رمان بازار
romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان

جین ایر

نویسنده: شارلوت برونته

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

۱

آن روز نمی شد پیاده‌روی کرد؛ در واقع، صبح، یک ساعت میان بوته‌زار بی برگ پرسه زده بودیم، اما از موقع ناهار به بعد (خانم رید وقتی مهمان نداشت زود ناهار می خورد) باد سرد زمستانی ابرهای چنان تیره و ملال‌آوری با خود آورده بود و باران چنان در تن آدم نفوذ می‌کرد که پیاده‌روی و استفاده از هوای آزاد حالا دیگر اصلاً امکان نداشت.

ــ من از این موضوع خوشحال بودم. برای این که هیچوقت پیاده‌رویهای طولانی، مخصوصاً در عصرهای سرد، را دوست نداشتم، چون بعد از بازگشت به خانه ــ در هوای نیمه‌تاریک و سرد غروب که نوک انگشتهای دست و پایم بعد از سرما بیحس شده بود ــ قلبم از سرزنشهای بسیِ دایه جریحه دار می شد و از مشاهدهٔ حقارت جسمی خود در برابر الیزا، جان و جیورجیانا احساس خفّت می‌کردم.

در این موقع الیزا، جان و جیورجیانا در اطاق نشیمن دورِ «مامان» خود جمع شده بودند و او که عزیز دُردانه هایش را در کنار خود داشت کاملاً خوشحال به‌نظر می رسید (چون عجالتاً نه دعوایی بود و نه سروصدایی). مرا از پیوستن به جمع خودشان منع کرده و گفته بود: «متأسفانه ضرورت ایجاب می‌کند تو را از خودمان دور نگه داریم. تا وقتی بسی به من نگوید (و خودم شخصاً مشاهده نکنم) که تو با جدیت زیاد وضع مطلوب‌تر و مناسبتری بر حسب سنّ و سالت پیدا کرده‌ای و تا وقتی نبینم که رفتارت شایسته‌تر و دلنشین‌تر شده باید تو را از امتیازات مخصوص بچه های مؤدب و با نشاط محروم کنم.»

رمان بازار
romanbazar.ir

پرسیدم: «مگر بسی گفته من کار بدی کرده‌ام؟»

ــ «جین، من از آدمهای کنجکاو و ایرادگیر خوشم نمی آید؛ از این گذشته، برای بچه عیب است که با بزرگترهای خود اینطور حرف بزند و از آنها سؤال کند. برو یک گوشه بنشین، و تا وقتی نتوانی به‌طور شایسته حرف بزنی ساکت بمان.»

یک اطاق کوچکِ صبحانه کنار اطاق نشیمن بود؛ آهسته خود را به آنجا رساندم. در آن اطاق یک قفسهٔ کتاب بود. کتابی، که سعی داشتم مصور باشد، از میان کتابها انتخاب کردم. رفتم بالای سکوی درگاهی پنجره، پاهایم را مثل ترکها زیرم جمع کردم و چهار زانو نشستم. پردهٔ ضخیم سرخی را که تقریباً نزدیکم بود کشیدم و خود را کاملاً از چشم اهل خانه پنهان نگهداشتم.

چینهای پردهٔ سرخ مانع از دیدن چشم انداز طرف راستم بود، و در طرف چپم شیشه‌های شفاف پنجره حفاظ خوبی بود اما مرا از سرمای خشک هوای آن روز، که یکی از روزهای ماه نوامبر بود، حفظ نمی‌کرد. بعد از ورق زدن هر چند صفحه‌ای از کتاب به محیط اطرافم در آن بعدازظهر زمستان خیره می شدم: در دوردستها انبوهی از مهٔ کم‌رنگ فضا را پرکرده بود، و در نزدیکی منظرهٔ علفزار مرطوب و بوته‌های سرما زده‌ای به چشم می خورد. بارانِ تند و بی وقفه همه چیز را می‌کند و با خود می برد، و این پیش درآمد یک طوفان درازمدت و ملال انگیز بود.

دوباره به ورق زدن کتاب پرداختم: **تاریخچهٔ پرندگان بریتانیا** تألیف بیویک بود. چون تصاویر به نظرم جالب می آمد توجه چندانی به نوشته‌های کتاب نداشتم؛ در عین حال، از صفحات مقدماتی آن، با آن که بچه بودم و اطلاعات چندانی نداشتم نمی توانستم به سادگی بگذرم. این صفحه‌ها دربارهٔ محل زندگی و تجمع مرغان دریایی، و دربارهٔ «صخره‌ها و دماغه‌های متروک»، که غالباً محل تجمع آن مرغهاست، نوشته شده بود، و همینطور دربارهٔ ساحل نروژ که چند جزیرهٔ واقع در خط مرز جنوبی آن مثل چراغهایی برسطح آب دریا می درخشیدند، و همچنین دربارهٔ لیندتسی، یا ناتسه، تا دماغهٔ شمال، یعنی:

«آنجا که اقیانوس شمالی، در گردابهای عظیم،»

رمان بازار
romanbazar.ir

«در اطراف جزایر عریان و خیال انگیز ثوله در دوردست می خروشد؛»
«و خیزابهای اقیانوس اطلس در میان جزایر هبرید جاری می شوند.»

از کنار مطالب جالب دیگری نیز نمی توانستم بی توجه بگذرم از قبیل مطالب مربوط به سواحل بی سر پناهِ لاپلند، سیبری، اس پیتز برگن، نوازمبلا، ایسلند، گرینلند، با منطقهٔ وسیع قطب شمال و نواحی متروکی که فضای ملال انگیزی دارند، ــ یعنی آن مخزن یخ و برف که زمینهای یخی، بقایای انباشتهٔ هزاران زمستان، و لایه های متعدد آن در ارتفاعات آلپ می درخشند، قطب را احاطه کرده اند، و کانون سرماهای شدیدند. از این قلمروهای سفید مرگ برای خودم تصویرهایی می ساختم: سایه مانند بودند مثل تمام تصورات نیمه مفهوم کمرنگ اذهان کودکان بودند که به نحوعجیبی درآنها اثر می گذارند نوشته های این صفحات مقدماتی که مزین به نقوش زیبای برگها و پیچکهای تاک بودند به تصاویر کتاب: به صخرهٔ متروک در دریای پرموج و خیزاب، به قایق شکستهٔ به گل نشسته در یک ساحل تنها، به سرما و ماه شوم که از پشت پاره ابرها به یک کشتی درحال غرق شدن نگاه می کرد، به همهٔ اینها مفهوم خاصی می دادند.

نمی توانم بگویم در حیاط آن کلیسای آرام، با آن سنگ زاویهٔ منقوش، دروازه، دو درخت، خط کوتاه افق آن، که دیوار شکسته ای احاطه اش کرده بود و هلال تازه برآمدهٔ آن آمدن شب را گواهی می داد، چه احساسی به انسان عارض می شد.

آن دو کشتیِ آرمیده برروی دریای بی جنبش به گمان من دو شبح دریایی بودند.

یک دیو، انبانی مثل انبان دزدان دریایی به پشت خود آویخته بود؛ از این صفحه زود رد شدم؛ چیز وحشتناکی بود، و همینطور از تصویر آن جسم سیاهِ شاخدار که بر بالای یک صخره نشسته به جمعیتی چشم دوخته بود که در دور دست در اطراف یک چوبهٔ دار جمع شده بودند.

هر تصویر داستانی می گفت. داستانها غالباً برای ذهن رشدنیافته و فکر ناقص من اسرارآمیز به نظر می رسیدند، و در عین حال، مثل قصه هایی که بسی گاهی برایمان نقل می کرد خیلی جالب بودند. بسی این جور قصه ها را د.

رمان بازار
romanbazar.ir

شبهای زمستان، وقتی سرحال بود و وقتی میز اتوی خود را کنار بخار دایه خانه می‌گذاشت و به‌ما اجازه می داد دور آن بنشینیم، برایمان نقل می‌کرد. ضمن قصه گفتن توری لباسهای خانم رید را چین‌دار می‌کرد یا لبهٔ شبکلاه او را می آراست. در این شبها توجّه مشتاقانهٔ ما را به‌مطالبی دربارهٔ دوستیها و حوادث دلپذیر که از قصه‌های قدیمی پریان و منظومه‌های قدیمی‌تر گرفته بود جلب می‌کرد. گاهی هم (به‌طوری که بعداً فهمیدم) از روی صفحاتی از کتاب داستان **پاملا**، و **هنری، کنت مورلند** برایمان قصه می‌گفت.

در حالی که کتاب بی ویک روی زانویم بود حس می‌کردم خوشبختم؛ دست کم به‌خیال خودم خوشبختم. هیچ واهمه‌ای نداشتم جز این که اتفاقی آن احساس خوشبختی را قطع کند، و آن اتفاق خیلی زود رخ داد: در اطاق صبحانه باز شد؛ فریاد جان‌رید را شنیدم: «آهای! مادام تنه‌لش!» بعد مکثی کرد. دید اطاق ظاهراً خالی است. آن وقت گفت: «این ابلیس کجاست؟ لیزی! جیورجی! (خواهران خود را صدا می‌کرد) جین اینجا نیست. به‌مامان بگویید توی این باران از خانه فرار کرده رفته ــ جانور موذی!»

فکر کردم خوب است پرده بکشم. با تمام وجودم آرزو می‌کردم که او نتواند مخفیگاهم را کشف کند؛ جان‌رید هم نتوانست مرا پیدا کند؛ هم چشمش خوب کار نمی‌کرد و هم فکرش، امّا الیزا به‌محض آن که از جلوی در سر خود را به‌داخل آورد فوراً گفت: «حتماً روی سکوی کنار پنجره، جلوی درست، جانم.»

و من بلافاصله بیرون آمدم چون از تصور این که این به‌اصطلاح «ارباب، جان» مرا از آنجا بیرون بکشد بر خودم لرزیدم. با ترس آمیخته با شرم و ناشیگری پرسیدم: «چه می خواهید؟»

جوابش این بود: بگو «« چه می خواهید، ارباب رید »». از تو می‌خواهم بیایی اینجا» و در حالی که روی یکی از مبلها می نشست با ژست مخصوصی به‌من فهماند که نزدیک بروم و مقابل او بایستم.

جان رید یک دانش آموز چهارده‌ساله، یعنی چهار سال بزرگتر از من، بود چون من فقط ده سال داشتم. نسبت به‌سن خودش تنومند و فربه بود. پوست تیره‌رنگ و ناسالمی داشت. صورتش بزرگ، خطوط چهره‌اش درشت،

رمان بازار
romanbazar.ir

اندامهایش سنگین و دست و پایش بزرگ بود. عادتاً با ولع زیاد غذا می خورد؛ در نتیجه، مزاجش صفراوی، چشمانش ضعیف و قی گرفته و گونه هایش شل و آویخته بود. الان موقعی بود که بایست در مدرسه باشد امّا «مامانش» یکی دو ماه بود که او را در خانه نگهداشته بود به این علت که بنیه اش ضعیف است و زود به زود مریض می شود. آقای مایلز، مدیر مدرسه، مؤکداً می‌گفت اگر از خانه کیک و شیرینی کمتری برای او بفرستند حالش خیلی خوب خواهد بود، امّا مادر با چنین عقیدهٔ سختگیرانه ای موافق نبود و قلب او به چنین چیزی رضایت نمی داد، و در مقابل بیشتر متمایل به این نظر مؤدبانه تر بود که رنگ پریدگی جان نتیجهٔ تلاش زیاد و، شاید، دلتنگی او برای خانواده اش باشد.

جان محبت زیادی به مادر و خواهرانش نداشت، و از من بدش می آمد. مرا آزار می داد و کتک می زد، نه هفته ای دو سه بار یا روزی یکی دو دفعه بلکه دائماً؛ وقتی به من نزدیک می شد تمام اعصاب و هر قطعه ای از گوشتم که روی استخوانهایم را پوشانده بود، منقبض می شد. لحظاتی پیش می آمد که از هراسی که در دل من می انداخت خودم را گم می‌کردم چون در برابر تهدیدات یا شکنجه های او هیچ پناهی نداشتم. خدمتکاران نمی خواستند با جانبداری از من ارباب جوان خود را برنجانند، و خانم رید در این باره خودش را به ندیدن و نشنیدن می زد؛ هیچوقت نمی دید که پسرش مرا می زند یا فحشهای او را به من نمی شنید در حالی که جان، گاهی در حضور خود او، این کارها را انجام می داد؛ البته غالباً در غیاب او چنین می‌کرد.

من که به اطاعت از جان عادت کرده بودم به صندلی او نزدیک شدم. دو سه دقیقه ای با زبانش برایم شکلک درآورد؛ زبانش را تا آنجا که می توانست بیرون آورد. می دانستم به زودی شروع به زدن خواهد کرد. در همان حالی که از ضربات او وحشت داشتم به چهرهٔ نفرت انگیز و زشت او که در آن موقع با کمال وضوح مشخص بود دقیق شده بودم. نمی دانم که او این جالت مرا در قیافه ام می خواند یا نه؛ در این موقع بدون آن که حرفی بزند، ناگهان و با تمام قوت ضربه ای وارد آورد. من تلوتلو خوردم، و وقتی تعادل خودم را دوباره به دست آوردم یکی دو قدم از صندلی او فاصله گرفتم.

گفت: «این برای جسارت تو در چند دقیقهٔ قبل موقع جواب دادن

رمان بازار
romanbazar.ir

به‌مامان بود، و امّا برای دزدکی رفتنت به‌پشت پرده و نگاهی که الان یکی دو دقیقه است در چشمهایت می‌خوانم، موش کثیف!»

چون به‌فحشهای جان‌رید عادت داشتم فکر جواب دادن او را اصلاً به‌سرم راه ندادم تمام توجهم به‌این بود که چطور ضربهٔ بعد از این فحش را تحمل کنم.

پرسید: «پشت پرده چکار می‌کردی؟»

ــ «کتاب می‌خواندم.»

ــ «کتاب را نشان بده.»

به‌طرف پنجره برگشتم و کتاب را از آنجا آوردم.

ــ «تو حق نداری کتابهای ما را برداری. مامان می‌گوید تو در اینجا فقط یک نانخور زیادی هستی. هیچ پولی نداری. پدرت برایت چیزی نگذاشته؛ باید بروی گدایی نه این که با اشراف‌زاده‌هایی مثل ما زندگی کنی؛ همان غذایی را بخوری که ما می‌خوریم و خرج لباست را هم مامان بدهد. حالا به‌تو یاد می‌دهم که زیرورو کردن قفسهٔ کتابهای من یعنی چه ــ چون آنها به‌من تعلق دارند؛ تمام خانه به‌من تعلق دارد، یا چند سال دیگر مال من خواهد شد. برو کنار دیوار، دور از آینه و پنجره‌ها، بایست.»

این کار را کردم. البته اوّل منظور او را نفهمیدم امّا وقتی کتاب را برداشت، آن را سبک و سنگین کرد و طوری ایستاد که آن را به‌طرف من پرتاب کند، از روی غریزه خواستم خودم را کنار بکشم و در همین حال از ترس فریادی کشیدم. امّا هنوز کاملاً جایم را تغییر نداده بودم که کتاب پرتاب شد و به‌من خورد. طوری افتادم که سرم به‌در خورد و شکست. خون جاری شد. احساس درد شدیدی کردم. وحشتم که به‌اوج رسیده بود جایش را به‌حالت دیگری داد؛ گفتم: «پسر شرور و بیرحم. تو مثل یک قاتل ــ مثل یک کارفرمای ظالم ــ هستی. به‌امپراتورهای روم می‌مانی!»

تاریخ روم به‌قلم گلداسمیت را خوانده بودم، و دربارهٔ نرون، کالیگولا و غیره اطلاعاتی داشتم و البته پیش از این حادثه چنین مقایسه‌ای را در فکر خودم می‌کردم و گمان نداشتم هیچوقت بتوانم آن را با صدای بلند به‌زبان بیاورم.

رمان بازار
romanbazar.ir

فریاد کشید: «بله! بله! اینها را به‌من گفتی؟ حرفهایش را شنیدید الیزا، جیورجیانا؟ به‌مامان نگویم؟ امّا اوّل» ــ به‌طرف من خیز برداشت. حس کردم موی سرم و بازویم را گرفته. به‌آخرین چاره متوسّل شده بود. درواقع، قیافهٔ یک جانی را در او می دیدم: یک قاتل. حس کردم یکی دو قطره خون از سرم روی گردنم غلتید، احساس تند و جگرسوزی به‌من دست داد. این احساس در آن لحظه برترس من غالب شد، و مثل دیوانه‌ها به‌او حمله بردم. درست نمی‌دانم با دستهایم چکار کردم امّا فریادش را شنیدم که به‌من می‌گفت: «موش کثیف! موش کثیف!» و همچنان نعره می‌کشید. کمک به‌او نزدیک بود: الیزا و جیورجیانا به‌سرعت به‌دنبال خانم رید، که در طبقهٔ بالا بود، رفته بودند. در این موقع او، در حالی که بسی و کُلفتش ابوت دنبالش بودند، وارد صحنه شد. ما از هم جدا شده بودیم. این کلمات را شنیدم:

ــ «وای! خدای من! کدام دیوانه‌ای به‌ارباب، جان حمله کرده!»

ــ «آیا تا حالا کسی چنین صحنهٔ تأسف‌آوری دیده!»

بعد خانم رید گفت: «او را به (اطاق سرخ) ببرید، و در را به‌رویش قفل کنید.» بلافاصله چهاردست، مرا گرفتند و به‌طبقهٔ بالا بردند.

۲

به‌مقاومتم ادامه می دادم، و این برایم چیز تازه‌ای بود، و پیشامدی بود که نظر بدبینانهٔ بسی و دوشیزه ابوت راجع به‌مرا کاملاً تأیید کرد و آنها خود را بیشتر محق دانستند چنین نظری داشته باشند. در حقیقت، کمی از خودبیخود شده بودم یا بهتر بگویم، به‌قول فرانسویها، دیگر خودم نبودم. خوب می دانستم همین یک لحظه سرکشی مرا گرفتار کیفرهای عجیب کرده و، مانند هر بردهٔ شورشی دیگر، درعین ناامیدی، تصمیم داشتم این راه را تا آخر ادامه بدهم.

ــ «دستهایش را نگهدار، دوشیزه ابوت؛ مثل یک گربهٔ وحشی است.»

رمان بازار
romanbazar.ir

آن کلفت فریاد کشید: «شرم کن! خجالت بکش! دوشیزه ایر، چقدر زشت است که آدم یک نجیب‌زادهٔ جوان، پسر ولینعمتش، ارباب جوانش را بزند!»

ــ «ارباب! چطور ممکن است او ارباب من باشد؟ آیا من خدمتکارم؟»

ــ «نه؛ تو کمتر از خدمتکار هستی چون برای امرار معاش خودت کاری انجام نمی دهی. بنشین، و یک قدری راجع به کار زشتی که کرده‌ای فکر کن.»

در این موقع آنها مرا به اطاقی که خانم رید اشاره کرده بود آورده و روی یک چهارپایه نشانده بودند. یک انگیزهٔ ناگهانی مرا مثل فنر از جایم بلند کرد امّا دو جفت دست آنها فوراً مرا همانجا نگهداشتند.

بسی گفت: «اگر ساکت ننشینی باید تو را ببندیم. دوشیزه ابوت، بندجورابت را به‌من امانت بده؛ اگر فقط بند جوراب من باشد آن را به‌آسانی پاره می‌کند.»

دوشیزه ابوت پای چاق خود را ــ که همیشه نوار زخم‌بندی به‌آن بسته بود ــ جلو آورد. این آمادگیها برای بستن من و رفتارهای بیرحمانهٔ دیگری که حدس می زدم بعد از این با من می‌کردند کمی از آن حالت خشم هیجان‌آمیز من کاست.

گریه کنان گفتم: «بند جورابتان را درنیاورید، از جایم تکان نخواهم خورد.»

برای تأکید بیشتری بر قول خودم، با دستهایم کمک کردم تا وضع نشستنم روی چهارپایه درست باشد. بعد بیحرکت نشستم.

بسی گفت: «مواظب باش تکان نخوری.» موقعی که مطمئن شد خشم من به‌راستی فرونشسته رهایم کرد. بعد او و دوشیزه ابوت، در حالی که دستهای خود را زیربغل زده بودند، مقابل من ایستادند. با تردید و حیرت به‌من نگاه می‌کردند مثل این که در سلامت عقل من شک داشتند.

عاقبت بسی رو به آن ندیمه کرده گفت: «قبلاً هیچوقت از این جورکارها نمی‌کرد.»

رمان بازار
romanbazar.ir

مخاطبش جواب داد: «امّا همیشه چنین فکرهایی در سرش بوده. غالباً عقیده‌ام راجع به این بچه را به خانم گفته ام، و خانم با نظر من موافق بوده. موجود کوچک توداری است؛ هرگز دختری به این سن اینقدر مرموز ندیده‌ام.»

بسی جوابی نداد، امّا کمی بعد، در حالی که مرا مخاطب قرار داده بود، گفت: «باید متوجه باشی، دخترجان، که تو تحت کفالت خانم رید هستی؛ او از تو نگهداری می‌کند. اگر ناچار بشود تو را بیرون کند مجبور خواهی شد به گداخانه بروی.»

در جواب او چیزی نداشتم بگویم؛ این حرفها برای من تازگی نداشت. تا آنجا که یادم می آمد، از اول زندگیم به این مطلب زیاد اشاره می شد. این سرکوفت من به‌علت این که نانخور زیادی هستم در گوشم به‌صورت صدای یکنواخت دائمی درآمده بود؛ صدایی بود خیلی دردآور و خرد کننده امّا برای من چندان قابل فهم نبود.

دوشیزه ابوت دنبال حرف او را گرفت: «حالا که خانم از راه لطف اجازه داده تو با آقا و خانمهای رید بزرگ بشوی نباید خودت را با آنها برابر بدانی. آنها پول زیادی دارند. و تو هیچ پولی نداری. تو در حدّی هستی که باید تواضع کنی، و سعی کنی در نظر آنها خوشایند باشی.»

و بسی هم با لحنی که دیگر خشونت‌آمیز نبود در ادامهٔ حرفهای او گفت: «هر چه ما می‌گوییم به‌صلاح توست. باید سعی کنی مفید و خوشایند باشی تا این که شاید اطاقی در اینجا به تو بدهند، امّا اگر تندخو و بی ادب باشی من مطمئن هستم خانم تو را از خانه بیرون خواهد انداخت.»

دوشیزه ابوت گفت: «از این گذشته، خداوند او را مجازات خواهد کرد؛ ممکن است در وسط عصبانیت و داد و فریادش جان او را بگیرد، و بعد معلوم است به کجا می رود. بیا، بسی، او را همین جا می‌گذاریم بماند. دل و جرأتش از من خیلی بیشترست. وقتی تنها هستی دعاهایت را بخوان، دوشیزه ایر، چون اگر توبه نکنی ممکن است چیزی از سوراخ بخاری بیاید و تو را ببرد.»

رفتند، و در را هم پشت سرشان قفل کردند.

رمان بازار
romanbazar.ir

اطـاق سـرخ یک اطاق اضـافی بـود کـه خیـلی به‌نـدرت در آن مـی خوابیدند. می تـوانـم بگویم در حقیـقت هیچوقت در آن نمـی خوابیدند مگر موقعی که یک عده دیدار کننـدهٔ اتفاقی به گیتس هد هال[1] می آمدند، آن وقت لازم می شد تمام اثاث موجـود در آن را گردگیری و مرتب کـنند. این اطاق، در عین حـال، یکـی از بزرگتریـن و مـجلل تریـن اطـاقهای آن عمـارت بـود. یک تـختـخواب کـه روی چـهـار سـتون بـزرگ از چوب مـاهـون درسـت شـده بود و پرده‌هایی از حریرگلدار به رنگ قرمزکه دراطراف آن آویخته بودند، در وسط اطاق قرار داشت. دو پنجره بزرگ در آنـجا دیده می شد که پرده‌هـاشان همیشه افتاده بود و با گلبندهـا و توریهایی از همان پارچه تزیین شده بودند. رنگ فرش اطاق سرخ بـود. روی یک میز که درپـایـین تختخواب قـرار داشت پارچه ای به رنگ قـرمز سیـر انداختـه بودند. رنگ دیـوارها زرد تیـرهٔ ملایم مایل به‌میـخکی بود. لباسها، مـیز آرایش و صندلیـها همه از چوب مـاهون قدیمی براق و دارای رنگ قهوه‌ای مـایل بـه سرخ بودنـد. تشکـها و بالشهای تـختخواب در زیر یک لحاف نخی مارسی بـه رنگ سفید بـرفی، میان رنگـهای تیرهٔ اطراف، روشنی خاصی داشـتنـد. از جمـله اثاث اطـاق، اثاثهٔ دیگری کـه جلـب توجه کـمتـری می‌کرد صندلـی راحتی بزرگ نـازبالش داری نزدیک بالای تختـخواب بود کـه آن هم رنگ سـفید داشت. این صـندلی، که یک عسلی هـم دزجلوی آن بود، به‌یک تخت کوچک می مانست.

این اتاق سرد بود چون کمـتر بخاری در آن روشن می شد؛ وساکت بود چون با دایه‌خانه و آشپزخانه ها فاصله داشت؛ هیبت‌آور بود چون به‌ندرت کسی وارد آن می شد. مستخـدمهٔ نظافتچـی خانه فقط روزهای شنبه به‌آنجا می آمد تا گردوخـاکی را که درظرف یک هـفته روی آینه ها و اثاث جـمع شده و خیلی زیاد هم بود، پاک کـند. خانم رید هـم خودش هر چند مـدت یک‌بار به اینـجا سر می زد تا محـتویات یک کشوی مـخفی در کمد لـباسها را وارسی کـند. در این کشو چنـد دسـتخط نوشته شـده بر روی پوست، جعـبهٔ جواهر و یک تصـویر مینیاتور از «شوهر فقیدش» گذاشته بود، و راز اطاق سرخ در همین دوکلمه‌نهفته بـود ــ طلسـمی بـود کـه آن اطـاق را، بـا همـهٔ عظمـت و شـکـوهش، متـروک

1- Gateshead Hall

رمان بازار
romanbazar.ir

نگهداشته بود.

نه سال از مرگ آقای رید می‌گذشت؛ در این اطاق بود که او آخرین نفس خود را کشید؛ در اینجا جنازه‌اش را برای آخرین دیدار خویشان و دوستان گذاشته بودند؛ از اینجا بود که متصدیان کفن و دفن جنازه‌اش را بردند، و از آن روز به بعد نوعی حالت قداست غم انگیز آن را از ورود مکرر اشخاص مصون داشته بود.

چهار پایهٔ من، که بسی و آن دوشیزه ابوتِ تلخ زبان مرا روی آن نشانده بودند، یک صندلی بی تکیه گاه کوتاه بود که در جلوی پیش بخاری مرمر قرارداشت. تختخواب درمقابلم بود. درطرف راستم کمدبلندتیره رنگی را می دیدم که خطوط شکستهٔ کمرنگی شفافیت چوب آن را بهتر جلوه می دادند. یک آینهٔ بزرگ در میان آن اثاث، شکوه و ابهت تختخواب و اطاق خالی را چند برابر می ساخت. کاملاً اطمینان نداشتم که در را قفل کرده باشند؛ وقتی جرأت حرکت یافتم برخاستم و به‌طرف در رفتم تا ببینم این کار را کرده اند یا نه. افسوس! در قفل بود. هیچ زندانی اینقدر امن نبود. وقتی برگشتم ناچار چهار زانو مقابل آیینه نشستم. نگاه مجذوب من بی آن که خواسته باشم عمق آیینه را می‌کاوید. در آن خلأ رؤیایی هر چیزی که می دیدم سردتر، خشک‌تر و تیره‌تر از حالت واقعی آنها بود: آن تصویر کوچک عجیب به‌من زل زده بود، با صورت و دستهای سفیدش که در آن محیط تیره مثل چند لکه به‌نظر می رسیدند،وچشمانش که ازوحشت می درخشیدندوبی وقفه درحرکت بودند مرا نگاه‌می‌کردند؛این اجزاء،درمجموع،اثریک روح واقعی راداشتند.به فکرم رسیدمثل یکی ازاشباح ریزنیمه‌پری و نیمه‌جن داستانهای شب‌بسی است که دربیابانها ازمیان دره‌های متروک باسرفرازی بیرون می آیندودربرابر چشمهای مسافرانی که سفرشان طول کشیده و تاریکی شب آنها را گرفته ظاهر می شوند. دوباره به‌طرف چهار پایه‌ام رفتم. در آن لحظه دچار اوهام شده بودم، امّا هنوز ساعت چیرگی کامل آنها برمن فرانرسیده بود؛ خونم هنوز گرم بود و هنوز حالت بردهٔ شورشی با آن نیروی غم انگیزش بر من تسلط داشت. ناچار بودم قبل از گریز از وضع خطرناک و ملال انگیز فعلی با هجوم سریع افکاری که به گذشته‌ام مربوط می شدند روبه‌رو شوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام قساوتهای بیرحمانهٔ جان رید، تمام بی تفاوتی متکبرانهٔ خواهرانش، تمام نفرت مادرش و تمام غرض ورزیهای خدمتکاران مثل ته‌نشستهای یک چالهٔ پر گل ولای در فکر آشفته‌ام ظاهر شدند. چرا همیشه رنج می‌کشیدم، همیشه به من تشر می‌زدند، همیشه متهم می‌شدم و همیشه مرا محکوم می‌کردند؟ چرا نمی‌توانستم خوشایند آنها باشم؟ چرا تلاشهایم برای جلب علاقهٔ اشخاص به نتیجه نمی‌رسید؟ به الیزای لجوج و خودخواه احترام می‌گذاشتند؛ جیورجیانا با آن اخلاق زشت، کینهٔ آتشین، عیبجوئیها و رفتار گستاخانه‌اش کسی کاری به کارش نداشت. زیبایی او، گونه‌های گل انداخته و زلف حلقه حلقه طلائیش به‌نظر می‌رسید برای کسانی که به او نگاه می‌کنند لذت‌بخش باشد و خطاهای او را نادیده بگیرند. جان، هیچکس جلوی کارهایش را نمی‌گرفت، و خیلی کم تنبیه می‌شد؛ و حال آن که او همیشه مشغول شرارت بود: گردن کبوترها را می‌پیچاند؛ جوجه طاووسهای کوچک را می‌کشت، سگها را به‌جان گوسفندها می‌انداخت، تاکهای گرمخانه را از میوه عریان می‌کرد و غنچه‌های عالیترین گیاهان گلخانه را می‌کند؛ مادرش را «پیردختر» خطاب می‌کرد؛ گاهی به‌خاطر پوست تیره‌اش، که شبیه پوست خود او بود، به او دشنام هم می‌داد؛ بی ادبانه خواسته‌های او را نادیده می‌گرفت؛ کم نبودند دفعاتی که لباسهای ابریشمی او را پاره یا کثیف می‌کرد، با این حال همچنان «عزیزمادر» بود. من جرأت نداشتم کوچکترین خطایی بکنم؛ سعی می‌کردم هر کاری که به من محوّل می‌شد انجام دهم؛ با این حال از صبح تا ظهر و از ظهر تا شب، همیشهٔ اوقات، به من می‌گفتند لوس، خسته کننده، عبوس، پست و ترسو. در اثر آن ضربه و افتادن هنوز سرم درد می‌کرد و خون می‌آمد؛ هیچکس جان را سرزنش نکرد که چرا بیجهت مرا کتک زده اما من چون در مقابل او مقاومت کرده بودم تا از خشونت نامعقول او جلوگیری کنم دیگر فحش و ناسزایی نبود که نثارم نکنند.

عقلم، که تحت فشار انگیزهٔ درد به‌صورت یک قدرت زودرس ــ هر چند موقت ــ درآمده بود می‌گفت: «بی انصافها! بی انصافها!» و اراده‌ام، که به همین اندازه در اثر درد و رنج برانگیخته شده بود برای رهایی از این ظلم تحمل ناپذیر راه چاره ارائه می داد وآن این بود که فرارکنم یا، اگرموثرواقع

رمان بازار
romanbazar.ir

نشد، دیگر اصلاً چیزی نخورم و ننوشم تا از این طریق خودم را به‌دست خودم نابود کنم.

در آن بعدازظهر ملال انگیز چه روح پریشانی داشتم! چطور تمام مغزم آشفته و تمام قلبم دستخوش هیجان شده بود! و با این وصف، کشاکش فکری من در چه ظلمتی، در چه جهل مرکبی، جریان داشت! نمی‌توانستم به این سؤال درونی که چند سال بود، بی وقفه و با وضوح، فکرم را مشغول داشته بود جواب بدهم: چرا تا حالا، درظرفِ این مدت، اینطور رنج می‌کشیدم؟

من در گیتس هد هال یک وصلهٔ ناجور بودم؛ در آنجا به هیچکس شباهت نداشتم. میان من و خانم رید یا فرزندانش یا بردگان برگزیده‌اش هیچ وجه اشتراکی نبود. اگر آنها مرا دوست نداشتند، در حقیقت، من هم به همان اندازه از آنها بدم می‌آمد. آنها الزامی نداشتند به موجودی اظهار محبت کنند که نمی‌توانست از میان آنها حتی با یک نفرشان هماهنگی داشته باشد: یک موجود ناسازگار که به لحاظ خلق و خوی، استعداد و امیال در جهت مخالف آنها بود؛ یک شیئ بیفایده، ناتوان از خدمت در برابر خواسته های آنهایا افزون به خوشیهاشان؛ یک موجود مضر که مایهٔ رنجش و خشم در رفتار آنها و مایهٔ تحقیر و اهانت در داوریشان را باعث می‌شد. می‌دانم اگر کودک امیدوار، بانشاط، سر به هوا، سرسخت، خوش ظاهر و پر سروصدایی بودم ــ حتی اگر مثل حالا نانخور زیادی و بیکس هم بودم ــ خانم رید وجود مرا با رضایت بیشتری تحمل می‌کرد، فرزندانش نسبت به من احساس نوعدوستی صمیمانه ای داشتند، خدمتکاران کمتر میل داشتند مرا سپر بلای دایه‌خانه کنند.

روشنایی روز کم کم ازاطاق سرخ رخت برمی‌بست. ساعت از چهار گذشته بود، و آن بعدازظهر ابری به صورت یک غروب غم انگیز درمی‌آمد. هنوز صدای ضربات پیهم دانه های باران بر شیشهٔ پنجرهٔ پاگرد پلکان را می‌شنیدم، و باد در درختان پشت عمارت همچنان زوزه می‌کشید. کم کم مثل سنگ سرد شدم بعد دل و جرأتم را از دست دادم؛ خالت عادی احساس خواری، بی اعتمادی به خود، افسردگی غریبانه مثل خاکستر آتش خشم رو به زوالم را پوشاند و خفه کرد؛ همه می‌گفتند که من بدخلق و خطاکارم، و شاید هم اینطور بودم والّا چرا بایست به فکر خودکشی از راه گرسنگی بیفتم؟ این کار مسلماً یک جنایت

رمان بازار
romanbazar.ir

بود؛ و آیا من سزاوار مرگ بودم؟ یا شاید سردابهٔ زیر محراب کلیسای گیتس هد مرا به خود می‌خواند؟ به من گفته بودند آقای رید در این سردابه دفن شده؛ و این فکر مرا به یاد او انداخت؛ با وحشت فزاینده‌ای به او فکر می‌کردم. نمی‌توانستم او را به‌خاطر بیاورم امّا می‌دانستم که او دائی من بود، می‌دانستم وقتی یتیم شدم مرا به خانه‌اش آورده بود، و می‌دانستم که در آخرین لحظات حیاتش از خانم رید قول گرفته بود که مرا مثل یکی از فرزندان خود تربیت و بزرگ کند. خانم رید احتمالاً تصور می‌کرد به این قول وفادار است و من به جرأت می‌توانستم بگویم که به این قول خود تا آنجا که طبیعتش اقتضا داشت وفا کرده بود؛ امّا چطور می‌توانست بعد از مرگ شوهر خود واقعاً از حضور یک مداخله‌جوی سودطلب که از خانوادهٔ خودش نیست و با او هم هیچگونه پیوندی ندارد خوشحال باشد؟ این امر بایستی برای او خیلی کسالت‌آور بوده باشد که در نتیجهٔ یک قول تحمیل شده برای بچهٔ غریبه‌ای که نمی‌توانست او را دوست بدارد مادری کند، و شاید حضور بیگانهٔ ناسازگاری باشد که دائماً خودش را داخل جمع خانوادگی او می‌کند.

فکری به ذهنم خطور کرد و شک نداشتم ــ هرگز شک نداشتم ــ که اگر آقای رید زنده بود با من با مهربانی رفتار می‌کرد. و حالا، همچنان که نشسته بودم، به رختخواب سفید و دیوارهای تیره نگاه می‌کردم ــ ضمناً گاه‌گاهی هم نظر مجذوبانه‌ای به آینهٔ کم‌فروغ می‌انداختم ــ، کم کم چیزهایی را به‌یاد آوردم که راجع به مردگان می‌گویند که: اگر به آخرین خواسته‌هاشان عمل نشده باشد در قبرهای خود معذب‌اند، به روی زمین برمی‌گردند تا پیمان‌شکنان را کیفر بدهند و انتقام مظلومان را بگیرند؛ و فکر کردم روح آقای رید که از اجحافات آن خانواده به خواهرزاده‌اش به‌ستوه آمده ممکن است آرامگاه خود را ــ اعم از این که در سردابهٔ کلیسا باشد یا در دنیای ناشناختهٔ مردگان ــ ترک بگوید و در این اطاق در برابر من ظاهر شود. اشکهایم را پاک کردم و جلوی هق هق گریه‌ام را گرفتم چون می‌ترسیدم مبادا هرگونه نشانهٔ اندوه شدید باعث شود یکی از ارواح برای تسلای خاطر من حرف بزند، و یا یکی از آنها که دور سرشان هالهٔ نورانی است و با دلسوزی عجیبی بالای سرمن خم شده ازمیان تاریکی ظاهرشود. حس کردم این فکر، که به ظاهر

رمان بازار
romanbazar.ir

تسلی بخش است، اگر تحقق پیدا کند وحشت‌آور خواهد شد. با تمام قدرت سعی کردم این فکر را از بین ببرم ــ کوشیدم استوار و با اراده باشم. در حالی که موی سرم را از روی چشمهایم کنار می‌زدم. سرم را بالا آوردم و سعی کردم متهورانه به اطراف آن اطاق تاریک نگاه کنم. در این لحظه نوری روی دیوار تابید. از خودم پرسیدم آیا این اشعهٔ ماه است که از درز پرده به داخل اطاق نفوذ کرده؟ نه: نور ماه ثابت است و حال آن که این نور می‌جنبد. همچنان که خیره نگاه می‌کردم آن نور از دیوار روی سقف لغزید و روی سرم شروع به تکان خوردن کرد. الان می‌توانم به آسانی حدس بزنم که آن رگهٔ روشنایی، به‌احتمال زیاد، نور چراغ فانوسی بود که یک نفر که در چمن حرکت می‌کرد آن را به‌دست گرفته بود. امّا در آن موقع چون آمادگی برای ترسیدن داشتم و افکارم خیلی آشفته بودند تصور کردم که آن نور تندر و خبر ورود یکی از ارواح را می‌دهد. قلبم به‌سرعت شروع به تپیدن کرد و سرم داغ شد. صدایی در گوشهایم طنین انداخته بود؛ گمان کردم بالهای پرندگان است که به‌سرعت تکان می‌خورند. به‌نظرم رسید چیزی نزدیک من است. تحت فشار بودم و داشتم خفه می‌شدم. قدرت تحملم از بین رفت؛ به‌سرعت به‌طرف در دویدم و با تلاش مأیوسانه‌ای شروع کردم به تکان دادن قفل در. در راهروی بیرونی صدای پاهایی را که در حال دویدن بودند شنیدم. کلید در قفل پیچید؛ بسی و ابوت وارد شدند.

بسی پرسید: «دوشیزه ایر، حالت خوب نیست؟»

ابوت، هیجان‌زده، گفت: «چه سروصدای وحشتناکی! حس کردم صداها توی سر خود من است!»

فریاد زدم: «مرا بیرون ببرید! بگذارید به دایه‌خانه بروم!»

بسی دوباره پرسید: «برای چه! به جائیت صدمه خورده؟ آیا چیزی دیده‌ای؟»

در این موقع دست بسی را محکم چسبیده بودم، و او دست خود را پس نکشیده بود. گفتم: «اوه! یک نور دیدم، فکر کردم شبح می‌آید.»

ابوت با نوعی ابراز انزجار گفت: «عمداً جیغ زده. و چه جیغی! اگر واقعاً ناراحت بوده عملش قابل بخشش است امّا فقط خواسته همهٔ ما را به اینجا

رمان بازار
romanbazar.ir

بکشاند. من با حقه های موذیانهٔ او آشنایم.»

صدای دیگری با لحن تحکم آمیز پرسید: «این سروصداها برای چیست؟» و خانم رید، در حالی که کلاهش روی سرش به این طرف و آن طرف می‌لغزید و لباسش خش خش می‌کرد، از راهرو می‌آمد. بعد گفت: «ابوت و بسی، گمان می‌کنم دستور داده بودم جین ایر در اطاق سرخ باشد تا خودم پیش او بیایم.»

بسی برای توجیه کار خود گفت: «دوشیزه جین جیغ خیلی بلندی کشیده بود، بانوی من.»

جواب فقط این بود: «بگذارید باشد. دست بسی را ول کن، بچه! مطمئن باش با این کارها نمی‌توانی موفق شوی از اینجا بیرون بیایی. من از ظاهرسازی، مخصوصاً در بچه ها، نفرت دارم. وظیفهٔ من این است که به تو نشان بدهم حقه‌بازی نتیجه ای ندارد. حالا یک ساعت بیشتر در اینجا خواهی ماند آن هم فقط به شرطی که کاملاً تسلیم بشوی و ساکت بمانی تا آن موقع تو را آزاد کنم.»

ــ «اوه، زن دائی رحم کنید! مرا ببخشید! نمی‌توانم این را تحمل کنم، مرا طور دیگری تنبیه کنید! اگر اینجا بمانم خواهم مرد و...»

ــ «ساکت! این خشونت جواب شایسته ای برای آن خشونت است.»

پس معلوم می‌شود از ماجرای پسرش خیلی آزرده خاطر شده بود؛ به نظر او من یک هنر پیشهٔ زود به کمال رسیده بودم، و او در من جداً آمیزه‌ای از خشم زهرآگین، روح حقیر و دورویی خطرناک می‌دید.

بسی و ابوت کنار کشیدند، و خانم رید، که از غصهٔ آمیخته به ترس و هق هق گریه های شدید من حوصله اش سر رفته بود، بی آن که حرف دیگری بزند به شدت مرا عقب راند و در را به رویم قفل کرد. صدای دور شدن او را شنیدم. کمی بعد از رفتن او گویا نوعی حالت غش به من دست داد؛ بیهوشی چشمانم را بست.

رمان بازار
romanbazar.ir

۳

چیز دیگری که به‌یادم مانده موقع به هوش آمدنم است. با احساسی بیدار شدم که گفتی در خواب دچار کابوس شده بودم؛ در مقابلم نور قوی قرمز وحشتناکی در پشت چند میلهٔ سیاه‌ضخیم مشاهده کردم. صداهای خفه‌ای می‌شنیدم؛ مثل این بود که آن صداها از میان وزش شدید باد یا جریان تند آب به گوش می‌رسیدند. اضطراب، تزلزل و نوعی احساس ترس بر تمام وجودم چیره شده و قوای فکریم را مختل کرده بود. کمی بعد، حس کردم کسی به من دست می‌زند؛ مرا از جایی که بودم بلند کرد و نشاند، و این کار را با ملایمت و عطوفتی بیش از آنچه پیش از این دیده بودم انجام می‌داد. سرم را روی یک بالش، یا شاید یک بازو، تکیه دادم و احساس راحتی کردم.

پنج دقیقهٔ بعد ابرهای آشفتگی و حیرت از آسمان ذهنم پراکنده شدند؛ به‌خوبی توانستم بفهمم که در تختخواب خودم هستم، و آن نور قوی قرمز آتش بخاری دایه‌خانه است. شب بود. شمعی روی میز می‌سوخت. بسی، در حالی که لگنی در دست داشت، پای تخت ایستاده بود، و یک آقای محترم روی صندلی نزدیک بالش من نشسته و بالای سر من خم شده بود.

وقتی دانستم در آن اطاق یک غریبه یعنی فردی است که نه به گیتس هد مربوط است و نه با خانم رید قرابت دارد احساس راحت وصف ناشدنیئی به من دست داد. حس کردم مورد حمایت و ایمنی تسلی بخشی قرار گرفته‌ام. رویم را از بسی به‌طرف آن آقای محترم برگرداندم (هر چند حضور بسی برای من در مقایسه با حضور، مثلاً، ابوت خیلی کمتر ناخوشایند بود). به‌صورت آن مرد دقیق شدم. او را شناختم؛ آقای لوید داروگر بود. وقتی خدمتکاران مریض می‌شدند خانم رید این شخص را به بالین آنها فرا می‌خواند؛ برای خود و فرزندانش پزشک استخدام کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

آن مرد پرسید: «خوب، من کی هستم؟»

ضمن این که اسم او را بر زبان می‌آوردم دستم راهم به او دادم. دستم را گرفت و، در حالی که تبسم می‌کرد، گفت: «حالت[1] به‌زودی خوب خواهد شد.» بعد مرا خواباند، و خطاب به بسی گفت که باید خیلی مواظب باشد تا در طول ساعات شب مزاحمتی برای من پیش نیاید. بعد از آن که سفارشهای دیگری کرد و گفت که روز بعد هم به من سر خواهد زد، آنجا را ترک گفت. من غصه‌دار شدم چون وقتی او روی صندلی نزدیک بالشم نشسته بود حس می‌کردم پناهگاه و دوستی دارم، و زمانی که در را پشت سر خود بست تمام اطاق تاریک شد و قلب من فرو ریخت؛ یک غم وصف‌ناشدنی بر من چیره شد.

بسی با لحن تا اندازه‌ای ملایم پرسید: «حس می‌کنی خوابت می‌آید، دوشیزه؟» زیاد جرأت نکردم به او جواب منفی بدهم چون بیم داشتم جملهٔ بعدی ممکن است خشونت‌آمیز باشد، این بود که جواب داد: «سعی خواهم کرد.»

ــ «دوست داری چیزی بنوشی، می‌توانی چیزی بخوری؟»

ــ «نه، متشکرم، بسی.»

ــ «پس بهتر است من بروم بخوابم چون ساعت از دوازده گذشته. شب اگر چیزی خواستی می‌توانی مرا صدا بزنی.»

چقدر مؤدب شده بود!! این طرز حرف زدن او به‌من جرأت داد چیزی از او بپرسم: «بسی، من چه‌ام است؟ مریضم؟»

ــ «مثل این که در اطاق سرخ جالت یک دفعه به‌هم خورد و شروع کردی به فریاد کشیدن. حتماً حالت به‌زودی بهتر خواهد شد.»

بسی به محل سکونت خدمتکاران که نزدیک بود رفت. شنیدم می‌گوید: «سارا، بیا دایه‌خانه پیش من بخواب؛ من امشب اصلاً جرأت ندارم با آن بچهٔ بینوا تنها بخوابم، ممکن است بمیرد. غش کردن او خیلی عجیب بود؛ نمی‌دانم اصلاً چیزی متوجه می‌شد یا نه. عمل خانم نسبتاً خشونت‌آمیز بود.»

در حالی که سارا را با خود آورده بود به قسمت من برگشت. هردوشان

۱ ــ در متن، «حالمان» چاپ شده.ــ م.

رمان بازار
romanbazar.ir

آمادهٔ خوابیدن شدند. پیش از آن که خواب بروند نیم‌ساعتی با هم در گوشی حرف می‌زدند. چند کلمه‌ای جسته گریخته از حرفهاشان شنیدم و از مجموع آنها موضوع اصلی را به این صورت استنباط کردم: «چیزهایی به‌نظرش رسید، همه سفیدپوش بودند، و ناپدید شدند» ــ «سگ سیاه بزرگی پشت سر او بود» ــ «سه ضربهٔ بلند به در اطاق» ــ «نوری در محوطهٔ کلیسا درست بالای قبر او» ــ و... و...

بالاخره هر دو خوابشان برد؛ آتش و شمع خاموش شدند برای من ساعات آن‌شب در بیداری هولناکی می‌گذشتند. چشم، گوش و مغز من به یک اندازه زیر نفوذ ترس بودند، ترسی که فقط کودکان می‌توانند حس کنند.

این حادثهٔ اطاق سرخ به هیچگونه بیماری شدید یا درازمدتی نیانجامید؛ فقط به اعصابم صدمه زد، چنان صدمه‌ای که تا امروز هم پیامدهای آن‌را به صورتهای مختلف در خود حس می‌کنم. بله، خانم رید، این سوز و گدازهای وحشتناکِ ناشی از رنجهای روحی را نتیجهٔ رفتار تو می‌دانم. امّا باید تو را ببخشم چون نمی‌دانستی چه می‌کنی. تو وقتی قلب مرا جریحه‌دار می‌کردی تصورت این بود که داری امیال بد مرا ریشه کن می‌کنی.

روز بعد، هنوز ظهر نشده بود که از رختخواب برخاسته و لباس پوشیده بودم. شالی به خودم پیچیده و در کنار بخاری دایه‌خانه نشسته بودم. به‌لحاظ جسمی ضعیف و خسته بودم. امّا بدترین جنبهٔ بیماری من ضعف وصف‌ناپذیر روحیم بود، ضعفی که دائماً باعث ریزش اشکهای بیصدای من می‌شد؛ هنوز یک قطره اشک شور را از روی گونه‌هایم پاک نکرده بودم که قطرهٔ دیگری به‌دنبال آن جاری می‌شد. با این‌حال، آن‌روز فکر می‌کردم آدم خوشبختی هستم چون هیچکدام از اعضای خانوادهٔ رید در خانه نبودند؛ همهٔ آنها به همراه مامانشان با کالسکه بیرون رفته بودند. ابوت هم در اطاق دیگر خیاطی می‌کرد و بسی، همانطور که به این‌طرف و آن‌طرف می‌رفت، بازیچه‌ها را بیرون می‌آورد و کشوها را مرتب می‌کرد. گاهی خطاب به من کلمات محبت‌آمیزی می‌گفت که به‌نظرم یک چیز غیرعادی می‌آمد. من که به یک زندگی پر از سرزنشهای بی‌وقفه و کارهای طاقت‌فرسای بدون حقشناسی خو گرفته بودم حالا آن محیط بایست قاعدتاً برایم مثل بهشت، دلپذیر و آرام شده باشد اما، در

رمان بازار
romanbazar.ir

واقع، اعصاب تحت فشارم در آن موقع در چنان حالتی بودند که هیچ محیط دلپذیری هم نمی‌توانست آنها را آرام کند، و هیچ لذتی قادر نبود بر آنها اثر خوشایندی بگذارد.

بسی در این مدت به آشپزخانه در طبقهٔ پایین رفته بودو وقتی برگشت یک کلوچهٔ مربایی که آن را در بشقاب چینی خوش نقش و نگاری گذاشته بود با خود آورد. مرغ بهشتی منقوش بر روی این بشقاب، که بر یک حلقه گل نیلوفر پیچ و غنچه های گل رز غنوده بود، معمولاً پرشورترین احساس تحسین را در من برمی‌انگیخت. از روی ترحم به من اجازه داده شده بود بشقاب را در دستهای خود بگیرم تا این که با دقت بیشتری آن را وارسی کنم. امّا قبل از این هیچگاه مرا شایستهٔ چنین امتیازی نمی‌دانستند. این ظرف قیمتی حالا روی زانویم قرار داشت، و صمیمانه از من خواسته شده بود آن شیرینی را که به شکل دایرهٔ کوچکی بود بخورم. چه لطف بیهوده ای! مثل اغلب الطافی که مدتها اشتیاق برخورداری از آنها را داریم امّا خیلی دیر شامل حالمان می‌شود! نمی‌توانستم کلوچه را بخورم. پرووبال پرنده و رنگ آمیزی گلها به‌نظر می‌آمد به‌نحو عجیبی زیبائیشان را از دست داده‌اند. بشقاب و کلوچه را کنار گذاشتم.

بسی پرسید: «آیا **کتاب** می‌خواهی؟» کلمهٔ کتاب برایم اثر مثبت کم‌دوامی داشت. از او خواهش کردم برود کتاب **سفرهای گالیور** را از کتابخانه برایم بیاورد. این کتاب راچندین بار با علاقه خوانده بودم. آن را شرح واقعیات می‌دانستم؛ در آن، موضوعات دل انگیزی کشف کرده بودم که واقعیت آنها ژرفتر از آن چیزهایی بود که در داستانهای پریان می‌یافتم چون مثلاً سعی من در یافتن جنهای کوچولومیان برگها و کاسه گلهای گل انگشتانه زیر قارچها و پیچکهایی که کنج دیوارهای قدیمی را پوشانده بودند، بیفایده بود. سرانجام به این حقیقت غم انگیز پی بردم که همهٔ آنها از انگلستان خارج شده و به یک کشور جنگلی رفته اند که در آنجا بیشه‌ها وحشی تر و انبوه‌ترند، و آنجا ساکنان کمتری دارد؛ و حال آن که لیلی پوت و براب ــ دیگ‌نگِ **سفرهای گالیور** به اعتقاد من، قسمتهای سفت سطح زمین را پر کرده بودند. شکی نداشتم که ممکن است روزی با دست زدن به یک سفر طولانی

رمان بازار
romanbazar.ir

بتوانم آنچه را در **سفرهای گالیور** خوانده بودم با چشمان خود ببینم یعنی چیزهایی از قبیل مزارع، خانه‌ها، درختها وآدمهای کوچک، ماده گاوها، گوسفندان و پرندگان ریز در یک قلمرو؛ و مزارع ذرت با محصولی به ارتفاع درختهای جنگل، سگهای تنومند پرقدرت، گربه های عظیم الجثه و مردان و زنان با قامتهایی به بلندی برجها، در قلمرو دیگر. با این حال،وقتی این کتاب گرانقدر دراختیارم قرار گرفت ــ وقتی صفحه های آن‌را ورق زدم و در تصاویر شگفت انگیز آن به جست‌وجوی جاذبه هایی پرداختم که تا آن زمان همیشه آنها را در آن کتاب یافته بودم ــ دیدم همه‌شان در نظرم موهوم و ملال انگیزند: غولها، جنهای لاغر و زشت، کوتوله ها شرور و بدخواه و شیطانکها ترسو هستند. گالیور هم یک مسافر تنها به‌نظرم آمد که در جاهای بسیار هولناک و پرخطر سرگردان است. کتاب را، که دیگر جرأت خواندنش را نداشتم، بستم و روی میز ــ در کنار کلوچه که به آن لب نزده بودم ــ گذاشتم.

بسی در این موقع گردگیری و مرتب ساختن اطاق را تمام کرده بود. بعد از آن که دستهای خود را شست کشو کوچک مخصوصی را که پر ازتکه پارچه های بسیار زیبای ابریشم و اطلس بود باز کرد، و به درست کردن کلاه تازه‌ای برای عروسک جیورجیانا پرداخت. ضمن کار آواز می‌خواند:

«خیلی وقتها پیش،
در آن روزها که مثل کولیها به گشت و گذار می‌رفتیم،
خیلی وقتها پیش،
.....»

این ترانه را اغلب شنیده بودم، و همیشه از آن خیلی خوشم می‌آمد، ــ چون بسی صدای خوبی داشت، یا دست کم، من اینطور فکر می‌کردم. امّا حالا، با آن که صدایش همچنان دلنشین بود، در آهنگ آن یک غم وصف‌ناشدنی حس می‌کردم. بسی گاهی، به‌علّت تمرکز زیاد در کارش، این برگردان را خیلی آهسته می‌خواند و طولش می‌داد. «خیلی وقتها پیش» در نظر من مثل غم انگیزترین کادانس[۲] سرودهای تشییع جنازه بود. شروع کرده به خواندن شعر دیگری، و این دفعه شعرش حقیقتاً غم انگیز بود.

۲ــ Cadence : آهنگ رابط و فرعی تکنیکی برای ساز یا آواز تنها بدون همراهی ارکستر ــ

رمان بازار
romanbazar.ir

«پاهایم مجروح، اندامهایم خسته؛
راه طولانی است، و کوهها غریب و متروک؛
به زودی شفق از آسمان ملال انگیز و تهی از ماه
برفراز معبر کودک یتیم بینوا ناپدید می‌شود.

چرا مرا به جایی چنین دور و چنین متروک
به گسترهٔ خلنگ‌زارها و کنار انبوه صخره‌های کبود فرستادند؟
مردمان، سنگدل اند، و فرشتگانِ مهربان
تنها گام‌زدنهای کودک یتیم بینوا را به تماشا نشسته اند.

اینک، امّا، نسیم آرام شبانه در دوردست می وزد؛
هیچ ابری نیست، و ستارگان شفاف با نور ملایم می‌درخشند،
خداوند در پرتو رحمت و عنایت خود، آثار آرامش و امید را
بر کودک یتیم بینوا آشکار می‌سازد.

حتی اگر از فراز پل شکسته فرو افتم،
یا فریفتهٔ روشنائیهای دروغین شده، در باتلاقها راه خود گم کنم،
پدرم، امّا، به عهد خود وفا کرده
این کودک یتیم بینوا را در آغوش خواهد گرفت.

اندیشه‌ای است که مرا نیرو می‌دهد:
هر چند بیکس و بی‌پناهم
بهشت، خانهٔ من است، و آرامش را از من دریغ نخواهد داشت؛
دوست کودک یتیم بینوا خداوندست.»

بسی، همچنان که کار خود را تمام می‌کرد، گفت: «دوشیزه جین بس است، گریه نکن.» بله، به آتش هم می‌توانست بگوید: «نسوز!» امّا آتش مگر می‌تواند نسوزد، پس من چگونه می‌توانستم خود را از رنج کشنده‌ای که گرفتارش بودم نجات دهم؟

صبح آن روز آقای لوید بار دیگر آمد. وقتی وارد دایه‌خانه شد گفت: «به به، از رختخواب بلند شده‌ای! خوب، دایه، حالش چطورست؟»

رمان بازار
romanbazar.ir

بسی جواب داد: «حالش خیلی خوب است.»

ــ «در این صورت باید با نشاط تر به‌نظر بیاید. بیا اینجا، دوشیزه جین؛ اسمت جین است، مگر نه؟»

ــ «بله، آقا، جین ایر.»

ــ «خوب، تو گریه کرده‌ای، دوشیزه جین ایر، ممکن است به من بگویی برای چه؟ آیا جائیت درد می‌کند؟»

ــ «نه، آقا.»

بسی وارد صحبت شده گفت: «آهان! من می‌توانم بگویم؛ چون نتوانسته با کالسکه همراه خانم بیرون برود گریه می‌کرده.»

ــ «مسلماً نه! چون سن او بیشتر از این است که از این جور چیزها برنجد.»

من هم همینطور فکر می‌کردم؛ و چون مناعت طبع من با این اتهام دروغین جریحه‌دار می‌شد فوراً جواب دادم: «من هرگز در عمرم برای چنین چیزی گریه نکرده‌ام؛ از بیرون رفتن با کالسکه خیلی هم بدم می‌آید. برای این گریه می‌کنم که بدبختم.»

بسی گفت: «وای، چه می‌گویی، دوشیزه!»

داروگر خوب ظاهراً کمی متحیرشده بود. من در مقابلش ایستاده بودم. مدتی چشمهای خود را به من دوخت. چشمانش کوچک و خاکستری بودند؛ رنگشان خیلی روشن نبود امّا می‌توانم بگویم در آن لحظه زیرکانه به‌نظر می‌آمدند. چهره‌اش خشک و جدی به‌نظر می‌رسید امّا در عین حال از خوش‌قلبی او حکایت می‌کرد. بعد از آن که از من خواست بنشینم، گفت: «دیروز چه چیزی باعث مریضی تو شد؟»

بسی باز هم در گفت و گو دخالت کرده گفت: «زمین خورده بود.»

ــ «زمین خورده بود، چطور، مگر بچه بوده که بیفتد! آدمی به این سن چطور نمی‌تواند درست راه برود؟ او باید هشت، نه سال داشته باشد.»

درد ناگهانی دیگری که از غرور جریحه‌دار شده‌ام ناشی می‌شد این توضیح جسورانه را از دهانم خارج کرد که: [نیفتادم] مرا انداختند.» بعد، همچنان که آقای لوید انفیه می‌کشید من به‌دنبال حرف قبلی خود افزودم: امّا

رمان بازار
romanbazar.ir

آنچه مرا مریض کرد این نبود.»

در اثنائی که آن مرد انفیه‌دان خود را در جیب جلیقه‌اش می‌گذاشت زنگ مخصوص غذای خدمتکاران با صدای مخصوص طنین انداخت. لوید مفهوم زنگ را تشخیص داد، بنابراین گفت: «این برای شماست، دایه. می‌توانید پایین بروید؛ تا برگشتن شما من هم می‌توانم دوشیزه جین را کمی نصیحت کنم.»

بسی ترجیح می‌داد بماند امّا مجبور شد برود چون وقت‌شناسی برای صرف غذا در گیتس‌هد هال کاملاً الزامی بود.

وقتی بسی بیرون رفت آقای لوید دنبال گفت‌وگو را گرفته گفت: «افتادن تو را مریض نکرد، پس چه چیزی باعث مریضی تو شد؟»

ــ «مرا در اطاقی که ارواح دارد تا مدتها بعد از تاریک شدن هوا حبس کردند.»

دیدم آقای لوید تبسم کرد و در عین حال چین بر ابرو افکند: «ارواح! عجب، پس هنوز بچه هستی! از اشباح می‌ترسی؟»

ــ «از روح آقای رید می‌ترسم؛ او در آن اطاق مرد، و همانجا هم دفن شد. نه بسی و نه هیچکس دیگر، اگر مجبور نباشد، شب به آن اطاق نمی‌رود؛ و این ظالمانه بود که مرا تنها در آن اطاق بدون شمع حبس کنند، ــ آنقدر ظالمانه که گمان می‌کنم هرگز آن را فراموش نخواهم کرد.»

ــ «بیمعنی است! آیا همین است که تو را بیچاره کرده؟ آیا حالا در روشنایی روز هم می‌ترسی؟»

ــ «نه، امّا به زودی شب دوباره خواهد آمد. گذشته از این، من به علت چیزهای دیگر هم بدبختم ــ خیلی بدبخت.»

ــ «چه چیزهای دیگر؟ ممکن است چند تا از آنها را برای من هم بگویی؟»

چقدر میل داشتم به‌طور کامل به این سؤال جواب بدهم! تنظیم افکار و دادن جواب چقدر مشکل بود! کودکان می‌توانند حس کنند اما نمی‌توانند احساسات خود را تحلیل کنند، واگر تحلیل آنها تا اندازه‌ای در فکر تأثیر داشته باشد نمی‌دانند چطور نتیجهٔ آن تأثیر را با کلمات بیان کنند. با این حال، من،

رمان بازار
romanbazar.ir

که می‌ترسیدم این اولین و تنها فرصت درددل و شرح غمهای خود را از دست بدهم، بعد از یک مکث پرتشویش، چاره را در این دیدم جواب شتابزده و در عین حال حتی الامکان صحیحی به او بدهم:

ــ «اول این که من نه پدری دارم نه مادری، نه برادری و نه خواهری.»

ــ «امّا زن دائی و دائی زاده‌های مهربانی داری.»

دوباره مکث کردم. بعدناشیانه و باشتابزدگی این کلمات رابرزبان آوردم: «امّا جان رید مرا به زمین انداخت، و زن دائیم مرا در اطاق سرخ حبس کرد.»

آقای لوید بار دیگر انفیه‌دان خود را بیرون آورد. از من پرسید: «آیا گیتس هد هال را یک خانهٔ خیلی قشنگ نمی‌دانی؟ آیا شکرگزار نیستی از این که در چنین جای خوبی زندگی می‌کنی؟»

ــ «اینجا خانهٔ من نیست، آقا؛ و ابوت می‌گوید شایستگی من برای بودن در اینجا از شایستگی یک خدمتکار هم کمترست.»

ــ «اهه! عجیب است! گمان نمی‌کنم آنقدر بیفکر باشی که بخواهی از یک چنین جای عالی بروی؟»

ــ «اگر جایی برای رفتن داشتم خوشحال می‌شدم که از اینجا بروم امّا چون زن هستم هرگز نمی‌توانم از گیتس هد بروم.»

ــ «شاید بتوانی؛ خدا می‌داند. آیا قوم و خویش دیگری غیر از خانم رید داری؟»

ــ «گمان نمی‌کنم، آقا.»

ــ «هیچ قوم و خویشی از طرف پدر نداری؟»

ــ «نمی‌دانم؛ یک دفعه از زن دائی رید پرسیدم و او گفت احتمالاً ممکن است خویشاوندان فقیری در طبقات پایین جامعه با نام خانوادگی ایر داشته باشی امّا من چیزی دربارهٔ آنها نمی‌دانم.»

ــ «اگر چنین خویشاوندانی می‌داشتی، آیا مایل بودی پیش آنها بروی؟»

به فکر فرو رفتم. فقر برای بزرگسالان وحشتناک است چه برسد به

رمان بازار
romanbazar.ir

کودکان[اینها از فقر آبرومندانهٔ توأم با کار پرزحمت چیزی نمی‌دانند. از کلمهٔ فقر تنها چیزهایی که به ذهنشان می‌رسد عبارت‌اند از لباس کهنه، غذای کم، بخاری بدون آتش، رفتار بی ادبانه، اعمال شرارت‌آمیز. فقر برای من مترادف با خواری بود.)

جواب دادم: «نه، علاقه ندارم خویشاوندان فقیر داشته باشم.»

ــ «حتی اگر با تو مهربان باشند باز هم دوست نداری چنین خویشاوندانی داشته باشی؟»

[سرم را به علامت نفی تکان دادم؛ نمی‌توانستم بفهمم آدمهای فقیر چطور می‌توانند وسایل مهربان بودن را داشته باشند؛ و بعد یاد بگیرم مثل آنها حرف بزنم، رفتار آنها را پیش بگیرم، بیسواد باشم و مثل یکی از دخترهای فقیر بزرگ بشوم. چنین زنهایی را گاهی جلوی در کلبه های دهکدهٔ گیتس هد می‌دیدم که از کودکان خود نگهداری می‌کنند یا لباسهای خود را می‌شویند. نه، من آنقدرها قهرمان نیستم که آزادی خود را به بهای زندگی با طبقات بسیار پست خریداری کنم]

ــ «مگر اقوام تو خیلی فقیرند؟ آیا کارگرند؟»

ــ نمی دانم؛ زن دایی رید می‌گوید اگر خویشاوندانی هم داشته باشی باید گدا باشند؛ من دوست ندارم گدایی کنم.»

ــ «دوست داری به مدرسه بروی؟»

دوباره به فکر فرو رفتم. اطلاعاتم دربارهٔ مدرسه خیلی کم بود. بسی گاهی راجع به آن حرف می‌زد. آنجا را محلی می‌دانست که زنهای جوان روی نیمکت می‌نشینند و از لوحه استفاده می‌کنند. از آنها خواسته می‌شود که خیلی با ادب و بانومنش و دقیق باشند. جان رید از مدرسه اش نفرت دارد، و به معلمش ناسزا می‌گوید؛ امّا سلیقه های جان رید به هیچ وجه معیار سلیقه های من نیست، و اگر شرح بسی دربارهٔ انضباط مدرسه (که آن را از خانمهای جوان ارباب سابق خود شنیده) از جهتی ترسناک بود، امّا توضیحات مفصل همان خانمهای جوان به بسی راجع به کارهاشان در مدرسه به همان اندازه پرجاذبه بود. بسی دربارهٔ نقاشیهای زیبای مناظر و گلهایی که کشیده بودند، سرودهایی که می‌توانستند بخوانند، نمایشنامه هایی که می‌توانستند به اجرا

رمان بازار
romanbazar.ir

دربیاورند، کیسه هایی که می‌توانستند آنها را توری‌دوزی کنند و کتابهای فرانسه‌ای که می‌توانستند به زبان انگلیسی برگردانند با لاف و گزاف زیاد سخن گفته بود به‌طوری که هر وقت به حرفهایش گوش می‌دادم در دل خود به آنها رشگ می بردم. علاوه بر این، مدرسه رفتن یک تغییر بزرگ در زندگی من پدید می‌آورد: به مفهوم یک سفر درازمدت، جدایی کامل از گیتس هد و ورود به یک دنیای جدید بود.

نتیجهٔ قابل شنیدن تفکرم را در یک جمله گنجاندم و به او جواب دادم: «حقیقتاً اگر بشود دوست دارم به مدرسه بروم.»

آقای لوید همانطور که برمی‌خاست گفت: «بله، بله؛ کی می‌داند چه اتفاقی خواهد افتاد؟ بعد در حالی که با خود حرف می‌زد افزود: «محیط زندگی این بچه باید تغییر کند؛ اعصابش وضع خوبی ندارد.»

در این موقع بسی برگشت، و در همین لحظه هم صدای حرکت کالسکه بر روی جادهٔ سنگفرش شنیده شد.

آقای لوید پرسید: «آیا این صدای کالسکهٔ خانم شماست، دایه؟ پیش از رفتن می‌خواستم با ایشان حرف بزنم.»

بسی از او خواست به اطاق صبحانه برود، و خود جلو افتاد تا او را راهنمایی کند. از وقایعی که بعداً پیش آمد توانستم حدس بزنم که چه حرفهایی میان داروگر و خانم رید رد و بدل شده بود. داروگر به خود جرأت داده توصیه کرده بود مرا به مدرسه بفرستند، و این توصیه پذیرفته شده بود. این را از حرفهای ابوت فهمیدم؛ یک شب در دایه‌خانه هردوشان نشسته بودند و خیاطی می‌کردند. من به رختخواب رفته بودم و آنها گمان می‌کردند خوابم. ابوت اظهار داشت: «خانم با قاطعیت گفت: «بسیارخوشوقت خواهم شد که از دست چنین بچهٔ خسته کننده و نحسی خلاص بشوم چون همیشه اینطور به‌نظر می‌آید که دارد همه را می‌پاید و پنهانی در حال توطئه است.» گمان می‌کنم ابوت باور داشت که من گی فاکس[۳] بچه‌ها هستم.

۳ ــ Guy Fawkes : این شخص در پنجم نوامبر ۱۶۰۵ برای به‌توپ بستن پارلمان انگلیس توطئه کرده بود. در انگلستان هر ساله روز ۵ نوامبر تصویر این شخص را در خیابانها می‌گردانند و شب که شد آن را آتش می زنند. ــ م.

رمان بازار
romanbazar.ir

آن شب از رازگشایی دوشیزه ابوت برای بسی، برای اولین بار فهمیدم که پدرم کشیش فقیری بود؛ مادرم به‌رغم میل کسان خود، که ازدواج با یک کشیش را شایستهٔ او نمی‌دانستند، همسر آن مرد فقیر شد؛ مادربزرگ من، رید، آنقدر به خشم آمد که بدون دادن یک شیلینگ به او طردش کرد. یک‌سال بعد از ازدواج پدر و مادرم، پدرم در اثناء سرکشی به یک شهر بزرگ صنعتی در داخل حوزهٔ کشیشی خود که تب تیفوس در آنجا شایع شده بود مبتلا به آن بیماری شد؛ بیماری او به مادرم سرایت کرد؛ وهردوی آنها، به فاصلهٔ یک ماه، مردند.

بسی وقتی این داستان را شنید آهی کشید و گفت: «ابوت، آدم دلش برای دوشیزه جین بیچاره می‌سوزد.»

ابوت جواب داد: «بله، اگر بچهٔ خوب و قشنگی بود آدم ممکن بود به بیچارگیش رحم کند، امّا حقیقتاً نمی‌شود از چنین قورباغهٔ کوچکی مراقبت کرد.»

بسی حرف او را تصدیق کرده گفت: «مسلماً، زیاد نه. به هرحال، یک دختر زیبا مثل دوشیزه جیورجیانا اگر دچار چنین وضعی بشود قابل تحمل‌تر خواهد بود.»

ابوت پرشور با صدای بلند گفت: «من خیلی از دوشیزه جیورجیانا خوشم می‌آید. کوچولوی دوست داشتنی! ــ با موهای حلقه حلقهٔ بلند و چشمهای آبی، و رنگ قشنگ پوستش درست مثل یک تابلوی نقاشی است! ــ بسی، من برای شام هوس گوشت خرگوش ویلز کرده‌ام.»

ــ «من هم همینطور؛ با پیاز داغ. بیا، برویم پایین.»

رمان بازار
romanbazar.ir

٤

از گفت و گویم با آقای لوید و از حرفهای میان بسی و ابوت که شرح آن را دادم تا به آن حد امیدوار شده بودم که آرزو می‌کردم زودتر خوب بشوم. تغییر وضع نزدیک به‌نظر می‌رسید؛ مشتاق و منتظر، اوقات خود را در سکوت می‌گذرانیدم. با این حال، انتظار به‌طول انجامید. روزها وهفته ها گذشت. من وضع عادی سلامت خود را بازیافته بودم، امّا از موضوعی که تمام فکر و ذکر مرا مشغول داشته بود خبری نبود. خانم رید گاهگاهی با چشمان غضبناک به من نگاه می‌کرد امّا به‌ندرت مرا مخاطب قرار می‌داد. از زمان بیماریم به بعد خط فاصل مشخص‌تری میان من و فرزندان خود کشیده بود؛ اطاق خواب بسیار کوچکی برایم در نظر گرفته بود که در آن تنها بخوابم. محکومم کرده بود به این که تنها غذا صرف کنم و اوقاتم را در دایه‌خانه بگذرانم و حال آن که دایی‌زاده‌هایم دائماً در اطاق نشیمن بودند. در عین حال، راجع به مدرسه رفتنم هیچ اشاره‌ای نمی‌کرد. با وجود این، یک احساس باطنی به من می‌گفت که او به‌طور قطع بودن من با خودش در زیر یک سقف را دیگر تحمل نخواهد کرد چون حالا وقتی روی خود را به من می‌کرد نگاهش بیشتر ازهمیشه‌نفرت زایل نشدنی و ریشه‌دار او را نشان می‌داد.

الیزا و جیورجیانا معلوم بود طبق دستوری که به آنها داده شده حتی‌الامکان با من کم حرف می‌زدند. جان وقتی مرا می‌دید شکلک درمی‌آورد؛ یک بار سعی کرد مرا بزند امّا من فوراً در مقابل او ایستادم و از خودم دفاع کردم؛ و او، بیمناک از همان احساس خشم شدید و طغیان ناامیدانه که قبلاً باعث خرابی حال من شده بود، بهتر دانست خود را کنار بکشد. در حالی که به من دشنام می‌داد و با قاطعیت می‌گفت: «جین بینی ام را شکست!» به‌سرعت از من دور شد. در واقع بینی اش را هدف گرفتم و با

رمان بازار
romanbazar.ir

مشتم تا آنجا که قدرت داشتم ضربهٔ شدیدی به آن زدم . وقتی دیدم که آن ضربه یا حالت نگاهم او را ترسانده میل شدیدی در خود حس کردم که از این امتیازم برای دادن پیشنهاد آشتی استفاده کنم امّاحالا دیگر دیر شده و او خود را به مامانش رسانیده بود. شنیدم با لحن گریه‌آلودی شروع به شکایت کرده گفت که چطور «آن جین ایر کثیف مثل یک گربهٔ وحشی به من پریده» و...

مادرش با لحن نسبتاً خشنی حرفهای او را قطع کرده گفت: «جان، راجع به او با من حرف نزن. به تو گفتم نزدیک او نرو؛ ارزش این راندارد که به او اعتنا کنی. من نمی‌توانم موافق باشم که تو یا خواهرهایت با او معاشرت کنید.»

در این موقع، درحالی که از روی ستون نرده به آن‌طرف خم شده بودم، یک دفعه فریاد کشیدم: «آنها خودشان ارزش این را ندارند که با من معاشرت کنند.»

خانم رید نسبتاً تنومند بود اما وقتی این جملهٔ عجیب و گستاخانهٔ مرا شنید به چابکی از پله‌ها بالا آمد، مثل یک گردباد مرا با خود کشاند و به دایه‌خانه برد. در آنجا مرا روی لبهٔ تختخوابم پرت کرد و با لحن مؤکد و محکمی به من گفت: «اگر جرأت داری ازاین جایی که هستی بلند شو و تا آخر امروز یک کلمهٔ دیگر حرف بزن.»

از او پرسیدم: «اگر آقای رید زنده بود به شما چه می‌گفت؟» و این سؤال تا اندازه‌ای غیرارادی بود. می‌گویم. تا اندازه‌ای غیرارادی» چون ظاهراً مثل این بود که زبانم بدون رضایت اراده‌ام کلماتی را ادا می‌کند. در اینجا کلماتی از دهانم خارج شد که تحت اختیار اراده‌ام نبودند.

[خانم رید، که به نفس‌نفس افتاده بود، گفت: «چی؟» در چشمان خاکستری همیشه آرام و بیروح او حالتی شبیه ترس و اضطراب مشاهده کردم. دست خود را از بازویم برداشت و به من خیره شد، گفتی که درحقیقت نمی‌دانست من آدمیزادم یا یک روح پلید. بایستی آنچه را گفتم به یک جایی برسانم. این بود که به دنبال آن جمله افزودم: «دائیم، رید، در آسمان است و می‌تواند تمام افکار و رفتار شما را ببیند؛ بابا و مامانم هم همینطور. آنها می‌دانند که شما چطور تمام روز مرا در اینجا حبس کرده‌اید، و چطور آرزوی

رمان بازار
romanbazar.ir

مرگ مرا دارید.»

خانم رید زود حال عادی خود را بازیافت. به‌شدت تکانم داد، به هر دو طرف صورتم سیلی زد و بعد بدون یک کلمه حرف مرا تنها گذاشت. بسی با ایراد یک خطابهٔ خسته کننده یک‌ساعته آن حرف نزدن خانم راجبران کرد و طی سخنانش به اثبات رسانید که: «بدون شک تو (شرورترین و خودسرترین بچه‌ای) هستی که در عمر خودم دیده‌ام.» نصف حرفهایش را باور داشتم چون حس می‌کردم افکار بد فقط از قلب خودم سرچشمه می‌گیرد.[1]

ماههای نوامبر، دسامبر، و نیمی از ژانویه گذشت. اعضای خانواده جشنهای کریسمس و سال نو را با سرور و نشاط جشنهای معمولی در گیتس هد برگزار کردند، به‌یکدیگر هدایایی دادند و به‌مهمانیهای ناهار و شام رفتند. من، البته، از شرکت در هرگونه جشن و سروری منع شده بودم؛ تنها سهمی که از آن شادیها داشتم عبارت بود از این که تماشا کنم الیزا و جیورجیانا چطورهرروز خود را می‌آرایند، با جامه‌هایی از جنس چیت نازک موصلی، کمربندهای سرخ شله‌ای و موهایی که با مهارت حلقه حلقه شده به‌اطاق پذیرایی پایین می‌آیند؛ و بعد به‌صدای پیانو یاچنگ که در پایین نواخته می‌شد، به‌رفت و آمدهای شربت‌دار و پیشخدمت، به‌صدای جیرینگ جیرینگ لیوانها و ظروف چینی در موقع صرف نوشابه و غذا و به‌صدای قطع و شروع دوبارهٔ همهمهٔ گفت‌وگو در موقع بسته و باز شدن در اطاق پذیرایی، گوش کنم. وقتی از این سرگرمی خسته می‌شدم از انتهای پلکان به دایه‌خانهٔ خلوت و آرام پناه می‌بردم؛ آنجا هر چند از جهتی غم‌انگیز بود امّا در آنجا خود را بی‌پناه حس نمی‌کردم. در حقیقت، کمترین علاقه‌ای به‌شرکت در مهمانی و جشن نداشتم چون در آنجا خیلی کم به‌من اعتنا می‌شد؛ و اگر بسی با من برسر مهر بود و رغبت مصاحبت داشت این را مناسب حال خود می‌دانستم که شبها را به‌جای آن که در برابر چشمان پرهیبت خانم رید در اطاقی پر از زن و مرد اشرافی رفت و آمد کنم ترجیح دهم با او به‌آرامی بگذرانم. امّا بسی به‌محض

۱ــ زیرا که از درون دل انسان صادر می‌شود خیالات بد و زنا و فسق و قتل و دزدی و طمع و خباثت و مکر و شهوت‌پرستی و چشم‌بد و کفر و غرور و جهالت.تمامی این چیزهای بد از درون صادر می‌گردد و آدم را ناپاک می‌گرداند. مرقس ۷:۲۱ــ۲۳ کتاب مقدس فارسی (چاپ ۱۹۰۴) ــم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آن که لباس خانمهای جوان خود را به‌تنشان می‌کرد از جلوی چشم آنها دور می‌شد و در قسمتهای روشن‌تر و مناسبتر آشپزخانه و اطاق کارگزار به استراحت می‌پرداخت. معمولاً شمعی هم با خود می‌برد. من در این موقع عروسک خود را روی زانویم می‌گرفتم و می‌نشستم تا شعلهٔ آتش فرومی‌نشست. گاهی نظری به‌اطرافم می‌انداختم تا این که اطمینان پیدا کنم موجودی بدبخت‌تر از خود من در آن اطاق تیره پناه نگرفته باشد؛ و موقعی که رنگ سرخ خاکه‌زغالهای بخاری رو به‌تیرگی می‌گذاشت رشته‌ها و گره‌های لباسم را به‌بهترین وجه ممکن و با تقلای زیاد باز می‌کردم، لباسم را بیرون می‌آوردم و از سرما و ظلمت به‌تختخوابم پناه می‌بردم. همیشه عروسکم را با خود به‌این تختخواب می‌آوردم؛ انسان باید چیزی را دوست داشته باشد؛ و من، چون چیزهای با ارزشتر شایستهٔ ابراز محبت برایم خیلی گران بود، تلاش می‌کردم لذت دوست داشتن و به‌ناز پروردن را در قالب تیره و بیرنگ و جامه‌های ژندهٔ یک آدمک مینیاتور بجویم. حالا وقتی یادم می‌آید که با چه صمیمیت پوچ و بی‌پایه‌ای به‌آن بازیچهٔ کوچک دل‌بسته بودم و آن را نیمه زنده می‌دانستم و تصور می‌کردم قابلیت احساس دارد، از افکار آن زمان خودم تعجب می‌کنم. تا عروسک را در لباس خواب خودم نمی‌پیچیدم نمی‌توانستم بخوابم. وقتی آن جای امن و گرم را به‌او می‌دادم تا اندازه‌ای خوشوقت می‌شدم و باور می‌کردم که او نیز مثل من خوشوقت است. در اثنائی که منتظر رفتن مهمانها و شنیدن صدای پای بسی روی پله‌ها بودم به‌نظرم می‌رسید که ساعات چقدر طولانی‌اند. گاهی او در فواصل میان برنامه‌ها برای پیدا کردن انگشتانه یا قیچی خود بالا می‌آمد، یا شاید برای این بالا می‌آمد که چیزی به‌عنوان شام برایم بیاورد ــ کماج یا کیک ــ در آن موقع در اثنایی که آن را می‌خوردم روی تختخواب می‌نشست، و بعد از این که آن را تمام می‌کردم لباسهایم را دور من می‌پیچید، دوبار مرا می‌بوسید و می‌گفت: «شب بخیر، دوشیزه جین.» بسی، وقتی اینطور ملایم می‌شد به‌نظر من بهترین، زیباترین و مهربان‌ترین موجود دنیا بود؛ و با تمام وجودم آرزو می‌کردم که همیشه اینقدر خوشایند و دوست‌داشتنی باشد، و هیچوقت مرا به‌زور به‌این طرف و آن طرف نکشاند یا سرزنش نکند، یا مرا به‌انجام دادن کارهای زیاد و خسته کنندهٔ

رمان بازار
romanbazar.ir

غیرعاقلانه واندارد چنان که غالباً این کار را می‌کردم. بسی لی، به گمانم، طبیعتاً استعداد خوب بودن را داشت، در به انجام رسانیدن کارهای خود هوشمند بود، و مهارت قابل توجهی در قصه گویی داشت؛ این را، دست کم، من از روی اثری که داستانهای او راجع به کودکان بر من می‌گذاشت، داوری می‌کنم. اگر قیافه اش درست در خاطرم مانده باشد زیبا هم بود. تا آنجا که یادم می آید زن جوان باریک اندامی بود که موهای مشکی و چشمان سیاهی داشت. دارای سیمای دلپذیر و اخلاق خوب و شایسته ای بود امّادمدمی مزاج بود و زود به زود تغییر حال می داد، و در مورد اصول اخلاقی یا عدالت حالت بی تفاوتی داشت. با این حال، به همین صورتی که بود من او را به هر کس دیگری در گیتس هد هال ترجیح می دادم.

پانزدهم ژانویه و تقریباً ساعت نه صبح بود؛ بسی برای صبحانه پایین رفته بود؛ دائی زاده هایم هنوز نزد مامان احضار نشده بودند؛ الیزا داشت کلاه و لباس مناسب کار در باغ را می پوشید و به مرغهای خود غذا می داد. از این کار خیلی خوشش می آمد. کار دیگری که به همین اندازه برایش خوشایند بود فروختن تخم مرغها به کارگزار و پس انداز پولی بود که از این طریق به دست می آورد. ذاتاً اهل داد و ستد بود و علاقهٔ زیادی به جمع کردن پول داشت. این علاقه نه تنها از فروختن جوجه و تخم مرغ بلکه از دادوستدهای عادی خیلی جدی او با باغبان هم معلوم می شد. به باغبان ریشهٔ گل، تخم گل و قلمهٔ گیاه می فروخت. خانم رید به این خدمتکار دستور داده بود تمام محصولات باغچهٔ آن دختر جوان را که مایل به فروش آنهاست از او بخرد، و الیزا اگر می توانست مبلغ قابل توجهی به دست بیاورد حاضر بود موی سر خود را هم بفروشد. و امّا پولش، اول آن را، بعد از آن که با یک پارچهٔ کهنه یا کاغذ مخصوص می پوشاند، در جاهایی از خانه که کسی گمان نمی برد پنهان می‌کرد؛ اما وقتی کلفت خانه چند تا از این اندوخته ها را کشف کرد الیزا از بیم آن که مبادا روزی گنجینهٔ ارزشمند خود را از دست بدهد راضی شد آن پولها را با سود متداول میان رباخواران ــ پنجاه یا شصت درصد ــ به مادر خود بسپارد. هر سه ماه یک بار سودها را با اصرار از مادرخود می‌گرفت و حسابهای خود را با دقت وسواس گونه ای در یک دفترچه یادداشت می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

جیورجیانا روی یک چهار پایهٔ بلند در مقابل آینه نشسته موی خود را می‌آراست و در لابه‌لای موهای حلقه حلقه شدهٔ خود گلهای مصنوعی و پرهای رنگی می‌گذاشت؛ در کمد اطاق زیرشیروانی کشویی یافته بود که پر از این گونه گلها و پرها بود. من داشتم رختخواب خود را مرتب می‌کردم؛ بسی دستور اکید به‌من داده بود که پیش از مراجعت او به اطاق باید آن را مرتب کرده باشم (چون حالا دیگر بسی اغلب به‌عنوان دستیار مستخدم از من استفاده می‌کرد به این صورت که اطاق را مرتب کنم، گرد صندلیها را بگیرم و...) من بعد از این که لحاف را صاف و لباس خوابم را تا کردم، به‌طرف سکوی کنار پنجره رفتم تا چند کتاب مصور و اثاث خانهٔ عروسک را که پراکنده بودند مرتب کنم؛ جیورجیانا مؤکداً غدغن کرده بود که به‌بازیچه‌های او دست نزنم (چون صندلیها و آیینه‌های کوچولو، بشقابها و فنجانهای ظریف متعلق به‌او بودند) و این بازیچه‌ها جلوی دست و بال مرا می‌گرفتند. بعد، چون کاردیگری نداشتم رفتم تا در کنار گلدیسهای یخی که پنجره را زینت داده بودند بیرون را تماشا کنم و همینطور قسمتی از شیشه را از آنها پاک کنم تا از میان آن بتوانم باغچه‌ها را بهتر ببینم. در اثر یخبندان شدید همه چیز بیحرکت و مثل سنگ سفت شده بود.

[از این پنجره جایگاه دربان و راه کالسکه‌رو دیده می‌شد؛ آن گل و برگ سفید نقره‌ای سطح جامهای پنجره را طوری پاک کردم که‌مثل این بود که برای تماشای اطراف از اطاق به‌بیرون قدم گذاشته‌ام. دیدم که دروازه‌ها باز و کالسکه‌ای وارد شد. با بی‌توجهی دیدم از راه کالسکه‌رو بالا رفت. کالسکه‌ها اغلب به گیتس‌هد می‌آمدند اما هیچیک از آنها هیچوقت دیدارکنندگانی را که مورد علاقهٔ من بودند با خود نمی‌آوردند. کالسکهٔ مزبور در جلوی خانه ایستاد، زنگ در با صدای بلند طنین انداخت. تازه‌وارد به‌داخل راهنمایی شد. همهٔ اینها به‌نظر من هیچ بودند. نگاه بیهدف من به‌زودی متوجه تماشای یک سینه‌سرخ کوچک گرسنه شد. این پرنده جیرجیرکنان آمد و روی شاخه‌های کوچک یک درخت گیلاس بی برگ که روی دیوار نزدیک پنجره میخکوب شده بود، نشست. بقایای صبحانه‌ام که شامل نان و شیر بود روی میز قرار داشت، و من مقداری نان را خرد و آماده کرده بودم و می‌کوشیدم آن را

رمان بازار
romanbazar.ir

بیرون آستانهٔ پنجره بگذارم که در این موقع بسی دوان‌دوان از پله‌ها بالا آمد و وارد دایه‌خانه شد.]

ــ «دوشیزه جین، پیش‌بندت را بیرون بیاور. داری چکار می‌کنی؟ امروز صبح دست و صورتت را شکسته‌ای؟» پیش از این که جواب بدهم برای رساندن نان به‌پرنده تقلای دیگری کردم؛ به‌هر زحمتی بود خود را به ارسیْ رساندم. خرده‌نانها را پخش کردم؛ قسمتی را روی سنگ آستانه و قسمت دیگر را روی شاخهٔ درخت گیلاس گذاشتم. بعد، در حالی که پنجره را می‌بستم، جواب دادم: «نه، بسی، همین الان گردگیری را تمام کرده‌ام.»

ــ «بچهٔ سربه‌هوای اذیت کار! حالا داری چکار می‌کنی؟ رنگ صورتت کاملاً سرخ شده؛ مثل این که مشغول یک شیطنت تازه بوده‌ای. برای چه پنجره را باز می‌کردی؟»

از زحمت جواب دادن خلاص شدم چون به‌نظر می‌رسید بسی عجله‌اش خیلی بیشتر از این است که به‌توضیحات من گوش بدهد. مرا به‌طرف دستشویی کشاند. صورت و دستهایم را با صابون، آب و یک کیسهٔ زبر خیلی سفت، امّا به‌مدت خوشبختانه کوتاهی، ساییدند. با یک بروس زبر موی سرم را شانه زد. پیش‌بندم را باز کرد، بعد مرا به‌سرعت به‌بالای پله‌ها برد و گفت: «مستقیماً پایین برو چون تو را به اطاق صبحانه احضار کرده‌اند.»

[می خواستم بپرسم چه کسی مرا خواسته، می خواستم بدانم آیا خانم رید آنجاست، امّا بسی دیگر آنجا نبود و در دایه‌خانه را هم به‌روی من بسته بود. آهسته از پله‌ها پایین رفتم. تقریباً سه ماه بود که اصلاً به‌حضور خانم رید احضار نشده بودم. محل زندگیم در آن محیط به‌دایه‌خانه محدود شده بود. اطاق صبحانه، اطاق غذاخوری، و اطاقهای نشیمن و پذیرایی برای من در حکم حریم ممنوع و پرخوفی بودند که جرأت وارد شدن به‌آنها را نداشتم.]

در این موقع، ترسان و لرزان، در آن تالار خلوت ایستاده بودم. اطاق صبحانه در مقابلم بود. [در آن روزها ترس ناشی از تنبیه غیرعادلانه چه آدم کوچک بزدل و بیچاره‌ای از من ساخته بود! می ترسیدم به دایه‌خانه برگردم و می ترسیدم پیش بروم و وارد اطاق صبحانه بشوم. ده دقیقه‌ای با حالت تردید اضطراب‌آمیز همانجا ایستادم. طنین زنگ شدید اطاق صبحانه مرا به گرفتن

* اُرسی اطاقی است که در آن به‌طرف بالا باز و بسته می شده.م

رمان بازار
romanbazar.ir

تصمیم واداشت: باید داخل بشوم.

[همچنان که با هر دو دست خود دستگیرهٔ سفت در را، که یکی دو ثانیه در برابر فشار دستهایم مقاومت کرد، می پیچاندم از خود پرسیدم: «چه کسی ممکن است مرا خواسته باشد؟ چه کسی راغیر از زن دایی رید در اطاق خواهم دید ــ مرد یا زن؟» دستگیره چرخید، در باز شد و من بعد از آن که وارد شدم تعظیم کوتاهی کردم. سرم را بالا بردم؛ یک ستون سیاه! در برابر خود دیدم. چیزی که در نظر اول آن را «ستون سیاه» دیدم شخصی بود راست‌قامت، باریک اندام و دارای لباس تیره که شق‌ورق روی فرش ایستاده بود. چهرهٔ بیروحی که در بالای بدن مشاهده می شد مثل یک صورتک کنده کاری شده و قسمت اصلی سرستون بود.]

خانم رید جای همیشگی خود را در کنار بخاری گرفته بود. به‌من اشاره کرد نزدیک شوم. این کار را کردم، و او مرا به‌آن غریبهٔ ستبر و استوار با این کلمات معرفی کرد: «این همان دخترکی است که درباره‌اش با شما صحبت کرده بودم.»

آن مرد، چون او یک مرد بود، سر خود را به‌آهستگی در جهتی که من ایستاده بودم چرخاند و، بعد از آن که مرا با دو چشم خاکستری کنجکاو که زیر یک جفت ابروی بوته مانند می درخشیدند برانداز کرد، با صدای بمی گفت: «هیکلش که کوچک است، چند سال دارد؟»

ــ «ده سال.»

ــ «چقدر زیاد؟» بعد از این جواب تردیدآمیز چند دقیقه‌ای همچنان به‌صورت من خیره شده بود. بالاخره از من پرسید: «اسمت چیست، دختر کوچولو؟»

ــ «جین ایر، آقا.»

وقتی این کلمات را بر زبان می آوردم سرم را بالا کردم. آن شخص به‌نظرم اصیلزادهٔ بلندقامتی آمد، امّا چون در آن موقع من خیلی کوچک بودم هیکل او به‌نظرم بزرگ جلوه کرد؛ اعضا و تمام استخوان‌بندیش به همین صورت خشن و با ابهت بودند.

ــ «خوب، جین ایر، آیا تو بچهٔ خوبی هستی؟»

رمان بازار
romanbazar.ir

دادن جواب مثبت به‌این سؤال غیرممکن بود: دنیای کوچک من خلاف این عقیده را داشت. ساکت ماندم. خانم رید در حالی که سر خود را به‌علامت معنی داری تکان می داد فوراً به‌دنبال حرف او افزود: «شاید اگر کمتر در این باره حرف زده شود بهتر باشد، آقای براکلهرست.»

ــ «واقعاً متأسفم که چنین‌چیزی می‌شنوم! من و او باید کمی با هم حرف بزنیم.» و در حالی که ستون عمودی بدن خود را کمی خم کرده بود در مبلی مقابل مبل خانم رید نشست، و گفت: «بیا اینجا».

از روی فرش رد شدم و به‌طرف او رفتم. مرا درست مقابل خودش ایستانید. حالا که صورتش تقریباً به‌موازات صورت من قرار گرفته بود دیدم چه صورتی دارد! چه بینی گنده‌ای! چه دهانی! و چه دندانهای پیش آمدهٔ بزرگی!

شروع به‌حرف زدن کرد و گفت: «یک بچهٔ شیطان، مخصوصاً یک دختربچهٔ شیطان، نباید چنین قیافهٔ غمگینی داشته باشد. آیا می‌دانی که آدمهای بد بعد از مردن کجا می‌روند؟»

همان جواب قراردادی را که آماده داشتم دادم: «به‌جهنم می‌روند.»

ــ «جهنم چیست؟ می‌توانی به‌من بگویی؟»

ــ «یک گودال پر از آتش.»

ــ «و آیا تو دوست داری به‌آن گودال بیفتی، و تا ابد در آنجا بسوزی؟»

ــ «نه آقا.»

ــ «چکار باید بکنی تا به‌جهنم نروی؟»

لحظه‌ای به‌فکر فرورفتم. جوابم، وقتی از دهانم بیرون آمد، قابل ایراد بود: «باید سلامت خودم را حفظ کنم. و نمیرم.»

ــ «تو چطور می‌توانی سلامت خودت را حفظ کنی و نمیری؟ بچه‌هایی کوچکتر از تو هر روز می‌میرند. همین یکی دو روز پیش بود که من یک بچهٔ کوچک پنج ساله را دفن کردم، ــ یک بچهٔ کوچولوی خوب که روحش الان در بهشت است. خدای نکرده اگر تو مثل او نباشی نمی‌توان چنین چیزی راجع به‌تو گفت.»

من چون به‌علّت وضع خاصی که داشتم نمی‌خواستم او را دربارهٔ

رمان بازار
romanbazar.ir

خودم به‌شک بیندازم فقط چشمهای خود را متوجه دوپای بزرگ او که روی فرش بود کردم، و آهی کشیدم؛ می خواستم تا حد ممکن برای خودم دردسر درست نکنم.

ــ «امیدوارم این آه از قلب تو باشد و از این که گاهی موجبات ناراحتی ولینعمت عالیقدر خودت را فراهم آورده‌ای توبه کنی.»

در دلم گفتم: «ولینعمت! ولینعمت! همه خانم رید را ولینعمت من می دانند. اگر ولینعمت این باشد قطعاً چیز ناخوشایندی است.»

باز پرس من بازهم به‌سؤالات خود ادامه داد: «آیا شب و صبح دعاهایت را می خوانی؟»

ــ «بله، آقا.»

ــ «کتاب مقدس را می خوانی؟»

ــ «گاهی.»

ــ «با لذت می خوانی؟ آیا به‌آن علاقه داری؟»

ــ «از مکاشفات یوحنا خوشم می آید، و همینطور کتاب دانیال نبی، سفر پیدایش، سموئیل نبی، قسمتی از سفر خروج، قسمتهایی ازکتاب پادشاهان و تواریخ ایام، کتاب ایوب و یونس نبی.»

ــ «و مزامیر داود؟ امیدوارم آن را دوست داشته باشی؟»

ــ «نه، آقا.»

ــ «نه؟ اوه، چقدر بد! من یک پسر کوچک دارم که از تو کوچکترست و شش مزمور را از حفظ دارد. وقتی از او می پرسند کدام را ترجیح می دهی: نان جوز زنجبیلی بخوری یا یک آیه ازمزامیر یادبگیری، می‌گوید: «اوه! یک آیه از مزامیر» بعد می‌گوید: «فرشته ها مزمور می خوانند. من آرزو می‌کنم در همین جا یک فرشتهٔ کوچک باشم»، بعد به پاداش تقوای کودکانه‌اش دو نان جوز دریافت می‌کند.»

گفتم: «مزامیر جالب نیستند.»

«همین ثابت می‌کند که تو قلب ناپاکی داری، و باید به‌درگاه خداوند دعا کنی تا آن را تغییر بدهد، به‌تو قلب تازه و پاکی ببخشد، قلب سنگت را از تو بگیرد و قلبی از گوشت به‌تو بدهد.»

رمان بازار
romanbazar.ir

می خواستم بپرسم آدم باید چه رفتاری داشته باشد تا قلبش تغییر کند که در این موقع خانم رید در گفت‌وگو دخالت کرد. به‌من گفت بنشین، بعد موضوع را طوری تغییر داد که خودش گفت‌وگو را ادامه دهد:

ــ «آقای براکلهرست، گمان می‌کنم درنامه ای که سه هفتهٔ قبل به شما نوشتم اشاره کردم که این دخترک آن شخصیت و اخلاقی را که من دلم می خواهد داشته باشد، ندارد. وقتی شما او را در مدرسهٔ لوود پذیرفتید خوشحال خواهم شد که از مدیر و معلمها خواسته شود رفتار او را دقیقاً زیرنظر بگیرند و، مهمتر از همه، (در مورد بدترین صفت زشت او، یعنی در مقابل تمایل او به‌فریبکاری، هوشیار باشند). من این حقیقت را با بودن خود تو می‌گویم، جین، تا بشنوی و نتوانی سعی کنی آقای براکلهرست را فریب بدهی.»

[من حق داشتم که از خانم رید بدم بیاید و از او بترسم چون زخم زبان زدن بیرحمانه اش به‌من خصلت او بود. هیچوقت در حضور او خوشحال نبودم.] هرقدر از دستورهایش اطاعت می‌کردم، هرقدر با شوق و پشتکار می‌کوشیدم او را از خود خوشنود کنم تلاشم همیشه بی ثمر می ماند و با عباراتی مثل آنچه در بالا نوشتم پاسخ داده می شد. و حالا که این حرفها را پیش یک بیگانه می‌گفت اتهاماتش قلب مرا ریش می‌کرد. تا اندازه‌ای فهمیدم که با این حرفها دارد امیدم را برای ورود به‌مرحلهٔ جدیدی که خودش تصادفاً مرا به‌آن سمت رانده بود، از بین می برد. [با این حال، متوجه بودم که نمی‌توانم این احساس خود را بیان کنم که او دارد بذر بیمهری و نفرت در راه آینده‌ام می پاشد.] داشتم در برابر دیدگان آقای براکلهرست به‌صورت یک کودک حیله گر موذی درمی آمدم، و حالا برای ترمیم این صدمه چکار می توانستم بکنم؟

ــ «در حقیقت، هیچ کار، هیچ کار.» این را در دلم گفتم. کوشیدم صدای گریه‌ام را خفه کنم؛ و اشکهای روی صورتم را، که دلیل ضعیفی بر دلتنگی و غصه‌ام بود، به‌سرعت پاک کردم.

آقای براکلهرست گفت: «فریبکاری در کودکان، در حقیقت، خطای تأسف انگیزی است. مثل دروغ است، و تمام دروغگوها از دریاچهٔ آتش و گوگرد نصیب خواهند داشت.[۲] مع الوصف، این دختر زیرنظر گرفته خواهد شد، خانم رید. من با دوشیزه تمپل و معلمها صحبت خواهم کرد.»

رمان بازار
romanbazar.ir

ولینعمت من به‌سخنان خود ادامه داد: «آرزو می‌کنم با شیوه‌ای که شایستهٔ آیندهٔ اوست تربیت شود، مفید و متواضع بار بیاید. و امّا در مورد تعطیلاتش، تعطیلات خود را، با اجازهٔ شما، همیشه در لوود خواهد گذراند.»

آقای براکلهرست متقابلاً گفت: «تصمیمهای شما کاملاً عادلانه است، خانم. تواضع یکی از صفات خوب مسیحیان است، صفتی است که به‌خصوص زیبندهٔ شاگردان مدرسهٔ لوود است. به‌همین جهت، من دستور داده‌ام برای پرورش آن در میان آنها دقت خاصی مبذول شود. از بررسیهای خودم به‌این نتیجه رسیده‌ام که احساس جسمانی غرور را در آنها بکشیم. همین دیروز بود که به‌یک نمونهٔ رضایتبخش از موفقیتهایم در این زمینه برخوردم. دختر دومم، آگوستا، با مامانش برای دیدن مدرسه رفته بود. وقتی به‌خانه برگشت با هیجان گفت: ‹ اوه، پاپای عزیز،دختران مدرسهٔ لوود چقدر آرام و ساده به‌نظر می‌رسند؛ با موهاشان که پشت گوش شانه کرده‌اند، پیش‌بندهای بلند و آن جیبهای کوچک کتانی روپوشهاشان، تقریباً به‌بچه‌های فقرا می‌مانند. › بعد گفت: ‹ به‌لباس من و مامان طوری نگاه می‌کردند که گفتی قبلاً هیچوقت لباس ابریشمی ندیده‌اند.›[۲]»

خانم رید در جواب گفت: «این حقیقتی است که من آن را کاملاً تأیید می‌کنم. اگر تمام انگلستان را زیر پا می‌گذاشتم به‌ندرت ممکن بود مؤسسه‌ای پیدا کنم که برای بچه‌ای مثل جین ایر از مؤسسهٔ آموزشی شما مناسب‌تر باشد. پایداری، آقای براکلهرست عزیز، من از پایداری در همه چیز طرفداری می‌کنم.»

ــ «پایداری، خانم، اولین وظیفهٔ یک مسیحی است، و در تمام برنامه‌ها و کارهای مربوط به‌مؤسسهٔ لوود در نظر گرفته شده: غذای ساده، لباس ساده، وسائل سادهٔ زندگی و عادت به تحمل سختیها، چنین است برنامهٔ کار آن خانه و ساکنان آن.»

ــ «کاملاً صحیح است، آقا. پس می‌توانم به‌شما اعتماد کنم که

۲ــ اشاره به جهنم به‌نقل از کتاب مقدس است: «بر شریر دامها و آتش و کبریت خواهد بارانید، و باد سموم نصیب ایشان خواهد بود.» مزامیر ۱۱: ٦ (کتاب مقدس فارسی؛ چاپ ۱۹۰٤) ــ م.

رمان بازار
romanbazar.ir

این بچه را در لوود خواهید پذیرفت، و او در آنجا با توجه به وضع فعلی و آینده‌اش تربیت خواهد شد؟»

ــ «می‌توانید اعتماد کنید، خانم. او را در آن پرورشگاهِ گیاهان برگزیده خواهیم گذاشت ــ و اطمینان دارم که او نشان خواهد داد در مقابل امتیاز گرانبهای انتخابش برای چنان محلّی تا چه حد حقشناس است.»

ــ «بنابراین، او را هر چه زودتر خواهم فرستاد، آقای براکلهرست باور کنید، تمام فکرم این است که از مسؤولیتی که در این اواخر برایم خیلی خسته کننده شده بود، خلاص شوم.»

ــ «بدون شک، بدون شک، خانم. و حالا، صبح خوبی برایتان آرزو می‌کنم. تا یکی دو هفته دیگر به براکلهرست هال مراجعت خواهم کرد؛ سرشماس، دوست خوبم، به من اجازه نخواهد داد زودتر برگردم. یادداشتی برای دوشیزه تمپل خواهم فرستاد که منتظر یک دختر جدید باشد تا این که در مورد ورود او به آنجا اشکالی پیش نیاید. خداحافظ.»

ــ «خداحافظ، آقای براکلهرست. سلام مرا به آقایان و خانمهای براکلهرست، به آگوستاو تئودور و به جناب براتن براکلهرست ابلاغ فرمایید.»

ــ «حتماً، خانم. دختر کوچولو، بگیر این کتابی است به اسم **راهنمای کودک**. آن را با دعا بخوان مخصوصاً آن قسمتی را که شامل مرگ ناگهانی و مخوف مارقاجی. نوشته شده. این دختر شیطان به دروغ و فریبکاری عادت کرده بود.»

آقای براکلهرست، ضمن گفتن این جملات جزوهٔ نازکی که جلدی به آن دوخته شده بود، در دستهای من گذاشت، و بعد از این که زنگ زد تا کالسکه‌اش را آماده کنند آنجا را ترک گفت.

من و خانم رید تنها ماندیم. چند دقیقه‌ای در سکوت گذشت. او مشغول خیاطی بود و من نگاهش می‌کردم. خانم رید در آن موقع احتمالاً سی و شش هفت سال داشت. زنی بود با استخوانبندی قوی، چهارشانه و دارای عضلاتی محکم. بلندقد نبود، و هر چند تنومند بود امّا چاق و گوشتالود نبود. صورت نسبتاً بزرگی داشت. فک زیرینش خیلی بزرگ و سفت به‌نظر می‌رسید. پیشانی کوتاه و چانه‌ای بزرگ و پیشامده داشت. دهان و بینی اش

رمان بازار
romanbazar.ir

به‌قاعده بود. در زیر ابروهای کم‌پشتش یک جفت چشم عاری از شفقت قرار داشت. رنگ پوستش مات تیره بود، و موی تقریباً بوری داشت. بنیه‌اش کاملاً سالم بود. بیماری هیچگاه به‌سراغ او نمی‌آمد. مدیر دقیق و هوشیاری بود. امور خانه و مستأجران را کاملاً زیرنظر داشت. فرزندانش فقط گاهی با اقتدار او مخالفت می‌کردند، و مخالفت خود را با خنده نشان می‌دادند. خوب لباس می‌پوشید. رفتار و ظاهری که به‌خود می‌گرفت مناسب لباس زیبایش بود.]

[من، در حالی که روی چهار پایهٔ کوتاهی در چندقدمی مبل او نشسته بودم و قیافهٔ او را برانداز می‌کردم به‌صورتش دقیق شده بودم. جزوه‌ای را در دستم گرفته بودم که حاکی ازمرگ ناگهانی یک دروغگوبود. توجّهم به‌داستان آن که عنوان یک هشدار مخصوص را داشت جلب شده بود. واقعهٔ چند دقیقهٔ قبل، حرفهای خانم رید به‌آقای براکلهرست راجع به‌من و تمامی مفاد گفت‌وگوی آنها در فکر من به‌صورت تازه، ناآزموده و گزنده‌ای منعکس بود. به‌هر کلمهٔ آن با دقت و سادگی گوش داده بودم و حالا حالتی از رنجش و خشم در درون خود حس می‌کردم.]

خانم رید سرخود را از روی پارچه‌ای که می‌دوخت برداشت و به‌من نگاه کرد. چشمش به‌چشم من افتاد، و در همین حال انگشتان او از آن حرکتهای چابک بازماندند. با لحن آمرانه‌ای گفت: «از اطاق برو بیرون، به دایه‌خانه برگرد.»

نگاه من یا شاید چیز دیگری او را ناراحت کرده بود چون با خشم شدید و در عین حال فروخورده حرف می‌زد. برخاستم و به‌طرف در رفتم. دوباره برگشتم. به‌آن طرف اطاق به‌سمت پنجره رفتم. بعد به‌او نزدیک شدم.

[باید حرف بزنم؛ بیرحمانه پا روی قلبم گذاشته بود، باید برگردم، اما چطور؟ با چه نیرویی جواب قاطع به‌دشمنم بدهم؟ تمام قوای خود را جمع کردم و با تازیانهٔ کلماتی تند برسر او نواختم:] «[من فریبکار نیستم. اگر بودم بایست می‌گفتم شما را دوست دارم. اما اعلام می‌کنم که شما را دوست ندارم. در دنیا از شما بیشتر از هر کس دیگری، بجز جان رید، بدم می‌آید. و این کتاب راجع به‌دروغگوها را می‌توانید به‌دخترتان، جیورجیانا، بدهید چون او هست که دروغ می‌گوید نه من.]»

رمان بازار
romanbazar.ir

دستهای خانم رید هنوز بیحرکت روی کارش مانده و چشمهای بیرحم و خونسردش به‌چشمهای من خیره شده بودند.

(با لحنی که انسان بیشتر ممکن است مخالفان بزرگسال خود را طرف خطاب قرار دهد تا یک بچه را، از من پرسید: «دیگر چه چیزی داری بگویی؟»)

چشمها و صدای او تمام نفرت مرا برانگیخت. در حالی که همهٔ وجودم را برای مقابلهٔ با او به‌خطر انداخته بودم به‌حرفهای خود چنین ادامه دادم: «من خوشحالم که شما قوم و خویش من نباشید؛ دیگر تا زنده هستم به‌شما زن‌دائی نخواهم گفت. وقتی بزرگ شدم هرگز برای دیدن شما نخواهم آمد، و اگر کسی از من بپرسد که آیا از شما خوشم می‌آید یا نه، و رفتار شما با من چطور بوده، خواهم گفت که حتی فکر کردن راجع به‌شما حالم را به‌هم می‌زند، و می‌گویم که شما با من با بیرحمی غیرانسانی رفتار کرده‌اید.»

ــ «چطور جرأت می‌کنی چنین حرفی بزنی، جین ایر؟»

ــ «چطور جرأت می‌کنم، خانم رید؟ چطور جرأت می‌کنم؟ چون این یک حقیقت است. شما فکر می‌کنید من احساس ندارم، و می‌توانم بدون ذره‌ای محبت یا مهربانی زندگی کنم. اما من اینطور نمی‌توانم زندگی کنم؛ شما رحم ندارید نه من. فراموش نخواهم کرد که مرا ــ با شدت و خشونت ــ پرت کردید، به‌اطاق سرخ انداختید و در را به‌رویم قفل کردید، تا من مرگ را به‌چشم خودم دیدم. شما این کار را کردید در حالی که من زجر می‌کشیدم و، در حالی که از غم و ناامیدی جان می‌کندم، فریاد می‌کشیدم: «رحم کنید! رحم کنید، زن‌دایی رید!» و مرا به‌این علّت تنبیه کردید که پسر شرورتان مرا کتک زده و بیجهت به‌زمین انداخته بود. من به‌هر کسی که از من بپرسد این داستان واقعی را خواهم گفت. مردم گمان می‌کنند شما زن خوبی هستید، امّا شما بد و سنگدل هستید. شما فریبکارید.»

(پیش از این که جواب خودم را تمام کنم حس کردم قلبم دارد بازمی‌شود و روحم تعالی پیدا می‌کند. آزادی و پیروزی را با عجیب‌ترین صورتی که تا آن زمان ندیده بودم حس کردم.) (ظاهراً حس می‌کردم که زنجیر نامرئی اسارتم یک باره پاره شده و من با تقلای خود به‌آزادئیی دست یافته‌ام)

رمان بازار
romanbazar.ir

که امید رسیدن به آن را نداشتم. [این احساس من بی‌علت نبود؛ به‌نظر می رسید خانم رید ترسیده؛ چیزی که می دوخت از روی زانویش کنار لغزیده بود.] دستهایش را بالا می برد و خودش را به جلو و عقب تکان می داد، و حتی صورتش حالتی داشت که گفتی دارد گریه می‌کند.

ــ «[جین، تو داری اشتباه می‌کنی. تو را چه شده؟ چرا اینقدر شدید می لرزی؟ آب میل داری بنوشی]؟»

«نه، خانم رید.»

ــ «آیا چیز دیگری می خواهی، جین؟ به‌تو اطمینان می دهم که من میل دارم دوست تو باشم.»

ــ «شما نه. به‌آقای براکلهرست گفتید که من اخلاق بدی دارم، حیله گری خصلت من است. و من در لووود به همه خواهم گفت تا بدانند که شما چه هستید، و چکار کرده‌اید.»

ــ «جین، تو این چیزها را نمی فهمی. خطاهای کودکان را باید اصلاح کرد.»

ــ «من با صدایی خشن فریاد کشیدم: «خطای من فریبکاری نیست!»»

ــ «امّا تو خیلی تندخویی، جین، و باید قبول کنی. حالا به دایه‌خانه برو، عزیزم، و کمی دراز بکش.»

ــ «من عزیز شما نیستم؛ نمی توانم دراز بکشم. هر چه زودتر مرا به‌مدرسه بفرستید، خانم رید، چون از زندگی در اینجا نفرت دارم.»

با صدای خیلی آهسته‌ای زیرلب گفت: «در حقیقت، حتماً او را به‌مدرسه خواهم فرستاد.» و بعد از آن که وسایل خیاطی خود را جمع کرد به‌سرعت اطاق را ترک گفت.

[من ــ فاتح میدان نبرد ــ در آنجا تنها ماندم.] این سخت‌ترین نبرد و اولین فتحی بود که به آن دست یافته بودم. [مدتی روی فرش همانجا که آقای براکلهرست ایستاده بود، ایستادم. و من از این تنهایی خودم، به‌عنوان تنهایی یک فاتح، لذت می بردم. اوّل به‌خودم لبخند می زدم و احساس شادی می‌کردم. امّا این لذت تند و پرشور به‌همان سرعتی که قلبم را به‌تپش انداخته

رمان بازار
romanbazar.ir

بود زائل شد؛ یک کودک نمی‌تواند با بزرگترها دعوا کند (یعنی همان کاری که من کرده بودم)، اجازه ندارد بگذارد احساس رنجش و خشمش بی اختیار ظاهر شود (چنان که من ظاهر کرده بودم)، و اگر این کارها را کرد نمی‌تواند از پیامدهای خطرناک آن، از ندامت خود و عکس العمل طرف مقابل مصون بماند. [وقتی خانم رید را متهم و تهدید می‌کردم روحم درست مثل یک خلنگزار مشتعل، زنده، روشن و بلعنده بود] [اما حالا، پس از خاموش شدن، همان خلنگزار سیاه و خاکستر شده برجامانده بود که این نیم ساعت آرامش و تأمل، جنون‌آمیز بودن رفتار و غم انگیز بودن وضع مرا به‌خودم نشان می‌داد که چگونه در عین متنفر بودن منفور هم بودم.]

[برای اولین بار مزهٔ انتقام را کمی چشیده بودم؛ مثل یک نوشیدنی معطر وقتی از گلو پایین می‌رفت گرم و خوشمزه احساس می‌شد، و به اصطلاح مثل یک شربت اصل بود؛ مزهٔ دبش و تیز آن به‌من این احساس را می‌داد که گفتی مسموم شده‌ام. مایل بودم بروم و از خانم رید معذرت بخواهم اما از جهتی از روی تجربه و از جهتی از روی غریزه می‌دانستم که این عمل باعث خواهد شد که دو برابر مرا سرزنش کند و آزار دهد و از این طریق هرگونه انگیزهٔ آشوبنده‌ای را که در طبیعت من است دو برابر سازد.]

راضی بودم وسیلهٔ بهتری از آن طرز حرف زدن خشمگینانه به کار بگیرم؛ راضی بودم به‌جای اظهار آن رنجش ملالت‌زا راه‌حلی پیدا کنم تا احساسات خود را با ظاهری کمتر شرورانه ابراز دارم. کتابی برداشتم ــ گویا هزار و یک شب بود ــ نشستم و سعی کردم آن را بخوانم. نمی‌توانستم از موضوع آن چیزی بفهمم؛ [افکارم میان من و یکی از صفحات کتاب که همیشه برایم خیلی جالب بود، حائل می‌شد] در شیشه‌ای اطاق صبحانه را باز کردم؛ بوته‌زار کاملاً ساکت بود. یخبندان سخت، که آفتاب و بادنتوانسته بود آن را درهم بشکند، برحیاط و باغچه حاکم بود. دستها و سرم را با دامن لباسم پوشاندم و بیرون رفتم تا در قسمتی از درختان کاملاً متروک قدم بزنم. اما درختان ساکت، میوه‌های کاج که زیر درختها ریخته شده بودند، بقایای منجمد شدهٔ پاییز، برگهای حنایی رنگ که وزش باد آنها را روی هم انباشته بود و حالا سفت به‌هم چسبیده بودند، هیچکدام از اینها برایم لذت‌بخش نبود. به‌یکی از

رمان بازار
romanbazar.ir

دروازه‌ها تکیه دادم و مشغول تماشای مزرعهٔ خالی شدم. هیچ گوسفندی در این مزرعه نمی‌چرید، علفها کوتاه و رنگ‌باخته بودند. روز بسیار تیره‌ای بود. ابرها فضای آسمان را تاریک ساخته بودند، و همه چیز خبر از این می‌داد که «ریزش شدید برف» شروع خواهد شد. از این جهت دانه‌های برف، هر چند لحظه یک‌بار، روی جادهٔ سفت و چمن که علفهای کوتاهی داشت، فرومی‌ریختند اما آب نمی‌شدند. من، یک کودک از هر جهت بدبخت، در آنجا ایستاده آهسته و پیاپی به خود می‌گفتم: «چکنم؟ــ چکنم؟»

ناگهان صدای واضحی شنیدم که می‌گفت: «دوشیزه جین! کجایی؟ بیا ناهارت را بخور!»

این صدا را خوب می شناختم، صدای بسی بود. اما از جایم تکان نخوردم؛ صدای قدمهای سبکش را از پایین جاده می شنیدم.

گفت: «موجود کوچولوی شیطان! چرا وقتی صدایت می‌کنند نمی آیی؟»

(حضور بسی، در آن حال که آن افکار آشفته را درسر داشتم، مایهٔ خوشحالی بود هر چند طبق معمول تا اندازه‌ای بدخلقی می‌کرد. در حقیقت، بعد از برخوردم با خانم رید و پیروزیم بر او تمایلی نداشتم که به‌خشم زود گذر دایه توجهی کنم؛ مایل بودم در روشنایی و گرمای قلب جوان او خود را گرم کنم. هر دو دستم را دور کمر او انداختم، و گفتم: «برویم، بسی، اوقات تلخی نکن.»)

این عمل من آزادانه‌تر و گستاخانه‌تر از آن بود که معمولاً مجاز به انجام دادن آن بودم، با این حال تا اندازه‌ای خوشایند او واقع شد.

همانطور که به‌من نگاه می‌کرد گفت: «تو بچهٔ عجیبی هستی، دوشیزه جین. بچهٔ کمی سر به‌هوا و گوشه گیری هستی. گمان می‌کنم می خواهی مدرسه بروی؟»

سرم را به‌علامت تصدیق تکان دادم.

ــ «و از این که بسی بیچاره را تنها بگذاری متأسف نیستی؟»

ــ «بسی چه اهمیّتی به‌من می دهد؟ او همیشه مرا سرزنش می‌کند.»

ــ «برای این که تو موجود عجیب، ترسو و کمروی کوچکی هستی.

رمان بازار
romanbazar.ir

تو باید جسورتر باشی.»

ــ «بله! جسورتر باشم که کتک بیشتری بخورم؟»

ــ «چرند نگو! اما من می دانم که تو تا اندازه‌ای زجر می‌کشی. مادرم، که هفتهٔ گذشته برای دیدنم آمده بود، گفت (من دوست ندارم بچهٔ کوچکی داشته باشم که به‌جای او (یعنی به‌جای تو) باشد) ــ حالا، بیا تو، برایت خبر خوبی دارم.»

ــ «گمان نمی‌کنم داشته باشی، بسی.»

ــ «منظورت چیست؟ بچه! چشمهایت که به‌من دوخته‌ای چقدر غم‌انگیزست! بله! خانم، خانمهای جوان و آقای جان امروز بعد ازظهر برای صرف عصرانه بیرون می روند، و تو با من عصرانه خواهی خورد. به‌آشپز می‌گویم برایت یک کیک کوچک بپزد، و بعد تو به‌من کمک خواهی کرد تا کشوهایت را وارسی کنیم؛ چون به‌همین زودیها می خواهم چمدان سفرت را ببندم. خانم نظرش این است که تو تا یکی دو روز دیگر از گیتس‌هد بروی، و تو باید خودت بازیچه‌هایی را که می خواهی، انتخاب کنی.»

ــ «بسی، تو باید به‌من قول بدهی که تا وقتی اینجا هستم با من اوقات تلخی نکنی.»

ــ «باشد، قول می دهم؛ امّا تو هم مواظب باش. دختر خیلی خوبی باشی، و از من نترسی. اگر تصادفاً کمی تند با تو حرف زدم از جا درنرو؛ این خیلی آدم را عصبانی می‌کند.»

ــ «گمان نمی‌کنم دیگر از تو بترسم، بسی، برای این که به‌تو عادت کرده‌ام؛ و به‌زودی اشخاص دیگری خواهم داشت که از آنها بترسم.»

ــ «اگر از آنها بترسی، آنها از تو بدشان خواهدآمد.»

ــ «همانطور که تو از من بدت می آید.»

ــ «من از تو بدم نمی آید، دوشیزه؛ فکر می‌کنم به‌تو از دیگران بیشتر علاقه داشته باشم.»

ــ «تو این علاقه را نشان نمی دهی.»

ــ «موجود کوچک تندخو! حرفهای کاملاً تازه‌ای می زنی. چه چیزی باعث شده که تو اینقدر جسور و شجاع بشوی؟»

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ «برای این که به‌زودی از پیش تو خواهم رفت و، علاوه بر این، ...» می‌خواستم راجع به‌آنچه میان من و خانم رید گذشته چیزی بگویم اما فکر کردم بهترست در این باره ساکت بمانم.

ــ «و بنابراین از این که از پیش من می روی خوشحالی؟»

ــ «نه به هیچ وجه، بسی. در حقیقت عجالتاً تا اندازه‌ای متأسفم.»

ــ «(عجالتاً)! و، تا اندازه‌ای)! ببینید بانوی کوچک من با چه خونسردئیی اینها را می‌گوید! حالا به‌جرأت می‌گویم اگر قرار بود از تو بوسه‌ای بخواهم از آن مضایقه می‌کردی؛ می‌گفتی عجالتاً تا اندازه‌ای! مایلم بوسه ندهم.)»

ــ «تورا می بوسم و خیلی هم از تو ممنونم. سرت را پایین بیاور.» بسی خم شد؛ هر دو یکدیگر را در آغوش گرفتیم، و من با آسودگی خاطر پشت سر او وارد خانه شدم. آن روز بعد ازظهر با آرامش و سازگاری گذشت، و شب، بسی چند تا از مسحور کننده‌ترین قصه‌هایش را برایم گفت و چند تا از زیباترین ترانه‌هایش را برایم خواند.

(زندگی از تاباندن اشعهٔ آفتابش، حتی برای من، دریغ نداشت)

رمان بازار
romanbazar.ir

۵

از اعلام ساعت پنج صبح نوزدهم ژانویه چیزی نگذشته بود که بسی شمعی به‌اطاقکم آورد و دید که من قبلاً بیدار شده بودم و لباس پوشیدنم تقریباً تمام شده بود؛ نیم ساعت به آمدن او مانده، من از رختخواب برخاسته و در روشنایی در حال زوال هلال ماه که اشعه‌اش از پنجرهٔ باریک نزدیک تختخوابم به‌داخل می‌تابید صورتم را شسته و لباسم را پوشیده بودم. آن روز قرار بود با یک دلیجان که ساعت شش صبح از جلوی محل اقامت من رد می‌شد از گیتس‌هد عزیمت کنم. بسی تنها شخصی بود که تا آن موقع بیدار شده بود. در دایه‌خانه آتشی روشن کرده بود و حالا می‌خواست صبحانهٔ مرا آماده کند. کمتر بچه‌ای هست که وقتی از فکر مسافرت به‌هیجان آمده باشد بتواند چیزی بخورد؛ من هم نمی‌توانستم. بسی که بیهوده سعی کرده بود چند قاشق شیر جوشیده با نان به‌من بخوراند، مقداری بیسکوئیت در کاغذ پیچید و آن‌را در خورجینم گذاشت. بعد کمکم کرد تا پلیسه‌ام را بپوشم و کلاهم را به‌سرم بگذارم. بعد از آن که خودش را با شالی پوشاند من و او دایه‌خانه را ترک گفتیم.

وقتی از جلوی اتاق خانم رید رد می‌شدیم گفت: «نمی‌روی از خانم خداحافظی کنی؟»

ــ «نه، بسی. دیشب وقتی تو برای شام رفته بودی کنار تختخواب من آمد و گفت: ‹لازم نیست فردا صبح مزاحم خواب من یا دائی‌زاده‌هایت بشوی.› بعد گفت: ‹این همیشه یادت باشد که من بهترین دوست تو بوده‌ام، و بنابراین مرا فراموش نکن و نسبت به‌من حقشناس باش.›»

ــ «تو چه گفتی، دوشیزه؟»

ــ «هیچ چیز، صورتم را با لباس خوابم پوشاندم، پشت به‌او و رو به‌دیوار کردم.»

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ «این کار درستی نبود، دوشیزه جین.»

ــ «کاملاً درست بود، بسی. خانم تو دوست نه بلکه دشمن من بوده.»

ــ «اوه، دوشیزه جین! این حرف را نزن!»

همچنان که از تالار عبور می‌کردیم با صدای بلند گفتم: «خداحافظ گیتس هد!» و از در جلو بیرون رفتم.

ماه غروب کرده و هوا خیلی تاریک بود. بسی چراغ فانوسی با خود می‌آورد. نور آن در جادهٔ سنگفرشی که برفهای آن تازه آب شده بود جلوی قدمهای خیس ما را روشن می‌کرد. صبح زمستانی مرطوب و سردی بود. همچنان که باشتاب از جادهٔ کالسکه‌رو پایین می‌رفتم دندانهایم به‌هم می‌خورد. در اطاقک دربان چراغی می‌سوخت. وقتی به‌آنجا رسیدیم دیدیم که همسر او تازه دارد بخاری خود را روشن می‌کند. چمدانم که شب قبل آن را به‌آنجا آورده بودند طناب پیچ شده و در کنار در بود. چند دقیقه‌ای بیشتر به‌ساعت شش نداشتیم. کمی بعد از آن که زنگ ساعت شش نواخته شد صدای چرخهای دلیجان که به‌سمت ما می‌آمد از دور به گوش رسید. به‌طرف در رفتم و نور چراغهای آن را که از میان تاریکی به‌سرعت نزدیک می‌شد، دیدم.

زن دربان پرسید: «تنها می‌رود؟»

ــ «بله.»

ــ «چه مسافتی باید برود؟»

ــ «پنجاه مایل.»

ــ چه راه درازی! تعجب می‌کنم چطور خانم رید نگران نیست که او را به چنین راه دوری تنها بفرستد.»

دلیجان رسید. با چهار اسبی که آن را می‌کشید جلوی دروازه توقف کرد. داخلِ آن پر از مسافر بود. نگهبان و رانندهٔ دلیجان فریاد کشیدند عجله کنید. چمدانم را بالا انداختند. مرا هم که به گردن بسی آویخته بودم و مرتباً او را می‌بوسیدم از او جدا کردند.

بسی همچنان که مرا بلند کرده بود و در داخل دلیجان می‌گذشت

رمان بازار
romanbazar.ir

نگهبان را مخاطب ساخته با صدای بلند گفت: «باید خیلی از او مراقبت کنید.»

جواب این بود: «باشه، باشه!» و دلیجان به‌حرکت ادامه داد. چنین بود ماجرای جدا شدن من از بسی و گیتس هد، و بدین گونه بود که تندبادی مرا به‌دیاری ناشناخته و، به‌تصور آن زمانم، قلمروهای متروک و اسرارآمیز، می برد.

از آن مسافرت چیز زیادی به‌یادم نمانده، فقط می دانم آن روز فوق العاده طولانی به‌نظرم آمد. ظاهراً قرار بود صدها مایل طی کنیم. از چند شهر کوچک گذشتیم، و در یک شهر که خیلی بزرگ بود دلیجان توقف کرد. اسبها را باز کردند و مسافرها برای غذاخوردن پیاده شدند. مرا به‌یک مهمانسرا بردند. در آنجا نگهبان از من خواست کمی غذا بخورم اما چون هیچ اشتهایی نداشتم مرادراطاق بزرگی تنها گذاشت درابتداوانتهای آن اطاق یک بخاری می سوخت. چلچراغی از سقف آویزان بود و طاقچهٔ بزرگ سرخ رنگ مقابل من در بالای دیوار پر از آلات موسیقی بود. در اینجا مدت زیادی قدم زدم. احساس بسیار عجیبی داشتم و شدیداً بیمناک بودم از این که کسی بیاید و مرا بدزدد چون به‌داستانهای مربوط به‌بچه‌دزدها باور داشتم؛ غالباً چیزهایی راجع به کارهای شگفت انگیز آنها از خلال شرح وقایع روزانه از زبان بسی در کنار بخاری شنیده بودم. بالاخره نگهبان برگشت. یک بار دیگر به‌زور در دلیجان برایم جا باز کردند. محافظ من روی صندلی خود نشست و بوق خود را به‌صدا درآورد. دلیجان در «خیابان سنگی» شهر «ل...» تلغ و تلغ کنان به‌راه افتاد.

بعد از ظهر بارانی و کمی مه‌آلود بود. همچنان که هوا تاریک می شد کم کم این احساس به‌من دست می داد که حقیقتاً داریم خیلی از گیتس هد دور می شویم. حالا دیگر از شهرها عبور نمی‌کردیم. وضع حومه تغییر یافته بود؛ انبوه تپه های بزرگ خاکستری هر چه بیشتر در افق نمودار می شدند. همچنان که روشنی غروب به‌تاریکی شب می‌گرایید‌ازدره ای، که به‌علت درختستان انبوهش تاریک بود، پایین رفتیم. مدتها پس از آن که شب تیرگی خود را بر اطراف گسترده بود صدای وزش باد بسیار شدیدی را می شنیدم که میان درختان می پیچید.

رمان بازار
romanbazar.ir

عاقبت دراثر سروصدای یک نواخت باد به‌خواب رفتم. هنوز مدتی از خوابیدنم نگذشته بود که توقف ناگهانی دلیجان مرا از خواب بیدار کرد. در دلیجان باز شد. دیدم زنی که ظاهر خدمتکاران را داشت جلوی آن ایستاده بود؛ صورت و لباس او زیر نور چراغها به‌وضوح دیده می شد.

پرسید: آیا دختر کوچکی به اسم جین ایر در این دلیجان هست

جواب دادم: «بله.» بعد مرا از توی دلیجان برداشتند و بیرون گذاشتند. چمدانم را پایین دادند و دلیجان فوراً از آنجا دور شد.

در اثر یکجانشستن طی آن مسافت طولانی کرخت شده بودم. سروصدا و حرکت دلیجان مرا گیج کرده بود. با دقت به اطراف خود نظر انداختم؛ باران، باد و تاریکی بر همه جا مستولی بود. با این حال، در آن تاریکی به‌زحمت توانستم در مقابل خود یک دیوار و دری که باز بود تشخیص دهم. با راهنمای خود از میان این در گذشتم و او آن را پشت سر خود بست و قفل کرد. در این موقع خانه یا خانه‌هایی را دیدم که پنجره‌های زیادی داشتند و چراغ بعضی از آنها روشن بود. عمارت خیلی وسیعی در مقابل خود می دیدم که خانه‌های آن با فاصله‌های زیاد از یکدیگر ساخته شده بودند. از یک جادهٔ شنی پهن بالا رفتیم؛ آب زیر پایمان به اطراف می پاشید. دری را به‌رویمان باز کردند؛ بعد خدمتکار مرا از میان راهروی عبور داد و به اطاقی برد که یک بخاری در آن می سوخت. در آنجا مرا تنها گذاشت.

ایستادم و انگشتان بیحس خود را روی شعلهٔ آتش گرم کردم. بعد به اطرافم نظر انداختم. در آنجا هیچ شمعی نمی سوخت اما به‌مدد نور ناپایدار بخاری در فواصلی که آتش آن زبانه می‌کشید توانستم دیوارهای کاغذپوش، فرش، پرده و مبلمان براق ساخته شده از چوب ماهون را بهتر ببینم: اطاق پذیرایی بود البته نه به‌وسعت و شکوه اطاق پذیرایی گیتس هد، امّا به‌حد کافی راحت بود. تصویری روی دیوار بود که منظور از آن را نمی فهمیدم. داشتم راجع به‌آن فکر می‌کردم که در باز شد و شخصی با یک چراغ به‌داخل اطاق آمد. بلافاصله پشت سر او یک نفر دیگر وارد شد.

شخص اول بانوی بلند قامتی بود که موی تیره و چشمهای سیاهی داشت. پیشانی فراخ او رنگ پریده به‌نظر می رسید. قسمتی از اندام خود را با

رمان بازار
romanbazar.ir

شالی پوشانده بود. قیافهٔ گرفته‌ای داشت و رفتارش حکایت از هوشمندی او می‌کرد.

در حالی که شمع خود را روی میز می‌گذاشت: «این بچه خیلی کم‌سن و سال‌تر از آن است که تنها به اینجا فرستاده بشود. یکی دو دقیقه با دقت به‌من نگاه کرد، بعد افزود: «بهترست او را زودتر به‌رختخواب بفرستی؛ خسته به‌نظر می‌رسد.» بعد، در حالی که دست خود را روی شانه‌ام می‌گذاشت، پرسید: «خسته هستی؟»

ــ «کمی، بانوی من.»

ــ «و بدون شک گرسنه هم هستی. پیش از خوابیدن کمی غذا بخورد، دوشیزه میلر. دختر کوچولو، آیا اولین بارست که برای آمدن به‌مدرسه از والدینت جدا شده‌ای؟»

برای او توضیح دادم که پدر و مادر ندارم. پرسید چند سال است که مرده‌اند، بعد سؤالات دیگری کرد از این قبیل که چند سال داری، اسمت چیست، آیا سواد خواندن و نوشتن داری، و آیا خیاطی می‌دانی. بعد، در حالی که انگشت سبابه‌اش را با ملایمت روی گونه‌هایم می‌کشید، گفت: «امیدوارم بچهٔ خوبی باشی.» آن وقت من و دوشیزه میلر را مرخص کرد.

(خانمی که از اطاقش بیرون آمدم تقریباً بیست و نه ساله بود، و آن یکی که با من بیرون آمد چند سالی کوچکتر از او به‌نظر می‌رسید. صدا، نگاه و طرز رفتار خانم اولی مرا تحت‌تأثیر قرار داد. دوشیزه میلر وضع عادی‌تری داشت. رنگ صورتش گلگون بود، با این حال، ظاهر غمزده‌ای داشت. با آن که طرز راه رفتن و رفتارش شتابزده بود و مثل کسی بود که همیشه کارهای زیاد انجام نشده‌ای روی دستش مانده باشد امّا، در حقیقت، ظاهر یک کمک‌آموزگار را داشت). بعدها فهمیدم که واقعاً همینطور هم بود. به‌راهنمایی او با عبور از قسمتی به‌قسمت دیگر همچنان از میان یک عمارت بزرگ و نامنظم می‌گذشتم تا این که از تمامی آن خانه‌ها، با سکوت ملال انگیز حاکم بر آنها، بیرون آمدیم و به‌جایی رسیدیم که همهمه و سروصدای بسیاری به‌گوش می‌رسید. طولی نکشید که وارد تالار بزرگی شدیم که چند میز و نیمکت داشت. دو میز در ابتدا و انتهای آن گذاشته بودند که یک جفت شمع روی

رمان بازار
romanbazar.ir

آنها می سوخت، و چند دختر هشت نه ساله تا بیست ساله روی نیمکتها نشسته بودند. در آن روشنایی ضعیف شمعها عدهٔ آنها به‌نظرم خیلی زیاد آمد امّا در واقع از هشتاد نفر بیشتر نبودند. لباس متحدالشکلی بر تن داشتند که عبارت بود از روپوش قهوه‌ای با ظاهری عجیب و قابل توجه و پیش بندهای کتانی بلند. موقع مطالعه بود و شاگردان مشغول حفظ کردن دروس فردای خود بودند و همهمه‌ای که شنیده بودم صدای آهستهٔ آنها بود که دروس را تکرار می‌کردند.

دوشیزه میلر به‌من اشاره کرد روی نیمکتی نزدیک در بنشینم، بعد همچنان که به‌طرف بالای آن تالار می رفت فریاد کشید: «مبصرها کتابهای درسی را جمع کنند و بیرون ببرند!»

چهار دختر بلندقد از میان میزهای مختلف برخاستند؛ شروع کردند به گشتن میان نیمکتها و جمع کردن کتابها. بعد آنها را بیرون بردند. دوشیزه میلر دوباره دستور دیگری داد: «مبصرها سینی های شام را بیاورند!»

دختران بلند قد بیرون رفتند و زود برگشتند. هرکدام یک سینی در دست داشتند که مقداری غذا، یک کوزهٔ آب و یک ظرف آبخوری در هر سینی دیده می شد. غذا که نفهمیدم چه بود توزیع شد. آنها که تشنه بودند آب می نوشیدند. لیوان آبخوری برای همه مشترک بود. وقتی نوبت من شد چون تشنه بودم قدری آب نوشیدم اما دست به‌غذا نزدم؛ هیجان مسافرت و خستگی راه باعث شده بود که نتوانم غذا بخورم. حالا که غذا را دیدم متوجه شدم که کیک جو بود که آن را به‌چندین بخش قسمت کرده بودند.

پس از تمام شدن غذا، دوشیزه میلر دعا خواند. بعد، شاگردان دو به‌دو صف کشیدند و به‌طبقهٔ بالا روانه شدند. من، که در این موقع از فرط خستگی داشتم از پای می افتادم درست نفهمیدم خوابگاه چه نوع جایی است فقط متوجه شدم که مثل تالار درس اطاق خیلی درازی است. آن شب قرار شد من همتخت دوشیزه میلر باشم. به‌من کمک کرد لباسهایم را دربیاورم. وقتی دراز کشیدم به‌ردیفهای‌طولانی تختخوابها نظری انداختم؛ هر کدام از آنها را دو نفر به‌سرعت اشغال کردند. در ظرف ده دقیقه تنها شمعی که در آنجا می سوخت خاموش شد. در میان سکوت و ظلمت محض به‌خواب رفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

شب به‌سرعت گذشت. من خسته‌تر از آن بودم که حتی خواب ببینم، فقط یک بار بیدار شدم؛ شنیدم باد شدیدی می وزد و باران سیل‌آسا می بارد. ضمناً متوجه شدم دوشیزه میلر آمده و کنار من در جای خودش خوابیده. بار دیگر وقتی چشم خود را باز کردم.زنگی با صدای بلند طنین انداز بود و دخترها بیدار شده مشغول پوشیدن لباس بودند. هنوز سپیده ندمیده بود. یکی دو چراغ کم نور در اطاق می سوخت. من هم با بیمیلی برخاستم. سرمای گزنده‌ای بود؛ تا آنجا که می توانستم به‌سرعت لباس پوشیدم چون می لرزیدم. به‌محض آزاد شدن لگن به‌شستن دست و صورتم پرداختم؛ استفاده از لگن زود به‌زود ممکن نمی شد چون برای هر شش نفر یک لگن روی چهار پایهٔ مخصوص وسط اطاق گذاشته بودند. بار دیگرزنگ به‌صدا درآمد. همه دوبه‌دو صف کشیدند، به‌همان صورت از پله‌ها پایین رفتند و وارد اطاق سرد و کم‌نور کلاس درس شدند. در اینجا دوشیزه میلر دعاهای مخصوص را خواند. بعد فریاد کشید: «کلاسها را تشکیل بدهید!»

چند دقیقه‌ای سروصدا بر پا شد که در این مدت دوشیزه میلر مکرراً فریاد می‌کشید: «ساکت باشید!»، «نظم را رعایت کنید!» وقتی سروصداها خوابید دیدم همه در برابر چهار میز که یک صندلی در کنار هر میز بود چهار نیمدایره تشکیل داده‌اند، هرکدام کتابی در دست دارند و یک کتاب بزرگ شبیه **کتاب مقدس** روی هر یک از آن چهار میز گذاشته شده. بعد یک وقفهٔ چند ثانیه‌ای پیش آمد که طی آن همهمه‌های گنگ کوتاهی شنیده می شد. دوشیزه میلر از کلاسی به کلاسی دیگر می‌رفت تا آن همهمه‌های نامشخص را ساکت کند.

صدای زنگی از دور شنیده شد، و بلافاصله سه خانم وارد اطاق شدند. هر کدام به‌طرف یکی از میزها رفتند و روی صندلی خود نشستند. دوشیزه میلر چهارمین میز و صندلی خالی را اشغال کرد. این میز و صندلی از بقیه به‌در نزدیک‌تر بود و کوچک‌ترین کودکان در آنجا گرد آمده بودند. جای مرا در این کلاس کوچک معین کردند.

در این موقع کار شروع شد، بخشی از نیایش روزانه را تکرار کردند، بعد قسمتهایی از عهد عتیق قرائت شد، بعد، چند باب طولانی از عهد جدید

رمان بازار
romanbazar.ir

خواندند که یک ساعت به‌طول انجامید. تا زمانی که تکالیف تمام شد آفتاب هم کاملاً طلوع کرده بود. در این موقع زنگ خستگی‌ناپذیر برای چهارمین بار به‌صدا درآمد. شاگردان کلاسها دوباره به‌صف شدند و برای صرف صبحانه به‌اطاق دیگر رفتند. از تصور این که چیزی برای خوردن به‌من خواهند داد چقدر خوشحال شدم! چون روز قبل غذای خیلی کمی خورده بودم در آن موقع از بی‌قوتی داشتم از حال می‌رفتم.

(تالار غذاخوری اطاق بزرگ نیمه تاریکی بود که سقف کوتاهی داشت. روی دو میز دراز دو پاتیل گذاشته بودند که از غذای داخل آنها بوی دود برمی‌خاست. افسوس که از غذای داخل پاتیلها بویی به‌مشام می‌رسید که، به‌هر حال، انسان را دعوت به‌خوردن نمی‌کرد، و من احساس بیمیلی کردم. دیدم کسانی که نوبت خوردن به‌آنها می‌رسد آن را قورت می‌دهند و وقتی بوی غذا به‌دماغشان می‌خورد هیچکدام راضی به‌نظر نمی‌رسند. از گروه پیشقدمان، یعنی دختران بلندقد کلاس اول[1] کلماتی را که آهسته به‌هم می‌گفتند شنیدم: «تهوع آور! آش دوباره سوخته!»)

صدایی بلند شد: «ساکت!» صدای دوشیزه میلر نبود. صدای یکی از آن سه معلم عالی‌رتبه بود. این شخص، که ریزه جثه و گندمگون و خوش لباس بود و تا اندازه‌ای عبوس به‌نظر می‌رسید، روی یکی ازمیزهارفته بود، در همین حال خانم خوش هیکل‌تری کنار میز دیگر نشسته بود. بیهوده می‌کوشیدم خانمی را که شب قبل اولین‌بار او را دیده بودم در میان آنها پیدا کنم. اصلاً پیدایش نبود. دوشیزه میلر کنار میز من بود؛ و خانم دیگری که خارجی به‌نظر می‌رسید و مسن‌تر از بقیه بود روی صندلی مقابل، در قسمت دیگری از کلاس نشسته بود. چنان که بعداً فهمیدم این خانم معلم زبان فرانسه بود. یک دعای طولانی سپاسگزاری قبل از غذا و یک سرود روحانی خوانده شد، بعد خدمتکار برای معلمان چای آورد، و پس از آن، خوردن صبحانه شروع شد.

(من که بسیار گرسنه و، در آن موقع، خیلی ضعیف شده بودم یکی دو

۱ ــ ترتیب اهمیت کلاسها در اینجا ظاهراً مثل درجات نظامی است به‌این صورت که عدد کمتر درجهٔ بیشتر را نشان می‌دهد. بنابراین، کلاس اول بالاترین کلاس این مدرسه بوده و کلاس چهارم پایین‌ترین کلاس. شاید هم ترتیب کلاسها بر پایهٔ سن و قد شاگردان بوده ــ م.

رمان بازار
romanbazar.ir

قاشق از سهم خود را، بدون توجه به مزه‌اش، قورت دادم امّا گرسنگی ام شدت یافت و متوجه شدم آش مهوعی را می خواهم بخورم. آش سوخته تقریباً مثل سیب‌زمینی گندیده است؛ گرسنگی بعد از خوردن آن خیلی زود آدم را مریض می‌کند. قاشقها کند حرکت می‌کردند. دیدم هر یک از دخترها غذای خود را می چشد و می‌کوشد آن را قورت بدهد، امّا آنها اغلب، زود از این سعی چشم می پوشیدند. صبحانه تمام شد در حالی که هیچکس صبحانه نخورده بود) (ادعای سپاسگزاری را برای تشکر به خاطر غذایی که نخورده بودیم خواندیم) دومین سرود روحانی هم خوانده شد از اطاق غذاخوری برای رفتن به کلاس درس بیرون آمدیم. من یکی از آخرین نفراتی بودم که بیرون آمدند. موقع عبور از کنار میزهای معلمان دیدم یکی از آنها آش را که درپاتیل بود چشید، و به دیگران نگاهی کرد؛ از چهرهٔ همه‌شان ناخشنودی خوانده می شد. یکی از آنها، همان خانم تنومند، آهسته گفت: «چه چیز مزخرفی! شرم آورست!»

(تا شروع درسها یک ربع ساعت مانده بود. در این یک ربع سروصدای پرنشاطی بر کلاس درس حاکم بود. ظاهراً در این مدت آزادانه و بلند حرف زدن مجاز بود، و شاگردان هم از این امتیازی که به آنها داده بودند استفاده می‌کردند. همهٔ گفت‌وگوها دربارهٔ صبحانه بود که همه متفقاً و آشکارا از آن بد می‌گفتند. بیچاره‌ها! این تنها تسلایی بود که به آن دلخوش بودند. در این موقع دوشیزه میلر تنها معلمی بود که در اطاق مانده بود. عده‌ای از دخترهای بزرگسال‌تر خیلی جدّی و با قیافه‌های گرفته به حرفهای او گوش می دادند. اسم آقای براکلهرست را از بعضی لبها شنیدم، امّا دوشیزه میلر پس از شنیدن این اسم سر خود را به‌علامت ناخوشنودی تکان داد. او برای فرو نشاندن خشم همگانی هیچ سعیی نمی‌کرد؛ بدون شک خودش هم در آن خشم با آنها همداستان بود.)

ساعتی که در آن اطاق بود نه ضربه نواخت. دوشیزه میلر از آن جمع جدا شد، در وسط اطاق ایستاد و فریاد کشید: «ساکت! به‌طرف صندلیها!»

انضباط حاکم شد. در ظرف پنج دقیقه آن جمع آشفته به‌صورت یک گروه متشکل ومرتب درآمد؛واهل بابل که به‌زبانهای‌مختلف سخن می‌گفتند[۲] ساکت شدند دراین موقع معلمان عالی رتبه، درست سروقت،درجای خود قرار

رمان بازار
romanbazar.ir

گرفتند، اما سکوت همچنان ادامه داشت. به‌نظر می رسید همه در انتظار چیزی هستند. هشتاد دختر، بیحرکت و شق و رق روی نیمکتهای کلاس درس نشسته بودند. جمع عجیب و جالبی به‌نظر می رسیدند: همه زلفهای شانه زده‌ای داشتند که از روی صورت به‌عقب سر جمع شده و هیچ جای آن فر نخورده بود. لباسهای قهوه‌ای آنها تا اطراف گردن را پوشانده بود. کیسهٔ مشکی کوچکی از جنس کتان هلندی (به‌شکل کیسهٔ کوه‌نشینان) به جلوی لباسشان بسته شده بود، و منظور از آن این بود که به‌جای کیسهٔ کار از آن استفاده کنند. همهٔ آنها جوراب پشمی و کفشهای ساخت روستا که با سگکهای برنجی بسته می شد، پوشیده بودند. بیشتر از بیست نفرشان که ملبس به‌چنین لباسی بودند دختران بزرگسال، یا بهتر بگویم زنان جوان، بودند. این لباس به آنها نمی آمد و آنها، حتی قشنگ‌ترینشان، را به‌نظر عجیب و غریب جلوه می داد.

همچنان به‌آنها چشم دوخته بودم، و همچنین گاهگاهی قیافهٔ معلمها را ــ که هیچکدام برایم خوشایند نبود ــ برانداز می‌کردم. آن زن تنومند تا اندازه‌ای خشونت داشت. معلم گندمگون بیرحم بود. زن خارجی خشن و عجیب و غریب بود. دوشیزه میلر ــ بیچاره! ــ دارای چهره‌ای گلگون اما فلاکت زده و خسته بود. در این موقع همچنان که چشمهای خود را از این چهره به‌آن چهره می انداختم ناگهان متوجه شدم شاگردان تمام کلاسها مثل این که زیر پایشان فنر کار گذاشته شده باشد به‌طور همزمان و سریع از جا بلند شدند.

موضوع چه بود؟ صدای هیچ دستوری را هم نشنیده بودم؛ اصلاً سردرنمی آوردم. پیش از این که از افکار خود نتیجه‌ای بگیرم کلاس دوباره به‌جای خود نشست. اما چون در این موقع تمام چشمها متوجه یک نقطه شده بود چشمان من هم جهت نگاه آنها را تعقیب کرد؛ چشمم به‌شخصی افتاد که شب قبل مرا پذیرفته بود. این شخص در انتهای تالار، کنار بخاری ایستاد بود (چون هم جلوی در و هم در انتهای اطاق بخاری گذاشته بودند) و با آرامش و وقار به‌دختران که در دو ردیف نشسته بودند، نگاه می‌کرد. دوشیزه میلر به‌او

۲ ــ «خداوند بر اهالی بابل که دارای زبان واحدی بودند خشم گرفت و زبان آنها را شاخه‌شاخه و «مشوش» ساخت تا سخن یکدیگر را نفهمند» و... (ر.ک. آیه‌های دوم تا نهم از باب یازدهم سفر پیدایش: کتاب مقدس فارسی چاپ ۱۹۰۴)ــم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نزدیک شد و ظاهراً چیزی از او پرسید. بعد از این که جواب او را شنید به‌جای خود برگشت و با صدای بلند گفت: «مبصر کلاس اول برود کره‌ها را بیاورد!»

در اثنائی که این دستور اجرا می‌شد بانوی یاد شده آهسته به‌طرف بالای تالار درس می‌آمد. تصور می‌کنم نسبت به او احترام عمیقی حس می‌کردم چون هنوز هم خاطرهٔ حالت خوف تحسین‌آمیزم از او در موقع قدم برداشتنهایش را در خود حفظ کرده‌ام. حال که او را در روشنایی کامل روز می‌دیدم به‌نظرم آمد زنی است بلندقامت، زیبا و خوش ترکیب. چشمانی قهوه‌ای داشت که درخشش لطیفی روی سیاهی آن به‌چشم می‌خورد و سایهٔ مدادی زیبای روی مژگان بلند اطراف آنها سفیدی پیشانی باز او را نمایان‌تر می‌ساخت. موی روی هر کدام از شقیقه‌هایش، با آن رنگ قهوه‌ای تیره، به‌سبک آن عصر به‌صورت طره‌های حلقوی دسته شده بود چون در آن روزها نه نواربندی صاف و نه حلقه‌های بلند هیچکدام متداول نبود. لباس او هم مطابق رسم آن زمان بود: لباسی از پارچهٔ ارغوانی با حاشیه‌دوزی مخمل مشکی از نوع اسپانیایی پوشیده بود. یک ساعت طلا روی کمربندش می‌درخشید (آن روزها ساعت به‌اندازهٔ حالا معمول نبود). برای این که تصویر کاملی از او به‌خواننده ارائه داده باشیم اضافه می‌کنم که قیافهٔ آراسته‌ای داشت، چهره‌اش پریده رنگ امّا صاف و روشن بود و در رفتار و وجناتش متانت و وقار خاصی مشاهده می‌شد. اکنون، تا آنجا که کلمات یاری می‌کرد، با توضیحاتی که دادم خواننده از ظاهر دوشیزه تمپل ــ ماریا تمپل ــ تصویر درستی خواهد داشت؛ نام کامل او را بعدها از روی یک کتاب دعا که به‌من سپرده بودند تا به کلیسا ببرم، یاد گرفتم.

مدیر لوود (چون شغل این خانم همین بود) بعد از آن که روی صندلی خود در مقابل یک جفت کرهٔ جغرافیایی که روی یکی از میزها قرار داده شده بود نشست به کلاس اول دستور داد دور او حلقه بزنند، و بعد درس جغرافیا را شروع کرد. معلمهای دیگر هم در کلاسهای پایین‌تر[۳] به‌دوره کردن درسهای تاریخ، دستور زبان و غیره پرداختند و این تا یک ساعت بعد ادامه یافت. بعد از این نوبت مشق‌نویسی و درس حساب بود. خانم تمپل به بعضی

رمان بازار
romanbazar.ir

از دختران بزرگسال چند درس موسیقی داد. مدت هر درس از روی ساعت دیواری معلوم می شد که سرانجام با نواختن دوازده ضربه ظهر را اعلام کرد.

(مدیر برخاست و گفت: «با شاگردان چند کلمه حرف داشتم.» همهمهٔ پایان دروس که در این موقع به اوج رسیده بود در صدای او محو شد. بعد گفت: «امروز صبح صبحانه‌ای داشتید که نتوانستید آن را بخورید. الان قاعدتاً گرسنه هستید؛ دستور داده‌ام به شما پیش ناهار نان و پنیر بدهند.»)

معلمها با نوعی تعجب به او نگاه کردند.

با لحنی حاکی از توضیح برای آنها، به دنبال سخنان خود افزود: «این کار به مسؤولیت خود من انجام می‌گیرد.»

فوراً نان و پنیر را آوردند و پخش کردند. این غذا به شاگردان کلاً نیروی تازه‌ای داد و آنها خوشحال شدند. اکنون دستور بعدی داده شد: «به طرف باغ!» هر کدام از آنها کلاه حصیری زبری که بندهایی از چلوار رنگین داشت به سر گذاشت و یک روپوش پشمی خاکستری پوشید. من هم همین لباس را پوشیدم و به دنبال آن جمع وارد هوای آزاد شدم.

(باغ محوطهٔ وسیعی بود که دیوارهای بلندی آن را احاطه کرده بودند. ارتفاع دیوارها به اندازه‌ای بود که هیچ منظره‌ای از بیرون دیده نمی شد. ایوان سر پوشیده‌ای در یک طرف آن باغ دیده می شد، و خیابانهای عریضی که به وسط محوطه منتهی می شدند هر کدام به بیست باغچهٔ کوچک قسمت می شد. این باغچه‌ها را در اختیار شاگردان گذاشته بودند تا در آن کشت کنند، و هر باغچه یک مالک داشت. این باغچه‌ها وقتی پر از گل بودند زیبا به نظر می آمدند اما حالا، در آخرین روزهای ماه ژانویه، همه دچار بلای زمستان شده و بقایای سرمازدهٔ آنها به رنگ قهوه‌ای درآمده بودند. من همچنان ایستاده بودم و می لرزیدم. به اطرافم نگاه کردم؛ برای ورزش در هوای آزاد روز بسیار سردی بود. بارندگی سنگین نبود اما مه زرد و قطرات ریز باران فضا را تار کرده بود. تمام زیر پایمان همه جا در نتیجهٔ باران سیل آسای روز قبل همچنان خیس بود. دختران نیرومندتر به اطراف می دویدند و خود را به بازیهای پرتحرک سرگرم ساخته بودند. اما بچه‌های دیگر که رنگ پریده و لاغر بودند زیر ایوان سر پوشیده دور هم جمع شده بودند تا سر پناهی داشته باشند و گرم

رمان بازار
romanbazar.ir

شوند؛ و من از میان این عده، که آن مه غلیظ در کالبدهای لرزانشان نفوذ کرده بود، مرتباً صدای سرفه های خشک می شنیدم.)

(تا این زمان با هیچکس حرف نزده بودم و ظاهراً هیچکس هم به من توجهی نداشت. کاملاً تنها در آنجا ایستاده بودم اما به آن احساس تنهایی عادت داشتم؛ زیاد برایم سخت نبود. به یکی ازستونهای ایوان تکیه دادم، روپوش خاکستریم را سفت به خودم پیچیدم و، در حالی که می‌کوشیدم سرمای گزندهٔ بیرون و گرسنگی اشباع نشدهٔ درون خود را فراموش کنم خودم را به تماشا و فکر کردن مشغول ساختم. افکارم به اندازه ای زیاد و پراکنده بودند که امکان ثبت همهٔ آنها نیست. تنها می توانم بگویم که کاملاً نمی دانستم کجا هستم. به نظرم می رسید گیتس هد و زندگی گذشته ام با جریان زمان همراه شده و به نقطهٔ بسیار دوری رفته بودند. وضع فعلیم مبهم و عجیب بود، و دربارهٔ آینده ام هیچگونه حدسی نمی توانستم بزنم. اطراف آن باغ صومعه مانند را از نظر گذرانیدم و بعد به سمت بالای عمارت نظر انداختم: ساختمان بزرگی بود که نصف آن خاکستری و کهنه به نظر می رسید و نصف دیگر کاملاً نو بود. نیمهٔ نو، که شامل مدرسه و خوابگاه بود روشنائیش از طریق چند پنجرهٔ باریک عمودی و مشبک تأمین می شد، و این به آنجا ظاهر یک کلیسا را می داد. روی یک لوحهٔ سنگی بالای در این نوشته را خواندم: «مؤسسه لوود»: این قسمت در سال... میلادی به دست نائومی براکلهرست، ساکن براکلهرست هال، در این استان بنا شد.» «همچنین بگذارید نور شما بر مردم بتابد تا اعمال نیکوی شما را دیده پدر شما را که در آسمان است تمجید نمایند.» انجیل متی ۵:۱۶[۴].)

این کلمات راچند بار خواندم. متوجه شدم که احتیاج به توضیح دارم، و نمی توانم به طور کامل معنی آنها را بفهمم. همچنان مشغول فکر کردن دربارهٔ مفهوم «مؤسسه» بودم و می‌کوشیدم ارتباط میان کلمه های قبلی و آیهٔ منقول از کتاب مقدس را پیدا کنم که در این موقع صدای سرفهٔ خیلی نزدیکی در پشت سرم شنیدم. رویم را برگرداندم. دیدم دختری روی نیمکت سنگی در آن نزدیکی نشسته، روی کتابی خم شده و سخت مشغول مطالعهٔ آن است. از

۴ ــ کتاب مقدس فارسی، چاپ ۱۹۰۴ــم.

رمان بازار
romanbazar.ir

همان جا که بودم توانستم عنوان کتاب را بخوانم. اسم آن، راسسلاس بود. این نام به‌نظرم عجیب و، نتیجتاً، پرجاذبه بود. در موقع ورق زدن کتاب تصادفاً سرش را بالا کرد و من بدون مقدمه از او پرسیدم: «آیا کتابی که می خوانی جالب است؟» قبلاً تصمیم خود را گرفته بودم که از او بخواهم روزی آن را به‌من امانت بدهد.

بعد از یکی دو ثانیه مکث که ضمن آن قیافهٔ مرا هم برانداز کرد جواب داد: «از آن خوشم می آید.»

(به‌پرسیدنم ادامه دادم: «راجع به‌چیست؟») من به‌درستی نمی دانم چگونه می توان با یک غریبه سر گفت‌وگو را باز کرد. در آن موقع هم این کار با طبیعت و خلق و خوی من سازگار نبود؛ اما گمان می‌کنم با هم دارای ذوق مشترکی بودیم چون من هم به‌مطالعه علاقه داشتم هر چند علاقهٔ من به‌مطالعهٔ کتابهای بچگانه و آسان محدود می شد چون نمی توانستم مطالب کتابهای جدی یا مهم را هضم یا درک کنم).

دختر، همان طور که آن را به‌من رد می‌کرد، جواب داد: «می توانی به‌آن نگاه کنی.»

همین کار را کردم. یک نگاه سطحی مرا متقاعد ساخت که دشواری مندرجات آن کمتر از عنوانش نیست. راسسلاس برای ذوق ادبی بچگانهٔ من مبهم بود. دربارهٔ جن و پری چیزی در آن ندیدم. در سراسر صفحات آن که با حروف ریز چاپ شده بود هیچ مطلبی که برایم جالب باشد پیدا نکردم. کتاب را به‌او برگرداندم. با آرامی آن را از دستم گرفت، و بی آن که چیزی بگوید می خواست به‌همان حالت مطالعه مُشتاقانهٔ قبلی خود برگردد که دوباره دلی به‌دریا زدم و مانع ادامهٔ مطالعه‌اش شدم:

ــ «ممکن است به‌من بگویی آن نوشتهٔ روی سنگ بالای در چه معنی می دهد؟ مؤسسهٔ لوود یعنی چه»

ــ «یعنی همین خانه‌ای که تو آمده‌ای در آن زندگی کنی.»

ــ «چرا به‌آن می‌گویند (مؤسسه)؟ آیا هیچ فرقی با مدرسه‌های دیگر دارد؟»

ــ «اینجا تا اندازه‌ای یک مدرسهٔ خیریه است: من و تو، و بقیه کلاً

رمان بازار
romanbazar.ir

بچهٔ‌های خیریه‌ای هستیم. گمان می‌کنم تو یتیم باشی؛ آیا پدر یا مادرت نمرده‌اند؟»

ــ «هر دوشان مرده‌اند، و من هیچکدام را به‌یاد ندارم.»

ــ «خوب، تمام دختران اینجا یکی از والدینشان یا هر دوی آنها را از دست داده‌اند؛ و اینجا را مؤسسهٔ تربیتی یتیمان [دارالایتام] می‌گویند.»

ــ «آیا هیچ پولی می‌پردازیم؟ آیا ما را به‌رایگان در اینجا نگهداری می‌کنند؟»

ــ «پول می‌دهیم، حامیان ما این کار را می‌کنند؛ هر کدام سالی پانزده لیره می‌دهیم.»

ــ «در این صورت چرا به‌ما بچه‌های خیریه‌ای می‌گویند؟»

ــ «برای این که پانزده لیره برای غذا و تعلیم کافی نیست، و بقیهٔ پولی که کم می‌آید از محل خیرات و اعانات تأمین می‌شود.»

ــ «چه کسی اعانه می‌دهد؟»

ــ «خانمها و آقایان خیّر این حوالی یا لندن.»

ــ «نائومی براکلهرست کی بود؟»

ــ «خانمی بود که قسمت جدید این عمارت را، همانطور که روی آن لوحه ثبت شده، بنا کرد و پسر او در اینجا بر همه چیز نظارت و ریاست دارد.

ــ «چرا؟»

ــ «برای این که خزانه‌دار و مدیر مؤسسه است.»

ــ «پس این عمارت مال آن خانم بلندقد نیست که ساعت دارد و گفت به‌ما نان و پنیر بدهند؟»

ــ «مال دوشیزه تمپل؟ اوه، نه! ای کاش مال او بود. او در تمام کارها به‌دستور آقای براکلهرست انجام وظیفه می‌کند. آقای براکلهرست است که تمام غذاها و لباسهای ما را می‌خرد.»

ــ «اینجا زندگی می‌کند؟»

ــ «نه، دو مایل دورتر از اینجا، در یک خانه بزرگ.»

ــ «مرد خوبی است؟»

ــ «کشیش است؛ می‌گویند اعمال خیر زیادی انجام می‌دهد.»

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ «گفتی آن خانم بلندقد اسمش دوشیزه تمپل است؟»

ــ «بله.»

ــ «اسم بقیهٔ معلمها چیست؟»

ــ «آن خانم لپ قرمز اسمش دوشیزه اسمیت است. معلم درسهای عملی ماست چون ما لباسهامان را خودمان می دوزیم و او روپوش، پلیسه و هر نوع لباس دیگری را برایمان می برد؛ آن خانم کوچک که موی مشکی دارد اسمش دوشیزه اسکچرد است، تاریخ و دستور زبان درس می دهد، معلم درسهای حفظی کلاس دوم هم هست؛ و آن یکی که شال به‌خودش می پیچد، و دستمالش را با یک روبان زرد به‌پهلویش بسته بانو پی یه‌رو است، اهل لیل فرانسه است و زبان فرانسه درس می دهد.»

ــ «معلمها را دوست داری؟»

ــ «خوب، بله.»

ــ «آیا آن خانم کوچک مو مشکی، و بانو ــ ؟(مثل تو نمی توانم اسمش را تلفظ کنم)، آیا آنها را دوست داری؟»

ــ «دوشیزه اسکچرد تندخوست؛ باید مواظب باشی او را خشمگین نکنی. بانو پیه‌رو آدم بدی نیست.»

ــ «امّا دوشیزه تمپل بهتر از همه است، نیست؟»

ــ «دوشیزه تمپل خیلی خوب، و خیلی باهوش است. از همه بالاترست برای این که معلوماتش از همه‌شان بیشترست.»

ــ «مدت زیادی هست که اینجایی؟»

ــ «دو سال.»

ــ «یتیم هستی؟»

ــ «مادرم مرده.»

ــ «از اینجا راضی هستی؟»

ــ «مثل این که خیلی سؤال داری که بپرسی. عجالتاً به‌خیلی از سؤالهایت جواب داده‌ام؛ حالا می خواهم مطالعه کنم.»

(امّا در همان لحظه ما را به‌ناهار فراخواندند. همه دوباره به‌داخل ساختمان برگشتیم. بویی که حالا در تالار پیچیده بود در مقایسه با بوی صبحانه

رمان بازار
romanbazar.ir

که شامهٔ ما را نوازش داده بود! فرق خیلی زیادی نداشت و چندان اشتها برانگیز نبود. غذای ناهار را در دو ظرف خیلی بزرگ که با قلع سفید شده بود، آوردند. از آن بخار غلیظی برمی خاست که بوی تند و تیز روغن مانده می داد. فهمیدم که آن غذا از سیب‌زمینی نامرغوب و خرده گوشت مانده درست شده که آنها را با هم داخل کرده و پخته‌اند. سهم هر یک از شاگردان یک بشقاب از این معجون عجیب بود، و تا آنجا که بشقاب جا داشت آن را پرمی‌کردند. من آنچه توانستم خوردم. نمی دانستم که غذاهای هر روز مثل آن خواهد بود یا نه)

بعد از ناهار، بلافاصله از آنجا بیرون آمدیم و به کلاس درس رفتیم. درسها دوباره شروع شدند و تا ساعت پنج ادامه یافتند.

(تنها واقعهٔ قابل ذکر آن روز بعدازظهر این بود که دیدم دوشیزه اسکچرد دختری را که من در ایوان با او گفت‌وگو کرده بودم توبیخ کرد، از کلاس تاریخ بیرون فرستاد و او را واداشت در وسط تالار بزرگ کلاسها بایستد. این تنبیه به‌نظر من خیلی خفت‌آور بود مخصوصاً برای دختری با آن سن و سال ــ سیزده ساله یا بیشتر به‌نظر می رسید. انتظار داشتم از خودش حرکتی حاکی از غصه یا شرمساری زیاد نشان دهد اما با کمال تعجب دیدم نه گریه کرد و نه صورتش از شرم سرخ شد. آرام و در عین حال با وقار در آنجا، در مرکز توجه همهٔ چشمها، ایستاد. از خودم پرسیدم: «چطور می تواند چنین چیزی را اینقدر آرام ــ اینقدر با متانت تحمل کند؟» گمان می‌کنم اگر جای او بودم آرزو می‌کردم زمین دهان باز کند و مرا فروببرد. مثل این بود که داشت راجع به‌موضوعی فراتر از تنبیه، فراتر از آن وضعیت، فکر می‌کرد؛ به چیزهای می اندیشید که نه در اطراف و نه در برابر او بود. راجع به‌خیالپردازی چیزهایی شنیده بودم ــ آیا مشغول خیالپردازی بود؟ چشمانش را به کف اطاق دوخته بود ــ امّا یقین داشتم آنجا را نمی بیند. به‌نظر می رسید که هدف دیدش در درون اوست، قلب خود را می بیند. به گمان من به‌چیزهایی نگاه می‌کرد که می توانست به‌خاطر بیاورد، نه به‌چیزهایی که حقیقتاً در آنجا حضور داشتند. نمی دانستم چه نوع دختری است ــ خوب یا شرور.)

کمی بعد از ساعت پنج غذای دیگری خوردیم که تشکیل شده بود از یک فنجان قهوه و یک تکه نان برشته. من با رغبت نانم را خوردم و قهوه‌ام را

رمان بازار
romanbazar.ir

نوشیدم، اما اگر خیلی بیشتر از این بود خوشحال‌تر می‌شدم ــ چون هنوز گرسنه بودم. برنامه‌های بعدی به این صورت بود: نیم ساعت استراحت، بعد مطالعه، و پس از آن هم یک لیوان آب و یک قطعه کیک‌جو. پس از اینها دعا کردیم و به رختخواب رفتیم. چنین بود اولین روز من در لوو ود.

رمان بازار
romanbazar.ir

٦

روز بعد مثل روز قبل شروع شد، در زیر چراغ کم نوری از خواب برخاستیم و لباس پوشیدیم. امّا آن روز صبح مجبور شدیم از اجرای برنامهٔ شستن دست و صوت چشم بپوشیم چون آب داخل ظرفها یخ بسته بود. شب قبل هوا تغییر یافته بود. سرما و باد شمال شرق، که در تمام طول شب می وزید، از شکافهای در و پنجرهٔ خوابگاهمان به داخل نفوذ کرده و باعث شده بود که در رختخوابهامان از سرما بلرزیم، و علاوه بر این، هرچه آب در ظرفها داشتیم به صورت یخ درآمده بود.

پیش از آن که زمان طولانی یک ساعت و نیمهٔ دعا و قرائت **کتاب مقدس** به پایان برسد حس کردم سرما واقعاً کشنده است. سرانجام موقع صرف صبحانه رسید. آن روز صبح آش نسوخته بود؛ (از جهت کیفیت قابل خوردن و از جهت کمیت اندک بود. سهم من چقدر کم به نظر می رسید)! آرزو کردم کاش دو برابر می شد. طی آن روز اسم مرا در کلاس چهارم ثبت کردند، و وظائف و کارهای معینی برایم درنظر گرفته شد. تا آن موقع فقط تماشاچی برنامه های لوود بودم، و حالا از این به بعد یکی از اجراکنندگان آن برنامه ها شدم. (در ابتدا، چون با حفظ کردن مطالب چندان مأنوس نبودم درسها به نظرم طولانی و مشکل می آمدند)؛ پرداختن مکرر از یک وظیفه به وظیفهٔ دیگر نیز برایم گیج کننده بود، و به همین علت وقتی در ساعت سه بعدازظهر دوشیزه اسمیت یک قطعه نوار چیت موصلی به طول دو یارد با سوزن، انگشتانه و لوازم دیگر به دستم داد و مرا به گوشهٔ خلوتی از کلاس فرستاد تا آن پارچه را حاشیه دوزی کنم خیلی خوشحال شدم.

در آن ساعت بیشتر شاگردها مثل من مشغول دوزندگی بودند اما یکی از کلاسها هنوز در اطراف صندلی دوشیزه اسکچرد در حال خواندن درس بودند؛ و چون سکوت کامل حکمفرما بود مطالب درسی آنها را می توانستم

رمان بازار
romanbazar.ir

بشنوم و همینطور با روش کار هر یک از دختران و دستور دادنها و سرزنشهای دوشیزه اسکچرد در مورد طرز کار و رفتار آنها آشنا شوم. درس دربارهٔ تاریخ انگلستان بود. در میان آن شاگردان دختری را که در ایوان با اوآشنا شده بودم دیدم. در موقع شروع درس جایش در ردیف مقدم کلاس بود امّا به‌علت خطای تلفظ یا بی‌توجهی به‌مکثها در موقع خواندن ناگهان به‌ته کلاس فرستاده شد. حتی در آن وضعیت دشوار هم دوشیزه اسکچرد او را هدف توجه مداوم خود قرار داده بود و دست از سر او برنمی داشت. مرتباً با عباراتی از این قبیل به او عتاب و خطاب می‌کرد: «برنز[1] ــ این ظاهراً اسم او بود چون دخترها را در اینجا با اسم کوچکشان صدا می زدند، مثل پسرها در جاهای دیگر ــ «برنز، تو لبهٔ کفشهایت را روی زمین گذاشته‌ای، فوراً طرز نشستنت را اصلاح کن.»، «چانه‌ات را با وضع ناخوشایندی بالا آورده‌ای، چانه‌ات را پایین بیاور»، «برنز، مصراً می‌گویم که سرت را بالا نگهدار؛ به‌تو اجازه نمی دهم با آن وضع مقابل من باشی» و...

یک فصل را دوبار از اوّل تا آخر خواندند، کتابها را بستند و از دخترها امتحان به‌عمل آمد. درس عبارت بود از بخش مربوط به‌دورهٔ سلطنت چارلزیکم. سؤالهای مختلفی پرسیده شد از قبیل محاسبهٔ گنجایش کشتی برحسب تن، کارمزد در محاسبهٔ با لیره، عوارض کشتی و مانند آن، که ظاهراً اغلب آنها نمی توانستند جواب بدهند. با این حال، هر مشکلی به‌محض این که به برنز می رسید فوراً حل می شد. به‌نظر می رسید که تمام درس را از حفظ دارد و آماده است تا به‌هر نکته ای پاسخ بگوید. انتظار داشتم دوشیزه اسکچرد این توجه و دقت او را تحسین کند امّا به‌جای این کار ناگهان فریاد کشید: «دخترهٔ کثیف بداخلاق! تو امروز صبح اصلاً ناخنهایت را پاک نکرده ای!»

برنز هیچ جوابی نداد. از سکوت او تعجب کردم.

با خود گفتم: «چرا برای او توضیح نمی دهد که امروز نه امکان داشت ناخنهایش را پاک کند و نه صورتش را بشوید چون آب یخ بسته بود؟»

در این موقع دوشیزه اسمیت از من خواست کلاف نخ را نگهدارم تا او آن را بپیچد، و بنابراین افکارم از دنبال کردن موضوع دوشیزه اسکچرد متوجه او شد. دوشیزه اسمیت ضمن پیچیدن نخ گاهی از من سؤالهایی می‌کرد

1- Burns

رمان بازار
romanbazar.ir

از قبیل این که آیا قبلاً هیچ مدرسه رفته ای، آیا می توانی «علامتگذاری»، دوخت و دوز بلدی، بافندگی می دانی و مانند اینها؛ و تا زمانی که مرا مرخص نکرد نتوانستیم رفتار دوشیزه اسکچرد را مشاهده کنم. وقتی به جای خود برگشتم آن خانم دستوری می داد که معنی آن را نفهمیدم اما دیدم برنز فوراً کلاس را ترک گفت و به داخل غرفهٔ کوچک محل نگهداری کتابها رفت. پس از نیم دقیقه وقتی برگشت یک دسته ترکه که از یک سر به هم بسته شده بودند با خود آورد. در حالی که به نشانهٔ ادای احترام اندکی خم می شد آن افزار شوم را به دوشیزه اسکچرد تقدیم کرد. بعد به آرامی، بی آن که به او چیزی گفته شود، پیش بند خود را باز کرد، و معلم بلافاصله با آن دسته ترکه ده دوازده ضربهٔ شدید به گردن او نواخت. یک قطره اشک هم از چشمهای برنز جاری نشد و، در اثنائی که من دست از دوختن برداشته بودم (در اثر تماشای این صحنه دچار چنان خشم بیهوده و زبونانه ای شده بودم که دستهایم می لرزید)، می دیدم که حتی حالت عادی چهرهٔ متفکر او هم تغییر نکرده.

دوشیزه اسکچرد با خشم گفت: «دخترهٔ سرسخت! هیچ چیز نمی تواند عادتهای بد و شلختگی تو را اصلاح کند. ترکه ها برگردان سرجایش.»

برنز اطاعت کرد. در اثنائی که از غرفهٔ کتابها بیرون می آمد زیرچشمی به او نگاه کردم؛ تازه داشت دستمال خود را در جیبش می‌گذاشت و اثر شفاف اشک روی گونهٔ لاغرش دیده می شد.

به عقیدهٔ من زنگ تفریح دلپذیرترین بخش برنامهٔ روزانهٔ لوود بود: خوردن یک تکه نان و نوشیدن یک جرعه قهوه در ساعت پنج بعدازظهر ــ که اگر چه گرسنگی را تسکین نمی داد اما برای زنده ماندن کمکی بود ــ قطع موقت برنامهٔ سخت و طولانی روزانه، گرمتر شدن هوای کلاس نسبت به صبح (چون اجازه داده می شد هیزم بیشتری سوخته شود تا این که تا اندازه‌ای جای شمعها را که هنوز روشن نشده بودند، بگیرد)، اشعهٔ مسین رنگ آفتاب غروب، سروصدای مجاز بچه ها و درهم آمیختن چندین صدا، همهٔ اینها در مجموع احساس دلپذیری از آزادی به من می دادند.

عصر همان روزی که دیده بودم دوشیزه اسکچرد شاگرد خود برنز را

رمان بازار
romanbazar.ir

کتک زد، در میان میز و نیمکتها، بی همدم اما بدون احساس تنهایی و طبق معمول بیهدف، پرسه می زدم. وقتی از کنار پنجره ها عبور می‌کردم گاهگاهی پرده را بالا می‌گرفتم و به بیرون نگاه می‌کردم. برف تندی می بارید؛ روی شیشه های پایین پنجره یک قطعهٔ بزرگ از ذرات برف درست شده بود. گوشم را نزدیک پنجره بردم، حالا می توانستم غوغای پرنشاط داخل ساختمان و نالهٔ تسلی ناپذیر باد را در خارج آن بشنوم.

شاید اگر پیش از آمدن به لووود در یک خانوادهٔ خوب و با پدر و مادر مهربانی زندگی می‌کردم در چنین ساعتی وقتی به یاد جدا شدن از آنها می افتادم همین صدای وزیدن باد قلبم را پر از غم می‌کرد، و این سروصدای درهم و برهم بچه ها آرامش مرا، اگر داشتم، برهم می زد. از هردوی این تصورات هیجان عجیبی به من دست داد و من، بی پروا و بیقرار، آرزو می‌کردم که باد شدیدتر زوزه بکشد، افق تاریک تر شود و آن آشفته حالی به فاجعه ای بیانجامد.

با پریدن از روی نیمکتها و خزیدن زیر میزها خود را به یکی از بخاریها رساندم. در آنجا برنز را دیدم که در کنار حفاظ سیمی بلند بخاری زانو زده، مجذوب، آرام و فارغ از محیط اطراف خود مصاحبت کتابی را اختیار کرده و در پرتو نور ضعیف آتش بخاری مشغول خواندن آن است.

وقتی به پشت سرش رسیدم از او پرسیدم: «هنوز همان راسسلاس است؟»

گفت: «بله، همین الان تمامش می‌کنم.»

و پنج دقیقه طول کشید تا صفحات آخر را هم خواند و آن را بست. از این کار او خوشحال شدم.

به خود گفتم: «شاید حالا بتوانم باز با او حرف بزنم.»

روی زمین در کنار او نشستم.

ــ «غیر از برنز، بقیه اسمت چیست؟»

ــ «هلن.»

ــ «محل زندگیت با اینجا خیلی فاصله دارد؟»

ــ «من اهل شهری در دورترین نقطه شمال اینجا هستم؛ ما درست در

رمان بازار
romanbazar.ir

مرز اسکاتلند هستیم.»

ــ «آیا هیچ خیال داری به خانه برگردی؟»

ــ «امیدوارم این کار را بکنم؛ اما هیچکس نمی تواند از آینده مطمئن باشد.»

ــ «تو قاعدتاً باید خیلی آرزوی ترک لوود را داشته باشی ؟

ــ «نه؛ چرا باید چنین آرزویی داشته باشم؟ مرا به لوود فرستاده اند تا تحصیل کنم، و تا وقتی به این هدف نرسیده ام رفتن از اینجا بیفایده است.»

ــ «اما آن معلم، دوشیزه اسکچرد، با تو بیرحمانه رفتار می کند؟»

ــ «بیرحمانه؟ نه به هیچ وجه! او سختگیرست: از خطاهای من بدش می آید نه از خود من.»

ــ «اگر من جای تو بودم از او بدم می آمد، در برابرش مقاومت می کردم، و اگر مرا با آن ترکه ها کتک می زد آن را از دستش می گرفتم و جلوی چشمش خرد می کردم.»

ــ «شاید چنین کاری نمی کردی؛ و اگر هم چنین کاری می کردی آقای براکلهرست تو را از مدرسه بیرون می کرد، و بستگانت از این موضوع خیلی آزرده می شدند. خیلی بهترست آدم درد خیلی سختی را که هیچکس جز خودش آن را حس نمی کند با شکیبایی تحمل کند تا این که مرتکب عمل شتابزده ای بشود که پیامدهای بد آن دامنگیر بستگان آدم بشود. به علاوه، انجیل به ما دستور می دهد که بدی را با خوبی جواب بدهید.»

ــ «اما به نظر من این مایهٔ شرمساری است که تو، دختری با این سنّ و سال، کتک بخوری و تو را بفرستند تا در وسط اطاقی که پر از آدم است بایستی. من خیلی از تو کوچکترم اما چنین چیزی را نمی توانم تحمل کنم.»

ــ «با این حال وظیفهٔ تو این است که اگر نمی توانی از آن خودت را دور نگهداری آن را تحمل کنی (این ضعف و حماقت است که آنچه را تقدیر تحملش را برایت لازم دانسته بگویی نمی توانم تحمل کنم)»

با حیرت به حرفهای او گوش می دادم. از این نظریهٔ «تحمل» او سردر نمی آوردم، مخصوصاً از این گذشت او نسبت به کسی که کتکش زده نمی توانستم سردربیاورم. با این حال حس می کردم هلن برنز امور زندگی را در

رمان بازار
romanbazar.ir

پرتو نوری مشاهده می‌کنند که برای چشمان من قابل رؤیت نیست. این شک برایم پیدا شد که ممکن است او درست بگوید و نظر من خطا باشد، اما خیلی زیاد در این مسأله غور نکردم؛ مثل فلیکس[1] آن را موکول به‌زمان مناسبی کردم.

ــ «تو می‌گویی که خطا کرده‌ای، هلن، آن خطا کدام است؟ از نظر من تو خیلی خوب هستی.»

ــ «پس، از من بشنو و به‌ظاهر قضاوت نکن؛ من، همانطور که دوشیزه اسکچرد گفت، شلخته‌ام: به‌ندرت هر چیزی را در جای خودش می‌گذارم. هرگز نظم را مراعات نمی‌کنم، بیدقت و سربه‌هوا هستم، مقررات را فراموش می‌کنم، در موقعی که باید درس بخوانم کتاب غیردرسی مطالعه می‌کنم؛ اهل نظم و قاعده نیستم و گاهی، مثل تو، می‌گویم نمی‌توانم تحمل کنم که تابع قراردادهای اصولی باشم. تمام اینها موجب خشم دوشیزه اسکچرد می‌شود؛ او خودش طبیعتاً پاکیزه، وقت‌شناس و دقیق است.»

به‌سخنان او افزودم: «و همینطور، تندخو و بیرحم.» اما هلن برنز با اینهایی که افزودم موافق نبود؛ بنابراین، ساکت ماند.

ــ «آیا دوشیزه تمپل نسبت به‌تو به‌همان اندازهٔ دوشیزه اسکچرد سختگیرست؟»

با شنیدن اسم دوشیزه تمپل لبخند ملایمی بر چهرهٔ گرفته‌اش نقش بست.

ــ«دوشیزه تمپل یکپارچه خوبی است. برای او رنج آورست که نسبت به‌کسی، حتی بدترین شاگردهای مدرسه، سختگیری کند. خطاهای مرا می‌بیند و آنها را با مهربانی به‌من گوشزد می‌کند، و اگر کاری انجام بدهم که سزاوار تحسین باشد با سخاوتمندی به‌من پاداش می‌دهد. یک دلیل محکم بر سرشت بسیار ناقص و پست من این است که حتی سرزنشهای دوستانهٔ او، با آن همه ملایمت و منطقی بودنشان، در اصلاح خطاهای من هیچ اثری ندارند. و حتی تحسین او، با آن که ارزش زیادی برای آن قائلم، نمی‌تواند مرا وادارد که دائماً دقیق و عاقبت‌اندیش باشم.»

۱ ــ Felix ظاهراً یکی از چند پاپ که این نام را داشته‌اند.ــم.

رمان بازار
romanbazar.ir

گفتم: «نمی توانم باور کنم؛ دقیق و منظم بودن خیلی آسان است.»

ــ «برای تو من شکی ندارم که آسان است. من امروز صبح تو را در کلاس درس زیرنظر داشتم، و دیدم دقیقاً به‌درس توجه داری. وقتی دوشیزه میلر درس را توضیح می داد و از تو سؤال می‌کرد اصلاً به‌نظر نمی رسید افکارت آشفته باشد، و حال آن که افکار من دائماً متوجه این طرف و آن طرف می شود. وقتی که باید به‌دوشیزه اسکچرد گوش بدهم، و با دقت تمام گفته هایش را در ذهنم ثبت کنم غالباً حتی لحن صدایش را فراموش می‌کنم. در نوعی رؤیا فرومی روم. گاهی می پندارم در نور ثمبرلند هستم، و سروصداهایی که در اطرافم می شنوم مثل صدای زمزمهٔ جویبار کوچکی است که از میان دیپ دن نزدیک خانهٔ ما جاری است؛ بعد،وقتی نوبت جواب دادن من می رسد مجبور می شوم از آن رؤیای خوش بیرون بیایم، و چون به‌علت گوش سپردن به آن جویبار خیالی چیزی از آنچه خوانده شده نشنیده‌ام هیچ جوابی آماده ندارم.»

ــ «با این وصف، امروز بعدازظهر چقدر خوب جواب دادی.»

ــ «فقط تصادف بود؛ موضوعی که دربارهٔ آن مطالعه می‌کردیم برایم جالب بود. امروز بعد ازظهر به‌جای فرورفتن در رؤیای دیپ دن داشتم فکر می‌کردم مردی مثل چارلزیکم که آرزو داشت رفتارش عادلانه باشد چطور می توانست گاهی چنان کارهای ظالمانه و نامعقولی را انجام دهد؛ و فکر می‌کردم جای افسوس است که او، با آن صداقت و وجدانی که داشت، فکرش از حدود امتیازات تاج و تخت فراتر نمی رفت. اگر کمی افق دیدش بازتر بود و می توانست به‌اصطلاح روح زمان را درک کند چقدر خوب می شد! با این همه، من چارلزیکم را دوست دارم ــ به‌او احترام می‌گذارم ــ دلم به‌حالش می سوزد، شاه مقتول بیچاره! و تازه دشمنانش از همه بدتر بودند: خونی را برزمین ریختند که حق نداشتند بریزند. چطور به‌خودشان جرأت دادند او را بکشند!»

در این موقع هلن با خودش حرف می زد؛ فراموش کرده بود که من نمی توانم حرفهایش را کاملاً بفهمم ــ فراموش کرده بود که من از موضوع مورد بحث او چیزی نمی دانم، یا تقریباً چیزی نمی دانم. میزان معلومات خود را

رمان بازار
romanbazar.ir

به او یادآوری کردم.

ــ «وقتی با دوشیزه تمپل درس داری، آیا باز هم افکارت آشفته می شود؟»

ــ «نه، مسلماً نه اغلب چون دوشیزه تمپل معمولاً چیزی برای گفتن دارد که تازه‌تر از افکار خود من است. بیانش به‌خصوص برای من مطبوع است، و اطلاعاتی که ارائه می دهد غالباً درست همانهایی است که من آرزوی به‌دست آوردنشان را دارم.»

ــ «خوب، پس با دوشیزه تمپل خوب هستی؟»

ــ «بله، و خیلی هم راحت؛ هیچ سعیی نمی‌کنم؛ راهنمای من علاقهٔ من است. من اصلاً شایستگی چنین خوبی و محبتی را ندارم.»

ــ«خیلی هم داری. تو با کسانی خوب هستی که با تو خوب‌اند. این تمام آن چیزی است که من همیشه آرزو می‌کنم باشم. اگر مردم همیشه با اشخاص بیرحم و ظالم مهربان باشند و از آنها اطاعت کنند آدمهای شرور دست از کارهای خود برنمی دارند، به همان راهشان ادامه می دهند، هیچوقت ترسی حس نمی‌کنند و بنابراین هرگز عوض نمی شوند بلکه هر روز بدتر از روز پیش می شوند وقتی کسانی بدون دلیل ما را می زنند باید ضربه‌هاشان را با ضربه های خیلی شدید جواب بدهیم. باید حتماً این کار را بکنیم ــ تلافی ما باید آنقدر شدید باشد که شخص ضربه زننده هرگز دیگر به‌فکر چنین کاری نیفتد.»

ــ «امیدوارم وقتی بزرگتر شدی عقیده‌ات تغییر کند؛ تو الان یک دختر کوچک تعلیم نیافته هستی.»

ــ «اما من این را حس می‌کنم، هلن، باید از کسانی که هر کاری برای رضایت خاطرشان می‌کنم باز هم از من نفرت دارند، بدم بیاید. باید در برابر کسانی که ظالمانه مرا تنبیه می‌کنند مقاومت کنم. این به همان اندازه طبیعی است که دوستداران خودم را دوست داشته باشم، یا وقتی حس می‌کنم سزاوار تنبیه هستم تسلیم شوم.»

ــ «کفار و قبایل وحشی معتقد به همین عقیده‌اند، امّا مسیحیان و ملتهای متمدن چنین اعتقادی ندارند.»

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ «چطور ممکن است؟ من نمی فهمم.»

ــ «این خشونت نیست که به‌بهترین وجهی بر نفرت غلبه می‌کند ــ و مسلماً انتقام نیست که جراحات را التیام می بخشد.»

ــ «پس چیست؟»

ــ عهد جدید را بخوان، و ببین مسیح چه می‌گوید و چطور رفتار می‌کند، سخنان او را قانون خودت بدان، و رفتارش را سرمشق خودت قرار بده.»

ــ «او چه می‌گوید؟»

ــ «دشمنان خود را دوست بدارید. برای کسانی که به شما بد می‌گویند برکت بطلبید. با کسانی که از شما نفرت دارند و به‌شما کینه می ورزند مهربان باشید.»

ــ «در این صورت باید خانم رید را دوست بدارم، که نمی‌توانم این کار را بکنم برای پسرش، جان، برکت بطلبم، که این کار برایم غیرممکن است.»

هلن برنز نیز به‌نوبهٔ خود از من خواست راجع به‌این دو نفر و زندگی گذشته‌ام توضیح بدهم؛ و من با روش خاص خود داستان رنجها و عذابهایم، و هر چه روی دلم تلنبار شده بود را برای او شرح دادم. در اثناءِ شرح داستان خود، وقتی به‌هیجان می آمدم تلخ زبان و خشن می شدم و هر چه در قلب خود حس می‌کردم بدون رودربایستی و نرمش بر زبان می آوردم.

هلن با شکیبایی تا آخر به‌حرفهایم گوش داد. انتظار داشتم که بعد از تمام شدن حرفهایم اظهارنظری کند اما چیزی نگفت.

بیصبرانه پرسیدم: «آیا خانم رید یک زن سنگدل نیست؟»

ــ «بدون شک نسبت به‌تو نامهربان بوده چنون از رفتار تو بدش می آمده همانطور که دوشیزه اسکچرد از رفتار من بدش می آید، امّا تمام رفتارهایی را که باتوداشته وحرفهایی را که به‌توزده چقدر بادقت به خاطرداری! ظاهراً عجیب است که ستمکاری او چنین اثر عمیقی در قلب تو به‌جا گذاشته! هیچ نوع سوءِ رفتاری چنین آثاری در روح من باقی نمی‌گذارد. آیا خوشحال‌تر نمی شدی اگر سعی می‌کردی خشونت او، بد گوئیها و بدرفتاریهای او را فراموش کنی؟ زندگی به‌نظر من کوتاه‌تر از این است که آن را صرف کینه‌ورزی یا به‌خاطر سپردن بدیهای دیگران کنیم. ما متفقاً بار خطاها را

رمان بازار
romanbazar.ir

بردوش خود حمل می‌کنیم، و باید بکنیم، و یقین دارم به‌زودی زمانی خواهد رسید که با به‌جا گذاشتن بدنهای فاسدشدنی خود در این دنیا، آنها را هم به‌جا خواهیم گذاشت و از آنها خلاص خواهیم شد. در آن موقع بدی و گناه با این کالبد مشقت‌آور از ما جدا خواهد شد، و تنها اخگر روح باقی خواهد ماند، ــ آن منبع درک نشدنی حیات و فکر، با همان خلوص نخستین در موقع جدا شدن از خالق برای الهام بخشیدن به‌مخلوق، از همان جا که آمده به‌همان جا باز خواهد گشت؛ شاید دوباره به‌قالب موجودی عالی‌تر از انسان وارد شود ــ شاید از میان مراتب جلال، از روح کم فروغ انسانی به‌روشنایی بیشتر، به‌مقام فرشتگان مقرب برسد! و برعکس، مسلماً هرگز از مرتبهٔ انسانی به‌شیطانی تنزل نخواهد یافت؟ نه، این را نمی‌توانم باور کنم. در این باره عقیدهٔ دیگری دارم که تاکنون کسی به‌من یاد نداده و کمتر آن را به‌زبان آورده‌ام. عقیده‌ای است که از آن لذت می‌برم، و خیلی دلبستهٔ آن هستم چون کلاً مایهٔ امیدواری است. این عقیده عالم آخرت را برای ما به‌صورت جای آرامش ــ خانهٔ استوار ــ و نه به‌صورت دوزخ یا مکان وحشتناک نشان می‌دهد. از این گذشته، من با داشتن چنین اعتقادی می‌توانم میان جانی و جنایت او کاملاً فرق بگذارم، می‌توانم صمیمانه اولی را ببخشم و از دومی نفرت داشته باشم؛ با چنین اعتقادی فکر انتقام هرگز قلبم را نمی‌آزارد، توهین هیچوقت تنفر عمیق در من به‌وجود نمی‌آورد و بیعدالتی هرگز مرا خوار نمی‌کند؛ با نظر داشتن به‌عاقبت کار، در آرامش زندگی می‌کنم.»)

سر هلن، که همیشه به‌پایین خم بود، وقتی این جمله را تمام کرد بیشتر خم شد. از نگاه او فهمیدم که دیگر بیشتر از این نمی‌خواهد با من حرف بزند بلکه ترجیح می‌دهد با افکار خودش گفت‌وگو کند. امّا وقت زیادی برای تأمل به‌او داده نشد چون در همان موقع یکی از مبصرها، که دختر تنومند خشنی بود، به‌سرعت به‌آنجا آمد و با لهجهٔ غلیظ اهالی کمبرلند فریاد کشید: «برنز، اگر همین دقیقه نروی به‌کشویت سروصورت بدهی و کارهایت را مرتب کنی به‌دوشیزه اسکچرد خواهم گفت که بیاید و به‌آن نگاه کند!»

ــ هلن، که آن تخیلات شیرینش محو شده بود، آهی کشید، از جای خود بلند شد و بدون جواب یا تأخیر از آن مبصر اطاعت کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

۷

اولین سه ماههٔ تحصیل من در لوود یک قرن به‌نظرم آمد، و البته نه یک قرن طلایی. این مدت صرف مبارزهٔ پرمشقت من با مشکلات شد تا خودم را به‌مقررات جدید و وظایف غیرعادی عادت دهم. ترس از شکست در این مورد بدتر از مشقات جسمیِ سرنوشتم مرا به‌ستوه می آورد هر چند این مشقات جسمی هم به‌هیچ وجه کم اهمیت نبودند.

در طول ماههای ژانویه، فوریه و قسمتی از مارس برفهای سنگین، بعد هم آب شدن آنها و جاده‌های تقریباً غیرقابل عبور مانع از این شدند که پایمان را از چهاردیواری باغ به‌آن طرف بگذاریم؛ فقط روزهای یکشنبه به کلیسا می رفتیم. اما با تمام این محدودیتها مجبور بودیم هر روز یک ساعت در هوای آزاد بگذرانیم. لباسمان برای حفظ ما از سرمای شدید کافی نبود. پوتین نداشتیم، برف توی کفشمان می‌رفت و آنجا آب می‌شد. دستهای بدون دستکش ما کرخت و بیحس می‌شد و از سرما ورم می‌کرد، پاهامان هم همینطور. خیلی خوب یادم می آید که در نتیجهٔ این سرمازدگی هر شب که پاهایم ملتهب بودند چه زجر شدیدی می‌کشیدم، و هر روز صبح وقتی انگشتان آماس کردهٔ سرد و خشک پاهایم را به‌زور داخل کفشهایم می‌کردم دچار چه شکنجه‌ای می شدم. ازاینها که بگذریم مقدارناچیزغذامصیبتی بودآن هم با اشتهای زیاد ما کودکان که در حال رشد بودیم. غذایمان برای زنده نگهداشتن یک آدم علیل ناتوان به‌زحمت کفایت می‌کرد. این کمبود تغذیه باعث بدرفتاری و ظلم شاگردان نسبت به‌یکدیگر می شد به‌این صورت که دختران تنومند و قحطی زده هر وقت فرصتی به‌دست می آوردند بازور و تهدید سهم دختران ضعیف را از آنها می‌گرفتند. بسا وقتها که من یک قطعه نان برشتهٔ عصرانه را که برایم خیلی ارزش داشت میان دو مدعی قسمت می‌کردم، و بعد از آن که نیمی از فنجان قهوه‌ام را هم به‌دختر سوم داده بودم، در حالی که در

رمان بازار
romanbazar.ir

قلب خود اشک می ریختم بقیه را برای رفع فشار گرسنگی به‌زور از گلویم پایین می دادم.»

روزهای یکشنبه در فصل سرما بسیار ملال انگیز بود. برای رسیدن به کلیسای براکلبریج، که زیرنظر سر پرست ما اداره می شد، مجبور بودیم دو مایل راه را پیاده طی کنیم. وقتی عازم رفتن می شدیم سردمان بود، وقتی به کلیسا می رسیدیم بیشتر احساس سرما می‌کردیم و در طول مراسم نیایش بامدادی از سرما تقریباً فلج می شدیم. مراجعتمان برای ناهار خیلی طول می‌کشید. در فاصلهٔ مراسم نیایش بامداد و عصر غذایی شامل نان و گوشت سرد به ما می دادند که مقدارش به همان اندازهٔ غذاهای معمولیمان ناچیز بود.

بعد از پایان مراسم عصر از کنار یک جاده بی سر پناه و پست و بلند برمی‌گشتیم. در طول این راه باد تند زمستانی از قله های پوشیده از برف به طرف شمال می وزید و ما از شدت سرما حس می‌کردیم پوست صورتمان کنده می شود.

یادم می آید دوشیزه تمپل با گامهای سبک و سریع در کنار صف ما که همه قوز کرده بودیم حرکت می‌کرد. شنل پیچازیش را، که باد خیلی سرد آن را به هر طرف تکان می داد، محکم به خود پیچیده بود. با نصیحت ها و کلمات قصار ما را تشجیع می‌کرد تا روحیهٔ خود را حفظ کنیم و، به‌قول او، «مثل سربازان شجاع» به‌پیش برویم. معلمهای دیگر، بیچاره‌ها! خودشان همه افسرده‌تر از این بودند که به کار تشجیع دیگران بپردازند.

در مراجعت چقدر آرزوی نور و گرمای بخاری شعله‌ور را داشتیم! اما برای بچه های کوچک از این هم دریغ می شد: دخترهای بزرگتر فوراً به‌صورت دو ردیف پشت سرهم اطراف دو بخاری کلاس درس را می‌گرفتند و بچه های کوچکتر دسته دسته پشت سر آنها جمع می شدند و، در حالی که از سرما قوز کرده بودند، دستهای بیحس خود را با پیش بندهاشان می پوشاندند.

در عصرهای یکشنبه دلخوشی کوچکی داشتیم و آن این بود که جیرهٔ نانمان دو برابر می شد ــ یک قرص کامل نان به جای نصف قرص که یک لایهٔ نازک کره روی آن مالیده بودند، به ما می دادند. این غذا علاوه بر معمول و بسیار لذیذ بود. درواقع، یک غذای فوق العادهٔ هفتگی بود که از شنبه

رمان بازار
romanbazar.ir

تا شنبه برای آن روزشماری می‌کردیم. معمولاً سعی می‌کردم نصف این مقدار غذای فراوان را برای خودم نگهدارم اما از نیمهٔ بقیه همیشه مجبور می شدم صرف نظر کنم و آن را به دیگران بدهم.

برنامهٔ یکشنبه شبها به این صورت بود: تکرار مطالب کتاب **پرسشها و پاسخهای دینی** و بابهای پنجم، ششم و هفتم انجیل قدیس متی از حفظ؛ و گوش دادن به‌قرائت یکی از مواعظ طولانی که دوشیزه میلر آن را می خواند و خمیازه‌های بلااختیار او خستگیش را می رساند. در فواصل این برنامه‌ها غالباً پنج شش نفر از دخترهای کوچک احکام بخشی از کتاب ایوتیکوس را می خواندند. در اثناءِ خواندن احکام، خواب آنها را می‌گرفت و، اگرنه از سکوی سوم، از نیمکت چهارم به‌زمین می افتادند و آنها را نیمه‌جان بیرون می بردند. علاجشان این بود که آنها را به‌جلو می راندند، به‌وسط تالار درس می آوردند و آنها را وامی داشتند آنجا بایستند تا وعظ تمام شود. گاهی پاهاشان نمی‌توانست آنها را نگهدارد و روی هم می غلتیدند و در این گونه موارد آنها را روی چهار پایه‌های بلند مبصرها نگه می داشتند.

هنوز به‌بازدیدهای آقای براکلهرست اشاره‌ای نکرده‌ام. آن اصیلزاده، در واقع، قسمت اعظم نخستین ماه بعد از ورود من به‌لوود را در خارج از آن محل به‌سر می برد. شاید دوستش، سرشماس، علت طول مدت اقامتش در خارج از منزل و مؤسسه بود. من از نبودنش آسوده‌خاطر بودم. نیازی به گفتن نیست که برای ترسم از آمدن او دلایلی داشتم؛ اما بالاخره، آمد.

یک روز بعدازظهر (حالا سه هفته بود که درلوود بودم) لوحه‌ای به‌دستم گرفته نشسته بودم و فکرم مشغول تقسیم یک عدد چندرقمی بود. در این موقع بدون قصد خاصی سرم را بالا کردم؛ از پنجره چشمم به‌هیکل شخصی افتاد که از آنجا عبور می‌کرد. با یک حس باطنی آن هیکل منحوس را تقریباً شناختم و، دو دقیقه بعد، وقتی تمام مدرسه، ازجمله معلمان، همگی از جا بلند شدند دیگر لازم نبود سرم را بلند کنم تا ببینم که آنها از ورود چه کسی به‌آن صورت استقبال می‌کنند. با قدمهای بلند شروع کرد به‌پیمودن تالار درس، البته در معیت دوشیزه تمپل. این دوشیزه هم قبلاً از جای خود بلند شده به‌آن «ستون سیاه» که بار اول روی قالیچهٔ پیش بخاری گیتس هد آنقدر بانحوست و با

رمان بازار
romanbazar.ir

قیافهٔ اخم‌آلودش به‌من نگاه‌می‌کرد، احترام می‌گذاشت. در این موقع به‌این اثر معماری زیرچشمی نگاهی انداختم. بله، درست تشخیص داده بودم؛ آقای براکلهرست بود. دکمه‌های لباسش تا زیرگردن می‌رسیدند. درازتر، باریک‌تر و با صلابت‌تر از قبل به‌نظر می‌آمد.

(من برای خودم دلایلی داشتم که از دیدن آن مرد بیمناک باشم. اشاره‌های موذیانهٔ خانم رید دربارهٔ رفتار من و قول آقای براکلهرست را دربارهٔ **شناساندن طبیعت** شرورم به‌دوشیزه تمپل و معلمان، اینها را خوب به‌یاد داشتم.) در تمام این مدت از ایفای این قول در وحشت بودم و هر روز انتظار «مردآینده» را می‌کشیدم تا بیاید و با اطلاعاتی که دربارهٔ زندگی گذشته و حرفهای من به‌این جمع می‌دهد داغ ننگ بچهٔ شرور بودن را برای همیشه به‌پیشانی من بزند، و حالا او اینجا بود. کنار دوشیزه تمپل ایستاده بود و آهسته در گوش او حرف می‌زد. شکی نداشتم که راز بدی مرا برای او فاش می‌ساخت. و من با اضطراب دردناکی با دقت به‌چشمهای آن زن نگاه می‌کردم و هر لحظه انتظار داشتم که ببینم چشمان سیاهش با نگاهی از تنفر و تحقیر متوجه من شده. به‌حرفهای آنها هم گوش می‌دادم. تصادفاً درست در بالای کلاس نشسته بودم و بیشتر حرفهای آن مرد را می‌شنیدم. از آنچه می‌گفت فهمیدم که عجالتاً نباید نگران بشوم چون راجع به‌من حرف نمی‌زد:

ــ «دوشیزه تمپل، گمان می‌کنم نخی که از لوتن خریدم کافی باشد. متوجه شدم که از همان جنس زیر پوشهای چلوارست، و سوزنهایی را انتخاب کردم که به‌آنها بخورد. ممکن است به‌دوشیزه اسمیت بگویید که من فراموش کردم قبضهای مربوط به‌سوزنهای رفوگری را تنظیم کنم، پس او باید هفتهٔ آینده چند نامه بفرستد. به‌هیچ وجه نباید هر دفعه بیشتر از یکی به‌هر شاگرد بدهد؛ اگر بیشتر از یکی در اختیار هر شاگرد باشد در اثر بیدقتی آنها را گم خواهند کرد. راستی، خانم، می‌خواهم که از جورابهای پشمی بهتر مراقبت بشود! ــ آخرین دفعه‌ای که اینجا بودم به‌محوطه آشپزخانه رفتم و لباسهایی را که روی بند انداخته بودند تا خشک شود وارسی کردم. چند جوراب ساقه بلند مشکی دیدم که احتیاج زیادی به‌رفو داشتند. از اندازهٔ سوراخهای آنها مطمئن شدم که هر چند وقت یک بار، خوب وصله نشده‌اند.»

رمان بازار
romanbazar.ir

مکثی کرد.

دوشیزه تمپل گفت: «به‌دستورهای شما عمل خواهد شد، آقا.»

آن مرد ادامه داد: «و، زن رختشو به‌من می‌گوید که بعضی از دختـرها هفته‌ای دوبار از تـاکر[1] نظیف استفاده می‌کنند، خانم. این خیلی زیادست. مقررات فقط اجازهٔ یکی را می‌دهد.»

ــ «فکر می‌کنـم می‌توانم ایـن مـورد را توضیح بـدهـم، آقا. پنجشنـبه گذشته عده‌ای از دوستان اگـنس و کاترین جانستن این دو نفر را برای عصرانه به‌لوتن دعوت کردند، و من به آنها اجازه دادم به‌آن مناسبت تاکرنظیف بزنند.»

آقای براکلهرست سر خود را به‌نشانهٔ موافقت تکان داد.

ــ «باشد، برای یکبار اشکالی ندارد. اما لطفاً نـگذارید چنین موردی زیاد تکرار شود. یـک چیز دیگر هـم موجب تعجـب من شد: در موقع رسـیدگی به‌حسابها با کارگزار متوجه شدم که در دو هفتهٔ گذشته یک پیش ناهار اضافی شـامل نـان و پنـیر به‌دخـترهـا داده شده. چطور چـنیـن چیزی اتّـفاق افـتاده؟ به آیین نامه‌نگاه کردم؛ هیچ جا نـدیدم چیزی به‌عـنوان پیش ناهار ذکر شده باشد. چه کسی این بدعت را گذاشته؟ و با چه مجوزی؟»

دوشیزه تمپل جواب داد: «این کار با مسؤولیت من انجام گرفت، آقا. صبحانه آنقدر بد تـهیه شـده بود که شـاگـردان نتوانسـتند آن را بـخورند، و من به‌خودم اجازه ندادم آنها را تا موقع ناهار گرسنه نگهدارم.»

ــ «یک لحظه توجـه کنید، خانـم؛ شما می دانیـد که برنامهٔ من برای تربیت دختـرها این نیست کـه آنها را به‌تجمل و راحت‌طلبی عادت بدهم بلکه این است که آنها را پرطـاقت، بردبار وتارک لذات باربیاورم. حالا اگر اتفاقی پیش بیاید که باعـث سلب اشتهای آنهابشودازقبیل خراب شدن غذایا زیاد وکم شدن مقـدار غذای هـربشقاب، چـنیـن اتفاقـی نبـاید با جبران کـردن این وضع نـامطلوب باوضع مطلـوبی بی اثر شود. این کارموجب ناز پروری جسم می شود و با اهداف ایـن مؤسسه منـافات دارد. باید در جهت تهـذیب اخلاقی و روحی شاگردان از طریق ترغیـب آنها به‌ابراز شکیبایی در محرومیتهای موقت، اصلاح شـود. در این گونه موارد ایراد یـک خطـابهٔ کوتاه خیلـی بـه‌جا خواهد بود؛ یک

۱ ــ Tucker : تکه باریکی از کتان که در قرن هیجدهم به دور سینه و یا لباس زنانه می‌زدند. ــ م.

رمان بازار
romanbazar.ir

مربی عاقل با استفاده از امکان چنین خطابه‌هایی به‌رنجهای مسیحیان اولیه، به‌شکنجه‌های شهدا و به‌نصایح خود خداوند قدوس ما اشاره خواهد کرد. باید در نطق خودش بگوید که مسیح از حواریون خواسته که صلیب خود را بردارند و به‌دنبال او بروند؛ و همچنین هشدارهای مسیح را به‌آنها یادآور شود که انسان تنها به‌نان زنده نیست بلکه به آنچه خداوند می‌گوید، زنده است؛[۲] و مخصوصاً این کلام آرامش‌بخش آسمانی او را به‌آنها گوشزد کند که (اگر گرسنگی و تشنگی را به‌خاطر من تحمل کنید خوشبخت خواهید بود). بله، خانم، وقتی شما به‌جای آش سوخته نان و پنیر در دهان این بچه‌ها می‌گذارید در حقیقت به‌جسمهای پلید آنها غذا داده‌اید، و زیاد به‌این فکر نمی‌کنید که چطور با این کار خودتان روحهای فناناپذیر آنها را از گرسنگی به‌هلاکت می‌رسانید!»

در اینجا آقای براکلهرست بار دیگر ساکت شد ــ شاید تحت تأثیر احساسات خود قرار گرفته بود. موقع شروع حرف زدن آن مرد نگاه دوشیزه تمپل متوجه پایین بود اما حالا مستقیماً به‌جلو نگاه می‌کرد و صورتش، که طبیعتاً مثل مرمر سفید بود ظاهراً سردی و صلابت آن را هم داشت مخصوصاً لبهایش طوری به‌هم جفت بود که گفتی برای بازکردن آنها قلم سنگتراشی لازم است، و پیشانیش چنین به‌نظر می‌رسید که به‌تدریج مثل سنگ، سخت می‌شود.

در این اثناء، آقای براکلهرست دستهای خود را به‌پشت زده جلوی بخاری ایستاده بود و شاه‌منشانه به‌تمام مدرسه با دقت نگاه می‌کرد. ناگهان، مثل این که یک شیئی بسیار نورانی مردمک چشمهایش را تحریک کرده باشد، پلکهایش شروع به‌باز و بسته شدن کردند. در حالی که سر خود را برگردانده بود، با لحنی سریع‌تر از آنچه تا آن موقع حرف می‌زد، گفت: «دوشیزه تمپل، دوشیزه تمپل، موضوع آن دختر موفرفری چیست ــ چیست؟ موی قرمز، خانم، آن هم فرزده ــ تماماً فرزده؟» همچنان که چوبدست خود را به‌طرف آن شیئ وحشتناک دراز کرده بود، دستش می‌لرزید.

دوشیزه تمپل خیلی با آرامی جواب داد: «جولیا سه ورن است.»

ــ «جولیا سه‌ورن، خانم! و چرا او، یا هر کس دیگر، مویش را فر زده است؟ چرا، علی‌رغم تمام قوانین و اصول این خانه، آن دختر در اینجا ــ

۲ ــ «... انسان نه محض نان زیست می‌کند بلکه به‌هر کلمه‌ای که از دهان خدا صادر گردد. متی ۴:۴ (کتاب مقدس)» ــ م.

رمان بازار
romanbazar.ir

در یک مؤسسهٔ خیریهٔ انجیلی ــ به تقلید دنیاپرستان تمام موهای سرش را فر زده؟»

دوشیزه تمپل همچنان آرام، آرامتر از قبل، جواب داد: «موی جولیا طبیعتاً فر خورده است.»

ــ «طبیعتاً! بله، امّا ما نباید مطابق طبیعت عمل کنیم. خواست من این است که این دخترها فرزندان جلال خداوند بشوند. و چرا آنقدر شلوغ و به هم خورده؟ من مکرراً تذکر داده‌ام که می خواهم موی سر با دقت، اعتدال و سادگی مرتب بشود. موی سر آن دختر را باید کاملاً تراشید، دوشیزه تمپل؛ فردا یک سلمانی خواهم فرستاد. عدهٔ دیگری را هم می بینم که ظاهرشان نامطلوب است ــ به آن دختر بلندقد بگویید به این طرف برگردد. به تمام شاگردهای نیمکت اول بگویید برخیزند و رو به دیوار بایستند.

دوشیزه تمپل دستمال خود را روی لبهایش برد مثل این که می خواست جلوی یک تبسم ناخواسته را که بر آنها فشار می آورد بگیرد. با این حال، آن دستور را به شاگردان اعلام کرد. کلاس اول به محض شنیدن دستور، آنچه را از آنها خواسته شده بود انجام دادند. من روی نیمکت خودم کمی به عقب تکیه دادم تا توانستم قیافه های آنها را ببینم. نگاهها و شکلکهای آنها در مقابل آن تمهید واقعاً دیدنی بود. إحیف شد که آقای براکلهرست نتوانست آنهاراهم ببیند. اگردیده بودشایدمی فهمید که هرعملی هم که می توانست در مورد ظاهر امر انجام دهد باطن آن قضیه چیزی بود بسیار فراتر از قلمرو دخالتهای او که ممکن بود درنظر مجسم کند؛ بنابراین، پنج دقیقه ای با دقت، در واقع، فقط به یک روی سکه نگاه کرد، بعد جمله ای بر زبان آورد. کلمات آن جمله مثل ناقوس مرگ به گوش رسید:

ــ «تمام آن زلفهای بافته شده باید قطع شوند.»

به نظر می رسید دوشیزه تمپل اعتراض کند. به دنبال آن جمله افزود: «خانم، من برای سروری خدمت می‌کنم که قلمرو سلطنت او این جهان نیست. رسالت من این است که شهوات جسم را در این دختران بمیرانم؛ به آنها یاد بدهم که خود را به لباس حیا و وقار ملبس کنند نه به لباسهای گرانقیمت و موهای بافته شده. هر کدام از این افراد جوانی که در مقابل ما

رمان بازار
romanbazar.ir

هستند یک رشته از موهای خودشان را به‌صورت گیس بافته‌اند که جز نتیجهٔ بیکاری و بطالت چیز دیگری نمی‌تواند باشد. اینها، تکرار می‌کنم، اینها را باید قطع کنید. ببینید چقدر وقت تلف می‌شود تا...

(اینجا حرفهای آقای براکلهرست قطع شد چون در این موقع سه بازدید کنندهٔ دیگر، که همه خانم بودند، وارد تالار شدند. خوب بود کمی زودتر می‌آمدند تا نطق او در بارهٔ لباس را می‌شنیدند چون لباسهای فاخری از جنس مخمل، ابریشم و پوست پوشیده بودند. دو نفر از این گروه سه نفره که جوانتر بودند (دخترهای قشنگی به‌سن شانزده هفده سال) کلاههای خاکستری رنگی از پوست سگ آبی برسر داشتند که مطابق رسم معمول آن روزها مزین به‌پر شترمرغ بود. از زیر این کلاه مجلل یک رشته موی براق دیده می‌شد که آن را با مهارت فر زده بودند. خانم بزرگسال‌تر شال مخملی گرانقیمتی به‌خودش پیچیده بود که با پوست قاقم حاشیه‌دوزی شده بود؛ و این خانم یک چتر زلف مصنوعی فرانسوی روی سرش داشت)

دوشیزه تمپل به‌این خانمها، که خانم و دوشیزگان براکلهرست بودند، با احترام خوشامد گفت و آنها را برای نشستن به‌صندلیهای شیک بالای تالار راهنمایی کرد. ظاهراً با کالسکهٔ خویشاوند محترم خود آمده بودند، و در اثنائی که این خویشاوند به‌بررسی حسابها با کارگزار، سؤال کردن از زن رختشو و سخن پراکنی برای دوشیزه تمپل مشغول بوده آنها هم سرگرم وارسی از اطاقهای طبقهٔ بالا بودند. و حالا دوشیزه اسمیت، مسؤول نگهداری پارچه‌های کتانی و بازرسی خوابگاهها را آماج تذکرات و توبیخهای گوناگون ساخته بودند. امّا من برای گوش دادن به‌آنچه می‌گفتند فرصتی پیدا نکردم چون اتفاق دیگری افتاد:

تا این موقع، من ضمن این که به‌گفت و گوی آقای براکلهرست و دوشیزه تمپل گوش می‌دادم، درعین حال، جانب احتیاط را فروگذار نکرده به‌حفظ ایمنی خودم توجه داشتم؛ می‌دانستم اگر توجه آن مرد را به‌خودم جلب کنم و او مرا ببیند این ایمنی به‌خطر خواهد افتاد. برای این منظور روی نیمکت نشسته به‌دیوار تکیه داده بودم و در حالی که وانمود می‌کردم دارم تکلیف حسابم را انجام می‌دهم لوحه را طوری دست گرفته بودم که صورتم را

رمان بازار
romanbazar.ir

از نگاه او می پوشاند.) اگر اتفاقی که ذیلاً شرح می دهم برایم پیش نمی آمد ممکن بود توجهش به‌من جلب نشود: نمی دانم چطور شد که لوحه از دستم لغزید و با چنان صدای بلندی به‌زمین خورد که تمام نگاهها مستقیماً متوجه من شدند. فهمیدم که دیگر کار تمام است، و همچنان که خم شده بودم تا دو قطعهٔ شکستهٔ آن را از روی زمین بردارم خودم را برای رویارویی با بدترین وضع ممکن آماده می‌کردم، و آن وضع پیش آمد.

آقای براکلهرست گفت: «دخترهٔ سر به هوا!» و بلافاصله بعد از آن جمله گفت: «گمان می‌کنم این همان شاگرد جدید باشد.» و پیش از آن که من بتوانم نفس تازه کنم افزود: «تا یادم نرفته باید چند کلمه‌ای راجع به‌او با شما حرف بزنم.» بعد با صدای بلند گفت (و صدایش چقدر در گوش من بلند بود!): «بچه‌ای که لوحه‌اش را شکست جلو بیاید!»

خودم اصلاً نمی توانستم از جایم تکان بخورم؛ فلج شده بودم. اما دو نفر از دخترهای بزرگتر که در دو طرف من نشسته بودند مرا روی پایم بلند کردند و به‌طرف آن قاضی وحشتناک کشاندند. بعد دوشیزه تمپل با ملایمت به‌من کمک کرد و مرا تا جلوی پاهای آن مرد برد. در اثنائی که مرا می برد آهسته در گوشم گفت: «نترس، جین، من دیدم که لوحه تصادفاً افتاد؛ تو تنبیه نخواهی شد.»

آن نجوای محبت‌آمیز مثل خنجر در قلب من اثر کرد. به‌خودم گفتم: «یک دقیقهٔ دیگر مرا که یک دور و شناسانده شده‌ام تحقیر خواهد کرد.» خشم شدیدی نسبت به‌ریا، براکلهرست و همقطارا نشان که مرا محکوم کرده بودند، سراسر وجودم را فراگرفت. من هلن برنز نبودم.

به‌یک چهارپایهٔ خیلی بلند که یکی از مبصرها قبلاً روی آن نشسته بود، اشاره کرده گفت: «آن چهارپایه را بیاورید. بچه را روی آن بگذارید.»

و مرا روی چهارپایه گذاشتند؛ چه کسی گذاشت، نمی دانم. در وضعی نبودم که بتوانم به‌جزئیات توجه کنم. فقط این را فهمیدم که جایم آنقدر بلند شده بود که به‌محاذات بینی آقای براکلهرست می رسیدم، او در فاصلهٔ یک یاردی من بود. در زیر پایم پلیسه‌های ابریشمیِ به‌رنگ نارنجی و ارغوانی زمین را پوشانده بودند و توده‌ای از پرهای نقره‌ای گسترده و متموج بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

آقای براکلهرست سینهٔ خود را صاف کرد. بعد خطاب به‌خانوادهٔ خود و بقیهٔ حاضران چنین گفت: «خانمها، دوشیزه تمپل، آموزگاران و بچه‌ها، شما همه این دختر را می بینید؟»

البته که می دیدند چون من نگاههای آنها را مثل شیشه‌های داغی که پوست را می سوزانندروی پوستم حس می‌کردم.

ــ «می بینید که هنوز خیلی کوچک است. ملاحظه می‌کنید که شکل معمولی یک کودک را هم دارد. خداوند از روی لطف همان شکلی را به‌او داده که به‌همهٔ ما داده است. هیچ نقص مشخصی در بدنش مشاهده نمی‌کنید. آیا به‌فکر کسی می رسد که شیطان قبلاً از وجود او خدمتگزار و مأموری برای خودش ساخته باشد؟ بله، با کمال تأسف می‌گویم که این عین واقعیت است.»

مکثی کرد ــ در اثناءِ این مکث به‌آرام کردن اعصاب متشنج خود پرداختم. حس کردم سد شکسته شده و من در محاکمه، که حالا دیگر اجتناب ناپذیرست،بایدمحکم بایستم و طاقت بیاورم.

کشیش مرمرسیاه با لحن تأثرانگیزی به‌سخنان خود چنین ادامه داد: «بچه‌های عزیزم، این قضیهٔ غم انگیز و تأسف آوری است. وظیفهٔ من ایجاب می‌کند به‌شما هشدار بدهم این دختر که می توانست یکی از بره‌های خداوند باشد حالا یک موجود مطرود کوچک است نه یکی از اعضای گلهٔ حقیقی بلکه یقیناً یک گوسفند خارج از گله و بیگانه است[۳]. باید در مقابل او از خودتان محافظت کنید. از او سرمشق نگیرید و در صورت لزوم از مصاحبت او بپرهیزید، او را از ورزشها و بازیهای خودتان طرد کنید و با او حرف نزنید. معلمها، شما باید مواظب او باشید، حرکات او را زیرنظر بگیرید، حرفهایش را خوب بسنجید، در اعمالش دقیق شوید. جسمش را تنبیه کنید تا روحش را نجات دهید، و تازه آن هم اگر نجات او امکان‌پذیر باشد چون (وقتی می خواهم این را بگویم زبانم می‌گیرد)، بله، چون این دختر، این بچه، اهل

۳ــ برای کسب اطلاع بیشتر راجع به‌اشارات مربوط به «گوسفند» و«گله» لطفاً به‌باب دهم انجیل یوحنا (کتاب مقدس-فارسی) رجوع شود.ــم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرزمین مسیح، بسیار بدتر از کافر حقیری است که در برابر برهما نیایش می‌کند و مقابل کریشنا زانو می زند ــ این دختر ــ یک دروغگوست!»

در این موقع، یک ده دقیقه‌ای مکث کرد که طیّ آن من، با تسلط کامل بر اعصابم، مشاهده کردم که خانمهای براکلهرست دستمالهاشان را از جیب خود بیرون آورده روی چشمهاشان گرفتند، و در همین اثناءِ خانم مسن‌تر خود را به جلو و عقب تاب می داد و آن دو خانم جوانتر آهسته می گفتند: «چقدر وحشتناک!»

آقای براکلهرست دوباره به حرفهای خود ادامه داد: «اینها را که گفتم از بانوی ولینعمت او شنیدم، از بانوی باتقوی و خیری که او را که یتیم بوده به‌فرزندی قبول کرده و مثل دختر خودش پرورش داده. اما این دختر بدبخت محبتها و بخششهای او را با چنان ناسپاسی و چنان بیرحمانه جواب داد که ولینعمت بسیار خوبش او را از بچه‌های کوچک خودش جدا کرد چون می ترسید رفتار این دختر سرمشق بدی برای آنها باشد و آنها صفا و صداقت خود را از دست بدهند. و حالا او را به‌اینجا فرستاده که شفا پیدا کند همانطور که یهودیان قدیم بیماران خودشان را در حوض رنجوران بیت حسدا فرو می برند[۴]. اکنون ای آموزگاران، و مدیر مدرسه، از شما مصرانه می خواهم نگذارید آب این شفاخانه در اطراف او زیاد بماند چون فاسد خواهد شد.»

آقای براکلهرست با این نتیجه گیری عالی دکمهٔ بالای نیمتنهٔ بلند خود را بست، به‌خانوادهٔ خود که برخاسته بودند زیرلب چیزی گفت و به‌دوشیزه تمپل تعظیمی کرد. بعد تمام بزرگان با گامهای سنگین از تالار به‌بیرون خرامیدند. قاضی من، همچنان که به‌طرف درمی رفت، گفت: «نیم ساعت دیگر روی این چهار پایه بایستد، و تا بقیهٔ ساعات امروز نگذارید کسی با او حرف بزند.»

و من در آنجا ماندم، در آن بالا، تنها. من، منی که گفته بودم این سرشکستگی را نمی توانم تحمل کنم که با پای خودم بروم وسط اطاق بایستم حالا در بالای ستون بدنامی[۵] در معرض دید همگان قرار گرفته بودم. این که در

۴ ــ موقعی که مسیح ظهور کرد در بیت حسدا Bethesda واقع در اورشلیم حوض آبی بود که بیماران به‌قصد شفا در آن فرومی رفتند. ر.ک. انجیل یوحنا باب ۵: ۲ تا ۸ ــ م.

5- pedestal of infany

رمان بازار
romanbazar.ir

آن موقع چه احساسی داشتم و چه بر من می‌گذشت با هیچ زبانی نمی‌توان شرح داد. اما درست وقتی همه برخاستند من، در حالی که نفس خود را در سینه حبس کرده و گلویم را می‌فشردم، دیدم دختری به‌طرفم آمد و از کنارم گذشت. وقتی از کنارم رد می‌شد سر خود را بالا آورد و به‌من نگاه کرد. چه نور عجیبی از چشمهایش ساطع بود! آن نور چه احساس عجیبی در من ایجاد کرد! و آن احساس جدید به‌من چه قدرتی داد! مثل این بود که یک شهید، یک قهرمان، از کنار یک برده یا قربانی گذشته و موقع عبور نیروی خود را به‌او انتقال داده باشد. بر هیجان شدیدی که در من پیدا شده بود غلبه کردم، سرم را بالا گرفتم و روی آن چهار پایه حالت آرام و استواری به‌خود گرفتم. هلن برنز سؤال کوچکی در بارهٔ کار خود از دوشیزه اسمیت پرسید، به‌علت بی اهمیت بودن سؤالش سرزنش شد، به‌سر جای خود برگشت، و همچنان که برمی‌گشت دوباره به‌من تبسم کرد. چه تبسّمی! هنوز هم در خاطرم مانده، و می دانم که فیضان عقل محض، فیضان شجاعت حقیقی، بود؛ مثل بازتاب نور سیمای یک فرشته خطوط مشخص چهره، صورت لاغر، چشمان خاکستری گود افتادهٔ او را روشن کرد. با تمام اینها، هلن برنز در آن لحظه علامت «شاگرد بی نظم» را روی بازوی خود داشت. کمتر از یک ساعت قبل شنیده بودم دوشیزه اسکچرد او را محکوم کرده که ناهار فردا ظهرش نان و آب باشد، چون در موقع رونویسی از یک سرمشق آن را کثیف کرده بود. چنین است طبیعتِ ناقص انسان! چنین لکه‌هایی برصفحهٔ پاکیزه‌ترین سیاره به‌چشم می خورد؛ و چشمهایی مثل چشمهای دوشیزه اسکچرد فقط می توانند آن لکه‌های بسیار ریز را ببینند و از دیدن روشنایی کامل سیاره عاجزند.

رمان بازار
romanbazar.ir

۸

پیش از تمام شدن آن نیم ساعت، ساعت دیواری پنج ضربه نواخت. مدرسه تعطیل شد و همه برای صرف عصرانه به تالار غذاخوری رفتند. در این موقع من به خودم جرأت دادم و از چهار پایه پایین آمدم. تاریکی غلیظی بود. خودم را به گوشه‌ای کشاندم و روی زمین نشستم. طلسمی که باعث جلب حمایت زیادی برایم شده بود اثر خودش را از دست می‌داد. اکنون موقع واکنش نشان دادن من بود؛ کمی بعد، اندوه چنان بر قلبم فشار می‌آورد که دمر روی زمین خوابیدم و گریه‌ام شروع شد. هلن برنز اینجا نبود. هیچ پشت و پناهی نداشتم. در آن تنهایی حس کردم به حال خودم رها شده‌ام. اشکهایم کف اطاق را خیس می‌کرد. چقدر سعی کرده بودم بچهٔ خیلی خوبی باشم مخصوصاً در لوود. چه دوستان زیادی برای خودم داشتم، چقدر مورد احترام واقع شده و محبت دیگران را به خودم جلب کرده بودم. تا آن روز پیشرفت چشمگیری داشتم: درست صبح آن روز شاگرد اوّل کلاسم شده بودم؛ دوشیزه میلر صمیمانه مرا تشویق کرده و دوشیزه تمپل با تبسم، رضایت خود را از من ابراز داشته و قول داده بود به من نقاشی یاد بدهد، و اگر تا دو ماه دیگر با آن وضعیت مطلوب پیش بروم به من اجازه بدهد زبان فرانسه یاد بگیرم. از طرف دیگر، همشاگردیهای من مرا در میان خود به خوبی پذیرفته بودند و با من مثل بقیهٔ همسالانم رفتار برابری داشتند و هیچکس متعرض من نمی‌شد. اما حالا، اینجا، یک دفعهٔ دیگر خرد و پایمال شده بودم. آیا اصلاً ممکن بود قد راست کنم؟

ــ «هرگز.» این را به خودم جواب دادم. با تمام وجودم آرزوی مرگ می‌کردم. وقتی این جواب را با هق هق گریه‌ام به‌صورت بریده بریده به زبان می‌آوردم یک نفر به من نزدیک شد. یکه خوردم ــ هلن برنز دوباره نزدیک من بود. در روشنایی آتش بخاری که رو به خاموشی می‌رفت دیده بودم که کسی

رمان بازار
romanbazar.ir

در آن اطاق دراز خالی حرکت می‌کرد. هلن نان و قهوه‌ام را آورده بود.

گفت: «بیا، یک چیزی بخور.» اما من هر دوی آنها را پس زدم چون حس می‌کردم یک قطره قهوه و یک لقمه از آن نان با وضعی که داشتم مرا خفه می‌کرد. هلن نگاهی به من انداخت، شاید با تعجب. با آن که خیلی می‌کوشیدم نمی‌توانستم از آن حالت التهاب بکاهم. همچنان با صدای بلند گریه می‌کردم. روی زمین نزدیک من نشست، هر دو زانوی خود را در بغل گرفت و سرش را روی زانوانش گذاشت. مثل یک هندی در آن وضع ساکت باقی ماند. اول من شروع به‌حرف زدن کردم: «هلن، تو چرا پیش دختری آمده‌ای که همه او را دروغگو می‌دانند؟»

ــ «همه، جین؟ فقط هشتاد نفر شنیده‌اند که به‌تو چنین نسبتی داده شده در حالی که دنیا شامل صدها میلیون نفرست.»

ــ «امّا من با میلیونها آدم چه کاری می‌توانم داشته باشم؟ آن هشتاد نفری که می‌شناسم مرا تحقیر می‌کنند.»

ــ «جین، تو اشتباه می‌کنی. شاید یک نفر هم در این مدرسه نیست که تو را تحقیر کند یا تو مورد علاقه‌اش نباشی. اطمینان دارم که ممکن است فقط خیلی دلشان به‌حالت بسوزد نه این که از تو بدشان بیاید.»

ــ «چطور ممکن است بعد از آنچه آقای براکلهرست گفته دلشان به‌حال من بسوزد؟»

ــ «آقای براکلهرست خدا که نیست، حتّی آدم بزرگ و محبوبی هم نیست. در اینجا کمتر کسی از او خوشش می‌آید؛ خود او هم هیچوقت سعی نمی‌کند مورد علاقهٔ دیگران باشد. اگر با تو مثل یک شخص مورد علاقهٔ خاصش رفتار کرده بود کسانی که در اطراف تو هستند دشمن تو می‌شدند، خواه دشمن آشکار خواه پنهان. در حقیقت، بیشتر اینها اگر بتوانند و جرأت پیدا کنند با تو همدردی خواهند کرد. حالا هم تا یکی دو روز ممکن است ظاهراً با تو رفتار سردی داشته باشند اما در قلبشان نسبت به‌تو احساسات دوستانه‌ای پنهان کرده‌اند؛ و اگر تو به خوشرفتاری ادامه بدهی این احساسات نهفتهٔ فعلی خیلی زود ظاهر خواهند شد. علاوه بر این، جین، ــ» مکث کرد.

من، در حالی که دستم را روی دستش گذاشته بودم، پرسیدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

«علاوه بر این، چی، جین؟»

با ملایمت انگشتان مرا در دست خود گرفت تا آنها را با مالش گرم کند، و به حرفهای خود ادامه داد: «اگر تمام مردم دنیا از تو نفرت داشته باشند و تو را شرور بدانند اما وجدان تو اعمالت را تأیید کند و تو را از خطا مبرا بداند، بدون دوست نخواهی بود.»

ــ «درست است، من می دانم که نباید خودم را بد بدانم امّا این، اگر دیگران مرا دوست نداشته باشند، کافی نخواهد بود. در چنین صورتی مردن را به زنده بودن ترجیح می دهم ــ من تنهایی و منفور بودن را نمی توانم تحمل کنم، هلن. ببین، اگر از تو، یا دوشیزه تمپل یا هر کس دیگری که حقیقتاً او را دوست دارم، محبت واقعی ببینم با کمال میل تن به هر گونه تنبیه و خواری خواهم داد: حاضر خواهم بود استخوان دستم را بشکنند، گاو به زمین پرتم کند، یا پشت سر یک اسب لگدزن بایستم و بگذارم با سمّ روی قفسهٔ سینه ام بزند ــ»

ــ «آرام باش، جین! تو خیلی زیاد به محبت افراد انسان تکیه می‌کنی؛ خیلی از خودبیخود شده‌ای و تند می روی. دست مقتدری که کالبد تو را آفریده و به آن حیات بخشیده بغیر از این (خود) ضعیف تو یا سایر موجودات ضعیف شبیه تو سرچشمه های دیگری از نیرو در اختیارت گذاشته. علاوه بر این دنیای خاکی و علاوه بر نوع انسان دنیای نامرئی دیگر و قلمروی از ارواح وجود دارد. این دنیا دراطراف ماست چون در همه جا هست، و آن ارواح ما را می پایند چون مأمور حفاظت ما هستند. و اگر از درد و شرمساری بمیریم، اگر از هر طرف گرفتار ضربهٔ سرزنشها بشویم، و نفرت ما را خرد و پایمال کند فرشته ها ناظر شکنجه شدنهای ما هستند، می دانند که بیگناهیم (البته اگر بیگناه باشیم و من می دانم تو از اتهامات ضعیفی که آقای براکلهرست با آن لحن پرطمطراق تکرار می‌کرد و تازه آنها را هم به صورت دست دوم از خانم رید کسب کرده بود، کاملاً مبرا هستی چون خصلت پاک تو را از چشمها و ناصیهٔ روشنت می خوانم)، و خداوند در نظر دارد به محض جدا شدن روح ما از جسممان ما را به دریافت پاداش کامل مفتخر کند. پس حالا که زندگی اینقدر زودگذرست و مسلم است که مرگ دروازهٔ ورود ما

رمان بازار
romanbazar.ir

به‌سعادت ــ یعنی جلال ابدی ــ است در این صورت چرا تسلیم غم و ناامیدی بشویم؟»

من ساکت بودم. هلن به‌من آرامش داده بود. اما آن آرامشی که از آن حرف می‌زد با نوعی غم توصیف ناپذیر آمیخته بود. از خلال سخنان او یک حالت غم و درد حس می‌کردم اما نمی‌توانستم بگویم که چه وقت و از کجا ناشی شده بعد از تمام شدن حرفهایش نفس کشیدنش تندتر شد و سرفهٔ کوتاهی کرد. موقتاً غمهای خودم از یادم رفت و به‌طور مبهمی برای او نگران شدم.

همچنان که سرم را به‌شانهٔ هلن تکیه داده بودم دستهایم را دور کمرش حلقه کردم. مرا به‌طرف خود کشید. در آن سکوت لحظاتی آرام ماندیم. هنوز مدت زیادی در این حال نمانده بودیم که شخص دیگری وارد اطاق شد. چند تکه ابر سیاه که در اثر باد شدید در آسمان حرکت می‌کردند از روی ماه کنار رفته آن را عریان ساخته بودند. نور ماه، که از یکی از پنجره‌های نزدیک، به‌داخل تالار می‌تابید قیافهٔ هر دوی ما و شخصی را که به‌ما نزدیک می‌شد روشن ساخت، و ما فوراً متوجه شدیم که آن شخص دوشیزه تمپل است.

گفت: «من مخصوصاً برای پیدا کردن تو به اینجا آمده‌ام، جین ایر. می‌خواهم به‌اطاق من بیایی، و چون هلن برنز هم با توست او هم می‌تواند بیاید.»

با راهنمایی مدیر به‌دنبال او راه افتادیم. بایست از میان راهروهای پیچ در پیچ عبور می‌کردیم. بعد، از یک پلکان بالا رفتیم تا به‌آپارتمان او رسیدیم. در این محل بخاری مناسبی می‌سوخت، و به‌آدم احساس مطبوعی می‌داد. دوشیزه تمپل به‌هلن برنز گفت روی یک مبل کوتاه کنار بخاری بنشیند. خودش روی مبل دیگری نشست و مرا هم در کنار خود نشاند.

در حالی که به‌صورت من نگاه می‌کرد پرسید: «حالا دیگر تمام شد؟ با گریه غصه‌هایت را بیرون ریختی و سبک شدی؟»

ــ «متأسفانه هیچوقت تمام نمی‌شود.»

ــ «چرا؟»

ــ «چون به‌ناحق به‌من تهمت زده‌اند. شما و هر کس دیگری حا''

رمان بازار
romanbazar.ir

مرا یک آدم شرور می دانید، خانم.»

ــ «ما تو را کسی می دانیم که خودت ثابت کنی آن هستی. به خوب بودنت ادامه بده تا مرا قانع کنی.»

ــ «آیا می توانم قانع کنم، دوشیزه تمپل؟»

در حالی که دست خود را دور کمرم حلقه کرده بود، گفت: «بله، می توانی. و حالا به من بگو آن خانمی که آقای برآکلهرست او را ولینعمت تو می دانست، کیست؟»

ــ «خانم رید زن دائی من است. دائیم مرده، و پیش از مردنش مرا به دست او سپرده که از من نگهداری کند.»

ــ «پس آن خانم تو را به فرزندی قبول نکرده.»

ــ «نه، خانم. او از این که کفالت مرا بر عهده داشت ناراحت بود. امّا دائیم، به طوری که از خدمتکارها شنیدم، قبل از این که بمیرد از او قول گرفته بود که همیشه از من نگهداری کند.»

ــ «خوب، حالا، جین، تو می دانی یا دست کم خودم به تو می‌گویم، که وقتی یک نفر به جرمی متهم می شود همیشه به او اجازه می دهند به دفاع از خودش حرف بزند، و تو متهم به دروغگویی شده ای؛ حالا تا آنجا که می توانی پیش من از خودت دفاع کن. تا آنجا که حافظه ات یاری می‌کند عین حقیقت را بگو؛ نه چیزی اضافه بگو و نه مبالغه کن.»

در اعماق ضمیر خود تصمیم گرفتم که حد اعتدال را کاملاً مراعات کنم ــ و وقایع را به صحیح ترین وجهی برای او شرح دهم. بعد از یک مکث چند دقیقه ای برای تنظیم و ترتیب توالی مطالب گفتنی در ذهن خود، تمام داستان کودکی غم انگیزم را برای او شرح دادم. در حالی که از فرط هیجان کاملاً خسته شده بودم زبانم ملایم تر از موارد مشابهی بود که معمولاً در موقع شرح آن موضوع تأثر انگیز به کار می بردم؛ و چون هشدارهای هلن راجع به نادیده گرفتن رنجشهایم را به یاد داشتم داستان خود را به صورتی کاملاً عاری از احساسات غم انگیز یا نفرت آور شرح دادم، و چون آن داستان به این ترتیب محدود، خلاصه و ساده شده بود قابل قبول تر به نظر می رسید. حس کردم همچنان که در شرح حال خود پیشتر می رفتم دوشیزه تمپل حرفهایم را بیشتر

رمان بازار
romanbazar.ir

باور می‌کرد.

در ضمن داستان خود اشاره کرده بودم که آقای لوید بعد از بیهوشی من برای معاینه و درمانم به آنجا آمد. در واقع آن صحنهٔ وحشتناک (برای من وحشتناک)، بله، آن صحنهٔ وحشتناک اطاق سرخ را اصلاً فراموش نکرده بودم. این واقعه را، که یادآوری آن به‌طور قطع مرا به هیجان آورده بود، با تفصیل بیشتری شرح دادم و، تا اندازه‌ای، از حدود تعیین شده پا فراتر نهادم چون وقتی آن خاطره را به‌یاد می آوردم هیچ چیز نمی‌توانست تشنج درد و رنجی را که قلبم را می فشرد آرام کند، منظورم به‌خصوص آن لحظه‌ای است که خانم رید التماسهای عاجزانهٔ من برای بخشش را نادیده گرفت و برای بار دوم مرا در آن اطاقک تاریک و جن‌زده تنها گذاشت و در را به‌رویم قفل کرد.

داستانم را تمام کرده بودم. دوشیزه تمپل بی آن که چیزی بگوید چند دقیقه‌ای مرا نگاه کرد، بعد گفت: «آقای لوید را تا اندازه‌ای می شناسم. به‌او نامه‌ای خواهم نوشت واگرجواب او با گفته‌های تومطابقت داشته باشدتو در انظار همه از هرگونه اتهامی تبرئه خواهی شد؛ از نظر خود من همین حالا هم از هرگونه اتهامی مبرا هستی.»

مرا، که همچنان در کنار خود نگهداشته بود، بوسید (در کنار او کاملاً راضی بودم به‌این که بایستم چون در آن حالت از نگاه کردن به‌صورت او، به‌لباس، یکی دو آرایه، پیشانی سفید، موی بافته شدهٔ براق و چشمان سیاه روشنش لذت کودکانه‌ای می بردم). بعد، روی خود را به‌هلن برنز کرده پرسید: «امشب حالت چطورست، هلن؟ امروز خیلی سرفه کردی؟»

ــ «نه خیلی زیاد، خانم.»

ــ «درد سینه‌ات چطورست؟»

ــ «کمی بهترست.»

دوشیزه تمپل برخاست. دست او را گرفت و نبضش را امتحان کرد. بعد به‌طرف صندلی خود برگشت. همچنان که می نشست شنیدم آه کوتاهی کشید. چند دقیقه‌ای به‌فکر فرورفت. بعد، در حالی که از جای خود برمی خاست، با خوشحالی گفت: «حالا شما دو نفر امشب مهمان من هستید. پس باید از شما پذیرایی کنم. بعد زنگ زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

به‌خدمتکاری که به‌صدای زنگ حاضر شده بود گفت: «باربارا، من هنوز عصرانه‌ام را نخورده‌ام؛ سینی عصرانه را بیاور. و برای این دو خانم جوان هم دو فنجان بگذار.»

کمی بعد سینی عصرانه حاضر شد. آن قوری چینی براق، که روی میز کوچک گرد کنار بخاری گذاشته شده بود، به‌نظرم چقدر زیبا می‌آمد! بخار آن نوشابه و بوی نان برشته چقدر معطر بود! و، با این حال، من، درعین پریشانی، متوجه ناچیز بودن سهم خودم شدم (چون حالا کم کم حس می‌کردم گرسنه‌ام شده). سهم دوشیزه تمپل هم به‌اندازهٔ من کم بود.

گفت: «باربارا، نمی‌توانی نان و کره کمی بیشتر بیاوری؟ این برای سه نفر کافی نیست.»

باربارا بیرون رفت. کمی بعد برگشت. گفت: «خانم هاردن می‌گوید که سهمیهٔ همیشگی را فرستاده، بانوی من.»

لازم است توضیح دهیم که خانم هاردن کارگزاری مؤسسه را برعهده داشت. این زن خیلی مورد توجه آقای براکلهرست بود، و در کار خود همان سختگیری او را داشت.

دوشیزه تمپل متقابلاً گفت: «آهان، بسیار خوب! فکر می‌کنم باید با همین برگزار کنیم، باربارا.» و وقتی او بیرون رفت، دوشیزه تمپل لبخندزنان به گفتهٔ خود افزود: «خوشبختانه، این امتیاز به‌من داده شده که بتوانم در چنین مواردی کمبود را برطرف کنم.»

بعد از آن که از من و هلن دعوت کرد به‌میز نزدیک بشویم و یک فنجان چای و یک تکه‌نان برشتهٔ خوشمزه اما نازک جلوی هر کداممان گذاشت، برخاست، قفل یک کشو را باز کرد و از داخل آن یک بسته که کاغذی به‌اطرافش پیچیده‌شده بود بیرون آورد. فوراً آن را در مقابل چشمان ما باز کرد: یک کیک کنجددار نسبتاً بزرگ بود.

گفت: «می‌خواهم به هر کدام از شما قسمتی از این را بدهم که با خودتان ببرید اما چون نان برشته مقدارش خیلی کم است باید آن را الان بخورید. بعد، با دست سخاوتمند خود دو قطعه ازآن کیک برید.

آن شب جشن شاهانه ای داشتیم. همچنان که اشتهای قحطی زدهٔ خود

رمان بازار
romanbazar.ir

را با آن خوراک مطبوع اهدایی سخاوتمندانهٔ او سیر می‌کردیم خوشنودی ما از لبخند مهرآمیز میزبانمان که در آن میهمانی ما را نگاه می‌کرد ارزش کمتری نداشت. چای تمام شد و سینی را بردند. دوشیزه تمپل دوباره ما را به کنار بخاری فراخواند. هر کدام‌مان در یک طرف او نشستیم. در این موقع گفت‌وگویی میان او و هلن شروع شد که مجاز بودن من به شنیدن آن برایم یک امتیاز بود.

شخصیت دوشیزه تمپل جاذبه‌های خاصی داشت: آرامش و صفای چهره، وقار و متانت رفتار و توجه دقیق او به‌آداب حرف زدن باعث می‌شد که هرگونه انحراف اصلاح شود و هرگونه هیجان به‌صورت اشتیاق درآید. در او چیزی بود که به کسانی که نگاهش می‌کردند یا حرفهایش را می‌شنیدند احترام خوف‌آمیزی نسبت به او در خود حس می‌کردند و از یک لذت روحانی برخوردار می‌شدند. اما در مورد هلن برنز حیرت‌زده شدم: غذای گوارا، بخاری روشن، حضور و مهربانی بانوی محبوب مربی او یا شاید، بالاتر از همهٔ اینها، چیزی در روح بی‌نظیر خود او نیروهایی را در درونش برانگیخته بود. این نیروها بیدار شدند، شعله کشیدند: اوّل رنگ روشن گونه‌هایش را درخشان‌تر ساختند به‌طوری که تا آن ساعت گونه‌های پریده رنگ و کم‌خون او را هرگز آنطور ندیده بودم؛ بعد، در مایع زلال چشمهایش درخشیدند، چشمهایی که زیبایی کم‌نظیرتری از زیبایی چشمهای دوشیزه تمپل به‌خود گرفته بودند ــ این زیبایی نه از رنگ زیبای پوست، نه از مژه‌های بلند و نه از ابروهای مداد کشیده ناشی می‌شد بلکه نتیجهٔ معنویت، تحرک و فروغ باطنی او بود. بعد، روح او بر لبانش نقش بست، و بر زبانش جاری شد؛ حالا از کجا سرچشمه می‌گرفت، نمی‌دانم. آیا یک دختر چهارده ساله دارای قلبی چنان بزرگ و چنان نیرومندست که بتواند چشمهٔ جوشان شیوایی ناب، کامل و صمیمانه‌ای باشد؟ چنین بود ویژگی سخنان هلن در آن شب، به‌نظر من، فراموش نشدنی؛ به‌نظر می‌رسید که روحش شتاب دارد زندگیهای طولانی ارواح بسیاری را در محدودهٔ یک زمان بسیار کوتاه بگنجاند.

(دربارهٔ موضوعاتی گفت‌وگو می‌کردند که من هرگز چیزی راجع به‌آنها نشنیده بودم!: دربارهٔ ملتها و زمانهای گذشته؛ دربارهٔ کشورهای دوردست؛

رمان بازار
romanbazar.ir

ودربارهٔ اسرار طبیعت که یا کشف شده یا راجع به آنها حدس زده می شد. دربارهٔ کتاب حرف می زدند؛ چقدر کتاب خوانده بودند! چه ذخایری از علم داشتند! بعد متوجه شدم که با نامها و نویسندگان فرانسوی چقدر آشنا هستند. امّا حیرت من موقعی به اوج رسید که دیدم دوشیزه تمپل از هلن پرسید که آیا گاهی می تواند چند دقیقه ای از وقت خود را به بازآموزی زبان لاتین که پدرش یادش داده، به او اختصاص دهد. بعد، کتابی از یکی از قفسه ها برداشت و از او خواست یک صفحه از اشعار «ویرژیل» را برای او بخواند و توضیح دهد. هلن اطاعت کرد. هر بیتی که می‌خواند و توضیح می‌داد احترام مرا نسبت به او بیشتر می‌کرد. هنوز آن صفحه را کاملاً به پایان نرسانده بود که زنگ ساعت، موقع خواب را اعلام کرد. هیچ تأخیری جایز نبود. دوشیزه تمپل هر دوی ما را در آغوش گرفت و، همچنان که ما را به قلب خود می فشرد گفت: «در امان خدا، بچه های من!»)

هلن را بیشتر از من در آغوش خود نگهداشت؛ با اکراه بیشتری از او جدا شد. این هلن بود که چشمهای دوشیزه تمپل تا جلوی در هم او را تعقیب می‌کرد؛ برای او بود که بار دوم آه غم انگیزی کشید؛ و بالاخره برای او بود که اشگ روی گونه های خود را پاک کرد.

وقتی به خوابگاه رسیدیم صدای دوشیزه اسکچرد به گوشمان خورد؛ مشغول بازرسی کشوها بود. تازه داشت کشوی هلن برنز را بیرون می‌کشید، و وقتی هلن وارد شد با سرزنش تند او روبه رو گردید. به هلن گفت: «فردا باید پنج شش مورد از خطاهای تو را بنویسم و روی شانه ات نصب کنم.»

هلن با صدای آهسته ای زیرلب به من گفت: «نامرتب بودن وسایلم واقعاً خجالت آور بود. تصمیم گرفته بودم آنها را مرتب کنم اما فراموش کردم.»

صبح روز بعد دوشیزه اسکچرد با یک خط درشت کلمهٔ «شلخته» را روی یک تکه مقوا نوشت و آن را مثل یک پیشانی بند تعویذ روی پیشانی بزرگ، آرام، هوشمند و مهربان او چسباند. تا شب روی پیشانیش بود؛ با شکیبایی و بدون رنجش، خود را سزاوار آن تنبیه می دانست. در لحظه ای که دوشیزه اسکچرد بعد از کلاس عصر از تالار درس بیرون رفت من به طرف هلن

رمان بازار
romanbazar.ir

دویدم، آن پیشانیِ بند را پاره کردم و توی بخاری انداختم(خشمی که او از ابرازش عاجز بود در تمام طول روز در روح من شعله ور بود و دانه های اشگ، داغ و درشت، با رطوبت سوزانی بر گونه هایم می غلتید چون از آن حالت تسلیم او در قلبم درد تحمل ناپذیری حس می‌کردم.)

/تقریباً یک هفته بعد از وقایع یاد شدهٔ فوق دوشیزه تمپل، که به آقای لوید نامه نوشته بود، جواب نامهٔ خود را دریافت داشت. ظاهراً آنچه آن مرد نوشته بود صحت داستان مرا تأیید می‌کرد. دوشیزه تمپل بعد از آن که تمام شاگردان و معلمهای مدرسه را جمع کرد گفت که در مورد اتهامات منسوب به جین ایر تحقیق شده و او (دوشیزه تمپل) بسیار خوشحال است که می تواند اعلام کند جین ایر از هرگونه اتهامی کاملاً مبراست. بعد معلمها به من دست دادند و مرا بوسیدند. دوستان همشاگردی من هم از شنیدن این موضوع خوشحالی خود را با همهمه نشان دادند.)

من، که به این ترتیب از تحمل بار اندوه خلاص شده بودم، از همان ساعت دوباره با دلگرمی شروع به کار کردم و تصمیم گرفتم، با وجود تمام مشکلات، در راه خود پیشگام باشم. سخت تقلا می‌کردم؛ و موفقیت من با کوششهایم، متناسب بود. حافظه ام، که طبیعتاً قوی نبود، با تمرین اصلاح شد. کارورزی هوشم را تقویت کرد. در ظرف چند هفته به کلاس بالا تر ارتقا یافتم. هنوز دو ماه نگذشته بود که به من اجازه دادند دروس فرانسه و نقاشی را شروع کنم. دو زمان اول فعل «بودن»[1] را یاد گرفتم، و درهمان روز اولین کلبهٔ خود را که تصادفاً دیوارهایش از دیوارهای برج کج پیزا پیشی گرفته و شیبدار تر از آنها بود) نقاشی کردم. آن شب، در موقع رفتن به رختخواب فراموش کردم شام شاهانه ام[2] را در عالم خیال خود آماده کنم. این شام عبارت بود از سیب زمینی سرخ کردهٔ داغ، با نان سفید و شیر تازه که معمولاً از این طریق خود را با آرزوهای قلبیم مشغول می ساختم. به جای آن شام شاهانه از مناظر نقاشیهای ایده آلی که در تاریکی در عالم خیال می دیدم جشن خود را ترتیب می دادم. همهٔ اینها ساختهٔ دست خودم بودند: خانه ها و

1- etre

۲ــ در متن، Barmecide supper آمده که ظاهراً «شام برمکیان» معنی می دهد.ــم.

رمان بازار
romanbazar.ir

درختهای به دلخواه مدادی شده، صخره‌ها و خرابه‌های دیدنی، چند گله شبیه آثار کوئیپ[۳]. چند نقاشی زیبا از پروانه‌های در حال پرواز بر فراز گلهای ناشکفتهٔ رز، پرندگانِ در حال دانه‌چینی گیلاسهای رسیده، آشیانه‌های چکاوک حاوی تخمهای مروارید مانند، که در حلقه‌های شاخه‌های تورستهٔ پیچک جا گرفته بودند. همچنین، در اندیشهٔ خود این امکان را بررسی می‌کردم که آیا اصولاً خواهم توانست کتاب داستان کوتاه فرانسه‌ای را که آن روز مادام پی‌یه رو به‌من نشان داده بود با شیوایی ترجمه کنم. هنوز این مسأله را به دلخواهم حل نکرده بودم که به‌خواب شیرینی فرورفتم.»

بله، همانطور که سلیمان گفته: «یک غذای گیاهی توأم با محبت از غذای گوشت گاو پرواریِ توأم با نفرت بهترست[۴].» (بنابراین، من حالا دیگر حاضر نبودم لوود را با تمام محرومیتهای آن با گیتس هد و تجملات آن عوض کنم.)

۳ — Cuyp : یک خانوادهٔ نقاشی هلندی که در قرون ۱۶ و ۱۷ میلادی می‌زیسته‌اند.ـــم.

۴ — «خوان بُقول درجایی که محبت باشد بهترست از گاوپرواری که با آن عداوت باشد.» امثال سلیمان نبی ۱۷:۱۵ (کتاب مقدس فارسی) ـــم.

رمان بازار
romanbazar.ir

۹

اما محرومیتها یا بهتر بگوییم، سختیهای لوود کاهش یافت. بهار نزدیک می‌شد؛ در واقع، در این موقع فرارسیده بود: یخبندانهای زمستان دیگر ادامه نداشت، برفها آب شده و بادهای شدید آن نیزآرامتر گردیده‌بود. پاهای بیچارهٔ من، که به‌علت هوای بسیار سرد ژانویه پوست انداخته و ورم آنها مانع راه رفتنم می‌شد، کم کم در اثر نفسهای ملایم آوریل بهبودمی‌یافت و ورم آنها می‌خوابید. شبها و صبحها دیگر سرمای قطبی خون را در رگهای ما منجمد نمی‌کرد. حالا می‌توانستیم ساعت بازی و ورزش در باغ را آسانتر تحمّل کنیم. به‌تدریج گاهی در روزهای آفتابی هوا حتی مطبوع و ملایم هم می‌شد. سبز شدن تدریجی سطح آن باغچه های قهوه‌ای رنگ که هرروزباطراوت تر می‌شدند این تصور را به انسان می‌داد که شبانه «امید» بر آنجا پا نهاده، و هر بامداد ردّ پاهایش درخشان‌تر به‌نظر می‌رسد. گلها از میان برگها می‌شکفتند: گل حسرت، زعفران، گل پامچال ارغوانی و بنفشهٔ چشم طلایی. حالا دیگر در بعدازظهرهای شنبه (که نصف روز تعطیل بود) پیاده‌روی می‌کردیم و در کنار جاده می‌دیدیم که باز هم در زیر پرچین ها گلهای قشنگ‌تری باز شده اند.

همچنین پی بردم که در آن سوی دیوارهای بلند و حفاظ دار باغمان، همه‌جا شادی آفرین است و من لذت بسیاری از آن می برم، لذتی که فقط افق، آن را محدود می‌کرد. آنچهٔ مایهٔ این لذت می‌شد عبارت بود از دورنمای قلل رفیعی که یک درهٔ بزرگ پوشیده از سبزه و سایه را احاطه کرده بودند. در آنجا یک نهر کوهستانی جریان داشت که پر از سنگهای تیره رنگ و گردابهای پرتلألؤ بود. این منظرهٔ بهاری چقدر تفاوت داشت با منظرهٔ زمستانی آن که دیده بودم در زیر آسمان خاکستری رنگ همه جا سخت و پوشیده از برف بود! ــ در آن فصل، انبوه مه که سرمای مرگ را داشت و سوار بر مرکب

رمان بازار
romanbazar.ir

بادهای شرقی همه‌جا را در سیطرهٔ خود گرفته بود از فراز آن قلل ارغوانی شروع به حرکت می‌کرد، به‌مرتع و آبگیر کنار رودخانه فرومی‌غلتید تا با مه منجمد اطراف نهر کوهستانی درهم بیامیزد! حالا از همان نهر کوهستانی سیل عنان گسیخته ای با آب گل آلود راه افتاده بود که خروشان از وسط جنگل به‌پیش می رفت. غالباً آب بارانهای شدید یا تگرگهای تند برحجم آن می افزود، و درختهای جنگلی کناره‌های آن سیلاب مثل دو ردیف اسکلت به‌نظر می رسیدند.

آوریل رفت و ماه مه آمد؛ ماه مهٔ روشن و آرامی بود. روزهای آن سرشار از آسمان آبی، آفتاب ملایم و نسیمهای آرام غربی و جنوبی بود. و در این زمان گیاهان با قدرت و سرعت رشد می‌کردند. لوو ود گیسوان خود را افشان کرده بود. همه جای آن پر از گل و سبزه بود. اسکلت درختان عظیم نارون، زبان گنجشگ و بلوط زندگی یاشکوه خود را از سرگرفته بودند. در تمام پستیها و گودیهایش گیاه وحشی روییده بود. هر جای خالی آن از انواع بیشمار خزه پوشیده شده بود. انبوه گلهای پامچال وحشی سطح زمین و پهنهٔ آسمان آنجا را مثل آفتاب روشن ساخته بود، و آن منظره چقدر شگفت انگیز بود! من پرتو زرد طلایی آنها را در نقاط پرسایه به‌صورت خرده شیشه های بسیار زیبا می دیدم. غالباً از همهٔ اینها به‌طور کامل، آزاد، دور از چشم دیگران و تقریباً تنها، لذت می بردم. این آزادی و شادی غیرمعمول علتی داشت، و حالا وظیفهٔ خود می دانم که به‌عقب برگردم و آن علت را شرح بدهم:

آیا قبلاً، وقتی لوود را دُردانه ای در دامن تپه و جنگل وصف کردم و گفتم در کنار یک رودخانه قرار گرفته برای شما شرح ندادم که آنجا محل دلپذیری برای سکونت بود؟ بله، به‌طور قطع محل دلپذیری بود، امّا این که آیا به‌لحاظ بهداشتی هم مناسب بود یا نه خود، مسألهٔ جداگانه ای است.

(«جنگل ــ دره ای» که لوود در آن قرار داشت یک مرکز مه خیز بود، و می دانیم که مه به‌شیوع بیماریهای طاعونی کمک می‌کند. تیفوس، با آمدن بهار حیات بخش با شتاب به‌داخل یتیمخانه خزید، و نفس شوم خود را در کلاس شلوغ و خوابگاه آن دمید و، پیش از رسیدن ماه مهِ، مدرسه را به‌صورت بیمارستان درآورد.)

رمان بازار
romanbazar.ir

(سرماخوردگیهای کودکان نیمه گرسنه و محروم از مراقبت، بیشتر آنها را مستعد ابتلای به آن بیماری عفونی ساخته بود. از آن هشتاد دختر چهل و پنج نفر آنها با هم مبتلا شدند. کلاسها تعطیل و مقررات سست شد. به آن عده که هنوز سالم بودند آزادیهای تقریباً نامحدود داده شد؛ علتش این بود که پزشک مخصوص آنجا برای بهبود آنها بر ضرورت حرکت و ورزش مرتب در هوای آزاد اصرار می‌ورزید چه در غیر این صورت هیچکس فرصت نداشت مراقب آنها باشد یا از آنها نگهداری کند. تمام توجهٔ دوشیزه تمپل صرف بیماران می‌شد: در تالار مخصوص بیماران اقامت داشت و جز چند ساعتی برای استراحت شبانه هیچگاه از آنجا بیرون نمی‌رفت. اوقات معلمان تماماً مصروف این بود که وسائل سفر دختران سالم را آماده کنند و سایر کارهای لازم مربوط به آنها را انجام دهند. این دخترها، خوشبختانه، دوستان و بستگانی داشتند که می‌توانستند و مایل بودند آنها را از آن کانون بیماری نجات دهند و نزد خود نگهدارند. عدهٔ زیادی که قبلاً تیفوس زده شده بودند می‌رفتند تا در شهرهای خود بمیرند. چند نفری در مدرسه مردند و بیسروصدا و با سرعت دفن شدند چون طبیعت آن بیماری ایجاب می‌کرد که در دفن اجساد هیچگونه تأخیری نشود.)

در حالی که بیماری در لوود رحل اقامت افکنده و مرگ مهمان دائمی آنجا شده بود، در حالی که در داخل چهاردیواری آن ظلمت و ترس حاکم بود، در حالی که از اطاقها و راهروهای آن بوهای مخصوص بیمارستان به‌مشام می‌رسید و امدادگران به‌عبث می‌کوشیدند که با قرصها و بخورات بر جریان نامرئی مرگ غلبه کنند، در بیرون لوود آن آفتاب روشن ماه مه در آسمان صاف و بی ابر برفراز تپه‌های بلند و جنگل زیبا می‌تابید. باغ آن نیز با گلهایش می‌درخشید. گلهای خطمی به‌بلندی درخت شده بودند، گلهای سوسن می‌شکفتند، لاله‌ها و رزها هنوز به‌صورت غنچه بودند. مرزهای باغچه‌های کوچک که از گل شطرنج هندی و گلهای داودی قرمز سیر پوشیده شده بودند چشم را نوازش می‌دادند. گلهای نسترن، صبح و عصر، بویشان را، که آمیزه‌ای از رایحهٔ ادویه و بوی سیب بود، در فضا می‌پراکندند، و این منابع خوشبو برای اغلب دوستان همشاگردی من در لوود بی‌ثمر بود، تنها فایدهٔ آنها

رمان بازار
romanbazar.ir

این بود که، هر چند گاه یک بار، دسته ای از آن گیاهان و گلهای شکوفه را در تابوت بگذارند.

اما من و بقیهٔ کسانی که هنوز سالم بودیم از زیبایی مناظر آن فصل لذت می بردیم: به ما اجازه داده بودند که، مثل کولیها، از صبح تا شب در جنگل پرسه بزنیم. هرکار که دوست داشتیم می‌کردیم و هر جا که می خواستیم می رفتیم. وضع زندگیمان هم بهتر شده بود. آقای براکلهرست و خانواده اش حالا دیگر به لوو ود حتی نزدیک هم نمی‌شدند. کارگزار در موضوعات مربوط به وظایف خود زیاد سختگیری نمی‌کرد: آن کارگزار کج خلق قبلی رفته بودو از ترس ابتلا به بیماری به آنجا نمی آمد. جانشین او، که قبلاً مدیر داروخانهٔ عمومی لوتن بود و به مقررات محل کار جدید خود آشنا نبود، با آزادی نسبتاً بیشتری عمل می‌کرد. علاوه براین، شاگردانی که بایست به آنها غذا می داد زیاد نبودند و شاگردان بیمار هم کم غذا می خوردند. ظروف صبحانه پرتر می شد. وقتی فرصتی برای تهیهٔ غذا برطبق برنامه نبود، و غالباً هم چنین فرصتی به دست نمی آمد، آن زن یک قطعهٔ بزرگ کلوچهٔ قیمهٔ گوشت سرد یا یک برش ضخیم نان و پنیر به هریک از ما می داد؛ و ما این غذا را با خودمان به جنگل می بردیم. در آنجا هرکداممان محلی را که بیشتر دوست می داشتیم انتخاب می‌کردیم و در آنجا مشغول صرف آن غذای عالی می شدیم.

محل مورد علاقهٔ من تخته‌سنگ پهن و صافی بود که، سفید و خشگ، درست در وسط نهر کوهستانی قرار داشت، و تنها راه رسیدن به آن عبور از میان آب بود؛ و من این کار پراهمیت را با پای برهنه انجام می دادم. پهنای تخته سنگ به اندازه‌ای بود که من و یک دختر دیگر، که دوست من بود، می توانستیم به راحتی روی آن بنشینیم. این دوست انتخابی من در آن موقع مری ان ویلسن بود. مری شخصی بود بذله گو و منصف. من از معاشرت با او لذت می بردم اولاً برای این که بذله گو و اهل ابتکار بود، ثانیاً رفتارش طوری بود که من از بودن با او احساس راحتی می‌کردم. او، که چند سالی از من بزرگتر بود، از زندگی خیلی چیزها می دانست و می‌توانست برایم از مطالب زیادی حرف بزند که مایل به شنیدن آنها بودم. در مصاحبت با او کنجکاویهای خود را ارضا می‌کردم. در برابر خطاهایم گذشت زیادی نشان

رمان بازار
romanbazar.ir

می داد و هیچوقت جلوی حرف زدنم را نمی‌گرفت. استعداد داستانگویی داشت و من می توانستم داستانها و وقایع را تحلیل کنم. او علاقه داشت اطلاع دهد و من دوست داشتم بپرسم. بنابراین، در مسیر این دوستی دوجانبهٔ خود آزادانه و راحت پیش می رفتیم؛ و این رفاقت هر چند جنبهٔ اصلاحی زیادی نداشت اما جنبهٔ سرگرم کنندگی آن خیلی بود.

و حالا در این موقع، هلن برنز کجا بود؟ چرا این روزهای خوش آزادی را با او نمی‌گذرانیدم؟ آیا او را فراموش کرده بودم؟ بدون شک مری ان ویلسن یاد شده ارزشش کمتر از اولین آشنای من بود؛ فقط می توانست داستانهای سرگرم کننده برایم بگوید و به هر شایعهٔ نامطلوبی که برای گفت‌وگو انتخاب می‌کردم صورت مطلوبی بدهد و دوباره آن را برایم نقل کند؛ و حال آن که هلن، اگر در قضاوت راجع به او خطا نکنم، این خصلت را داشت که به‌آنهایی که از امتیاز همصحبتی با او برخوردار می شدند چیزهایی می داد که بسیار والا تر از امور زندگی روزمره بود.

بله، خوانندهٔ [عزیز]، این حقیقت داشت؛ و من آن را می فهمیدم و حس کردم: هر چند موجود ناقصی هستم، خطاهایم زیاد و توبه هایم کم است با این حال باید بگویم که هیچگاه از هلن برنز خسته نمی شدم و هیچگاه نبود که نسبت به او احساس دلبستگی نداشته باشم. آری، آن دختر نیرومند، مهربان و مؤدب یکی از کسانی بود که به‌قلب من حیات تازه بخشید. چطور ممکن بود چنین نباشد و حال آن که همیشه و در همهٔ اوضاع واحوال، دوستی آرامش بخش و صادقانه‌ای به‌من ابراز می داشت که بدخلقی هیچگاه پایهٔ آن را متزلزل نمی‌کرد و انگیزش هیچگاه به‌آن صدمه‌ای نمی رساند؟ اما در این موقع هلن مریض بود. چند هفته‌ای بود که او را از جلوی چشم من دور کرده بودند و من نمی دانستم او را به کدام یک از اطاقهای طبقهٔ بالا برده بودند. (به‌من گفتند در قسمت بیمارستان آن عمارت که بیماران تیفوسی تبدار را نگهداری می‌کنند نیست چون بیماری او سل است نه تیفوس؛ و من چون از سل اطلاع درستی نداشتم تصور می‌کردم سل بیماری کم اهمیتی است که گذشت زمان و مراقبت قطعاً آن را تسکین می دهد.)

چیزی که تصور مرا تأیید می‌کرد این واقعیت بود که در یکی ده

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد ازظهر آفتابی خیلی گرم دوشیزه تمپل او را پایین آورد؛ اما در این یکی دو دفعه به من اجازه داده نشد بروم و با او حرف بزنم. فقط توانستم او را از پنجرهٔ تالاردرس ببینم و آن هم نه به‌طور واضح چون تمام بدن او را پوشانده بودند، و او در فاصلهٔ دوری از من در ایوان نشسته بود.

یک روز غروب، در اوایل ماه ژوئن، اقامتم در جنگل با مری ان خیلی طول کشیده بود. ما، طبق معمول، از یک دیگر جدا شده و مسافت زیادی بیهدف طی کرده بودیم. آنقدر دور شده بودیم که راه خود را گم کردیم و مجبور شدیم از زن و مردی که در آنجا در یک کلبهٔ دورافتاده زندگی می‌کردند راه را بپرسیم. این زن و مرد یک گله خوک نیمه‌وحشی را با استفاده از میوه‌های جنگلی پرورش می‌دادند. وقتی برگشتیم ماه طلوع کرده بود. یک یابو، که می‌دانستم متعلق به پزشک جراح است، جلوی درِ باغ بود. مری ان گفت گمان می‌کنم که یک نفر باید بیماریش خیلی شدید شده باشد چون در این موقع شب سراغ آقای بیتس فرستاده شده. او وارد عمارت شد اما من چند دقیقه‌ای عقب‌تر از او رفتم تا چند ریشهٔ گیاه را که از جنگل کنده بودم در باغچه‌ام بکارم چون می‌ترسیدم اگر تا صبح بمانند پژمرده بشوند. بعد از تمام شدن آن کار، باز هم کمی بیشتر آنجا ماندم: گلها در موقع شبنم زدن چه بوی خوشی داشتند! چه شب دلپذیری بود، چقدر آرام و چقدر گرم و مطبوع! افق غرب که هنوز برافروخته بود برای فردا روز نسبتاً خوب دیگری را نوید می‌داد. ماه با چه شکوهی از شرقِ گران‌سر می‌دمید! من داشتم همهٔ اینها را، آنطور که از یک کودک برمی‌آید، مشاهده می‌کردم و لذت می‌بردم که ناگهان فکری به ذهنم خطور کرد که پیش از آن هیچگاه خطور نکرده بود:

«چقدر غم انگیزست که در چنین موقعی آدم روی تخت بیماری خوابیده و در خطر مرگ باشد! این دنیا دلپذیرست ــ فراخوانده شدن از آن و اجبار به رفتن به جایی که انسان نمی‌داند کجاست تلخ و ناگوار خواهد بود.»

بعد ذهن من برای اولین بار با تقلای شدید در خود به کاوش پرداخت تا بداند که راجع به بهشت و جهنم چه معلوماتی به آن داخل شده؛ و برای اولین بار خود را از این کار عاجز یافت. برای اولین بار به‌منظور یافتن پاسخ به عقب، به جلو و به هر طرف، نگاه کرد. در پیرامون خود از هر سو گردابی

رمان بازار
romanbazar.ir

بی انتها مشاهده کرد. نقطه ای که در آن قرار داشت ــ یعنی زمان حال ــ را حس کرد. چیزهای دیگر مثل ابر بی شکل و ژرفای تهی بودند: از تصور سقوط و فرورفتن در چتان گردابی به لرزه افتاد. در اثناء تأمل در بارهٔ این تصور جدید شنیدم که در جلو باز شد. آقای بیتس، که پرستاری او را همراهی می‌کرد، بیرون آمد. بعد، پرستار او را تا نزدیک اسبش بدرقه کرد. آن مرد سوار شد و آنجا را ترک گفت. پرستار می‌خواست در را ببندد اما من به طرفش دویدم و پرسیدم: «حال هلن برنز چطورست؟»

جواب داد: «خیلی بد»

ــ «آقای بیتس آمده بود او را معاینه کند؟»

ــ «بله.»

ــ «دربارهٔ او چه می‌گوید؟»

ــ «می‌گوید زیاد اینجا نخواهد ماند.»

این کلمات، که دیروز هم به گوشم خورده بود، فقط می‌توانست یک معنی داشته باشد و آن این بود که می‌خواهند او را به خانه اش، به نورثمبرلند، بفرستند. قاعدتاً نمی‌بایست شک کنم و از آن کلمات اینطور بفهمم که او دارد می‌میرد. اما واقعیت این بود که فوراً متوجه شدم و آشکارا فهمیدم که هلن برنز دارد آخرین روزهای عمر خود را در این دنیا می‌گذراند. او را به عالم ارواح خواهند برد (اگر چنین عالمی اصولاً وجود داشته باشد). از وحشت یکه خوردم، بعد حملهٔ یک غم نیرومند، و پس از آن هم میل ــ نیاز ــ برای دیدن او. پرسیدم: «در کدام اطاق خوابیده؟»

پرستار گفت: «در اطاق دوشیزه تمپل است.»

ــ «اجازه می‌دهید بروم بالا با او صحبت کنم؟»

ــ «اوه، نه، بچه جان! کار درستی نیست؛ و حالا وقت آن است که بیایی تو. اگر موقع شبنم زدن بیرون باشی تیفوس می‌گیری.»

پرستار در جلو را بست. من از در کناری که به تالار درس منتهی می‌شد داخل شدم. درست به موقع رسیدم. ساعت نه بود، و دوشیزه میلر بچه ها را صدا می‌زد که به رختخوابشان بروند.

تقریباً دو ساعت بعد، شاید نزدیک یازده، بود که من آهسته از

رمان بازار
romanbazar.ir

رختخوابم بیرون آمدم. تا آن ساعت خوابم نرفته بود؛ واز سکوت کامل خوابگاه متوجه شده بودم که همقطارانم به خواب عمیقی فرو رفته‌اند. نیمتنه‌ام را روی لباس خوابم پوشیدم. بدون کفش و آهسته از قسمت خوابگاه بیرون خزیدم و به قصد اطاق دوشیزه تمپل به راه افتادم. درست در آن‌طرف عمارت بود، اما من راه را بلد بودم. نورماه در آسمان بی ابر تابستانی، که از یکی دو پنجرهٔ راهرو به داخل می‌تابید، به من کمک کرد تا به‌راحتی آن را پیدا کنم. بوی کافور و سرکهٔ سوخته به من هشدار داد که به اطاق بیماران تبدار نزدیک شده‌ام. به‌سرعت از جلوی در آن عبور کردم چون بیم داشتم مبادا پرستارکه تمام شب را بیدار بود صدای حرکت مرا بشنود. می‌ترسیدم در آنجا پی به حضور من ببرند و مرا برگردانند؛ اما من بایست هلن را می‌دیدم ــ بایست پیش از مردنش او را در آغوش می‌گرفتم ــ بایست آخرین بوسه را از او برمی‌داشتم و آخرین کلمات را با او رد و بدل می‌کردم.

بعد از آن که از یک پلکان پایین رفتم، از قسمتی از عمارت که در زیر ساختمان واقع شده بود عبور کردم، و موفق شدم دو در را بی‌سروصدا باز کنم و ببندم، به یک رشته پلکان دیگر رسیدم. از آن بالا رفتم. حالا دیگر اطاق دوشیزه تمپل درست در مقابلم بود. از سوراخ کلید و از زیر در متوجه شدم که چراغی در آن اطاق می‌سوزد. سکوت عمیقی بر اطراف سایه انداخته بود. وقتی نزدیک‌تر رفتم دیدم در تا اندازه‌ای باز است. شاید منظور این بوده که بگذارند مقداری هوای تازه به محل دم گرفته و خفهٔ بیمار وارد شود. من، گریزان از تردید و سرشار از انگیزه‌های بیصبرانه ــ در حالی که روح و حواسم از رنجی سینه‌سوز در تلاطم بودند ــ تردید را کنار گذاشتم، در را باز کردم و داخل اطاق شدم. همه‌جای اطاق را از نظر گذراندم. نگاهم دنبال هلن می‌گشت و می‌ترسید به‌جای هلن با مردهٔ او روبرو شود.

نزدیک تختخواب دوشیزه تمپل تختخواب کوچکی قرار داشت که با پرده‌های اطرافش نیمه پوشیده بود. خطوط شاخص بدن یک انسان را زیر روانداز دیدم و صورت او هم زیر آن پنهان بود. پرستاری که در باغ با او حرف زده بودم روی یک صندلی راحتی نشسته و خواب بود. شمع فتیله نچیده‌ای با نور کم روی میز می‌سوخت. دوشیزه تمپل در آن اطاق دیده نمی‌شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

به‌طوری که بعدها فهمیدم او را به اطاق بیماران تبدار به بالین یک مریض هذیانی خواسته بودند. جلوتر رفتم. بعد، در کنار تختخواب کوچک مکث کردم. دستم روی پرده بود اما ترجیح دادم پیش از آن که آن‌را کنار بزنم، صحبت کنم. اما هنوز بینماک بودم که مبادا با یک جسد روبه‌رو شوم.

آهسته گفتم: «هلن! بیداری؟»

خود را تکانی داد و پرده را کنار زد. صورتش را دیدم: رنگ‌پریده، تکیده اما کاملاً آرام. ظاهراً آنقدر کم تغییر کرده بود که نگرانی من فوراً از بین رفت.

با صدای لطیف خود گفت: «خودت هستی، جین؟»

با خودم گفتم: «اوه! مثل این که خیال مردن ندارد. آنها راجع به او اشتباه می‌کنند. اگر مریض مردنی بود نمی‌توانست اینطور آرام حرف بزند و نگاه کند.»

روی تختخوابش خم شدم و او را بوسیدم. پیشانیش سرد بود. گونه‌هایش هم سرد و هم لاغر بودند. پنجه و مچ دستش هم همینطور، اما او مثل گذشته لبخند می‌زد.

«چرا به اینجا آمده‌ای، جین؟ ساعت از یازده گذشته؛ چند دقیقه پیش صدای زنگ ساعت را شنیدم.»

ــ «آمدم تو را ببینم، هلن. شنیدم خیلی مریض هستی. دیدم تا وقتی با تو حرف نزنم نمی‌توانم بخوابم.»

ــ «پس آمده‌ای با من خداحافظی کنی. شاید به موقع آمده باشی.»

ــ «آیا جایی می‌خواهی بروی، هلن؟ به خانه می‌روی؟»

ــ «بله، به خانهٔ ابدیم، آخرین منزلم.»

ــ «نه، نه هلن!» غمگین شدم. چیزی نگفتم. در اثنائی که سعی داشتم گریه‌ام را فرو بخورم هلن سرفه‌اش گرفت. با این حال، سرفه‌هایش پرستار را بیدار نکرد. وقتی سرفه‌اش تمام شد چند دقیقه‌ای خسته و بیحال بود. بعد، آهسته گفت: «جین، پاهای کوچکت برهنه است. دراز بکش و از لحاف من روی خودت بینداز.»

این کار را کردم. دستش را روی شانه‌ام گذاشت، و من خودم را د،

رمان بازار
romanbazar.ir

آغوش او جا دادم. بعد از یک سکوت طولانی، دوباره شروع به حرف زدن کرد: «من خیلی خوشحالم، جین؛ و تو موقعی که شنیدی من مرده‌ام باید اعتماد داشته باشی و غصه نخوری. اصلاً جای غصه خوردن نیست. همهٔ ما باید یک روز بمیریم، و این بیماریئی که مرا از اینجا می‌برد دردناک نیست. ملایم و تدریجی است. فکرم آرام است. بعد از مردنم کسی را ندارم که چندان از مرگم متأسف باشد. فقط یک پدر دارم که اخیراً ازدواج کرده، و برای از دست دادن من غمی به خودش راه نخواهد داد. مردنم در جوانی باعث می‌شود از خیلی از رنجها خلاص بشوم. من صفات یا استعدادهای لازم را نداشتم تا در این دنیا خیلی خوب زندگی کنم. اگر زنده بمانم دائماً خطا خواهم کرد.»

ــ «اما کجا می‌روی، هلن؟ می‌توانی آنجا را ببینی؟ آنجا را می‌شناسی؟»

ــ «من معتقدم؛ ایمان دارم: دارم پیش خدا می‌روم.»

ــ «خدا کجاست؟ خدا چیست؟»

ــ «آفرینندهٔ من و توست، و هرگز چیزی را که آفریده از بین نمی‌برد. من به قدرت او اعتماد مطلق دارم، و از محبت او کاملاً مطمئن هستم. دقیقه‌شماری می‌کنم تا آن لحظهٔ مهم برسد؛ آن لحظه مرا نزد او برخواهد گرداند و او را برای من ظاهر خواهد ساخت.»

ــ «پس تو مطمئن هستی، هلن. که جایی به اسم بهشت آسمانی وجود دارد، و موقعی که ما می‌میریم روحمان به آنجا می‌رود؟»

ــ «اطمینان دارم که ملکوت آسمانی آینده حقیقت دارد. اعتقاد دارم خداوند خوب است. بدون هیچ تزلزلی قسمت فناپذیر وجودم را تسلیم او خواهم کرد. خداوند یار من است. خداوند دوست من است؛ او را دوست دارم، و یقین دارم او هم مرا دوست دارد.»

ــ «آیا وقتی من مردم تو را خواهم دید، هلن؟»

ــ «تو به همان دنیای پر از سعادتی خواهی آمد که من در آن هستم. بدون شک، جین عزیز، همان پدر قادر مطلق تو را خواهد پذیرفت.

باز هم سؤال کردم، اما این دفعه در دل خودم: «آن دنیا کجاست؟ آیا

رمان بازار
romanbazar.ir

وجود دارد؟» و دستهایم را محکم‌تر دور هلن حلقه زدم. از همیشه به‌نظرم عزیزتر آمد. حس کردم مثل این که نمی‌توانم بگذارم او برود. در حالی که صورتم را در گردن او پنهان کرده بودم، آرام ماندم. در این موقع با لحن بسیار شیرینی گفت: «چقدر راحتم! آن چند سرفهٔ آخری کمی مرا خسته کرده؛ حس می‌کنم می‌توانم بخوابم. اما از پیش من نرو، جین. دوست دارم تو را نزدیک خودم داشته باشم.»

ــ «پیش تو خواهم ماند، هلن عزیز. هیچکس مرا از تو دور نخواهد کرد.»

ــ «گرم شدی، عزیزم؟»

ــ «بله.»

ــ «شب بخیر، جین.»

ــ «شب بخیر، هلن.»

مرا بوسید. من هم او را بوسیدم. چیزی نگذشت که هردومان به خواب رفتیم.

وقتی بیدار شدم روز بود. یک تکان غیرعادی مرا بیدار کرده بود. چشمم را باز کردم. یک نفر مرا روی دست گرفته بود. در بغل پرستار بودم. مرا از میان راهرو به خوابگاه برمی‌گرداند. کسی مرا سرزنش نکرد که چرا از رختخوابم بیرون آمده‌ام. همه در فکر موضوع دیگری بودند. در آن‌موقع برای سؤالهای بسیار من توضیحی داده نشد؛ اما یکی دو روز بعد فهمیدم وقتی دوشیزه تمپل، سپیده‌دم، به اطاق خود برگشته بود دیده بود من در تختخواب کوچک خوابیده‌ام، صورتم را روی شانهٔ هلن برنز گذاشته‌ام و دستهایم دور گردن اوست. من خواب بودم و هلن ــ مرده بود.

قبرش در حیاط کلیسای براکلبریج است. تا پانزده سال بعد از مرگش یک پشته خاک آن را پوشانده بود که علف زیادی روی آن سبز شده بود، اما حالا یک لوحه از مرمر خاکستری آن قبر را مشخص کرده و روی آن علاوه بر نام او این کلمه حک شده: «رسورگام»[1].

1- Resurgam

رمان بازار
romanbazar.ir

۱۰

تا اینجای داستان، وقایع زندگی کودکیم را، که موجود بی اهمیتی به‌حساب می‌آمدم، به تفصیل شرح دادم. فصول نسبتاً زیادی از این کتاب به شرح رویدادهای اولین ده سال زندگیم اختصاص داده شد. اما این کتاب قرار نیست یک اتوبیوگرافی معمولی باشد؛ فقط خودم را موظف می‌دانم با استمداد از حافظه‌ام آن مواردی را شرح دهم که تا اندازه‌ای جالب است. بنابراین در اینجا یک فاصلهٔ هشت ساله را تقریباً به‌سکوت برگزار می‌کنم؛ فقط لازم می‌دانم چند سطری راجع به آن هشت سال بنویسم تا رشتهٔ ارتباط وقایع گسسته نشود:

(وقتی تب تیفوس مأموریت مرگبار خود در لوو ود را به انجام رسانید کم کم از آنجا ناپدید شد اما تا وقتی زهر تلخ آن و شمار قربانیانش توجه عامه را به وضع آن مدرسه جلب نکرده بود همچنان در آنجا حضور داشت. دربارهٔ منشأ آن فاجعه تحقیقاتی به‌عمل آمد و واقعیتهای گوناگون تا اندازه‌ای فاش شد (به طوری که خشم عمومی را شدیداً برانگیخت. طبیعت ناسالم محل، کمیت و کیفیت غذای کودکان، آب شور و متعفنی که قسمت تدارکات آن مؤسسه تأمین می‌کرد، پوشاک و وسایل ناکافی و نامناسب زندگی شاگردان، همهٔ اینها کشف و برملا شد. این کشف برای آقای براکلهرست نتیجه‌ای خفت‌آور داشت و برای مؤسسه ثمره‌ای مفید به‌بار آورد)

چندین فرد ثروتمند و خیّر استان برای بنای یک ساختمان راحت‌تر در یک محل بهتر، اعانه‌های کلانی دادند؛ مقررات جدیدی وضع شد؛ در وضع خوراک و پوشاک آنجا اصلاحاتی به‌عمل آمد؛ اعتبارات مالی مؤسسه دراختیار مدیریتی متشکل از یک کمیته قرار گرفت. آقای براکلهرست، که به‌لحاظ ثروت و روابط خانوادگی نمی‌شد نادیده گرفته شود، باز هم مقام خزانه‌داری را حفظ کرد اما به‌منظور حسن انجام وظایفش چند تن از محترمین

رمان بازار
romanbazar.ir

(که دلسوزتر و دارای افکار بازتری بودند با او همکاری می‌کردند. آن مرد در سمت بازرسی اش نیز تنها نبود؛ چند تن که راه توأم ساختن منطق با سختگیری، رفاه با صرفه جویی و ترحم با درستکاری را می‌دانستند در این سمت با او مشارکت داشتند. مدرسه، که بدین گونه اصلاح شده بود، در آن زمان به‌صورت یک مؤسسه حقیقتاً سودمند و عالی درآمد. من، بعد از بازسازی آن مدت هشت سال مقیم آن چهاردیواری بودم؛ شش سال از این هشت سال را شاگرد و دو سال بعد را معلم بودم؛ و در هر دو مورد فوق بر ارزش و اهمیت آن گواهی می‌دهم.)

[1] در طول مدت این هشت سال زندگیم یکنواخت اما قرین شادی بود چون راکد و بیحرکت نبود. امکانات یک تعلیم و تربیت عالی در دسترسم قرار داشت. علاقه به مطالعه در بعضی از رشته‌های تحصیلی خود، و میل به ترقی در تمام زمینه ها، همراه با احساس لذت زیاد از خشنود ساختن آموزگارانم، مخصوصاً در زمینه های مورد علاقه ام مشوق من در پیشرفت بودند. از امتیازهایی که به من داده شده بود کاملاً استفاده می‌کردم. با ادامهٔ پیشرفت، در موقع خود شاگرد اول کلاس اول[2] شدم. بعد، شغل معلمی به من واگذار شد که مدت دو سال با شور و شوق در آن سمت انجام وظیفه می‌کردم. اما درپایان این مدت، به‌شرحی که خواهد آمد، وضع خود را تغییر دادم.)

/دوشیزه تمپل در تمام این تغییرات وضع من تا این‌موقع همچنان مدیریت مدرسه را برعهده داشت. من قسمت اعظم پیشرفتهای خود را مرهون او می‌دانم. دوستی و مصاحبت او با من همواره برایم مایهٔ تسلای خاطر بود. برای من در حکم مادر، مدیر، و بالاخره یک همدم بود. اما در این موقع ازدواج کرد، با شوهر خود، که کشیش بسیار شریف و تقریباً شایستهٔ داشتن چنین همسری بود، به یکی از استانهای دوردست نقل‌مکان کرد، و درنتیجه او را از دست دادم./

از روزی که آنجا را ترک گفت من دیگر جین سابق نبودم. با رفتن او هر گونه احساس آرامش و هر نوع ارتباطی که لوود را برای من تا اندازه‌ای مثل یک خانه ساخته بود، از بین رفت. اندکی از خصائل و قسمت زیادی از عادات او، و همینطور آن قسمت از افکارش که دارای جنبهٔ سازگاری بیشتری

رمان بازار
romanbazar.ir

بود، همهٔ اینها را از او اخذ کردم. آنچه از افکارش حالت نظم بیشتری داشت در روحم جایگزین شد. تسلیم وظیفه‌شناسی و نظم بودم. در آرامش به‌سر می‌بردم. معتقد بودم که دارای رضایت‌خاطر هستم. در نظر دیگران، و معمولاً حتی در نظر خودم، شخص با انضباط و مطیعی بودم.

اما تقدیر، به‌صورت عالیجناب نسمیث میان من و آن خانم حائل شد. دوشیزه تمپل را با لباس سفر دیدم که به فاصلهٔ کوتاهی بعد از آیین عروسی سوار درشکهٔ پست شد. درشکه را با نگاه بدرقه کردم تا از تپه بالا رفت و در سراشیب آن از نظر ناپدید شد. بعد به اطاق خودم برگشتم و قسمت بیشتر آن روز را، که به مناسبت عزیمت مدیر نیمه‌تعطیل اعلام شده بود، در تنهایی گذراندم.

بیشتر وقت را در اطاق به قدم زدن پرداختم. ابتدا تصورم این بود که فقط به علت رفتن آن زن عمگینم و فکر می‌کردم چطور بر آن غم غلبه کنم. اما وقتی تفکراتم به‌پایان رسید و به بیرون نگاه کردم و دیدم بعدازظهر گذشته و اکنون مدتی است که آفتاب هم غروب کرده، فکر تازه‌ای در مغزم پیدا شد به این صورت که در آن فاصله مرحله‌ای از تحول را پشت سر گذاشته و فکرم از تمام آنچه از دوشیزه تمپل به عاریت گرفته بودم ــ یا بهتر بگویم از فضای ساکت و آرام اطراف وجود او که در آن نفس می‌کشیدم ــ آزاد شده بود و حالا با عنصر طبیعی خودم تنها مانده بودم و احساس آشوبندهٔ تأثرات گذشته در من سر برداشته بود. ظاهراً تکیه‌گاه وجود داشت اما گویا انگیزه رفته بود: از قدرت آرامش‌بخش نبود که محروم شده بودم بلکه علت آرامش دیگر وجود نداشت. چند سالی دنیای من لوود بود؛ تجارب من به مقررات و نظام آنجا مربوط می‌شد، اما حالا به‌یاد می‌آوردم که دنیای واقعی وسیع است و فکر می‌کردم گسترهٔ پرتنوع بیمها و امیدها، احساسات و هیجانها در انتظار افراد با شهامتی است که در پهنهٔ آن پیش می‌روند و در میان خطرات آن در جست و جوی شناخت واقعی حیات هستند.

به طرف پنجرهٔ اطاقم رفتم، آن را گشودم و به بیرون، به بالهای ساختمان، باغ، حول و حوش لوود و افق کوهستانی آنجا نگاه کردم. نگاهم پس از عبور از سایر مناظر اطراف بر روی آن قلل آبی بسیار دور قرار گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

همین قله‌ها بود که آرزو داشتم آنها را فتح کنم. تمام آنچه در محدودهٔ صخره‌ها و خلنگزارها بود مثل کف حیاط زندان و حصار تبعیدگاه به‌نظر می‌آمد. جادهٔ سفیدی را با نگاه تعقیب کردم که در اطراف پایه یک کوه می‌پیچید، و در درهٔ میان دو کوه دیگر از نظر ناپدید می‌شد. چقدر آرزو داشتم که در آن جاده بیشتر پیش بروم! زمانی را به‌خاطر آوردم که با دلیجان در همان جاده سفر می‌کردم؛ یادم آمد که در بین الطلوعین از آن تپه پایین آمدم. (به‌نظرم رسید از روزی‌که دلیجان مرا برای اولین بار به لوو ود آورد تا امروز یک قرن می‌گذشت، و از آن زمان تاکنون هیچوقت از آنجا بیرون نرفته بودم. تعطیلاتم را تماماً در مدرسه گذرانده بودم؛ خانم رید هیچگاه دنبالم نفرستاده بود که به گیتس‌هد بروم. نه او و نه هیچکدام از اعضای خانواده‌اش برای ملاقات با من به آنجا نیامده بودند. نه با نامه و نه با پیام با دنیای خارج ارتباط نداشته بودم)(مقررات مدرسه، وظایف مدرسه، عادات و افکار مربوط به مدرسه، صداها، چهره‌ها، عبارتها، لباسهای متحدالشکل، اولویتها و ناسازگاریها: اینها بودند آنچه از زندگی می‌دانستم. و حالا حس می‌کردم این کافی نیست. در یک بعدازظهر از جریان عادی یک زندگی هشت ساله خسته شدم. آرزو کردم آزاد باشم، شیفتهٔ آزادی بودم و برای آزاد شدن دعا کردم؛ به‌نظرم رسید که این آرزو در نسیمی که می‌وزید پراکنده می‌شود؛ از آن چشم پوشیدم و درخواست کوچکتری کردم: درخواست یک تغییر، انگیزه‌ای برای تغییر. این درخواست هم در آن فضای تیره محو شد. نیمه‌ناامید فریاد کشیدم: «پس، دست کم خدمت در محل جدیدی نصیبم کن!» در اینجا، زنگ مدرسه که ساعت شام را اعلام می‌کرد مرا به طبقهٔ پایین فرا خواند.

تا موقع خوابیدن فرصت پیدا نکردم رشتهٔ گسستهٔ افکارم را از سر بگیرم. حتی آن‌موقع هم، معلم هم اطاق من مرا از ادامهٔ افکاری که مشتاق آنها بودم بازداشت؛ راجع به موضوعات کوچک و بی اهمیت همچنان یک ریز حرف می‌زد. چقدر آرزو می‌کردم که خوابش بگیرد و ساکت شود! به نظرم رسید که شاید اگر بتوانم دوباره سررشتهٔ افکارم را که آخرین بار در کنار پنجره به ذهنم راه یافته بود پیدا کنم، برای نجاتم یک فکر نو و راهگشا به خاطرم خواهد آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرانجام صدای خرخر دوشیزه گرایس بلند شد. این خانم سنگین‌وزن از اهالی ویلز بود، و من تا این موقع همیشه حس می‌کردم صدای عادی خرخر بینی او آزارم می‌دهد اما امشب، برعکس، وقتی صدایش بلند شد نفس راحتی کشیدم؛ این وقفه مرا از پریشانی خلاص کرد. اندیشهٔ نیمه‌تاریک قبلی ناگهان با وضوح تمام در ذهنم ظاهر شد. به خودم گفتم (البته در دلم گفتم چون بلند حرف نمی‌زدم): «خدمت جدید! در این خدمت جدید چیزی هست. می‌دانم که هست چون خیلی مطبوع به‌نظر نمی‌رسد؛ آیا مثل مفاهیمی از قبیل **آزادی، هیجان و شادی** نیست؟ اینها درست است که خوش‌طنین هستند اما برای من چیزی جز طنین نیستند، و آنقدر میان‌تهی و زودگذرند که گوش دادن به آنها اتلاف وقت است. اما **خدمت!** این باید یک واقعیت باشد؛ هر کسی می‌تواند خدمت کند. من هشت سال اینجا خدمت کرده‌ام، و حالا تمام خواست من این است که در جای دیگری خدمت کنم. آیا نمی‌توانم ارادهٔ خود را به‌عمل درآورم؟ آیا این کار شدنی است؟ بله. بله. هدف چندان دشواریاب نیست فقط به‌شرط این که مغز من به اندازهٔ کافی فعّال باشد تا بتواند راهها و وسایل رسیدن به آن را پیدا کند.»

به منظور برانگیختن مغز، که در بالا گفتم، روی تختخواب نشستم. شب خنکی بود. شانه‌هایم را با یک شال پوشاندم، و بعد با تمام قدرت خود دوباره به **فکر کردن** پرداختم:

«چه می‌خواهم؟ یک محل جدید، در یک خانهٔ جدید، در میان قیافه‌های جدید و با اوضاع جدید. این را می‌خواهم برای این که چیزی بهتر از این خواستن بی‌ثمرست. مردم برای پیدا کردن یک محل جدید چگونه عمل می‌کنند؟ گمان می‌کنم موضوع را با دوستان خود در میان می‌گذارند. من دوستی ندارم. خوب، آدمهای زیادی مثل من هستند که دوستی ندارند. این اشخاص باید خودشان به‌فکر خود باشند و به خودشان کمک کنند. برای این منظور چه مرجعی دراختیار دارند؟»

نمی‌توانستم جوابی پیدا کنم؛ چیزی به من جواب نمی‌داد. بنابراین به مغزم دستور دادم جوابی پیدا کند، و سریعاً هم پیدا کند. تلاش کرد و سریعتر تلاش کرد. حس کردم در سر و شقیقه‌هایم نبضم به شدت می‌زند. نزدیک

رمان بازار
romanbazar.ir

به‌یک ساعت تلاش کرد اما کوششهایش هیچ نتیجه‌ای نداشت. من، که از تلاشهای بیفایده، بیقرار شده بودم برخاستم و در اطاق به قدم‌زدن پرداختم. پرده را کنار زدم؛ مشاهده کردم ستاره‌ها تک و توک در سرمای شب با نور لرزان خود می‌درخشند. دوباره به‌تختخواب خزیدم.

در غیاب من شاید یکی از پریان جواب قطعی درخواست مرا روی بالشم انداخته بود چون به محض آن که سرم را روی بالش گذاشتم به‌طور خیلی خیلی آرام و طبیعی وارد مغزم شد ــ : «کسانی که طالب وضع جدید هستند دست به تبلیغات می‌زنند؛ تو هم باید در ــ نشریهٔ **شرهرالد** تبلیغ کنی.»

ــ «چگونه؟ من از تبلیغات چیزی نمی‌دانم.»

در این موقع جوابها به‌نرمی و با سرعت از مغزم بیرون می‌آمد: «تو باید مطلب مورد تبلیغ و پول و هزینهٔ آن را در پاکتی بگذاری و به نشانی سردبیر **هرالد** بفرستی. باید در اولین فرصتی که به‌دست می‌آوری آن را به پست لوتن تحویل دهی و در نامه‌ات ذکر کنی که جوابها باید به عنوان ج. ا. به نشانی پستخانهٔ آنجا فرستاده شود. می‌توانی حدود یک هفته بعد از ارسال نامه‌ات به پستخانه بروی، اگر جوابی آمده مطالبه کنی، و بر طبق آن به عمل بپردازی.»

این نقشه را بیشتر از دو سه بار مرور کردم تا این که خوب در ذهنم جا گرفت. برایش صورت عملی واضحی در نظر گرفتم، احساس رضایت کردم و خوابم برد.

صبح زود از خواب برخاستم. پیش از آن که زنگ بیداری مدرسه نواخته شود آگهی تبلیغاتیم را نوشته، آن‌را در پاکت گذاشته و نشانی را هم روی پاکت ذکر کرده بودم. مضمون آگهی به این صورت بود:

«یک خانم جوان مجرب در امر آموزش کودکان (مگر دو سال نبود که آموزگار بودم؟) مایل است در یک خانوادهٔ دارای کودکان کمتر از چهارده سالهٔ آماده برای تحصیل، تدریس کند (فکر می‌کردم که چون خودم تازه هیجده ساله شده بودم برعهده گرفتن تعلیم و تربیت کودکان نزدیک به سن خودم نتیجهٔ مطلوب را نخواهد داد). این خانم می‌تواند دروس متداول، یعنی انگلیسی صحیح، همراه با زبان فرانسه، نقاشی و موسیقی تعلیم دهد. (خواننده توجه دارد که این فهرست کوتاه موضوعات درسی در آن عصر فهرست کاملاً جامعی

رمان بازار
romanbazar.ir

به‌حساب می‌آمد.) نشانی: مرکز استان لوتن‌شر، پستخانه، ج.ا.»

این مدارک را در کشویم گذاشتم و در تمام روز در آن قفل بود. بعد از صرف عصرانه از مدیر جدید اجازه گرفتم برای انجام دادنِ چند کار خصوصی مربوط به خودم و یکی دو نفر از معلمان همکارم به لوتن بروم. رفتم. پیاده دو مایل راه‌بود. آن روزعصرباران می‌آمد؛ اما روزها هنوز بلند بودند. به یکی دو مغازه سر زدم، نامه را در صندوق ادارهٔ پست انداختم، و درمیان باران شدید، در حالی که از لباسهایم آب می‌چکید اما خاطرم آسوده بود، به مدرسه برگشتم.

هفتهٔ بعد طولانی به‌نظر می‌رسید با این حال، مثل تمام امور روزمرهٔ این دنیا، بالاخره تمام شد. بار دیگر در اواخر یک روز دلپذیر پاییزی پیاده در جادهٔ لوتن به‌راه افتادم. ضمناً جادهٔ دیدنی و زیبایی بود چون در طول نهر کوهستانی و در پیچ و خمهای بسیار قشنگ یک دره ادامه می‌یافت. در بیشتر طول مسیر آن به نامه هایی فکر می‌کردم که ممکن بود در آن شهر کوچک در انتظارم باشد یا نباشد. در آن موقع علاقه‌ام به آن شهر کوچک بیشتر از علاقه‌ام به جاذبه‌های چمن و آب بود.

این بار هدف ظاهریم از رفتن به شهر، اندازه گیری پایم برای دوختن یک جفت کفش بود، بنابراین اول دنبال این کار رفتم و بعد از این که آن‌را انجام دادم از مغازهٔ کفاشی وارد خیابان کوچک پاکیزه و آرامی شدم که به پستخانه منتهی می‌شد. مسؤول آنجا خانم مسنی بود که عینکی روی بینی و یک جفت دستکش مشکی به‌دست داشت.

پرسیدم: «آیا برای ج. ا. نامه ای رسیده؟»

از پشت عینکش نگاهی به من انداخت، بعد کشویی را باز کرد. مدتی طولانی به زیر و رو کردن نامه‌های آن پرداخت. این مدت آنقدر طول کشید که امیدم کم کم داشت مبدل به یأس می‌شد. بالاخره، پاکتی درآورد و بعد از آن که تقریباً یک پنج دقیقه ای آن‌را جلوی عینکش گرفت با نگاه کنجکاوانه و دیرباورانهٔ دیگری آن‌را از آن‌طرف باجه به من داد ــ نامه به عنوان ج. ا. بود.

پرسیدم: «فقط همین یکی بود؟»

گفت: «دیگر نیست.» آن را در جیبم گذاشتم و عازم خانه شدم. د.

رمان بازار
romanbazar.ir

آن لحظه نمی‌توانستم آن را باز کنم. طبق مقررات مدرسه موظف بودم ساعت هشت آنجا باشم؛ در آن موقع ساعت از هفت و نیم گذشته بود.

(وقتی به آنجا رسیدم بایست چند وظیفهٔ مختلف را انجام می‌دادم: در طول ساعت مطالعهٔ دختران بایست نزد آنها می‌نشستم، بعد نوبت دعا خواندن و فرستادن آنها به رختخواب بود و پس از آن هم بایست با سایر معلمان شام می‌خوردم. حتی وقتی که سرانجام موقع استراحت شبانه شد باز هم دوشیزه گرایسِ منفک ناشدنی در اطاق خوابم مصاحب من بود. در شمعدان اطاق ما ته شمع کوتاهی بیشر نمانده بود، و من از این بیم داشتم که مبادا او آنقدر حرف بزند تا تمام شمع بسوزد و خاموش بشود. با این حال، خوشبختانه، شام سنگینی که آن زن خورده بود اثر خوابآور سریعی در او داشت؛ خیلی زود، پیش از آن که من لباسهایم را برای خوابیدن درآورم، صدای خرناسش بلند شد. به اندازهٔ یک اینچ از شمع هنوز باقی بود. در این موقع نامه را بیرون آوردم. روی مهر نامه حرف اختصاری ف. دیده می‌شد. مهر را کندم. نامه مضمون کوتاهی داشت به این شرح:

«در صورتی که ج. ا. که در نشریهٔ شرهرالد پنجشنبهٔ گذشته آگهی داده واجد شرایط ذکر شده باشد و اگر بتواند مدارک قانع کننده‌ای دال بر حسن اخلاق و صلاحیّت خود ارائه دهد تدریس یک شاگرد، یک دختر کوچک کمتر از ده ساله، به او پیشنهاد می‌شود. حقوق سالانه سی لیره است. از ج. ا. درخواست می‌شود مدارک خواسته شده، نام، آدرس و تمام مشخصات دیگر خود را به نشانی زیر بفرستد: (خانم فرفاکس، ثورنفیلد، نرسیده به میلکوت، مرکز ایالت.)»)

مدت زیادی به مطالب نامه دقیق شدم؛ به سبک قدیم نوشته شده بود و خطوط آن نشان می‌داد که با دست لرزانی به رشتهٔ تحریر درآمده؛ گو ا یک خانم سالخورده آن را نوشته بود. شرایط پیشنهاد شده رضایت‌بخش بود. ترس خاصی به من دست داد؛ به خود گفتم با چنین کاری که به‌تنهایی انجام می‌دهم شاید خود را در مخاطرهٔ گرفتاری دیگری بیندازم. در عین حال، برایم از همه مهمتر این بود که امیدوار بودم نتیجهٔ تلاشهایم قابل توجه، شایسته و طبق روالِ منظمی باشد. در این موقع حس می‌کردم در نقشه‌های آینده‌ام که درپیش

رمان بازار
romanbazar.ir

داشتم یک زن سالمند عامل مؤثری خواهد بود، خانم فرفاکس! در نظرم او را مجسم کردم که لباس مشکی پوشیده و کلاه بیوه‌زنان به‌سر گذاشته. زنی است که شاید رفتار خشک و خیلی رسمی دارد اما مؤدب است. در واقع نمونهٔ یک زن سالخوردهٔ اشرافی انگلیسی است. ثورنفلید! بیشک اسم خانهٔ اوست. مطمئن بودم جایی پاکیزه، آراسته و مرتب است، با این حال، هر چه کوشیدم نتوانستم شکل دقیق نقشهٔ آن‌را با تمام جزئیات در نظرم مجسم کنم. میلکوت ـــ شر؛ برای یافتنِ موقعیت آن در نقشهٔ انگلستان به حافظه‌ام خیلی فشار آوردم. بله، دیدمش، هم استان و هم شهر را. ـــ شر تقریباً هفتاد مایل از ایالت دورافتاده‌ای که در آن موقع در آن اقامت داشتم به لندن نزدیکتر بود، و این خود برای من یک امتیاز بود. خیلی آرزو داشتم به جایی بروم که در آنجا حیات و حرکت باشد. میلکوت یک شهرک صنعتی در ساحل الف بود. بیگمان به‌حد کافی شلوغ بود، و چه بهتر از این. دست کم دگرگونی کاملی در زندگی من پیش می‌آمد. تصور مزاحم دودکشهای بلند کارخانه‌ها و انبوه دود را از ذهنم کنار زدم و اینطور استدلال کردم که: «اما ثورنفیلد احتمالاً وسیلهٔ خوبی برای راه یافتن به زندگی شهری خواهد بود.»

در این موقع شمع به انتها رسیده و در جاشمعی به‌صورت مایع درآمده بود، خاموش شد.

روز بعد بایست کارهایی انجام می‌دادم: دیگر نمی‌توانستم راز نقشه‌هایم را فقط در محدودهٔ صندوقچهٔ سینه‌ام حفظ کنم. برای اجرای موفقیت‌آمیز آنها باید حرف بزنم. بعد از آن که در فرصت استراحتِ بعدازظهر مدیر را پیدا کردم و از او اجازهٔ ملاقات گرفتم به او گفتم شغلی پیدا کرده‌ام که دوبرابر آنچه حالا در لوود دریافت می‌کنم به من حقوق می‌دهند (چون در لوود سالانه فقط پانزده‌لیره‌حقوق می‌گرفتم)؛ و از او خواهش کردم موضوع را از طرف من با آقای براکلهرست، یا یکی دیگر از اعضای کمیته، درمیان بگذارد و اطمینان پیدا کند که آیا به من اجازه می‌دهند. آن مؤسسه را به‌عنوان محل کار فعلی خود معرفی کنم یا نه. آن خانم از راه لطف موافقت کرد که به‌عنوان واسطهٔ من در این زمینه موضوع را با اشخاص ذیربط درمیان بگذارد. روز بعد درخواست مرا با آقای براکلهرست مطرح ساخته بود. نامبرده گفته بود

رمان بازار
romanbazar.ir

باید نامه‌ای به خانم رید بنویسند چون طبعاً قیم جین ایر اوست. بنابراین نامهٔ کوتاهی برای آن خانم فرستاده شد. جواب او این بود که جین ایر می‌تواند به دلخواه خود عمل کند چون اکنون مدتهاست که من او را به حال خودش گذاشته‌ام و دیگر در کارهای او دخالتی نمی‌کنم. این پاسخ در کمیته مورد بحث قرار گرفت و، سرانجام، پس از مدتی که به‌نظر من یک تأخیر خسته کننده آمد برایم اجازه‌نامهٔ رسمی صادر شد که اگر بخواهم می توانم شغل بهتری برای خود پیدا کنم؛ همچنین گواهی دیگری هم به آن افزوده شد حاکی از این که همیشه رفتار، درس خواندن و معلوماتم در لوود، چه در زمان شاگردی و چه وقتی که معلم شدم، رضایت‌بخش بوده است. این تأییدیه پس از امضای مسؤولان مؤسسه بلافاصله به من داده شد.

بعد، یک نسخه از این رضایتنامه را، که آماده شدن آن، از ابتدا تا آن‌موقع، کلاً در حدود یک ماه طول کشیده بود برای خانم فرفاکس فرستادم. این خانم در پاسخ نوشته بود که مدارک ارسالی مورد قبول واقع شده و از آن تاریخ تا دو هفته بعد به من فرصت می‌دهد تا خودم را آماده کنم و به عنوان معلم خصوصی در آن خانه مشغول کار شوم.

حالا سرگرم تدارک وسایل سفر بودم. دو هفته مهلت به‌سرعت می‌گذشت. کمد لباسهایم خیلی بزرگ نبود با این‌حال برای احتیاجات من کفایت می‌کرد. آخرین روز اقامتم برای بستن چمدانم کافی بود، ــ همان چمدانی که هشت سال قبل با خودم از گیتس‌هد آورده بودم.

بار و بنه‌ام طناب‌پیچ شد و کارتی روی آن نصب کردند. تا نیم‌ساعت دیگر قرار بود باربر پست آن را به لوتن ببرد، و خود من هم صبح زود از همانجا با دلیجان عازم سفر بشوم. لکه‌ها و گرد و غبار لباس مشکی سفری خود را گرفتم، کلاه، دستکشها و دستپوش خود را آماده کردم و به تمام کشوهایم سر زدم تا ببینم چیزی جا نمانده باشد؛ و حالا چون کار دیگری نداشتم نشسته بودم و سعی داشتم استراحت کنم، اما نمی‌توانستم، با آن که تمام روز را سرپا بودم ولی در این‌موقع یک لحظه هم نمی‌توانستم آرام باشم. در واقع، هیجان‌زده‌تر از آن بودم که به استراحت بپردازم. امشب یک فصل از کتاب زندگی من به‌پایان می‌رسید و فصل دیگری آغاز می‌شد، و در این فاصله

رمان بازار
romanbazar.ir

خواب برایم غیرممکن بود؛ بایست با بیقراری ناظر بر این دگرگونی زندگی خود می‌شدم.

در حالی که مثل یک روح سرگردان در راهرو پرسه می‌زدم خدمتکاری آمد و گفت: «شخصی در طبقهٔ پایین می‌خواهد شما را ببیند، دوشیزه.»

همچان که بدون پرس و جوی بیشتر با شتاب به طبقهٔ پایین می‌رفتم با خودم گفتم: «حتماً باربرست.» از جلوی در اطاق پذیرایی عقب، یا اطاق مخصوص معلمان، که درش نیمه‌باز بود به‌طرف آشپزخانه می‌رفتم که یک نفر به سرعت بیرون آمد. این شخص، که مرا از جلو رفتن بازداشته و دستم را گرفته بود، با صدای بلند گفت: «خودش است، مطمئنم! ــ هر جا باشد می‌توانم او را بشناسم!»

(به او نگاه کردم: زنی را دیدم که هر چند جامهٔ مستخدمها را به تن داشت اما خوش لباس بود. بانومنش به‌نظر می‌رسید اما هنوز جوان و خوش قیافه بود. موی مشکی، چشمان سیاه و چهرهٔ با نشاطی داشت. با صدا و لبخندی که تقریباً برای من آشنا بود پرسید: «خوب، من کیم؟ به گمانم هنوز کاملاً مرا فراموش نکرده باشی، دوشیزه جین؟»

لحظه‌ای بعد، من او را در آغوش گرفته با شور و شوق زیادی می‌بوسیدم: «بسی! بسی! بسی!» این تنها چیزی بود که گفتم و باعث هم خنده و هم گریهٔ او شدم. هر دو به اطاق پذیرایی رفتیم. دیدم کنار بخاری، یک مرد کوچولوی سه ساله! ایستاده. نیمتنه و شلوار شطرنجی پوشیده بود.)

بسی فوراً گفت: «پسر کوچکم است.»

ــ «پس ازدواج کرده‌ای، بسی؟»

ــ «بله، تقریباً پنج سالی می‌شود، با رابرت لی ون، رانندهٔ دلیجان. علاوه‌بربابی یک دختر کوچک هم دارم، اسمش را جین گذاشته‌ام.»

ــ «لابد در گیتس هد زندگی نمی‌کنی؟»

ــ «در اطاقی که قبلاً دربان پیر زندگی می‌کرد، می‌نشینم.»

ــ «خوب، آنها چکار می‌کنند، هر چه می‌دانی راجع به آنها برایم بگو، بسی. اما اول، بنشین. بابی بیا روی زانویم بنشین، می‌آیی؟» اما بابی ترجیح داد یک بری به‌طرف مادرش برود.

رمان بازار
romanbazar.ir

خانم لی ون در دنبالهٔ حرفهامان گفت: «قدت خیلی بلند نشده، دوشیزه جین، خیلی چاق هم نشده‌ای. به جرأت می‌توانم بگویم که در مدرسه به تو خوب نرسیده‌اند. دوشیزه رید یک سرو گردن از تو بلندترست، و پهنای شانهٔ دوشیزه جورجیانا دوبرابر پهنای توست.»

ــ «گمان می‌کنم جورجیانا هم قشنگ باشد، بسی، درست است؟»

ــ «خیلی. پارسال زمستان با مامانش به لندن رفت، و در آنجا تحسین همه را جلب کرد. یکی از لردها عاشقش شد، اما روابطشان شایستهٔ زندگی زناشویی نبود؛ فکر می‌کنی بعد چه پیش آمد؟ ــ بله، او و دوشیزه جیورجیانا تصمیم گرفتند فرار کنند، اما پیدایشان کردند و نگذاشتند فرار کنند. دوشیزه رید بود که آنها را پیدا کرد: به گمانم حسودیش می‌شد؛ و حالا او و خواهرش با هم مثل کارد و پنیر شده‌اند و همیشه با هم دعوا می‌کنند.»

ــ «خوب، از جان رید چه خبر؟»

ــ «اوه، برخلاف آنچهٔ مامانش می‌خواست حال و وضعش خوب نیست. می‌خواست به کالج برود اما نتوانست... ــ چه می‌گویند؟ ــ قبول بشود. بعد دائیهایش خواستند وکیل دعاوی بشود؛ او را گذاشتند حقوق بخواند. اما او آنقدر جوان ولخرج و عیاشی است که آنجا هم نتوانست کاری بکند. فکر می‌کنم دیگر هیچ امیدی به او ندارند.»

ــ «ظاهرش چطورست؟»

ــ «خیلی بلند قدست. بعضی به او می‌گویند جوان خوش‌قیافه؛ اما لبهایش خیلی کلفت است.»

ــ «و خانم رید؟»

ــ «خانم جسماً قوی است و قیافه‌اش هم نسبتاً خوب است اما فکر می‌کنم از نظر روحی وضع خوبی ندارد؛ از رفتار آقای رید راضی نیست چون خیلی پول خرج می‌کند.»

ــ «خانم تو را به اینجا فرستاد، بسی؟»

ــ «نه، در واقع مدتی بود که خودم می‌خواستم تو را ببینم؛ وقتی شنیدم نامه‌ای از تو آمده، و خیال داری به قسمت دیگری از این کشور بروی، فکر کردم خوب است راه بیفتم به اینجا بیایم و پیش از این که کاملاً از

رمان بازار
romanbazar.ir

دسترس من دور بشوی یک بار دیگر تو را ببینم.»

خنده کنان گفتم: «متأسفانه قیافه خوبی در من نمی‌بینی، بسی.» متوجه شدم که نگاه بسی به من، هرچند حاکی از احترام بود، اما به هیچ وجه تحسین او را نمی‌رسانید.

ــ «نه، دوشیزه جین، نه کاملاً. تو به حد کافی نجیب و تربیت شده هستی؛ مثل یک خانم به‌نظر می‌آیی و این چیزی است که من همیشه از تو انتظار داشته‌ام؛ اما تو در بچگی قشنگ نبودی.»

از این جواب رک و صریح بسی لبخندی زدم؛ می‌دانستم نظرش صحیح است. اما اعتراف می‌کنم نسبت به مفهوم کلامش کاملاً بی‌تفاوت نبودم؛ بیشتر اشخاص در هیجده سالگی آرزو دارند موردپسند باشند، واگر ظاهرشان آنطور که می‌خواهند خوشایند نباشد همیشه خود را ناراضی و ناکام حس می‌کنند.

بسی با لحن تسلی بخشی به حرفهای خود چنین ادامه داد: «با این‌حال، به جرأت می‌گویم که تو شخص باهوشی هستی. خوب، چه کارهایی از تو ساخته است؟ می‌توانی پیانو بزنی؟»

ــ «کمی!»

یک پیانو در اطاق بود. بسی رفت و آن‌را باز کرد، بعد از من خواست بنشینم و قطعه‌ای برای او اجرا کنم. یکی دو والس برایش اجرا کردم. خیلی خوشش آمد.

با خوشحالی گفت: «خانم رید خودمان به این خوبی نمی‌تواند بزند. من همیشه می‌گفتم تو در درس و تحصیلات از آنها پیش می‌افتی. راستی، نقاشی بلدی؟»

ــ «آن تابلوی بالای پیش بخاری یکی از نقاشیهای من است.» آن تابلو یک دورنمای آب‌رنگ بود که آن را به پاس وساطت محبت‌آمیزی که مدیر مدرسه در کمیته برای من انجام داده بود به او هدیه کرده بودم، و او هم آن را قاب گرفته و در آنجا نصب کرده بود.

ــ «بله، قشنگ است، دوشیزه جین! به همان قشنگی تمام کارهایی است که معلم نقاشی دوشیزه رید توانسته نقاشی کند حالا از خانمهای جوان

رمان بازار
romanbazar.ir

بگذریم که نقاشیهاشان اصلاً با این قابل مقایسه نیست. خوب، فرانسه یاد گرفته ای؟»

ــ «بله، بسی. می‌توانم به فرانسه هم بخوانم و هم حرف بزنم.»

ــ «لابد روی چلوار و کرباس هم می‌توانی برودری‌دوزی کنی؟»

ــ «می‌توانم.»

ــ «به به، پس کاملاً یک خانم شده‌ای، دوشیزه جین! من می‌دانستم تواینطور خواهی شد. تو ترقی می‌کنی خواه آن قوم و خویشهایت به تو توجه کنند خواه نکنند. می‌خواستم یک چیزی از تو بپرسم؛ آیا تا حالا راجع به اقوام پدریت، ایرها، چیزی شنیده‌ای و خبری از آنها داری؟»

ــ «اصلاً خبری ندارم.»

ــ«بله، می‌دانی که خانم همیشه می‌گفت (آنها از طبقهٔ بسیار پست و فقیری هستند)، اما به‌نظر من آنها هم به اندازهٔ خانوادهٔ رید اصیل اند چون یک روز، تقریباً هفت سال پیش، آقایی به اسم ایر برای دیدن تو به گیتس هد آمد. خانم به او گفت که جین ایر در یک مدرسه در پنجاه میلی اینجاست. آن مرد بعد از شنیدن این حرف خیلی ناامید شد چون نمی‌توانست بیشتر بماند برای این که عازم سفر به یک کشور خارجی بود، و کشتی ظرف یکی دو روز بعد از لندن عازم آنجا می‌شد. شخص محترمی به‌نظر می‌رسید، و من گمان می‌کنم برادر پدرت بود.»

ــ «عازم کدام کشور خارجی بود، بسی؟»

ــ «یک جزیره‌در هزار میلی اینجا که در آنجا شراب می‌سازند ــ شربت‌دار اسمش را به من گفت» ــ

گفتم: «شاید مادیرا[۲] باشد.»

«بله، درست است ــ عیناً همین کلمه را گفت.»

ــ «پس، رفت؟»

ــ «بله، چند دقیقه‌ای بیشتر در آن خانه نماند. خانم با او خیلی با بی‌اعتنایی رفتار کرد؛ بعد از رفتنش گفت که او یک (تاجر شارلاتان) است. به نظر رابرتِ من تاجر شراب بود.»

2 Madeira

رمان بازار
romanbazar.ir

جواب دادم: «به احتمال قوی؛ یا شاید کارمند یا نمایندهٔ یک تاجر شراب.»

(مدت یک ساعت دیگر من و بسی دربارهٔ گذشته گفت و گو کردیم؛ و بعد او مجبور شد مرا ترک بگوید. یک بار دیگر او را صبح روز بعد در لوتن که منتظر دلیجان بودم دیدم. بالاخره در جلوی در اسلحه‌فروشی برا کلهرست از یکدیگر جدا شدیم؛ هر کدام راه جداگانه ای در پیش گرفتیم. او برای سوار شدن به وسیله نقلیه ای که قرار بود او را به گیتس هد برگرداند عازم دامنهٔ کوه لوو ود شد، من هم سوار وسیلهٔ نقلیه ای شدم که بایست مرا به محل ناشناخته ای در میلکوت می‌رساند تا به اجرای وظایف جدید بپردازم و زندگی جدیدی را شروع کنم.)

۱۱

فصل جدید در یک داستان چیزی مثل صحنهٔ جدید در نمایش است؛ و من وقتی این دفعه پردهٔ نمایش را بالا می‌برم تو، خوانندهٔ [عزیز]، باید صحنه را به این صورت در نظرت مجسم کنی: اطاقی در مهمانسرای جرج در میلکوت با همان کاغذدیواریهای منقوش بزرگ که در هر مهمانسرای دیگری هست؛ این فرش، آن مبلمان، این تزیینات بالای پیش بخاری، چندین تصویر، از جمله پرترهٔ جرج سوم، تصویر شاهزادهٔ ویلز و صحنهٔ مرگ وولف . تمام اینها را در پرتو یک چراغ نفتی که از سقف آویزان است و همینطور روشنایی بخاری بسیار خوبی که من کنارش نشسته ام می‌توان در این صحنه مشاهده کرد. در اینجا با شنل و کلاه نشسته ام. دستپوش و چترم روی میز است. دارم دستهای از سرما بیحس و منقبض شده ام را که نتیجهٔ شانزده ساعت بیرون بودن در سرمای یکی از روزهای ماه اکتبرست، گرم می‌کنم؛ ساعت چهار صبح از لوتن بیرون آمده ام و در این موقع ساعت دیواریِ شهرک میلکوت ساعت هشت

رمان بازار
romanbazar.ir

را اعلام می‌کند.

خوانندهٔ [عزیز]، هر چند من در ظاهر آسوده به‌نظر می‌رسم اما درونم چندان آرام نیست. وقتی دلیجان توقف کرد تصورم این بود که در اینجا یک نفر منتظر من است. همچنان که از پله های چوبی، که برای راحت پیاده شدنم جلوی در دلیجان گذشته بودند، پایین می‌آمدم به اطراف نگاه می‌کردم. انتظار داشتم اسمم را از دهان یک نفر بشنوم و ببینم کسی با یک وسیلهٔ نقلیه آمده و می‌خواهد مرا به ثورنفیلد برساند. هیچ خبری نبود. وقتی از یکی از پیشخدمتها پرسیدم آیا کسی از دوشیزه ایر سراغ گرفته یا نه، جوابش منفی بود. بنابراین، چیز دیگری نپرسیدم؛ فقط خواستم اطاق خلوتی دراختیارم بگذارند. حالا در این اطاق خلوت انتظار می‌کشم و در این حالتِ انتظار، تردیدها و بیمهای زیادی فکرم را مشوش کرده.

این برای یک جوان بی تجربه بسیار عجیب است که حس کند در این دنیا کاملاً تنهاست و از داشتن هر گونه خویشاوندی محروم است؛ اطمینان ندارد که آیا می‌تواند به ساحل نجات برسد، و آیا می‌تواند مشکلات بسیاری را که احتمالاً پیش خواهد آمد حل کند. جاذبهٔ رفتن به استقبال پیشامدهای ناشناخته چنین احساس ناگواری را دلپذیر می‌سازد، روشنی غرور به آن گرما می‌بخشد اما، از طرفی، هجوم وحشت آن را آشفته می‌کند. در این موقع که نیم ساعت از موعد مقرر گذشته بود و من همچنان تنها بودم، ترس بر من چیره می‌شد. فکر کردم بهتر است کاری بکنم، بنابراین زنگ احضار را به‌صدا درآوردم.

از پیشخدمتی که با شنیدن صدای زنگ به آنجا آمده بود پرسیدم: «آیا در این اطراف جایی به اسم ثورنفیلد می‌شناسی؟»

ــ «ثورنفیلد؟ نمی‌شناسم، خانم. الان از بار می‌پرسم.»

به سرعت به‌طرف بار رفت اما خیلی زود دوباره پیدایش شد.

«آیا اسم شما ایر هست، دوشیزه؟»

ــ «بله.»

ــ «یک نفر اینجا منتظر شماست.»

از جا پریدم، دستپوش و چترم را برداشتم، و با شتاب به‌طرف راهروی

رمان بازار
romanbazar.ir

مهمانسرا به‌راه افتادم. مردی جلوی در ورودی ایستاده بود، و من در روشنایی ضعیف جاده یک وسیلهٔ نقلیه مشاهده کردم.

آن مرد وقتی مرا دید، ضمن اشاره به چمدانم که در راهروی مهمانسرا بود، با لحن تقریباً تندی گفت: «بار و بنهٔ شما این است، گمان می‌کنم؟»

ــ «بله!»

ــ آن‌را بالای وسیلهٔ نقلیه‌اش که نوعی کالسکهٔ یک اسبه بود انداخت، و بعد من سوار شدم. قبل از آن که در را به‌رویم ببندد از او پرسیدم: «تا ثورنفیلد چقدر راه است؟»

ــ «چیزی در حدود شش مایل.»

ــ «چقدر طول می‌کشد تا به آنجا برسیم؟»

ــ «بعضی وقتها یک ساعت و نیم.»

آن مرد در را بست، سوار شد و روی صندلی خود در خارج از اطاقک کالسکه نشست. راه افتادیم. سریع حرکت نمی‌کردیم، و همین به من فرصت کافی می‌داد که فکر کنم. از این که بالاخره اینقدر به هدف خود از این مسافرت نزدیک بودم احساس رضایت می‌کردم. همچنان که در آن وسیلهٔ نقلیهٔ راحت اما نه مجلل تکیه داده بودم با فراغتی که داشتم افکار زیادی از ذهنم می‌گذشت.

با خود گفتم: «از ظاهر مستخدم و کالسکه چنین برمی‌آید که خانم فرفاکس شخص خیلی تجمل‌پرستی نیست، چه بهتر از این! من هیچوقت میان آدمهای تجمل‌پرست زندگی نکرده بودم بجز یک بار که خیلی خود را بیچاره حس می‌کردم. نمی‌دانستم که آن خانم آیا غیر از این دخترک با کس دیگری هم زندگی می‌کند یا نه. اگر اینطور باشد، و اگر رفتارش با من تا اندازهٔ کمی محبت‌آمیز باشد حتماً خواهم توانست با او کنار بیایم؛ حداکثر سعی خود را به‌کار خواهم بست. جای تأسف است که حداکثر سعی انسان همیشه با عکس‌العمل مساعدی روبه‌رو نمی‌شود. در واقع، من در لوود چنین تصمیمی گرفتم، برای اجرای آن تصمیم پایداری کردم و موفق شدم علاقهٔ آنها را به خود جلب کنم. اما یادم می‌آید که در مورد خانم رید قضیه اینطور نبود، و او به بیشترین مساعیم برای جلب محبتش همیشه پاسخ رد می‌داد و مرا سرزنش

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌کرد. از درگاه خداوند تمنا کردم که خانم فرفاکس خانم رید دوّمی از آب درنیاید. اما اگر اینطور می‌شد مجبور نبودم پیش او بمانم، هرطور می‌خواست بشود؛ می‌توانستم دوباره آگهی بدهم. حالا چقدر از راه را طی کرده بودیم؟»

(پنجره را پایین کشیدم و به بیرون نگاه کردم. در این موقع میلکوت را پشت‌سر گذاشته بودیم. از زیادی چراغهایش فهمیدم که ظاهراً محل بزرگی است، خیلی بزرگتر از لوتن است. تا آنجا که می‌توانستم ببینم، دراین موقع از کنار زمین مرتع مانندی حرکت می‌کردیم اما در سراسر آن قسمت خانه هایی به‌طور پراکنده دیده می‌شدند. متوجه شدم در منطقه ای متفاوت با لوو ود هستیم: منطقه ای پرجمعیت‌تر، دارای زیبایی کمتر، تحرک بیشتر و مناظر طبیعی بدیع کمتری از لوو ود.)

جاده خسته کننده و شب مه آلود بود. کالسکه‌ران در تمام طول راه اسب خود را با سرعتی بسیار کم می‌راند و، کاملاً یقین دارم که، مدت یک ساعت و نیم را به دو ساعت کشاند. بالاخره از روی صندلیش برگشت و خطاب به من گفت: «حالا دیگه چیزی به ثورنفیلد نمونده[۲].

دوباره به بیرون نگاه کردم. از کنار یک کلیسا رد شدیم. برج کوتاه پهنش سر به آسمان برافراشته بود، و ناقوس آن ربع ساعت را اعلام می‌کرد. همچنین در دامنهٔ تپه ای یک ردیف باریک چراغ دیدم که حاکی از وجود یک دهکده یا ده کوچک بود. تقریباً ده دقیقه بعد، راننده پایین آمد و دو لنگهٔ دروازه ای را باز کرد. از میان آن عبور کردیم. دروازه با صدای بلند پشت سرمان بسته شد. در این موقع از یک جادهٔ کالسکه رو آهسته بالا می‌رفتیم. به یک عمارت که جلوخان درازی داشت رسیدیم. پرتو ضعیف روشنایی شمعی از یک پنجرهٔ قوسی شکل، که پرده ای جلوی آن آویخته بود، به‌چشم می‌خورد؛ جاهای دیگر تاریک بود. کالسکه کنار درِ جلو ایستاد. مستخدمه ای آن را باز کرد. من از کالسکه پایین آمدم و وارد عمارت شدم.

دختر گفت: «لطفاً، از این طرف، خانم.» و من در یک تالار مربع شکل که در تمام اطراف آن درهای بلندی دیده می‌شد دنبال او به‌راه افتادم. مرا به داخل اطاقی راهنمایی کرد که روشنایی مضاعف آن که نتیجهٔ نور

2- you're noan so far fro'thorn field now

رمان بازار
romanbazar.ir

بخاری و یک شمعدان بوددرابتدا در برابرظلمتی که مدت دوساعت به آن عادت کرده بودم چشمانم راآزارمی داد. بااین حال،وقتی توانستم اطراف را ببینم صحنهٔ یک محل گرم و راحت و دلپذیر را در برابر خود مشاهده کردم: یک اطاق کوچک دنج و بیسروصدا؛ میزگردی در کنار یک بخاریِ گرم و راحت و یک مبل قدیمی با تکیه گاه بلند که خانم مسن کوچک اندام بسیار نظیفی روی آن نشسته بود. آن خانم کلاه زنهای بیوه به سر داشت. لباس مشکی ابریشمی و پیشبند بسیار سفیدی از جنس چیت پوشیده بود؛ درست شبیه آنچه من از خانم فرفاکس در نظرم مجسم کرده بودم فقط با این تفاوت که ابهت کمتری داشت و مهربانتر به نظر می‌رسید. مشغول بافتن چیزی بود. گربهٔ بزرگی با آرامش و وقارِ مخصوصی کنار پایش نشسته بود. خلاصه، آنجا از آسایش و راحتی یک خانهٔ ایده‌آل چیزی کم نداشت. برای یک معلمهٔ سرخانه معرفی به‌منظور اطمینان بیشتر چندان لازم به نظر نمی‌رسید؛ شکوه و عظمتی مشاهده نمی‌شد که آدم را دستپاچه کند؛ و بنابراین، به‌محض ورود من آن پیرزن برخاست و با چابکی و مهربانی برای استقبال از من جلو آمد:

ــ «حال شما چطورست، عزیزم؟ متأسفم که سفر خسته کننده‌ای داشته‌اید؛ جان خیلی آهسته می‌راند. باید سردتان شده باشد، بیائید نزدیک بخاری.»

گفتم: «اگر اشتباه نکنم خانم فرفاکس هستید؟»

ــ «بله، درست است. چرا نمی نشینید؟»

مرا به طرف مبل خودش برد، شروع کرد به بازکردن شال و بعدهم بندهای کلاهم. از او خواهش کردم خودش را به زحمت نیندازد.

ــ «اوه، زحمتی نیست. می‌توانم بگویم که دستهاتان از سرما تقریباً بیحس شده. لی، یک مخلوط گرم[۳] کوچک درست کن و یکی دو ساندویچ هم ببُر. بیا کلیدهای انبار را بگیر.» یک دسته کلید که با سلیقهٔ بسیارکدبانو-منشانه‌ای درست شده بود از جیب خود بیرون آورد و به خدمتکار داد.

بعد به حرفهای خود با من ادامه داده گفت: «خوب، حالا، بیایید نزدیک‌تر بخاری. وسایل سفرتان را پایین گذاشته‌اید، عزیزم، مگر نه؟»

۳ــ negus یک نوع نوشابهٔ الکلی که آب گرم، قند، لیمو و چیزهای دیگر با آن مخلوط می‌کنند.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ «بله، خانم.»

گفت: «الان می‌گویم آن را به اطاقتان ببرند.» و بیرون رفت.

با خود گفتم: «مثل یک مهمان با من رفتار می‌کند. من انتظار چنین استقبالی از او نداشتم بلکه برعکس، منتظر یک برخورد سرد و خشک بودم. این طرز برخورد هیچ شباهتی به رفتار با یک معلم سرخانه نداشت؛ اما نمی‌بایست به این زودی خوشحال بشوم.»

برگشت، با دستهای خودش وسیلهٔ بافندگی و یکی دو کتاب را از روی میز جمع کرد تا برای سینی که در این موقع لی آن را به داخل اطاق آورد، جا باز کند. بعد، خودش نوشابه‌ها را بدست من داد. از اینکه بیشتر از همیشه طرف توجه قرار گرفته بودم ــ آن هم توجهی که از طرف کارفرما و مافوقم نسبت به‌من ابراز می شد ــ تا اندازه‌ای گیج شده بودم اما چون به‌نظر می رسید که او هر کاری که می‌کند خارج از شأن خود نمی داند فکر کردم بهترست با آرامی شاهد تعارفات و مهربانیهای او باشم تا ببینم بعد چه می شود. وقتی آنچه به من داده بود بخورم از او گرفتم، پرسیدم: «آیا امشب افتخار دیدن دوشیزه فرفاکس را خواهم داشت؟»

آن خانم خوب، در حالی که گوش خود را به دهانم نزدیک کرده بود، پرسید: «چه گفتید، عزیزم؟ گوشم کمی سنگین است.»

سؤالم را واضحتر تکرار کردم.

ــ «دوشیزه فرفاکس؟ آهان، منظورتان دوشیزه وارنز است! اسم شاگرد آیندهٔ شما وارنز است.»

ــ «راستی! پس دختر شما نیست؟»

ــ «نه، من خانواده‌ای ندارم.»

دلم می‌خواست اولین سؤالم را دنبال کنم و مثلاً از او بپرسم «پس چه رابطه‌ای میان دوشیزه وارنز و شما وجود دارد» و از این قبیل؛ اما فکر کردم زیاد پرسیدن دور از ادب است؛ به‌علاوه، اطمینان داشتم به‌موقع خود همه چیز را خواهم فهمید.

در حالی که مقابل من نشسته و گربه‌اش را روی زانویش گرفته بود به حرفهای خود ادامه داده گفت: «خیلی خوشحالم، از آمدنتان به اینجا

رمان بازار
romanbazar.ir

خیلی خوشحالم. حالا در اینجا همصحبتی دارم و این خیلی خوشحال کننده است. در واقع، همیشه خوشحال کننده است چون ثورنفیلد خانهٔ قدیمی خیلی خوبی است که در این سالهای اخیر شاید چندان به آن نرسیده‌اند اما جای بسیار بزرگ و آبرومندانه‌ای است. با این حال، می‌دانید که در فصل زمستان آدم اگر در بهترین جاها کاملاً تنها باشد احساس غم می‌کند. این که می‌گویم تنها کاملاً تنها نیستم: لی دختر خیلی خوبی است، جان و زنش هم آدمهای شایسته‌ای هستند اما خوب، آنها فقط خدمتکارند و آدم نمی‌تواند با آنها در یک سطح برابر همصحبت باشد؛ باید فاصله حفظ بشود چون در غیر این صورت آدم ممکن است نفوذ خود بر آنها را نتواند حفظ کند. همین زمستان گذشته... (زمستان خیلی سختی که اگر یادتان باشد برف نیامد و همه‌اش باران و توفان بود) بله، همین زمستان گذشته از ماه نوامبر تا فوریه جز قصاب و پستچی هیچ موجود انسانی پا به اینجا نگذاشت، و من از تنها نشستن شبهای متوالی دیگر حسابی کلافه شده بودم. گاهی لی را به اطاقم می‌آوردم تا برایم کتاب بخواند. اما گمان نمی‌کنم آن دختر بیچاره از این کار چندان خوشش می‌آمد چون حس می‌کرد یک کار تحمیلی است. در بهار و تابستان وضع بهتر شد. آفتاب و روزهای طولانی خیلی اوضاع را تغییر داد. درست در اوایل همین پاییز بود که آدلا بارنز کوچولو با دایه‌اش به اینجا آمدند. حضور یک بچه در خانه به آنجا روح می‌دهد، و حالا هم که شما آمده‌اید من کاملاً خوشحالم.»

همچنان که به حرفهای این بانوی ارجمند گوش می‌دادم حس می‌کردم واقعاً دلگرم و خوشحال هستم. صندلیم را کمی نزدیکتر او کشاندم و گفتم صمیمانه آرزو می‌کنم که مصاحبت من همانطور که او انتظار دارد برایش مطبوع باشد.

گفت: «راستی، نباید شما را تا دیروقت شب بیدار نگهدارم. ساعت نزدیک دوازده است و شما تمام روز را در راه بوده‌اید و حالا قاعدتاً خسته هستید. اگر پاهاتان خوب گرم شده بگویید تا شما را به اطاق خوابتان راهنمایی کنم. گفته‌ام اطاق کنار اطاق خودم را برایتان آماده کنند. البته اطاق کوچکی است اما فکر می‌کنم آن را از اطاقهای بزرگِ جلو بیشتر

رمان بازار
romanbazar.ir

بپسندید. در واقع، هر چند مبلمان آنها بهتر است اما خیلی ملال آور و متروک اند؛ من خودم هیچوقت در آنها نمی خوابم.»

برای حسن انتخابش از او تشکر کردم، و چون در نتیجهٔ آن سفر طولانی واقعاً خسته بودم به او گفتم که می‌خواهم استراحت کنم. شمعش را برداشت، و من به دنبال او از اطاق بیرون آمدم. اول رفت تا ببیند آیا در ساختمان بسته شده یا نه. بعد کلید را از قفل بیرون آورد و مرا به طبقهٔ بالا راهنمایی کرد. پله‌ها و نرده از چوب بلوط بودند؛ پنجرهٔ پلکان بلند و مشبک بود. هم این قسمت و هم راهروی درازی که درهای اطاقهای خواب به داخل آن باز می‌شد طوری به‌نظر می‌رسیدند که گفتی بیشتر متعلق به یک کلیسا هستند تا یک خانه. هوای خیلی خنک و شبیه هوای زیرزمین سراسر پله‌ها و راهرو را پر کرده بود و شخص حس می‌کرد وارد یک فضای سرد و ساکت و غمزده شده. وقتی، بالاخره، به داخل اطاقم راهنمایی شدم احساس خوشحالی کردم. اطاقی بود با ابعاد کم که به سبک مدرن معمولی مبله شده بود.

وقتی خانم فرفاکس، پس از یک خداحافظی گرم و صمیمانه، از اطاق بیرون رفت با خیال راحت اطراف اطاق را برانداز کردم. تأثیر توهم‌زای آن تالار بزرگ، آن پلکان تاریک و وسیع و آن راهروی دراز و سرد در فضای با روح و نشاط انگیز اطاق کوچک خودم تا اندازه‌ای از بین رفت. یادم می‌آید که سرانجام بعد از یک روز خستگی جسمی و اضطراب روحی در آن موقع خود را در یک پناهگاه امن حس می‌کردم. قلبم مملو از احساس حقشناسی شد؛ در کنار تختخوابم زانو زدم و از کسی که تمام شکرگزاریها سزاوار اوست شکرگزاری کردم. پیش از برخاستن فراموش نکردم که از او تمنا کنم در مرحلهٔ بعدی به من کمک کند و قدرتی به من بدهد تا خود را شایستهٔ محبتی کنم که قبل از احراز آن شایستگی در حق من روا داشته بود. آن‌شب تختخواب من ناراحت کننده نبود و در اطاق خلوتم ترس راه نیافته بود. چون خسته وخوشنود بودم زود و راحت خوابیدم. وقتی بیدار شدم آفتاب همه جا را گرفته بود. در این موقع که آفتاب از میان پرده‌های پنجره که از جنس چیت آبی روشن بود به داخل اطاق می‌تابید و دیوارهای کاغذپوش و کف مفروش از قالی را نمایان‌تر می ساخت. این‌محل جدید برای من آنقدر با دیوارهای

رمان بازار
romanbazar.ir

تخته‌پوش عریان و گچبریهای کثیف لوود فرق داشت که از دیدن آن صحنه واقعاً روحیهٔ تازه‌ای پیدا کردم. ظواهر بر جوانان خیلی اثر می‌گذارند: فکر کردم دورهٔ خوشتری از زندگی برایم شروع شده، دوره‌ای که قاعدتاً گلها و شادیها و همچنین خارها و رنجهای خاص خود راخواهد داشت. در اثر تغییر صحنه، صحنهٔ جدید امیدوارکننده، درونم یکپارچه هیجان بود. نمی‌توانم آنچه را که انتظار داشتم دقیقاً شرح دهم اما می‌دانم چیز مطبوعی بود: شاید نه در آن روز یا آن ماه بلکه در دورهٔ ناشناخته‌ای از آینده.

برخاستم. با دقت لباس پوشیدم. اجباراً ساده‌پوش شده بودم ــ هیچ جزئی از لباسهایم نبود که از جنس فوق العاده ساده دوخته نشده باشد ــ و هنوز طبیعتاً مقید به تمیزی بودم. عادت نداشتم که به‌ظاهرم توجهی نکنم یا به اثری که بر دیگران می‌گذارم بی اعتنا باشم بلکه، برعکس، همیشه میل داشتم دلپذیر به‌نظر برسم و تا آنجا که مقدور باشد ظاهر خوشایندی داشته باشم. گاهی افسوس می خوردم که چرا زیباتر نیستم. بعضی وقتها دلم می خواست گونه های گلگون، بینی قلمی، دهان کوچک و لبهای قرمز آلبالویی داشته باشم. آرزو داشتم کشیده قامت، موقر و خوش ترکیب باشم. این را یک بدبختی می دانستم که جثه‌ام اینقدر ریز، صورتم اینقدر رنگ پریده و ترکیب قیافه‌ام اینقدر ناهماهنگ و شاخص باشد. راستی، علت این آرزومندیها و افسوس خوردنهای من چه بود؟ جواب دادن به این سؤال آسان نبود؛ بنابراین نمی توانستم آن را به‌وضوح برای خودم بیان کنم. درعین حال، برای این امر علتی می شناختم، یک علت منطقی و همینطور طبیعی. با این حال، وقتی موهایم را با برس خیلی صاف کردم و نیمتنهٔ مشکیم را، که از فرط سادگی مثل لباس کوئیکرها[۴] بود، پوشیدم دست کم می توانستم نشان دهم که لباس فراخور بدنم را به‌تن دارم. وقتی که توکر سفید تمیزم را روی آن مرتب کردم به‌خود گفتم حالا دیگر ظاهرم به اندازهٔ کافی آراسته هست تا با خانم فرفاکس روبه‌رو شوم و شاگرد جدیدم حداقل با اکراه خودش را از من کنار نکشد. بعد از آن که پنجرهٔ اطاقم را باز کردم و دیدم که روی میز آرایش همه چیز تمیز و

۴ - Quakers: اعضای «انجمنِ دوستان» که در قرن هفدهم میلادی به‌دست شخصی به‌نام جرج فاکس تأسیس شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

مرتب در سر جای خودش هست، با جرأت از اطاق قدم بیرون گذاشتم.

پس از عبور از راهروی دراز و بوریاپوش، از پلکان بسیار صاف چوب بلوط پایین رفتم تا به تالار رسیدم. یک دقیقه ای آنجا ایستادم. نگاهم به چند نقطهٔ تالار جلب شد: به چند تصویر روی دیوار (یادم می آید یکی از آن تصاویر مرد موقری را نشان می داد که زره سینه پوشیده بود، و دیگری بانویی را نشان می داد که به موهای خود پودر زده بود و گلوبند مرواریدی به گردن داشت)، به یک چراغ برنزی که از سقف آویزان بود، و به ساعت دیواری بزرگ ساخته شده از چوب بلوط و آبنوسی که کنده کاریهای ظریف آن در اثر گذشت زمان و فرسایش سیاه شده بود. همه چیز به نظر من خیلی مجلل و با هیبت می آمد؛ البته در آن موقع من با زندگی شکوهمندانه و مجلل چندان آشنا نبودم. در نیم شیشه ای تالار باز بود. پایم را از آستانهٔ در به آن سو گذاشتم. یک صبح خوب پاییزی بود. خورشید بامدادی با آرامش و صفا بر درختستانهای قهوه ای و مزارع هنوز سرسبز می تابید. همچنان که در چمن پیش می رفتم به بالا نگاه کردم و به وارسی قسمت جلوی عمارت پرداختم. سه طبقه ارتفاع داشت. وسعت آن نه چندان زیاد اما قابل توجه بود. یک خانهٔ اربابی بود و نه محل سکونت یکی از اشراف. کنگره های اطراف پشت بام آخرین طبقه ظاهر زیبایی به آن داده بودند. قسمت جلوی خاکستری رنگ آن کاملاً از قسمت عقب که کلاغهای سیاه در آنجا تجمع می کردند مجزا بود. ساکنان قارقاروی آن قسمت در آن موقع در حال پرواز برفراز چمن و باغچه ها بودند تا از آنجا پرواز کنند و در یک چمن بزرگتر فرود بیایند. یک پرچین این چمن را از قسمتهای دیگر جدا می‌کرد. تازه‌وارد با اولین نگاه به یک ردیف درخت قدیمی تناور آن، که مثل درخت بلوط ستبر، گره‌دار و قطور بودند، بلافاصله متوجه می شد که آن خانه یک خانهٔ قدیمی سازست. در آن دوردستها تپه هایی دیده می شد که نه مثل تپه های اطراف لوود زیاد مرتفع بودند، نه زیاد ناهموار و نه مثل حصارهایی بودند که انسان را از دنیای زندگان جدا کنند؛ اما در عین حال تا حد زیادی ساکت و متروک بودند و به نظرم رسید با چنان سکوت غریبی ثورنفیلد را دربرگرفته اند که انتظار نداشتم در کنار محل پرجوش و خروشی مثل میلکوت با چنین خلوت و آرامشی روبه‌رو شوم. دهکدهٔ کوچکی که پشت بامهای آن با

رمان بازار
romanbazar.ir

درختها درهم آمیخته بود در دامنهٔ یکی از این تپه ها به چشم می خورد. کلیسای بخش به ثورنفیلد نزدیکتر بود. نوک برج بلند قدیمی آن بر تپهٔ کوچکی که در وسط ساختمان و دروازه ها قرار گرفته بود، اشراف داشت.

همچنان از آن مناظر آرام و هوای تازهٔ مطبوع لذت می بردم، همچنان با شادی به‌قارقار کلاغها گوش می دادم، همچنان جلو خان آن عمارت وسیع و قدیمی را برانداز می‌کردم و با خود می‌گفتم بانوی کوچک تنهایی مثل خانم فرفاکس چه جای بزرگی برای سکونت دارد که در این موقع دیدم آن خانم در جلوی در ظاهر شد.

گفت: «به! چه زود بیرون آمده اید؟ می بینم که سحرخیز هم هستید.» به‌طرف او رفتم. از من با یک بوسهٔ مهرآمیز و فشردن دست استقبال کرد.

پرسید: «از ثورنفیلد خوشتان می آید؟» به او گفتم که خیلی خوشم می آید.

گفت: «بله، جای قشنگی است اما می ترسم رفته رفته رو به خرابی بگذارد مگر این که آقای راچستر تصمیم بگیرد که بیاید و برای همیشه مقیم اینجا بشود یا دست کم بیشتر به اینجا سر بزند؛ برای خانه های بزرگ و باغچه های قشنگ حضور مالک آنها لازم است.»

با تعجب گفتم: «آقای راچستر! او کیست؟»

با آرامی جواب داد: «صاحب ثورنفیلد. آیا نمی دانستید اسمش راچستر است؟»

البته که نمی دانستم ــ قبلاً هیچوقت اسم او را نشنیده بودم؛ اما آن بانوی پیر ظاهراً تصور می‌کرد وجود آن آقا واقعیتی است که عموم مردم آن را می دانند، و همه باید از روی فراست او را بشناسند.

به گفتهٔ خودم ادامه دادم: «گمان می‌کردم ثورنفیلد به شما تعلق دارد.»

ــ «به‌من؟ خدا خیرت بدهد، جوان؛ چه حرف عجیبی! متعلق به‌من؟ من فقط کارگزار ــ مدیر ــ اینجا هستم. البته، از بستگان ماذری دور خانوادهٔ راچستر هستم؛ یا، بهتر بگویم، شوهرم از بستگان این خانواده بود؛ شوهرم کشیش بود، متولی کلیسای هی ــ آن دهکدهٔ کوچک آن طرف تپه ــ و

رمان بازار
romanbazar.ir

(کلیسای او آن کلیسایی است که نزدیک دروازه است. مادر راچستر فعلی یک فرفاکس و نوهٔ عموی شوهرم بود. اما من هیچوقت به روابط خانوادگی متکی نیستم ــ در واقع، برای من اهمیتی ندارد؛ خودم را یک کارگزار معمولی می دانم و به کار خودم متکی هستم. کارفرمای من همیشه مؤدب است، و من چیزی بیشتر از این انتظار ندارم.)»

ــ «و آن دختر کوچک، شاگرد من؟»

ــ «(او بچهٔ تحت قیمومت آقای راچسترست؛ آقای راچستر مرا مأمور کرد یک معلم سرخانه برای او پیدا کنم. به گمانم خیال دارد او را در (ــــ شر) بزرگ کند. دارد اینجا می آید، با بن[۶] خودش؛ به دایه اش می‌گوید بن.)» پس معما حل شد. (آن بیوهٔ کوچک مهربان، بانوی بزرگ نبود بلکه وظیفه خوری مثل من بود. دانستن این موضوع اصلاً از احترامم نسبت به او کم نکرد بلکه، برعکس، از آن به بعد بیشتر از او خوشم می آمد. برابری میان من و او واقعی بود نه نتیجهٔ صرف فروتنی از طرف او؛ چه بهتر از این ــ موقعیت کاملاً آزادانه تری برای خودم پیدا می‌کردم.)

همچنان که دربارهٔ این کشف خود فکر می‌کردم دختر کوچکی از جلو و دایه اش به دنبال او دوان دوان از طرف چمن می آمدند. به شاگردم که ظاهراً در ابتدا متوجه من نبود نگاهی انداختم: خیلی بچه بود، شاید هفت یا هشت سال داشت. اندامش ظریف بود. چهره ای رنگ پریده و ریزنقش داشت و انبوه زلف حلقه حلقهٔ او تا کمرش می رسید.

خانم فرفاکس گفت: «صبح بخیر، دوشیزه آدلا. بیا و با خانمی که قرارست به تو درس بدهد و روزی از تو یک خانم هوشمند بسازد، حرف بزن.»

آن دختر نزدیکتر آمد. در حالی که به من اشاره می‌کرد و دایه اش را مخاطب قرار داده بود گفت: C'est Láma gouvernante [۷]

دایه جواب داد: Mais oui, cevlai nement [۸]

من که از شنیدن زبان فرانسه تعجب کرده بودم، پرسیدم: «خارجی

6- Bonne

۷ــ «آیا او معلمهٔ سرخانهٔ من است؟»

۸ــ «آری، مسلماً.»

رمان بازار
romanbazar.ir

هستند؟»

ــ «پرستار خارجی است، و آدلا در قاره[۹] به دنیا آمده، و گمان می‌کنم تا شش ماه قبل هیچوقت از آنجا بیرون نیامده بوده. وقتی اولین بار به اینجا آمد اصلاً نمی توانست انگلیسی حرف بزند. حالا با تقلای زیاد می تواند کمی صحبت کند. من حرفهایش را نمی فهمم؛ آن را خیلی با فرانسه قاطی می‌کند. امّا شما حتماً خیلی خوب می توانید منظور او را بفهمید.»

خوشبختانه، من این امتیاز را داشتم که یک خانم فرانسوی به‌من فرانسه یاد داده بود؛ و چون تا آنجا که امکان داشت از هر فرصتی برای گفت‌وگوی با مادام پیه‌رو استفاده کرده بودم و، علاوه بر این، در طول مدت آن هفت سال اخیر هر روز زیرنظر او قسمتی از درسهایم را از حفظ می‌کردم ــ چون می دانستم بدی لهجه‌ام برایم مایهٔ دردسر خواهد شد و بنابراین می‌کوشیدم هر چه دقیق‌تر از تلفظ معلمم تقلید کنم ــ در این زبان به درجهٔ قابل‌توجهی از آمادگی و درستی رسیده بودم و بعید بود در برابر مادموازل آدلا در بمانم. وقتی شنیدم که معلم سرخانهٔ او هستم آمد و با من دست داد. چند جمله‌ای با او به‌زبان خودش حرف زدم. اول جوابهای مختصر می داد اما بعد از آن که پشت میز غذا نشستیم و تقریباً یک ده دقیقه‌ای با چشمان میشی درشتش مرا برانداز کرد ناگهان با لهجهٔ شیوایی شروع به‌وراجی کرد.

با صدای بلند گفت: «اوه، شما زبان مرا به‌خوبی آقای راچستر حرف می‌زنید. با شما مثل او می توانم صحبت کنم، سوفی هم همینطور. او خوشحال خواهد شد؛ اینجا هیچکس زبان او را نمی فهمد. مادام فرفاکس همهٔ حرفهایش به انگلیسی است. سوفی دایهٔ من است. از آن طرف دریا با کشتی همراه من آمد؛ کشتی بزرگی بود که دودکش آن دود می‌کرد ــ چه دودی! ــ و من مریض شدم، سوفی هم مریض شد و همینطور آقای راچستر. آقای راچستر روی یک کاناپه در اطاق قشنگی که به آن سالن می‌گفتند خوابید. من و سوفی هم تختخوابهای کوچکی در یک جای دیگر داشتیم. من نزدیک بود از تختخواب خودم بیفتم؛ مثل یک طاقچه بود. و، مادموازل ــ ــ اسمتان چیست؟»

۹ــ Continent : قارهٔ اروپا بدون جزایر بریتانیا.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ ایر، جین ایر.»

ــ «ار[۱۰]؟ پاه! نمی‌توانم آن را تلفظ کنم. بله، کشتی ما صبح، پیش از این که هوا کاملاً روشن بشود در یک شهر بزرگ، یک شهر خیلی بزرگ، متوقف شد. خانه‌های این شهر خیلی سیاه و دودآلود بودند و اصلاً با آن شهر کوچک پاکیزه و قشنگ من هیچ شباهتی نداشتند. آقای راچستر مرا بغل گرفت و از روی یک تخته رد کرد. سوفی پشت سر ما آمد. همه سوار یک کالسکه شدیم. آن کالسکه ما را به خانهٔ قشنگی برد که بزرگتر و عالیتر از این بود. به‌آن مهمانخانه می‌گفتند. تقریباً یک هفته آنجا ماندیم. من و سوفی هر روز برای گردش به‌یک جای بزرگ پر از درختان سبز می رفتیم که به‌آن پارک می‌گفتند. غیر از من بچه‌های خیلی زیادی آنجا بودند. یک استخر داشت که پر از پرندگان قشنگ بود. من به‌آن پرندگان خرده‌نان می دادم.»

خانم فرفاکس پرسید: «وقتی اینطور تند حرف می زنند می توانید حرفهایش را بفهمید؟»

حرفهایش را خیلی خوب می‌فهمیدم چون با زبان فرانسهٔفصیح مادام پیه‌رو آشنا شده بودم.

آن خانم خوب به‌دنبال سخنان خود افزود: «دلم می خواست راجع به‌پدر و مادرش یکی دو سؤال از او می‌کردید. نمی دانم آنها به‌یادش مانده یا نه.»

پرسیدم: «وقتی در آن شهر کوچک قشنگ بودی با کی زندگی می‌کردی، آدل؟»

ــ «خیلی وقتها پیش با مامان زندگی می‌کردم اما او پیش باکرهٔ مقدس رفته. مامان به‌من رقص و آواز و شعر خواندن یاد می داد. آقایان و خانمهای خیلی زیادی برای دیدن مامان می آمدند و من جلوی آنها می رقصیدم یا روی زانویشان می نشستم و برای آنها آواز می خواندم. از این کار خوشم می آمد. حالا اجازه می دهید برایتان بخوانم؟»

صبحانه اش را تمام کرده بود بنابراین به‌او اجازه دادم نمونه‌ای از هنر خود را عرضه کند. از روی صندلیش پایین جست و آمد روی زانوی من

10. Aire

رمان بازار
romanbazar.ir

نشست. بعد، در حالی که دستهای کوچک خود را با وقار روی سینه اش گذاشته، گیسوان خود را به‌پشت سرانداخته وچشمهایش را به‌طرف آسمان بلند کرده بود به‌خواندن آواز یکی از اپراها پرداخت. آن آواز قطعه ای بود مربوط به‌بانوی تنها رها شده‌ای که پس از آه و زاری از بیوفایی عاشق خود، «غرور» را به‌مدد می طلبد؛ از دایهٔ خود می خواهد او را با درخشانترین و زیباترین جواهر بیاراید و عالیترین لباسهایش را به او بپوشاند، و عزم می‌کند که آن شب در یک مجلس رقص با آن عاشق دروغین روبه‌رو شود و، با حالت شادی که به‌خود می‌گیرد و رفتار پرنشاطی که از خود نشان می دهد، به او ثابت کند که جدائی از آن مرد هیچ اثری بر او نداشته.

انتخاب آن قطعه برای این که یک کودک آن را بخواند عجیب به‌نظر می رسید و نکتهٔ قابل تأمل این نمایش شنیدن نواهای عشق و حسادت بود که با لحن بچگانه و نوک زبانی ادا می شد. خیلی چندش آور به‌نظر می آمد یا دست کم من اینطور حس می‌کردم. آدل آن سرودهٔ کوتاه را با آهنگ شیرین و با سادگیئی که مقتضی سنش بود برایم خواند. بعد از تمام کردن آواز از روی زانویم پایین جست و گفت: «و حالا، شعر برایتان بخوانم، مادموازل.»

ژست شعرخوانی به‌خود گرفت و شروع کرد به‌خواندن یکی از افسانه‌های لافونتن به نام «انجمن موشها». بعد، یک قطعهٔ ادبی دکلامه کرد که ضمن آن به‌مواردی از قبیل مکث، سؤال و مانند آن، تأکید روی بعضی از کلمات، بالا و پایین آوردن صدا و ژستهای مناسب با عبارات دقت خاصی نشان می داد، و این در واقع با توجه به‌سن او غیرعادی بود و ثابت می‌کرد تحت آموزش دقیقی بوده.

پرسیدم: «آیا مامان این قطعه را یادت داده؟»

ــ «بله، و او همیشه آن را اینطور می‌گفت:

"Qu'avez vou donc? Luidit un de ces rats; parlez!"[11]

از من می خواست دستم را بالا ببرم ــ اینطور ــ که یادم باشد در آخر جملهٔ سؤالی صدایم را بالا ببرم. حالا برایتان برقصم؟»

ــ «نه، کافی است. خوب، بعد از این که مامان، به‌طوری که

۱۱ ــ عزیزم، شما را چه می شود؟ یکی از این عزیزکرده‌ها صحبت کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌گویی، پیش باکرهٔ مقدس رفت تو با چه کسی زندگی می‌کردی؟»

ــ «با مادام فردریک و شوهرش. او از من نگهداری می‌کرد امّا قوم و خویش من نیست. گمان می‌کنم فقیر باشد چون خانه‌اش به‌قشنگی خانهٔ مامان نبود. مدت زیادی آنجا نبودم. آقای راچستر از من پرسید آیا دوست دارم به‌انگلستان بیایم و با او زندگی کنم، و من گفتم بله چون پیش از آشنایی با مادام فردریک آقای راچستر را می شناختم؛ او همیشه با من مهربان بود و لباسها و اسباب‌بازیهای قشنگی به‌من می داد. اما می بینید که او به‌قول خودش وفا نکرده چون مرا به انگلستان آورده و حالا دوباره خودش برگشته و اصلاً او را نمی بینم)»

بعد از صرف صبحانه من و آدل به کتابخانه رفتیم. ظاهراً آقای راچستر دستورداده بود که کلاس درسمان دراین اطاق تشکیل شود. بیشترکتابهارادر قفسهٔ شیشه ای گذاشته ودرآنهاراقفل کرده بودند. امادریکی از قفسه هاباز بوداین قفسه شامل تمام چیزهایی بود که مابرای آموزش ابتدایی به آنهااحتیاج داشتیم، چندین جلد کتاب ساده دربارهٔ ادبیات، شعر، زندگینامه، سفرنامه، چند داستان و غیره. فهمیدم که او توجه داشته که اینها کلاً موادی است که معلّم سرخانه برای مطالعه و تدریس خصوصی خود به آنها نیاز دارد. در واقع برای استفادهٔ من در آن موقع کاملاً کافی و رضایتبخش بودند، و در مقایسه با کتابهای انتخاب شدهٔ ناچیز لوود، که گاه گاهی می توانستم مطالبی از آنها برای خواندن انتخاب کنم، یک مجموعهٔ غنی سرگرم کننده و آموزنده بود. در آن اطاق یک جعبهٔ پیانو هم بود که صدای خیلی خوبی داشت و کاملاً نو بود. یک سه پایهٔ نقاشی و یک جفت کرهٔ جغرافیایی هم دیده می شد.

متوجه شدم شاگردم تا حدی رام است اما در مورد عمل به‌دستورهایی که به‌او داده می شود تمایلی نشان نمی دهد، و ظاهراً به‌هیچ نوع کار منظمی عادت ندارد. حس کردم دور از انصاف خواهد بود که عجالتاً او را تحت فشار بگذارم. بنابراین،چون خیلی بااو حرف زده ومطالبی به‌اویاد داده بودم،وچون نزدیکیهای ظهرشده بود به‌او اجازه دادم نزد دایه اش برگردد. بعد تصمیم گرفتم تا موقع ناهار خودم را با کشیدن چند طرح کوتاه نقاشی برای تعلیم او مشغول کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

موقعی که به‌طبقهٔ بالا می رفتم تا کیف و مدادهایم را بیاورم خانم فرفاکس به‌دنبالم فرستاد. گفت: «فکر می‌کنم ساعات درس صبح شما حالا دیگر تمام شده باشد. در اطاقی بود که درهای بسته‌اش باز شده بود. همچنان که با من حرف می زد داخل شدم. اطاق بزرگ و مجللی بود. صندلیها و پرده‌های ارغوانی داشت. چیزهای دیگری که در آن اطاق توجهم را جلب کردند عبارت بودند از: یک قطعه قالی ترکی، دیوارهای پوشیده از تخته های چوب گردو، پنجرهٔ بزرگی که قسمت بیشتر آن از شیشهٔ رنگین بود و یک سقف بلند که شکل بسیار زیبایی داشت. خانم فرفاکس مشغول گردگیری چند گلدانِ روی میز پا دیواری بود. این گلدانها از نوعی سنگ آهکی ارغوانی ساخته شده بودند.

همچنان که به اطراف اطاق نگاه می‌کردم با شگفتی گفتم: «چه اطاق قشنگی!» چون قبلاً هیچگاه اطاقی ندیده بودم که حتی نصف این زیبایی را داشته باشد.

ــ «بله. این اطاق غذاخوری است. همین حالا پنجره را باز کردم تا کمی هوا و آفتاب وارد آن بشود چون اطاقهایی که به‌ندرت کسی در آنها سکونت می‌کند تمام اثاث آنها رطوبت می‌گیرد؛ اطاق پذیرایی آن طرف مثل یک سردابه است. وقتی این را می‌گفت به اطاق وسیعی اشاره کرد که مقابل پنجره بود و مثل آن پنجره پرده‌ای با رنگ مخصوص صور[۱۲] داشت که در این موقع آن را به‌بالا جمع کرده و گره زده بودند. من، که از دو پلهٔ عریض بالا رفته و داخل آن را از نظر می‌گذراندم، فکر کردم دارم سرزمین پریان را تماشا می‌کنم. منظرهٔ این یکی در مقابل دیدگان ناآشنای من چقدر زیبا و تابناک جلوه می‌کرد! با این حال صرفاً یک اطاق پذیرایی خیلی قشنگ بود. در داخل آن یک خلوتخانهٔ مخصوصِ خانمها (بودوار) قرار داشت و هردوی آنها مفروش به‌فرشهای سفیدرنگی بودند که نقش حلقه گلهای بسیار زیبایی داشتند. سقف هر دوی آنها منقوش به‌تصاویر انگور و برگ تاکهای سفید بود و در زیر سقفها تختها و کاناپه‌های قرمز سیر جلوهٔ خاصی داشتند. از طرفی تزیینات روی پیش بخاری پاروسی سفید رنگ از شیشهٔ براق بوهمیائی، قرمز یاقوتی، بودند.

12. Tyrian

رمان بازار
romanbazar.ir

آیینه‌های بزرگ میان پنجره‌ها در مجموع آمیزه‌ای از تصور برف و آتش را منعکس می‌کردند.

گفتم: «شما از این اطاقها به‌چه ترتیبی نگهداری می‌کنید، خانم فرفاکس؟ نه گرد و غباری، نه روپوش کرباسی! اگر هوای سرد اینجا را نادیده بگیریم آدم فکر می‌کند هر روز در اینجا کسانی سکونت دارند.»

ــ «بله، دوشیزه ایر، اگر چه آقای راچستر خیلی کم به اینجا سرمی زند امّا همیشه ناگهانی و به‌طور غیرمنتظر می آید؛ و چون من متوجه شده‌ام وقتی وارد بشود و ببیند چیزها روی هم تلنبار شده و خودش مجبور بشود سرسری آنها را سروسامان بدهد از این موضوع ناراحت خواهد شد فکر کردم بهترین راه این است که همیشه اطاقها را مرتب نگهدارم.»

ــ «آیا آقای راچستر نوعاً آدم دقیق و مشکل‌پسندی است؟»

ــ «دقیقاً اینطور نیست اما سلیقه‌ها و عادات یک اصیلزاده را دارد، و متوقع است همه چیز مرتب باشد.»

ــ«از او خوشتان می آید؟ آیا اشخاص عموماً او را دوست دارند؟»

ــ «اوه، بله. در اینجا افراد ساکن خانه همیشه به او احترام می‌گذارند. از زمانهای خیلی قدیم که ماها یادمان نمی آید تقریباً همهٔ زمینهای اطراف اینجا تا چشم کار می‌کند به خانوادهٔ راچستر تعلق داشته.»

ــ «خوب، از مسألهٔ مالکیت زمینها که بگذریم، شما خودتان از او خوشتان می آید؟ خودش آدم دوست داشتنیئ هست؟»

ــ «من شخصاً دلیلی نمی بینم که از او خوشم نیاید، و گمان می‌کنم مستأجرهای او هم او را مالک عادل و آزادمنشی بدانند، امّا او خودش مدت زیادی میان آنها زندگی نکرده.»

ــ «امّا آیا سلیقه‌های خاصی ندارد؟ خلاصه، چه جور شخصیتی دارد؟»

ــ «اوه! فکر می‌کنم شخص غیرقابل ایرادی نباشد. شاید تا اندازه‌ای باریک بین باشد. خیلی مسافرت کرده و، گمان می‌کنم، جاهای زیادی از دنیا را دیده باشد. این را می توانم با جرأت بگویم که آدم باهوشی است، اما من هیچوقت خیلی با او گفت‌وگو نکرده‌ام».

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ «راجع به‌چه چیزهایی باریک بین است؟»

ــ «نمی‌دانم ــ گفتنش مشکل است ــ باریک بینی او خیلی به‌چشم نمی‌خورد؛ امّا وقتی با آدم حرف می‌زند محسوس است. همیشه نمی‌شود با اطمینان گفت که تظاهر می‌کند یا جدی است، راضی است یا برعکس. خلاصه، آدم به‌طور کامل او را درک نمی‌کند ــ یا دست‌کم من درک نمی‌کنم. اما این اهمیتی ندارد، ارباب خیلی خوبی است.»

این تمام اطلاعاتی بود که توانستم از خانم فرفاکس راجع به کارفرمای خودم و او به‌دست بیاورم. بعضی از اشخاص هستند که ظاهراً نمی‌توانند از محیط خود ــ چه از انسانها و چه از اشیاء ــ تصویر خاصی در ذهن داشته باشند یا خصوصیات برجستهٔ آنها را مشاهده کنند و شرح دهند؛ آن خانم خوب، از قرار معلوم، به این طبقه از اشخاص تعلق داشت. سؤالهای من گیج کننده بود اما باعث ناراحتی او نشد. در نظر او آقای راچستر بود: اصیلزاده، مالک زمین ــ ونه چیزی بیشتر از این. از این بیشتر نمی‌پرسید و پرس وجو نمی‌کرد، و ظاهراً علاقهٔ من به کسب اطلاعات دقیق‌تری راجع به هویت آن مرد برایش عجیب بود.

وقتی از اطاق غذاخوری بیرون آمدیم پیشنهاد کرد بقیهٔ قسمتهای خانه را به‌من نشان دهد. به‌طبقهٔ بالا و طبقهٔ پایین دنبال او رفتم. هر چه را می‌دیدم تحسین می‌کردم چون همه چیز کاملاً مرتب و خوشایند بود. متوجه شدم اطاقهای بزرگ جلو مخصوصاً وسیع و مجلل‌اند. بعضی از اطاقهای طبقهٔ سوم، با وجود تاریک و کم ارتفاع بودنشان، به‌لحاظ قدمتی که داشتند جالب بودند. در اینجا مبلمانی که زمانی مناسب اطاقهای کم ارتفاعتر بود به‌پیروی از مد آن روزها، هرچندگاه یک بار، عوض می‌شد. در پرتو روشنایی اندکی که از میان پنجره‌های باریک آن به‌داخل می‌تابید چیزهای جالبی به‌چشم می‌خورد: تختخوابهای صدساله؛ قفسه‌های ساخته شده از چوب بلوط یا چوب گردو، با کنده کاریهای عجیبی از شاخه‌های نخل و سرفرشتگان و نقوشی شبیه نوشته‌های روی تابوت یهودیان؛ چند ردیف صندلی مجلل که تکیه‌گاه بلند و باریک داشتند؛ چهار پایه‌هایی که هنوز بیشتر قدمتشان حفظ شده بود و پارچهٔ نرم روی آنها هنوز نیمی از آثار برودری دوزی سالهای گذشته را داشت که در

رمان بازار
romanbazar.ir

زیر انگشتان دو نسل صاحبانِ در زیر خاک خفته‌شان ساییده شده بود. تمام این آثار و بقایا به‌طبقهٔ سوّم خانهٔ ثورنفیلد حالت خانهٔ قدیمی، یا معبد یادبودها، را می‌داد. من سکوت، نور کم و غرابت جالب این خلوتگاهها را در روز دوست داشتم اما هرگز طالب استراحت شبانه در هیچکدام از این تختخوابهای وسیع و سنگین نبودم، و نمی‌خواستم در هیچیک از این اطاقها خود را محبوس کنم: این اطاقهای سایه‌گیر درهاشان از چوب بلوط ساخته شده بود. دیوار بعضی از آنها را کاغذ دیواریهای قدیمی انگلیسی زینت می‌داد و نقوش برجستهٔ روی آنها حاوی تصاویر گلهای عجیب، پرندگان عجیب‌تر، و عجیب‌ترین موجودات انسانی بود که در پرتو نور پریده رنگ مهتاب واقعاً شگفت‌انگیز و غریب به‌نظر می‌رسیدند.

پرسیدم: «خدمتکاران توی این اطاقها می‌خوابند؟»

ــ «نه، آنها یک ردیف اطاقهایی را در قسمت عقب اشغال کرده‌اند. تا به‌حال هیچکس اینجا نخوابیده؛ اگر شبحی در خانهٔ ثورنفیلد باشد تقریباً می‌توان گفت اینجا محل مناسبی برای آن خواهد بود.»

ــ «پس از این قرار شما شبحی اینجا ندارید؟»

خانم فرفاکس با لبخند جواب داد: «من که تا حالا چنین چیزی نشنیده‌ام.»

ــ «کسی تعریفی هم نکرده؟ هیچ افسانه‌ای یا قصه‌ای راجع به ارواح؟»

ــ «گمان نمی‌کنم؛ و درعین حال، می‌گویند راچسترها در زمان خودشان دودمانی بوده‌اند بیشتر خشن تا آرام. شاید به‌همین علت هم باشد که حالا در قبرهاشان آسوده خوابیده‌اند.»

زیرلب گفتم: «بله ــ (بعد از هیجان پرآشوب زندگی، خوب می‌خوابند)، حالا کجا دارید می‌روید، خانم فرفاکس؟» چون داشت بیرون می‌رفت.

ــ «می‌روم آب‌روها را نگاه کنم؛ با من می‌آیید مناظر اطراف را از آن بالا تماشا کنید؟» باز هم به‌دنبال او رفتم. از راه یک پلکان خیلی باریک به‌طرف اطاقهای زیرشیروانی و از آنجا با یک نردبام و از میان یک دریچه

رمان بازار
romanbazar.ir

گذشتیم و روی پشت بام عمارت رفتیم. حالا من با محل تجمع کلاغها همسطح بودم و می توانستم به داخل آشیانه هاشان نظر بیندازم. در حالی که به کنگره ها تکیه داده بودم به گستره های دوردست پایین نگاه می کردم: باغچه ها مثل نقشه به نظر می رسیدند؛ چمن شفاف و مخملگون قاعدهٔ خاکستری ساختمان را تنگ در بر گرفته بود؛ مزرعه، که به وسعت یک پارک بود با الوارهای قدیمی اش مثل یک صفحهٔ پرنقطه به نظر می رسید؛ درختستان خشک و تیره با جادهٔ باریکی به دو قسمت می شد و سبزه های انبوه آن قابل رؤیت بود، البته رنگ سبز آن بیشتر نتیجهٔ رنگ جلبک بود تا شاخ و برگ درختان؛ کلیسای جلوی دروازه ها، جاده، تپه های خاموش، همهٔ اینها در زیر آفتاب یک روز پاییزی آرمیده بودند؛ آسمان مساعد نیلگون که رگه های سفید مروارید مانندی بر پهنهٔ آن شناور بودند، در دوردست به افق می پیوست. در صحنهٔ مقابل چشمان من هیچ ویژگی غیرمعمول و ناخوشایندی دیده نمی شد بلکه همه چیز دلپذیر بود. وقتی از آن صحنه رو برگرداندم و دوباره خواستم از دریچه عبور کنم و از نردبام پایین بروم به سختی می توانستم جلوی پایم را ببینم؛ اطاق زیرشیروانی در مقایسه با قوس آبی آسمان که تا آن موقع به آن نگاه کرده بودم، آن صحنهٔ آفتابی درختستان، مرتع، تپهٔ سرسبزی که خانه در وسط آن قرار داشت و از فراز آن با خوشحالی اطراف را از نظر می گذرانیدم، بله، اطاق زیر شیروانی در مقایسهٔ با اینها مثل یک دخمهٔ تاریک بود.

خانم فرفاکس یک لحظه پشت سرمن توقف کرد تا دریچه را ببندد. من کورمال کورمال در خروجی اطاق زیرشیروانی را پیدا کردم و پیش رفتم تا از پلکان باریک جلوی آن اطاق پایین بروم. در راهروی درازی که این قسمت به آنجا منتهی می شد کمی مکث کردم. این راهروی باریک کم ارتفاع تاریک، که اطاقهای عقب و جلوی طبقهٔ سوم را از یکدیگر جدا می کرد و فقط در انتهایش پنجره کوچکی دیده می شد، با دو ردیف اطاقهای تاریک کوچکش که همه بسته بودند به یکی از راهروهای قصر بلوبیرد شباهت داشت.

در اثنائی که نرم نرمک پیش می رفتم تنها چیزی که اصلاً انتظار نداشتم اتفاق افتاد: در آن محل خلوت و ساکت صدای یک خندهٔ بلند موی

رمان بازار
romanbazar.ir

برتنم راست کرد؛ خندهٔ عجیب، کاملاً واضح، خشک و بی نشاطی بود. ایستادم. صدای خنده هم خاموش شد، البته برای یک لحظه خاموش شد. دوباره شروع شد؛ این بار بلندتر بود چون خندهٔ اولی هر چند به وضوح شنیده می شد اما خیلی کوتاه بود. در سراسر آن محل طنین انداخت و مثل این بود که در تمام اطاقهای متروک آنجا انعکاس یافته و حال آن که فقط از یک نقطه شنیده می شد و من می توانستم به پشت در اطاقی که صدا از آنجا شنیده شده بود اشاره کنم. چون در این موقع صدای پای راهنمایم را که از پله های بزرگ پایین می آمد شنیدم، فریاد کشیدم: «خانم فرفاکس! صدای آن خندهٔ بلند را شنیدید؟ خندهٔ کی بود؟»

جواب داد: «به احتمال زیاد یکی از خدمتکاران. شاید گریس پول بود.»

باز پرسیدم: «آن صدا را شنیدید؟»

ــ «بله، مسلم است. غالباً می شنوم؛ در یکی از این اطاقها دوخت و دوز می‌کند. گاهی لی با اوست. وقتی با هم هستند خیلی سروصدا راه می اندازند.»

خنده با صدای کوتاه و بریده بریده تکرار شد، و پشت سر آن زمزمهٔ عجیبی به گوش رسید.

خانم فرفاکس فریاد کشید: «گریس!»

من در واقع انتظار نداشتم هیچ گریسی به او جواب بدهد چون آن خنده آنقدر غم انگیز و آنقدر غیرطبیعی بود که من هیچوقت نشنیده بودم؛ اما چون آفتاب خیلی بالا آمده بود و چون قرائنی دال بر وجود شبح باآن قهقههٔ عجیب مشاهده نکرده بودم و، علاوه براینها، وضعیت زمانی و مکانی ترس مرا موجه نمی ساخت پس قاعدتاً آن ترس بایست به علت اعتقاد به خرافات بوده باشد. با این حال، آن واقعه به‌من فهماند که من در موقع رویارویی با یک رویداد عجیب و غیرمنتظر چقدر احمقانه رفتار می‌کنم.

دری که از سایر درها به‌من نزدیکتر بود باز شد و یک خدمتکار بیرون آمد. این خدمتکار زنی سی چهل ساله بود که هیکلی درشت و چهارشانه داشت. موی سرش قرمز و صورتش زمخت ساده بود، و کوچکترین نشانه ای بر

رمان بازار
romanbazar.ir

این که آن زن روح و شبح بوده باشد در قیافهٔ او به‌چشم نمی خورد.

خانم فرفاکس گفت: «خیلی سروصدا می‌کنی، گریس. دستورها یادت باشد!» گریس بدون این که حرفی بزند تعظیمی کرد و به داخل اطاق رفت.

آن بیوه زن به حرفهای خود ادامه داده گفت: «این شخص را آورده‌ایم تا اینجا در دوخت و دوز و کارهای خانه به‌لی کمک کند. روی هم رفته از بعضی جهات خدمتکار مطلوبی نیست اما کارش خوب است. راستی، امروز صبح وضع شاگردتان چطور بود؟»

گفت‌وگو، که به این ترتیب به موضوع آدل کشیده شد، ادامه پیدا کرد تا به‌پایین که روشن و نشاط انگیز بود رسیدیم. آدل دوان دوان به تالار نزد ما آمد و گفت:

"Vous êtes servies J'ai bien faim, moi! Mesdames,"[۱۳]

ناهار حاضر و در اطاق خانم فرفاکس در انتظارمان بود.

۱۳ــ «خانمها ــ، ناهار را کشیده‌اند... من خیلی گرسنه هستم»

رمان بازار
romanbazar.ir

۱۲

به‌نظر می رسید قول یک دورهٔ آرام و آسوده که اولین برخورد دوستانهٔ من در خانهٔ ثورنفیلد به‌من داده بود در اثر آشنایی بیشتر من با آن مکان و ساکنان آن، نقض نشده باشد. معلوم شد خانم فرفاکس در باطن همانطورست که ظاهرش نشان می دهد: زنی خوش خلق، ذاتاً مهربان و برخوردار از یک فرهنگ خوب و هوش متوسط. شاگردم کودکی بود سرزنده و با نشاط، که البته به‌طور شایسته تربیت نشده بود و او را به‌حال خود رها کرده بودند؛ و بنابراین، گاهی خودسری می‌کرد. اما چون کاملاً تحت مراقبت من گذاشته شده بود و هیچ دخالت بیجایی از طرف هیچکس باعث به‌هم خوردن برنامه های من برای تربیت او نمی شد، دیری نگذشت که هوسهای کودکانه اش را کنار گذاشت و مطیع و تعلیم‌پذیر شد. از هیچ استعداد سرشار، از هیچ نشانه ای دال برداشتن یک شخصیت قابل توجّه و از هیچ اندیشه، احساس یا سلیقه ای بهتر از سلیقه های یک کودک معمولی برخوردار نبود اما هیچ ضعف اخلاقی یا نقصی که او را در مرتبه ای پایین تر از کودکان معمولی قرار دهد هم در او مشاهده نمی شد. پیشرفت او منطقی و مرتب بود، نسبت به‌من محبت پرشور هرچند شاید نه خیلی عمیقی ابراز می داشت، و من هم به‌نوبهٔ خود از سادگی، لحن شاد کودکانه و تلاشهایش به‌منظور جلب رضایت من خوشم می آمد و چنین رابطهٔ متقابلی در ما نوعی همبستگی پدید آورده بود که از مصاحبت یکدیگر خوشنود بودیم.

ممکن است بعضی از اشخاص این داوری صریح و به‌دور از محافظه کاری مرا نپسندند، منظورم اشخاصی است که برای خودشان نظریات ظاهراً موجهی دارند و معتقدند کودکان دارای خصائل فرشتگان اند و وظیفهٔ مربیان آنها این است که روح فداکاری و ایثار را در آنها تقویت کنند. اما من این مطالب را برای خوشایند والدین نمی نویسم تا حس خودپسندی آنها را

رمان بازار
romanbazar.ir

ارضا کنم، یا به‌لفاظی و لافزنی بپردازم؛ فقط حقیقت را می‌گویم. من برای سعادت و پیشرفت آدل به‌حکم وجدان خود عمل می‌کردم و به‌آن دختر کوچک علاقهٔ زیادی داشتم همچنان که همین علاقه را به‌خانم فرفاکس داشتم چون مرهون محبتهای او بودم و فراخور احترام آمیخته با متانتی که برایم قائل بود از مصاحبت با او و همچنین از اعتدال فکر و شخصیت او لذت می بردم.

(از طرفی، هر چند می دانم با آنچه اکنون می خواهم بگویم ممکن است مورد ملامت عده‌ای واقع شوم اما می‌گویم که، گاهگاهی، وقتی به‌تنهایی در باغچه‌ها قدم می زدم؛ وقتی کنار دروازهٔ آن خانه می رفتم و از آنجا جاده‌رانگاه‌می‌کردم؛ یا وقتی ــ در اثنائی که آدل با دایه‌اش سرگرم بود و خانم فرفاکس در اطاق انباری لرزانک درست می‌کرد ــ از آن سه پلکان بالا می رفتم، دریچهٔ اطاق زیرشیروانی را باز می‌کردم و بعد از آن که به آب‌روهای بالای پشت بام می رسیدم به‌دوردستها، به مزرعه و تپهٔ تنها و خلوت و به افق تیره نگاه می‌کردم ــ بله، در آن موقع آرزو داشتم دارای قدرت مشاهده‌ای بشوم که بتواند از آن محدوده فراتر برود، به‌دنیای پرمشغله، به‌شهرها و مناطق پر از شور زندگی برسد که راجع به‌آنها خیلی شنیده اما هیچوقت آنها را ندیده بودم. آرزو داشتم تجارب عملی تری از آنچه در آن موقع داشتم، کسب کنم، حشرونشر بیشتری با همنوعانم داشته باشم، با شخصیتهای گوناگونی علاوه بر آنها که در اینجا در دسترسم بودند، آشنا شوم. برای آنچه در خانم فرفاکس و آدل می دیدم ارزش قائل بودم اما عقیده داشتم محاسن برجسته‌تر و پرارزشتری نیز هست، و می خواستم به‌آنچه معتقد بودم که هست دسترسی پیدا کنم)

چه کسانی مرا سرزنش می‌کنند؟ بدون شک، خیلی از مردم؛ و مرا یک آدم ناراضی خواهند دانست. من نمی توانستم جز این باشم؛ طبیعتاً آدم بیقراری بودم و این بیقراری گاهی آزارم می داد. در چنین مواقعی تنها تسکین من این بود که در طول راهروی طبقهٔ سوّم، که برایم جای ساکت امن و نقطهٔ خلوتی بود، از بالا به‌پایین و پایین به‌بالا قدم بزنم و دیدهٔ روح خود را برچشم اندازهای تابناکی که در برابرش ظاهر می شد متوجه سازم ــ و، قطعاً این گونه چشم اندازها روشن و پرشمار بودند؛ و همچنین قلب خود را سرشار از جنبش نشاط بخشی کنم که، علی رغم رنجها و غمها، هستیِ آن را بسط

رمان بازار
romanbazar.ir

می دهد؛ و، مهمتر از همه، گوش دلم را به قصهٔ پایان ناپذیری بسپارم که زاییدهٔ پندارم بود و دائماً آن را برای خود نقل می‌کردم؛ قصه‌ای بود که ضمن آن در تمام پیشامدها، زیستنها، سوختنها و احساسها روح تازه دمیده بودم و آرزوی آنها را داشتم اما در زندگی فعلی خود از آنها محروم بودم.

(این حرف بیهوده‌ای است که می‌گویند سکوت و آسایش موجب رضایت خاطر انسان می شود. من این عقیده را قبول ندارم: افراد انسان باید حرکت داشته باشند؛ و اگر نمی توانند به آن دسترسی پیدا کنند باید آن را بیافرینند) میلیونها نفر محکوم به زندگیهایی هستند که از زندگی من آرامترست، ومیلیونها نفرهم درمقابل چنین سرنوشتی سر به طغیان برداشته اند: طغیانی خاموش. هیچکس نمی داند علاوه بر شورشهای سیاسی چه تعداد شورش به‌دست توده‌های بیشماری از مردم که در دل خاک خفته اند، انجام گرفته. (تصور می شود زنان عموماً آرام اند در حالی که احساس زن با مرد فرقی نمی‌کند؛ زنان هم احتیاج دارند استعدادهای خود را به کار بیندازند، و به اندازهٔ برادران خود برای کوششهاشان میدان عمل داشته باشند) آنها هم درست مثل مردان از محدودیتهای شدیدی که در برابر خود می بینند و پیامد آنها رکود مطلق است، رنج می برند؛ و این نشانهٔ کوتاه فکری همنوعانِ برخوردار از امتیازات بیشتر آنهاست که می‌گویند زنان باید کارشان منحصر به پختن غذا و شیرینی خانگی، بافتن جوراب، نواختن پیانو و برودری دوزی روی کیسه باشد(این ناشی از بیفکری این گونه مردان است که زنان را به‌علت راه‌جویی آنها برای انجام دادن کار بیشتر یا آموختن چیزهایی بیش از آنچه رسم و سنت برای نوع آنها لازم شمرده، محکوم کنند یا به آنها بخندند)

در چنین مواقعی که تنها بودم اینطور نبود که دیگر صدای خنده‌های گریس پول را نشنوم: باز هم همان سروصدای مکرر مبتذل و همان قهقهه های چندش آوری که شنیدن آنها برای اولین بار مرا به جای خود خشک کرده بود، شنیده می شد. صدای زمزمهٔ غیرمعمول او را هم که عجیب تر از خنده اش بود می شنیدم. بعضی از روزها کاملاً ساکت بود امّا در روزهای دیگر نمی توانستم دلیلی برای آن همه سروصدای او پیدا کنم. گاهی او را می دیدم: با یک لگن یا بشقاب یا سینی از اطاق خود بیرون می آمد، به آشپزخانهٔ طبقهٔ

رمان بازار
romanbazar.ir

پایین می رفت و کمی بعد برمی‌گشت. در موقع مراجعت یک ظرف آبجوی سیاه به اطاق خود می برد (اوه، توای خوانندهٔ اهل ذوق، مرا ببخش از این که با این صراحت حقیقت را بیان می‌کنم!) ظاهرش همیشه پردهٔ استتاری بود که مانع می شد انسان راجع به رفتار سؤال برانگیز او چیزی بپرسد. قیافه اش زشت و بی نشاط بود. چیزی در او مشاهده نمی شد که علاقهٔ شخص را جلب کند. چند بار کوشیدم با او سرصحبت را باز کنم اما ظاهراً آدم کم حرفی بود: معمولاً جوابهای کوتاه یک کلمه ای او باعث می شد دنبالهٔ حرف را قطع کنم.

(سایر افراد آن خانه یعنی جان و همسرش، لی خدمتکار و سوفی، دایهٔ فرانسوی آدمهای خوبی بودند اما به هیچ وجه جلب توجه نمی‌کردند. با سوفی فرانسه حرف می زدم و گاهی راجع به‌سرزمین مادریش از او چیزهایی می پرسیدم اما او به گفت‌وگوی طولانی و نقل سرگذشت خود علاقه ای نشان نمی داد، و معمولاً چنان جوابهای خشک، بیروح و مغشوشی می داد که معلوم می شد بیشتر برای قطع گفت‌وگوست تا تشویق شخص به پرسیدن سؤالهای دیگر.)

اکتبر، نوامبر و دسامبر گذشت. یک روز بعدازظهر خانم فرفاکس از من خواهش کرد چون آدل سرماخورده درسش را تعطیل کنم و آدل هم با شور و شوق زیاد خواهش او را تکرار کرد، و این علاقهٔ او به تعطیل درس به‌یاد من آورد که این تعطیلات گاهگاهی در زمان کودکیم چقدر برای من ارزش داشت بنابراین موافقت کردم چون انعطاف‌پذیری را در این گونه موارد کار درستی می دانستم. روز آرام خوب اما خیلی سردی بود. من از ساکت نشستن نصف روز تمام در کتابخانه خسته شده بودم. خانم فرفاکس از نوشتن یک نامه فراغت یافته بود و منتظر بود آن را با پست بفرستد این بود که کلاه و پالتوی خود را پوشیدم و داوطلب شدم آن را به هی ببرم. فاصلهٔ آنجا تا هی دو مایل می شد و برای من فرصت خوبی بود تا در آن بعدازظهر زمستان به پیاده‌روی بپردازم. بعد از آن که دیدم آدل روی صندلی کوچک خود در اطاق خانم فرفاکس کنار بخاری نشسته بهترین عروسک مومی او را (که معمولاً آن را در زرورق نقره‌ای پیچیده و در یک کشو نگه می داشتم) به او دادم تا با آن بازی کند و همینطور برای تنوع سرگرمیش یک کتاب داستان در اختیار او گذاشتم،

رمان بازار
romanbazar.ir

به جملهٔ فرانسهٔ او

„ Reveine bientôt, ma bonne amie, ma chere , Mdlle Jeannette"[1]
با یک بوسه جواب دادم و عازم رفتن شدم.

زمین، سخت آسمان، آرام و راه‌من خلوت بود. برای این که گرم بشوم به‌سرعت حرکت می‌کردم. بعد برای لذت بردن بیشتر و تحلیل چگونگی لذتی که در آن ساعت و در آن موقعیت مرا مشغول ساخته بود از سرعت گامهایم کاستم. ساعت سه بود؛ همچنان ک از زیر جرس خانهٔ کلیسا می‌گذشتم صدای ناقوس آن را شنیدم. نزدیک شدن تاریکی، مشاهدهٔ خورشید که در افق فرود می آمد و با اشعه‌ای ضعیف می تابید برای من جاذبهٔ خاصی داشت. در یک مایلی ثورنفیلد محلی بود که گلهای رز وحشی آن در تابستان و جوزوتوت وحشی اش در پاییز معروف است، و حتی دراین موقع سال هم در میان میوه‌های گل نسرین و سایر انواع میوه‌های آنجا گنجینه‌ای از حبه‌های مرجانی رنگ مشاهده می شد. اما بهترین چیزی که در زمستان داشت و مایهٔ انبساط خاطر می شد محیط کاملاً آرام و طبیعی آن بود. در اینجا در اثر وزش باد صدایی برنمی خاست چون نه از درخت راج اثری بود نه از انواع درختهای همیشه بهار که از به‌هم خوردن برگهاشان صدای خش‌خش شنیده شود. بوته‌های کیالک و فندق مثل سنگهای سفید قدیمی آن که وسط جاده از آنها مفروش بود، ساکت بودند. در هر دو طرف جاده تا چشم کار می‌کرد مزرعه بود و در این موقع سال هیچ گله‌ای در آنجا نمی چرید(پرنده‌های کوچک قهوه‌ای که گاهگاهی در داخل پرچینها به هر طرف در حرکت بودند مثل تک برگهای حنایی رنگ درختان بود که یادشان رفته بود در فصل خزان از درخت بیفتند)

شیب این جاده تا هی سربالا بود. وقتی به‌نیمه راه رسیدم روی یک قطعه سنگ از سنگچینی که نشانهٔ راهنمای یکی از مزارع آنجا بود نشستم. چون پالتویم را به‌خود پیچیده و دستهایم را در دستپوش پناه داده بودم سرما را حس نمی‌کردم؛ امایخبندان شدید بود و ورقه‌ای از یخ که سنگ فرش آن گذرگاه را پوشانده بود از شدّت یخبندان حکایت می‌کرد. اینجا آب جویبار

۱ ــ ژانت عزیزم، سعی کن، زود بیائی!

رمان بازار
romanbazar.ir

کوچکی که چند روز قبل در اثر آب شدن سریع یخها سرریز کرده بود در این موقع منجمد شده بود. از آنجایی که نشسته بودم می توانستم به پایین نگاه کنم و ثورنفیلد را ببینم: تنها چیز برجسته و بزرگی که توجه را بیشتر جلب می‌کرد خانهٔ خاکستری رنگ و کنگره‌دار آن درهٔ کوچک پایین پای من بود. درختستان و تجمعگاه کلاغهای آن رو به‌غرب سربرافراشته بودند. نشستن خود را آنقدر در آنجا طول دادم تا خورشید در میان درختان پایین رفت، و اشعهٔ سرخ رنگ و صاف آن در پشت آنها از نظر ناپدید شد. بعد روی خود را به‌طرف شرق برگرداندم.

در نوک تپهٔ بالای سر من ماه طلوع کرده بود؛ هنوز مثل یک تکه ابر سفید کم‌رنگ بود اما دم به‌دم به روشنی آن افزوده می‌گشت؛ از آن بالا به هی نظاره می‌کرد. این شهرک، که نیمی از آن را درختان پوشانده بودند از چند دودکش بالای خانه‌هایش دود آبی بیرون می آمد. هنوز یک مایل دیگر با آنجا فاصله داشتم اما در آن سکوت مطلق می توانستم زمزمهٔ خفیف زندگی آن را به‌وضوح بشنوم. گوشهایم نیز صدای حرکت آبها را، که نمی توانستم تشخیص دهم در میان چه دره‌ها و در چه اعماقی جریان دارند، حس می‌کرد. در آن سوی هی تپه‌های بسیار و، بیگمان، نهرهای کوهستانی بسیاری به سیر خود ادامه می دادند. آن آرامش غروب صدای وزش بادِ در نقاط بسیار دور را مثل صدای جریان آب نزدیکترین نهرها به گوشم می رسانید.

ناگهان صدای خشنی بسیار دور و در عین حال بسیار واضح صدای این نجواها و زمزمهٔ جویبارها را محو کرد؛ صدای تپ‌تپی به‌وضوح شنیده می‌شد. مثل صدای تلق‌تلق حاصل از به‌هم خوردن فلز بود که صدای ملایم امواج سرگردان را تحت‌الشعاع قرار می داد؛ مثل این بود که در یک تابلوی نقاشی انباشتگی غلیظِ رنگِ یک پرتگاه یا سوراخهای نامنظم و زمخت یک درخت بزرگ بلوط، که با رنگ تیره و برجسته در پیش‌نما رسم شده، فاصلهٔ فضایی تپهٔ لاجوردی، افق آفتابی، و ابرهای به‌هم آمیخته را، در آنجا که رنگها در هم محو و رقیق می شوند، تحت‌الشعاع قرار می دهد.

این صدا از روی سنگ‌فرش جاده شنیده می شد: صدای پای اسبی بود که نزدیک می شد؛ پیچ و خمهای جاده آن را از نظرم پنهان داشته بود اما

رمان بازار
romanbazar.ir

نزدیک می‌شد. چون جاده باریک بود زود از جای خود بلند شدم و بیحرکت ماندم تا بگذارم عبور کند. در آن روزها جوان بودم و انواع داستانهای خیالی، اعم از شیرین و دلپذیر یا تلخ و ترسناک، در مخیله‌ام جا گرفته بودند: داستانهای دایه‌خانه را به خاطر داشتم که بعضی از آنها موهوم بودند. وقتی این گونه داستانها در حافظه‌ام تجدید می‌شدند جوانیِ با تجربه‌تر و پختهٔ من به آن شاخ و برگی که در عالم کودکیم توانسته بودم به آنها بدهم قدرت و وضوح تازه‌ای می‌داد. همچنان که آن اسب نزدیک می‌شد و در اثنائی که چشم به‌راه دوخته بودم تا از میان هوای تاریک و روشن غروب ظاهر شود به‌یاد یکی از قصه‌های بسی افتادم. قهرمان آن قصه یکی از اجنهٔ شمال انگلستان بود که به‌او گیتراش می‌گفتند. گیتراش به‌شکل اسب، قاطر یا سگ بزرگ در جاده‌های خلوت زندگی می‌کرد، و گاهی به‌سروقت مسافرانی که تا دیرگاه در راه مانده بودند می‌رفت به‌همین صورتی که این اسب در این موقع به‌سروقت من می‌آمد.

حالا خیلی نزدیک شده بود امّا هنوز در دیدرس نبود. در این موقع، علاوه بر آن صدای تلق‌تلق، صدای حرکت پرشتابی در زیر خاربستها شنیدم. در نزدیکی من، در کنار درختها ی فندق، سگ بزرگی حرکت می‌کرد. رنگ سیاه و سفیدش آن را در زمینهٔ رنگ درختان کاملاً مشخص می‌کرد. دقیقاً به‌صورت گیتراشِ بسی بود: یک موجود شیرسان که موی بلند و سربزرگی داشت. با این وصف، بی اعتنا از کنار من رد شد. یک لحظه نایستاد تا با آن چشمهای سگانهٔ عجیبش به‌صورتِ من نگاه کند چون من تقریباً چنین انتظاری داشتم. اسب به‌دنبال آن بود: یک توسن بلند قامت که شخصی بر آن سوار بود. آن مرد، که یک انسان بود، فوراً طلسم را شکست گیتراش هیچوقت چیزی یا کسی را بر پشت خود حمل نمی‌کرد؛ همیشه تنها بود. و، آن‌طور که من فهمیده بودم، اجنه ممکن است در قالب حیوانات بیزبان باشند اما به‌ندرت می‌توانند به‌صورت انسان ظاهر شوند. پس این سوار گیتراش نبود بلکه مسافری بود که برای رسیدن به‌میلکوت از راه میان‌بر می‌رفت. آن مرد از کنار من گذشت، و من به‌راه خودم ادامه دادم. بعد از چند قدم که رفتم روی خود را به‌طرف او برگرداندم: صدای لغزیدن، فریاد «لعنت به‌شانس بد!» و بعد صدای سقوط

رمان بازار
romanbazar.ir

شدیدی توجّه ام راجلب کرد. سوار واسب به زمین درغلتیدند؛ پای اسب به قطعه سنگی که روی آن یخ بسته بود، برخورده ولغزیده بود. سگ به عقب خیز برداشت. وقتی اربابش را درآن وضع دید وصدای نالهٔ اسب راشنید، شروع به عوعو کرد. صدایش، که در مقایسهٔ با جثهٔ بزرگش بم بود، در آن موقع غروب در تپه های اطراف طنین می انداخت. کمی اطراف اسب و سوار درهم غلتیده را بویید. بعد به‌طرف من دوید. این تنها کاری بود که می توانست انجام دهد ــ کس دیگری نبود که از او یاری بطلبد. از خواستهٔ سگ اطاعت کردم و به‌طرف مسافر رفتم. او در این موقع می‌کوشید خود را از زیر تنهٔ اسب بیرون بکشد. تقلاهایش طوری بود که من گمان کردم صدمهٔ زیادی ندیده، با این حال، از او پرسیدم: «صدمه ای ندیده اید، آقا؟»

تصور می‌کنم داشت فحش می داد، اما مطمئن نیستم؛ شاید زیرلب وردی می خواند که باعث شد در همان آن به‌من جواب ندهد.

سؤال دیگری کردم: «آیا می توانم کمکی کنم؟»

همچنان که از زیر تنهٔ اسب، خود را بیرون می‌کشاند. جواب داد. «شما فقط باید کنار بایستید.»

برخاست: اوّل روی زانوها و بعد روی پاهایش. من، همانطور که خواسته بود، کنار کشیدم بعد، یک رشته تلاشهایی مثل به‌زور بیرون کشیدن آنچه در زیر تنهٔ مرد و مرکب مانده بود، و تپ‌تپ و پا به‌زمین کوبیدن شروع شد. و اینها، همزمان با صدای عوعوی سگ، باعث شد من چند قدمی از صحنه دورتر بشوم. امّا تا مرحلهٔ بعدی این رویداد کاملاً خودم را کنار نکشیدم، و این مرحله در نهایت خوشحال کننده بود چون اسب سر پا بلند شد و سگ با صدای ارباب خود که گفت: «ساکت، پایلت!» دیگر سروصدایی نکرد. مسافر، در این موقع خم شده به‌پا و زانوی خود دست می‌کشید مثل این که می خواست از سالم بودن آنها اطمینان حاصل کند. ظاهراً دردی در پاهای خود حس می‌کرد چون کنار سنگی که من قبلاً روی آن نشسته بودم مکثی کرد و نشست.

فکر می‌کنم در وضعی بودم که به او کمک کنم یا، دست کم فضولانه، خدمتی برایش انجام بدهم چون در این موقع دوباره نزدیک او رفتم و

رمان بازار
romanbazar.ir

پرسیدم: «آقا، اگر صدمه دیده‌اید و احتیاج به کمک دارید می‌توانم بروم و از خانه ثورنفیلد یا از هی یک نفر بیاورم؟»

ــ «متشکرم؛ احتیاج به کمک ندارم: شکستگی استخوان نیست ــ فقط پایم پیچ خورده.» دوباره برخاست و به‌پای خود دست کشید اما نتیجهٔ کار یک «آخ» بود که ناخواسته از دهانش بیرون آمد.

هنوز کمی از روشنایی روز باقی بود، و ماه کم کم بزرگ می‌شد: حالا می‌توانستم به‌وضوح آن مرد را ببینم. اندامش را در یک بالاپوش سوارکاری پوشانده بود که یقهٔ پوست خز و سگک فولادی داشت. جزئیات هیکلش درست دیده نمی‌شد، امّا متوجّه شدم که متوسط القامه و کاملاً چهارشانه است. صورتی تیره رنگ و جدّی و سیمایی گرفته داشت. چشمان و ابروان درهم کشیدهٔ او در این موقع او را خشمگین و بداخلاق نشان می‌داد. جوانی را پشت سر گذاشته بود امّا هنوز کامل سن نبود. شاید سی و پنج سال داشت. از او ترسی نداشتم امّا کمی احساس خجالت می‌کردم (اگر او اصیلزادهٔ جوان زیبا و قهرمان سیمایی بود جرأت نمی‌کردم آنجا بایستم و علی رغم عدم تمایلش از او سؤال کنم و بدون آن که از من یاری بخواهد بگویم که آمادهٔ کمک به‌او هستم من به‌ندرت جوان زیبایی دیده بودم ودرعمرم تا آن زمان هرگز با مرد جوان زیبایی حرف نزده بودم. به‌طور نظری برای زیبایی، شکوه، مردانگی و جذابیت احترام قائل بودم اما اگر می‌دیدم که این صفات در وجود یک مرد تجسم یافته به‌طورغریزی درمی‌یافتم که آن مرد به‌هیچ چیزی در وجود من علاقه‌ای ندارد و نمی‌تواند داشته باشد، و من از او رو برمی‌گرداندم به همان گونه که انسان از نگاه کردن به آتش، نور و یا هر چیز بسیار براق و آزارندهٔ دیگر رو برمی‌گرداند)

(حتی اگر این غریبه وقتی با او حرف می‌زدم به‌من لبخند زده بود یا روی خوش نشان داده بود و اگر پیشنهاد کمک مرا با روی باز و تشکر رد می‌کرد من به‌راه خودم می‌رفتم و دلیلی نمی‌دیدم که درخواستهای خود را تکرار کنم. امّا از تندخویی و قیافهٔ عبوس آن مسافر خاطرم آسوده شد) همچنان آنجا ایستاده بودم تا وقتی با دست به‌من اشاره کرد که بروم، امّا من اظهار داشتم: «آقا، من اصلاً نمی‌توانم در این موقع روز و در چنین جادهٔ خلوتی شما را تنها

رمان بازار
romanbazar.ir

بگذارم مگر این که مطمئن بشوم حالتان برای سوار شدن براسب مساعد است.»

وقتی این را گفتم به‌من نگاه کرد؛ تا آن موقع خیلی کم به‌طرف من نگاه کرده بود.

گفت: «گمان می‌کنم شما باید خودتان زودتر به خانه برسید البته اگر منزلتان در این نزدیکیها باشد؛ اهل کجا هستید؟»

ــ «همین پایین. من وقتی مهتاب باشد ترسی از بیرون ماندن ندارم. اگر مایل باشید با کمال میل به‌سرعت به هی می روم و برایتان کمک می آورم. درواقع، دارم به همانجا می روم تا نامه ای را پست کنم.»

در این موقع ماه نورنقره‌فام خود را روی خانهٔ ثورنفیلد انداخته آن را به‌صورتی روشن و سفید رنگ از درختستان مقابل افق غرب، که دراین‌موقع غرق سایه بود، مشخص می‌کرد. مسافر در حالی که به‌آن خانه اشاره می‌کرد پرسید: «شما در همین پایین زندگی می‌کنید ــ منظورتان آن خانهٔ کنگره‌دار است؟»

ــ «بله، آقا.»

ــ «آن خانه مال کیست؟»

ــ «مال آقای راچسترست.»

ــ «آقای راچستر را می شناسید؟»

ــ «نه؛ اصلاً او را ندیده‌ام.»

ــ «پس، آنجا اقامت ندارد؟»

ــ «خیر.»

ــ «ممکن است بگویید کجاست؟»

ــ «نمی دانم کجاست؟»

ــ «مسلماً شما خدمتکار آن خانه که نیستید. پس شما ــ ــ»

در اینجا از پرسیدن باز ایستاد. لباس مرا، که طبق معمول ساده و شامل پالتویی از جنس مرینوی مشکی و کلاه‌پوست سگ‌آبی به‌رنگ سیاه بود، برانداز کرد. هیچکدام از اینها لباس مناسبی برای یک دوشیزه خانم نبود. ظاهراً سر درنمی آورد و نمی توانست بگوید من چکاره‌ام؛ به‌او کمک کردم: «معلم سرخانه هستم.»

رمان بازار
romanbazar.ir

تکرار کرد: «آهان، معلم سرخانه! لعنت به این حافظه؛ چقدر فراموشکارم! معلم سرخانه!» و دوباره به برانداز کردن لباس من پرداخت. یکی دو دقیقه روی آن سنگ نشست، بعد برخاست. وقتی سعی کرد حرکت کند صورتش نشان می داد که احساس درد می‌کند.

گفت: «نمی توانم شما را به دنبال کمک بفرستم اما خودتان می توانید کمی به‌من کمک کنید.»

ــ «بله، آقا.»

ــ «چتر که ندارید تا بتوانم مثل عصا از آن استفاده کنم؟»

ــ «خیر.»

ــ «سعی کنید افسار اسبم را بگیرید و آن را به‌طرف من بیاورید: نمی ترسید؟»

اگر تنها بودم می ترسیدم به اسب دست بزنم اما وقتی چنین کاری از من خواسته شد با میل اطاعت کردم. دستپوشم را روی آن سنگ گذاشتم، و به‌طرف توسن بلندقامت رفتم. کوشیدم افسار را بگیرم اما آن اسب حیوان سرکشی بود و نمی‌گذاشت به‌سرش نزدیک بشوم. چندبار سعی کردم و هربار بی نتیجه. درعین حال، از این که با پاهای جلویش مرا لگد بزند به‌شدت وحشت داشتم. مسافر مدتی منتظر ماند و تماشا کرد و بالاخره خنده اش گرفت.

گفت: «می فهمم، بنا به‌ضرب المثل معروف، (اگر نمی توانی بار را پیش بارکش بیاوری، بارکش را پیش بار ببر» پس حالا، طبق این ضرب المثل، باید از شما خواهش کنم بیایید اینجا .»

"The mountain will never be brought to Mahomet, so all you can do is to aid Mahomet to go to the mountain; I must beg of you to come here." ۲

رفتم. بعد گفت: «مرا ببخشید؛ ضرورت مرا وامی دارد از شما به این صورت کمک بگیرم»: دست سنگین خود را روی شانه ام گذاشت و در حالی که تا اندازه ای به‌من تکیه کرده بود لنگان لنگان خود را به اسبش رساند. با

۲ ــ البته، در ضرب المثل فارسی به جای «بارکش» کلمهٔ دیگری است که عمداً نادیده گرفته شد.م.

رمان بازار
romanbazar.ir

همان حرکت اوّل افسار را گرفت، فوراً بر اسب مسلط شد و روی زین پرید؛ در حالی که این کار را می‌کرد چهره‌اش از شدت دردی که در پای پیچ خورده‌اش حس می‌کرد منقبض شده بود، و می‌خواست لب پایین خود را گاز بگیرد اما خودداری کرد؛ گفت: «خوب، حالا فقط شلاق مرا بدهید؛ آنجا زیر خاربست است.»

رفتم دنبال آن و پیدایش کردم.

ــ «متشکرم؛ حالا به‌سرعت برای پست کردن نامه‌تان به‌هی بروید، و هر چه می‌توانید زودتر برگردید.»

حیوان با یک اشاره مهمیز ابتدا به‌عقب رفت، و بعد از جا کنده شد. سگ هم به دنبالش شروع به‌دویدن کرد، و هر سه به‌سرعت از نظر دور شدند:

«همچون خاربنی که باد وحشی در صحرا، می‌چرخاند و با خود می‌برد.»

(دستپوشم را برداشتم و به‌رفتن ادامه دادم. رویدادی پیش آمده و برای من تمام شده بود. این رویداد، از جهتی، دارای هیچگونه اهمیت، شکوه و جلال یا چیز جالبی نبود؛ با این حال، نوعی تغییر در یک زندگی یکنواخت بود. کمک من مورد احتیاج واقع شده بود؛ آن را از من خواسته بودند و من مضایقه نکرده بودم. از کاری که انجام داده بودم احساس خوشنودی می‌کردم. درست است که یک کار جزئی و گذرا بود، با این حال، مثبت بود، و من از زندگی سراسر انفعالی و منفی خود خسته شده بودم. آن چهرهٔ جدید هم مثل یک تصویر جدید به‌گالری حافظه‌ام عرضه شد؛ البته با تصاویر دیگری که در آنجا آویخته شده بودند فرق داشت: اولاً، از جنس مذکر بود؛ ثانیاً، گندمگون، نیرومند و عبوس بود. وقتی وارد هی شدم و نامه را به‌پست انداختم آن تصویر همچنان در نظرم بود. وقتی به‌سرعت از سرازیری جاده به‌طرف خانه می‌رفتم باز هم در نظرم بود. وقتی به‌آن سنگ رسیدم یک لحظه ایستادم. به اطراف نگاه کردم و گوش فرادادم به‌این امید که شاید صدای پای اسبی دوباره بر سنگفرش آن جاده طنین بیندازد و سواری ردا بر خود پیچیده همراه با سگی از نژاد نیوفاوندلند و شبیه گیتراش باز هم ظاهر شود. تنها چیزی که در مقابل خود دیدم خلنگزار بود با یک درخت بید هرس شده که آرام و استوار در

رمان بازار
romanbazar.ir

پرتو مهتاب قد برافراشته بود؛ و تنها صدایی که شنیدم صدای لطیف بسیار ضعیف وزش باد بود که هر چند لحظه یک بار میان درختان اطراف ثورنفیلد، که یک مایل با آنجا فاصله داشت، می خرامید؛ و وقتی من در جهت زمزمهٔ باد به‌پایین نظر انداختم و چشمم به جلو خان عمارت افتاد سوسوی چراغی را در یکی از پنجره‌ها مشاهده کردم. این روشنایی به‌یادم آورد که دیر کرده‌ام و بنابراین با شتاب به‌راه خود ادامه دادم.

از ورود دوباره به‌ثورنفیلد خوشم نمی آمد. عبور از آستانهٔ آن برایم بازگشت به‌رکود بود؛ عبور از تالار ساکت، بالا رفتن از پلکان تاریک، پیدا کردن اطاقک خلوت خودم، بعد دیدن خانم فرفاکس آرام، گذراندن شبهای دراز زمستان با او، و فقط با او، کافی بود تا شور و هیجان ضعیفی را که در آن پیاده‌روی در من بیدار شده بود یک باره فرو بنشانند، ــ توانمندیهایم را بار دیگر با قیود نامرئی زندگی یکنواخت و بسیار آرامی محدود کنند که تنها امتیاز آن امنیت و آسایشی بود که به‌تدریج از تحسین آن ناتوان می شدم. در آن موقع چقدر خوب می شد اگر در میان توفانهای یک زندگی پرتقلای نامطمئن به‌حال خود رها می‌گشتم و تجارب خشونت‌آمیز و تلخ به‌من می آموخت که چگونه در طلب آرامشی تلاش کنم که اکنون در میان آن، احساس دلتنگی می‌کنم! بله، درست همانطور که برای یک مرد خسته از ساکت نشستن روی یک «مبل بسیار راحت» خوب است که به‌پیاده‌روی طولانی بپردازد همانطور هم آرزوی حرکت برای شخصی که در وضع من قرار داشت کاملاً به‌صلاح بود.

جلوی دروازه‌ها مکث بیشتری کردم؛ در چمن بیشتر ماندم؛ روی سنگفرش چند بار قدم‌زنان رفتم و برگشتم. پشت دریهای درِشیشه‌ای، پایین بود؛ نتوانستم به‌داخل اندرونی نگاه کنم؛ حس کردم چشم و دلم از توجّه به آن خانهٔ تاریک، به آن حفرهٔ خاکستری پر از حجره‌های، به‌نظر من، بیفروغ زده شده و متوجه آسمانی است که در برابرم گسترده. آنچه می دیدم برایم سخت دل انگیز بود: دریای آبی آسمان تهی از لکه‌های ابر؛ ماه که با وقار تمام بالا می آمد به‌نظر می رسید همچنان که نوک تپه‌ها را ــ همان تپه‌هایی که از آنجا بالا آمده بود ــ ترک می‌گوید دایره‌اش هرچه بیشتر به‌طرف پایین میل می‌کند، به سمت الرأس، به‌ظلمت نیمشب با عمق بی انتها و فاصلهٔ

رمان بازار
romanbazar.ir

بیحدش می پیوندد؛ و همچنین چشم و دلم متوجه ستارگان لرزانی است که آن را در مسیرش دنبال می‌کنند. اینها قلب مرا به تپش درمی آوردند، و وقتی نگاهشان می‌کردم سخت به‌وجد می آمدم. امور جزئی ما را به زمین فرامی خوانند: زنگ ساعت دیواری تالار به‌صدا درآمد؛ از ماه و ستارگان برگشتم، یک در فرعی را باز کردم و داخل شدم.

تالار تاریک نبود، روشن هم نبود. تنها با یک چراغ برنزی که از سقف آویخته بود روشنی گرمابخشی هم تالار و هم پله های پایینی پلکان چوب بلوط را فراگرفته بود. این نور سرخ‌فام اطاق بزرگ غذاخوری، که در دو لنگهٔ آن باز مانده بود و آتش ملایم و مطبوعی در بخاریش می سوخت، آتشدان مرمرین و لوازم برنجی بخاری را روشن می ساخت، پرده‌های ارغوانی و مبلمان براق اطاق را در پرتو دلپذیرترین روشنائیها نشان می داد. در روشنایی آن، عده‌ای که نزدیک پیش‌نمای بخاری نشسته بودند، دیده می شدند. نظرکوتاهی به آنجا انداختم؛ صداهای پرنشاطی را که با هم آمیخته بودند نتوانستم تشخیص بدهم، فقط وقتی دربسته می شد صدای آدل را شناختم.

با شتاب به اطاق خانم فرفاکس رفتم. آنجا هم یک بخاری روشن بود امّا نه شمعی می سوخت و نه خانم فرفاکس آنجا بود. درعوض، به‌جای اینها، سگ بزرگ سیاه و سفید و موبلندی را دیدم که، تنها، شق‌ورق روی فرش نشسته و مشتاقانه به‌شعلهٔ آتش خیره شده بود. درست مثل گیتراشی بود که در جاده دیده بودم به‌اندازه‌ای به‌آن شباهت داشت که جلو رفتم و گفتم: «پایلت!»

آن حیوان برخاست، نزد من آمد و شروع به بوئیدن من کرد. نوازشش کردم. دم بزرگش را برایم تکان می داد. اما آن موجود، ترسناک‌تر از آن به‌نظر می رسید که آدم بتواند با آن تنها باشد، و من نمی فهمیدم که چه موقع به آنجا آمده. زنگ زدم چون شمع می خواستم، و همینطور می خواستم دربارهٔ این مهمان اطلاعاتی به‌دست بیاورم. لی وارد اطاق شد.

ــ «این سگ دیگر کجا بوده؟»

ــ «با ارباب آمده.»

ــ «با کی؟»

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ «با ارباب، آقای راچستر، او تازه رسیده.»

ــ «راستی! آیا خانم فرفاکس نزد اوست؟»

ــ «بله، و دوشیزه آدل؛ آنها در اطاق غذاخوری هستند، و جان به‌دنبال جراح رفته چون ارباب دچار حادثه شده: اسب زمین خورده و قوزک پای ارباب آسیب دیده.»

ــ «اسب در جادهٔ هی زمین خورده؟»

ــ «بله، در سرازیری جاده روی یخ سر خورده.»

ــ «آه! لی، لطفاً یک شمع برایم بیاور.»

لی شمع را آورد. پشت سرش خانم فرفاکس وارد شد، و آن خبر را تکرار کرد، و افزود: «آقای کارترجراح آمد و الان پیش آقای راچسترست. بعد، به‌سرعت بیرون رفت تا دستور چای بدهد. من هم به‌طبقهٔ بالا رفتم تا لباس عوض کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

۱۳

ظاهراً آن شب آقای راچستر به‌توصیهٔ جراح زود به‌رختخواب رفت، و صبح روز بعد هم زود از رختخواب بیرون نیامد. وقتی هم که از رختخواب بیرون آمد لازم بود به امور مالی بپردازد. مباشر و مستاجرهایش آمده بودند، و انتظار می‌کشیدند تا با او صحبت کنند.

در این موقع من و آدل مجبور شدیم وسایل خود را از کتابخانه بیرون ببریم؛ چون قرار بود ارباب هر روز ملاقات کنندگان خود را در آنجا بپذیرد بنابراین، کتابخانه به‌صورت اطاق‌پذیرایی درآمد. در یکی از اطاقهای طبقهٔ بالا بخاری روشن کردند، و من کتابها را به آنجا بردم، و آنجا را برای این که درآینده هم کلاس درس ما بشود مرتب کردم. در طول مدت صبح آن روز متوجه شدم وضع خانهٔ ثورنفیلد تغییر یافته: دیگر از آن سکوت کلیسایی خبری نبود، به‌فاصلهٔ هر یکی دو ساعت دق‌الباب می‌شد، یا صدای زنگ را می‌شنیدم. غالباً صدای پای افرادی که از تالار عبور می‌کردند، و یا در زیر آن با لحنهای مختلف مشغول گفت‌وگو بودند، به‌گوشم می‌رسید. جریان زندگی دنیای بیرون به‌آن خانه رسیده بود؛ حالا آنجا برای خودش صاحبی داشت، و من این وضع را بیشتر دوست داشتم.

آن روز آدل تن به‌درس نمی‌داد؛ نمی‌شد او را نگهداشت؛ مرتباً به‌طرف در می‌دوید و از نرده‌ها به‌پایین نگاه می‌کرد تا ببیند که آیا می‌تواند نظری به‌آقای راچستر بیندازد؛ بعد به‌یک بهانه‌ای خود را به‌طبقهٔ پایین می‌رساند تا، همانطور که من به‌فراست دریافته بودم، به‌کتابخانه برود، و من می‌دانستم که بودنش در آنجا ضرورت ندارد. وقتی کمی عصبانی شدم و او را واداشتم ساکت بنشیند شروع کرد به‌حرف زدن بی‌وقفه دربارهٔ، به‌قول خودش: Mon ami, Mon sieur Edovarde Rochester[1] (من قبلاً اسم کوچک آقای راچستر را نشنیده بودم). حدس می‌زد که چه سوقاتهایی

۱ ــ «دوستم، مسیو ادوارد دوروشستر»

رمان بازار
romanbazar.ir

برایش آورده. از قرار معلوم شب قبل آن مرد به او قول داده بود که وقتی چمدانهایش از میلکوت برسد در میان آنها یک جعبهٔ کوچک است که آدل به‌محتویات آن علاقه خواهد داشت.

گفت: [۲]

Et cela doit signifier qu'il y aura Là dedans un cadeau pour moi, et peut - être pour vous aussi, mademoiselle. Monsieur a parlé de vous: il m'a demandé Le nom de ma gouvernante, et sielle n'ètait pas une petite personne, assez mince et un peu pâle. J'ai dit qu'oui: car c'est vrai, n'est - ce pas , mademoiselle?"

من و شاگردم طبق معمول در اطاق خانم فرفاکس غذا خوردیم. آن روز بعدازظهر هوا توفانی بود و برف می آمد. تمام بعدازظهر را در کلاس درس گذراندیم. وقتی هوا تاریک شد به‌آدل اجازه دادم کتابهای خود را بردارد، درس را تعطیل کند و هر چه زودتر به‌طبقهٔ پایین برود؛ چون از سکوت نسبیئی که در پایین حکمفرما بود و همینطور از قطع شدن صدای زنگ در حدس زدم که آقای راچستر حالا دیگر کاری ندارد. وقتی تنها شدم به‌طرف پنجره رفتم اما از آنجا هیچ چیز دیده نمی شد چون غروب و دانه های برف توأماً هوا را تاریک کرده بودند. هیچ جزئی از علفهای چمن دیده نمی‌شد. پرده را پایین کشیدم و رفتم کنار بخاری.

در میان خاکه زغالهای روشن بخاری، در ادامهٔ تخیلات پیشین خود، صحنهٔ دیگری را مجسم کرده بودم. این صحنه با تصویری که از قلعهٔ هایدلبرگ واقع بر ساحل رود راین به‌یاد داشتم فرقی نداشت. در این موقع خانم فرفاکس وارد اطاق شد. ورود او صحنهٔ تخیلی آتشین رنگ مرا برهم زد؛ با تصویر این صحنه سعی می‌کردم بعضی از افکار ناخوشایند تلخی را که در آن اطاق خلوت به‌من هجوم آورده بودند از خود دور کنم.

۲ ــ معنی این حرف این است که هدیه‌ای درین مورد نصیب من می شود، شاید نصیب شما هم بشود، مادموازل ــ مسیو راچ به‌شما با من صحبت کرد. از من اسم معلمه‌ام را پرسید. و همینطور پرسید که آیا او کوتاه‌قد و تا حدّی ظریف و کمی رنگ پریده نیست؟ ــ من گفتم: بله؛ واقعیّت دارد. مگر نه مادموازل؟ ــ

رمان بازار
romanbazar.ir

خانم فرفاکس گفت: «آقای راچستر خوشحال خواهد شد اگر شما و شاگردتان امشب در اطاق غذاخوری با او چای صرف کنید. تمام امروز آنقدر سرش شلوغ بوده که زودتر نتوانسته از شما بخواهد او را ملاقات کنید.»

پرسیدم: «موقع صرف چای او چه ساعتی است؟»

ــ «آهان، ساعت شش؛ چون همیشه صبح زود در حومه گردش می‌کند. خوب، حالا بهترست لباستان را عوض کنید. با شما می آیم تا در پوشیدن لباس کمکتان کنم. این هم شمع.»

ــ «ضرورتی دارد لباسم را عوض کنم؟»

ــ «بله، بهترست این کار را بکنید. من همیشه وقتی آقای راچستر اینجاست لباس شب می پوشم.»

این تشریفات زائد وتااندازه ای تکلّف آمیز به نظر می رسید. با این حال، به اطاقم رفتم و با کمک خانم فرفاکس به جای لباس مشکی ساده ای که به‌تن داشتم یک دست لباس مشکی ابریشمی پوشیدم و این، بعد از لباس خاکستری روشنم بهترین و تنها لباس اضافی من بود؛ با تصوری که یک معلم سادهٔ لوود از لباسهای مجلل داشت فکر می‌کردم پوشیدن آن لباس خاکستری فقط برای حضور در مراسم خیلی تشریفاتی ضرورت دارد نه در این گونه موارد.

خانم فرفاکس گفت: «گل سینه لازم دارید.» یک آرایهٔ کوچک مروارید نشان داشتم که دوشیزه تمپل در موقع خداحافظی به‌رسم یادگاری به‌من داده بود؛ همان را به‌لباسم زدم. بعد به‌طبقهٔ پایین رفتیم. چون ملاقات با اشخاص غریبه برایم زیاد عادی نشده بود این احضار رسمی من برای ملاقات با آقای راچستر برایم مثل حضور در یک دادگاه بود. گذاشتم خانم فرفاکس جلوتر از من وارد اطاق غذاخوری بشود. همچنان که وارد اطاق می شدیم من در سایهٔ او حرکت می‌کردم. پس از عبور از درگاهی که در این موقع پرده هایش پایین بود به‌طرف طاقنمای آن طرف اطاق رفتیم.

دو شمع مومی روی میز و دوتای دیگر در بالای پیش بخاری می سوخت. پایلت در پناه نور و حرارت آن بخاری مجلل خود را گرم می‌کرد ــ آدل هم در کنارش زانو زده بود. آقای راچستر روی تختخواب نشسته و تکیه داده بود و پایش هم روی نازبالش تکیه داشت. مشغول نگاه کردن به آدل و

رمان بازار
romanbazar.ir

سگ بود. آتش بخاری صورت او را کاملاً روشن می ساخت. مسافری را که قبلاً دیده بودم از روی ابروان پهن و سیاه براقش بازشناختم. پیچ و خم موهای مشکی سرش که به‌طور افقی شانه شده بود شکل مربع پیشانی او را بیشتر نمایان می ساخت. نشانه های دیگر صورتش همانها بود که دیده بودم: بینیِ حاکی از ارادهٔ قوی، که بیشتر نشان دهندهٔ شخصیت صاحب آن بود تا زیبایی وی؛ منخرین فراخ که، به گمانم، نمودار تندمزاجی او بود؛ و بالاخره دهان، چانه و آروارهٔ پرمهابت او ــ بله، هر سه پرمهابت بودند، و من اشتباه نمی‌کنم. متوجه شدم هیکلش در این موقع که لباس رو نپوشیده بود چهارشانه است و با قیافه اش تناسب دارد. تصور می‌کنم از دیدگاه پهلوانی هیکل خوبی داشت: قفسهٔ سینه اش فراخ و کمرش نسبتاً باریک بود. قامتش خیلی بلند نبود امّا به‌طور کلی خوش اندام بود.

آقای راچستر قاعدتاً از ورود من و خانم فرفاکس مطلع شده بود اما ظاهرش نشان نمی داد که توجهی به‌ما داشته باشد چون وقتی نزدیک شدیم اصلاً سرخود را بلند نکرد.

خانم فرفاکس با لحن آرام همیشگی خود گفت: «دوشیزه ایر، آقا.» آن مرد، در حالی که چشمانش همچنان متوجه گروه دو نفری سگ و بچه بود، سرخود را به‌علامت تعظیم خم کرد و گفت: «دوشیزه ایر بنشیند. من چکار کنم که دوشیزه ایر اینجا هست یا نه؟ در این موقعیت فعلی حوصلهٔ احوالپرسی ندارم.» در آن تعظیم خشک و زورکی و آن لحن بیصبرانه و در عین حال رسمی، نوعی حالت غیرقابل توضیح حس کردم.

بی آن که اصلاً از این طرز رفتار آزرده خاطر بشوم نشستم. البته شاید استقبال با این نوع اظهار ادب سرد و خشک مرا گیج کرده بود. نمی توانستم با این طرز برخورد مقابله کنم یا از طرف خودم جواب مناسب و احترام‌آمیز بدهم. از طرفی تلوّن مزاج و هوسهای خشونت‌آمیز مرا ملزم به هیچ کاری نمی‌کرد؛ برعکس، سکوت شایسته در برابر این گونه رفتار بلهوسانه به‌نفع من بود. علاوه بر این، پیامد واقعهٔ عجیب قبلیِ میان من و این شخص باعث می شد که بیش از آنچه برنجم کنجکاو باشم. بنابراین، حس کردم میل دارم ببینم عاقبت کار به کجا می‌کشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

درست مثل مجسمه به همان وضع باقی ماند؛ نه حرف می‌زد و نه حرکت می‌کرد. ظاهراً خانم فرفاکس لازم دانست که یک نفر آن محیط سرد و خشک را به‌صورت دوستانه‌ای درآورد؛ بنابراین، طبق معمول با مهربانی و طبق معمول با طرح مسائل پیش‌پا افتادهٔ بیشتری، شروع به حرف زدن کرد: دربارهٔ فشارکارهایی که او آن روز متحمل شده و رنجی که از پای دردناکش حس می‌کرد به اظهار همدردی پرداخت. آنقدر گفت و گفت تا حوصلهٔ آن مرد سررفت.

تنها جوابی که به‌آن همه حرفهای او داد این بود: «خانم، من چای می‌خواهم.» خانم فرفاکس فوراً زنگ احضار را به‌صدا درآورد، و وقتی چای را آوردند، با سرعت و دقت، به‌مرتب کردن فنجانها، قاشقها و غیره پرداخت. من و آدل پشت میز رفتیم اما او از روی تختخوابش تکان نخورد.

خانم فرفاکس به‌من گفت: «لطفاً فنجان آقای راچستر را به‌ایشان بدهید؛ اگر به‌آدل بدهم ببرد ممکن است آن را بریزد.»

خواسته‌اش را انجام دادم. همچنان که آن مرد فنجان را از دستم می‌گرفت آدل، که تصور می‌کرد موقع مناسبی است تا به‌نفع من از آن مرد خواهشی بکند، با صدای بلند گفت: N'est - ce pas, monsieur, qu'ily a un cadeau": pour Mademoiselle Eyre, dans votre petit coffre?[۳]

آقای راچستر با لحن خشنی گفت: «چه کسی راجع به‌سوقات با تو حرفی زد؟ آیا شما منتظر هدیه‌ای بودید، دوشیزه ایر؟ به‌هدیه گرفتن علاقه دارید؟» وقتی به من حرف می‌زد با چشمان سیاه، خشمگین و نافذ خود چهره‌ام را برانداز می‌کرد.

ــ «نمی‌دانم، آقا. تجربهٔ زیادی در این باره ندارم. اغلب می‌گویند هدیه چیز خوبی است؟»

ــ «**اغلب می‌گویند؟ شما خودتان چه فکر می‌کنید؟**»

ــ «برای این که بتوانیم جواب شایسته‌ای به‌سؤال شما بدهم باید فکر کنم: به‌نظر من هدیه را از چند جهت ممکن است مورد بحث قرار داد، و شخص باید قبل از اظهار عقیده راجع به‌ماهیت آن به‌همهٔ آن جهات توجّه داشته

۳ــ در چمدان کوچکتان یک هدیه هم برای مادموازل ایر هست، مگرنه؟.

رمان بازار
romanbazar.ir

باشد.»

ــ «شما مثل آدل ساده‌لوح نیستید، دوشیزه ایر. او به‌محض این که مرا می‌بیند با فریاد از من «کادو» مطالبه می‌کند. شما صریحاً نظرتان را نمی‌گویید.»

ــ «علتش این است که آن اطمینان به‌شایستگی را که آدل در خودش حس می‌کند من ندارم؛ اومی تواند مدعی آشنایی قدیمی با شما بشود، علاوه بر این، حق عادت برای خودش قائل است چون می‌گوید شما همیشه عادت دارید به او اسباب‌بازی بدهید؛ اما اگر قرار باشد در مورد من هم چنین کاری بشود برایم سؤال انگیز خواهد بود چون من یک غریبه‌ام و کاری نکرده‌ام که خودم را سزاوار چنین پاداشی بدانم.»

ــ «اوه، اینقدر شکسته‌نفسی نکنید! من آدل را امتحان کرده‌ام، و متوجّه هستم شما مشکلات زیادی با او داشته‌اید؛ او شاگرد زرنگی نیست و هیچ استعدادی ندارد. با این حال، در این مدّت کوتاه پیشرفتهای زیادی داشته.»

ــ «شما با همین جملهٔ اخیرتان کادوی مرا دادید، آقا. از شما واقعاً متشکرم. این پاداشی است که اغلب معلمها حسرت آن را می خورند، منظورم تحسین آنها به‌خاطر پیشرفت شاگردانشان است.»

ــ «هوم!» بی آن که حرف دیگری بزنند شروع به‌صرف چای خود کرد. وقتی سینی چای را بردند و خانم فرفاکس در گوشه‌ای خود را با چیزی که می بافت مشغول کرد، آدل دست مرا گرفته دور اطاق می‌گرداند و کتابهای زیبا، آرایه‌های روی طاقچه‌ها و قفسه‌های کوچک را به‌من نشان می داد. در این موقع ارباب گفت: «بیایید کنار بخاری.» ما به‌حکم وظیفه اطاعت کردیم. آدل می خواست روی زانوی من بنشیند اما به او دستور داده شد برود و با پایلت خود را سرگرم کند.

ــ «شما الان سه ماه است که در خانه من اقامت دارید؟»

ــ «بله، آقا.»

ــ «و اهل...؟»

ــ «از مدرسهٔ لوود، در ــ ــ شر، آمده‌ام.»

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ «آهان! آن مؤسسهٔ خیریه. ــ چه مدّت آنجا بودید؟»

ــ «هشت سال.»

ــ «هشت سال! شما باید زندگی توأم با انضباط خشکی درآنجا گذرانده باشید. فکر می‌کنم نصف این مدت در چنان جایی روحیهٔ آدم را خسته می‌کند! پس تعجبی ندارد که قیافه‌تان مثل قیافهٔ کسی است که از دنیای دیگری آمده باشد. من اول تعجب می‌کردم که چرا چنین قیافه‌ای دارید. دیشب وقتی در جادهٔ هی به‌شما برخوردم ناخواسته به‌یاد قصه‌های جن و پری افتادم، و می‌خواستم بپرسم که آیا شما اسب‌مرا جادو کردید؟ هنوز هم راجع به‌شما شک دارم؛ اسم پدر و مادرتان را بگویید.»

ــ «من پدر و مادر ندارم.»

ــ «و گمان نمی‌کنم اصلاً از اول هم داشته‌اید. آیا آنها را به‌خاطر می‌آورید؟»

ــ «خیر.»

ــ «فکر می‌کردم. پس وقتی روی آن سنگ نشسته بودید انتظار همقطارانتان را می‌کشیدید؟»

ــ «انتظار چه کسانی را، آقا؟»

ــ «انتظار سبز پوشها را؛ دیشب برای آنها شب مهتابی مناسبی بود. آیا پای اسبم به‌یکی از حلقه‌هایی که روی آن یخ لعنتی سنگفرش جاده پهن کرده بودید، خورد؟»

سر خود را تکان دادم. با همان لحن جدیئی که او حرف زده بود جواب دادم: «الان صد سال می‌شود که سبز پوشها همه‌از انگلستان رفته‌اند و در هیچ جا، نه حتی درجادهٔ هی یامزارع اطراف آن، نمی‌توانید اثری از آنها پیدا کنید. تصور نمی‌کنم که دیگر هیچ تابستان یا پاییز، یا مهتاب زمستانی شاهد جشنهای آنها باشد.»

خانم فرفاکس بافتنی خود را کنار گذاشته با قیافه‌ای حیرت زده به‌این گفت وگوی عجیب ما گوش می‌داد.

آقای راچستر گفت‌وگو را دنبال کرد: «خوب، اگر پدر و مادر ندارید باید اقوامی، عموئی، دائی یی چیزی داشته باشید؟»

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ «خیر، یا دست کم من آنها را ندیده‌ام.»

ـ «و خانه؟»

ـ «خانه ای ندارم.»

ـ «برادران و خواهرانتان کجا زندگی می‌کنند؟»

ـ «برادر و خواهری ندارم.»

ـ «چه کسی به شما توصیه کرد به اینجا بیایید؟»

ـ «به روزنامه آگهی دادم، و خانم فرفاکس جواب داد.»

آن بانوی خوب، که حالا می فهمید راجع به چه چیزی حرف می زنیم، گفت: «بله، و من هر روز خدا را شکر می‌کنم که مرا به انتخاب چنین شخصی هدایت کرد. دوشیزه ایر در این مدت هم همدم با ارزشی برای من و هم معلم مهربان و دقیقی برای آدل بوده.»

آقای راچستر جواب داد: «خودتان را به زحمت نیندازید که راجع به او سخن‌پردازی کنید؛ من تحت‌تأثیر این جور حرفها قرار نمی‌گیرم؛ خودم می توانم قضاوت کنم. او خودش از اوّل باعث شد اسب من زمین بخورد.»

خانم فرفاکس گفت: «آقا؟»

ـ «برای این پیچ خوردگی پا باید از او تشکر کنم.»

به نظر می رسید آن بیوه زن کاملاً گیج شده باشد.

ـ «آیا تا حالا در شهر زندگی کرده‌اید، دوشیزه ایر؟»

ـ «نه، آقا.»

ـ «آیا در اجتماعات خیلی شرکت داشته‌اید؟»

ـ «بجز شاگردها و معلمهای مدرسهٔ لوود و حالا هم ساکنان ثورنفیلد اجتماع دیگری ندیده‌ام.»

ـ «مطالعه زیاد داشته‌اید؟»

ـ «فقط کتابهایی که در دسترسم بوده خوانده‌ام؛ نه تعداد این جور کتابها زیاد بوده و نه موضوع خیلی عالمانه ای داشته‌اند.»

ـ «مثل یک راهبه زندگی کرده‌اید. بدون شک تکالیف انضباطی مذهبی را به خوبی انجام داده‌اید. براکلهرست، مدیر لوود، آنطور که من می شناسم یک کشیش بخش است، اینطور نیست؟»

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ «بله، آقا.»

ــ «و شما دخترها لابد، همانطور که راهبه ها رئیس صومعهٔشان را دوست دارند، او را به حدپرستش دوست داشته اید.»

ــ «اوه، نه.»

ــ «چقدر خونسرد! نه! عجب! یک شاگرد مدرسهٔ مذهبی از کشیش خودش خوشش نمی آید! این حرف کفرست.»

ــ «من از آقای براکلهرست بدم می آمد، و تنها من نبودم که این احساس را داشتم. او مرد خشنی است. درعین حال، خیلی حراف بود و در کارهایی که به او ربطی نداشت دخالت می‌کرد؛ موی سرمان را کوتاه می‌کرد، و برای صرفه‌جویی نخ و سوزن نامرغوب در اختیارمان می‌گذاشت که به‌سختی می توانستیم با آنها خیاطی کنیم.»

خانم فرفاکس که دوباره توجهش به‌حرفهای ما جلب شده بود اظهار داشت: «صرفه‌جویی بسیار غلطی بوده.»

آقای راچستر پرسید: «آیا تمام بدرفتاریهای او همین بوده؟»

ــ «پیش از این که ادارهٔ مدرسه به‌عهدهٔ کمیته گذاشته شود او خودش بر تدارکات نظارت داشت که طیّ این مدّت به‌ما گرسنگی می داد، هفته ای یکبار با سخنرانیهای طولانیش ما را خسته می‌کرد، و همینطور با مطالبی که راجع به‌مرگهای ناگهانی و کیفرهای الٰهی نوشته بود و هر شب مجبور به‌خواندن آنها بودیم باعث می شد که با ترس و لرز به رختخواب برویم.»

ــ «وقتی به‌لوود رفتید چند سال داشتید؟»

ــ «تقریباً ده سال.»

ــ «و هشت سال آنجا ماندید، پس حالا هیجده ساله هستید؟»

تصدیق کردم.

ــ «می بینید، علم حساب چقدر مفیدست؛ بدون کمک آن به‌آسانی نمی توانستم سن شما را حدس بزنم. مشکلی که از آن سردر نمی آورم این است که قیافه‌تان با موقعیت سنی شما چه تناسبی دارد؟ و حالا ببینیم که در لوود چه چیزهایی یاد گرفته اید؛ می توانید چیزی بنوازید؟»

ــ «کمی.»

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ «بله، البته. این جواب حساب شده‌ای است. به کتابخانه بروید ــ منظورم این است که اگر میل دارید. ــ (ببخشید که اینطور آمرانه حرف می‌زنم؛ عادت دارم بگویم این کار را انجام بده، و انجام می‌شود. به خاطر یک نفر که تازه در این خانه ساکن شده نمی‌توانم عادات روزمره‌ام را ترک کنم.) ــ پس، بروید داخل کتابخانه؛ یک شمع با خودتان ببرید، در را باز بگذارید، پشت پیانو بنشینید، و یک قطعه بزنید.»

برای اجرای دستور او از اطاق بیرون آمدم.

بعد از چند دقیقه فریاد کشید: «کافی است! می‌بینم کمی بلدید بزنید؛ مثل هر دختر مدرسهٔ انگلیسی دیگر، شاید کمی بهتر از بعضیها، امّا خوب نه.»

پیانو را بستم و به اطاق برگشتم. آقای راچستر به سخنان خود ادامه داد: «امروز صبح آدل چند طرح به من نشان داد و گفت از شماست. نمی‌دانم همه را خودتان کشیده‌اید یا شاید معلمی به شما کمک کرده؟»

حرف او را قطع کرده گفتم: «نه، در واقع!»

ــ «آهان! جای خوشحالی است. خوب، حالا کیف کارهاتان را، اگر یقین دارید محتویات آن اصل است، به اینجا بیاورید. امّا اگر مطمئن نیستید روی حرفتان پافشاری نکنید؛ من کارهای سرهم بندی را می‌توانم تشخیص بدهم.»

ــ «در این صورت من چیزی نخواهم گفت، آقا. شما خودتان قضاوت خواهید کرد.»

کیف کارهایم را از کتابخانه آوردم.

گفت: «میز را نزدیک من بیاورید.» و من آن را نزدیک تختش بردم. آدل و خانم فرفاکس برای دیدن تصاویر نزدیکتر آمدند.

آقای راچستر گفت: «شلوغ نکنید. وقتی دیدن هر کدام از طرحها و تصویرها را تمام کردم آن را از دستم بگیرید؛ صورتهاتان را هم اینقدر به صورت من نزدیک نکنید.»

به هر کدام از طرحها یا تصویرها با دقت نگاه می‌کرد. سه تا از آنها را یک طرف گذاشت. بقیه را بعد از دیدن از جلوی دست خود کنار زد، و

رمان بازار
romanbazar.ir

به خانم فرفاکس گفت: «خانم فرفاکس، اینها را روی آن میز دیگر بگذارید و با آدل تماشا کنید.» بعد مرا یک لحظه نگاه کرد و گفت: «دوباره روی صندلیتان بنشینید و به سؤالهای من جواب بدهید. می دانم این تصویرها کار یک نفرست؛ آیا آن یک نفر شما هستید؟»

ــ «بله.»

ــ «چه موقع فرصت پیدا کردید آنها را بکشید؟ خیلی وقت لازم داشته اند، و مقداری هم فکر.»

ــ «آنها را در دو تعطیلی اخیر در لوود که کار دیگری نداشتم کشیده ام.»

ــ «از روی چه چیزی کشیدید؟»

ــ «از مغز خودم.»

ــ «از مغز شخصی که همین حالا مقابل خودم می بینم؟»

ــ «بله، آقا.»

ــ «آیا در داخل این مغز از این نوع چیزها باز هم هست؟»

ــ «فکر می‌کنم باز هم هست؛ امیدوارم بهتر از اینها هم باشد.»

تصویرها را در مقابل خود پهن کرد، و دوباره آنها را یکی پس از دیگری با دقت معاینه کرد.

و حالا، خوانندهٔ [عزیز]، در اثنائی که او سخت مشغول بررسی تصاویرست موضوع آن سه تصویر را برایت می‌گویم. اما قبل از آن، بایدمقدمتاً بگویم که آنها تصاویر خیلی زیبایی نبودند. درواقع،موضوعات آنهاباوضوح در مغزم پیدا شدند. آنها را با چشم روح خود می دیدم و تا پیش از آن که سعی کنم به آنها تجسم بدهم کاملاً روشن بودند. اما دستم پا به‌پای فکرم پیش نمی رفت، و هربار فقط پیکرهٔ کم رنگی از چیزی که در ذهن خود داشتم، رسم می‌کردم.

این تصاویر آب رنگ بودند. اوّلین تصویر، ابرهایی را نشان می داد که در سطح پایین و با رنگ سربی برفراز یک دریای خروشان به نرمی در حرکت بودند. فاصله ها را با سایه مشخص کرده بودم. پیش زمینه، یا بهتر بگویم، امواج کوچک خیلی نزدیک (چون ساحلی وجود نداشت) به همان صورت

رمان بازار
romanbazar.ir

بودند. دکلِ نیمه غوطه‌وری با یک رشته نور به‌طور برجسته نشان داده شده بود. روی این دکل یک قره‌قاز تیره رنگ و بزرگ نشسته بود که بالهایش به‌سطح آب دریا می خورد. در نوکش یک دستبند طلای مرصع به‌جواهر دیده می شد؛ تا آنجا که توانسته بودم با قلمِ زرورق زنی آن را با رنگهای براق رنگ زده و کاملاً واضح نشان داده بودم. زیر دکل و زیر پای آن پرنده، جسد یک مغروق از میان آب سبز بالا را نگاه می‌کرد؛ یک دست ظریف تنها عضو کاملاً قابل رؤیت آن جسد بود و دستبند از همان دست کنده شده یا در اثر شدت حرکت آب بیرون آمده بود.

در تصویر دوّم پیش زمینه فقط نوک تیرهٔ یک تپه بود و مقداری علف و چند برگ روی آن در وضعی قرار داشتند که گفتی در اثر وزش باد به آنجا رانده شده اند. برفراز و اطراف این تپه گسترهٔ آسمان آبی سیر سپیده‌دم دیده می شد. نیمتنهٔ زنی را کشیده بودم که سر به آسمان برافراشته بود؛ در این قسمت رنگهای تیره و ملایم را تا آنجا که می توانستم با دقت با هم آمیخته بودم. بر پیشانی تیرهٔ آن زن تاجی از ستاره دیده می شد. خطوط چهره اش در قسمت پایین مثل یک تودهٔ بخار پخش شده بود. چشمهایی سیاه و وحشی در صورتش می درخشیدند. موهایش مثل سایه یا مثل ابر بیفروغی بود که توفان یا نیروی شدید آذرخش آن را از هم گسسته باشد. روی گردنش بازتاب نور پریده‌رنگی مثل مهتاب به‌چشم می خورد؛ همین روشنایی ضعیف به‌یک رشته ابرهای رقیقی می خورد که ستارهٔ ناهید از آن پدید می آید و رو به افول می رفت.

تصویر سوّم قله یک کوه یخ را نشان می داد که در زیر آسمان زمستان قطبی سر برافراشته بود: توده‌ای از نورهای شمالی (northern Lights) رشته های به‌هم چسبیدهٔ کم‌فروغ خود را در طول افق بالا برده بود. پیش زمینه به گونه ای بود که آن رشته های نور را در فاصله ای دور نشان می داد. در متن پیش زمینه یک سرغول آسا به‌طرف کوه یخ خم شده و بر آن آرمیده بود. دو دست لاغر زیر قسمت جلوی سر وصل بود و آن را نگه می‌داشت و در پایین چهره یک رو بند از پوست خز سیاه کشیده شده بود. تنها اجزای قابل رؤیت آن چهره عبارت بودند از: یک پیشانی کاملاً پریده‌رنگ، به‌سفیدی استخوان، چشمی گود افتاده و ثابت که بیروح بود و باتیرگیش یأس را نشان می داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بالای شقیقه‌ها، میان چینهای عمامه مانند یک پارچهٔ سیاه، یک حلقه شعلهٔ سفید که از جهت کیفیت و ثبات مثل یک ابر درهم و آشفته بود، با روشنی ضعیفی می درخشید و تلألؤ یک رنگ کم فروغتر آن را می آراست. این هلال پریده‌رنگ «شبیه یک تاج شاهانه» بود؛ و آنچه در زیر این تاج دیده می شد پیکرهٔ یک موجود بیشکل بود.»

کمی بعد آقای راچستر پرسید: «وقتی این تصویرها را می‌کشیدید آیا حالت شادی داشتید؟»

ــ «مجذوب شده بودم، آقا؛ بله، شاد بودم. خلاصه این که، کشیدن این تصاویر برایم مثل برخورداری از پرمایه‌ترین لذتهایی بود که تا آن زمان می شناختم.»

ــ «خیلی نمی شود مطمئن بود. لذتهای شما، به‌اعتراف خودتان، زیاد نبوده‌اند؛ امّا به‌جرأت می‌گویم موقعی که این رنگهای عجیب را به‌هم مخلوط می‌کردید و به آنها شکل می دادید در یک دنیای رؤیایی هنرمندانه بودید. آیا هر روز مدت زیادی با اینها مشغول بودید؟»

ــ «کار دیگری نداشتم انجام بدهم چون مدرسه تعطیل بود و من از صبح تا ظهر و از ظهر تا شب مشغول کشیدن آنها بودم؛ و طولانی بودن روزهای وسط تابستان هم باعث رغبت بیشتر من به این کار می شد.»

ــ «و با این وصف، از نتیجهٔ زحمتهای زیاد خودتان راضی بودید؟»

ــ «به‌هیچ وجه؛ از تفاوت میان مفاهیم ذهنی و کارهای نقاشیم رنج می بردم. در هر کدام از این موارد، دربارهٔ چیزی فکر کرده بودم که کاملاً قادر به‌تجسّم آن نبودم.»

ــ «کاملاً، نه؛ فقط سایه‌ای از مفهوم ذهنی خودتان را به‌تصویر درآورده‌اید و، احتمالاً، کاری بیشتر از این نکرده‌اید. مهارت و علم یک هنرمند را به‌حد کافی نداشته‌اید تا به‌آن فکر کاملاً تجسّم بدهید. با این حال، کشیدن این تصاویر از یک دختر مدرسه عجیب است. و امّا مفاهیم و موضوعات این تصاویر مربوط به عالم موجودات غیرانسانی است. این چشمهایی را که برای ستارهٔ ناهید کشیده‌اید بایست در خواب دیده باشید. چطور توانسته‌اید آنها را، بدون این که هیچ درخششی به‌آنها بدهید، طوری

رمان بازار
romanbazar.ir

بکشید که اینقدر واضح به‌نظر بیایند؟ چون سیاره‌ای که در بالاست پرتوهای آنها را تحت‌الشعاع قرار می‌دهد. و آن حالتی که در عمق پرهیبت آنهاست چه مفهومی دارد؟ و کشیدن تصویر باد را چه کسی به‌شما یاد داده؟ یک توفان شدید در آن آسمان و روی نوک این تپه است. شما لتمس را کجا دیده‌اید؟ چون این لتمس است. خوب، نقاشیها را بردارید!»

هنوز بستن بندهای کیف را تمام نکرده بودم که او به‌ساعتش نگاه کرد و ناگهان گفت: «ساعت نه است. چه خیالی دارید، دوشیزه ایر، می‌خواهید بگذارید آدل در این موقع شب همینطور بیدار باشد؟ او را بخوابانید.»

آدل پیش از بیرون رفتن از اطاق رفت که او را ببوسد. آن مرد نوازش او را تحمل کرد، امّا بعید به‌نظر می‌رسید که از نوازش آدل بیشتر از نوازش پایلت لذت ببرد.

چون از مصاحبت ما خسته شده بود و می‌خواست ما را از اطاق بیرون کند با دست خود به‌طرف در اشاره کرده گفت: «برای همهٔ شما شب خوشی آرزو می‌کنم.» خانم فرفاکس بافتنی خود را تاه کرد، من کیف کارهایم را برداشتم، به‌او ادای احترام کردیم. متقابلاً به‌طور خشک و رسمی سری تکان داد، و ما بیرون آمدیم.

بعدازخواباندن آدل، وقتی دوباره به‌خانم فرفاکس ملحق شدم اظهار داشتم: «شما گفته بودید آقای راچستر خیلی باریک بین نیست، خانم فرفاکس.»

ــ «مگر اینطور است؟»

ــ «فکر می‌کنم اینطور باشد؛ اخلاق خیلی بی‌ثباتی دارد، و خشن است.»

ــ «درست است، ممکن است به‌نظر یک غریبه قطعاً اینطور بیاید امّا من آنقدر به‌رفتار او عادت کرده‌ام که اصلاً چنین چیزی حس نمی‌کنم؛ و اگر هم اخلاق عجیب و غریبی دارد نباید به‌او ایراد گرفت.»

ــ «چرا؟»

ــ «اولاً، به‌این علت که طبیعت او اینطورست ــ و هیچکدام از ما

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌توانیم طبیعت خودمان را تغییر بدهیم؛ و ثانیاً، افکار آزاردهنده‌ای دارد که، بدون شک، او را به‌ستوه آورده و روحیاتش را مختل کرده.»

ــ «این افکار راجع به‌چیزی هستند؟»

ــ «راجع به‌مشکلات خانوادگی.»

ــ «امّا او که خانواده‌ای ندارد.»

ــ «حالا نه، ولی قبلاً داشته ــ یا، دست کم، بستگانش. چند سال پیش برادر بزرگترش را از دست داد.»

ــ «برادر بزرگترش؟»

ــ «بله. آقای راچستر فعلی مدت خیلی زیادی نیست که مالک این ثروت شده؛ فقط حدود نه سال است.»

ــ «در این مدت نه سال قاعدتاً بایست تسلی پیدا کرده باشد. آیا آنقدر به برادرش علاقه داشته که هنوز ازمرگ او تسلّی پیدا نکرده؟»

ــ «والله، نه ــ شاید اینطور نباشد. گمان می‌کنم میان آنها سوءتفاهمهایی بوده. آقای رولاند راچستر با آقای ادوارد چندان عادلانه رفتار نمی‌کرد؛ و شاید، میانهٔ پدرش با او را به‌هم زده بود. آن اصیلزادهٔ پیر عاشق پول بود. نمی‌خواست با تقسیم ثروتش آن را کم کند، و درعین حال هم نگران این بود که مبادا آقای ادوارد چون اسم او را روی خودش دارد صاحب آن ثروت بشود. وقتی پیر شد خیلی زوداعمالی انجام گرفت که چندان عادلانه نبودند. کارهای زشتی بودند. آقای راچستر پیر و آقای رولاند با همدستی یکدیگر آقا ادوارد را گرفتار وضعی کردند که برای به‌دست آوردن ثروتش مشقات زیادی کشید. از چگونگی قضیه هیچوقت درست سردرنیاوردم؛ امّا می‌دانم روحیهٔ او طوری است که نمی‌توانست بدیهایی را که به‌او شده بود تحمل کند. شخص خیلی با گذشتی نیست؛ از خانوادهٔ خود بریده، و الان چندین سال است که زندگی بیسروسامانی دارد. از زمان مرگ برادرش که بی‌وصیتنامه مرده و درنتیجه او مالک املاک و ثروت شده فکر نمی‌کنم تا حالا هر دفعه به‌ثورنفیلد آمده روی هم رفته بیشتر از دو هفته در اینجا مانده باشد؛ و، درحقیقت تعجبی ندارد که از ماندن در این خانهٔ قدیمی می‌پرهیزد.»

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ «چرا می پرهیزد؟»

ــ «شاید فکر می‌کند اینجا تاریک است.»

این جواب، نوعی گریز از ادامهٔ گفت‌وگو بود ــ میل داشتم توضیح بیشتری بشنوم امّا خانم فرفاکس یا نمی توانست و یا نمی خواست اطلاعات مشروح‌تری دربارهٔ منشأ و ماهیت رنجهای آقای راچستر به‌من بدهد. اظهار داشت موضوع برای خود او هم مبهم است و آنچه را هم که می داند عمدتاً حدس زده. معلوم شد واقعاً میل دارد دربارهٔ این قضیه گفت‌وگو نکنیم؛ بنابراین من هم دیگر چیزی نگفتم.

۱۴

تا چند روز متوالی آقای راچستر را کم می دیدم. ظاهراً صبحها سخت سرگرم امور مالی بود و بعدازظهرها آقایانی از میلکوت یا نواحی مجاور به‌آنجا سرمی زدند، و گاهی برای شام هم می ماندند. وقتی پیچ‌خوردگی پایش به‌آن حد خوب شد که توانست سوار اسب بشود خیلی برای سواری از خانه بیرون می رفت، شاید هم می خواست بازدید ملاقاتهای قبلی را پس بدهد چون معمولاً تا دیروقت شب به‌خانه برنمی‌گشت.

در طول این مدّت، درمواقعی هم که فراغت داشت به‌ندرت از آدل می خواست نزدش برود، و آشنایی من در این مدّت کلاً محدود به‌این بود که او را تصادفاً در تالار، یا روی پلکان و در راهرو ببینم. در این برخوردهای تصادفی، متکبرانه و با سردی از کنارم رد می شد، برای پاسخ به‌ادای احترام من از دور سری تکان می داد یا با بیمهری نگاهم می‌کرد، و گاهی هم با نوعی

رمان بازار
romanbazar.ir

خوشرویی ارباب مآبانه سری خم می‌کرد و لبخندی می زد. این تغییر حالات او مرا نمی آزرد چون متوجه بودم که درقبال این تغییرات هیچ کاری نمی توانم انجام بدهم؛ دگرگونیهای احوالش درنتیجهٔ عللی بود که من در آنها هیچ دخالتی نداشتم.

در یکی از روزهایی که مهمان داشت کیف کارهایم را خواسته بود تا لابد محتویات آن را برای آنها به‌معرض نمایش بگذارد. مهمانها زود رفته بودند تا، آنطورکه خانم فرفاکس به‌من اطلاع داده بود، درمیلکوت در یک جلسهٔ عمومی شرکت کنند؛ امّا آقای راچستر چون روز سردی بود و باران می آمد با آنها نرفته بود. کمی بعد از رفتن آنها زنگ احضار به‌صدا درآمد؛ پیغام رسید که من و آدل باید به‌طبقهٔ پایین برویم. موی آدل را شانه زدم و سرو وضعش را مرتب کردم. همان لباس سادهٔ معمولی خودم را پوشیدم و فقط برای تکمیل مرتب بودن ظاهرم به‌موهایم گیس باف زدم. بعد از اطمینان از مرتب بودنِ لباس خود از پله‌ها پایین رفتیم؛ آدل می خواست بداند که آیا بالاخره بعد از آن همه انتظار، جعبهٔ کوچک رسیده یا نه. یک اشتباه باعث شده بود که آن محموله دیر برسد. وقتی وارد اطاق غذاخوری شدیم خیلی خوشحال شد چون جعبهٔ کوچکی روی میز بود. به‌نظر می رسید از روی فراست آن را شناخته چون درحالی که به‌طرف آن می دوید با هیجان فریاد کشید:

"Ma boîte! Ma boite!" [۱]

آقای راچستر، که روی مبل بزرگی در کنار بخاری لمیده بود، با صدای بم و تمسخرآمیز گفت: «بله ــ بالاخره 'boite' تو رسید، دختر پاریسی خالص. آن را به گوشه‌ای ببر، دل و روده‌اش را در بیاور. وخودت را سرگرم کن.» بعد به‌دنبال سخنان خود افزود: «و مواظب باش حالا که داری داخل شکم آن را عمل می کنی راجع به‌آناتومی امعاء و احشاء آن هیچگونه توضیحی از من نخواه؛ بگذار عملی که انجام می دهی درسکوت انجام بگیرد!»

"tien - toi tranquille, enfant; comprends - tu? [۲]

ظاهراً آدل چندان احتیاجی به‌آن هشدار نداشت چون قبلاً با گنجینه‌اش خود

۱ ــ جعبهٔ من، جعبهٔ من.

۲ ــ آرام باش بچه! می فهمی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

را به‌روی یک نیمکت راحتی رسانده و در این موقع مشغول باز کردن نخ جعبه بود. بعد از رفع این مانع و برداشتن چند ورقه پوشش نقره‌فام از روی محتویات جعبه با خوشحالی فریاد کشید: "Oh ciel! Que c'est beau![۳] و بعد در حالت تفکر و جذبهٔ نشاط آمیزی ساکت باقی ماند.

در این موقع ارباب از روی صندلی خود نیم‌خیز شد و به‌طرف در، که من نزدیک آن ایستاده بودم، نگاه کرده، پرسید: «دوشیزه ایر آنجاست؟ اوه! بله. بیایید جلو، اینجا بنشینید.» یک صندلی نزدیک مبل خود کشید، و به‌دنبال پرسش خود گفت: «من علاقه‌ای به‌حرف زدن بچه‌ها ندارم؛ چون مرد بزرگ سال عزبی هستم از زبان کودکانهٔ آنها لذتی نمی‌بردم. گذراندن تمام شب و نزدیک او نشستن برایم قابل تحمل نخواهد بود. صندلیتان را اینقدر از من دور نکنید، دوشیزه ایر. درست همانجایی که من آن را گذاشته‌ام بنشینید، البته، لطفاً. این تشریفات را کنار بگذارید! من دائماً آنها را فراموش می‌کنم؛ و به‌خصوص به‌خانمهای پیر سادهٔ مبادی آداب هم توجهی ندارم. البتّه، بانوی پیر خودم را نباید از نظر دور داشته باشم؛ نادیده گرفتن او بیفایده است. یک فرفاکس است یا بهتر بگویم با یک فرفاکس ازدواج کرده؛ و می‌گویند خون از آب غلیظ‌تر است.»

زنگ زد و پیام دعوتی برای خانم فرفاکس فرستاد، و او کمی بعد در حالی که زنبیل بافتنی خود را در دست داشت وارد اطاق شد.

ــ «سلام، خانم. برای یک امر خیر دنبال شما فرستادم: به آدل غدغن کرده‌ام که راجع به سوغاتهایش با من حرف نزند، و از بس ذوق می‌کند دارد می‌ترکد. لطفی کنید و خطروطرف گفت‌وگوی او بشوید؛ این کار خیرخواهانه‌ترین کاری است که تاکنون انجام داده‌اید.»

آدل در واقع به‌محض دیدن خانم فرفاکس او را به‌نیمکت راحت خود احضار کرد و فوراً دامن او را با محتویات چینی، عاج و مومی boite خود برساخت. ضمن این که آنها را در دامن آن زن می‌ریخت می‌کوشید با انگلیسی شکسته بسته‌ای که تا آن زمان یاد گرفته بود با شور و شوق زیادی راجع به‌آنها برای او توضیح دهد.

۳ ــ اوه، خدایا! چقدر قشنگ است!

رمان بازار
romanbazar.ir

آقای راچستر به سخنان خود چنین ادامه داد: «من نقش یک میزبان خوب را ایفا کردم یعنی مهمانهایم هر کدام سرشان را به‌نحوی با یک دیگر گرم کردم. حالا باید آزاد باشم و به کار خوشایند خودم بپردازم. صندلیتان را باز هم کمی نزدیکتر من بکشید، دوشیزه ایر شما خیلی عقب نشسته اید و من نمی توانم شما را ببینم مگر این که وضع نشستن خودم را روی این صندلی راحتی تغییر بدهم و البته نمی خواهم این کار را بکنم.»

کاری را که خواسته بود انجام دادم هر چند بیشتر دوست داشتم که در فاصلهٔ دورتری باشم؛ امّا شیوهٔ دستور دادن آقای راچستر طوری بود که اطاعت کردن فوری از او عادی و بدیهی به‌نظر می آمد.

همانطور که گفتم، در اطاق غذاخوری بودیم: چلچراغ، که آن را برای صرف شام روشن کرده بودند، اطاق را مثل یک شب جشن غرق در نور ساخته بود، بخاری بزرگ با آتش سرخ و روشن می سوخت. سراسر پنجرهٔ بلند و طاقنمایی که از آن بلندتر بود با پرده‌های ارغوانی پوشیده شده بودند. آرامش کامل حکمفرما بود فقط صدای وراجی نجواگونهٔ آدل شنیده می شد (چون جرأت نداشت بلند حرف بزند) و همچنین صدای قطرات باران زمستانی که به‌شیشه‌های پنجره می خورد فواصل سکوت آدل را پر می‌کرد.

آقای راچستر، همچنان که روی صندلی اطلس‌پوش خود نشسته بود ظاهرش با آنچه قبلاً دیده بودم فرق داشت: خیلی عبوس نبود ــ کمتر گرفته به‌نظر می‌رسید. لبخندی به‌لب داشت، و چشمانش می درخشید؛ مطمئن نبودم که علت آن نوشیدن شراب است یا نه، امّا فکر می‌کنم خیلی احتمال داشت. خلاصه، در حالت بعد از صرف غذای خود بود: در حال گشاده‌رویی و ملایمت بیشتر، و همینطور تن‌آسایی بیشتری از انعطاف‌ناپذیرو بیمهری صبح. با این حال، تا حدّ خیلی زیادی جدی هم به‌نظر می رسید. سر خود را به‌پشتی بالا آمدهٔ صندلیش تکیه داده و چهرهٔ سنگ خارا گونه و چشمان درشت سیاه خود را متوجّه نور و آتش بخاری ساخته بود. بله، چشمان درشت سیاه و در عین حال، بسیار زیبایی داشت، و گاهی نوعی تغییر در اعماق آن خوانده می شد که اگر هم ملایمت نبود دست کم نمودار چنین حالتی بود.

دو دقیقه‌ای مشغول نگاه کردن به‌آتش بود و در همین اثنا من هم

رمان بازار
romanbazar.ir

داشتم به او نگاه می‌کردم که ناگهان روی خود را برگرداند و دید نگاه من به‌قیافه‌اش خیره شده.

گفت: «دارید قیافهٔ مرا برانداز می‌کنید؛ فکر می‌کنید زیبا هستم؟»

در اینجا اگر من آدم محتاطی بودم بایست به‌این سؤال با کلمات مبهم و مرسوم و مؤدبانه جواب می دادم اما پیش از این که بدانم چکار می‌کنم جوابی از دهنم بیرون پرید: «نه، آقا.»

گفت: «اوه! به‌شرافتم قسم! شما مثل آدمهای دیگر نیستید؛ همچنان که نشسته‌اید، دستهایتان را روی هم گذاشته و همه‌اش چشمهاتان را به‌فرش دوخته‌اید (البته بجز وقتی که با آنها مستقیماً به‌صورت من زل می زنید، مثل همین حالا) حالت یک موجود کوچک عجیب، جالب، آرام، عبوس و ساده‌ای دارید؛ و وقتی هم از شما سؤالی می‌کنند یا مطلبی می‌گویند که مجبور می شوید به‌آن جواب بدهید فی المجلس جواب صریحی می دهید که، اگر بی ادبانه هم نباشد، حداقل آمیخته به‌خشونت است و راجع به‌آن هیچ تأملی نشده، چه منظوری دارید؟»

ــ «آقا، واقعاً از شما معذرت می خواهم. هیچ منظوری نداشتم و با کمال سادگی جواب دادم. بایست جواب می دادم که دادن یک جواب فی البداهه به‌سوألی که راجع به‌ظاهر شخص می شود کار آسانی نیست؛ یا این که جواب می دادم سلیقه‌ها فرق می‌کنند؛ یا زیبایی چندان مهم نیست، یا چیزی از این قبیل.»

ــ «شما نمی بایست چنین جوابی می دادید؛ زیبایی چندان مهم نیست، واقعاً! بنابراین، شما به‌بهانهٔ فرونشاندن خشم قبلی و آرام کردن من بازیرکی ضربهٔ دیگری به‌من وارد می آورید! ادامه بدهید؛ خواهش می‌کنم بگویید چه عیوبی در من می بینید؟ خودم که خودم را به‌لحاظ اعضای بدن و وضع ظاهر مثل هر مرد دیگری می دانم.»

ــ «آقای راچستر، اجازه بدهید جواب اوّلم را پس بگیرم؛ منظورم این نبود که جواب گستاخانه ای داده باشم. فقط یک خطای لفظی بود.»

ــ «اینطور باشد. من هم همینطور فکر می‌کنم. به‌هر حال، شما خودتان ضامن [غلط بودن یا درست بودن] آن خواهید بود. از من انتقاد کنید.

رمان بازار
romanbazar.ir

آیا از قیافهٔ من خوشتان نمی آید؟»

یک دسته موی متکی را که به‌طور افقی روی پیشانیش جمع شده بود بالا زد و پیشانی متفکر خود را در معرض دید من قرار داد؛ در علامت جایی که در مغز کانون دلپذیر خیرخواهی است کمبود شدیدی مشاهده می شد.

ــ «خوب، خانم، آیا من یک احمقم؟»

ــ «به‌هیچ وجه، آقا. شاید اگر متقابلاً از شما سؤالی بکنم آن را حمل بر گستاخی من بکنید؛ سؤال من این است که آیا شما یک شخص مردم‌دوست هستید؟»

ــ «باز هم! باز هم یک ضربهٔ زیرکانهٔ دیگر آن هم در موقعی که وانمود می‌کند مشغول نوازش من است؛ و علتش هم این است که من گفتم مصاحبت کودکان و پیرزنان را (این را آهسته بگویم!) دوست ندارم. نه، خانم جوان، من مردم دوست، به‌مفهومی کلی کلمه، نیستم امّا برای خودم وجدانی دارم.» وقتی این را می‌گفت به آن نقاطی از سرش اشاره می‌کرد که گفته می شود در مغزکانون این استعدادست، و خوشبختانه، از نظر او، به‌حد کافی واضح بودند. در واقع، قسمت مشخصی از بالای سر خود را نشان می داد: «و، علاوه بر این، زمانی بود که من خوش‌قلبی ساده‌لوحانه‌ای داشتم. وقتی به‌سن شما بودم یک آدم خیلی احساساتی به‌حساب می آمدم. طرفدار بی‌پناهان، گرسنگان و بیچارگان بودم. امّا از آن زمان تا کنون ثروت به‌من رو آورده، حتی می توانم بگویم که مرا در پنجه‌های خودش گرفتار کرده، و حالا دلم را به‌این خوش می‌کنم که یک شخص استوار و مثل لاستیک سفت هستم؛ نفوذناپذیرم امّا درعین حال هنوز هم در ساختمان سفت و سخت وجودم یکی دو رخنه پیدا می شود، و در وسط این تودهٔ سخت یک نقطهٔ حساس و انعطاف‌پذیر وجود دارد. بله، آیا با این اوصاف امیدی برای من هست؟»

«امید به‌چه چیزی، آقا؟»

ــ «امید به‌تغییر پیدا کردن دوبارهٔ من از لاستیک سخت به گوشت و پوست و رگ و پی؟»

با خودم گفتم: «قطعاً خیلی شراب نوشیده»؛ درماندم که به‌این سؤال

رمان بازار
romanbazar.ir

عجیب او چه جوابی بدهم. چطور می‌توانستم به او بگویم که آیا قابلیت تغییر یافتن دوباره را دارد یا نه؟»

ــ «خیلی متفکر به‌نظر می‌رسید، دوشیزه ایر؛ و اگر چه قشنگ نیستید و زیباتر از من به‌نظر نمی‌آیید با این حال قیافهٔ متفکرانه به‌شما برازنده است. علاوه بر این، حالتی هم که به‌خود گرفته‌اید وضع راحتی هم هست چون باعث می‌شود آن چشمان جست‌وجوگرتان را از قیافهٔ من بردارید و آنها را روی گلهای برجستهٔ پشمی فرش این اطاق متمرکز کنید. پس باز همینطور متفکرید؟ بانوی جوان، امشب من میل دارم اجتماعی و خوش‌مشرب باشم.»

بعد از این اظهارنظر، از روی صندلیش برخاست و، در حالی که دست خود را به‌پیش بخاری مرمر تکیه داده بود، ایستاد و کمی مکث کرد. در آن حالت هم اندامش به‌وضوح دیده می‌شد و هم چهره‌اش. فراخی غیرمعمول سینه‌اش با طول قامتش تقریباً تناسبی نداشت. یقین دارم اغلب مردم او را یک مرد زشت می‌دانستند؛ با این حال در رفتارش غرور ناآگاهانهٔ زیادی به‌چشم می‌خورد. در حرکاتش خود را خیلی راحت حس می‌کرد. به‌ظاهر خود چندان اعتنایی نداشت. برای جبران نقص جذابیت شخصی چنان مغرورانه به‌قدرت سایر صفات خود، اعم از ذاتی یا اکتسابی، متّکی بود که وقتی آدم به‌او نگاه می‌کرد خواه و ناخواه او را در آن بی‌اعتنایی به‌ظاهرش محق می‌دانست و حتّی کورانه و ناسنجیده به‌او اعتماد پیدا می‌کرد.

جملهٔ قبلی خود را تکرار کرد: «امشب من میل دارم اجتماعی و خوش‌مشرب باشم.» بعد گفت: «به‌همین علّت دنبال شما فرستادم. مصاحبت بخاری و چلچراغ برای من کافی نبود، و همینطور پایلت، چون هیچکدام از اینها نمی‌توانند حرف بزنند. آدل یک درجه از اینها بهترست امّا با این حال خیلی پایین‌تر از مرتبه‌ای است که بتواند همدم من باشد. خانم فرفاکس هم همینطور. شما، من معتقدم، می‌توانید همصحبت مناسبی برایم باشید. اوّلین شبی که از شما دعوت کردم به‌اینجا بیایید مرا متعجّب کردید. از آن موقع تا حالا شما را تقریباً فراموش کرده بودم؛ افکار دیگری فکر شما را از سرم بیرون کرده بود. امّا امشب تصمیم دارم وضع راحتی داشته باشم، افکار مزاحم را از ذهنم خارج کنم و به‌چیزهای خوشایند فکر کنم. حالا از این که

رمان بازار
romanbazar.ir

از شما حرف بیرون بیاورم ــ یعنی چیزهای بیشتری راجع به‌شما بدانم ــ خوشحال خواهم شد؛ بنابراین، حرف بزنید.»

به‌جای حرف زدن لبخند زدم و این لبخند نه از روی خوشنودی بود و نه تسلیم.

مصرّانه گفت: «حرف بزنید.»

ــ «راجع به‌چه چیزی آقا؟»

ــ «راجع به‌هر چه دوست دارید. هم انتخاب موضوع و هم طرز بیان آن را به‌خودتان واگذار می‌کنم.»

همچنان نشسته بودم و هیچ حرفی نمی‌زدم. با خود گفتم: «اگر انتظار دارد فقط به‌خاطر این که گفت‌وگویی شده باشد و من نزد او خودنمایی کنم متوجّه خواهد شد آدم مناسبی را برای چنین منظوری انتخاب نکرده.

ــ «ساکت اید، دوشیزه ایر.»

بازهم سکوت کردم. سرخود را کمی به طرف من خم کرد و گفتی می‌خواهد با یک نگاه پرشتاب به‌داخل چشمان من نفوذ کند گفت: «لجوج؟ و رنجیده‌خاطر. آه، درست است. من تقاضایم را به‌صورت نامعقول و تقریباً اهانت‌آمیزی زبان آوردم، دوشیزه ایر. معذرت می‌خواهم. خلاصه یک بار و برای همیشه بگویم که نمی‌خواهم با شما مثل یک آدم کوچک رفتار کنم؛ یعنی (حرف خود را اصلاح کرد) من فقط به‌دلیل بیست سال تفاوت سنی و یک قرن جلو بودن به‌لحاظ تجربه خودم را از شما بزرگتر می‌دانم. در این مورد من محق هستم؛ به‌قول آدل

etj'y tiens [۴]

و به‌علت داشتن این تفوق، و فقط این تفوق، است که از شما می‌خواهم حالا کمی حرف بزنید، و افکار مرا در جهت دیگری سوق بدهید چون این افکار آزارنده در یک گوشهٔ مغزم خانه کرده ــ مثل یک میخ زنگ زده دارد آنجا را می‌ساید و خورده خورده از بین می‌برد.»

راضی شده بود توضیح بدهد و تقریباً پوزش بخواهد. حس کردم که نسبت به‌این حالت فروتنی و ملایمت او بی‌اعتنا نیستم، و ظاهراً هم

۴ ــ من روی قولم هستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی خواستم اینطور باشم:

ــ «علاقه دارم که اگر بتوانم شما را سرگرم کنم، آقا، کاملاً علاقه دارم. امّا نمی توانم موضوعی پیشنهاد کنم برای این که چطور می توانم بفهمم چه چیزی برای شما جالب خواهد بود؟ از من سؤال کنید و من در جواب دادن به سؤالات شما حداکثر سعی خودم را خواهم کرد.»

ــ «در این صورت، قبل از هر چیز، آیا این حرف مرا قبول دارید که من حق دارم نسبت به شما، به دلیلی که گفتم، تا حدی مثل یک بزرگتر و شاید گاهی اصلاحگرانه رفتار کنم چون سن و سالم آنقدر هست که در حکم پدرتان باشم. علاوه بر این، از معاشرت با بسیاری از آدمها از میان ملتها و اقوام تجارب مختلفی کسب کرده ام و بیشتر از نصف کرهٔ زمین را زیر پا گذاشته ام در حالی که شما با اشخاص معدودی فقط در چهار دیواری یک خانه زندگی کرده اید؟»

ــ «هر طور میل شماست، آقا.»

ــ «این جواب من نیست یا بهتر بگویم خیلی از روی خشم است چون جواب خیلی سربالایی است. صریح جواب بدهید.»

ــ «فکر نمی کنم، آقا، که شما حق داشته باشید به من دستور بدهید فقط به این علت که سنّتان از من بیشترست، یا چون قسمت بیشتر دنیا را دیده اید. ادعای برتری شما بستگی دارد به این که شما از عمرتان و از تجاربتان چطور استفاده کرده باشید.»

ــ «هوم! حاضر جواب شده اید. اما من این را اجازه نخواهم داد چون می بینم با وضع من اصلاً مناسب نیست برای این که من از این دو موردی که گفتید استفادهٔ، نه بد، امّا متفاوتی کرده ام. این موضوع برتری را هم که کنار بگذاریم شما باز هم باید موافق باشید که هرچندگاه یک بار، بدون اوقات تلخی یا رنجش دستورهای مرا که با لحن آمرانه ای ادا می شود بپذیرید ــ باشد؟»

تبسّم کردم. در دل گفتم آقای راچستر شخص عجیبی است ــ ظاهراً فراموش کرده که در قبال این دستورهای خود سالی سی لیره به من می دهد.

فوراً متوجّه این لبخند زودگذر من شده گفت: «لبخند خیلی خود

رمان بازار
romanbazar.ir

است امّا حرف هم باید بزنید.»

ــ «آقا داشتم به این فکر می‌کردم که خیلی کم اند کارفرماهایی که خودشان را به زحمت بیندازند و بپرسند که آیا مزدبگیران آنها از دستورهاشان خشمگین و آزرده می شوند یا نه.»

ــ «مزدبگیران! چی، شما مزدور من هستید، اینطورست؟ آه بله، حقوق سالانه را فراموش کرده بودم! خوب، پس براساس این جنبهٔ مزدبگیری آیا موافق خواهید بود که من کمی با لاف وگزاف حرف بزنم؟»

ــ «نه، آقا، نه براساس این جنبه. امّا من با کمال میل موافقم که براساس جنبه ای باشد که آن را فراموش کردید و براساس توّجه شما به این امر باشد که یک وظیفه خور در زمینهٔ وظیفه ای که انجام می دهد راحت است یا نه.»

ــ «آیا رضایت خواهید داد به این که از بسیاری از ظواهر و عبارات قراردادی صرف نظر شود و تصور نکنید که صرف نظر کردن از اینها ناشی از اهانت است؟»

ــ «بله، حتماً، آقا. من هرگز تشریفاتی نبودن را با اهانت اشتباه نخواهم کرد: به یکی از اینها نسبتاً علاقه دارم و به آن دیگری هیچ آزاده ای، حتّی در مقابل دستمزد، تن نخواهد داد.»

ــ «هوم! بیشتر افرادی که خود را شهروند آزاد می دانند در مقابل دستمزد تن به هرکاری خواهند داد. بنابراین، موضع خودتان را همینطور حفظ کنید و در عین حال به خودتان جرأت اظهارنظر راجع به اصولی را ندهید که از آنها کاملاً بی اطلاع هستید. امّا من برای جوابی که دادید، با آن که دقیق نبود، و همچنین برای طرز بیان آن که به همان اندازهٔ خود موضوع قابل تحسین است روحاً دست شما را می فشارم. طرز بیان رک و صمیمانه بود؛ اشخاص غالباً به چنین شیوه ای توجه نمی‌کنند. پاداش رک گویی و خلوص غالباً تکبر یا سردی طرف مقابل یا سوء تفاهم احمقانه و ابتذال گرایانه نسبت به منظور گوینده است. از میان سه هزار معلمهٔ مدرسه دیدهٔ کم تجربه سه نفر ممکن است عیناً مثل شما به من جواب بدهند. البته منظور من تملق گویی به شما نیست. اگر شما هم مثل اکثر مردم ساختمان فکری متفاوتی داشتید شایستهٔ

رمان بازار
romanbazar.ir

چنین چیزی نبودید؛ طبیعت این کار را کرده. و، با این حال، از این هم می‌گذریم. من خیلی زود نتیجه گیری می‌کنم چون بنابر آنچه تا حالا می دانم، شما ممکن است بهتر از بقیه نباشید؛ ممکن است نقایص غیرقابل تحملی داشته باشید که اثر چند صفت خوبتان را خنثی کند.»

در دلم گفتم: «تو هم ممکن است اینطور باشی.» همچنان که این موضوع در ذهنم خطور می‌کرد ظاهراً او فکرم را از نگاهم خواند. طوری جواب داد که گفتی من تصور خود را بر زبان آورده‌ام؛ گفت: «بله، بله. حق با شماست. من هم خودم عیبهای زیادی دارم. می دانم. مطمئن باشید نمی خواهم آنها را نادیده بگیرم یا کم اهمیت نشان بدهم. خدا می داند که نمی خواهم به‌دیگران خیلی سختگیری کنم. در زندگی گذشته‌ام اعمالی انجام داده‌ام که همیشه با رنگهای مختلف در آیینهٔ فکرم مجسم می شوند و می توانند ریشخندها و عیبجوئیهایم از همسایگانم را کاملاً به‌خودم برگردانند. در سن بیست و یک سالگی خط مشی نادرستی در پیش گرفتم یا بهتر بگویم مجبور شدم در پیش بگیرم (چون من هم مثل سایر خطاکاران میل دارم نصف خطاهای عامل بدبختیها و اوضاع نابسامان خودم را به گردن بگذارم) و از آن موقع تا حالا هیچوقت خط مشی درستی نداشته‌ام در حالی که می توانستم زندگیم را تغییر بدهم؛ ممکن بود به‌خوبی شما ــ البته عاقلتر از شما ــ و تا اندازه‌ای پاکدامن شده باشم. من به‌فکر آرام، وجدان پاک و ذهن بی آلایش شما غبطه می خورم. ذهن بدون لکه یا آلودگی باید یک گنجینهٔ بسیار عالی باشد ــ یک منبع تمام نشدنی طراوت خالص، اینطور نیست، دختر کوچک؟»

ــ «وقتی هیجده سال داشتید ذهنتان چطور بود، آقا؟»

ــ «آن موقع خوب بود. روشن و سالم بود. هیچ جریان آبی آن را به‌صورت یک گودال آب کثیف و متعفن درنیاورده بود. در هیجده سالگی با شما برابر بودم ــ کاملاً برابر. طبیعت من کلاً به‌این گرایش داشت که مرد خوبی باشم؛ یک شخص عاقبت‌بخیر، دوشیزه ایر. الان می بینید که اینطور نیستم. خواهید گفت که وضع مرا بد نمی بینید. دست کم می توانم ادعا کنم که این را در چشمان شما می خوانم (ضمناً، این را هم بدانید که هر چیزی را که با این عضو بدنتان بیان کنید من زود زبان آن را تفسیر می‌کنم و می فهمم).

رمان بازار
romanbazar.ir

پس قول مرا سند بدانید و حرفم را باور کنید که من آدم شریری نیستم. نباید چنین تصوری از من داشته باشید و یک چنین صفت بدی را به من نسبت بدهید. قویاً اعتقاد دارم که(حالات فعلیم بیشتر در نتیجهٔ اوضاع و شرایط زندگیم بوده تا گرایش طبیعی خودم) حالا یک گناهکار عامی ابتذال گرا شده‌ام که خودم را با عیاشیهای حقیر و بی ارزشی سرگرم کرده‌ام که همهٔ مردم از فقیر و غنی سعی می‌کنند زندگیشان را با آن به آخر برسانند. تعجب می‌کنید از این که اینها را پیش شما اعتراف می‌کنم؟ این را بدانید که در طول زندگی آینده‌تان غالباً ناخواسته خودتان را در وضعی خواهید یافت که محرم اسرار آشنایانتان شده‌اید. اشخاص از روی فراست متوجّه خواهند شد، همانطور که من متوجّه شده‌ام، که(هنر شما این نیست که بتوانید راجع به خودتان خوب صحبت کنید بلکه این است که وقتی دیگران راجع به خودشان حرف می زنند به حرفهاشان گوش بدهید) همینطور متوجه خواهند شد که شما به‌جای آن که از روی بدخواهی آنها را به‌خاطر رازگوئیشان سرزنش کنید با نوعی همدردی باطنی به اعترافاتشان گوش می دهید. البته این همدردی با کمترین تسلی و ترغیب همراه نخواهد بود چون برای اظهار آن، جسارت لازم را ندارید و خیلی محجوب هستید.»

ــ «این را از کجا می دانید؟ چطور می توانید همهٔ اینها را حدس بزنید، آقا؟»

ــ «(خوب می‌دانم. به همین دلیل تقریباً طوری آزادانه و با خیال راحت اینها را اعتراف می‌کنم که گویا دارم افکار خودم را در دفترچهٔ خاطرات روزانه‌ام می نویسم. خواهید گفت که من بایست اوضاع ناگوار زندگیم را اصلاح می‌کردم. بله، بایست. بله، بایست، اما می بینید که اصلاح نکرده‌ام. وقتی بدبختی به‌من رو آورد عقل این را نداشتم که آرام و خونسرد باشم؛ نا امید شدم و بعد به‌فساد روآوردم. حالا وقتی یک آدم عامی و بدکار با هرزگیهای حقیرش نفرت مرا برمی انگیزد نمی توانم به‌خودم دلخوشی بدهم که از او بهترم. مجبور می شوم اعتراف کنم که من واو در یک سطح هستیم. آرزو می‌کنم ای کاش ایستادگی می‌کردم ــ خدا شاهدست که راست می‌گویم! وقتی انسان وسوسه می شود کار خطایی انجام بدهد آن کار خطا موجب ندامت

رمان بازار
romanbazar.ir

وحشتناکی است، دوشیزه ایر، ندامت زهر زندگی است.»

ــ «می‌گویند علاج آن توبه است، آقا.»

ــ «علاجش این نیست. علاجش ممکن است اصلاح باشد؛ و من می‌توانستم خودم را اصلاح کنم. برای این کار هنوز توانایی دارم ــ اگر [میل به اصلاح داشته باشم]ــ اما وقتی من اینطور عاجز، گرفتار مشقت و نفرین شده هستم فکر کردن راجع به آن چه فایده‌ای دارد؟ علاوه بر این، حالا که جبراً سعادت از من مضایقه شده این حق را به خودم می‌دهم که از لذتهای زندگی بهره ببرم و به هر قیمتی که تمام بشود بهره خواهم برد.»

ــ «در این صورت باز هم فساد بیشتری دامنگیرتان خواهد شد، آقا.»

ــ «احتمال دارد. با این حال، حالا که می‌توانم از لذایذ شیرین و دلپذیر برخوردار بشوم چرا خودداری کنم؟ همانطور که زنبور، عسل بیابانی را از از میان خلنگزارها جمع می‌کند من هم لذایذ شیرین و دلپذیر را برای خودم فراهم می‌آورم.»

ــ «زنبور شما را نیش خواهد زد ــ مزهٔ عسل را به کامتان تلخ خواهد کرد، آقا.»

ــ «شما از کجا می‌دانید؟ ــ شما هرگز چنین چیزی را تجربه نکرده‌اید. چقدر جدی و چقدر موقر به نظر می‌آیید!» و در حالی که یکی از اشیاء تزیینی روی پیش‌بخاری را برداشته بود گفت: «شما که بی‌تجربه و مبتدی هستید و مثل این شیئ از موضوع اطلاعی ندارید، شما که فراز و نشیب زندگی را از سر نگذرانده‌اید و با اسرار آن کاملاً ناآشنا هستید حق ندارید مرا موعظه کنید.»

ــ «من فقط حرف خودتان را به یادتان آوردم، آقا. خودتان گفتید که خطا موجب ندامت است، و خودتان ندامت را زهر زندگی نامیدید.»

ــ «حالا کی از خطا صحبت می‌کند؟ بعید می‌دانم چیزی که به ذهن من رسید خطا بوده باشد. عقیده دارم بیشتر الهام بود تا وسوسه. بسیار مطبوع و بسیار آرامش‌بخش بود ــ این را می‌دانم. باز هم به‌سراغم آمده! به شما اطمینان می‌دهم که ابلیس نیست؛ و اگر بناست مظهر کسی یا چیزی باشد باید بگویم که لباس فرشتهٔ روشنایی را پوشیده. فکر می‌کنم وقتی چنین فرشتهٔ

رمان بازار
romanbazar.ir

زیبایی اجازهٔ ورود به‌قلبم را می خواهد باید به او راه بدهم.»

ــ «به‌آن اطمینان نکنید، آقا، فرشتهٔ واقعی نیست.»

ــ «دوباره از همان حرفها؛ شما از کجا می دانید؟ با چه قدرت درکی می خواهید نشان بدهید که می توانید میان یک فرشتهٔ آتشین رانده شده از دوزخ و یک پیام‌آور ملکوت ابدی، میان یک راهنما و یک اغواگر فرق بگذارید؟»

ــ «این را از ظاهر حالتان فهمیدم؛ وقتی گفتید آن افکار دوباره برگشته قیافه‌تان خیلی گرفته بود. یقین دارم که اگر به‌آن گوش بدهید شما را گرفتار وضع بدتری خواهد کرد.»

ــ «نه، به‌هیچ وجه اینطور نیست ــ حامل دلپذیرترین پیام دنیاست. و اما راجع به‌بقیهٔ حرفتان، شما محافظ وجدان من نیستید بنابراین خودتان را ناراحت نکنید. بیا داخل شو، زیبای سرگردان!» این جملهٔ آخر را طوری گفت که گویا دارد با یک شخص خیالی حرف می زند که جز خودش کس دیگری نمی تواند آن را ببیند. بعد، دستهایش را که نیمه باز بود روی سینه‌اش طوری به‌هم جمع کرد که گفتی آن مخاطب نامرئی را در آغوش گرفته.

دوباره خطاب به‌من ادامه داد: «حالا، آن زائر را، که حقیقتاً معتقدم یک وجود تغییر قیافه یافته است، در درونم پذیرفته‌ام. الان مرا مشمول لطف خودش کرده. قلبم که گورستان بود از این به‌بعد یک معبد خواهد شد.»

ــ «حقیقتش را بگویم، آقا، من از منظورتان اصلاً سردرنمی آورم. نمی توانم از این گفت‌وگو چیزی درک کنم برای این که از سطح فکر من خیلی بالاتر است. فقط یک چیز را می دانم: آنطور که میل دارید خوب باشید نیستید، و از این نقص خودتان متأسف اید. چیز دیگری که از گفته‌هاتان می توانم درک کنم این است که شما اشاره کردید داشتن یک ذهن مغشوش مایهٔ هلاک ابدی است. به‌نظر من اینطور می رسد که اگر سخت تلاش کنید در موقع خودش این امکان را پیدا خواهید کرد که به‌شخص دلخواهتان تبدیل بشوید، و اگر از همین امروز با ارادهٔ قوی به‌اصلاح افکار و اعمالتان شروع کنید در ظرف چند سال گنجینه‌ای از اندیشه‌های نو و پاک خواهید داشت که با تمام وجود دلبستهٔ آنها خواهید بود.»

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ «هم خوب فکر کردید و هم خوب توضیح دادید، دوشیزه ایر. و حالا از این لحظه به بعد با قدرت به هموار کردن راه دوزخ شروع خواهم کرد.»

ــ «آقا؟»

ــ «نیات خیر را، که معتقدم مثل آتش سنگ آتش‌زنه ناپایدار هستند، کنار خواهم گذاشت. مسلماً همدمها و دلمشغولیهای من غیر از اینهایی خواهد شد که حالا دارم.»

ــ «و بهتر از اینها؟»

ــ «و بهتر از اینها ــ آنقدر بهتر که طلای خالص از تفاله های کثیف بهتر است. قیافه‌تان نشان می دهد که به حرفهای من شک دارید. من خودم شک ندارم. هدفم را می دانم و انگیزه هایم را می شناسم. و از این لحظهٔ قانونی مثل قوانین پارسها و هخامنشیان تغییرناپذیر وضع می‌کنم که برطبق آنها هر دو درست اند.»

ــ «اگر برای وضع کردن آنها به قوهٔ مقننهٔ جدیدی احتیاج باشد نمی توانند اینطور باشند، آقا.»

ــ «هستند، دوشیزه ایر، اگرچه حتماً به یک قوهٔ مقننهٔ جدید احتیاج است: تلفیقهای بی سابقهٔ شرایط به قوانین بیسابقه هم نیاز دارد.»

ــ «به نظر می رسد معیار خطرناکی باشد، آقا، چون فوراً می توان فهمید که در معرض کاربرد خطا قرار می‌گیرد.»

ــ «دانای نصیحتگر! چنین چیزی است. اما به خدایان خانواده قسم می خورم که آن را در راه خطا به کار نبرم.»

ــ «شما انسان هستید و جایزالخطا.»

ــ «هستم. شما هم همینطور؛ می خواهید چه بگویید؟»

ــ «موجود انسان و جایزالخطا نباید مدعی قدرتی بشود که منحصراً در اختیار خداوند و کمال مطلق است، و فقط به او می توان اعتماد کرد.»

ــ «چه قدرتی؟»

ــ «قدرت تسلط برهرگونه روال عجیب و غیرمتعارف که (درست باشد).»

ــ «(درست باشد): دقیقاً همان کلمات موردنظر مرا برزبان آورید.»

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ «پس، انشاءالله که درست باشد.» این جمله را در حال برخاستن گفتم چون ادامهٔ این گفت‌وگو را که تماماً برایم مبهم بود بیفایده می‌دانستم و، علاوه براین، متوجه شدم که شخصیت شخص طرف گفت‌وگویم فراتر از پذیرش نفوذ من یا دست کم فراتر از قدرت فعلی آن است، و همینطور احساس تزلزل می‌کردم یعنی احساس حالت مبهمی از عدم ایمنی داشتم که با محکومیت به جهل توأم بود.

ــ «کجا می‌خواهید بروید؟»

ــ «آدل را بخوابانم؛ از وقت خوابش گذشته.»

ــ «شما از من می‌ترسید چون مثل یک ابوالهول[۴] حرف می‌زنم.»

ــ «بیانتان مبهم است، اقا؛ هرچندگیج شده‌ام امّا نمی‌ترسم.»

ــ «قطعاً می‌ترسید؛ خودپسندیتان از خطا می‌ترسد.»

ــ «به‌این مفهوم که می‌گویید قطعاً می‌ترسم چون نمی‌خواهم راجع به‌موضوعات بیمعنی حرف بزنم.»

ــ «اگر بترسید با چنان شیوهٔ جدی و آرامی می‌ترسید که مرا به‌اشتباه می‌اندازید. آیا هیچوقت نمی‌خندید، دوشیزه ایر؟ برای جواب دادن به‌خودتان زحمت ندهید ــ می‌دانم به‌ندرت می‌خندید امّا می‌توانید خیلی با نشاط بخندید. باور کنید که شما طبیعتاً عبوس نیستید همچنان که من طبیعتاً بد نیستم. آثار سختگیریهای لوود هنوز تا اندازه‌ای در وجودتان هست. بر قیافهٔ شما اثر گذاشته، صداتان را آهسته کرده و به‌اعضای صورتتان حالت انقباض داده. درنتیجه می‌ترسید از این که در حضور یک مرد و یک برادر ــ یا یک پدر، یا ارباب و یا هرچه می‌خواهید اسمش را بگذارید ــ بله می‌ترسید از این که با حالت خیلی شادی تبسم کنید، خیلی آزادانه حرف بزنید یا سریعتر حرکت کنید اما فکر می‌کنم به‌موقع یاد خواهید گرفت که با من طبیعی باشید درست مثل من که برایم غیرممکن است با شما به‌طرز قراردادی رفتار کنم؛ آن وقت نگاهها و حرکاتتان نشاط، چالاکی و تنوعی بیشتر از این که الان جرأت ابرازش را دارید، نشان خواهند داد. من گاهگاهی توجهم به‌چشمهای نوعی

۴ ــ ابوالهول (sphinx,) در اساطیر یونانی نام یکی از دیوهاست که بدنش به‌شکل شیر بالدار و سرش زن بود. این موجود افسانه‌ای روی صخره‌ای نزدیک شهر تب (thebes) زندگی می‌کرد. از هر کسی که از آنجا رد می‌شد معمایی می‌پرسید و اگر آن شخص نمی‌توانست جواب دهد او را می‌کشت.ــ م.

رمان بازار
romanbazar.ir

پرندهٔ عجیب که از وراءِ میله های تنگ هم چسبیدهٔ یک قفس به بیرون نگاه می‌کند، جلب می شود: یک اسیر سرزنده، بیقرار و با اراده در آنجاست. کافی است فقط آزاد بشود تا پرواز کند و به ابرها برسد. می بینم هنوز مایل به رفتن هستید.»

ــ «ساعت نه شده، آقا.»

ــ «مهم نیست. یک دقیقه صبر کنید: آدل هنوز آمادهٔ رفتن به رختخواب نیست. این وضع نشستن من که پشتم به بخاری و رویم به طرف اطاق است به من امکان می دهد که بتوانم همه جا را ببینم: در اثناءِ گفت‌وگو با شما آدل را نگاه می‌کردم (برای خودم دلایلی دارم که دقیقاً به فکر وضع تحصیل او باشم. این دلایل را احتمالاً، نه، حتماً، روزی برای شما شرح خواهم داد)؛ آدل ده دقیقه قبل یک دست لباس ابریشمی صورتی رنگ کوچک از جعبه اش بیرون آورد. همچنان که آن را باز می‌کرد صورتش از وجد می درخشید و وجودش یکپارچه طنازی شده بود. با صدای بلند گفت:

"Il faut que je l 'essaie! et à l 'instant même!" [۵]

و به سرعت از اطاق بیرون رفت. الان پیش سوفی است و دارد ترتیب لباسش را می دهد. تا چند دقیقهٔ دیگر به اطاق برمی‌گردد؛ و من می دانم چه چیزی خواهم دید: تصویر کوچکی از سه لین وارن در موقع ورود به صحنه... امّا این مهم نیست. با این حال، احساسات بسیار ظریف من نزدیک است به اوج هیجان برسد. بله، من چنین پیشگویی می‌کنم. حالا صبر کنید تا ببینید این پیشگویی چطور تحقق پیدا می‌کند.»

طولی نکشید که صدای تپ‌تپ پاهای کوچک آدل در تالار را شنیدم. وقتی وارد شد دیدم به همان صورتی است که قیم او پیش بینی کرده بود: لباس اطلس گلگون خیلی کوتاه. دامنش به اندازه‌ای بود که می شد آن را بالا جمع کرد. این لباس را به جای لباس قهوه‌ای چند دقیقه ای قبلش پوشیده بود. نیمتاجی از غنچه های گل رز در بالای پیشانیش دیده می شد. یک جفت جوراب ابریشمین و یک جفت سندل کوچک از اطلس سفید هم پاهایش را پوشانده بود.

در حالی که جست وخیز کنان جلو می آمد با صدای بلند گفت:

۵ ــ باید آن را امتحان کنم... فوراً!

رمان بازار
romanbazar.ir

"Est - ce que ma robe va bien? et mes souliers? et mes bra? Tenez, je crois que je vais danser!" [۶]

و همچنان که لباس خود را باز می‌کرد و به جلوه درمی آورد رقص کنان به‌آن طرف اطاق رفت. بعد از آن که به‌آقای راچستر رسید روی انگشت پا به‌نرمی دور او چرخی خورد. آن وقت یک زانوی خود را به‌زمین زد و با شور و شوق گفت:

"Monsieur, je vous remercie mille fois de votre bontè." C'est comme celà que maman faisait, n'est - ce" [۷]

بعد در حالی که برمی خاست به گفتهٔ خود افزود

"pas, monsieur?" [۸]

جواب این بود: «دـــ قی ـــ قاً»! و او با تردستی و افسون طلای انگلیسی مرا از جیب شلوار سواری بریتانیائیم درآورد. من هم شاداب وسرزنده بودم، دوشیزه ایر، بله، مثل سبزه‌های چمن. بهار جوانی شما حالا مثل بهار جوانی آن زمان من نیست. با این حال، بهار من سپری شده امّا این گلچهٔ فرانسوی را روی دستم گذاشته. گاهی چنان بی حوصله می شوم که میل دارم از دستش خلاص بشوم. حالا که اهمیتی نمی‌دهم این گل روی چه ریشه‌ای نمو کرده و متوجه شده‌ام ریشه از آن ریشه‌هایی بوده که جز خاکهٔ طلا امکان نداشته کود دیگری به آن داده بشود. به شکوفه‌اش علاقهٔ زیادی ندارم مخصوصاً وقتی که مثل حالا اینقدر تصنعی به‌نظر می‌رسد. آن را نگهداری و تربیت می‌کنم بیشتر بر طبق این اصل کلیسای کاتولیک رومی که می‌گوید برای کفارهٔ گناهان بیشمار، اعم از کوچک و بزرگ، باید یک کار خوب انجام داد. همهٔ اینها را یک روزی برایتان توضیح خواهم داد. شب بخیر.»

۶ ـــ لباسم به‌من می آید؟ و کفشهایم و آستینم چطور؟ دوست دارم برقصم.

۷ ـــ یک دنیا از لطفتان متشکرم، آقا!

۸ ـــ مامان هم اینطور می‌کرد: مگرنه مسیو؟.

9. Commcela

رمان بازار
romanbazar.ir

۱۵

آقای راچستر واقعاً هم این کار را کرد؛ در فرصتی که بعداً پیش آمد موضوع را برایم توضیح داد:

یک روز بعد ازظهر در حیاط تصادفاً به من و آدل برخورد. در اثنائی که آن دختر با پایلت و گوی پردار خود بازی می‌کرداوازمن خواست در طول یک خیابان دراز که در دو طرفش درختهای آلش روئیده بودند قدم بزنیم و آدل هم در دیدرسمان باشد.

گفت: «آدل دختر یک رقاصهٔ اپرا به اسم سه‌لین وارن است که یک وقتی در قلب خود نسبت به او احساسی داشتم و او خودش به آن می‌گفت: 'grande passion'[1] سه‌لین ادعا می‌کرد که این عشق را با عشقی حتی بزرگتر پاسخ می دهد. خودم را با آن که زشتم بت آن زن می دانستم و عقیده داشتم آن زن 'taille d' athlete'[2] مرا به جلال و شکوه مجسمهٔ زیبای آپولو[3] ترجیح می دهد.»

«دوشیزه ایر، من آنقدر از این که یک دختر خوش اندام فرانسوی منِ کوتاه قد را برآن مجسمهٔ قشنگ ترجیح می داد خوشم آمد که در یکی از مهمانخانه‌ها او را مسکونت دادم. چند خدمتکار و یک کالسکه در اختیارش گذاشتم. برایش انواع شالهای کشمیری، الماس و روبانهای قشنگ و غیره می خریدم. خلاصه، کم کم مثل هر مرد هوسباز راهی را پیش گرفتم که به‌فساد می انجامد. ظاهراً این استعداد را هم نداشتم که در دنیای ننگ و فساد خودم در یک مسیر جدید و ابتکاری حرکت کنم بلکه با کمال حماقت دقیقاً همان راهی را در پیش گرفتم که اشخاصی از قبیل من در گذشته طی کرده بودند. حتی سرسوزنی هم از ردپای آنها انحراف پیدا نکردم. به‌سرنوشت تمام

۱ ــ عشق بزرگ

۲ ــ هیکل ورزشکار

۳ ــ مجسمهٔ مرمرین آپولو در واتیکان که به‌تقلید از اصل یونانی آن ساخته شده و یکی از مشهورترین مجسمه‌ها در تاریخ هنر است.

رمان بازار
romanbazar.ir

هوسبازان دیگر ــ همانطور که استحقاقش را داشتم ــ گرفتار شدم. از قضا یک شب که سه‌لین انتظار ملاقات مرا نداشت به‌دیدنش رفتم. از مهمانخانه خارج شده بود. شب گرمی بود و من از پرسه زدن در خیابانهای پاریس خسته شده بودم بنابراین در بودوار نشستم. از تنفس هوایی که تازه آن زن با عطر خودش آن را تقدیس کرده بود خوشحال بودم. نه، مبالغه می‌کنم؛ اصلاً فکر نمی‌کردم که بوی خوش تقدیس از او به‌مشام می رسد؛ بهترست بگویم نوعی عطر بخور مشک و عنبر از او به‌جا مانده بود و نه عطر مقدس. از انواع بوهای تند گلهای گرمخانه و اسانسهای افشان داشتم خفه می شدم. با خودم گفتم. بهترست پنجره را باز کنم و توی ایوان بنشینم. مهتاب بود و چراغ گاز هم اطراف را روشن می‌کرد. شب خیلی آرام و ساکتی بود. یکی دو صندلی در ایوان گذاشته بودند. نشستم و سیگار برگی به‌لب گذاشتم ــ الان هم می خواهم یک سیگار بکشم، البته با اجازهٔ شما.» مدت کوتاهی ساکت شد: سیگاری آماده و روشن کرد. آن را به‌لب گذاشت و در آن هوای خنک شبانه بوی عطر سیگار برگ هاوانا در اطراف پیچید. بعد آن مرد به سخن خود چنین ادامه داد:

«در آن روزها من خیلی شیرینی دوست داشتم، دوشیزه ایر. از کامفتهای شکلاتی کروکوان[۴] خوشم می آمد (مرا ببخشید که کلمات بیگانه به‌کار می برم) متناوباً یکی به‌سیگار می زدم و کامفت می خوردم. در ضمن خیابانهای پرزرق و برق را تماشا می‌کردم و می دیدم که کالسکه های مجلل در خیابانهای مطابق سبک آن عصر که به‌نمایشخانهٔ مجاور مهمانخانه منتهی می شدند، حرکت می‌کنند. در این موقع کالسکهٔ کوچک قشنگی که یک جفت اسب زیبای انگیسی آن را می‌کشیدند و در روشنایی خیره کنندهٔ شهر کاملاً مشخص بود، نزدیک شد. آن را شناختم؛ همان «درشکه» ای بود که به‌سه‌لین هدیه کرده بودم. آن زن داشت به‌خانه برمی‌گشت. البته همچنان که به‌نرده‌های آهنی ایوان تکیه داده بودم قلبم با بیصبری می تپید. همانطور که انتظار داشتم، کالسکه جلوی در مهمانخانه متوقف شد. «شعله» ام پیاده شد («شعله» اصطلاح معروفی است که برای معشوقه های اپرایی به کار می رفت). با این که شنلی به‌خودش پیچیده بود فوراً او را از پاهای کوچکش که موقع

رمان بازار
romanbazar.ir

پیاده شدن از کالسکه از شکاف دامن لباسش بیرون زد، شناختم. همچنان که از نزدهٔ ایوان به‌پایین خم شده بودم می خواستم زمزمه کنان بگویم (فرشتهٔ من)[5]، البته با لحنی که فقط گوش عشاق می تواند بشنود، امّا در این موقع شبح شخصی را دیدم که پشت سراو از داخل کالسکه پایین پرید. او هم خودش را با شنلی پوشانده بود امّا وقتی پایش را به‌زمین گذاشت متوجه شدم که پاشنهٔ کفشش مهمیز دارد، و کلاهی هم سرش بود. از درِ کالسکه رو مهمانخانه وارد شدند.)

«تا حالا احساس حسادت نکرده‌اید، دوشیزه ایر، اینطور نیست؟ البته که چنین احساسی نداشته‌اید. لازم نیست از شما بپرسم چون هیچوقت عاشق نشده‌اید. هنوز فرصت دارید که هر دوی اینها را تجربه کنید؛ حالا روحتان خوابیده. برای بیدار کردنش باید یک ضربهٔ ناگهانی به‌آن وارد بشود. تصور می‌کنید جریان تمام هستی به‌آرامیِ جریانی است که شما از اوّل جوانیتان تا حالا حس کرده‌اید. شما که با چشمهای بسته و گوشهای پنبه آغشته در این جریان، شناورید نه صخره‌های نوک‌تیزی را می بینید که در دوردست در بستر سیل واقع شده و نه صدای غرش امواج بزرگ را که به‌پایهٔ آن صخره‌ها می خورند، می‌شنوید. اما من به‌شما می‌گویم ــ و می توانید این حرفم را یادداشت کنید ــ که یک روزی به‌معبر پر از پرتگاه آبراهه خواهید رسید و متوجه خواهید شد که تمام جریان زندگی در اثر برخورد با تندآبها و موانع خطرناک، جوش و خروشها و همهمه‌ها درهم شکسته و نابود می شود؛ و شما در نتیجهٔ اصابت با صخره‌های نوک‌تیز خرد و خمیر می شوید، و یا شاه موجی شما را بالا می برد و وارد جریان آرامتری می‌کند ــ همچنانکه الان من این وضع را دارم.

«امروز را دوست دارم؛ آسمان سربی را دوست دارم؛ گرفتگی و سکوت جهان را در زیر این سقف سرد و خشک دوست دارم. از ثورنفیلد خوشم می آید: از قدمت آن، دنج بودن آن، درختهای اقاقیا و انواع دیگر درختهایش؛ نمای خاکستری رنگ آن و چند ردیف پنجرهٔ تیره‌اش که آن گنبد فلزی را منعکس می‌کنند، همهٔ اینها را دوست دارم، و درعین حال، تا الان چقدر از فکر

4. Croquant 5- Mon ânge

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

کردن راجع به‌این مکان نفرت داشته‌ام و از آن مثل یک خانهٔ طاعون زده فرار می‌کرده‌ام! و هنوز چقدر نفرت دارم از ــــ»

دندانهایش را به‌هم فشرد و ساکت شد. پایش را که می‌خواست برای قدم بعدی بالا بیاورد و چکمه‌اش را محکم بر زمینِ سخت کوبید. ظاهراً طوری به‌شدت اسیر یک فکر نفرت‌انگیز شده بود که آن فکر، او را از پیش رفتن باز می‌داشت.

وقتی از حرکت ایستاد در سربالایی خیابان حرکت می‌کردیم، و عمارت در مقابلمان بود. همچنان که چشمانش متوجه کنگره‌ها بود طوری به‌آنها نگاه کرد که قبلاً چنان نگاهی از او ندیده بودم و بعداً هم ندیدم. به‌نظرم رسید که مردمک درشت چشمانش در زیر آن ابروان آبنوسی لحظه به‌لحظه با حرکات خاصی حالاتی چون رنج، شرم، خشم، بیقراری، نفرت و انزجار او را نشان می‌دهد. به‌آسانی نمی‌توانست بر تقلای درونی خود فائق بیاید؛ اما در آن موقع حالت دیگری در چشمانش مشاهده کردم که بر حالات قبلی پیروز شد: حالتی پرصلابت، بدبینانه، خودسرانه و حاکی از اراده، هیجان او را فروخواباند و ظاهر قیافه‌اش را مثل سنگ سخت کرد.

به‌سخن خود ادامه داد: «دوشیزه ایر، در طول لحظاتی که ساکت بودم داشتم به‌حادثهٔ کوچکی که قبلاً اتفاق افتاده بود فکر می‌کردم: یک روز سه‌لین در آنجا، کنار آن درخت آلش، ایستاده بود. مثل یکی از عجوزه‌های جادوگری بود که در خلنگزار فورس[6] در برابر مکبث ظاهر شدند. در حالی که انگشت خود را بلند کرده بود گفت: (تو ثورنفیلد را دوست داری؟) بعد کلمات مرموزی در فضا مقابل سراسر پیشنمای عمارت، میان دو ردیف پنجرهٔ بالا و پایین، نوشت: (دوستش داشته باش اگر می‌توانی!)، (اگر جرأت داری دوستش داشته باش!)

«گفتم: (دوستش خواهم داشت.)، (جرأت هم دارم که دوستش بدارم.) (با افسردگی به‌دنبال حرف خود افزود:) «و من بر سر قولم هستم: موانع خوشبختی، خوبی ــ بله، خوبی ــ را از سر راهم برخواهم داشت. می‌خواهم مردی باشم بهتر از این که بوده‌ام، و بهتر از این که هستم ــ

6- forres

رمان بازار
romanbazar.ir

همچنان که لویاتان در کتاب ایوب[۷] نیزه، زوبین و زره را شکست و پاره کرد من هم موانعی را که از نظر دیگران مثل برنج و آهن محکم اند، مثل کاه و چوب پوسیده می دانم.»

در این موقع آدل با گوی‌پردار خود جلوی او دوید. آن مرد با لحن خشنی فریاد کشید: «گم شو! برو آن دورها، بچه؛ یا برو داخل عمارت پیش سوفی!» بعد ساکت شد و به‌قدم زدن ادامه داد. به‌خودم جرأت دادم و به‌یادش آوردم کجا بود که ناگهان از موضوع منحرف شد:

پرسیدم: «آیا وقتی مادموازل وارن وارد شد شما از ایوان وارد اطاق شدید، آقا؟»

انتظار داشتم برای این سؤال تقریباً بیموقعی که کردم مرا سرزنش کند، اما برعکس، از آن حالت پریشانی عتاب‌آمیز خود بیرون آمد و چشمانش را متوجّه من کرد؛ آثار حالت قبلی دیگر در چهره‌اش مشاهده نمی شد: («اوه، سه‌لین را فراموش کرده بودم! خوب، حرفهایم را دنبال می‌کنم: وقتی دیدم معشوقه‌ام به‌آن ترتیب با یک مصاحب مرد، با یک شوالیه، به‌مهمانخانه آمد مثل این بود که صدای هیس‌هیس، مار حسادت، به گوشم می رسد؛ مار سبز حسادت که کنار مار پیچهای مواج نردهٔ ایوان بیدار شده بود به زیر جلیقه‌ام خزید و در ظرف دو دقیقه به مرکز قلبم راه پیدا کرد.)» وقتی سخنانش به اینجا رسید ناگهان با تعجب گفت: عجب! عجیب است، بانوی جوان، که من برای این کار شما را به عنوان محرم اسرارم انتخاب کرده‌ام، و از آن عجیب‌تر این که شما هم با آرامش به حرفهایم گوش می‌کنید مثل این که در دنیا هیچ چیزی برای شما عادی‌تر از این نیست که مردی مثل من ماجراهای معشوقهٔ اپرائیش را برای دختر غریبه و بی‌تجربه‌ای مثل شما تعریف کند! امّا بوی مشک پنهان نمی‌ماند؛ همانطور که یک دفعه قبلاً گفتم، شما باوقار، متانت و احتیاط کاریتان باعث شدید که من شما را محرم اسرارم بدانم. علاوه براین، می دانم

۷ــ جانور بزرگ دریایی که در کتاب مقدس، چند جا، به آن اشاره شده و ممکن است نهنگ

رمان بازار
romanbazar.ir

«روحم را با روح چه کسی ارتباط داده‌ام. می دانم روح این شخص به فساد گرایش ندارد. روح عجیبی است؛ منحصر به فردست. خوشبختانه در نظر ندارم به این روح صدمه‌ای بزنم و اگر هم این کار را بکنم از من صدمه‌ای به آن وارد نمی‌شود. هرچه من و شما باهم گفت وگو کنیم بهترست چون در حالی که من نمی‌توانم به شما آسیبی برسانم شما ممکن است به من نیروی تازه‌ای بدهید.» بعد از این توضیحاتِ خارج از موضوع به سخنان خود چنین ادامه داد:

«در ایوان باقی ماندم، با خودم گفتم: «**بدون شک به بودوار خواهند آمد؛ بهترست برای خودم مخفیگاهی آماده کنم.**» بنابراین، بعد از این که دستم را از میان پنجره رد کردم پرده را پایین کشیدم و فقط به اندازهٔ یک روزنهٔ کوچک باقی گذاشتم تا بتوانم داخل را ببینم. پنجره را هم بستم و فقط آن را به‌قدر یک شکاف باز گذاشتم تا بتوانم قول و قرارهای آهستهٔ عاشق و معشوق را بشنوم. بعد دزدانه خودم را به صندلیم رساندم و نشستم. به‌محض این که نشستم آن زوج وارد ساختمان شدند. به‌سرعت خودم را به آن شکاف رساندم. مستخدمهٔ سه‌لین داخل شد. چراغی را روشن کرد، آن را روی میز گذاشت و بیرون رفت. با این ترتیب می توانستم عاشق و معشوق را به‌وضوح ببینم: هر دو شنلهاشان را بیرون آوردند. لباس اطلس و جواهر درخشان «متعلق» به وارن ــ یعنی البته هدایای خودم به او ــ و اونیفورم افسری رفیقش توجهم را جلب کردند.

آن مرد را شناختم: یک ویکنت جوان عیاش، تهی مغز و فاسد بود که او را گاهی در مجامع دیده بودم. هیچگاه نفرت از او را به‌فکرم راه نداده بودم چون او را خیلی حقیر می دانستم. به‌محض این که او را شناختم دندان نیش آن مار، مار حسادت، فوراً شکست برای این که در همان لحظه آتش عشقم به سه‌لین هم خاموش شد. زنی که مرا به‌خاطر چنین رقیبی توانسته بود فریب بدهد ارزش آن را نداشت که با آن مرد برسر او مجادله کنم؛ فقط سزاوار سرزنش بود، سرزنشی کمتر از سرزنش من که فریب او را خورده بودم.

«شروع به‌حرف زدن کردند. گفت وگوشان کار مرا کاملاً آسان ...

رمان بازار
romanbazar.ir

سبکسرانه، حسابگرانه، عاری از عواطف انسانی و جاهلانه بود. شنونده را بیشتر کسل می‌کرد تا این که خشم او را برانگیزد. یکی از کارتهای من روی میز بود که باعث شد چند بار در میان حرفهاشان به اسم من اشاره کنند. هیچکدام از آن دو نفر توان یا شعور آن را نداشت که به‌طور صحیحی مرا آزار بدهد امّا هر دو تا آنجا که می توانستند با کمال فرومایگی، با خشونت، به‌من اهانت می‌کردند مخصوصاً سه‌لین که حتی به‌نقایص جسمی من اشاره می‌کرد و آنها را برجسته جلوه می داد و اسم آنها را بدشکلی و ناقص‌الخلقه بودن می‌گذاشت)

در آن روزها تحسین من برای او عادت شده بود؛ به‌من می‌گفت:

beauté mâle [۵]

و می بینید با شما، که در دومین جلسهٔ گفت‌وگومان صریح و بیملاحظه به‌من گفتید که مرا زیبا نمی دانید، چه فرق زیادی داشت. از این اختلاف نظر درآن موقع خیلی حیرت‌زده شدم و ــــ»

آدل دوباره دوان‌دوان آمد: «مسیو، جان می‌گوید مباشرتان الان به اینجا آمده و می خواهد با شما ملاقات کند.»

ــ «آه! در این صورت باید خلاصه کنم: پنجره را باز کردم و وارد اطاق شدم. سه‌لین را از تحت‌الحمایه بودن خودم خارج کردم. به او تذکر دادم مهمانخانه را خالی کند، و برای مخارج فوری و اضطراری مبلغی پول در اختیارش گذاشتم. به‌جیغ و دادها، حمله‌ها، التماسها، اعتراضها و تشنجهای او اصلاً اهمیتی ندادم. ضمناً، با ویکنت در بوا دو بولنی [۹] قرار دوئل گذاشتم. صبح روز بعد با خوشحالی با آن مرد روبه‌رو شدم. دریکی از بازوهای بیرمق و پریده رنگ او، که مثل بال جوجهٔ تازه سر از تخم بیرون آورده ضعیف بود، یک گلوله نشاندم؛ و بعد، فکر کردم دیگر قضیه تمام شده امّا بدبختانه اینطور

۵ــ مرد زیبا

6. Bois de Boulagne

رمان بازار
romanbazar.ir

نبود چون وارن شش ماه قبل از آن واقعه این دخترک، آدل، را روی دستم گذاشته بود و ادعا می‌کرد که دختر من است، و شاید هم به‌من شباهت بیشتری دارد تا او. چند سال بعد از آن که با مادرش قطع رابطه کرده بودم آن زن بچه‌اش را رها کرد و با یک موسیقیدان یا خواننده به ایتالیا گریخت. طبعاً در مورد آدل هیچ ادعایی را برای لزوم نگهداری از او نمی‌پذیرفتم چنان که هنوز هم نمی‌پذیرم، امّا چون شنیدم که این موجود بیچاره کاملاً بی‌پناه است او را از میان منجلاب پاریس نجات دادم و به اینجا آوردم تا در محیط سالم حومهٔ یکی از شهرهای انگلیس به‌خوبی بزرگ بشود. خانم فرفاکس برای تربیت او شما را پیدا کرد. امّا حالا که شما می‌دانید او فرزند نامشروع یک دختر اپرایی فرانسوی است شاید راجع به رفتار خودتان و وضع شاگردتان نظر دیگری پیدا کنید؛ شاید یک روز پیش من بیایید و به‌من اطلاع بدهید جای دیگری کار پیدا کرده‌اید ــ و از من بخواهید به‌فکر معلم دیگری باشم و این جور حرفها، بله؟»

ــ «نه، آدل مسؤول خطاهای مادرش یا شما نیست. من با او رفتار احترام‌آمیزی داشته‌ام، و حالا که دانستم پدر و مادری ندارد ــ یعنی مادرش او را رها کرده و شما هم خودتان را پدر او نمی‌دانید، آقا، با او رابطهٔ نزدیکتری از گذشته برقرار خواهم کرد. چطور می‌توانم بچهٔ ناز پروردهٔ لوس یک خانوادهٔ ثروتمند که معلمه‌اش را مزاحم می‌داند و از او نفرت دارد را به‌یک بچهٔ یتیم و بیکس که آن معلمه را دوست و پناه خودش می‌داند، ترجیح بدهم؟»

ــ «اوه، پس شما با این دید به‌قضیه نگاه می‌کنید؟ خوب، من حالا باید بروم؛ و شما هم همینطور. هوا دارد تاریک می‌شود.»

امّا من چند دقیقه‌ای بیشتر با آدل و پایلت ماندم. با او مسابقهٔ دو دادم، و با گوی‌پردار و چوگان پهن بازی کردیم. وقتی وارد ساختمان شدیم و کلاه و کتش را بیرون آوردم، او را روی زانویم نشاندم و گذاشتم هر چه دلش می‌خواهد به‌مدت یک ساعت با زبان کودکانه‌اش حرف بزند. در این مدّت حتّی از اندک آزادیها و خطاهای کوچکی که به‌رغم تذکرات من همیشه به‌آنها تمایل داشت، جلوگیری نکردم؛ البته این گونه تمایلات، سطحی‌نگری و ابتذال

رمان بازار
romanbazar.ir

شخصیت را، که احتمالاً از مادرش به ارث برده بود، افزایش می داد و خیلی کم با روحیات انگلیسی سازگاری داشت. با این حال برای خودش دارای شایستگیهایی بود، و من تمام خوبیهایی را که در او بود تا آنجا که می توانستم بیشتر تحسین می‌کردم. در قیافه و خصوصیات ظاهرش دقت کردم ببینم آیا شباهتی با آقای راچستر پیدا می‌کنم امّا هیچ شباهتی نیافتم. هیچ نشانه و حالتی دیده نمی شد که نشان دهندهٔ بستگی آنها به یکدیگر باشد. جای افسوس بود؛ اگر ثابت می شد با آقای راچستر شباهتی دارد آن مرد بیشتر به او توجه نشان می داد.

دیگر راجع به این قضیه فکر نکردم تا وقتی که شب برای استراحت به اطاقم رفتم. در آنجا به فکر ماجرایی افتادم که آقای راچستر برایم شرح داده بود.

(همانطور که گفته بود، احتمالاً هیچ امر غیرعادی در اصل ماجرا نبود: عشق یک انگلیسی ثروتمند به یک رقاصهٔ فرانسوی و خیانت آن زن به او بدون شک یکی از موضوعاتی بود که هر روزه در جامعه اتفاق می افتد؛ امّا در نقطهٔ اوج هیجان این ماجرا مسلماً رازی وجود داشت و آن این بود که وقتی آن مرد رضایت خود را از وضع فعلیش و احساس خوشایند خود از آن خانهٔ قدیمی و محیط آن را که تازه در او زنده شده بود شرح می داد ناگهان دچار تغییر حالت عجیبی شد. با حیرت زدگی راجع به این ماجرا می اندیشیدم. امّا کم کم فکر کردن راجع به این موضوع را کنار گذاشتم و چون متوجه شدم عجالتاً نمی توانم از کنه قضیه سردربیاورم به بازنگری رفتار آن روز کارفرمایم نسبت به خودم پرداختم. اعتمادی که مناسب دانسته بود به من داشته باشد به نظر می رسید نوعی احترام به بصیرت و مصلحت اندیشی من باشد. من هم آن را اینطور تلقی کردم و پذیرفتم. حالا چند هفته ای بود که رفتارش نسبت به من در مقایسه با هفته های اولیه کمتر دستخوش تغییرات بود و حالت یکسانی داشت. معمولاً در سر راهش ظاهر نمی شدم هر چند دیگر آن حالت تکبر دلسرد کننده را نداشت. وقتی هم تصادفاً او را می دیدم برخوردش خوشایند به نظر می رسید. همیشه یکی دو کلمه و گاهی یک لبخند برای من داشت. وقتی از من رسماً

رمان بازار
romanbazar.ir

دعوت می‌کرد که نزدش بروم چنان صمیمانه مرا می پذیرفت که باعث می شد حس کنم دارای قدرتی برای سرگرم کردن او هستم. این ملاقاتهای اوایل شب به همان اندازه‌ای که برای من سودمند بود او را هم خوشحال می‌کرد.

من، در واقع، نسبتاً کم حرف می زدم امّا می دیدم که او با شوق و رغبت سخن می‌گوید. طبیعتاً اهل معاشرت بود. دوست داشت نظرات اجمالی خود دربارهٔ اشکال و طرق زندگی را برای فرد ناآشنای با آنها شرح دهد (منظورم اشکال تباه کننده و طرق شرارت‌آمیز نبود بلکه آنهایی بود که ضابطهٔ معتبری برای عمل دارند و یکی از ویژگیهاشان بدیع بودن آنهاست)؛ و من با شور و شوق شدید افکار تازه‌ای را که او عرضه می داشت می پذیرفتم، تصاویر جدیدی را که رسم می‌کرد در مخیلهٔ خود جا می دادم، و یا در افقهای جدیدی از اندیشه که در برابر چشمانم می‌گشود به‌دنبال او روان بودم. از کنایه های رنجش‌آوری که گاهی بر زبان می آورد نمی رنجیدم.

بی تشریفات بودن رفتارش مرا از یک فشار و محدودیت آزارنده نجات می داد. رک گویی و صراحت دوستانه‌اش در برخورد و گفت‌وگوی با من، که هم صحیح بود و هم صمیمانه، مرا به‌طرفش می‌کشاند. گاهی حس می‌کردم بیشتر خویشاوندم است تا کارفرمایم. درعین حال باز هم گاهی رفتارش متکبرانه و آمرانه می شد امّا من اهمیتی نمی دادم چون فهمیده بودم که اخلاقش اینطورست. از این دلبستگی جدیدی که وارد زندگیم شده بود آنقدر خوشحال بودم و آنقدر احساس حقشناسی داشتم که دیگر آرزوی قوم و خویش داشتن نمی‌کردم؛ هلال آسمان بختم ظاهراً به‌تدریج به‌صورت ماه تمام در می آمد، کمبودهای زندگیم رفع می شد، ضعف جسمیم رو به بهبود می رفت، بدنم گوشت می آورد و نیروی تازه‌ای می‌گرفتم.

(راستی، آیا حالا آقای راچستر به‌نظرم زشت می آمد؟ نه، خوانندهٔ [عزیز]، حقشناسی و مصاحبتهای زیاد با او، که همه لذت‌بخش و دلپذیر بودند، صورت او را در نظر من زیباترین چهره‌ای ساخته بود که دوست داشتم ببینم. حضور او در اطاق نشاط انگیزتر از پرفروغترین آتشها بود. با این حال، خطاهای او را فراموش نکرده بودم؛ در حقیقت هم نمی توانستم فراموش کنم چون مکرراً آنها را جلوی چشمم می آورد. با اشخاص پایین‌تر از خود، از هر

رمان بازار
romanbazar.ir

طبقه که می خواستند باشند، متکبر و خشن بود و گاهی با لحن تمسخرآمیز با آنها حرف می زد. در اعماق روح خود حس می‌کرد محبت زیادی که به‌من دارد با خشونت غیرعادلانه اش نسبت به بسیاری از مردم برابرست. از این گذشته، افسرده بود، و خیلی هم افسرده بود. دو سه بار که به‌دنبالم فرستاده بود تا بروم برایش کتاب بخوانم می دیدم در کتابخانه اش تنها نشسته، دستهایش را روی سینه به‌هم بسته و سر خود را پایین انداخته؛ وقتی سرش را بالا می‌کرد می دیدم یک حالت گرفتگی اخم‌آلود و تقریباً شریرانه چهره‌اش را تیره ساخته. امّا من عقیده داشتم که افسردگی، خشونت و خطاهای اخلاقی گذشته اش ناشی از مصائب و رنجهای ظالمانهٔ سالهای قبل هستند (می‌گویم گذشته‌چون به‌نظر می رسید حالا آنها را اصلاح کرده باشد). معتقد بودم مردی است که طبیعتاً گرایشهای بهتر، اصولی عالی تر و ذوقهایی خالص تر از آنچه شرایط بر او تحمیل کرده، تعلیم و تربیت در او مخمر ساخته، و یا سرنوشت در او برانگیخته، برای خود دارد. فکر می‌کردم مواد و مصالح فکری بسیار شایسته ای دارد امّا عجالتاً پیوستگی آن مواد با هم طوری است که تا اندازه‌ای به‌هم خورده و ضایع شده‌اند. نمی‌توانم اِنکار کنم که از غم او، علتش هر چه بود، غمگین بودم و برای رفع آن راضی بودم سعی زیادی به‌کار ببرم.)

(در این موقع با این که شمع خود را خاموش کرده در بستر دراز کشیده بودم نمی‌توانستم بخوابم چون راجع به‌نگاه او فکر می‌کردم که در آن خیابان مکث کرد و گفت چطور بخت به او روآورده و به او جرأت داده که در ثورنفیلد احساس خوشبختی کند.)

از خودم پرسیدم: «چرا اینطور احساس نکند؟ چه چیزی او را با خانه بیگانه کرده بوده؟ آیا دوباره به‌زودی از اینجا خواهد رفت؟ خانم فرفاکس گفت او هر دفعه که می آید به‌ندرت بیشتر از دو هفته می‌ماند، در حالی که الان هشت هفته است که مانده. اگر برود تغییری که پیش خواهد آمد غم‌انگیز خواهد بود. اگر فرضاً بهار، تابستان و پاییز در اینجا نباشد آفتاب و روزهای آفتابی چقدر خالی از روشنایی خواهند شد!»

به هر حال، درست نمی‌دانم که بعد از این افکار کاملاً خواب بودم یا نه که ناگهان در اثر شنیدن زمزمه ای مبهم بیدار شدم. حس کردم که آن

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای عجیب و ملال‌آور درست از بالای سر من می‌آید. به‌خودم گفتم ای کاش شمع خود را روشن نگهداشته بودم. تاریکی شب خیلی وحشت‌آور بود. دچار اضطراب شدیدی شدم. در حالی که به آن صدا گوش می‌دادم برخاستم و در بستر نشستم. صدا ساکت شد.

دوباره سعی کردم بخوابم امّا نگران بودم و قلبم به‌شدت می‌تپید. آرامش درونم به‌هم خورده بود. ساعت دیواری که پایین و در انتهای تالار بود دو ضربه نواخت. درست در آن موقع حس کردم کسی دست خود را به‌در اطاقم می‌مالد. مثل این بود که برای عبور از راهرو کورمال کورمال حرکت می‌کرد که دستش به‌در اطاقم خورده بود. گفتم: «کیست؟» جوابی نشنیدم. از ترس نزدیک بود قالب تهی کنم.

یک مرتبه به‌خاطرم آمد که شاید پایلت است که چون اتفاقاً در آشپزخانه باز مانده و او که گاهی راه خود را به‌طرف آستانهٔ در اطاق آقای راچستر نمی‌تواند پیدا کند از آنجا رد شده؛ صبحها خودم دیده بودم که آنجا خوابیده. این فکر کمی مرا آرام کرد. دراز کشیدم. سکوت، اعصاب را آرام می‌کند، و چون در این موقع دوباره سکوت ممتدی بر سراسر خانه حکمفرما شده بود کم کم حس کردم که کرختیِ خواب دوباره به‌سراغم آمده. امّا مثل این که مقدر نبود آن شب به‌خواب بروم. تازه داشتم خواب می‌دیدم که واقعهٔ بسیار هراس‌انگیزی باعث شد آن رؤیا کاملاً از صفحهٔ ذهنم محو شود.

(صدای خندهٔ شیطانی کوتاه، خفه و پرقدرتی شنیدم. ظاهراً از سوراخ جاکلیدیِ در اطاقم به‌گوش می‌رسید. سرتختخوابم نزدیک در بود. اوّل تصور کردم یک جن قهقهه‌زن کنار تختخوابم ایستاده ــ یا حتی روی بالشم خم شده، امّا وقتی برخاستم و اطراف را نگاه کردم نتوانستم چیزی ببینم. باز هم در همین اثنائی که متحیر مانده بودم صدا تکرار شد. فهمیدم از پشت درست. اولین واکنش من این بود که برخیزم و کلون در را محکم ببندم و واکنش بعدی این بود که فریاد بکشم «کیست؟»

(صدای حرف زدن غلغل مانند و ناله‌ای شنیدم. طولی نکشید صدای پاهای شخصی به‌گوشم رسید که به‌طرف ته راهرو می‌رفت، و بعد، از پلکان طبقهٔ سوم شنیده شد. شنیدم دری که اخیراً جلوی پلکان طبقهٔ سوم کار گذاشته

رمان بازار
romanbazar.ir

بودند باز و بسته شد. دیگر صدایی نشنیدم. همه جا ساکت شد.)

(با خودم گفتم: «آیا گریس پول بود؟ آیا جن زده شده بود؟» حالا دیگر غیرممکن بود تنها بمانم؛ بایست نزد خانم فرفاکس می رفتم. با عجله نیمتنه ام را پوشیدم و شالم را روی شانه ام انداختم. با دستهایی لرزان کلون را کشیدم و در را باز کردم. فقط یک شمع در بیرون می سوخت که آن را روی بوریای راهرو گذاشته بودند. از این موضوع تعجب کردم امّا چیزی که بیشتر باعث تعجبم شد این بود که دیدم فضا کاملاً تاریک است مثل این که پر از دود شده باشد. همچنان که برای پیدا کردن منشأ آن حلقه های تیره به چپ و راست نگاه می‌کردم بوی سوختگی غلیظی به مشامم رسید. چیزی خش خش می‌کرد. دیدم یک در کاملاً بازست و آن در اطاق آقای راچستر بود که دود فراوانی از آنجا بیرون می آمد. دیگر به خانم فرفاکس یا آن خنده فکر نکردم. فوراً خود را به آن اطاق رساندم. شعله های آتش در اطراف تختخواب زبانه می‌کشیدند. پرده ها آتش گرفته بودند. دیدم آقای راچستر در وسط آتش و دود بدون حرکت دراز کشیده و به خواب عمیقی فرو رفته.)

(او را تکان داده فریاد کشیدم: «بیدار شوید! بیدار شوید!» امّا او ناله ای کرد و به طرف دیگر غلتید. از فرط دود بیهوش شده بود. یک دقیقه وقت را نمی شد تلف کرد؛ حالا دیگر ملافه ها هم آتش گرفته بودند. به طرف لگن و پارچ آب رفتم خوشبختانه هردوی آنها که یکی پهن ودیگری گودبودپر از آب بودند. با زحمت آنها را آوردم و رختخواب و کسی که در آن خوابیده بود را کاملاً خیس کردم. به سرعت به اطاقم رفتم و تنگ آب خودم را هم آوردم. یک بار دیگر تختخواب را غسل تعمید دادم و، با کمک خداوند، توانستم شعله های آتش را که تختخواب را در کام خود فرو برده بود، خاموش کنم.)

(صدای خش خش عنصر تشنه کام آتش، شکستن تنگ آب که موقع خالی کردن آب از دستم غلتید و افتاد و، مهمتر از همه، صدای شرشر آبی که سخاوتمندانه و بی پروا روی تختخواب می ریختم سرانجام آقای راچستر را بیدار کرد. با این که تاریک بود فهمیدم که بیدار شده چون شنیدم وقتی فهمید که در یک حوض آب خوابید، شروع کرد به دشنامهای عجیب دادن.)

(فریاد کشید: «سیل آمده؟»)

رمان بازار
romanbazar.ir

جواب دادم: «خیر، آقا، آتش‌سوزی شده. برخیزید؛ الان خیس خیس هستید. می روم برایتان شمع بیاورم.»

(پرسید: «تو را به‌شیطانی که می‌پرستی آیا توجین ایر هستی؟ جادوگر جنگیر چه بلایی به‌سر من آورده‌ای؟ غیر از تو چه کسی در اطاق است؟ نقشه کشیده بودی که مرا غرق کنی؟»)

ــ «برایتان شمع خواهم آورد، آقا، شما را به‌خدا برخیزید. ظاهراً توطئه‌ای در کار بوده. به‌این زودی نمی‌توانید بفهمید چه کسی بود و قضیه از چه قرارست.»

ــ «ببین، من الان برخاسته‌ام. آوردن شمع عجالتاً به‌نفع تو نیست. با این حال، یکی دو دقیقه صبر کن تا من اگر لباس خشکی اینجا هست لباسم را عوض کنم. بله، این لباس راحتی مناسب. حالا بدو!»

به سرعت دویدم. شمعی را که هنوز در راهرو می سوخت آوردم. آن را از دستم گرفت و بالا نگهداشت. به‌وارسی تختخواب پرداخت. دید همه‌اش سیاه شده و سوخته. ملافه‌ها خیس شده و فرش اطراف تختخواب خیس آب است.

پرسید: «قضیه از چه قرارست؟ و کی این کار را کرده؟»

(ماوقع را به‌اختصار برایش شرح دادم: خندهٔ عجیبی که از راهرو شنیده بودم، صدای پای شخصی که به‌طبقهٔ سوم رفت، دود و بوی حریق که مرا به‌اطاق او راهنمایی کرده بود، و همینطور وضع اطاق وقتی وارد آن شدم و این که چطور هر چه آب به‌دستم رسیده به‌سرش ریخته‌ام.)

خیلی با متانت به‌حرفهایم گوش داد. همچنان که به‌حرفهایم گوش می داد چهره‌اش بیشتر توجه او را نشان می داد تا حیرتش را. بعد از تمام شدن حرفهایم بلافاصله شروع به‌سخن نکرد.

پرسیدم: «سراغ خانم فرفاکس بروم؟»

ــ «خانم فرفاکس؟ نه، برای چه می‌خواهید سراغ او بروید؟ از او چه کاری ساخته است؟ بگذارید راحت بخوابد.»

ــ «پس لی را می آورم؛ جان و زنش را بیدار می‌کنم.»

ــ «نه به‌هیچ وجه. فقط آرام باشید. شال به‌خودتان پیچیده‌اید؟ به‌حد

رمان بازار
romanbazar.ir

کافی گرمتان نیست. می توانید شنل مرا که آنجاست بردارید. آن را به‌خودتان بپیچید، و آنجا روی مبل بنشینید. من ترتیب کار را خواهم داد. حالا پاهاتان را روی چهار پایه بگذارید تا خیس‌نشوند. می خواهم چند دقیقه ای شما را تنها بگذارم. شمع را با خودم می برم. همانجا که هستید باقی بمانید تا برگردم. اصلاً از جایتان تکان نخورید. باید سری به‌طبقهٔ سوّم بزنم. یادتان باشد که از جای خودتان نجنبید یا کسی را صدا نزنید.»

بیرون رفت، دیدم نور شمع به‌تدریج ناپدید شد. آن مرد خیلی به‌آرامی از راهرو عبور کرد، تا آنجا که می توانست در راه‌پله را بدون صدا باز کرد آن را پشت سر خود بست، و آخرین شعاع نور هم ناپدید شد. من در ظلمت محض تنها ماندم. گوش دادم ببینم صدایی می آید یا نه امّا چیزی نشنیدم. مدّت زیادی گذشت. خسته شدم. با آن که شنل را به‌خودم پیچیده بودم سردم بود. علاوه بر اینها، چون قصد بیدار کردن و برانگیختن اهل خانه را نداشتم ماندن خود را در آنجا بیفایده می دانستم. نزدیک بود با نادیده گرفتن دستور آقای راچستر خود را درمعرض‌خطر ناخشنودی او قرار دهم که در این موقع نور ضعیف شمع بار دیگر روی دیوار راهرو افتاد و صدای پای بدون کفش او را که روی بوریا راه می رفت شنیدم. با خود گفتم: «امیدوارم او باشد، و نه چیزی بدتر.»

رنگ پریده و بسیار افسرده دوباره به اطاق آمد. در حالی که شمع را روی دستشویی می‌گذاشت گفت: «همه چیز را فهمیدم؛ همان بود که فکر می‌کردم.»

ــ «چطور، آقا»

جوابی نداد اما دستهای خود را زیر بغل زده به‌زمین نگاه می‌کرد. بعد از چند دقیقه با لحن نسبتاً عجیبی پرسید: «یادم رفت از شما بپرسم که وقتی در اطاقتان را باز کردید آیا چیزی دیدید؟»

ــ «نه، آقا؛ فقط دیدم یک شمعدان روی زمین است.»

ــ «امّا صدای خندهٔ عجیبی شنیدید؟ گمان می‌کنم آن خنده و یا چیزی شبیه به آن را قبلاً شنیده بودید؟»

ــ «بله، آقا. زنی هست به‌اسم گریس پول که در آنجا خیاطی می‌کند. او همینطور می خندد. یک آدم استثنایی است.»

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ «که اینطور. گریس پول؛ حدس می‌زنید گریس پول باشد. او، همینطور که می‌گویید، آدم عجیبی است، خیلی عجیب. خوب، راجع به این قضیه فکری خواهم کرد. در عین حال، خوشحالم که غیر از خود من شما تنها کسی هستید که از جزئیات دقیقِ ماجرای امشب باخبرید. شما آدم کم‌عقل پرچانه‌ای نیستید؛ در این باره با احدی حرف نزنید.» و در حالی که به تختخواب اشاره می‌کرد گفت: «ترتیب اینها را خواهم داد. و حالا به اطاقتان برگردید. بقیهٔ شب را روی نیمکت راحتی کتابخانه خیلی خوب خواهم خوابید. ساعت نزدیک چهارست. تا دو ساعت دیگر خدمتکارها بیدار می‌شوند.»

در حالی که راه افتاده بودم بروم گفتم: «پس شب بخیر، آقا.»

ظاهراً از تصمیم من به رفتن تعجب کرد ــ و تعجب او با گفتهٔ خودش که از من خواسته بود بروم، تناقض داشت.

با تعجب گفت: «چی؟ حالا می‌خواهید از پیش من بروید، آن هم به این صورت؟»

شما خودتان گفتید می‌توانم بروم، آقا.»

ــ «امّا نه اینطور؛ من هنوز با شما خداحافظی نکرده‌ام. یکی دو کلمه خوشامد و آرزوی خیر به زبانم نیامده. خلاصه نه این جور، نه با این روش خشک و رسمی. آخر، شما جان مرا نجات داده‌اید! ــ مرا از چنگال یک مرگ وحشتناک و پرشکنجه خلاص کرده‌اید! ــ و حالا از کنار من طوری می‌گذرید مثل این که دو نفر غریبه از همه جدا می‌شوند! اقلاً به من دست بدهید.»

دست خود را به طرف من دراز کرد. دستم را به او دادم. اوّل آن را با یک دست و بعد با هر دو دستش گرفت.

ــ «شما جان مرا نجات داده‌اید. خوشحالم از این که به شما چنین دین بزرگی دارم. بیشتر از این چیزی نمی‌توانم بگویم. هیچ موجود زندهٔ دیگری را در نقش یک بستانکار برای چنین کار مهمی تحمل کرد؛ امّا در مورد شما وضع فرق می‌کند: حس می‌کنم خوبیهای تو مرا ملزم به هیچ تکلیفی نمی‌کند،

رمان بازار
romanbazar.ir

جین.»

مکثی کرد. به‌من خیره شد. محسوس بود که در موقع ادای این کلمات لبهایش می لرزند، امّا بر لحن کلام خود مسلط بود.

ــ «مجدداً شب‌بخیر، آقا. در این ماجرا اصولاً دِین، خوبیها، تکلیف و کار مهم و قابل ذکری نمی بینم.»

به‌سخنان خود ادامه داده گفت: («می دانم، شما روزی به‌یک طریقی به‌من خوبی خواهید کرد ــ این را اولین باری که شما را دیدم در چشمهاتان خواندم. حالت آنها (دوباره مکث کرد) و لبخندتان (با شتاب ادامه داد) همینطوری و بدون هیچ چیز این همه شور وشوق در اعماق قلب من وارد نکرده. مردم از همدردی و همنوایی طبیعی حرف می زنند و من راجع به‌جنهای خوب چیزهایی شنیده‌ام؛ حتّی پوچ‌ترین افسانه‌ها نیز خالی از حقیقت نیست. شب‌بخیر، محافظ گرانقدر من!»)

صدایش نیروی عجیبی داشت؛ برق عجیبی در نگاهش بود.

گفتم: «خوشحالم که تصادفاً بیدار بودم.» و بعد به‌راه افتادم که بروم.

ــ «چی! واقعاً می خواهید بروید؟»

ــ «سردم است، آقا.»

ــ «سرد؟ بله، مخصوصاً که روی آن‌چهار پایه هم ایستاده‌ای! پس، برو جین، برو!»

امّا هنوز دستم را نگهداشته بود، و نمی توانستم آن را بیرون بیاورم. فکر کردم بهترست دروغ مصلحت آمیزی بگویم. گفتم: «مثل این که صدای پای خانم فرفاکس را شنیدم.»

ــ «خوب، پس بروید.» انگشتهایم را رها کرد، و من از اطاق بیرون آمدم.

(دوباره به‌رختخواب رفتم. امّا اصلاً به‌فکر خواب نبودم. تا سپیدهٔ صبح روی یک دریا شناور بودم. امواج مرا بالا و پایین می انداختند، امّا در این دریای ناآرام امواج کوچک رنج در زیر امواج عظیم شادی می‌غلتیدند. فکر

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌کردم گاهی درآنسوی دریای خروشان ساحلی را می بینم که مثل تپه های سرزمین فلسطین سرسبز و با طراوت است. هرچند گاه یک بار، تندآب جدیدی به‌من امید می داد و روحم را پیروزمندانه به‌طرف ساحل می برد؛ امّا نمی توانستم به آن ساحل برسم حتی با خیال ــ باد مخالفی مرا از آن دور می‌کرد و دائماً به‌عقب می راند. عقل در برابر جنون مقاومت می‌کرد؛ تقدیر به هوس هشدار می داد. هیجان زده‌تر از آن بودم که بتوانم بخوابم. به‌محض دمیدن سپیدهٔ صبح از رختخواب بیرون آمدم.

۱۶

(در روز بعد از آن شب بیخوابی، هم شدیداً به‌دیدن آقای راچستر میل داشتم و هم از آن می ترسیدم. می خواستم دوباره صدای او را بشنوم درعین حال از این که چشمم به‌چشمانش بیفتد وحشت داشتم. در اوایل صبح آن روز لحظه به لحظه در انتظار آمدن او بودم. مثل سابق عادت نداشت که مکرراً به‌کلاس درس سربزند امّا گاهی می آمد و چند دقیقه ای آنجا می ماند. این احساس را داشتم که آن روز حتماً به‌کلاس خواهد آمد.)

امّا آن روز صبح طبق معمول گذشت. هیچ چیزی که روال معمولی و آرام درسهای آدل را قطع کند اتفاق نیفتاد فقط مدت کوتاهی بعد از صرف صبحانه در اطاق مجاورِ اطاق آقای راچستر سروصدایی شنیدم؛ صداهای هیجان‌زده و تعجب‌آمیز خانم فرفاکس، لی، آشپز ــ یعنی همسر جان ــ و حتی صدای خشن خود جان به گوش می رسید: «ارباب خیلی شانس آورده که در رختخواب نسوخت!» «روشن گذاشتن شمع در شب همیشه خطر دارد.»

رمان بازار
romanbazar.ir

«کار خدا بود که به فکر استفاده از پارچ آب افتاد!» «تعجب می‌کنم که چطور کسی را بیدار نکرد!» «حالا خدا کند که سرما نخورد چون شب روی نیمکت راحتی کتابخانه خوابیده بود»» و از این قبیل حرفها.

بعد از این گفت‌وگوها بود که صدای جارو کردن، شستن و پاک کردن هم به گوشم رسید. موقعی که برای ناهار به‌طبقهٔ پایین رفته بودم وقتی داشتم از جلوی اطاق آقای راچستر رد می‌شدم چون درِ آن باز بود دیدم که همه چیزکاملاً مرتب شده بودوفقط تختخواب پرده نداشت. لی روی سکوی کنار پنجره ایستاده بود و داشت شیشه های دودزده را پاک می‌کرد. میل داشتم با او سرصحبت را باز کنم برای این که می خواستم از نتیجهٔ آن حادثه اطلاعاتی به‌دست بیاورم امّا وقتی جلوتر رفتم متوجه شدم شخص دیگری در اطاق است ــ زنی روی یک صندلی کنار تختخواب نشسته بود. و حلقه های پرده های جدید را به‌آنها می دوخت. او کس دیگری جز گریس پول نبود.

(آن زن آرام و ساکت بود. لباس قهوه‌ای، پیش‌بند شطرنجی، دستمال و کلاه سفید او طبق معمول بود. سرگرم کار خود بود و به‌نظر می رسید که افکارش به‌چیز دیگری جز آن کار توجه ندارد. درناصیه و چهرهٔ معمولی او هیچگونه رنگ‌پریدگی مشاهده نمی‌شد و همچنین حالت ناامیدی شدیدی که آدم انتظار دارد در چهرهٔ یک زن جانی مشاهده کند در او به‌چشم نمی‌خورد؛ و با توجه به‌این که قربانی احتمالی او، او را تا لانه‌اش تعقیب کرده و (به‌تصور من) به‌جنایتی که قصد ارتکابش را داشته متهمش ساخته بود، این آرامش به‌نظر من عجیب می رسید. من متحیر ــ و در واقع آشفته ــ بودم. همچنان که به‌او خیره شده بودم سر خود را بلند کرد؛ نه یکه‌ای خورد و نه رنگ صورتش تیره‌تر یا سفیدتر شد تا بتوانم بگویم هیجان درونیش فاش شده، احساس گناه می‌کند و یا از برملا شدن رازش وحشتی دارد. با همان شیوهٔ خونسردانه و کم گویی همیشگی خود گفت: «صبح بخیر، دوشیزه»، بعد مقداری نوار و یک حلقه برداشت و به‌ادامهٔ دوخت و دوز خود پرداخت.)

(با خودم گفتم: «بهتر است امتحانش کنم؛ این نفوذ ناپذیری او برایم معمایی شده.»)

گفتم: «(صبح بخیر. گریس. آیا اینجا اتفاقی افتاده؟ چند دقیقه پیش

رمان بازار
romanbazar.ir

متوجه شدم خدمتکارها همه با هم داشتند حرف می زدند.)»

ــ «(قضیه از این قرارست که ارباب دیشب در رختخوابش مطالعه کرده، همانطور که شمع روشن بوده خوابش برده و پرده آتش گرفته امّا خوشبختانه پیش از این که لحاف و تشک و چیزهای چوبی آتش بگیرند بیدار شده و با آبی که توی پارچ بوده شعلهٔ آتش را خاموش کرده.)»

(با صدای آهسته‌ای گفتم: «چه حادثهٔ عجیبی!») و بعد در حالی که چشم از او برنمی داشتم پرسیدم: «آقای راچستر هیچکس را بیدار نکرد؟ هیچکس متوجه رفت و آمد او نشد؟» دوباره سرش را بالا آورد و به‌من نگاه کرد. این دفعه در نگاهش حالت هوشیاری خاصی بود. ظاهراً با احتیاط مرا امتحان می‌کرد؛ جواب داد: «شما می دانید، دوشیزه که خدمتکارها خوابشان خیلی سنگین است و احتمال ندارد که آنها صدایی شنیده باشند. اطاق خانم فرفاکس و اطاق شما به‌اطاق ارباب از همه نزدیکترست. امّا خانم فرفاکس گفت چیزی نشنیده، و شما می دانید وقتی آدم پیر می شود معمولاً خوابش سنگین است.» مکثی کرد، و بعد با نوعی لاقیدی ظاهر و در عین‌حال با لحن مخصوص و معنی داری افزود: «امّا شما جوان هستید، دوشیزه، و می توانم بگویم خوابتان هم سبک است؛ شاید شما صدایی شنیده باشید؟»

(در حالی که صدایم را پایین آورده بودم تا لی که هنوز مشغول براق کردن شیشه ها بود نتواند حرفهایم رابشنود گفتم: «شنیدم؛ امّا اوّل تصور کردم که پایلت است امّا پایلت نمی تواند بخندد. یقین دارم صدای خنده‌ای شنیدم، و خندهٔ عجیبی هم بود.»

(دوباره سوزن خود را نخ کرد، با دقت به‌نخ موم مالید و بعد با متانت تمام اظهار داشت: «خیلی بعید است که ارباب خندیده باشد، دوشیزه گمان می‌کنم وقتی او دچار چنان خطری بود شما خواب می دیدید.)»

(در حالی که از خونسردی بیشرمانهٔ او تا اندازه‌ای خشمگین شده بودم گفتم: «من خواب نمی دیدم.» دوباره به‌من نگاه کرد، و این بار با همان نگاه دقیق و هوشیارانهٔ قبل، و پرسید: «آیا به‌ارباب گفتید که صدای خنده شنیده‌اید؟»)

ــ «امروز صبح امکان این که با او حرف بزنم پیش نیامده.»

رمان بازار
romanbazar.ir

باز پرسید: «فکر نمی‌کنید که برای نگاه کردن به داخل راهرو در اطاقتان را باز کرده باشید؟»

ظاهراً داشت مرا سؤال پیچ می‌کرد و سعی داشت بدون این که متوجه شوم اطلاعاتی از من به دست بیاورد. این فکر به شدت مرا نگران کرد که اگر بفهمد او را شناخته‌ام و به او شک دارم برای من هم نقشه‌های رذیلانه‌ای خواهد کشید. فکر کردم دور از عقل است که بی احتیاطی کنم؛ بهترست مواظب خودم باشم.

گفتم: «برعکس، در اطاقم را بستم.»

ــ «پس عادت ندارید که شبها پیش از رفتن به رختخواب در اطاقتان را چفت کنید؟»

در دل گفتم: «زن پلید! می خواهد از عادات من سردربیاورد تا براساس آنها نقشه بکشد.» بار دیگر خشم بر احتیاط غلبه کرد؛ با لحن تندی گفتم: «تا حالا غالباً یادم می رفت در را چفت کنم. گمان نمی‌کردم لازم باشد. نمی دانستم که هیچ خطر یا آسیبی می تواند خانهٔ ثورنفیلد را تهدید کند، امّا در آینده (روی کلمات تأکید کردم): کاملاً دقت خواهم کرد پیش از خوابیدن از امن بودن اطاقم اطمینان پیدا کنم.»

جواب داد: «کار عاقلانه‌ای خواهد بود. تا آنجا که من می دانم، اطرافم اینجا خیلی خلوت است. البته از وقتی این خانه ساخته شده اصلاً نشنیده‌ام که دزد به اینجا آمده باشد امّا همه می دانند که در صندوق اشیاء قیمتی این خانه شمشهایی به ارزش صدها لیره نگهداری می شود. و شما می دانید عدهٔ خدمتکارهای خانه‌ای به این بزرگی خیلی کم است چون تا حالا ارباب هیچوقت زیاد اینجا نمانده و وقتی هم که می آید چون مجردست به خدمتکار زیادی احتیاج ندارد. امّا من همیشه می‌گویم کار از محکم کاری عیب نمی‌کنند. کافی است آدم در را ببندد تا میان خودش و هر خطر احتمالی یک مانع درست کنند. خیلی از مردم عقیده دارند فقط باید به خدا توکّل کرد و همه چیز را به او واگذاشت امّا من می‌گویم توکّل نباید باعث بشود که انسان از وسایل استفاده نکند و در عین حال اگر از روی بصیرت از وسایل استفاده بشود خداوند هم غالباً آن وسایل را برکت می دهد.» در اینجا رجزخوانیِ طولانیش

رمان بازار
romanbazar.ir

که از چنان آدمی بعید بود و آن را از روی تظاهر مثل یکی از زنان فرقهٔ کوئیکرها ادا می‌کرد، تمام شد.

همچنان در برابر آنچه تملک نفس معجزه‌آسا و دورویی مزورانهٔ او می‌دانستم کاملاً گیج و مبهوت مانده بودم که آشپز وارد اطاق شد. خطاب به گریس گفت: «خانم پول، ناهار خدمتکارها تا چند دقیقهٔ دیگر حاضر می‌شود، پایین می‌آید؟»

ــ «نه، فقط ظرف آبجویم را با کمی پودینگ برایم توی یک سینی بگذار تا آن را ببرم بالا.»

ــ «گوشت هم می‌خورید؟»

ــ «به اندازهٔ یک لقمه، و کمی هم پنیر، همین.»

ــ «بلغور هندی بریزم؟»

ــ «بی‌میل نیستم، امّا پیش از عصرانه می‌آیم پایین برای خودم می‌کشم.»

در اینجا آشپز رو به من کرده گفت: «خانم فرفاکس منتظر شماست، دوشیزه.» بنابراین از اطاق بیرون آمدم.

(سر میز ناهار آنقدر فکرم به شخصیت مرموز گریس پول مشغول بود که خیلی کم به داستان‌پردازی خانم فرفاکس راجع به سوختن پرده‌ها توجه داشتم. مخصوصاً بیشتر به موقعیت گریس در ثورنفیلد می‌اندیشیدم. از خودم می‌پرسیدم چرا امروز صبح توقیف نشده یا، دست کم، چرا ارباب او را از خدمت خود اخراج نکرده. از حرفهای شب گذشتهٔ آقای راچستر اینطور برمی‌آمد که تقریباً ادعا داشت گریس پول دست به جنایت زده. در این صورت چه علت اسرارآمیزی او را از متهم ساختن آن زن بازداشته؟ چرا مرا هم در دانستن این راز با خود شرکت داده بود؟ عجیب بود که ارباب بی‌پروا، کینه‌جو و مغروری مثل او ظاهراً نه تنها او را به کیفر نرسانده بلکه حتی جرأت نداشته او را به چنین قصدی متهم کند.)

(اگر گریس پول جوان و زیبا بود امکان داشت قبول کنم که عواطفی لطیف‌تر از مآل‌اندیشی یا ترس، آقای راچستر را تحت سلطهٔ آن زن قرار داده اما از آنجا که اوزنی بدقیافه ومیانه‌سال بود این امکان را نمی‌توانستم بپذیرم. با

رمان بازار
romanbazar.ir

خودم گفتم: «اما او یک وقتی جوان بوده و جوانی او با جوانی اربابش مقارن بوده به خصوص این که یک روز خانم فرفاکس به من گفته بود آن زن چند سال است که در آنجا زندگی می‌کند. گمان نمی‌کنم که حتی در آن موقع هم قشنگ بوده. اما آنچه به فکرم می رسد این است که آن زن ممکن است قدرت شخصیت و نیروی ابتکاری داشته باشد که کمبودهای ظاهرش را جبران کند. آقای راچستر خودش یک آدم مصمم و استثنایی است، و گریس هرچه نباشد استثنایی و عجیب و غریب که هست. چه اشکالی دارد قبول کنم که یکی از هوسرانیهای گذشتهٔ آقای راچستر ــ باتوجه به احتمال زیاد هوسرانی برای طبیعت شتابزده و خودسر او ــ آن مرد را تحت سلطهٔ او قرار داده و این زن حالا نفوذ مرموز خود را براعمال او حاکم ساخته، و این نتیجهٔ خبط خود اوست که نه می تواند آن را از بین ببرد و نه جرأت دارد نادیده اش بگیرد!» وقتی به این نقطه از حد سیات خود رسیدم صورت مربع شکل، پهن، ناخوشایند، خشک و حتی زمخت، خانم پول چنان به وضوح در نظرم مجسم شد که به خود گفتم: «نه؛ غیرممکن است! امکان ندارد این تصور من درست باشد!» ندای مرموزی که در ضمیرمان با ما سخن می‌گوید گفت: «با این حال، تو هم زیبا نیستی اما شاید آقای راچستر تو را می پسندد، یا حداقل خودت غالباً حس کرده ای که اینطورست؛ و دیشب ــ حرفهایش را به خاطر بیاور؛ نگاهش را به خاطر بیاور؛ صدایش را به خاطر بیاور!»

بله، همهٔ اینها خوب یادم بود: بیان، نگاه و لحن صدایش در آن لحظه با وضوح تمام در خاطرم زنده شد. در این موقع در کلاس درس بودم و آدل نقاشی می‌کرد. بالای سرش خم شده بودم و داشتم او را راهنمایی می‌کردم که مدادش را چطور حرکت دهد. سرخود را بالا کرد و با نوعی تعجب گفت:

"Qu' avez — vous, mademoiselle? Vos doigts tremblent comme la feuille , et vos joues sont rouges: mais, rouges comme des cerises!' [1]

ــ «چیزی نیست، آدل؛ چون دولا شده ام صورتم قرمز شده!» او به

۱. شما را چه می شود مادموازل؟ انگشتان شما مثل برگ (بید) می لرزد. و گونه های شما گل انداخته و مثل آلبالو سرخ شده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

نقاشی ادامه داد و من به فکر کردن.

(فکر نفرت‌انگیزی را که دربارهٔ گریس پول به سرم آمده بود به سرعت کنار زدم؛ مشمئز کننده بود. خودم را با او سنجیدم، دیدم که باهم تفاوت داریم. بسی لی‌ون گفته بود که من یک بانوی تمام عیار هستم. راست می‌گفت؛ من یک خانم بودم، و در این موقع ظاهرم خیلی بهتر از آن وقتی بود که بسی مرا می دید: حالا رنگ و روی بهتری داشتم، گوشت بیشتری آورده بودم، روحیه‌ام بهتر شده بود و سرزنده‌تر و بانشاط‌تر شده بودم چون ازامیدهای روشنتر و شادیهای بزرگتری برخوردار بودم.)

همچنان که از پنجره به بیرون نگاه می‌کردم گفتم: «شب نزدیک است؛ امروز اصلاً صدای حرف زدن یا راه رفتن او را نشنیده‌ام اما مسلماً قبل از این که شب بشود او را خواهیم دید. صبح می ترسیدم او را ببینم اما حالا به دیدنش علاقه دارم چون انتظارم در این مدت طولانی تبدیل به بیصبری شده.»

(وقتی هوا واقعاً تاریک شد، و وقتی آدل از نزد من رفت تا با سوفی در دایه‌خانه بازی کند برای دیدن آن مرد اشتیاق زیادی درخود حس می‌کردم. گوشم به زنگ طبقهٔ پایین بود که به صدا در بیاید و گوشم به صدای پای لی بود که با پیغامی بیاید بالا. گاهی به تصور این که صدای پای آقای راچستر را شنیده‌ام روی خود را به طرف در برمی‌گرداندم و منتظر بودم در باز شود و او به داخل اطاق بیاید. در همچنان بسته ماند؛ به جای آن که او از در وارد شود تاریکی از پنجره وارد شد. هنوز دیر نشده بود؛ غالباً در حدود ساعت هفت یا هشت به دنبالم می فرستاد، و حالا هنوز ساعت شش بود. مسلماً امشب نبایست ناامید می شدم آن هم در وقتی که این همه حرف دارم که برایش بگویم! می خواستم دوباره موضوع گریس پول را پیش بکشم و ببینم چه جوابی خواهد داد. می خواستم صراحتاً از او بپرسم که آیا او واقعاً عقیده دارد سبب قصد سوء شب گذشته آن زن بوده یا نه، و اگر بوده پس چرا او عمل شریرانه اش را مخفی نگهداشته. این که کنجکاوی من او را به خشم بیاورد زیاد اهمیتی نداشت چون من به‌طور متناوب با لذت رنجاندن او و بعد استمالت از او آشنا بودم و به آن عادت داشتم. لذتی بود که خیلی از آن خوشحال می شدم، و همیشه یک احساس باطنی قابل اطمینان مرا از زیاده‌روی باز می داشت: هیچگاه از حد

رمان بازار
romanbazar.ir

خود فراتر نمی رفتم؛ در آن حد نهایی خیلی دوست داشتم مهارت خود را بیازمایم. با حفظِ حتی جزئی ترین مراتب احترام و باتوجه به مبادی آداب بودنم در هر مورد باز هم می توانستم بدون ترس از این که به خشم بیاید و جلوی حرفهایم را بگیرد با او بحث کنم؛ و این، هم برای او و هم برای من مناسب بود.)

سرانجام صدای پایی روی پله‌ها شنیدم ؛ لی بالاخره پیدایش شد اما فقط برای این که به من بگوید عصرانه در اطاق خانم فرفاکس آماده است. حالم بهتر شد، خوشحال شدم که دست کم به طبقهٔ پایین می روم چون، تصور می‌کردم، رفتن به آنجا مرا به اطاق آقای راچستر نزدیک تر می کرد.

وقتی نزد آن بانوی خوب رفتم گفت: «شما باید برای عصرانه اشتها داشته باشید؛ ناهار خیلی کم خوردید.» بعد ادامه داد: «متأسفم که امروز زیاد حالتان خوب نیست؛ صورتتان برافروخته است، مثل این که تب دارید.»

ــ «اوه، کاملاً خوبم! اتفاقاً از روزهای دیگر هم حالم بهترست.»

ــ «در این صورت باید ثابت کنید که اشتهای خوبی دارید. لطفاً تا من نخ این سوزن را تمام می کنم شما چای را دم کنید.» بعد از آن که کار خود را تمام کرد برخاست تا پرده را که تا آن موقع بالا بود پایین بکشد؛ ظاهراً پرده را از این جهت بالا کشیده بود که می خواسته تا آنجا که ممکن است از روشنایی روز استفاده کند اما هوا در این موقع همچنان تاریک تر می شد.

(همانطور که از شیشه های پنجره به بیرون نگاه می‌کرد گفت: «امشب هوا خوب است اگرچه ستاره‌ای در آسمان نیست. امروز آقای راچستر برای مسافرت روز خوبی داشته.»)

ــ («مسافرت! مگر آقای راچستر جایی رفته؟ من نمی دانستم خانه نیست.»)

ــ «اوه، او به محض این که صبحانه اش را خورد راه افتاد! به لیز رفته. آنجا اقامتگاه آقای اشتن است که در ده مایلی آن طرف میلکوت است. گمان می‌کنم حتماً یک مهمانی داده اند و لرداینگرام، سرجرج لین، سرهنگ دنت و سایرین آنجا جمع شده اند.»

ــ «امشب منتظرید برگردد؟»

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ «نه؛ فردا هم نه. فکر می‌کنم یک هفته یا حتی بیشتر آنجا بماند. وقتی این اشخاص بزرگ و اهل ذوق دورهم جمع می شوند آنقدر زیبایی و شادی در اطرافشان هست و آنقدر وسایل خوشی و سرگرمی برایشان فراهم است که هیچ عجله ای ندارند از یکدیگر جدا بشوند. غالباً در چنین مناسبتهایی مخصوصاً از اشراف دعوت می شود که شرکت کنند. آقای راچستر در میان جمع آنقدر با استعداد و با ذوق و نشاط است که همه از او خوششان می آید: خانمها به او علاقه دارند البته نباید تصور کرد که به ظاهرش توجه دارند بلکه به عقیدهٔ من کمالات و قابلیتها و شاید ثروت و اصالت خانوادگی اوست که هرگونه نقص ظاهری او را جبران می‌کند.»»

ــ «آیا در لیز خانمها هم هستند؟»

ــ «خانم اشتن و سه دخترش که حقیقتاً خیلی قشنگ اند، سر ــ کارهای علیّه بلانش و مری اینگرام که، به نظر من، زیباترین زنها هستند. در واقع شش هفت سال پیش بلانش را، که در آن موقع یک دختر هیجده ساله بود، دیدم. برای شرکت در مجلس رقص و جشن کریسمس که آقای راچستر برگزار کرد به اینجا آمده بود. ای کاش آن روز اینجا بودید و تالار غذاخوری را می دیدید ــ چه تزیینات فراوانی، چه چراغانی مفصلی! گمان می‌کنم پنجاه نفر خانم و آقا حضور داشتند ــ همه شان از خانواده های درجه اول اطراف بودند، و دوشیزه اینگرام ستارهٔ جشن به حساب می آمد.»»

ــ «شما گفتید که او را دیدید، خانم فرفاکس، شکلش چه جور بود؟»

ــ «بله، او را دیدم. در تالار غذاخوری را باز گذاشته بودند و چون موقع کریسمس بود به خدمتکارها اجازه داده شد در تالار به آن جمع ملحق بشوند و از آواز و نوازندگی خانمها لذت ببرند. آقای راچستر از من خواست که من هم شرکت کنم. در گوشهٔ ساکتی نشستم و مشغول تماشای آنها شدم. هیچ منظره ای با شکوه‌تر از آن ندیده‌ام. خانمها لباسهای قشنگ پوشیده بودند. اغلب آنها ــ یا دست کم اغلب جوانترها ــ زیبا به نظر می رسیدند، اما دوشیزه اینگرام مسلماً ملکهٔ جشن بود.»

ــ «چه شکلی داشت؟»

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ «قدبلند، بالا تنهٔ عالی، شانه‌های صاف و شیبدار، گردن خوش‌تراش کشیده، رنگ چهره زیتونی تیره و صاف؛ سیمای اشراف منشانه، چشمها تا حدی شبیه چشمهای آقای راچستر، درشت و سیاه و مثل جواهراتش درخشان. علاوه براینها، موی سرش صاف، نرم و مشکی براق که به‌طور شایسته‌ای مرتب شده بود. گیسوان پر پشتش را به پشت سرش انداخته بود و بلندترین و شفافترین حلقه‌های زلف که تا آن موقع دیده بودم در جلو بود. لباسش سفید یکدست بود و یک شال کهربایی رنگ روی شانه و سینه‌اش را می‌پوشاند؛ دو طرف آن را درپهلویش به هم گره زده بود و در انتهای هر دو طرف آن حاشیه دوزیهایی بود که تا زیر زانویش می رسید. یک نیمتاج کهربایی رنگ به سرش زده بود که با حلقه‌های مشکی زلفش جور می‌آمد.»

ــ «لابد خیلی هم او را تحسین می‌کردند؟»

ــ «بله، واقعاً. نه فقط برای زیبائیش بلکه برای هنرها و کمالاتش هم تشویق می شد. یکی از خانمهایی بود که آن شب آواز خواند. آقایی هم با پیانو آواز او را همراهی می‌کرد. او و آقای راچستر یک دوئت[۲] اجرا کردند.»

ــ «با آقای راچستر؟ من نمی دانستم که او می تواند آواز بخواند.»

ــ «اوه، بله! صدای بم بسیار خوبی دارد، و هینطور ذوق خیلی خوبی درموسیقی دارد.»

ــ «دوشیزه اینگرام، او چه جور صدایی دارد؟»

ــ «صدایش خیلی خوش طنین و پرقدرت است. آن شب با شور و شوق خواند. گوش دادن به صدای او لذت‌بخش بود. بعد چند قطعه موسیقی نواخت. من نمی توانم راجع به موسیقی نظر بدهم اما آقای راچستر می تواند، و شنیدم که گفت سرعت حرکت انگشتهایش فوق العاده خوب است.»

ــ «و این بانوی زیبا و با فرهنگ هنوز ازدواج نکرده!»

ــ «ظاهراً، نه. تصور می کنم نه او ونه خواهرش ثروت زیادی ندارند. قسمت زیادی از املاک لرد اینگرام بزرگ وقف شده بود، و برادر بزرگتر تقریباً روی همه‌چیز چنگ انداخت.»

ــ «اما تعجب می‌کنم که هیچیک از اشراف و نجبای ثروتمند به فکر

۲. duet : قطعه ای که برای دوساز یا دو آواز ساخته باشند؛ آواز دونفری. ــم

رمان بازار
romanbazar.ir

ازدواج با او نیفتاده مثلاً آقای راچستر. او مرد ثروتمندی است، اینطور نیست؟»

ــ «اوه! بله. اما می دانید که تفاوت سنی زیادی دارند. آقای راچستر نزدیک چهل سالش است و او فقط بیست و پنج سال دارد.»

ــ «چه اهمیتی دارد؟ این روزها ازدواجهای نابرابر فراوان است.»

«درست است؛ با این حال من به سختی می توانم قبول کنم که آقای راچستر چنین فکری را به سرش راه داده باشد. اما شما چیزی نمی خورید؛ از شروع عصرانه تا حالا خیلی کم خوردید.»

ــ «نه، چون خیلی تشنه ام نمی توانم غذا بخورم. لطفاً یک فنجان دیگر برایم بریزید.»

می خواستم یک بار دیگر موضوع صحبت را به امکان ازدواج آقای راچستر و بلانش زیبا برگردانم اما در این موقع آدل وارد اطاق شد و گفت وگو در مسیر دیگری افتاد.

وقتی دوباره تنها شدم اطلاعاتی را که می خواستم به دست آوردم، یعنی به قلبم رجوع کردم. به وارسی افکار و احساسات آن روز پرداختم و کوشیدم با یک نیروی دقیق و موشکاف آنچه را در میان برهوت بی پایان و بی ردّ و نشان تخیل سرگردان بود به محدودهٔ امن عقل سلیم هدایت کنم.

بعد از آن به محل ویژهٔ محاکمهٔ خود در محکمه [وجدان] حاضر شدم حافظهٔ دلایل خود یعنی امیدها، آرزوها و احساساتی را که از شب گذشته تا آن زمان مرتب و آماده کرده بود ــ شرح روندِ کلّی افکاری را که تقریباً از دو هفتهٔ قبل از آن در سر می پروراندم ــ به محکمه ارائه داد. از سوی دیگر، عقل برخاست و با روش متین و آرام خود ماجرایی ساده و بی پیرایه نقل کرد و ضمن آن توضیح داد که چطور من واقعیت را نادیده گرفته و با خودسری جنون آمیزی حقیقت را قربانی کرده ام. بعد، رأی دادگاه را به شرح زیر اعلام داشتم:

«تاکنون هیچ بشری احمق تر از جین ایر پا به عرصهٔ وجود نگذاشته و هیچ کس ابله تر از او در زیر این آسمان پیدا نشده که خود را با نشخوار کردن چنین دروغهای شیرینی سرگرم کند، و زهر کشنده را به جای شهد حیات بخش بنوشد.»

رمان بازار
romanbazar.ir

«تو مورد علاقهٔ آقای راچستر هستی؟ تو قدرت سرگرم کردن او را داری؟ تو اصلاً برای او هیچ اهمیتی داری؟ خجالت بکش! حماقت تو حالم را به هم می زند، و تو که یک مزدبگیر و تازه کار هستی از این که آقای خانه که مرد جهاندیده‌ای است گاهی مصاحبت با تو را به همصحبتی با خدمتکاران منزل ترجیح داده و احیاناً به صفات خوب تو اشاره کرده گمان می‌کنی به تو نظر خاصی دارد و از تو خوشش می آید؟ چطور جرأت کردی چنین فکری به سرت راه بدهی؟ ساده‌لوح احمق بیچاره! ــ آیا نفع شخصی هم نمی تواند تو را عاقلتر کند؟ تو امروز صبح آن صحنهٔ کوتاه شب قبل را چندین بار برای خودت تکرار کردی؟ ــ سرت را پایین بینداز و خجالت بکش! یادت می آید وقتی چشمهای تو را تحسین می‌کرد چه عبارتی برزبان آورد؟ گفت: توله سگ کور! پلکهای قی زدهٔ آنها را باز کن و پوچی نفرین شدهٔ خود را ببین! این که زنی مورد تحسین یک بزرگتر خود، که اصلاً قصد ازدواج با او را ندارد، قرار بگیرد چندان فایده‌ای به حال آن زن ندارد. و این برای زنها نوعی جنون است که بگذارند آتش عشق نهفته‌ای در درونشان شعله‌ور شود، یعنی عشقی که اگر پاسخ مساعدی دریافت نکند یا ناشناخته بماند لزوماً هستی آنها را نابود می‌کند و اگر هم کشف شود و پاسخ مساعدی دریافت کند باید مثل روشنایی کاذب مردابها به بیابانهای باتلاقی بیانجامد که هیچ گونه راه خروجی نخواهد داشت)

«پس به حکم محکومیتت گوش کن، جین ایر: فردا یک آینه جلوی خودت بگذار و با کمال صداقت و بدون ترمیم هیچیک از نقصهایت تصویر خودت را با گچ بکش. هیچ قسمت زشتی از قیافه ات را از قلم نینداز و هیچ عدم تناسب ناخوشایندی را برطرف نکن. زیر آن تصویر بنویس: **(تصویر یک معلمهٔ بیکس، فقیر و ساده‌لوح)**.»

«بعد، یک قطعه عاج صاف ــ که یک روز در صندوق وسایل نقاشی آماده کردی ــ بیاور، تخته شستی نقاشی را بردار؛ روشن‌ترین، عالی ترین و صاف ترین رنگها را باهم بیامیز؛ ظریف ترین قلم موها را انتخاب کن و با کمال دقت قشنگ‌ترین چهره‌ای را که می توانی مجسم کنی بکش؛ از روی توصیفی که خانم فرفاکس از بلانش اینگرام برای تو کرد با ملایمترین

رمان بازار
romanbazar.ir

سایه روشنها و زیباترین رنگ آمیزیها تصویر آن دوشیزه را رسم کن. حلقه های مشکی شفاف زلف، چشمان شرقی ــ چی! برای کشیدن چشمها آقای راچستر را مدل قرار می دهی! دستور؛ گریه و مف بالا کشیدن موقوف! احساساتی بودن غدغن! غم و غصه ممنوع! فقط تسلیم عقل و اراده خواهی بود. خطوط عالی و درعین حال متناسب چهره، گردن و سرو سینهٔ یونانی را فراموش نکن. بازوهای گرد و خیره کننده و همینطور پنجه های لطیف را طوری بکش که کاملاً توی چشم بخورد. انگشتر الماس و دستنبد طلا هیچکدام را از نظر دور نداشته باش. لباس، توری لطیف و سبک، اطلس براق، شال زیبا و نیمتاج گل طلایی رنگ را با کمال امانت رسم کن و اسم این تصویر را بگذار: **(بلانش، خانم هنرمند و با فرهنگ اشرافی)**.

«هر وقت در آینده این فکر برایت پیش آمد که آقای راچستر از تو خوشش می آید این دو تصویر را بردار، با هم مقایسه کن و بگو: **(آقای راچستر اگر برای جلب محبت آن بانوی اشرافی تلاشی کند احتمالاً ممکن است موفق شود؛ آیا احتمال دارد که وقت خود را تلف کند و راجع به این دختر بی اهمیت فقیر طبقهٔ پایین جامعه یک فکر جدی به ذهنش راه بدهد؟)**»

مصممانه گفتم: «این کار را خواهم کرد»، و بعد از آن که مراحل این تصمیم را تنظیم کردم، آرام شدم و خوابم برد.

(به عهدم وفا کردم. برای کشیدن تصویر خودم با قلم گچی یکی دو ساعت وقت کفایت کرد؛ و در کمتر از دو هفته تصویر کوچک روی عاج را که از بلانش اینگرام خیالی کشیده بودم، به اتمام رساندم. قیافه اش کاملاً زیبا بود، و وقتی آن را با تصویر واقعی گچی خودم مقایسه می‌کردم تفاوت دو چهره به همان اندازه‌ای بود که برای ضبط نفس من ضرورت داشت. این کار به نفع من بود: مغز و دستهایم را مدتی مشغول ساخته بود و به احساسات جدیدی که میل داشتم در صفحهٔ قلب خود به صورت محوناشدنیئی ثبت کنم، قدرت و ثبات می داد.)

(طولی نکشید که برای تبریک به خودم از بابت حفظ قدرتمندانهٔ تسلط یک انضباط سودمند براحساساتم دلیل موجهی داشتم که به وسیلهٔ آن توانستم با آرامش شایسته ای با پیشامدهای بعدی روبه رو شوم و اگر برای این

رمان بازار
romanbazar.ir

رویارویی آمادگی نمی داشتم احتمالاً قادر نبودم آن آرامش را، حتی به صورت ظاهر، حفظ کنم.)

۱۷

(یک هفته گذشت و هیچ خبری از آقای راچستر نشد. یک هفته ده روز شد و او هنوز نیامده بود. خانم فرفاکس گفت که اگر بشنود آقای راچستر از لیز مستقیماً به لندن و از آنجا به سایر کشورهای اروپایی رفته و تا یک سال رنگ ثورنفیلد را نخواهد دید اصلاً تعجب نمی‌کند. بار اولش نیست که از ثورنفیلد به این صورت کاملاً ناگهانی و غیرمنتظر رفته. وقتی این را شنیدم لرزش عجیبی مرا گرفت و حس کردم قلبم دارد فرو می ریزد. واقعاً داشتم تسلیم احساس یأس خردکننده ای می شدم اما فوراً در اندیشه فرو رفتم و قوانینی را که برای خودم وضع کرده بودم به خاطر آوردم. عجیب بود که چطور برآن خطای بزرگ آنی غلبه کردم و چطور این اشتباه را که تصور می‌کردم حق دارم به اعمال آقای راچستر علاقهٔ خاصی داشته باشم، از بین بردم)(البته مطلب این نبود که بایک احساس حقارت برده‌وار خودم را به تواضع وادارم بلکه حقیقت عکس آن بود) عیناً این را به خود گفتم که: (تو هیچگونه رابطه ای با ارباب ثورنفیلد نداری جز این که برای تعلیم کودک تحت الحمایهٔ او مزدی دریافت کنی و، اگر وظیفه ات را انجام بدهی، باید سپاسگزار باشی که در برابر آن در این خانه با احترام و مهربانی با تو رفتار می شود، همین و بس. قطعاً این تنها پیوندی میان تو و اوست که او جداً آن را می پذیرد. پس او را هدف احساسات لطیف، شورها و رنجهایت و چیزهای دیگری از این قبیل قرار نده. او از طبقهٔ تو نیست: بنابراین از گلیم خودت پافراتر نگذار، در برابر پذیرش چنین عشقی،

رمان بازار
romanbazar.ir

مناعت طبع داشته باش، قلب و روح و توان خودت را به جایی که خریدار ندارد، و حتی تحقیر هم می شود، عرضه نکن.»

با آرامش به کارهای روزانه ام ادامه می دادم اما گاهگاهی همچنان افکار مبهمی به مغزم راه می یافت که متضمن دلایلی برای ترک ثورنفیلد بودند، و من ناخواسته در ذهن خود شروع کردم به تنظیم آگهیهای درخواست کار و حدسیاتی دربارهٔ جاهای جدید. لازم ندانستم این افکار را کنار بگذارم؛ امکان داشت نشو و نما کنند و در صورتی که موقعیت ایجاب کند به ثمر بنشینند.

بیش از دو هفته از آقای راچستر خبری نداشتیم تا این که قاصد پست برای خانم فرفاکس نامه ای آورد.

نگاهی به نشانی پشت پاکت کرد و گفت: «از آقاست. حالا خواهیم دانست که آیا قرارست بیاید یا نه.»

(در اثنایی که او لاک و مهر را برمی داشت و نامه را می خواند من قهوه ام را می نوشیدم (چون سر میز صبحانه بودیم). قهوه داغ بود، و من سرخی صورتم را به آن نسبت دادم؛ اما چرا دستم می لرزید و چرا ناخواسته نصف محتوای فنجان را توی نعلبکی ریختم. برای این سؤال جوابی نداشتم)

خانم فرفاکس که نامه را همچنان جلوی عینکش نگهداشته بود گفت: «بله، گاهی فکر می‌کنم که زندگی در اینجا خیلی آرام و یکنواخت است اما حالا فرصتی پیش آمده تا حداقل برای مدت کوتاهی به حد کافی سرمان گرم باشد.»

قبل از این که به خودم اجازه بدهم راجع به نامه از او توضیحی بخواهم پیشبند آدل را، که تصادفاً شل شده بود، محکم بستم. یک کلوچهٔ دیگر هم به او دادم تا بخورد و لیوانش را هم پراز شیر کردم، با خونسردی و حالتی سهل انگارانه گفتم: «گمان می‌کنم مثل این که آقای راچستر به این زودیها برنمی‌گردد؟»

ــ (در واقع، می آید. می‌گوید تا سه روز دیگر برمی‌گردد. می شود پنجشنبهٔ آینده، و البته تنها هم نمی آید. نمی دانم از لیز چند نفر از اشراف با او به اینجا می آیند. در این نامه توصیه می‌کند که تمام اطاقهای خواب به بهترین وجهی آماده بشوند، کتابخانه و اطاقهای پذیرایی را نظافت کنیم. خیال دارم از

رمان بازار
romanbazar.ir

مهمانخانهٔ جرج در میلکوت و از هر جای دیگر که بتوانم چند کمک بیاورم؛ خانمها ندیمه هاشان و آقایان پیشخدمتهاشان را با خودشان خواهند آورد، بنابراین دهها نفر مهمان خواهیم داشت.)» خانم فرفاکس صبحانه اش را خورده و نخورده تمام کرد و با عجله بیرون رفت تا کارها را شروع کند.

(همانطور که خانم فرفاکس پیش بینی کرده بود در آن سه روز کار خیلی زیاد شده بود. تصور من این بود که تمام اطاقهای ثورنفیلد کاملاً نظیف و مرتب اند اما معلوم شد که اشتباه کرده بودم. سه زن برای کمک آوردند. چنان رفت و رو وشست وشویی؛ چنان نظافتِ نقاشی دیوار و فرش تکانی؛ چنان جابه جایی تصاویر و چنان تلاشهایی برای پاک و براق ساختن آیینه ها و چلچراغها، روشن کردن اطاقهای خواب، هوادادن و خشک کردن ملحفه ها و رختخوابها روی آتشدان هیچوقت ندیده بودم، نه قبل و نه بعد از آن روز. آدل در همه جای خانه می دوید و در جنب و جوش بود. کارهای آماده ساختن خانه برای پذیرایی از آن گروه و انتظار ورود آنها ظاهراً آدل را سخت به وجد آورده بود. از سوفی می خواست لباسهایش را ــ که خودش به آنها «توالت» می‌گفت ــ آماده کند، و هر کدام از آنها را که از رؤیت افتاده و کهنه (یا به قول خودش «پاسه») شده بود تمیز یا رفو کند، لباسهای نو را هوا بدهد و مرتب سازد. اما خودش هیچ کاری نمی‌کرد جز این که در جلوی اطاقها جست وخیز کند، روی تختخوابها بالا و پایین بپرد، روی بوریاها دراز بکشد و بالشها و بالشتکها را در مقابل بخاریهای بزرگی که آتش از آنها تنوره می‌کشید روی هم بچیند. از درس و کلاس معاف شده بود چون خانم فرفاکس مرا به خدمت خود واداشته بود. تمام روز را در انبار به او و آشپز کمک می‌کردم (یا جلوی دست و پایشان را می‌گرفتم). در ضمن چیزهایی یاد می‌گرفتم مثل طرز ساختن کاستارد[1]، کیک پنیر و شیرینیهای فرانسوی، و همینطور طرز تهیه و تزیین سینیهای سالاد.)

مهمانان قرار بود بعد از ظهر پنجشنبه وارد شوند که در این صورت برای صرف شام در ساعت شش به موقع می رسیدند. در این فاصله دیگر فرصتی برای خیال‌پردازی نداشتم. فکر می‌کنم مثل همه ــ بجز آدل ــ فعال و بانشاط

۱. Custards : نوعی شیرینی یا فرنی که از شیر و تخم مرغ ساخته می شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

بودم. (با این حال گاهگاهی غبار کدورتی روشنی این نشاط را تیره می ساخت؛ چند قطره اشک برگونه ام جاری می شد و، علی رغم اعتماد به نفسی که پیدا کرده بودم، در تنگنای تردیدها، فال بدزدنها و حدسیات ناامید کننده گرفتار می شدم. چیز دیگری که سخت خیالم را به خود مشغول داشته بود این بود که گاهی برحسب تصادف می دیدم در ورودی جلوی پلکان طبقه سوم (که از چند روز قبل به این طرف همیشه قفل بود) به آهستگی نیمه باز می‌شود و گریس پول با کلاه خوش‌نما، پیشبند سفید و روسری از آن بیرون می آید. گاهی می دیدم سلانه سلانه در راهرو حرکت می‌کند و کفشهای راحتی ماهوتیش مانع از شنیده شدن صدای پای اوست؛ گاهی می دیدم به داخل اطاقهای خواب شلوغ و درهم برهم سرک می‌کشد ــ فقط یکی دو کلمه حرف می زند، شاید به مستخدمه های کمک طرز درست صیقل دادن شبکه های بخاری یا تمیز کردن پیش بخاری مرمرین یا لکه گیری کاغذهای دیواری را یاد می دهد ــ و بعد رد می شود. مرتباً روزی یک بار پایین می آمد تا به آشپزخانه برود غذایش را بخورد، کنار اجاق یک پیپ سبک بکشد و برگردد. وقتی برمی‌گشت تا به لانهٔ تاریک خود در بالا برود برای آرامش درونش ظرف آبجویش را با خود می برد. در تمام بیست وچهار ساعت شبانه روز فقط یک ساعت نزد همقطاران خود در طبقهٔ پایین می نشست؛ بقیهٔ اوقات خودرادریک اطاق سقف کوتاه در طبقهٔ سوم که از چوب بلوط ساخته شده بود به سر می برد. در آنجا مثل یک زندانی در سلول خود می نشست و به دوخت و دوز می پرداخت.)

(عجیب‌تر از همه این بود که احدی در آن خانه، بجز من، به عادات او توجه نداشت یا نشان نمی داد که متعجب است. هیچکس راجع به وضع و موقعیت او حرفی نمی زد، هیچکس دلش برای آن زن تنها و گوشه گیر نمی سوخت. در واقع، یک بار به قسمتی از گفت وگوی میان لی و یکی از مستخدمه های کمک گوش دادم. موضوع گفت وگوی آنها گریس بود. لی چیزهایی گفته بود که من به آن قسمت از حرفهاشان نرسیدم، و حالا این مستخدمهٔ کمک بود که می‌گفت: «حدس می زنم مزد خوبی می‌گیرد.»

لی گفت: «بله، ای کاش من هم به همین اندازه مزد می‌گرفتم. البته

رمان بازار
romanbazar.ir

از دستمزد خودم شکایتی ندارم ــ چون در ثورنفیلد از این لحاظ هیچگونه تنگ‌نظری و خستی نیست ــ اما دستمزد من به اندازهٔ یک پنجم مبلغی نیست که خانم «پول» می‌گیرد. پولها را جمع می‌کند و هرسه ماه یک دفعه به بانک میلکوت می رود. من تعجب نمی‌کنم اما اگر بخواهد از اینجا برود آنقدر پول پس انداز کرده که می تواند مستقل زندگی کند. گمان می‌کنم به این محل عادت کرده باشد. از این گذشته، هنوز چهل سالش نشده و برای هر کاری قوه و توانایی دارد. حالا برای او خیلی زودست که کار کردن را کنار بگذارد.»

مستخدمه گفت: «لابد کارش هم خوب است.»

لی با لحن معنی داری جواب داد: «آهان! وظیفه اش را خوب بلدست. هیچکس بهتر از او بلد نیست. و اینطور هم نیست که هر کس دیگری بتواند جای او را بگیرد حتی اگر تمام پولی را هم که این می‌گیرد به او بدهند.»

زن دیگر جواب داد: «نه، نمی تواند! من نمی دانم که آیا ارباب ــ» می خواست به حرفهای خود ادامه دهد اما لی که سرخود را برگردانده و متوجه حضور من شده بود فوراً با آرنج به پهلوی همصحبت خود زد.

شنیدم که آن زن آهسته پرسید: «از قضیه اطلاع ندارد؟»

لی سرخود را به علامت نفی تکان داد، و البته گفت وگو قطع شد. تنها چیزی که من از آن گفت وگو دستگیرم شد این بود که در ثورنفیلد رازی نهفته است و تعمدی در کار هست که من در دانستن آن راز با دیگران شریک نباشم.

پنجشنبه فرا رسید. همهٔ کارها شب قبل تمام شده بود: فرشها را انداخته بودند، پردهٔ تختخوابها دالبردوزی شده، لحافهای سفیدشفاف پهن شده، میزهای آرایش چیده، اثاثهٔ اطاقها تمیز و گلدانها پراز گل شده بودند. هم اطاقها و هم تالارها چنان نو و براق شده بودند که گفتی تازه ساخته شده اند. تالار اصلی نیز گردگیری و تمیز شده بود. ساعت بزرگِ کنده کاری شده مثل پله ها و نرده ها به صافی و درخشش شیشه شده بودند. در تالار غذاخوری از بس روی میز پادیواری بشقاب چیده بودند برق می زد. در همه جای تالار پذیرایی و بودوار گلدانهایی با گلهای خارجی به چشم می خوردند.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از ظهر شد. خانم فرفاکس بهترین لباس اطلس مشکی و دستکشهای خود را پوشید و ساعت طلایش را بست چون از جمله کارهایش این بود که به استقبال مهمانها برود، آنها را به اطاقهاشان راهنمایی کند و از این قبیل. به آدل نیز بایست لباس می پوشاندم اگر چه به گمان من شانس کمی داشت که، حداقل، آن روز به مهمانها معرفی شود. با این حال، برای این که خوشحالش کنم به سوفی اجازه دادم یک دست کامل از لباسهای کوتاه مخمل آن دخترک را به او بپوشاند. و اما خودم، نیازی نبود که لباسهایم را عوض کنم چون قرار نبود از من خواسته شود خلوتخانهٔ مقدس کلاس درسم را ــ یعنی خلوتی که «در زمان محنت و غم پناهگاه بسیار دلپذیری» بود ــ ترک بگویم.

یک روز آرام و ساکت بهاری بود؛ یکی از آن روزهایی بود که، هر چه به طرف آخر مارس و اوایل آوریل برویم روشنایی آنها آمدن تابستان را بیشتر بشارت می دهد. روز به پایان خود نزدیک می شد اما حتی در این موقع غروب هم هوا گرم بود، و من در کلاس درس که پنجره اش باز بود نشسته سرگرم کار بودم.

خانم فرفاکس، که با آن خش خش لباسش وارد اطاق شده بود، گفت: «دیر کرده اند. خوشحالم که دستور کشیدن غذا را برای یک ساعت بعد از موقعی که آقای راچستر در نامه اش نوشته بود داده ام چون الان ساعت شش گذشته و آنها هنوز نیامده اند. جان را پایین فرستاده ام تا جلوی دروازه بایستد و ببیند آیا چیزی در جاده دیده می شود یا نه. در جادهٔ طرف میلکوت آدم تا فاصلهٔ خیلی زیادی را می تواند ببیند.» به طرف پنجره رفت. گفت: «اینجاست!» و در حالی که به پایین خمشده بود پرسید: «خوب، جان، خبری هست؟»

جواب شنید: «دارن میان، خانوم. تا ده دقیقهٔ دیگر اینجان.»

آدل به طرف پنجره دوید. به دنبالش رفتم. دقت داشتم طوری از شکاف پرده بیرون را نگاه کنم که خودم دیده نشوم.

ده دقیقه ای که جان گفته بود خیلی طولانی به نظر می رسید اما بالاخره صدای چرخهای کالسکه را شنیدم. چهار سوارچارنعل از جادهٔ

رمان بازار
romanbazar.ir

کالسکه رو بالا می آمدند، و بعد از آنها دو کالسکهٔ رو باز بود. این وسائط نقلیه از بالا پرازتورهای مواج صورت و پرهای درحال اهتزازکلاههای زنانه دیده می شد. دو نفر از اسب سوارها نجیب‌زاده‌های جوان بی پروا و خودنمایی به نظر می رسیدند. سومی آقای راچستر سوار براسب سیاه خود، مسرور[۲]، بود و پایلت هم در جلوی او جست وخیز می‌کرد. در کنار آن مرد خانمی اسب می راند، و هر دوی آنها اولین نفرات مهمانان بودند که رسیدند. جامهٔ سواری آن خانم تقریباً روی زمین کشیده می شد و دنبالهٔ روبند توری بلندش با امواج باد می رقصید و حلقه های زلف پر پشتش با چینهای آن درهم آمیخته بودند و می درخشیدند.

خانم فرفاکس با هیجان گفت: «دوشیزه اینگرام!» و با عجله برای انجام دادن وظیفه ای که به او محول شده بود پایین رفت.

موکب سواره، که در امتداد جادهٔ کالسکه رو پیش می آمد، به سرعت به پشت عمارت پیچید و دیگر در دیدرس من نبود. در این موقع آدل التماس می‌کرد که بگذارم پایین برود، اما من او را روی زانویم نشاندم و به او فهماندم که نباید به هیچ وجه در معرض دید خانمها قرار بگیرد چه حالا و چه بعداً مگر این که به دنبال او بفرستند و صریحاً از او بخواهند که نزد آنها برود چون در غیراینصورت آقای راچستر اوقاتش تلخ خواهد شد، و خلاصه حرفهایی از این قبیل، وقتی سخنانم را شنید «دلش سوخت و قطرات اشک برگونه اش جاری شدند»، اما چون من قیافهٔ جدی به خود گرفته بودم بالاخره راضی شد که اشکهایش را پاک کند.

در این موقع همهمهٔ شادی در تالار شنیده می شد؛ صداهای مردانهٔ آقایان و صداهای صاف و زنگدار خانمها به‌طور هماهنگی درهم آمیخته شده بود، و از میان همهٔ آنها یک صدا، هرچند بلند نبود، اما می توانستم آن را تشخیص بدهم و آن هم صدای ارباب خانهٔ ثورنفیلد بود که ورود مهمانان زیبا و خوش لباس خود را به آن خانه خوش آمد می‌گفت. بعدبا گامهای سبکی از پله ها بالا رفتند، صدای تپ‌تپ پاها از راهرو شنیده شد، متعاقب اینها خنده های شادآرام و بعد باز و بسته شدن درها و، تا مدتی، سکوت برقرار بود.

آدل که با دقت به این صداها گوش داده و به هر حرکتی توجه کرده

رمان بازار
romanbazar.ir

بود، آهی کشید و گفت:

"Elle changent de toilettes. Chez maman quand:il y avait du monde, je le suivais partout, au salon et à leur chambres: souvent je regardais les femmes de chambre coiffer et habiller les dames, et c'était si amusant: comme cela en apprend." ۳

((دارند لباس عوض می‌کنند. در خانهٔ مامان وقتی اشخاص می آمدند. به همه جای خانه، به اطاقهای پذیرایی و اطاقهای خواب دنبال آنها می رفتم. بیشتر وقتها آنها را تماشا می‌کردم و می دیدم که مستخدمه ها به خانمهاشان لباس می پوشانند و موی سر آنها را مرتب می‌کنند. کار خیلی سرگرم کننده‌ای بود. آدم اینطور یاد می‌گیرد.»)

ــ «آدل، گرسنه ات نیست؟»

— "Mais oui, mademoiselle: voila cinq ou six heures que nous n'avon pas mangé ٤

ــ «خوب، حالا، در اثنائی که خانمها در اطاقهاشان هستند پایین می روم و چیزی برای خوردنت می آورم.»

بعد از آن که با احتیاط از پناهگاه خود بیرون آمدم یک درمخفی پیدا کردم که مستقیماً به آشپزخانه می خورد. این قسمت از خانه همه اش آتش و شلوغی بود. سوپ و ماهی در آخرین مرحلهٔ طبخ بودند. آشپز با تمام وجود خود به اجاقها توجه داشت چون درغیر این صورت ممکن بود غذاها بسوزند. در قسمت خدمتکاران دو کالسکه‌چی و سه مستخدم ایستاده یا اطراف بخاری نشسته بودند. گمان می‌کنم، ندیمه ها نزد بانوان خود در طبقهٔ بالا بودند. رد این سرو صداها را گرفتم تا بالاخره به گنجهٔ خوراک رسیدم. از آنجا یک مرغ سرد، یک قرص نان، مقداری کلوچه، دو سه بشقاب و کارد و چنگال برداشتم. با این غنیمت به عجله راه بازگشت را در پیش گرفتم. طول راهرو را پیموده بودم و تازه داشتم درعقب را پشت سرخود می بستم که در این موقع

۳ ــ «دارند لباس عوض می‌کنند. در خانهٔ مامان وقتی اشخاص می آمدند به همه جای خانه، به اطاقهای پذیرایی و اطاقهای خواب دنبال آنها می‌رفتم. بیشتر وقتها آنها را تماشا می‌کردم و می دیدم که مستخدمه ها به‌خانمهاشان لباس می پوشانند و موی سر آنها را مرتب می‌کنند. کار خیلی سرگرم کننده‌ای بود. آدم اینطور یاد می‌گیرد.»

٤ ــ «بله، دوشیزه گرسنه ام ــ پنج شش ساعت است که ما غذا نخورده‌ایم.»

رمان بازار
romanbazar.ir

همهمهٔ رو به افزایشی به من هشدار داد که نزدیک است خانمها از اطاقهاشان بیرون بیایند. من با آن محمولهٔ غذایی که همراه داشتم بدون ردشدن از جلوی درِ چندتا از اطاقهاشان و تحمل نگاه حیرت‌زدهٔ آنها نمی توانستم خود را به کلاس درس برسانم. بنابراین، در همان انتهای راهرو که چون پنجره نداشت تاریک بود بیحرکت ایستادم. این نقطه به علت غروب آفتاب و نزدیک شدن مغرب حالا کاملاً تاریک بود.

در این موقع اطاقها اقامت کنندگان لطیف خود را یکی پس از دیگری بیرون می فرستادند. هر یک از خانمها، ملبس به لباسهایی که در تاریکی هم می درخشیدند، با شادی و نشاط خارج می شدند. در منتهی الیه آن سوی تالار چند لحظه‌ای دورهم جمع شدند و پس از گفت و گوی شاد کوتاهی ساکت‌تر شدند. بعد تقریباً با خاموشی و آرامش یک تودهٔ مه روشن که از بالای تپه ای فرو می غلتد از پلکان پایین رفتند. ظهور دسته جمعی آنها چنان شور و هیجانی در من باقی گذاشت که تا آن زمان هرگز در خود ندیده بودم.

دیدم آدل در کلاس درس را کمی باز گذاشته و از درز در به بیرون نگاه می‌کند. با صدای بلند به انگلیسی گفت: «چه خانمهای قشنگی! اوه، ای کاش می توانستم پیش آنها بروم! آیا فکر می‌کنید آقای راچستر بعد از شام فوراً دنبال ما خواهد فرستاد.؟»

ــ «در واقع، نه. گمان نمی‌کنم. حالا آقای راچستر فکرش جای دیگری است. امشب زیاد به فکر خانمها نباش. شاید فردا آنها را ببینی. این هم شامت.»

واقعاً گرسنه بود بنابراین مرغ و کلوچه باعث شدند مدتی توجهش صرف خوردن شود. خوب شد این غذا را آوردم در غیر این صورت هر دوی ما و سوفی، که مقداری از آن را به او دادم، امکان دست یافتن به غذا را پیدا نمی‌کردیم و گرسنه می ماندیم چون در طبقهٔ پایین همه آنقدر سرشان شلوغ بود که به فکر ما نبودند. دسر تا بعد از ساعت نه آماده نشد، و در ساعت ده پیشخدمتها هنوز با سینیهای فنجان قهوه این طرف و آن طرف می رفتند. اجازه دادم آدل بیشتر از معمول بیدار بماند برای این که می‌گفت چون در طبقهٔ پایین درها دائماً باز و بسته می شوند و اشخاص در رفت و آمدند نمی تواند بخوابد.

رمان بازار
romanbazar.ir

به حرفهای خود افزود: «از اینها گذشته، اگر لباسم را بیرون بیاورم شاید همان موقع پیغامی از آقای راچستر برسد و مرا بخواهد.[۵]

"et alors quel dommage!

تا وقتی که گوش می‌کرد. برایش قصه می‌گفتم، بعد او را برای تنوع بردم توی راهرو تا از روی نرده‌ها پایین را تماشا کند که خدمتکارها چطور در رفت و آمدند. وقتی پاسی از شب گذشت از اطاق پذیرایی که پیانو را به آنجا برده بودند صدای موسیقی بلند شد. من و آدل روی آخرین پلهٔ بالای پلکان نشستیم و گوش فرا دادیم. در این موقع با نغمه‌های پرطنین پیانو صدایی همراه شد. (خواننده یک زن بود و صدای بسیار دلنشینی داشت. بعد از پایان اجرای سلو، یک قطعه دوئت و متعاقب آن یک تریو اجرا شد) در فاصلهٔ این اجراها همهمهٔ گفت وگوهای شاد فضا را پر می‌کرد. مدت زیادی گوش دادم؛ ناگهان متوجه شدم که گوشم می خواهد صداهای درهم آمیخته را کاملاً از یکدیگر جدا کند و می‌کوشد از آنها صدای آقای راچستر را تشخیص دهد. وقتی آنها را گرفت، که زود هم این کار را کرد، کار دیگری در برابر خود یافت و آن هم عبارت بود از استنباط کلمه‌های مفهوم چون به علت فاصلهٔ نسبتاً زیاد اغلب گنگ و نامفهوم بودند.

ساعت دیواری یازده ضربه نواخت. به آدل نگاه کردم. دیدم سرش روی شانه‌ام خم شده و چشمهایش سنگینی می‌کند، بنابراین او را بغل کردم و بردم روی تختخوابش خواباندم. نزدیک ساعت یک بعد از نیمه‌شب بود که آقایان و خانمها به اطاقهاشان رفتند.

روز بعد هم مثل روز قبل هوا خوب بود. گروه مهمانان آن روز را صرف گردش و تفرج در نواحی مجاور کردند. قبل از ظهر زود راه افتادند؛ بعضی با اسب و بقیه با کالسکه. هم شاهد رفتنشان بودم و هم شاهد مراجعتشان. دوشیزه اینگرام مثل دفعهٔ قبل تنها خانم اسب سوار بود و، باز مثل دفعهٔ قبل، آقای راچستر در کنار او اسب می راند. این دو نفر از بقیه کمی فاصله گرفته بودند. در این باره به خانم فرفاکس، که کنار من جلو پنجره ایستاده بود، یادآوری کردم که: «شما گفتید بعیدست آنها به فکر ازدواج با

۵. آن وقت چقدر خجالت‌آور خواهد بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

یکدیگر باشند، و حالا ملاحظه می‌کنید که آقای راچستر بدون هیچ پرده‌پوشی همصحبتی با این خانم را به خانمهای دیگر ترجیح داده.)»

ــ «بله، خیلی احتمال دارد. بدون شک از آن خانم خوشش می آید.»

افزودم: «(او هم از آقای راچستر خوشش می آید. ببینید دوشیزه اینگرام چطور سرش را به طرف او خم کرده مثل این که دارد محرمانه با او حرف می زند. کاش صورت او را می دیدم؛ تا حالا یک نظر هم او را ندیده‌ام.)»

خانم فرفاکس جواب داد: «امشب او را خواهید دید. اتفاقاً به آقای راچستر گفتم آدل خیلی دلش می خواهد به خانمها معرفی شود» و او گفت: **«آهان! بگذارید بعد از شام به تالار پذیرایی بیاید، و از دوشیزه ایر بخواهید همراه او باشد.»**

جواب دادم: «بله، او این را برای مراعات ادب گفته. اطمینان دارم که احتیاجی به رفتن من نیست.»

ــ بله، به او یادآوری کردم که **شما با اداب برخورد** با مهمانها آشنا نیستید، و گمان نمی‌کنم دوست داشته باشید در برابر جمعی ظاهر بشوید که همهٔ افراد آن با شما بیگانه‌اند. اما او با همان حاضر جوابی خاص خودش جواب داد: **بیمعنی است! اگر مخالفت کرد به او بگویید من شخصاً میل دارم که او بیاید، و اگر باز هم مقاومت کرد به او بگویید خودم خواهم آمد. و او را به صورت کسی که از دستور سرپیچی کرده به تالار خواهم آورد.)»**

جواب دادم: «چنین زحمتی به او نخواهم داد. اگر چارهٔ دیگری نباشد خواهم رفت، اما با میل این کار را نمی‌کنم. آیا شما آنجا خواهید بود، خانم فرفاکس؟»

ــ «(نه؛ از او خواهش کردم اجازه بدهد شرکت نکنم و او هم خواهشم را پذیرفت. حالا به شما می‌گویم چکار کنید تا به تشریفات ناراحت کنندهٔ ورود رسمی به تالار، که ناخوشایندترین قسمت مهمانی است، گرفتار نشوید. باید وقتی وارد تالار پذیرایی بشوید که خالی است یعنی پیش از این که خانمها از سرمیز غذا برخیزند؛ و در هر گوشهٔ دنجی که خودتان مایل هستید جایتان را انتخاب کنید. بعد از آمدن آقایان لازم نیست زیاد بمانید مگر

رمان بازار
romanbazar.ir

این که خودتان دوست داشته باشید؛ فقط به یک صورتی خودتان را به آقای راچستر نشان بدهید که ببیند آنجا هستید، و بعد بیسر و صدا بیرون بیایید ــ هیچکس به شما توجهی نخواهد کرد.»

ــ «به نظر شما این اشخاص مدت زیادی اینجا خواهند ماند؟»

ــ «شاید دو سه هفته. مسلماً بیشتر نمی مانند. بعد از تعطیلات ایستر سرجرج لین، که اخیراً از میلکوت انتخاب شده، مجبور خواهد بود برای احراز کرسی خود به شهر برود؛ به احتمال زیاد آقای راچستر همراه او خواهد رفت. برایم عجیب است که حالا اقامتهایش در ثورنفیلد را اینقدر طول می دهد.»

همچنان که ساعت حضور در تالار پذیرایی نزدیک می شد احساس دلهره می‌کردم. آدل بعد از شنیدن این که شب قرارست به خانمها معرفی شود تمام روز را در حالت وجد و نشاط بود و آرام نداشت. وقتی سوفی شروع به تعویض لباسهایش کرد آن وقت آرام شد. بعد هم ابهت این کار او را فوراً روی صندلیش نشاند. در اثنائی که سوفی موهایش را صاف و مرتب می‌کرد و گیسوانش را می بافت، لباس اطلس صورتیش را به او می پوشاند، کمربند بلندش را می بست و دستکشهای توری او را به دستش می‌کرد ظاهر متین و موقر یک قاضی را به خود گرفته بود. نیازی نبود به او تذکر داده شود که ترتیب لباس خود را به هم نزنند. وقتی پوشاندن لباسش تمام شد با سنگینی و وقار تصنعی بچه گانه اش روی صندلی کوچک خود نشست. از حالا مواظب بود دامن اطلس خود را بالا نگهدارد مبادا چروک شود، و به من اطمینان داد از همان جایی که نشسته تکان نخواهد خورد تا من آماده شوم؛ و من به سرعت آماده شدم: بهترین لباسم را پوشیدم (: یک دست لباس خاکستری مایل به نقره‌ای که برای عروسی دوشیزه تمپل خریده و تا آن زمان هیچوقت آن را نپوشیده بودم)، موی سرم رامرتب وصاف کردم و تنها آرایه ام، یعنی همان گل سینهٔ مروارید قدیم، را به لباسم زدم. پایین رفتم.

خوشبختانه تالار پذیرایی در دیگری داشت و دیگر نیازی نبود از راه تالار غذاخوری که در آنجا همه پشت میز نشسته بودند عبور کنیم. دیدیم تالار پذیرایی خالی است. بخاری بزرگی در جا بخاری مرمرین به آرامی می سوخت. درمیان گلهای بسیار زیبایی که میزها را با آنها زینت داده بودند

رمان بازار
romanbazar.ir

چندین شمع مومی با روشنی آرامی می درخشیدند. پردهٔ سرخی جلو طاقنما آویخته شده بود. چون فاصله ای که این پرده میان تالار مهمانان و تالا مجاور ایجاد می‌کرد زیاد نبود آنها با چنان صدای آهسته ای حرف می زدند که بجز یک زمزمهٔ ملایم از گفت وگوهاشان چیز دیگری قابل تشخیص نبود.

آدل، که تحت تأثیر احساس بسیار پرابهتی قرار گرفته بود، بی آن که کلمه ای حرف بزند روی چار پایهٔ کوتاهی که اشاره کردم نشست. من روی یک صندلی کنار پنجره نشستم، کتابی از روی میزی که نزدیکم بود برداشتم و سعی کردم خود را به مطالعه مشغول کنم. آدل چار پایه اش را آورد کنار پایم گذاشت. چند لحظه بعد دست خود را به زانو یم زد.

ــ «چه می خواهی بگو یی، آدل؟»

— "Est — ce que je ne puis pas prendre une seule de ces fleurs magnifiques, mademoiselle? Seulement pour completer ma toilette."[۶]

ــ «خیلی به «**توالت**» خودت فکرمی‌کنی، آدل. اما تو یک گل کسم داری.» گل سرخی از گلدان چیدم و به کمر بندش زدم. آهی حاکی از یک رضایت غیرقابل توصیف کشید مثل این که برای احساس خوشبختی فقط همین را کم داشته بود. سرم را برگرداندم تا لبخندی را که نتوانسته بودم جلو یش را بگیرم، از او پنهان کنم. در توجه بسیار جدی ذاتی این پاریسی کوچک به موضوع لباس چیزی خنده آور و در عین حال غم انگیز وجود داشت. صدایی که حاکی از برخاستن آنها از پشت میز بود به گوش رسید. پرده از جلوی طاقنما کنار رفت و تالار غذاخوری با چلچراغ روشنش ظاهر شد. نور این چلچراغ از بالا برظروف شیشه ای و نقره ای بسیار زیبای دسرخوری که یک میز طو یل را پوشانده بودند می تابید. چند خانم که جلوی مدخل تالار ایستاده بودند وارد تالار شدند و پرده پشت سر آنها پایین افتاد.

فقط هشت نفر بودند، با این حال همچنان که به صورت دسته جمعی وارد می شدند این تصور به انسان دست می داد که عده شان خیلی بیشترست.

۶. آیا من نمی توانم فقط یکی از این گلهای بسیار عالی را بردارم دختر خانم؟ فقط برای تکمیل آرایشم می خواهم.

۷. منظور آدل ازاین کلمه، «لباس» است.ــ م.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعضی از آنها خیلی بلندقامت بودند، بیشترشان لباس سفید در برداشتند، و همه‌شان در چنان هیأتی ظاهر شدند که به نظر می رسید همانطور که مه ماه را بزرگ نشان می دهد هیکلهای آنها هم بزرگ دیده می شد. برخاستم و به آنها تعظیم کردم. یکی دو نفر از آنها سر خود را متقابلاً خم کردند، بقیه فقط خیره خیره مرا نگاه کردند.

در اطراف تالار پراکنده شدند. سبکی و روانی حرکاتشان مرا به یاد یک دسته پرندهٔ سفیدبال می انداخت. بعضی از آنها روی نیمکتهای راحتی و صندلیهای نرم لمیدند. بعضی روی میزها خم شده بودند و گلها و کتابها را وارسی می‌کردند. بقیه به صورت گروهی دور بخاری جمع شدند. همه با صدای آهسته و ملایمی حرف می زدند؛ ظاهراً به این طرز حرف زدن عادت داشتند. اسامیشان را بعداً یاد گرفتم، اما حالا می توانم آنها را به خواننده معرفی کنم:

اول، خانم اشتن و دو دخترش بودند. معلوم بود که در جوانی زن زیبایی بوده و هنوز هم زیبایی خود را حفظ کرده بود. و اما دو دخترش، دختر بزرگتر امی ریزه جثه و ساده بود و قیافه و رفتار بچگانه ای داشت، و لباسش جالب بود؛ لباس ململ سفید و کمربند آبی به او خوب می آمد. دختر دوم، لوئیزا، بلند قامت‌تر بود و اندام قشنگ‌تری داشت. صورتش خیلی زیبا و از آن نوع بود که درفرانسه به آن «مینوا شیفونه»[۸] می‌گویند. هر دو خواهر مثل گل سوسن سفید و لطیف بودند.

بانو لین یک زن تقریباً چهل ساله بود که هیکل درشت و ستبری داشت. خیلی شق و رق راه می رفت. ظاهر بسیار متکبری داشت. لباس فاخری از جنس اطلس با رنگهای جورواجور براق پوشیده بود. موی مشکیش در سایهٔ پرکلاه نیلی رنگ و در حلقه ای از گوهرهای گرانبها مثل شیشه می درخشید.

خانم سرهنگ دنت ظاهرش کمتر پرزرق و برق بود و بیشتر بانومنش به نظرم آمد. باریک اندام بود. صورت پریده رنگ و مهربان و موی لطیفی داشت. لباس اطلس مشکی، شال فاخر گلابتون‌دوزی شدهٔ خارجی و

۸. minois chiffonné : زیبا، اما ناهماهنگ

رمان بازار
romanbazar.ir

آرایه های مرواریدش در نظر من خوشایندتر از لباس رنگارنگ آن خانم متکبر بودند.

اما سه نفر از خانمهای شاخص‌تر از بقیه ــ از جهتی شاید به علت بلند قامت‌تر بودن از سایر افراد گروه ــ عبارت بودند از بیوهٔ ثروتمند، بانو اینگرام و دخترهایش بلانش و مری. هر سه به لحاظ اندام از بقیه سر بودند. بیوهٔ ثروتمند احتمالاً چهل پنجاه سال داشت. قیافه‌اش همچنان خوب مانده بود، موهایش هنوز مشکی بودند (حداقل در زیر نور شمع) و ظاهراً همهٔ دندانهایش هنوز سالم بودند. بیشتر مردم چنین زنی را با این سن و سال باز هم زیبا می دانند؛ و، از جهت جسمی، بدون شک همینطور بود اما این را هم بگویم که در ظاهر قیافه و رفتارش حالت تکبر غیرقابل تحملی احساس می‌شد. قیافهٔ رومی و غبغب او مثل ستونی در داخل گودال گلوفرو رفته بودند. صورتش به نظر من نه تنها پف کرده و کدر بود بلکه حتی شیارهایی حاکی از غرور صاحبش در آن مشاهده می شد؛ و چانه هم برهمان پایه استوار بود یعنی حالت تقریباً یک افراشتگی غیرطبیعی داشت. چشمانش نیز دارای حالت سبعانه و بیعاطفه‌ای بود؛ مرا به یاد چشمان خانم رید می انداخت. در موقع حرف زدن کلمات را با صدای کشیده و مطنطن ادا می‌کرد. صدایش بم و روش او در ادای کلمات خیلی محکم، خیلی آمرانه و خلاصه خیلی غیرقابل تحمل بود. لباس مخمل قرمز تیره و یک عمامهٔ زربفت کار هندوستان از جنس شال به او عظمتِ (گمان می‌کنم به تصور خودش) واقعاً شاهانه‌ای می داد.

بلانش و مری همقد بودند، راست و بلند قامت مثل درخت سپیدار. مری نسبت به بلندی قامتش بیش از حد لازم باریک اندام بود اما بلانش قامتی مثل دیانا[۹] داشت. البته با توجه خاصی به او نگاه می‌کردم. میل داشتم ببینم که آیا اولاً ظاهرش با توصیف خانم فرفاکس مطابقت دارد، ثانیا آیا با تصویر کوچک تخیلیئی که از او کشیده بودم شبیه است، و ثالثاً آیا ــ خدای ناخواسته! ــ به آن شکلی هست که من به تصور خودم آن را مطابق سلیقهٔ آقای راچستر بدانم یا نه.

تا آنجا که می دیدم با تصویری که من کشیده بودم و همینطور با

۹. Dian یا Diana: الههٔ ماه و شکار ــ م.

رمان بازار
romanbazar.ir

توصیف خانم فرفاکس موبه مو مطابقت داشت. نیم تنهٔ باشکوه، شانه های صاف و شیبدار، گردن خوش تراش، چشمان سیاه و طره های مشکی زلفش همانطور بودند. اما صورتش؟ صورتش مثل صورت مادرش بود با این تفاوت که جوان و بدون چروک بود. همان پیشانی کوتاه، همان ترکیب عالی چهره و همان غرور. دائماً می خندید. خنده اش هجوآمیز بود، و همینطور حالت عادی لبهای قوسی شکل و مغرورنه اش.

(می‌گویند نابغه خودنماست. نمی توانم بگویم که آیا دوشیزه اینگرام یک نابغه بود یا نه، اما خودنمایی داشت؛ واقعاً به.طور چشمگیری خودنما بود. با خانم دنتِ نجیب راجع به گیاهشناسی وارد بحث شد. خانم دنت ظاهراً آن علم را تحصیل نکرده بود هرچند، به قول خودش، گلها «مخصوصاً گلهای وحشی» را دوست داشت. دوشیزه اینگرام این رشته را تحصیل کرده بود و، با آب و تاب و خودنمایی، اصطلاحات آن را برزبان می آورد. فوراً متوجه شدم می خواهد، به اصطلاح، خانم دنت را **گیر بیندازد** یعنی جهل او را مایهٔ تفریح خود قرار دهد. این طرز **گیرانداختن** ممکن بود آگاهی و هوشمندی او را نشان دهد اما قطعاً حسن اخلاق او را نشان نمی داد. از چند قطعه ای که نواخت متوجه شدم اجرای او عالی است. آواز خواند، صدایش خیلی خوب بود. جداگانه با مامانش فرانسه حرف می زد. این زبان را به خوبی، با شیوایی و لهجهٔ عالی صحبت می‌کرد.)

(مری قیافه ای مهربان‌تر و ساده‌تر از بلانش داشت. چهره‌اش هم صاف‌تر بود و هم بشرهٔ تا اندازه‌ای روشنتری داشت (پوست دوشیزه اینگرام مثل اسپانیائیها گندمگون بود)، اما در ظاهر قیافهٔ مری نقایصی دیده می شد: صورتش فاقد حالت بود و چشمانش نمی درخشیدند. حرفی برای گفتن نداشت. به محض این که روی صندلی نشست مثل مجسمه ای که روی پایه اش قرار گرفته باشد، ثابت و بیحرکت شد. هر دو خواهر لباس سفید ساده‌ای پوشیده بودند.)

آیا حالا باز هم فکر می‌کردم دوشیزه اینگرام زن مورد انتخاب احتمالی آقای راچستر خواهد بود؟ نمی توانستم به این سؤال جواب بدهم چون سلیقهٔ آن مرد را راجع به زیبایی زن نمی دانستم. اگر زیبایی باشکوه را دوست

رمان بازار
romanbazar.ir

می داشت آن زن واقعاً یک زیبای باشکوه بود. از این گذشته، هنرمند و سرزنده بود. فکر می‌کنم بسیاری از آقایان از او خوششان می آمد، و قطعاً آقای راچستر هم از او خوشش می آمد. ظاهراً حالا دیگر دلیل لازم را به دست آورده بودم. برای از بین بردن آخرین اثر تردیدم فقط مانده بود آن دو نفر را باهم ببینم.

خواننده نباید تصور کند که آدل در تمام این مدت روی چار پایه اش در کنار پای من بیحرکت نشسته بود، نه؛ وقتی خانمها وارد شدند برخاست، برای دیدن آنها جلو رفت، تعظیم غرائی کرد، و موقرانه گفت:

Bon jour, mesdames. [۱۰]

دوشیزه اینگرام با حالتی تمسخرآمیز نگاهی به او کرده و گفته بود: «اوه، چه عروسک خیمه‌شب‌بازی کوچولو یی!»

بانو لین اظهار داشته بود: «گمان می‌کنم بچهٔ تحت الحمایهٔ آقای راچستر باشد، همان دخترک فرانسوی که راجع به او حرف می زد.»

خانم دنت دستش را گرفته و او را بوسیده بود.

امی و لوئیز اشتن باهم گفته بودند: «چه بچهٔ قشنگی!» و بعد، از او خواسته بودند نزد آنها کنار نیمکت راحتیشان برود. حالا آنجا خود را میان آنها جا داده و نشسته بود با زبان کودکانه اش گاهی به فرانسه و گاهی به انگلیسی شکسته بسته حرف می زد. نه تنها توجه خانمهای جوان بلکه حتی توجه خانم اشتن و بانو لین را هم به خود جلب کرده و باعث شده بود او را وسیلهٔ سرگرمی خود کنند.

بالاخره قهوه را آوردند، و آقایان هم به تالار پذیرایی فرا خوانده شدند. من در سایه نشسته بودم ــ اگر اصولاً بتوانیم بگوییم در آن تالار پرنور سایه ای وجود داشت ــ چون پردهٔ پنجره نیمی از هیکل مرا پوشانده بود. باز هم طاقنما دهان باز می‌کند: آقایان می آیند. ظهور دسته جمعی آقایان، مثل خانمها، بسیار باهیبت و موقرانه است. همه لباس مشکی پوشیده‌اند. اغلبشان بلندقامت و بعضی از آنها جوان‌اند. هنری و فردریک لین در واقع خیلی خودنما و بی‌پروا هستند. سرهنگ دنت یک مرد به تمام معنی نظامی است. آقای اشتن، کلانتر ناحیه، ظاهر آقامنشانه ای دارد. موی سرش کاملاً سفید و موی ابروها و

۱۰. سلام، خانمها.

رمان بازار
romanbazar.ir

سبیلش هنوز مشکی است، و همین به او ظاهر «پدر قابل احترام در تئاتر» را می دهد. لرد اینگرام مثل خواهرهایش خیلی بلندقامت است. همچنین مثل آنها زیباست، اما نگاهش مثل نگاه مری مرده و بیحالت است. به نظر می رسد به جای داشتن خون صاف یا مغز توانمند فقط هیکل بزرگی دارد.

خوب حالا آقای راچستر کجاست؟

بالاخره او هم می آید. به طرف طاقنما نگاه نمی‌کنم اما می بینم که وارد می شود. سعی دارم نگاهم را به سوزن‌دوزیهای روی توری کیفی که دارم می بافم متمرکز کنم. خیلی دلم می خواهد فقط به کاری که در دست دارم فکر کنم و فقط منجوقهای نقره‌ای و نخهای ابریشمی دامنم را ببینم و حال آن که به وضوح هیکل او را می بینم، و بی آن که بتوانم خودداری کنم لحظه‌ای را به یاد می آورم که آخرین مرتبه او را دیدم درست بعد از آن که ــ به قول خودش ــ یک خدمت مهم و حیاتی برای او انجام داده بودم، و او در حالی که دستم را در دست خود گرفته و به صورتم نگاه می‌کرد با چنان نگاهی به من چشم دوخته بود که نشان می داد قلبش سرشار از عواطف لطیفی است که سخت در شرف سرریزشدن است، ومن در آن سهمی دارم. در آن لحظه چقدر به او نزدیک شده بودم! از آن زمان تاکنون چه اتفاقی افتاده و چه چیزی باعث شده بود که او روابط خود را با من تغییر دهد؟ و حالا ما چقدر از هم دور و چقدر باهم بیگانه بودیم! آنقدر باهم بیگانه شده بودیم که انتظار نداشتم بیاید و با من حرف بزند. بنابراین، وقتی دیدم بدون این که به من نگاه کند در آن طرف تالار روی صندلی نشست و با چند نفر از خانمها به گفت وگو پرداخت تعجبی نکردم.

کمی بعد از آن که دیدم توجهش به آن خانمها معطوف شد و من می توانم بی آن که مرا ببیند به او نگاه کنم. چشمانم ناخواسته متوجه صورتش شدند. سعی کردم آنها را ببندم اما پلکهایم در اختیار من نبودند؛ باز می شدند و مردمک چشمم روی صورت او ثابت می ماند. نگاه می‌کردم و با نگاهم لذت زیادی می بردم ــ یک لذت گرانبها و در عین حال تند و شدید مثل سوزنی از طلای ناب که نوک تیز آن پوست را می سوزاند، یا شبیه لذت کسی که از تشنگی درحال مرگ است و می داند چشمه‌ای که افتان و خیزان خود را به آن

رمان بازار
romanbazar.ir

رسانده دارای آب زهرآگینی است با این حال خم می شود و جرعه جرعه از آن نعمت خداداده می نوشد)

(این ضرب المثل که می‌گوید: «علف باید به دهن بز شیرین باشد»[۱۱] کاملاً درست است. صورت بیفروغ زیتونی رنگ، پیشانی بزرگ و مربع شکل، ابروهای پهن مشکی، چشمان گود رفته، اندام ستبر، دهان محکم و خشماگین ــ که کلاً حاکی از نیرو، تصمیم و اراده‌اند ــ برطبق معیارهای رایج زیبا نبودند اما در نظر من از هر چیز دیگری زیباتر بودند. سرشار از اراده و در عین حال نفوذی بودند که کاملاً برمن تسلط داشتند، احساس قدرت را از من سلب کرده و مرا اسیر او ساخته بودند. مصمم نبودم او را دوست داشته باشم؛ خواننده می داند که من تلاش شدیدی کرده بودم جرثومه های عشق را که در روحم لانه کرده بودند از آنجا بیرون کنم، و حالا همزمان با اولین تجدید دیدار او آنها، تازه نفس و نیرومند، از نو زنده شدند! او بی آن که به من نگاهی بیندازد مرا وادار ساخته بود دوستش بدارم.)

او را با مهمانانش سنجیدم. در مقایسه با اصالت بومی و قدرت واقعی او شکوه اشرافی لین، اندام زیبا اما سست و بیحالت لرد اینگرام ــ و حتی تشخص نظامی سرهنگ دنت ــ چه ارزشی می توانست داشته باشد؟ هیچ علاقه‌ای به ظاهر آنها، به سیمای آنها، نداشتم، اما اعتراف می‌کنم که اغلب ناظران آنها را جذاب، زیبا و متنفذ می دانند، و بیدرنگ دربارهٔ آقای راچستر اینطور نظر می دهند که او بدقیافه و دمدمی مزاج است. دیدم لبخند می زنند، می خندند ــ این که چیزی نبود: روشنایی شمعها از لبخند آنها با روحتر بود؛ صدای زنگ از خندهٔ آنها بیشتر معنی داشت. دیدم آقای راچستر لبخند زد: ــ قیافهٔ گرفته اش باز شد، چشمانش درخشان و مهربان شدند، پرتو آنها هم جست وجو گروهم دلپذیر بود. در این موقع داشت با لوئیزا و امی اشتن گفت‌وگو می‌کرد. می خواستم بدانم که آیا آنها در برابر نگاه او، که برای من آنقدر نافذ بود، آرام اند یا نه. انتظار داشتم سرخود را پایین بیندازند و صورتشان

۱۱. درمتن: beauty is in the eye of the gazer.

بیخیری گفت به لیلی به طعن — که تو چنان قامت موزون نئی»

لیلی ازاین حرف بخندید و گفت: — با تو چه گویم که تو مجنون نئی»

رمان بازار
romanbazar.ir

گلگون شود اما خوشحال شدم وقتی دیدم ظاهراً هیچ احساسی در آنها برانگیخته نشده. با خود گفتم:

«آنطور که با من هست با آنها نیست. با آنها تجانس ندارد. گمان می‌کنم از جنس من باشد ــ اطمینان دارم که هست. حس می‌کنم با او همبسته‌ام؛ زبان چهره و حرکات او را من می‌فهمم. با آن که طبقه و ثروت میان من و او فاصلهٔ زیادی انداخته اما من در مغز و قلب خود، در خون و رگ و پی خود چیزی دارم که با این متعلقات او شبیه است. با این حال، چند روز قبل به خود گفته بودم که جز رابطهٔ کار در برابر دریافت حقوق از آقای راچستر هیچ رابطهٔ دیگری با او ندارم، آیا چنین نبود؟ آیا برای خود غدغن نکرده بودم که هیچ فکر دیگری راجع به او نداشته باشم جز این که او کارفرمای من است و به من مزد می‌پردازد؟ لعنت براین طبیعت آدمی! تمام احساسات خوب، راستین و نیرومندم بی‌آنکه مجال اندیشه‌ای به من بدهند احاطه‌ام کرده‌اند. می‌دانم که باید این احساسات خود را مخفی کنم؛ باید امید خود را قطع کنم؛ و موقعی که می‌گویم من از جنس او هستم منظورم این نیست که قدرت نفوذ او و طلسم او برای جادوی دیگران را دارم؛ منظورم فقط این است که در بعضی از سلیقه‌ها و احساسات با او مشترک هستم. بنابراین باید پیوسته تکرار کنم که ما تا ابد از هم جدا خواهیم بود ــ و در عین حال، تا وقتی نفس می‌کشم و فکر می‌کنم باید او را دوست داشته باشم.»

به مهمانان قهوه داده می‌شود. خانمها، از وقتی که آقایان وارد شده‌اند، مثل پرنده‌های آوازخوان، پرشور و سرزنده‌اند. گفت وگوها با روح و شادند.

(سرهنگ دنت و آقای اشتن دربارهٔ سیاست بحث می‌کنند و همسرانشان گوش می‌دهند. دو بیوهٔ ثروتمند مغرور، بانو لین و بانو اینگرام، باهم سرگرم گفت وگو هستند. سرجرج ــ که ضمناً یادم رفته بود او را معرفی کنم، نجیب‌زادهٔ گشاده‌روی روستا، در حالی‌که فنجان قهوه‌ای به دست دارد جلوی نیمکت راحتی آن دو نفر ایستاده گاهی وارد بحث می‌شود و چند کلمه‌ای می‌گوید. آقای فردریک لین روی صندلی کنار مری اینگرام نشسته نقوش یک کتاب نفیس را به او نشان می‌دهد. مری نگاه می‌کند و گاهی لبخند

رمان بازار
romanbazar.ir

می زند اما ظاهراً اهل گفت وگوی زیاد نیست. لرد اینگرام بلندقد و لاابالی در حالی که دستهای خود را زیر بغل زده به پشت صندلی امی اشتن ریزجثه و سرزنده خم شده. آن دختر سرخود را برمی دارد و به او نگاه می‌کند و مثل یک پرندهٔ آوازخوان به صورت تند و ناشمرده با او حرف می زند. از او بیشتر از آقای راچستر خوشش می آید. هنری لین درکنار پای لوئیزا یک نیمکت راحتی را به خود اختصاص داده. آدل هم در این تملک با او شریک است. آن مرد سعی دارد با او فرانسه حرف بزند، و لوئیزا به خطاهای او می خندد. راستی، بلانش اینگرام با چه کسی همصحبت است؟ بلانش تنها کنار میز ایستاده و با نزاکت و وقار روی یک آلبوم خم شده. به نظر می رسد منتظر است سراغش بیایند؛ اما انتظارش خیلی به طول نخواهد انجامید. خودش زوج خود را انتخاب می‌کند.

آقای راچستر دوشیزه خانمهای اشتن را به حال خود گذاشته، کنار پیش بخاری مثل دوشیزه اینگرام تنها ایستاده. دوشیزه اینگرام جلوی او می آید و طرف دیگر بخاری مقابل او می ایستد.

ــ «آقای راچستر، من گمان نمی‌کنم شما به بچه علاقه داشته باشید؟»

ــ «علاقه ای هم ندارم.»

ــ «در این صورت چه چیزی شما را واداشت مسؤلیت پرورش این عروسک کوچولو را (اشاره به آدل) به عهده بگیرید؟ از کجا پیدایش کردید؟»

ــ «پیدایش نکردم، روی دستم ماند.»

ــ «خوب بود او را به مدرسه می فرستادید.»

ــ «از عهدهٔ پرداخت مخارج برنمی آمدم؛ مدرسه رفتن خیلی گران تمام می شود.»

ــ «بله. مثل این که معلم برایش گرفته اید. همین الان یک نفر را با او دیدم ــ آیا رفته؟ اوه، نه! هنوز آنجا پشت پنجره است. حتماً به او حقوق می دهید. فکر می‌کنم این هم به همان اندازه هزینه دارد، حتی بیشتر، چون مجبورید از هر دوی آنها نگهداری کنید.»

ترسیدم ــ یا شاید امیدوار شدم ــ که اشارهٔ آن دختر به من توجه آقای

رمان بازار
romanbazar.ir

راچستر را به طرف من جلب کند، و ناخواسته خودم را بیشتر به طرف سایهٔ پرده کشاندم. اما او اصلاً نگاهی به من نکرد.

در حالی که مستقیماً جلوی خود را نگاه می‌کرد با لحن بی تفاوتی گفت: «به این موضوع فکر نکرده بودم.»

ــ «بله، شما مردها هیچوقت به فکر صرفه جویی نیستید و عقل سلیم ندارید. داستان معلمه ها را باید از مامان بشنوید؛ من و مری زمانی که درس می خواندیم گمان می‌کنم دست کم ده دوازده معلم داشتیم که نصف آنها نفرت انگیز و بقیه مسخره بودند، و همه شان مثل اجنه بودند، مگر نه، مامان؟»

ــ «با من بودی، ثروت من؟»

بانوی جوان، که بدین گونه به عنوان «ثروت من» یعنی یکی از متعلّقات مادی آن بیوهٔ ثروتمند مورد خطاب او قرار گرفته بود سؤال خود را با توضیحی تکرار کرد.

ــ «عزیزترینم، اسم معلمه ها را پیش من نیاور؛ این کلمه عذابم می دهد. من قربانی بی لیاقتیها و هوسهای آنها شدم. خدا را شکر که حالا دیگر این گرفتاریم تمام شده!»

در این موقع خانم دنت به طرف آن بانوی «دیندار» خم شد و چیزی در گوش او گفت. از جوابی که داده شد فهمیدم خانم دنت به او یادآوری کرده بود که یکی از افراد آن صنف ملعون در آنجا حضور دارد.

آن علیا مخدره گفت: «چه بد[12]! امیدوارم حرفهای من به نفع او هم باشد.» بعد با صدای آهسته تر اما بازهم به حد کافی بلند که من می توانستم بشنوم، گفت: «متوجه حضور او هستم. من قیافه شناسم، تمام خطاهای افراد طبقه اش در قیافهٔ او هم خوانده می شود.»

آقای راچستر با صدای بلند پرسید: «آن خطاها چه هستند، بانوی من؟»

آن زن که با حالتی حاکی از نخوست عمامه اش را سه بار تکان می داد جواب داد: «محرمانه به شما خواهم گفت.»

ــ «تاآن موقع عطش کنجکاوی مرا خیلی رنج خواهد داد؛ سیرابش کنید چون الان خیلی تشنه است.»

12. tant pis!

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ «از بلانش بپرسید؛ او از من به شما نزدیک‌ترست.»

ــ «شما را به خدا او را به من رجوع ندهید، مامان! من فقط یک کلمه راجع به این طایفه می‌توانم بگویم: آنها آفت‌اند. این نه از آن جهت است که تاکنون از طرف آنها آسیبی به من رسیده؛ من حق آنها را کف دستشان گذاشته‌ام؛ من و تئودور چه بلاها که برسر آن دوشیزه ویلسن، خانم گریز[۱۳] و مادام ژوبر نیاوردیم! مری همیشه آنقدر خواب‌آلود بود که حالِ شرکت در توطئه‌های ما را نداشت. مادام ژوبر از همه خنده‌دارتر بود. دوشیزه ویلسن، آن موجود فقیر و زبون، همیشه اشکش روان بود و حالت افسرده‌ای داشت خلاصه ارزش آن را نداشت که سر به سرش بگذاریم. خانم گریز خشن و بی‌احساس بود؛ هیچ ضربه‌ای براو کارگر نمی‌شد. و اما مادام ژوبر بیچاره! هنوز سرو صدای خشم‌آلود او در گوشم است که وقتی چایمان را می‌ریختیم، نان و کره‌مان رامچاله می‌کردیم، کتابهامان را به طرف سقف اطاق می‌انداختیم و با خط‌کش، میز، آهن پیش‌بخاری و سایر وسایل بخاری صداهای درهم برهم درمی‌آوردیم فریادش به آسمان بلند می‌شد. تئودور، آن روزهای شاد یادت هست؟»

لرد اینگرام با کلماتی که آنها را می‌کشید جواب داد: «بعله، البته که یادم هست؛ آن جانور پیر بیچاره فریاد می‌کشید: **(اوه، بچه‌های شرور!) وبعدما** براساس این فرض که خود او نادان است اما سعی دارد به ما بچه‌های تیزهوش درس یاد بدهد او را نصیحت می‌کردیم!»

ــ «بله از این نوع کارها می‌کردیم. تدو[۱۴]، حتماً یادت هست که به تو کمک می‌کردیم چطور معلمت را تعقیب کنی[۱۵] (یا آزار بدهی)[۱۶] منظورم آقای وای نینگِ رنگ پریده یا، آنطور که به او لقب داده بودیم، دمبلچهٔ روی خال است. او و دوشیزه ویلسن حتی جسارت را به جایی رساندند که عاشق یکدیگر شدند ــ یا دست کم من و تدو اینطور تصور می‌کردیم و علتش هم این بود که از نگاههای ملاطفت‌آمیز آنها و آههایی که می‌کشیدند متعجب بودیم و آنها را نشانهٔ (La belle passion)[۱۷] تعبیر می‌کردیم، و من به شما قول می دهم

13. Greys 14. Tedo 15. prosecuting 16. persecuting

۱۷. عشق زیبا

رمان بازار
romanbazar.ir

که طولی نخواهد کشید که جامعه از ثمرهٔ این کشف بزرگ ما بهره مند بشود. همین قضیه را مثل یک اهرم به کار گرفتیم تا آن بار سنگین را از خانه بیرون بیندازیم. مامان عزیز هم به محض این که به قضیه پی برد متوجه شد که تمایل آنها به یکدیگر برخلاف اخلاق است. مگر نه، (مادر ــ بانو)ی عزیز؟»

ــ «قطعاً همینطورست، جان شیرین من. و من کاملاً حق دارم. با توجه به این موضوع به هزار دلیل عقیده دارم که روابط میان معلمها و معلمه‌ها را در یک خانوادهٔ آبرومند هرگز یک لحظه نباید تحمل کرد؛ اوّل: ــ»

ــ «لطفاً، شمردن آن دلایل را به ما واگذار کنید، مامان! مسلماً همهٔ ما آنها را می دانیم: خطر سرمشق بد دادن به کودکان معصوم؛ آشفتگیهای فکری و در نتیجه، اهمال کودکان موردنظر در انجام دادن وظایف مربوط به اتحاد و اعتماد متقابل ــ که پیامد آن طغیان، هتک حرمت بزرگترها و به هم ریختن نظام اجتماعی است. آیا درست می‌گویم، بارونس اینگرام، صاحب اینگرام پارک؟»

ــ «مثل همیشه حالا هم درست می‌گویی، گل سوسن من.»

ــ «بنابراین، احتیاجی نیست چیز دیگری گفته بشود؛ موضوع را تغییر بدهید.»

امی اشتن، که این دستور را نشنیده بود یا به آن اعتنایی نداشت، با لحن کودکانهٔ ملایم خود موضوع گفت وگوی آنها را دنبال کرد: «لوئیزا و من هم معلمهٔ‌مان را دست می انداختیم اما او موجود نازنینی بود؛ هر بلایی به سرش می آوردیم تحمل می‌کرد و صدایش در نمی آمد. هیچوقت از دست ما اوقاتش تلخ نمی شد؛ مگر نه، لوئیزا؟»

ــ «آره، هیچوقت اوقاتش تلخ نمی شد. هر کاری دلمان می خواست انجام می دادیم: میز تحریر و جعبهٔ کارهایش را وارسی می‌کردیم؛ کشوهایش را به هم می ریختیم؛ آنقدر معلم خوش اخلاقی بود که هرچه ازش می خواستیم به ما می داد.»

دوشیزه اینگرام، در حالی که از روی طعنه به لبهای خود پیچ و تاب می داد، گفت: «حالا فکر می‌کنم شرح خلاصه‌ای از خاطرات مربوط به معلمه‌های امروزه را دانستیم. برای این که بحث دربارهٔ این گونه ماجراها را

رمان بازار
romanbazar.ir

تغییر بدهیم یک بار دیگر موضوع جدیدی را مطرح می‌کنم و مقدمتاً می پرسم که آیا در این مورد با من همراهی می‌کنید، آقای راچستر؟»

ــ «بانوی من، در این مورد هم مثل همهٔ موارد با شما همراهی می‌کنم.»

ــ «در این صورت وظیفه دارم پیشنهادم را ارائه بدهم. سینیور ادواردو، آیا امشب می خوانید؟»

ــ «اگر دستور دهید خواهم خواند، دونّا بیانکا.»

ــ «بنابراین، سینیور اوامر ملوکانهٔ‌مان را صادر می‌کنیم براین که شما ریه ها و سایر افزارهای صوتی خودتان را که برای خدمت در پیشگاه شاهانهٔ ما لازم است، آماده کنید.»

ــ «چه کسی در برابر این مری[۱۸] آسمانی، ریززیو[۱۹] نخواهد شد؟»

آن بانوی جوان، همچنان که به طرف پیانو می رفت و سرخود را با تمام طره های زلفش بالا و پایین می انداخت، گفت: «هدیهٔ ناقابلی برای ریززیو! من عقیده دارم که به دیوید [ریززیو] الهام می شده، اما از باث‌ول سیاه بیشتر خوشم می آید. به اعتقاد من انسان بدون داشتن جنبهٔ شیطانی هیچ است؛ فقط تاریخ می تواند بگوید به جیمز هپ‌برن چه رسالتی واگذار کرده؛ نظر من این است که او درست همان قهرمان وحشی، درنده و راهزنی است که من راضی هستم دست رقابت به او بدهم.»

آقای راچستر فریاد کشید: «می شنوید، آقایان! حالا کدامیک از شما بیشتر از همه به باث‌ول شباهت دارید؟»

سرهنگ دنت جواب داد: «باید بگویم هرکس را که شما مناسبتر بدانید.»

جواب آقای راچستر این بود: «به شرافتم سوگند که شما با این جواب برمن منت گذاشتید.»

دوشیزه اینگرام، که دراین موقع با ظرافت مغرورانه ای پشت پیانو نشسته و دامن لباس سفید برف مانندش مثل لباس یک ملکه در اطرافش

۱۸. کوئین مری، ملکهٔ اسکاتلند ــ م.

۱۹. (ــ؟۱۵۳۳) David Rizzio : موسیقیدان اهل پیه‌مون و منشی مخصوص و مورد علاقهٔ کوئین مری

رمان بازار
romanbazar.ir

گسترده بود، همچنان که حرف می زد شروع به نواختن یک پرلود[۲۰] دلنشین کرد. به نظر می رسید که بلانش اینگرام آن شب به اوج هیجان رسیده باشد: ظاهراً هم سخنان و هم رفتارش نه تنها تحسین حاضران را برمی انگیخت بلکه موجب حیرت آنها می شد برای این که در واقع آشکارا قصدش این بود که با گستاخی و بی پروایی نغمات را برسر آنها بکوبد.

همچنان که آن ساز را با حرکات تند به صدا درمی آورد با هیجان گفت: «اوه، چقدر از این جوانهای امروزه حالم به هم می خورد! این موجودات بیچارهٔ حقیر عرضهٔ این را ندارند که از دروازهٔ پارک پاپا قدم بیرون بگذارند، یا حتی بدون اجازه یا نظارت مامان کاری انجام بدهند! بیچاره ها چنان گرفتار مراقبت از صورتهای زیبا، دستهای سفید و پاهای کوچکشان هستند که گویا مرد باید همه اش به فکر زیبایی خودش باشد و بس! مثل این که دیگر قشنگی امتیاز مخصوص زن ــ تیول و میراث قانونی او ــ نیست! البته من زن زشت را لکه ای برچهرهٔ لطیف خلقت می دانم، و اما آقایان، بگذارید آنها فقط مشتاق تملک نیرو و شجاعت باشند؛ بگذارید شعارشان فقط شکار، تیراندازی و جنگ باشد. هرچیز دیگری بجز اینها یک شاهی ارزش ندارد. اگر من مرد بودم فقط به این کارها می پرداختم.»

بعد از یک مکث، که هیچکس آن را برهم نزد، ادامه داد: «هر وقت تصمیم به ازدواج گرفتم شوهری انتخاب خواهم کرد که با من رقابت نکند بلکه در برابرم مثل یک شمشیر کند باشد؛ من نزدیک تخت و تاجم هیچ رقیبی را تحمل نخواهم کرد. به زور از او خواهم خواست بدون قید و شرط به من احترام بگذارد و مطیع من باشد. حاصل فداکاریهای او نباید میان من و تصویری که در آینه اش می بیند قسمت شود. آقای راچستر، حالا بخوانید تا با پیانو آواز شما را همراهی کنم.»

آقای راچستر جواب داد: سراپا مطیعم.»

ــ «پس حالا یکی از آهنگهای دزدان دریایی را می زنم. می دانید که من شیفتهٔ دزدان دریایی هستم. بنابراین آن را با روح و با هیجان بخوانید.»

۲۰. prelude : مقدمهٔ یک قطعهٔ بزرگ؛ یک قطعهٔ سازی به فرم آزاد

رمان بازار
romanbazar.ir

«فرمانهایی که از میان لبهای دوشیزه اینگرام صادر می شوند مرده را به حرکت وامی دارند.»

ــ «پس مواظب باشید اگر صداتان مرا راضی نکند آن وقت به شما نشان خواهم داد که آن را چطور باید اجرا کرد، و شما شرمنده خواهید شد.»

«این پیشنهاد شما جواز عدم توانایی است، و حالا من سعی می‌کنم که نتوانم از عهده برآیم.»

Gardez — vous en bien! [۲۱]

اگر عمداً خطا کنید تنبیه مناسبی برایتان در نظر خواهم گرفت.»

دوشیزه اینگرام باید ملایمت به خرج دهد چون می تواند انسان فناپذیر را بیش از حد تحمل او تنبیه کند.»

آن خانم آمرانه گفت: «آهان! توضیح بدهید!»

ــ «پوزش می خواهم، بانوی من، نیازی به توضیح نیست حتماً احساس عالیتان شما را آگاه می‌کند که یک چین برجبین انداختنتان کافی است که جای یک تنبیه بزرگ را بگیرد.»

دوشیزه اینگرام گفت: «بخوانید!» بار دیگر انگشتان خودراباپیانو آشنا کرد، و به اتفاق هم به اجرای یک قطعهٔ هیجان‌انگیز پرداختند.

با خودم گفتم: «الان موقعش هست که آهسته بیرون بروم.» اما نغماتی که فضا را پرساخته بودند باعث شدند بیشتر بمانم. خانم فرفاکس گفته بود که آقای راچستر صدای بسیار خوبی دارد؛ واقعاً هم اینطور بود. صدای بم دلنشینی بود که از تمام احساس و نیروی خواننده مایه می‌گرفت، از طریق گوش به قلب راه می یافت و در آنجا به نحو شگفت‌انگیزی احساس شنونده را برمی انگیخت. صبر کردم تا آخرین ارتعاش بم و کامل صدا تمام شد، تا فرود و فراز کلمات که لحظه ای متوقف شده بود دوباره جریان خود را از سر گرفت. در این موقع گوشهٔ دنج خود را ترک گفتم و از در فرعی که خوشبختانه نزدیک بود بیرون آمدم. این در از طریق یک راهروی باریک به تالار می پیوست. وقتی از آن راهرو می‌گذشتم حس کردم بند کفش صندلم شل شده. ایستادم تا آن را ببندم. در حالی که برای این منظور روی بوریای پای پلکان خم شده

۲۱. خوب مواظب باشید!

رمان بازار
romanbazar.ir

بودم متوجه شدم در اطاق غذاخوری باز شد و یکی از آقایان بیرون آمد. با عجله برخاستم اما خود را روبارو ی او دیدم. آقای راچستر بود.

پرسید: «حالتان چطورست؟»

ــ «خیلی خوبم، آقا.»

ــ «چرا در تالار پیش من نیامدید با من حرف بزنید؟»

به خودم گفتم می توانم سؤال را به خود سؤال کننده برگردانم، و از او بپرسم که خودش چرا نزد من نیامد. اما جسارت چنین سؤالی را در خود ندیدم. جواب دادم: «نخواستم مزاحمتان بشوم، آقا، چون دیدم خیلی سرتان شلوغ است.»

ــ «در غیاب من چکار می‌کردید؟»

ــ «کار به خصوصی نبود؛ طبق معمول به آدل درس می دادم.»

ــ «خیلی از قبل رنگ پریده‌تر شده‌اید ــ این را با اولین نگاه فهمیدم. موضوع چیست؟»

ــ «اصلاً چیزی نیست، آقا.»

ــ «آن شبی که مرا نیمه غرق کردید سرما نخوردید؟»

ــ «به هیچ وجه، آقا.»

ــ «به اطاق پذیرایی برگردید؛ حالا خیلی زودست که دارید می روید.»

ــ «خسته ام، آقا.»

یک دقیقه ای به من نگاه کرد. گفت: «خسته، و کمی افسرده. چه ناراحتی ای دارید؟ به من بگویید.»

ــ «چیزی نیست ــ چیزی نیست، آقا. افسرده نیستم.»

ــ «اما من مؤکداً می‌گویم هستید؛ آنقدر افسرده اید که اگر چند کلمهٔ دیگر حرف بزنم اشکتان جاری می شود؛ در واقع، الان هم اشک در چشمهایتان جمع شده: پردهٔ شفاف اشک روی چشمهاتان را گرفته. الان یک قطره از پلکتان لغزید و روی گونهٔتان افتاد. اگر وقت داشتم و وحشت از این نداشتم که مبادا یک مستخدم فضول یاوه گو سربرسد می توانستم بفهمم که قضیه از چه قرارست. خوب، امشب عذر شما را می پذیرم اما توجه داشته باشید)

رمان بازار
romanbazar.ir

که تا وقتی مهمانان من در اینجا اقامت دارند انتظار دارم هر شب در اطاق پذیرایی حضور پیدا کنید. این میل من است؛ آن را نادیده نگیرید. حالا بروید، و سوفی را دنبال آدل بفرستید. شب خوش، محبو...ـــ» حرف خود را قطع کرد، لبهایش را گزید، و به سرعت از من جدا شد.

۱۸

روزهای خوش، و نیز روزهای پرمشغله، روزهایی بود که در خانهٔ ثورنفیلد گذراندم، و این روزها با سه ماه تنهایی، یکنواختی و سکوتی که در آغاز ورودم زیرسقف این خانه گذرانیده بودم چقدر تفاوت داشت! حالا به نظر می رسید که تمام چیزهای غم انگیز از آن خانه رخت بربسته و تمام خاطرات غم انگیز از آن خانه فراموش شده. زندگی در همه جای خانه جریان داشت و در سراسر شبانه روز جنبش و تلاش به چشم می خورد. ممکن نبود کسی از راهرو، که زمانی سکوت برآن حاکم بود، عبور کند یا به اطاقهای جلو، که پرنده در آنها پر نمی زد، وارد شود و با یک ندیمه یا خدمتکار مخصوص یکی از خانمها یا آقایان مهمانها روبه رو نشود.

آشپزخانه، آبدارخانه، تالار خدمتکاران و راهروی بزرگ ورودی همه به همین گونه سرشار از زندگی بودند. فقط گاهی تالارهای نشیمن و پذیرایی خالی و ساکت می ماندند چون آسمان آبی و آفتاب بدون باد و توفانِ بهار واقعی ساکنان آنها را به بیرون خانه به سوی تفرجگاهها می‌کشاند. حتی وقتی هوا خراب بود و بارانهای پیاپی چند روز ادامه می یافت بازندگی هم شادمانی آنها را متوقف نمی‌کرد. تنها نتیجهٔ متوقف شدن تفریحات بیرون از خانه پرنشاط تر و متنوع تر شدن سرگرمیهای داخل خانه بود.

در اولین شب وقتی پیشنهاد تغییر سرگرمیها داده شد نمی دانستم

رمان بازار
romanbazar.ir

می خواهند چکار کنند. صحبت از «چیستان‌بازی» به میان آمد اما من با مفهوم این اصطلاح کاملاً بیگانه بودم. خدمتکاران را احضار کردند تا میزهای تالار غذاخوری را بیرون ببرند، جهت نور چراغها را تغییر دهند و صندلیها را مقابل طاقنما که پرده‌ای جلوی آن آویخته بود به صورت نیمدایره بچینند. در اثنایی که آقای راچستر و سایر آقایان دستور این تغییرات را می دادند خانمها از پله ها بالا و پایین می رفتند و مرتباً ندیمه های خود را با زنگ فرا می خواندند و به دنبال کار می فرستادند. از خانم فرفاکس خواسته شد که بیاید و راجع به محل نگهداری انواع شال، لباس و پارچه به آنها اطلاعاتی بدهد. چند گنجهٔ لباس در طبقهٔ سوم غارت شد و محتویات آنها را که جلیقه های زربفت و حاشیه دوزی شده، انواع لباسهای اطلس، دامنهای توری و... بود به طبقهٔ پایین آوردند. بعد وسایل مورد نظر را از میان آنها انتخاب کردند و به بودوار داخل تالار پذیرایی بردند.

در همین اثنا آقای راچستر بار دیگر خانمها را نزد خود فرا خواند و چند نفر از آنهارابرای گروه خود انتخاب کرد. گفت: «دوشیزه اینگرام ازمن» بعد خانمهای اشتن و دنت را هم اسم برد. من تصادفاً نزدیک او بودم و داشتم دستبند خانم دنت را که شل شده بود محکم می‌کردم. ازمن پرسید: «بازی می‌کنید؟» با اشارهٔ سرفهماندم که «نه». تا اندازه‌ای می ترسیدم که اصرار کند اما اصراری نکرد. به من اجازه داد آهسته به‌طرف صندلی همیشگیم بروم.

(او و گروهش به پشت پرده رفتند. گروه دیگر که رهبرشان سرهنگ دنت بود روی صندلیهای ردیف نیمدایره نشستند. یکی از مردان این گروه، یعنی آقای اشتن، نگاهش به من افتاد؛ ظاهراً می خواست به من پیشنهاد بدهد به گروهش ملحق شوم اما بانو اینگرام او را از این فکر منصرف کرد. شنیدم که به او گفت: «نه، او خیلی کم هوش‌تر از این است که بتواند در این نوع بازیها شرکت کند.»)

طولی نکشید که زنگ به صدا در آمد و پرده بالا رفت. در داخل صحنه، هیکل تنومند سرجرج لین، که آقای راچستر او را هم انتخاب کرده بود، دیده می شد. ملحفهٔ سفیدی به خود پیچیده بود و در مقابلش یک کتاب

رمان بازار
romanbazar.ir

باز روی میزی قرار داشت. در کنار او امی اشتن، ملبس به یکی از لباسهای بلند آقای راچستر، ایستاده و کتابی به دست گرفته بود. یک نفر که دیده نمی‌شد با خنده و شادی زنگ را به صدا درآورد. بعد آدل (که مصرانه خواسته بود یکی از افراد گروه سر پرست خود باشد) به جلوی صحنه پرید و محتوای یک سبد گل را که روی دست خود نگهداشته بود به اطراف خود پراکند. بعد هیکل زیبای دوشیزه اینگرام، ملبس به لباس سفید، روی صحنه ظاهر شد. روسری بلندی به سر داشت و یک حلقه گل سرخ اطراف پیشانیش را زینت می داد. در کنار او آقای راچستر حرکت می‌کرد. باهم به میز نزدیک شدند. بعد از آن که خانم دنت و لوئیزا اشتن، که آنها نیز لباس سفید پوشیده بودند، در پشت سرشان قرار گرفتند، زانو زدند. به آسانی می شد فهمید که نمایش پانتومیم مراسم ازدواج است. در پایان این نمایش، سرهنگ دنت و گروهش یکی دو دقیقه باهم مشورت کردند، بعد سرهنگ اعلام داشت: «عروس!» آقای راچستر با سر تصدیق کرد، و پرده افتاد.

پس از یک مکث نسبتاً طولانی پرده دوباره بالا رفت. دومین صحنه نسبت به صحنهٔ قبل با دقت و ظرافت بیشتری آماده شده بود. تالار پذیرایی، چنان که پیش از این گفته شد، دو پله بلندتر از تالار غذاخوری بود. روی پلهٔ بالایی، البته یکی دو یارد به طرف داخل تالار پذیرایی، حوضچهٔ مرمر بزرگی دیده می شد که آن را فوراً تشخیص دادم چون یکی از تزیینات گرمخانه بود ــ و من همیشه آنجا دیده بودم که توی آن چند ماهی قرمز بود و اطرافش هم چند گلدان گیاهان خارجی می چیدند ــ و از آنجا که حجم و وزن زیادی داشت معلوم می شد با زحمت بسیار آن را به اینجا آورده بودند.

در کنار این حوضچه، آقای راچستر روی یک قالی نشسته بود. لباسش از جنس ترمه بود و هم به سرداشت. چشمان سیاه، قیافه اش که شبیه بربرهای کافر و گندمگون بود دقیقاً با لباسش تناسب داشت. حالت نگاهش درست مثل نگاه یکی از سلاطین شرق بود: جلاد یا قربانی طناب‌دار. بلافاصله بعد از او دوشیزه اینگرام را دیدم. لباس او نیز به سبک مردم مشرق زمین بود. شال قرمز تیره‌ای مثل کمربند دور کمرش بسته بود. روسری برودری‌دوزی شده‌ای دور شقیقه‌های خود گره زده بود. بازوهای،

رمان بازار
romanbazar.ir

خوش تراشش عریان بود. یکی از آنها را به حالت این که کوزه‌ای را نگهداشته بالا آورده و به طرز زیبایی روی سر خود گذاشته بود. هم ترکیب اندام و قیافه و هم رنگ پوست و حرکاتش این فکر را به بیننده القا می‌کرد که او یکی از شاهدختهای سرزمین فلسطین در عصر نیاکان بزرگ آن قوم است و شخصیتی را که می خواست نشان دهد بدون شک همین بود.

آن زن به حوضچه نزدیک و خم شد به صورتی که می خواهد کوزهٔ خود را از آب چشمه پرکند. بعد دوباره آن را بالا برد و روی سرش گذاشت. در این موقع پرسناژ دیگری در کنار چشمه به او نزدیک شد و از او درخواستی کرد. — «آن زن به سرعت کوزه را روی دست گرفت و آن را به دهان او نزدیک کرد تا آب بنوشد.» مرد از زیر ردای خود جعبهٔ کوچکی بیرون آورد، در آن را باز کرد، **النگوها و گوشواره‌های زیبایی به معرض نمایش گذاشت.** دوشیزه اینگرام، در حالی که حرکاتی حاکی از حیرت و تحسین انجام می داد، زانو زد. آقای راچستر جعبه را کنار پای او گذاشت. ناباوری و شادی از وجنات و حرکات آن زن خوانده می شد. غریبه النگوها را به دستهای او کرد و گوشواره‌ها را به گوشهایش آویخت. العازر و رفقه[1] بودند. آن صحنه شترها را کم داشت.

گروه حل کنندهٔ چیستان دوباره به رایزنی پرداختند. به نظر می رسید راجع به کلمهٔ جوابی که از آن صحنه استنباط می شد نمی توانستند به توافق برسند. سرهنگ دقت پیشنهاد «پردهٔ کامل» کرد که در نتیجه پرده دوباره افتاد.

در سومین صحنه فقط بخشی از اطاق پذیرایی نشان داده می شد. بقیهٔ آن را پردهٔ تیره رنگ و نسبتاً ضخیمی ازانظارپنهان می‌کرد. حوضچهٔ مرمر را برداشته بودند و به جای آن یک میز ساده و یک صندلی آشپزخانه گذاشته شده بود. این اشیاء در پرتو نور بسیار ضعیف یک چراغ فانوس کوچک دیده می شدند چون شمعهای مومی همه خاموش بودند.

در این صحنهٔ محقرانه مردی نشسته و دستهای مشت کردهٔ خود را روی زانویش گذاشته بود. چشمانش متوجه زمین بودند. آقای راچستر را شناختم هرچند با قیافه، لباس، چهرهٔ افسرده و اخمو، موهای وز کرده و زبر به

۱. العازر (Eliezer) بنابر مندرجات کتاب مقدس خادم حضرت ابراهیم بود که رفقه (Rebecca) را با عزّت تمام نزد اسحاق آورد و اسحاق با او ازدواج کرد. ـ م.

رمان بازار
romanbazar.ir

خوبی توانسته بود ظاهر خود را تغییر دهد. یکی از آستینهای لباسش کنده و آویزان شده بود مثل این که در یک نزاع آن را پاره کرده بودند. وقتی حرکت می‌کرد صدای زنجیر به گوش می رسید؛ به مچهایش دستبند زده شده بود.

سرهنگ دنت با خوشحالی گفت: «زندان!»، و به این ترتیب چیستان حل شد.

به نمایش دهندگان فرصت کافی داده شد تا لباسهای معمولی خود را بپوشند و دوباره وارد تالار غذاخوری شوند. آقای راچستر دوشیزه اینگرام را همراهی می‌کرد، و آن دوشیزه به او تبریک گفت که نقش خود را خوب ایفا کرده.

گفت: «آیا می دانید از میان سه نقشی که بازی کردید من سومی را بیشتر از همه پسندیدم؟ اوه، اگر چند سال زودتر به دنیا آمده بودید چه راهزن اصیلزادهٔ شجاعی می شدید!»

آقای راچستر در حالی که روی خود را به طرف او گردانده بود پرسید: «آیا دوده کاملاً پاک شده؟»

ــ «بله، افسوس! حیف که پاک شد! هیچ چیز برای صورت شما از آن سرخاب لوطیها مناسبتر نیست.»

ــ «از قرار معلوم، شما قهرمان شجاع جاده‌ها را ترجیح می دهید؟»

ــ «البته بعد از راهزن ایتالیایی، قهرمان شجاع جاده‌های انگلستان را دوست دارم، اما دزدهای دریایی مشرق زمین را به هر دوی اینها ترجیح می دهم.»

ــ «خوب، من هرچه هستم یادتان باشد که شما همسر من هستید؛ ما یک ساعت قبل در حضور تمام این گواهان باهم ازدواج کردیم.»

آن دختر خندهٔ کوتاه و مقطعی کرد، و رنگش سرخ شد.

بعد آقای راچستر گفت: «و حالا، نوبت توست، دنت. بعد از این که گروه سرهنگ دنت جای خود را ترک گفت افراد گروه آقای راچستر روی صندلیهای خالی آن گروه نشستند.

دوشیزه اینگرام در سمت راست همصحبت خود نشست، و سایر حل کنندگان معما صندلیهایی را در دو طرف آن دو نفر اشغال کردند. دراین موقع

رمان بازار
romanbazar.ir

«من نمایش بازیگران را تماشا نمی‌کردم، دیگر با اشتیاق در انتظار بالا رفتن پرده نبودم؛ به تماشاگران توجه داشتم. چشمانم که تا آن موقع همه‌اش متوجه پرده بود حالا بدون کمترین مقاومتی به صندلیهای نیمدایره جلب شده بود. این که سرهنگ دنت و گروهش چه چیستانی را نمایش می‌دادند، چه کلمه‌ای را انتخاب کردند و چگونه از عهدهٔ ایفای نقشهای خود برآمدند هیچیک را به خاطر ندارم، اما همچنان به رایزنیهای تماشاگران بعد از پایان هر صحنه توجه می‌کنم. می‌بینم آقای راچستر سرخود را برمی‌گرداند، و می‌بینم که آن دختر سرخود را به طرف او خم می‌کند، به اندازه‌ای خم می‌کند که طره‌های مشکی براق زلفش تقریباً روی شانهٔ آن مرد می‌افتند و مقابل گونه‌های او موج می‌زنند. نجواهای دو جانبهٔشان را می‌شنوم. نگاههایی را که با هم رد و بدل می‌کنند به خاطر می‌سپارم، و حتی در این لحظه از تماشای این منظره احساسی به من دست می‌دهد و در نتیجه فکر خاصی به ذهنم راه می‌یابد:

«به تو خوانندهٔ [عزیز] گفته‌ام که یاد گرفته بودم آقای راچستر را دوست بدارم. نمی‌توانستم او را دوست نداشته باشم صرفاً به این علت که پی برده‌ام آن مرد دیگر به من توجهی ندارد ــ چون ممکن بود ساعتها در حضورش باشم و او حتی یک بار به من نگاه نکند ــ یا به این علت که می‌دیدم تمام توجهش به یک بانوی بزرگ معطوف است، بانویی که در موقع عبور از کنار من عار داشت که گوشهٔ لباسش به بدن من بخورد و اگر تصادفاً چشمان سیاه و مغرورش به من می‌افتاد مثل این که شیئ بی‌ارزش دیده باشد فوراً نگاه خود را به سمت دیگر متوجه می‌کرد. نمی‌توانستم او را دوست نداشته باشم فقط به این علت که مطمئن بودم به زودی با همین خانم ازدواج خواهد کرد (چون هر روز در نگاه مغرورانهٔ آن زن می‌خواندم که اطمینان دارد آقای راچستر با او ازدواج می‌کند) و به این علت که ساعت به ساعت شاهد نوعی اظهار عشق آن مرد به این خانم بودم که هرچند اظهار عشق بیقیدانه‌ای بود و مطلوب واقع شدن را به طالب بودن ترجیح می‌داد با این حال در عین همان بیقیدی زیاد، جذاب بود و در عین غرور، مقاومت ناپذیر بود.

«با این اوضاع و احوال برای سرد کردن یا دفع عشق راه چاره‌ای وجود نداشت؛ آنچه وجود داشت ناامیدی و یا به نظر تو، خوانندهٔ [عزیز]،

رمان بازار
romanbazar.ir

حسادت بود البته آن هم در صورتی که زنی، در موقعیت من، اصولاً بتواند به زنی با موقعیت دوشیزه اینگرام حسادت ورزد. اما من حسود نبودم یا اگر بودم خیلی کم چون ماهیت رنجی را که متحمل می شدم نمی توان با این کلمه توضیح داد. دوشیزه اینگرام قابل حسادت نبود؛ حقیرتر از این بود که چنین احساسی برانگیزد. از اظهار این عقیدهٔ ظاهراً مهمل و متناقض پوزش می خواهم؛ خوب می فهمم چه می‌گویم چون آن زن خیلی خودنما و فاقد خلوص بود. هیکل خوبی داشت، از هنرها و فضائل عالی بسیاری برخوردار بود اما کوته‌فکر بود و طبیعتاً قلب متحجر و ناباوری داشت. در زمین آن طبعاً بذری نمی‌شکفت و اگر با طراوت هم بود ثمرهٔ طبیعی مطلوبی به بار نمی آورد. انسان خوبی نبود؛ اصالت نداشت. عبارات پرآب و تاب کتابها را تکرار می‌کرد. از خودش نه فکری ارائه می داد و نه اصولاً فکری داشت. وانمود می‌کرد دارای احساسات عمیقی است اما از احساس همدردی و رقت قلب، از عطوفت و حقیقت بی بهره بود. بسا وقتها باطن خود را بروز می داد مثلاً بدون علت به آدل کوچولو نفرت کینه توزانه ای داشت؛ اگر آن دخترک تصادفاً به او نزدیک می شد به او لقب اهانت‌آمیزی می داد و بدین وسیله او را از خود دور می‌کرد. گاهی به او دستور می داد از اطاق بیرون برود و همیشه با او با سردی و خشونت رفتار می‌کرد غیر از چشمان من چشمان دیگر هم شاهد این تظاهرات شخصیت او بودند و از نزدیک با دقت و زیرکانه تماشا می‌کردند. بله، داماد آینده، یعنی خود آقای راچستر، دائماً شاهد وضع آن دخترک بیچاره بود. به علت این زیرکی ــ این محافظه کاری ــ و آگاهی کامل و روشن او از درماندگی آدل ــ این فقدان آشکار احساس محبت نسبت به او بود که اندوه نهفتهٔ همیشه آزارندهٔ من بار دیگر سربرداشت.)

(می دیدم که به دلایل خانوادگی، و شاید سیاسی، خیال دارد با دوشیزه اینگرام ازدواج کند چون طبقه و روابط خانوادگی آن زن برای او مناسب و سودمند بود. حس می‌کردم عشق خود را به او نداده و صفات زشت آن زن قادر به ربودن این گنج نیستند. مسألهٔ مهم همین بود: **آن زن نمی‌توانست او را مجذوب خود کند.**)

(اگر آن زن فوراً به پیروزی دست می یافت و آقای راچستر تسلیم او،

رمان بازار
romanbazar.ir

(می شد و قلب خود را خالصانه به او تقدیم می داشت من چشمم را می بستم، توجه خود را به سوی دیگر معطوف می ساختم و (به اصطلاح) جانم را هم فداشان می‌کردم. اگر دوشیزه اینگرام زن خوب و شریفی بود و از نیرو، اشتیاق، محبت و عاطفه بهره‌ای داشت من با دو حیوان وحشی درون خود ــ حسادت و یأس ــ سخت می‌جنگیدم: بعد، با قلبی مجروح و عشقی نابود شده آن زن را می ستودم، برتری او برخود را می پذیرفتم و بقیهٔ ایام عمرم را به آرامی سپری می‌کردم. هرچه برتری او برمن خالص‌تر می شد تحسین من از او افزایش می یافت ــ و زندگی خود را با آرامش و سکون بیشتری می‌گذراندم. واقعیت، اما، چیز دیگری بود: مشاهدهٔ تلاشهای دوشیزه اینگرام برای جلب توجه آقای راچستر، مشاهدهٔ با شکست روبه‌رو شدن پیاپی آن تلاشها در حالی که خود آن زن واقف به آن شکستها نبود و بیهوده تصور می‌کرد هرتیری که پرتاب می‌کند به هدف می خورد و با تصور واهی موفقیت، خود را می فریفت اما غرور و خودپسندی آن زن هوسهای او را بیش از پیش با شکست روبه‌رو می ساخت؛ آری، مشاهدهٔ این امور باعث هیجان همیشگی و درعین حال ضبط نفس بیرحمانهٔ من می شد.)

(چون هر بار که آن زن شکست می خورد می دیدم که چگونه می توانست شکست نخورد و موفق شود. پیکانهایی که پیوسته قلب آقای راچستر را هدف می‌گرفتند. بی آن که آسیبی به وی برسانند جلوی پایش به زمین می افتادند، و حال آن که اگر با دست استوارتر و مطمئن‌تری پرتاب می شدند امکان داشت قلب مغرور آن مرد را سخت بلرزانند ــ برق عشق را در چشمان بیمهر او بتابانند و ملایمت را در چهرهٔ مسخرهٔ او نقش بزنند و، مهم‌تر از این ، آن زن می توانست بی آن که سلاحی به کار ببرد به یک پیروزی آرام دست یابد.)

از خود پرسیدم: «وقتی آن زن این امتیاز را دارد که اینقدر به او نزدیک شود چرا نمی تواند براو نفوذ بیشتری داشته باشد؟» بعد به خودم گفتم: «مسلم است که نمی تواند به راستی عاشق راچستر باشد یا او را با محبت احترام آمیزی دوست داشته باشد! اگر واقعاً او را دوست می داشت نیازی نبود که پشت سرهم به‌طور تصنعی به او لبخند بزند، دائماً او را نگاه کند، اینقدر

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهرانه به خودنمایی بپردازد و این همه خود را به رخ او بکشد. به نظر من اگر آرام درکنار او بنشیند، کم حرف بزند و کم نگاه کند می تواند به قلب اونزدیکتر شود. در چهرهٔ این مرد حالتی دیده‌ام کاملاً متفاوت با حالتی که اکنون در کنار او به خود گرفته چون وقتی آن زن با شور و نشاط با او گفت وگو می‌کند او قیافه اش جدی می شود اما بعد دوباره به حالت همیشگیش برمی‌گردد. تغییر احوال او با فنون ظاهر آرایی و تمهیدهای حساب شده قابل استنباط نبود، و شخص ناگزیر می شد آن را به همان صورتی که هست بپذیرد ــ به آنچه می پرسد بدون تظاهر پاسخ دهد و در صورت لزوم باز هم بدون تظاهر با او به گفت وگو بپردازد ــ و این تغییر احوال در پیشرفت بود، و او مهربانتر و خوش مشرب‌تر می شد، و انسان را مثل نور حیات بخش خورشید گرم می‌کرد. راستی، وقتی باهم ازدواج کنند چطور خود را خوشایند آقای راچستر خواهد ساخت؟ گمان ندارم چنین کند، شاید هم چنین کرد. در حقیقت، یقین دارم که همسر او می تواند خوشبخت‌ترین زن روی زمین باشد.»

«هنوز دربارهٔ محکوم ساختن برنامهٔ ازدواج مصلحتی آقای راچستر چیزی نگفته‌ام. وقتی بار اول پی بردم که قصد او از ازدواج سودجویی و برخورداری از امتیازات روابط خانوادگی است تعجب کردم چون او را مردی می دانستم که خیلی بعید بود در انتخاب همسر تحت‌تأثیر انگیزه‌هایی چنین مبتذل قرار گیرد. اما هرچه بیشتر راجع به موقعیت اجتماعی، فرهنگ و دیگر ویژگیهای هر دو طرف مي اندیشیدم متوجه می شدم که برای داوری دربارهٔ او و یا دوشیزه اینگرام صلاحیت کمتری دارم چون رفتار آنها برطبق افکار و اصولی بود که، بیگمان، از زمان کودکی در آنها عجین شده بود و تمام افراد طبقه‌شان این اصول را حفظ می‌کردند. بعد به خود گفتم آنها دلایلی برای حفظ این اصول دارند که من نمی توانم درک کنم. با این حال، به نظرم اینطور می آمد که اگر من اصیلزاده‌ای مثل او بودم زنی می‌گرفتم که بتوانم او را دوست داشته باشم اما امتیازات کاملاً آشکار این نقشه که برای سعادت شوهر بود مرا متقاعد ساخت که جامعه لابد برای پذیرش آن اصول دلایلی دارد که من از آنها آگاه نیستم؛ اگر جز این بود مطمئن می شدم که دنیا بروفق خواستهٔ من عمل می‌کند.

«اما در موارد دیگر، مثل همین مورد، به تدریج با کارفرمای خود بیشتر

رمان بازار
romanbazar.ir

مدارا می‌کردم. کم کم تمام خطاهای او را، که زمانی بادیدهٔ بدبینی می‌نگریستم، به دست فراموشی می سپردم. در گذشته، تمام سعیم مصروف براین بود که تمام جهات شخصیت او را بررسی کنم: بد و خوب را بسنجم، و بعد از سنجش عادلانهٔ آنها حکم منصفانه‌ای صادر کنم. حالا هیچ بدی نمی دیدم. آن سخنان نیشداری که باعث می شدند از او دوری کنم و خشونتی که زمانی موجب وحشت من شده بود حالا فقط مثل ادویهٔ یک غذای مطبوع انتخابی بودند که بودنشان غذا را تند می‌کند و نبودنشان موجب بدمزگی غذا می شود. و اما یک مشاهده کنندهٔ دقیق گاهگاهی «چیز» مبهمی ــ یک حالت شوم یا غم انگیز، زیرکانه یا دلسرد کننده؟ ــ در چشمان او به وضوح می دید که پیش از آن که بتواند به ژرفای عجیب آن پی ببرد. تقریباً ناپدید می شد. در مورد آن «چیز»، که مرا می ترساند و مشمئز می ساخت، باید بگویم مثل این بود که در میان کوههای آتش‌فشان سرگردانم و ناگهان حس می‌کنم زمین در زیر پایم می لرزد و دهان باز می‌کند. آن «چیز» را هنوز هم گاهی با قلبی پرتپش اما نه با اعصابی متزلزل مشاهده می‌کردم. به جای روگرداندن از آن، آرزو می‌کردم که فقط جرأت روبه رو شدن با آن را داشته باشم ــ آن را از پیش حدس بزنم. و دوشیزه اینگرام را خوشبخت می دانستم چون یک روز وقتی فراغت می یافت ممکن بود به درون آن ورطه نگاه کند، به رازهای آن پی ببرد و ماهیت آن را بکاود.

در این اثنا، در حالی که من فقط به کارفرمایم و عروس آینده‌اش می اندیشیدم ــ فقط آنها را می دیدم، فقط گفت وگوی آنها را می شنیدم و فقط حرکات مهم آنها را نظاره می‌کردم ــ سایر مهمانان هر کدام به بازیها و کارهای مورد علاقهٔ خود سرگرم بودند: بانو لین و بانو اینگرام همچنان صمیمانه به گفت وگوهای آرام خود ادامه می دادند؛ عمامه‌های خود را در مقابل یکدیگر بالا و پایین می آوردند، دو جفت دست خود را به نشانهٔ تعجب، حیرت، یا وحشت، برحسب مورد، تکان می دادند، مثل یک جفت عروسک خیمه شب بازی بودند که آنها را چند مرتبه بزرگ کرده باشند. خانم دنت مهربان با خانم اشتن خوشخو مشغول گفت وگو بود، و هر دوی آنها گاهگاهی یکی دو کلمهٔ مؤدبانه به من می‌گفتند یا لبخند می زند. سرجرج لین، سرهنگ دنت و آقای

رمان بازار
romanbazar.ir

اشتن دربارهٔ سیاست یا امور ایالت یا مسائل مربوط به شغل قضاوت سرگرم بحث بودند. لرد اینگرام با امی اشتن مغازله می‌کرد. لوئیزا متناوباً نزد یکی از آقایان بود و برای او یا با او آواز می خواند. لین، و مری اینگرام هر کدام با بیحالی به لاف و گزافهای دیگری گوش می دادند؛ گاهی همهٔ آنها، گویی با توافق قبلی، نمایش فرعی خود را متوقف می‌کردند تا نمایش بازیگران اصلی را تماشا کنند یا به حرفهاشان گوش بسپارند چون، به هر حال، آقای راچستر و دوشیزه اینگرام (به علت داشتن ارتباط نزدیک با آن مرد) گل سرسبد مهمانان بودند. اگر آقای راچستر یک ساعت از آن تالار غایب می شد به نظر می رسید کسالت محسوسی برروحیهٔ مهمانان عارض شده، و ورود دوبارهٔ او هم به‌طور قطع به گفت وگوها روح تازه‌ای می دمید.

نیاز به تأثیر جان‌بخش حضور او مخصوصاً روزی بیشتر احساس شد که او را برای کاری به میلکوت خواسته بودند، و احتمال نمی رفت که تا دیر وقت آن روز برگردد. بعد از ظهر باران آمد و همین باعث شد مهمانان اجرای برنامهٔ پیاده‌روی برای دیدن عده‌ای از کولیها که دریک قطعه زمین آن سوی «هی» چادر زده بودند را به تعویق بیندازد. بعضی از آقایان برای دیدن اصطبلها رفته بودند. آقایان جوانتر با دختر خانمها در اطاق بیلیارد به بازی بیلیارد مشغول بودند. دو بیوهٔ ثروتمند، بانو اینگرام و بانو لین، گوشهٔ دنجی یافته و با آرامی گنجفه بازی می‌کردند. بلانش اینگرام، بعد از آن که با سکوت مغرورانهٔ خود اصرار خانم دنت و خانم اشتن را که سعی داشتند او را وارد گفت وگوی خود کنند نادیده گرفته و در کنار پیانو چند نوای عاشقانه زمزمه کرده بود، رفت کتاب داستانی از کتابخانه آورد، خود را با بیحالی متکبرانه‌ای روی یک نیمکت راحتی انداخت و آماده شد تا با جادوی آن داستان در ساعات خسته کنندهٔ غیبت [آقای راچستر] خود را سرگرم کند. تالار و به‌طور کلی خانه ساکت بود فقط گاهگاهی صدای شاد بازیکنان بیلیارد از بالا شنیده می شد.

هوا رو به تاریکی می رفت، و ساعت دیواری قبلاً موقع لباس پوشیدن برای صرف شام را اعلام داشته بود که در این موقع آدل کوچولو که در کنار من روی سکوی کنار پنجرهٔ اطاق پذیرایی زانو زده بود، با فریاد گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

"Voilà Monsieur Rochester, qui revient![۲]

این هم آقای راچستر که تشریف آوردند.

من برگشتم، و دوشیزه اینگرام از روی نیمکت راحتی برخاسته با شتاب جلو آمد. سایرین هم از سرگرمیهای گوناگون خود باز ایستاده سرخود را بلند کردند چون در همین هنگام صدای حرکت چرخهای یک وسیلهٔ نقلیه و همینطور صدای خوردن سمّ اسب به روی جادهٔ سنگفرش خیس به گوش می رسید. یک درشکهٔ پستی نزدیک می شد.

دوشیزه اینگرام گفت: «چه جادویی در کارش کرده‌اند که به این صورت به خانه برگردد؟ وقتی بیرون می رفت سوار مسرور (اسب سیاه) بود، مگر نه؟ و پایلت هم با او بود؛ پس چه به سر آن حیوان آورده؟»

(وقتی این سخنان را می‌گفت هیکل بلند و لباسهای پف کرده و فراخش طوری جلوی پنجره را گرفت که من مجبور شدم خیلی به عقب خم شوم؛ نزدیک بود ستون فقراتم بشکند. از بس برسر شوق آمده بود اول مرا ندید اما وقتی چشمش به من افتاد لبهای خود را پیچ و تاب داد و به طرف یکی دیگر از پنجره‌ها رفت. درشکهٔ پستی ایستاد، راننده زنگ در خانه را به صدا درآورد و مردی، ملبس به لباس مخصوص سفر، از درشکه پیاده شد. اما آن شخص آقای راچستر نبود. مرد غریبه بلند قامت و خوش هیکلی بود.)

دوشیزه اینگرام با عصبانیت گفت:(«لعنت به این شانس! (خطاب به آدل): میمون خسته کننده! چه کسی تو را جلوی پنجره نشاند تا خبر دروغ بدهی؟») و نگاه پراز غیظی به من انداخت؛ مثل این که تقصیر من بوده.

در سرسرا گفت وگویی شنیده شد، و کمی بعد تازه وارد پا به درون تالار نهاد. به بانو اینگرام تعظیمی کرد چون ظاهراً او را بزرگترین بانوی حاضر در تالار دانسته بود.

گفت: «از قرار معلوم به موقع نیامده‌ام، بانوی من، چون می بینم دوستم آقای راچستر در خانه نیست. اما من از یک سفر طولانی می آیم. فکر می‌کنم آشنایی من و او آنقدر قدیمی و صمیمانه باشد که تا مراجعت او در اینجا اقامت کنم.»)

۲. بسم‌الله، اینهم آقای رُچستر که تشریف آوردند.

رمان بازار
romanbazar.ir

رفتارش مؤدبانه بود. وقتی حرف می زد لهجه اش باعث تعجب من شد چون تا اندازه ای غیرعادی بود ــ دقیقاً خارجی نبود اما برروی هم می شد گفت که انگلیسی هم نیست. سنش احتمالاً در حدود سنّ آقای راچستر، یعنی سی چهل ساله، بود. بشره اش فوق العاده زرد بود، و اگر این را نادیده می‌گرفتم قیافهٔ خوش ترکیبی داشت مخصوصاً در اولین نگاه. هرگاه بیشتر به قیافه اش دقیق می شدم در آن چیزی می یافتم که ناخوشایند بود ــ یا بهتر بگویم نمی توانست خوشایند باشد. خطوط چهره اش متناسب اما بسیار شل و افتاده بود. چشمانش درشت و خوش ریخت بود اما روح نداشت ــ یا دست کم، من اینطور تصور می‌کردم.

صدای زنگ تعویض لباس، مهمانان را پراکنده ساخت. دیگر او را ندیدم تا بعد از شام که در این موقع کاملاً راحت به نظر می رسید. از قیافه اش کمتر از قبل خوشم آمد؛ درهم و کسل کننده بود. چشمانش حالت ثابتی نداشت؛ مرتباً حرکت می‌کرد و حرکتهایش مفهوم خاصی نداشتند؛ این امر به نگاه او یک حالت غیرعادی می داد، حالتی که تا آن زمان یادم نمی آید دیده باشم. به عنوان یک مرد زیبا و دارای قیافه ای نه چندان غیردوستانه، فوق العاده برایم ناخوشایند بود: در آن چهرهٔ صاف کاملاً بیضوی شکل هیچ قدرتی وجود نداشت. در آن بینی عقابی، دهان کوچک و لبهای غنچه ای هیچگونه استحکامی مشاهده نمی شد. در پس آن پیشانی کوتاه صاف اندیشه ای نهفته نبود و آن چشمان بیروح قهوه ای حالت آمرانه ای نداشت.

در گوشهٔ دنج همیشگیم نشسته بودم و در روشنایی شمعدانهای چندشاخهٔ روی پیش‌بخاری که چهره اش را کاملاً روشن ساخته بود او را نگاه می‌کردم چون روی یکی از مبلهای کنار بخاری نشسته بود و باز هم آن را بیشتر به طرف بخاری می‌کشاند مثل این که سردش بود. او را با آقای راچستر می سنجیدم. به نظر من (اگر زیاد مقید به دقت در سنجش نباشم) تفاوت آن دو نفر تا اندازه ای مثل تفاوت غاز ظریف با قوش وحشی، یا تفاوت یک گوسفند رام با یک سگ پوست کلفت تیز چشم، یعنی محافظ آن گوسفند، بود.

گفته بود آقای راچستر از دوستان قدیم اوست. دوستی آنها بایست

رمان بازار
romanbazar.ir

یک دوستی عجیب و در واقع مصداق بارزی برای ضرب‌المثل قدیمی «فیل و فنجان» بوده باشد.

دو سه نفر از آقایان نزدیک او نشسته بودند، و من گاهگاهی چند کلمه از گفت وگوشان در تالار را می شنیدم. در ابتدا کلمات شنیده شده برایم مفهوم نبودند چون گفت وگوی لوئیزا اشتن و مری اینگرام که به من نزدیکتر بودند مانع از این می شد که بتوانم کلمات شنیده شده را به هم ربط بدهم و گاهی قسمتهایی از جملات را نمی‌شنیدم. این دو دختر راجع به آن مرد غریبه باهم حرف می زدند. هر دوشان او را «مرد زیبا» می دانستند. لوئیزا گفت: «یک موجود دوست داشتنی» است و «او را می پرستم» و مری «دهان کوچک قشنگ و بینی زیبا»ی او را کمال مطلوب یک عاشق می دانست..

لوئیزا گفت: «چه پیشانی بازی دارد! چقدر صاف ــ هیچکدام از آن چینهای نامنظم را که من خیلی بدم می آید ندارد: چه چشمها و لبخند روشنی!»

و بعد چقدر خوشحال شدم که آقای هنری لین از آنها خواست به آن طرف تالار بروند تا دربارهٔ گردش به تعویق افتاده در «زمینهای عمومی هی»[3] به تنظیم برنامه بپردازند.

در این موقع بود که توانستم حواس خود را حول گفت و گوی عده‌ای که کنار بخاری نشسته بودند متمرکز کنم، و فوراً متوجه شدم که اسم تازه وارد آقای میسن[4] است. بعد فهمیدم که تازه به انگلستان وارد شده و اهل یکی از کشورهای منطقهٔ حاره است، و بدون شک علت زردی رنگ صورت او نیز همین بوده و به همین دلیل هم اینقدر نزدیک بخاری نشسته و در داخل خانه پالتو پوشیده. از کلمات جامائیکا، کینگستن[5] و اسپنیش تاون[6] فوراً متوجه شدم که محل اقامتش جزایر هند غربی است. کمی بعد فهمیدم در همانجا بوده که اولین بار آقای راچستر را دیده و با او آشنا شده. می‌گفت دوست او از گرمای سوزان، بادهای طوفانی و فصول بارانی آن منطقه بدش می آید. می دانستم آقای راچستر شخص دائم السفری است؛ این را خانم فرفاکس گفته

3. Hay Commons 4. Mason 5. Kingston 6. Spanish Town

رمان بازار
romanbazar.ir

بود، اما تصور می‌کردم مسافرتها و سیاحتهای او محدود به قارهٔ اروپاست. تا این زمان هرگز نشنیده بودم اشاره‌ای به سفر او به سواحل دور دست شده باشد.

سخت مشغول اندیشیدن دربارهٔ این گونه امور بودم که واقعه‌ای، واقعهٔ تاحدی غیرمنتظره، رشتهٔ افکارم را گسیخت. آقای میسن که هرگاه در باز می‌شد می‌لرزید، تقاضا کرد که در بخاری ــ که دیگر شعله نداشت ــ زغال‌سنگ بیشتری بریزند هرچند انبوهٔ اخگرهای سرخ و سوزان آن همچنان می‌درخشید. خدمتکاری که زغال‌سنگ را آورده بود وقتی بیرون می‌رفت نزدیک صندلی آقای اشتن ایستاد و با صدای آهسته چیزی به او گفت که من فقط چند کلمهٔ «پیرزن» و «خیلی مزاحم» را شنیدم.

کلانتر جواب داد: «به او بگو که اگر گورش را گم نکند او را پشت میله‌های زندان می‌فرستم.»

سرهنگ دنت حرف او را قطع کرده گفت: «نه، صبر کن، اشتن، او را بیرون نکن. با این آدم می‌توانیم به نحوی خودمان را سرگرم کنیم. بهترست با خانمها مشورت بشود.» بعد در حالی که با صدای بلند حرف می‌زد ادامه داد: «خانمها، شما راجع به زمینهای «هی» و دیدن چادر کولیها حرف می‌زدید. حالا سام آمده می‌گوید در همین لحظه یکی از آن پیرزنهای کولی در تالار خدمتکاران است، و اصرار دارد ما را ببیند و برایمان فال بگیرد. آیا میل دارید او را ببینید؟»

بانو اینگرام گفت: «شما حتماً با ماندن این شیاد پست موافق نیستید، سرهنگ؟ هر طور شده او را بیرون بینداز، سام.»

خدمتکار گفت: «اما نمی‌توانم او را مجبور به رفتن کنم، بانوی من، خدمتکاران دیگر هم نمی‌توانند. همین حالا پیش خانم فرفاکس است و خانم فرفاکس از او خواسته که بیرون برود اما او در یک گوشه نزدیک سوراخ دودکش نشسته می‌گوید تا خواسته‌اش برآورده نشود از جایش تکان نمی‌خورد.»

خانم اشتن پرسید: «چه می‌خواهد؟»

ــ «می‌گوید: (می‌خواهم فال آقایان و خانمها را بگیرم)، بانوی من، و با اصرار می‌گوید باید این کار را بکند و خواهد کرد.»

رمان بازار
romanbazar.ir

دوشیزه خانمهای اشتن باهم پرسیدند: «چه قیافه ای دارد؟»

ــ «یک موجود خیلی زشت، دوشیزه. رنگش تقریباً به سیاهی دوده است.»

فردریک لین گفت: «پس یک ساحرهٔ واقعی است. حتماً باید او را ببینیم.»

برادرش گفت: «مسلماً اگر او را بیرون بیندازیم خیلی پشیمان خواهیم شد؛ سرگرمی خیلی خوبی است.»

خانم لین گفت: «چه فکری به سر دارید، پسرهای عزیزم؟»

بیوهٔ ثروتمند، اینگرام، در موافقت با آن خانم گفت: «من نمی توانم با چنین کار ناشایستی موافقت کنم.»

دوشیزه بلانش، همچنان که دور پیانو راه می رفت با صدای مغرورانهٔ خود اظهار داشت: «در حقیقت، می توانید، مامان، و این کار را خواهید کرد.» او تا این موقع ساکت نشسته بود و چند برگ نت موسیقی را وارسی می‌کرد. بعد گفت: «من کنجکاوم طالعم را بدانم. پس، به آن عجوزه بگو بیاید اینجا، سام.»

ــ «بلانش عزیزم، توجه داشته باش که ــ»

ــ «توجه دارم. می دانم چه می خواهید بگویید. خواستهٔ من باید عمل بشود. زودباش، سام!»

همهٔ جوانها، هم دخترها و هم پسرها فریاد کشیدند: «بله، بله، بله. بیاید، تفریح خیلی خوبی است!»

خدمتکار هنوز ایستاده بود. گفت: «خیلی خشن به نظر می رسد.»

دوشیزه اینگرام که دیگر حوصله اش سررفته بود فریاد کشید: «برو!» و آن مرد رفت.

تمام مهمانان به هیجان آمده بودند. هرکس از روی شوخی و تمسخر چیزی می‌گفت که در این موقع سام برگشت.

گفت: «حالا می‌گوید (نمی آیم؛ از شأن من دورست که پیش یک مشت عوام بیایم) اینها عین کلمات خود اوست. بعد گفت که باید در یک اطاق تنها باشد و آنهایی که می خواهند فال بگیرند یکی یکی پیش او بروند.»

رمان بازار
romanbazar.ir

بانو اینگرام شروع به صحبت کرد: «حالا می بینی، بلانش ارجمند من، که او دارد از حد خودش تجاوز می‌کند؟ مواظب باش، دختر فرشتهٔ من که ــ»

اما «دختر فرشته» حرف مادر را قطع کرده گفت: «حق با اوست، او را به کتابخانه راهنمایی کن، سام. در شأن من هم نیست که یک مشت عوام به فال من گوش بدهند. می خواهم همهٔ حرفهایش را فقط خودم بشنوم. آیا بخاری کتابخانه روشن است؟»

ــ «بله، بانوی من ــ اما آدم خیلی شلوغی به نظر می رسد.»

ــ «دیگر وراجی نکن، مردک سمج! دستور مرا اجرا کن.»

سام دوباره بیرون رفت؛ و کنجکاوی، هیجان و انتظار حاضران به اوج رسید.

وقتی خدمتکار برگشت گفت: «حالا آماده است. می‌گوید اولین نفر بیاید.»

سرهنگ دنت گفت: «گمان می‌کنم بهتر باشد قبل از این که کسی از خانمها پیش او برود من بروم نگاهی به او بیندازم. سام، به او بگو یکی از آقایان می خواهد بیاید.»

سام رفت، و برگشت.

ــ «می‌گوید هیچیک از آقایان را نمی خواهد ببیند. لازم نیست آنها خودشان را به زحمت بیندازند و پیش او بروند.» بعد با نیشخندی که می‌کوشید آن را نشان ندهد گفت: «بانوان هم همینطور. فقط خانمهای جوان و مجرد را می پذیرد.»

هنری لین با خنده گفت: «انصافاً که خیلی خوش سلیقه است!»

دوشیزه اینگرام موقرانه برخاست. با لحن فرماندهی که می خواهد در عین ناامیدی کاری انجام دهد و افراد خود را امیدوار سازد گفت: «اول من می روم.»

مادرش با لحنی نگران گفت: «اوه، بهترین من! عزیزترین من! بایست. کمی فکر کن!» اما آن دختر با سکوتی سنگین از کنار او رد شد، از میان در، که سرهنگ دنت آن را باز گذاشته بود، عبور کرد و بعد صدای و

رمان بازار
romanbazar.ir

او به کتابخانه را شنیدیم.

سکوت نسبی برقرار شد. بانو اینگرام جز بازی با انگشتان خود که حاکی از اضطراب شدید او بود کار دیگری از دستش برنمی آمد بنابراین به همین کار هم مشغول شد. دوشیزه مری اظهار داشت: «من شخصاً گمان نمی‌کردم جرأت این کار را داشته باشد. امی و لوئیزا اشتن لبخند برلب داشتند و تا اندازه‌ای هراسان به نظر می رسیدند.

دقیقه‌ها خیلی کند می‌گذشتند. بعد از گذشت یک ربع صدای باز شدن در کتابخانه را شنیدند. دوشیزه اینگرام از در طاقنما نزدمان برگشت.

(آیا می خندید؟ آیا قضیه را یک شوخی دانسته بود؟ همهٔ چشمها با کنجکاوی مشتاقانه‌ای به او دوخته شده بود و چشمان او با نگاهی بی اعتنا و خونسرد به نگاههای ما پاسخ می داد. او نه آشفته به نظر می رسید و نه شاد. شق و رق به طرف صندلی خود رفت و بی آن که حرفی بزند نشست)

لرد اینگرام گفت: «خوب، بلانش؟»

مری پرسید: «چی گفت، خواهر؟»

دوشیزه خانمای اشتن پرسیدند: «چی فکر می‌کنید؟ چه احساسی دارید؟ آیا او یک طالع بین واقعی است؟»

دوشیزه اینگرام در پاسخ گفت: «یکی، یکی، جانم. اینقدر سؤال نکنید. در واقع حیرت و زودباوری شما را خیلی آسان می شود تحریک کرد. به نظر می رسد که همهٔ شما ــ از جمله مامان خوبم ــ به این موضوع خیلی اهمیت می دهید و کاملاً معتقدید در این خانه یک جادوگر واقعی داریم که با پیرمرد ارتباط صمیمانه و نزدیکی دارد. کسی که من دیدم یک کولی ولگردست. با روش بسیار پیش پا افتاده‌ای کف بینی می‌کند. چیزهایی که به من گفت همانهایی است که کف شناسهای معمولی می‌گویند. هوس کنجکاوی من ارضا شد و حالا فکر می‌کنم آقای اشتن، همانطور که تهدید کرد، بجا خواهد بود که این عجوزه را به حبس بیندازد.»

(بعد کتابی برداشت، به صندلی خود تکیه زد و به این ترتیب گفت وگو دیگر ادامه نیافت. مدت تقریباً نیم ساعت او را نگاه می‌کردم. در تمام این مدت کتاب را ورق نزد، رنگ چهره‌اش هر لحظه تیره‌تر می شد و حالا

رمان بازار
romanbazar.ir

ناخرسندی، یأس و خشم او را بیشتر نشان می داد. معلوم می شد آنچه شنیده به نفعش نبوده، و من از حالت چهره و سکوت طولانیش دریافتم که او خود، علی رغم بی اعتنائی ظاهریش به حرفهای آن پیرزن، آنچه را که برایش فاش شده خیلی مهم می داند.)

در این ضمن، مری اینگرام امی و لوئیزا اشتن اظهار داشتند که جرأت ندارند تنها بروند اما در عین حال میل دارند بروند. از طریق سفیر او، سام، مذاکراتی صورت گرفت و سام بیچاره آنقدر رفت و آمد که گمان می‌کنم پایش درد گرفت تا بالاخره با زحمت زیاد از طرف سی بیل[۸] سختگیر اجازه داده شد که آن سه نفر دسته جمعی نزد او بروند.

جلسهٔ ملاقات آنها به اندازهٔ ملاقات دوشیزه اینگرام بیسر و صدا نبود چون صدای خنده های جنون‌آسا و جیغهای کوتاه آنها را مرتباً از کتابخانه می شنیدیم. بعد از تقریباً بیست دقیقه با سروصدا از کتابخانه بیرون زدند و مثل این که از ترس تعادل عصبی خود را از دست داده باشند دوان دوان به تالار آمدند.

یک صدا باهم گفتند: «قطعاً یک انسان عادی نیست! چه چیزهایی به ما گفت! همه چیز ما را می داند!» و در حالی که نفس نفس می زدند خود را روی چند صندلی که آقایان با عجله برایشان آورده بودند، انداختند.

(بعد چون سایر مهمانان بااصرار از آنها خواستند که بیشتر توضیح دهند اظهار داشتند که آن زن حرفها و کارهای دورهٔ کودکی آنها را برایشان شرح داده، کتابها و زینت‌آلاتی را که در اطاقهای مخصوص خود در خانه هاشان نگهداری می‌کنند و کتابچه های گوناگون یادبودی که بستگانشان به آنها هدیه داده بودند همهٔ اینها را اسم برده. مؤکداً می‌گفتند حتی افکارشان را خوانده، و در گوش هر یک از آنها اسم مرد محبوبشان را گفته و آرزوهاشان را برای آنها بازگو کرده.)

در اینجا آقایان با اصرار زیاد از دختر خانمها خواستند که دربارهٔ این دو مورد اخیر توضیح بیشتری بدهند اما آنها در برابر این اصرار سرخ شدند، مِن مِن کردند، لرزیدند و لبخند زدند.

۸. Sybil : احتمالاً جادوگر مشهوری بوده. ـــم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خانمهای سالمند شیشهٔ استشمام دار وجلوی بینی آنها گرفته و به وسیلهٔ بادزن باد آنها را می زدند و مرتباً اظهار می داشتند که به هشدارهای به موقع آنها توجه نشده. آقایان سالمند می خندیدند، و آقایان جوانتر در مقابل دختران زیبای به هیجان آمده خود را حاضر به خدمت نشان می دادند.

در این گیرودار، در حالی چشمها و گوشهایم معطوف به صحنهٔ مقابلم بود در نزدیکی خود صدایی حاکی از صاف کردن سینه شنیدم. سرم را برگرداندم و سام را دیدم.

ــ «اگر مایل باشید کولی شما را می پذیرد، دوشیزه. می‌گوید که هنوز هم یک خانم جوان مجرد دیگری در تالار هست که پیش او نیامده، و قسم می خورد که تا همهٔ دختر خانمها را نبیند از اینجا نخواهد رفت. فکر کردم منظورش شما هستید؛ غیرازشما کس دیگری نمانده. به او چه بگویم؟»

جواب دادم: «اوه، حتماً خواهم رفت.» و از این فرصت غیرمنتظره که کنجکاوی شدیداً برانگیخته ام را ارضا می‌کرد خیلی خوشحال شدم. آهسته از اطاق بیرون رفتم. هیچکس متوجه خروج من نشد چون همهٔ مهمانان دور آن سه دختر لرزان که تازه برگشته بودند، جمع شده از آنها سؤال می‌کردند. در را به آرامی پشت سرخود بستم.

سام گفت: «اگر مایل باشید در راهرو منتظرتان خواهم ماند، دوشیزه. اگر شما را ترساند فقط مرا صدا کنید تا بیایم تو.»

ــ «نه، سام. به آشپزخانه برگرد. اصلاً نمی ترسم.» و در حقیقت هم نمی ترسیدم بلکه خیلی به آن موضوع علاقه داشتم و به هیجان آمده بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

۱۹

(وقتی وارد کتابخانه شدم آنجا کاملاً ساکت به نظر می رسید، و سی بیل ــ اگر واقعاً سی بیل می بود ــ در گوشه ای کنار بخاری لمیده بود. پالتوی سرخی پوشیده و کلاه مشکی، یا دقیقتر بگویم یک کلاه لبه پهن مخصوص کولیها، سرش بود؛ روی آن کلاه، روسری راهراهی بسته و آن را زیر چانه گره زده بود. شمع خاموشی روی میز بود. جادوگر جلوی آتش بخاری خم شده بود و به نظر می رسید در کنار نور آن مشغول خواندن کتاب سیاه کوچکی شبیه کتاب دعاست. در اثناء خواندن کلمات را، مثل اغلاب پیرزنها، زیرلب ادا می‌کرد. وقتی وارد شدم بلافاصله از مطالعه دست نکشید چون ظاهراً می‌خواست پاراگرافی را که می‌خواند تمام کند.)

(من روی قالیچهٔ کنار بخاری ایستاده بودم و دستهایم را گرم می‌کردم چون در تالار پذیرایی صندلیم در فاصلهٔ نسبتاً دوری از بخاری قرار داشت دستهایم سرد بود. در این موقع طوری احساس آرامش می‌کردم که در عمرم چنان احساسی نداشته بودم. در حقیقت در ظاهر آن کولی چیزی نبود که آرامش آدم را برهم بزند. کتابش را بست و آهسته آهسته سرخود را بلند کرد. لبهٔ کلاهش روی قسمتی از چهره اش سایه انداخته بود با این حال وقتی چهرهٔ خود را بالا آورد توانستم ببینم که چهرهٔ عجیبی است: یکپارچه قهوه‌ای و سیاه بود، گیسوان ژولیده اش از زیر یک دسته موی سفید در زیر چانه اش به صورت وز کرده بیرون زده و روی نصف گونه های او یا، بهتر بگویم، آرواره هایش را پوشانده بود. چشمهای خود را، با نگاهای مستقیم و گستاخانه، به روی من خیره کرد.)

با صدایی به قاطعیت نگاه و خشونت حالت چهره اش گفت: «خوب، تو می خواهی طالعت را ببینم؟»

ــ (برایم مهم نیست، مادر؛ شاید تو این کار را دوست داشته باشی،

رمان بازار
romanbazar.ir

اما باید بگویم که من به این حرفها اعتقادی ندارم.»

ــ «این حرفت نشانهٔ غرور توست. انتظار داشتم چنین چیزی بگویی. وقتی پایت را از آستانهٔ در به داخل اطاق گذاشتی این را از صدای پایت فهمیدم.»

ــ «واقعاً فهمیدی؟ پس شنوایی خوبی داری.»

ــ «بله، دارم. چشم تیزی دارم و همینطور هوش تیزی.»

ــ «بله، در حرفه‌ات به همهٔ اینها احتیاج داری.»

ــ «بله، احتیاج دارم مخصوصاً وقتی با مشتریهایی مثل تو سرو کار داشته باشم. چرا نمی‌لرزی؟»

ــ «سردم نیست.»

ــ «چرا رنگت نپریده؟»

ــ «برای این که مریض نیستم.»

ــ «چرا به کار من اعتقاد نداری؟»

ــ «برای این که احمق نیستم.»

آن عجوزهٔ فرتوت در زیر کلاه و روسریش «نیشخندی زد». بعد پیپ سیاه کوتاهی بیرون آورد، آن را روشن کرد و چند پکی به آن زد. پس از آن که لحظاتی خود را با آن مادهٔ مخدر مشغول ساخت قدخمیدهٔ خود را راست کرد، پیپ را از لبهایش برداشت، و در حالی که نگاه خیرهٔ خود را به آتش دوخته بود با تأمل بسیار گفت: «توسردت هست، مریض هستی و احمق هم هستی.»

جواب دادم: «ثابت کن.»

ــ «ثابت خواهم کرد؛ در چند کلمه: سردت هست برای این که تنهایی. هیچ ضربه و حرکتی نمی‌تواند آتشی را که در توست شعله‌ور کند. مریض هستی برای این که بهترین و عالیترین و شیرین‌ترین احساساتی که به افراد انسان داده‌اند از تو مضایقه شده. احمق هستی برای این که نمی‌خواهی سعی کنی آن احساسات را در قلبت به وجود بیاوری، حتی یک قدم برنمی‌داری تا با آن که در انتظار توست روبه‌رو بشوی.»

بار دیگر پیپ کوتاه سیاه خود را میان لبهایش گذاشت و با قدت

رمان بازار
romanbazar.ir

هر چه تمامتر پک زدن را از سرگرفت.

ــ «ببین، تو می توانی تمام اینها را تقریباً به هر کسی که مثل من مواجب بگیر تنهایی است و در یک خانهٔ بزرگ زندگی می‌کند، بگویی.»

ــ «می توانم اینها را تقریباً به هر کسی بگویم اما آیا دربارهٔ تقریباً هر کسی هم صدق می‌کند؟»

ــ «در موقعیت من.»

ــ «بله، همینطورست، در موقعیت تو. اما یک نفر دیگر پیدا کن که دقیقاً بتواند در جای تو قرار بگیرد.»

ــ «اما مثل تو هزاران نفر را می توان پیدا کرد.»

ــ «تو مشکل بتوانی یک نفر مثل من پیدا کنی. اگر مغزت درست کار می‌کرد خودت را در موقعیتی خیلی نزدیک به سعادت، بله، در دسترس آن، قرار می دادی. همهٔ مواد اولیه آماده است فقط یک حرکت لازم است تا آنها را ترکیب کنی. دست تقدیر آنها را تا اندازه‌ای از هم جدا کرده پس بگذار به هم نزدیک بشوند و نتیجه‌های خوبی به بار بیاورند.»

ــ «من از این معماها سردر نمی آورم و درسراسر عمرم تا حالا هیچوقت نتوانسته‌ام معما حل کنم.»

ــ «اگر می خواهی واضح‌تر برایت حرف بزنم بگذار کف دستت را ببینم.»

ــ «ولابد می خواهی یک پولی هم کف دستت بگذارم.»

ــ «البته.»

یک شیلینگ به او دادم. آن را در کیسهٔ کهنه‌ای که از جیبش بیرون آوده بود انداخت. بعد از آن که سرش را محکم بست و آن را در جیب خود گذاشت به من گفت دستم را به طرفش دراز کنم. این کار را کردم. صورت خود را نزدیک کف دستم آورد و بی آنکه به آن دست بزند چند لحظه‌ای با دقت نگاهش کرد.

گفت: «خیلی صاف است. از چنین دستی نمی توانم چیزی در بیاورم. تقریباً خط ندارد. اصلاً از این گذشته، کف دست بیفایده است؛ سرنوشت انسان روی آن نوشته نشده.»

رمان بازار
romanbazar.ir

گفتم: «این را قبول دارم.»

ادامه داد: «(بله، سرنوشت روی صورت آدم نوشته شده: روی پیشانی، نزدیک چشمها، در خود چشمها و در خطوط اطراف دهان است. زانو بزن، و سرت را بالا نگهدار.)»

همانطور که از دستور او اطاعت می‌کردم گفتم: «(آهان، حالا داری به واقعیت نزدیک می شوی، و من کم کم به حرفهایت اعتقاد پیدا می‌کنم.)»

در نیم یاردی او زانو زدم. آتش بخاری را به هم زد و از زغال سنگهایی که او به هم می زد موج کوچکی از نور درخشید: چهرهٔ او بیشتر در تاریکی قرار گرفت اما چهرهٔ من بیشتر روشن شد.

بعد از آن که چند لحظه‌ای چهره‌ام را برانداز کرد گفت: «(من نمی دانم امشب با چه احساسی پیش من آمده‌ای، نمی دانم در تمام ساعاتی که در اطاق آن طرفی نزدیک آدمهای متشخصی که مثل سایه های یک چراغ جادویی در جلوی تو می خرامند، نشسته‌ای چه افکاری در مغزت می‌گذرد چون هیچگونه همنوائیٔ میان تو و آنجا وجود ندارد؛ مثل این که آنها هر کدام سایهٔ هیکل انسان‌اند و نه انسان واقعی.)»

ــ «(غالباً احساس خستگی می‌کنم و گاهی خوابم می‌گیرد اما به ندرت غمگین می شوم.)»

ــ «(در این صورت لابد در قلبت امیدی داری که تو را نگه می دارد و با تصورات آینده خوشحالت می‌کند؟)»

ــ(نه، ندارم. حداکثر امیدواریم این است که از مواجبی که می‌گیرم بتوانم پول به اندازهٔ کافی پس‌انداز کنم تا یک روزی در خانه‌ای که خودم اجاره خواهم کرد مدرسه‌ای دائر کنم.)»

ــ «این که کفاف قوت روزانهٔ آدم را نمی دهد و کار بسیار کوچکی است و همینطور، نشستن روی آن صندلی کنار پنجره (می بینی که عادتهایت را می دانم)ــ»

ــ «از خدمتکارها پرسیده‌ای.»

ــ(هوم! خیلی خودت را تیزهوش می دانی! خوب، بله، شاید این کار را کرده باشم. حقیقت این است که با یکی از آنها آشنایم، خانم «پول»ــ)

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی این اسم را شنیدم یک مرتبه از جایم بلند شدم.

(با خودم گفتم: «پس تو در اینجا آشنایی داری، اینطور نیست؟ پس معلوم می شود همهٔ اینها حقه است.»)

آن موجود عجیب ادامه داد: («نگران نباش؛ او آدم سالمی است، خانم «پول» را می‌گویم. صمیمی و آرام است. هر کسی می تواند به او اعتماد کند. خوب، همانطور که می‌گفتم... وقتی روی آن صندلی نشسته ای آیابجز مدرسه به چیز دیگری فکر نمی‌کنی؟ آیا به هیچیک از کسانی که روی صندلیها و نیمکتهای راحتی مقابل تو نشسته اند، علاقه ای نداری؟ آیا به صورت یک نفر مخصوص از میان آنها بیشتر توجه نمی‌کنی، مثلاً، میان آنها یک نفر نیست که حرکات او، دست کم، کنجکاوی تو را جلب کرده باشد؟»)

ــ «دوست دارم به همهٔ صورتها و هیکلها نگاه کنم.»

ــ «آیا به یکی، یا شاید دوتا از آنها، توجه مخصوصی نداری؟»

ــ «بله، غالباً وقتی زن و مردی از میان آنها برای هم تعریف می‌کنند تماشای حرکات یا نگاههای آنها باعث سرگرمی من می شود.»

ــ «چه جور تعریفهایی رابیشتر دوست داری بشنوی؟»

ــ («تعریفها خیلی باهم فرق ندارند که بخواهم انتخاب کنم. معمولاً راجع به یک چیزند: اظهار عشق، و تعهد این که حتماً به یک فاجعه بیانجامد: ازدواج.»)

ــ «آیا این موضوع یکنواخت را دوست داری؟»

ــ «اصلاً به آن توجهی ندارم چون به من ارتباطی ندارد.»

ــ «به تو ارتباطی ندارد؟ وقتی یک خانم جوان، سالم، پرنشاط، جذاب و دارای موقعیت اجتماعی و مالی خوب می نشیند و به روی یک مرد لبخند می زند تو ــ»

ــ «من چی؟»

ــ «خودت می دانی چه چیز، و شاید عمل آنها را تحسین کنی.»

ــ «من آقایانی را که اینجا هستند نمی شناسم. یک کلمه هم به ندرت با آنها حرف زده ام. و اما این که عمل آنها را تحسین کنم، توجه دارم که بعضی از آنها محترم، موقر و میانه سال اند و بقیه جوان، شجاع، زیبا ، با

رمان بازار
romanbazar.ir

نشاط اند، و مسلماً همهٔ آنها طرف توجه کسانی اند که پذیرای لبخندشان هستند. با این وصف، احساساتم مایل به این نیست که طرف توجه آنها واقع بشوم.»

ــ «تو مردهایی که اینجا هستند نمی شناسی، یک کلمه با آنها حرف نزده ای، آیا با مردی که صاحب این خانه هست هم همینطور هستی؟»

ــ «او حالا بیرون از خانه است.»

ــ «چه اشارهٔ ماهرانه ای! این، یکی از آن نکته های بسیار ظریف است! امروز صبح به میلکوت رفت و امشب یا فردا برمی‌گردد. آیا این مسأله او را ــ که اینجا نیست ــ از سیاههٔ اسمهای آشنایان تو خارج نمی‌کند؟»

ــ «نه، اما آقای راچستر چه ارتباطی به موضوعی که راجع به آن حرف می زدی، دارد؟»

ــ «داشتم راجع به خانمهایی که به روی آقایان تبسم می‌کنند حرف می زدم؛ تازگیها آنقدر به روی آقای راچستر تبسم می شود که چشمانش از شوق می درخشد، آیا تا حالا به این موضوع توجه کرده ای؟»

ــ «آقای راچستر حق دارد از مصاحبت مهمانهایش لذت ببرد.»

ــ «راجع به این حق شکی نیست، ولی آیا هیچوقت توجه نکرده ای که از میان تمام حرفهایی که دربارهٔ ازدواج زده می شود موضوع ازدواج آقای راچستر شورانگیزترست و بیشتر از آن صحبت می شود؟»

ــ «مستمع صاحب سخن را برسرشوق آورد» این را بیشتر به خودم گفتم تا به کولی. در این موقع طرز صحبت، صدا و رفتار عجیب آن کولی مرا در نوعی رؤیا فرو برده بود. جمله های عجیب و غیره منتظره، یکی پس از دیگری، از دهانش خارج می شد تا جایی که حس کردم میان تارهایی از رمز و راز گرفتار شده ام. از این امر سردر نمی آوردم که چه روح نامرئیئ طی هفته های متمادی در خانهٔ قلبم ساکن بوده و هر تپش آن را ثبت می‌کرده.

زن کولی گفته ام را تکرار کرد: «مستمع صاحب سخن را برسر شوق آورد! بله، آقای راچستر تا امروز کنار بخاری می نشسته و گوش خودش را به لبهای جذابی می سپرده که گفت وگوی با آنها نشاط انگیزست؛ و او چقدر دوستدار پذیرایی از مهمانها و چقدر حقشناس بوده که چنان همصحبتهای

رمان بازار
romanbazar.ir

خوبی در کنارش هستند. این حالت را که حتماً در قیافه‌اش دیده‌ای؟»

ــ «حقشناس! یادم نمی‌آید که در قیافه‌اش حالت حقشناسی دیده باشم.»

ــ «دیده باشی!؟ پس به قیافهٔ او دقیق شده‌ای. اگر آنچه دیده‌ای حقشناسی نبوده پس چه بوده؟»

چیزی نگفتم.

ــ «در قیافه‌اش عشق دیده‌ای، اینطور نیست؟ بعد، آینده را دیده‌ای و ازدواج او و خوشبختی همسر آینده‌اش را در نظرت مجسم کرده‌ای؟»

ــ «هوم! دقیقاً، نه. معلوم می‌شود مهارت جادوگریت گاهی خطا می‌کند.»

ــ «پس آخر چه چیزی دیده‌ای؟»

ــ «به اینها کار نداشته باش. من برای پرسیدن اینجا آمده‌ام نه برای اعتراف. آیا در طالع آقای راچستر چیزی می‌بینی که نشان بدهد او قصد ازدواج دارد؟»

ــ «بله، با دوشیزه اینگرام زیبا.»

ــ «به همین زودیها؟»

ــ «ظاهراً اینطور پیداست، و بدون شک آنها زوج بسیار خوشبختی خواهند شد. (اگرچه توهم برای جسارتی که در کنجکاوی راجع به این قضیه داری سزاوار تنبیه هستی) آقای راچستر قاعدتاً باید چنین خانم قشنگ، اصیلزاده، بذله گو و هنرمندی را دوست داشته باشد. و آن خانم هم شاید او را بخواهد و اگر خود او را هم نخواهد کیسهٔ پولش را دوست دارد. من می‌دانم که آن خانم نهایتاً املاک راچستر را قابل استفاده می‌داند اگرچه (خدا مرا ببخشد!) یک ساعت قبل راجع به این قضیه به او چیزی گفتم که (ظاهراً قیافه‌اش خیلی توی هم رفت و دیدم که لب و لوچه‌اش آویزان شده. اگر خواستگار سیاهٔ چردهٔ اورا می‌دیدم به او هشدار می‌دادم و می‌گفتم اگر شخص دیگری که سیاههٔ درآمدهای املاک اجاره‌ایش مفصل‌تر و روشنترست، پیدا بشود او برنده خواهد بود و ــ»

«اما، من پیش تو نیامده‌ام که طالع آقای راچستر را ببینم، مادر.

رمان بازار
romanbazar.ir

می خواهم فال خودم را بگیری؛ تا حالا چیزی راجع به آن به من نگفته ای.»

ــ «طالع تو هنوز روشن نیست. وقتی به قیافه ات نگاه می‌کردم دیدم یک خط خلاف خط دیگرست. می دانم که سرنوشت سهم تو را از خوشبختی داده. این را پیش از این که امروز عصر اینجا بیایم می دانستم. با دقت آن را برایت کنار گذاشته. خودم دیدم که این کار را کرد. این دیگر بستگی به خودت دارد که دستت را دراز کنی و آن را بگیری. اما آیا تو این کار را خواهی کرد یا نه، مسأله ای است که دارم راجع به آن فکر می‌کنم. دوباره روی قالیچه زانو بزن.»

ــ «زیاد اینجا نگهم ندار؛ آتش بخاری دارد مرا می سوزاند.»

زانو زدم. به طرف من خم نشد،فقط در حالی که به صندلی خود تکیه داده بود به من خیره شد.

زیرلب شروع به حرف زدن کرد: «در چشمها شعله ای می لرزد. چشمها مثل شبنم می درخشند. صاف و سرشار از احساس به نظر می رسند. به حرفهای نامفهوم من لبخند می زنند. مستعد و حساس اند. روی صفحهٔ روشن آنها حالات مختلفی، یکی پس از دیگری، ظاهر می شوند. وقتی که دیگر لبخند نمی زنند غمگین اند. سستی ناخواسته ای روی پلکها سنگینی می‌کند و این نشانهٔ افسردگی است و افسردگی هم نتیجهٔ تنهایی است. از سمت صورت من به سمت دیگری می‌گردند چون بیشتر از این تاب تحمل نگاه موشکاف مرا ندارند. به نظر می رسد که با یک حالت تمسخر صحت آنچه در آنها کشف کرده ام را رد می‌کنند ــ از بار حساسیت و دلتنگی خالی می شوند. حالت غرور و احتیاط آنها مرا در عقیده ام راسختر می‌کند؛ این چشمها مطلوب و خوشایند هستند.»

«و اما دهان، در موقع خندیدن نشاط انگیزست. آماده است تا تمام افکار صاحبش را عرضه بکند با این حال، به جرأت می‌گویم، وقتی می خواهد تجربه های قلب را عرضه کند ساکت می ماند. چون پرجنبش و انعطاف پذیرست طبیعتاً هیچوقت در سکوت همیشگی تنهایی به هم فشرده نمانده. دهانی است که باید زیاد حرف بزند و غالباً تبسم کند، و به شخص طرف گفت وگو محبت انسانی داشته باشد. این نشانه هم مطلوب و

رمان بازار
romanbazar.ir

خوشایندست)

(کلاً هیچگونه خط مخالفی برای این صاحب طالع خوشبخت، نمی بینم بجز در پیشانی. پیشانی او چنین نشان می دهد که می خواهد بگوید: **(اگر عزت نفس و موقعیت من از من بخواهند که تنها زندگی کنم این کار را خواهم کرد. برای خریدن مرحمت دیگران احتیاج ندارم روحم را بفروشم. من یک گنج مادرزاد در درون خودم دارم که می تواند در صورتی که من از شادیهای بیرون محروم بمانم یا از عهدهٔ پرداخت بهای آن شادیها برنیایم، مرا نگهدارد.)** پیشانیت می گوید: **(عقل محکم می‌نشیند و زمام کارها را به دست می‌گیرد. به احساسات اجازه نخواهد داد که آشفته شوند و آن را باشتاب به داخل ورطه‌های هولناک بیندازند. هوسها ممکن است، مثل وحشیهای واقعی، به شدت طغیان کنند، چنان که معمولاً اینطورند، و امیال ممکن است انواع امورپوچ را واقعی جلوه بدهند، اما در هر مجادله‌ای آخرین حرف را عقل می‌زند و در هر تصمیم گیری رأی نهایی را او صادر می‌کند. ممکن است باد سخت، ضربهٔ زلزله، و حریق مرا تهدید کنند اما من همیشه راهی را می‌روم که آن ندای کوچک آرام، که تفسیر کنندهٔ دستورهای وجدان است، به من نشان می دهد.)**

(آفرین، پیشانی! خوب گفتی. خواسته‌ات محترم شمرده خواهد شد. من برای خودم نقشه‌هایی دارم. آنها را نقشه‌های درستی می دانم، و با این نقشه‌هاست که به صحت حرفهای وجدان، یعنی مشاور عقل، رسیده‌ام. می دانم اگر در جام سعادتی که به انسان می دهند فقط اندکی شرم یا ذره‌ای افسوس پیدا بشود جوانی چه زود به پیری می رسد و شکوفه چه زود پژمرده می شود؛ و من فداکاری، غم و نابودی را نمی خواهم ــ اینها با ذوقم سازگار نیستند. می خواهم پرورش دهم نه این که آسیب برسانم، حقشناس باشم نه این که خون از چشمها جاری کنم (حتی اشک هم نه). حاصل تلاشهایم باید لبخند، نوازش و حلاوت باشد ــ همین کافی است. مثل این که حالت وجد و بیخودی، مرا به هذیان گویی بسیار دلپذیری واداشته. الان دلم می خواهد این لحظه را تا ابد ادامه بدهم اما جرأتش را ندارم. تا اینجا خیلی به خودم فشار آورده‌ام. طبق پیمانی که با خودم بستم و قسمی که خوردم نقشم را بازی کردم اما دیگر قدرت ادامهٔ بیشتر از این را ندارم. برخیزند،

رمان بازار
romanbazar.ir

دوشیزه ایر. مرا تنها بگذارید؛ (بازی تمام شد).»)

(کجا بودم؟ اینها را به بیداری می دیدم یا به خواب؟ آیا در عالم رؤیا بوده‌ام؟ هنوز هم خواب می بینم؟ صدای پیرزن تغییر یافته بود، لهجه و حرکات او همه به اندازه‌ای برایم آشنا بودند که تصور کردم دارم خودم را در آیینه می بینم، یا صدای خودم را می شنوم. برخاستم اما نرفتم. نگاه کردم؛ آتش را به هم زدم و دوباره نگاه کردم. اما او کلاه و روسری را بیشتر روی صورت خود کشید و باز هم به من اشاره کرد که بروم. همچنان که سعی داشتم چیزهایی بفهمم دست او را شناختم. حالا دیگر عضو ضعیف یک پیرزن نبود، از دست خود من هم نیرومندتر بود. عضو صاف و گردی بود که انگشتان کشیده و متناسبی داشت. انگشتر پهنی در انگشت کوچک او می درخشید. خم شدم و آن را نگاه کردم. چشمم به نگین گرانبهایی افتاد که دهها بار آن را دیده بودم. بار دیگر صورت او را از نظر گذرانیدم. این دفعه دیگر صورت خود را از من برنگرداند برعکس، کلاه کنار رفت، و روسری برداشته شد و سر به جلو آمد.)

صدای آشنا پرسید: «خوب، جین، مرا شناختی؟»

ــ «فقط مانده است که آن پالتوی قرمز را در آورید، آقا، و بعد ــ»

ــ «بند آن گره خورده، کمک کن.»

ــ «پاره‌اش کنید، آقا.»

ــ «آهان، پس: (دور شوید، شمایان، ای عاریه‌ها!)» و به این ترتیب آقای راچستر از لباس مبدل خود بیرون آمد.

ــ «چه فکر عجیبی، آقا!»

ــ «مثل این که نقشم را خوب بازی کردم، اینطور فکر نمی‌کنی؟»

ــ «مخصوصاً در برابر خانمها این نقش خیلی خوب ایفا شده.»

ــ «اما در برابر تو نه؟»

ــ «علتش این است که شما در برابر من رفتار کولیها را نداشتید.»

ــ «پس رفتارم شبیه چه کسی بود، همدم ارجمندم؟»

ــ «هیچکس. رفتار حساب نشده‌ای بود. خلاصه، من معتقدم شما سعی داشتید از من حرف بیرون بکشید یا حرفهایی به من بگویید. حرفهای

رمان بازار
romanbazar.ir

بیمعنی می زدید تا مرا به حرف زدن وادارید. این چندان عادلانه نیست، سرور من.»

ــ «مرا می بخشی، جین؟»

ــ «باید کاملاً درباره‌اش فکر کنم؛ حالا نمی توانم چیزی بگویم. اگر، بعد از آن که فکر کردم، متوجه شدم که حرف بیهوده‌ای نزده‌ام آن وقت سعی خواهم کرد شما را ببخشم.»

ــ «اوه، رفتار تو کاملاً درست بوده؛ تو خیلی حساس و خیلی دقیق هستی.»

(به فکر فرو رفتم؛ دیدم درست می‌گوید: خیلی دقیق و حساس هستم. این برایم نوعی تسلی بود. حقیقت این است که تقریباً از همان ابتدای گفت‌وگومن با احتیاط پیش رفته بودم. شک داشتم وشک من براین اساس بود که شخص طرف صحبت من تغییر قیافه داده. می دانستم کولیها و فالبین ها آنطور که این پیرزن ظاهری راجع به خودش حرف می‌زند آنها این کار را نمی‌کنند. علاوه براین صدای ساختگی و اضطراب او از این که چهره‌اش زیاد در معرض دید من قرار نگیرد توجهم را جلب کرده بود. اما شک من بیشتر متوجه گریس پول، آن معمای جاندار و آن سرالاسرار، بود. اصلاً به آقای راچستر فکر نمی‌کردم)

گفت: «خوب، راجع به چه چیزی داری فکر می‌کنی؟ آن لبخند موقرانه‌ات نشانهٔ چه چیزی است؟»

ــ (حیرت، و تحسین از خودم، سرور من. فکر می‌کنم حالا دیگر اجازه می دهید بروم؟»)

ــ «نه، چند دقیقهٔ دیگر بمان. به من بگو اشخاصی که در آن اطاق پذیرایی هستند دارند چکار می‌کنند.»

ــ «به احتمال زیاد راجع به کولی حرف می زنند.»

ــ «بنشین! برایم بگو دربارهٔ من چه می‌گویند؟»

ــ (بهترست زیاد نمانم، آقا. ساعت باید نزدیک یازده باشد. آهان، راستی، آقای راچستر آیا اطلاع دارید که از صبح که شما از اینجا رفتید یک غریبه به اینجا آمده؟)

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ «غریبه؟ نه، کی می تواند باشد؟ من منتظر کسی نبوده‌ام. حالا رفته؟»

ــ «نه. گفت مدت زیادی است که شما را می شناسد، و گفت چون دوست قدیمی شماست به خودش اجازه می دهد که تا مراجعت شما در اینجا اقامت کند.»

ــ «چه غلطها! اسمش را نگفت؟»

ــ «اسمش میسن، آقا. از جزایر هند غربی آمده. به گمانم اهل اسپنیش تاون در جامائیکاست.»

(در این موقع آقای راچستر که کنار من ایستاده و دستم را گرفته بود مثل این که می خواهد مرا به طرف یکی از صندلیها هدایت کند. همانطوری که حرف می زدم مچ دستم را با یک حالت تشنج‌آمیزی فشار داد، لبخند روی لبانش خشک شد و ظاهراً نفسش به شماره افتاد).

ــ («میسن! جزایر هندغربی!» این را با لحنی گفت که آدم تصور می‌کرد شخصی است که بی اراده کلمهٔ واحدی را تکرار می‌کند؛ «میسن! جزایر هند غربی!» این کلمات را سه بار تکرار کرد. در فاصلهٔ ادای کلمات رنگش مثل گچ سفید می شد. اصلاً متوجه نبود چکار می‌کند).

پرسیدم: «حالتان خوب نیست، سرور من؟»

در حالی که تلوتلو می خورد گفت: («جین، بدبخت شدم! بدبخت شدم، جین!»)

ــ «اوه! به من تکیه کنید، آقا.»

ــ («جین، تو یک بار در گذشته برای کمک به من پیشنهاد کردی به شانه‌ات تکیه کنم. حالا باز هم بگذار تکیه کنم.»)

ــ «بله، آقا، بله. این هم بازویم.»

ــ «نشست، و مرا کنار خود نشانید. همچنان که دستم را میان دستهایش نگهداشته بود آن را مالش می داد و درعین حال با نگاه بسیار غمگین و افسرده‌اش چشم از من برنمی‌گرفت.

گفت: («دوست کوچک من! ای کاش در یک جزیرهٔ آرام فقط با تو بودم. آن وقت دیگر تمام رنجها، خطرها و افکار بد از من دور می شدند.»)

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ«آیا می‌توانم کمکی به شما بکنم، سرورمن؟ حاضرم برای خدمت به شما جانم را بدهم.»

ـ جین، اگر کمک لازم شد آن را از دستهای تو طلب خواهم کرد؛ این را به تو قول می دهم.»

ـ «متشکرم، آقا. به من بگویید چکار کنم. حداقل سعی می‌کنم آن را انجام بدهم.»

ـ «برو از تالار غذاخوری یک لیوان شراب برایم بیاور، جین. الان آنها در آنجا مشغول صرف شام‌اند. ببین میسن پیش آنهاست یا نه، و اگر هست دارد چکار می‌کند.»

رفتم. همانطور که آقای راچستر گفته بود، دیدم همه‌شان مشغول صرف شام‌اند، اما پشت‌میز غذاخوری ننشسته‌اند. غذا را روی میز کنار دیوار چیده بودند و هر کس هرچه می خواست برمی داشت. بعد در حالی که بشقابها و لیوانهاشان را به دست گرفته بودند دور هم جمع شده گروه گروه باهم غذا می خوردند. همه پرنشاط بودند، و در همه جای تالار گفت وگو و خنده و شادی بود. آقای میسن نزدیک بخاری ایستاده با سرهنگ دنت و خانمش گفت وگو می‌کرد، و ظاهراً او هم مثل دیگران شاد بود. یک لیوان شراب پر کردم و (وقتی شراب می ریختم دیدم دوشیزه اینگرام با قیافهٔ اخمو به من نگاه می‌کرد؛ لابد گمان می‌کرد که من از حد خودم پا فراتر گذاشته‌ام)، بعد به کتابخانه برگشتم. پریدگی شدید رنگ چهرهٔ آقای راچستر از بین رفته بود، و او، مثل گذشته، متین و خشک به نظر می رسید. لیوان را از دستم گرفت)

گفت: «به سلامتی تو، روح یاری دهنده!» محتوای لیوان را سرکشید و آن را به من برگرداند. «آنها دارند چکار می. کنند، جین؟»

ـ «خنده و گفت وگو، آقا.»

ـ «آیا به نظر نمی رسید که آنها، و همینطور میسن، عبوس و متحیر باشند به طوری که نشان دهد چیز عجیبی شنیده‌اند؟»

ـ «نه، به هیچ‌وجه. همهٔ آنها سرزنده و شاد بودند. میسن هم می خندید.»

ـ «اگر همهٔ آنها دسته جمعی به اینجا بیایند و به صورت من تف

رمان بازار
romanbazar.ir

بیندازند تو چکار خواهی کرد، جین؟»

ــ «اگر بتوانم همهٔ آنها را از اطاق بیرون می اندازم، آقا.»

نیمه لبخندی زد. بعد گفت: «حالا اگر قرار باشد من پیش آنها بروم و آنها فقط با سردی به من نگاه کنند، میان خودشان راجع به من با حالت تمسخر نجوا کنند و بعد یکی یکی مرا تنها بگذارند و از اینجا بروند، در آن صورت تو چکار می‌کنی؟ آیا با آنها می روی؟»

ــ «ترجیح می دهم این کار را نکنم، سرور من. بودن با شما را بیشتر دوست دارم.»

ــ «برای آرامش خاطر من؟»

ــ «بله آقا، برای آرامش خاطر و تسلای شما، تا آنجا که بتوانم.»

ــ «و اگر آنها تو را منع کنند از این که به من ملحق بشوی، چطور؟»

ــ «شاید الان نتوانم بفهمم به چه صورت، منع خواهند کرد، و اگر هم می دانستم به آن اهمیتی نمی دادم.»

ــ پس جرأت این را داری که به خاطر من خودت را گرفتار سرزنش آنها کنی؟»

ــ «این کار را به خاطر هر دوستی که شایستهٔ یاری من باشد انجام می دهم، شما که جای خود دارید.»

ــ «به تالار برو، به آهستگی به میسن نزدیک شو و آهسته در گوشش بگو که آقای راچستر آمده و می خواهد شما را ببیند. او را به اینجا راهنمایی کن و مرا تنها بگذار.»

ــ «بسیار خوب، آقا.»

دستورش را انجام دادم. در حالی که در تالار مستقیماً از میان مهمانان عبور می‌کردم همهٔ آنها به من زل زده بودند. آقای میسن را یافتم. پیام را به او رساندم، جلو افتادم و او را از تالار بیرون بردم. او را به کتابخانه راهنمایی کردم، و بعد به طبقهٔ بالا رفتم.

در دیرگاه آن شب، که مدتی بود در رختخواب دراز کشیده بودم، صدای مهمانان را شنیدم؛ برای استراحت به اطاقهاشان می رفتند. صدای آقای راچستر را شناختم، و شنیدم که گفت: «از این طرف، میسن. این اطاق،

رمان بازار
romanbazar.ir

توست.»

(با خوشحالی حرف می‌زد. لحن شاد او قلبم را آرام ساخت. طولی نکشید که به خواب رفتم.)

۲۰

یادم رفته بود پردهٔ در اطاقم و همینطور پردهٔ پنجره را، که معمولاً می‌انداختم، پایین بکشم. در نتیجه، نور ماه که مستقیماً به صورتم می‌تابید مرا بیدار کرد چون آن شب هم آسمان صاف بود و هم ماه کامل بود. من، که در آن دل شب بیدار شده بودم، چشمانم به روی صفحهٔ سفید نقره‌فام و بلورین ماه باز شد. زیبا اما پرهیبت بود. نیم‌خیز شدم و دستم را دراز کردم تا پرده را بیندازم که ناگهان فریادی موی براندامم راست کرد.

خدایا، چه صدایی!

(سکوت و آرامش آن شب با فریادی هولناک، زنگ‌دار و جیغ مانند که در سراسر خانهٔ ثورنفیلد طنین انداخت، درهم شکست.

(نفسم بند آمد، قلبم از حرکت باز ایستاد و دستم که برای انداختن پرده دراز شده بود بیحس شد. صدا خاموش شد، و تکرار نشد. در واقع، هر موجودی که آن جیغ وحشتناک را کشیده بود دوباره بلافاصله نمی‌توانست آن را تکرار کند کرکس تیز پرواز رشته کوههای آند هم از میان ابرهایی که آشیانه‌اش را احاطه کرده‌اند نمی‌توانست دوبار پشت سرهم چنان صدایی از خود درآورد. صاحب چنان فریادی پیش از آن که بتواند دوباره آن را تکرار کند بایست استراحت می‌کرد)

صدا از طبقهٔ سوم بود چون از بالای سرم می‌آمد. بالای سرم، بله، در اطاقی درست روی سقف اطاق من. در این موقع سرو صدایی شنیدم که حکایت از تقلای مرگباری می‌کرد، و فریاد نیم خفه‌ای به گوشم رسید که سه

رمان بازار
romanbazar.ir

بار تکرار شد: «کمک! کمک! کمک!»

متعاقب آن شنیدم کسی فریاد کشید: «آیا کسی نمی‌آید؟» و بعد، همچنان که صداهای تلوتلو خوردن و پا به زمین کوبیدن با شدت ادامه داشت از وراء تخته کوبی ها و گچکاری های سقف اطاق این فریاد را شنیدم: «راچستر! راچستر! تو را به خدا، بیا!»

در یکی از اطاقها باز شد. یک نفر بیرون آمد و با سرعت در راهرو شروع به دویدن کرد. صدای پای دیگری روی کف اطاق بالای سرم و همینطور سقوط چیزی را به روی زمین شنیدم. بعد، سکوت حکمفرما شد.

(با آن که از وحشت تمام بدنم می لرزید هرطور بود لباسی پیدا کردم و پوشیدم. از اطاقم بیرون زدم. خفتگان همه بیدار شده بودند. از هر اطاقی صداها و حرفهای نامفهومی حاکی از حیرت و وحشت شنیده می شد. درها یکی پس از دیگری باز می شدند و هر کسی به بیرون سرک می‌کشید. بعد راهرو پراز آدم شد. آقایان و همینطور خانمها رختخوابهای خود را ترک گفته بودند، و همه باهم با عبارات درهم و برهمی حرف می زدند: «اوه! چه خبرست؟» «کسی صدمه دیده؟» «چه اتفاقی افتاده؟» «چراغ بیارید!» آتش سوزی شده؟» «دزد آمده؟» «کجا فرار کنیم؟» و... اگر مهتاب نبود همه در تاریکی محض بودیم. می رفتند و می آمدند، دور هم جمع می شدند، بعضی گریه می‌کردند، بعضی سکندری می خوردند و می افتادند. اغتشاش مهار ناشدنیئ بر پا شده بود)

سرهنگ دنت با صدای بلند گفت: («این راچستر کجاست؟ توی تختخوابش نبود.»)

متقابلاً شنیدم کسی جواب داد: «اینجاست! اینجاست! همه‌تان آرام باشید، دارم می آیم.»

در انتهای راهرو باز شد؛ آقای راچستر شمع به دست پیش می آمد. تازه از طبقهٔ بالا پایین آمده بود. یکی از خانمها یکراست به طرف او دوید، و بازویش را گرفت؛ این شخص دوشیزه اینگرام بود. به او گفت: «چه حادثهٔ وحشتناکی اتفاق افتاده؟ حرف بزنید! هر چه شده یک دفعه به ما بگویید و خیالمان را راحت کنید!»

رمان بازار
romanbazar.ir

جواب داد: «اینقدر مرا این طرف و آن طرف نکشید؛ دارم خفه می‌شوم. این را از آن جهت گفت که در این موقع دوشیزه خانمهای اشتن و دو بیوهٔ ثروتمند، با آن لباسهای سفید فراخ مثل کشتیهای بادبان برافراشته عرصه را براو تنگ کرده بودند.

با فریاد گفت: «طوری نشده! طوری نشده! در واقع نوعی تمرین برای نمایش (هیاهوی بسیار برای هیچ)[1] است. خانمها متفرق بشوید؛ کم کم دارم عصبانی می‌شوم.»

و واقعاً هم خشمگین به نظر می‌رسید؛ چشمان سیاهش برق می‌زد. بعد از آن که کوشید خود را آرام کند، افزود: «یکی از خدمتکاران دچار کابوس شده بود، همین. یک زن هیجان‌پذیر و عصبی است. بدون شک رؤیایش را واقعیت دانسته یا چیز دیگری به فکرش رسیده. به هر حال، غش کرده. خوب، حالا باید از شماها خواهش کنم به اطاقهاتان برگردید چون تا وضع خانه آرام نگیرد نمی‌توان از او مراقبت کرد. آقایان، خواهش می‌کنم دراین مورد، سرمشق خانمها بشوید و جلو بیفتید. دوشیزه اینگرام، من یقین دارم شما می‌توانیددر مقابله با ترسهای بی اساس تفوقتان را نشان بدهید. امی و لوئیزا، مثل یک جفت کبوتر، که در واقع هم هستید، به لانه‌هایتان برگردید. (خطاب به بیوه‌های ثروتمند) خانمها، اگر بیشتر از این در این راهرو سرد بمانید یقیناً از سرما خشک خواهید شد.»

و بدین گونه از راه ملایمتِ توأم با خشونت توانست بار دیگر همه را به خوابگاههای جداگانه‌شان روانه کند. منتظر نماندم به من دستور دهد به اطاقم برگردم بلکه همانطور که بدون جلب توجه دیگران بیرون آمده بودم به آنجا برگشتم.

با این حال، به رختخواب نرفتم برعکس شروع به پوشیدن لباس کردم و با دقت خود را پوشاندم. صداهایی که بعد از آن جیغ شنیده شد و آن چند کلمه را فقط من شنیده بودم برای این که از اطاق بالای اطاق من به گوش می‌رسید اما من مطمئن بودم چیزی که آن خانه را دچار وحشت کرده بود

۱. Much Ado About Nothing: اشاره به یکی از نمایشنامه‌های شکسپیر به همین نام است؛ این نمایشنامه سالها قبل به فارسی ترجمه شده. ــم.

رمان بازار
romanbazar.ir

رؤیای یکی از خدمتکاران نبود و آقای راچستر می خواست با آن داستان ساختگی مهمانان را آرام کند. بنابراین، لباس پوشیدم تا برای کارهای فوری احتمالی آماده باشم. بعد از پوشیدن لباس مدت زیادی کنار پنجره نشستم و به باغچه های آرام و مزارع نقره‌فام اطراف چشم دوختم. انتظار می‌کشیدم اما انتظار چه چیزی، معلوم نبود. به‌نظرم می‌رسید که به دنبال آن صدای عجیب، تقلا و فریاد استمداد اتفاق دیگری روی خواهد داد.

نه، سکوت بار دیگر حکمفرما شد. هر صدا و حرکتی به تدریج متوقف شد، و یک ساعت بعد خانهٔ ثورنفیلد دوباره به صورت یک صحرای ساکت در آمده بود. به نظر می رسید که خواب و شب بار دیگر برآن خانه حاکم شده‌اند. در این اثناء ماه هم روبه زوال می رفت و در شرف غروب بود. چون میل نداشتم در سرما و تاریکی بنشینم با خود گفتم بهترست با لباس روی تختخواب دراز بکشم. پنجره را ترک گفتم و با کمترین صدای ممکن روی فرش حرکت کردم تا به طرف تختخواب بروم. درحینی که برای در آوردن کفشهایم خم شده بودم دستی محتاطانه و آهسته به در کوفت.

ــ پرسیدم: «آیا به کمک من احتیاج هست؟»

صدایی که در انتظار شنیدنش بودم، یعنی صدای آقای راچستر، پرسید: «بیداری؟»

ــ «بله، آقا.»

ــ «لباس پوشیده‌ای؟»

ــ «بله.»

ــ «پس آهسته بیرون بیا.»

اطاعت کردم. آقای راچستر در راهرو ایستاده بود و چراغی در دست داشت.

گفت: «به کمکت احتیاج دارم. از این طرف بیا. مواظب باش هیچ سرو صدایی نکنی.»

کفشهای راحتیم ظریف بودند؛ می توانستم روی کف پوشیده از بوریا به آهستگی یک گربه حرکت کنم.

به نرمی و آهستگی طول راهرو را طی کرد و از پله ها بالا رفت. در

رمان بازار
romanbazar.ir

راهرو کوتاه طبقهٔ منحوس سوم ایستاد. من، که پشت سرش می رفتم، آنجا در کنارش ایستادم.

آهسته پرسید: «در اطاقت اسفنج داری؟»

ــ «بله، آقا.»

ــ «هیچ نوع نمکی، مثل نمک بخور، داری؟»

ــ «بله.»

ــ برگرد و هر دو را بیاور.»

برگشتم. اسفنج را روی دستشویی و نمک را در کشوی گنجه‌ام پیدا کردم. بار دیگر برشتاب گامهایم افزودم. همانجا منتظر بود. با کلیدی که در دست داشت به یکی از درهای کوچک سیاه نزدیک شد، آن را در سوراخ قفل گذاشت. مکثی کرد و دوباره خطاب به من گفت: «از دیدن منظرهٔ خون حالت به هم نمی خورد؟»

ــ «گمان نمی‌کنم؛ تا حالا امتحان نکرده‌ام.»

وقتی به او جواب می دادم چندشم شد اما نلرزیدم و احساس ضعف هم نکردم.

گفت: «فقط دستت را به من بده. بهترست در خطر غش کردن نباشی.»

انگشتانم را میان انگشتانش گذاشتم. گفت: «گرم و محکم.» کلید را چرخاند و در را باز کرد.

یادم آمد آن در را قبلاً دیده بودم. روزی که خانم فرفاکس خانه را به من نشان می داد پرده‌ای جلوی آن آویخته بودند اما حالا آن پرده به یک سو زده شده بود؛ دری پیدا بود که آن موقع ندیده بودم. این در باز بود؛ نوری از داخل اطاق به بیرون می تابید. از آنجا صدای خرخر و کلمات بریده بریده‌ای به گوش می رسید؛ تقریباً مثل خرخر سگ بود. آقای راچستر، که شمع خود را زمین گذاشته بود، به من گفت: «یک دقیقه صبر کن.» و به طرف اطاق داخلی پیش رفت. صدای قهقه‌ای ورود او را خوشامد گفت؛ اول واضح نبود اما بعد به قاه‌قاه شیطانی منتهی شد. پس او آنجا بود. در آنجا بی آن که حرفی بزند کاری انجام داد هر چند صدای آهسته‌ای را شیندم که خطاب به او چیز،

رمان بازار
romanbazar.ir

گفت. آقای راچستر در را بست و بیرون آمد.)

(گفت: «بیا اینجا، جین!» و من به طرف دیگر تختخواب بزرگی که آنجا بود رفتم. این تختخواب با پرده‌های آویخته‌اش قسمت زیادی از اطاق را از نظر پنهان داشته بود. نزدیک طرف سرتختخواب یک صندلی راحتی مشاهده می‌شد. روی تختخواب مردی خوابیده بود که بجز کت بقیهٔ لباسهای خود را به تن داشت. ساکت بود و سرش به عقب تکیه داشت. چشمانش هم بسته بود. آقای راچستر شمع را بالای سراو نگهداشت. چهرهٔ پریده رنگ و بیروح مرد خفته را شناختم؛ همان مرد غریبه، یعنی میسن، بود. بعد متوجه شدم لباس زیرش به یک طرف زده شده و یکی از بازوهایش تقریباً غرق در خون بود.)

(آقای راچستر گفت: «شمع را نگهدار.» آن را گرفتم. رفت و از دستشویی یک لگن آب آورد. گفت: «این رابگیر». اطاعت کردم. اسفنج را گرفت، آن را در آب فرو برد و صورت جسد مانند را با آن مرطوب کرد. شیشهٔ بخورم را خواست، و آن را جلوی سوراخهای بینی آقای میسن نگهداشت. طولی نکشید که آقای میسن چشمان خود را گشود و ناله‌ای کرد. آقای راچستر قسمتی از پیراهن مرد زخمی را، که بازو و شانه‌اش زخم‌بندی شده بود، کنار زد و لخته‌های خون را با اسفنج به سرعت پاک کرد.

آقای میسن زیرلب پرسید: «وضع زخم خطرناک است؟»

ــ «اممم! نه، فقط یک زخم سطحی است. اینقدر ضعف نشان ندهٔ، مرد. خوددار باش. همین الان خودم برایت یک جراح می‌آورم. امیدوارم تا صبح بتوانی برای رفتن آماده بشوی.»

بلافاصله رو به من کرد و گفت: «جین!»

ــ «بله، آقا.»

ــ «مجبورم یک ساعت یا شاید دو ساعت تو را در این اطاق با این آقا تنها بگذارم. هروقت که دیدی خون جاری شد مثل من آن را با اسفنج پاک کن. هروقت هم که دیدی می‌خواهد از حال برود از آن لیوان بالای دستشویی مقداری آب به لبهایش برسان و شیشهٔ بخورت را هم جلوی بینی‌اش نگهدار. به هیچ عنوان و بهانه‌ای با او حرف نزن. (بعد خطاب به آقای میسن گفت:)

رمان بازار
romanbazar.ir

ریچارد، اگر با این خانم حرف بزنی به قیمت جانت تمام خواهد شد. به محض این که لبت را باز کنی وضع سلامتت به خطر می افتد، و من مسئول پیامدهای آن نخواهم بود.»

(مرد بیچاره دوباره نالید. طوری نگاه کرد که گفتی جرأت ندارد حرکت کند؛ به نظر می رسید ترس از مرگ، یا از چیز دیگری، او را فلج کرده باشد. آقای راچستر اسفنج را که حالا خونی شده بود به دستم داد و من مثل خود او به آن کار پرداختم. لحظه ای مرا نگاه کرد، بعد گفت: «یادت باشد، گفت و گو ممنوع!»، و از اطاق بیرون رفت. همچنان که کلید را در قفل می‌چرخاند احساس عجیبی به‌من دست داد. صدای گامهای آقای راچستر به‌تدریج ضعیف تر شد تا وقتی که دیگر آن را نشنیدم)

(حالا اینجا در طبقهٔ سوم، در یکی از اطاقهای اسرارآمیز آن، زندانی شده بودم؛ شب مرا در خود گرفته بود؛ منظرهٔ یک مرد خونالود و رنگ پریده در برابر چشمان وزیردستهایم بود؛ وزن جنایتکاری درچندقدمی من قرارداشت که فقط یک در او را از من جدا می‌کرد. بله این مخصوصاً خیلی وحشتناک بود: بقیه را می توانستم تحمل کنم اما از تصور این که گریس پول ناگهان به من حمله کند برخود لرزیدم)

با این وصف، بایست محل مأموریت خود را ترک نکنم. بایست زل بزنم به این قیافهٔ شوم رنگ پریده: به این لبهای کبود آرام که از باز شدن منع شده‌اند، به این چشمها که گاهی بسته و گاهی باز می شوند؛ گاهی اطاق را از نظر می گذرانند، گاهی به صورت من خیره می شوند، و همچنان از فرط وحشت فروغ خود را از دست می دهند. بایست پیاپی دست خود را در آن لگن خون و آب فرو ببرم و لخته های خون را پاک کنم. بایست نور شمع فتیله نچیده را که برمن و محل کارم می تابد و لحظه‌لحظه رو به کاهش می رود، نظاره کنم و ببینم که سایه های روی پارچه های منقوش قدیمی اطرافم پیوسته تاریک می شوند، در زیر پرده‌های این تختخواب بزرگ کهنه هر لحظه تیره‌تر می‌گردند و بر بالای درهای غرفهٔ مقابلم به نحو شگفت انگیزی می لرزند. در قسمت جلوی این غرفه دوازده لوحه می بینم که منقوش به چهره‌های عبوس حواریون دوازده گانه است و از هر لوحه قابی برای سرهر حواری درست شده.

رمان بازار
romanbazar.ir

در بالای این قابهای دوازده‌گانه صلیبی از جنس آبنوس مشاهده می‌کنم که مسیح را در حال جان دادن برروی آن نشان می دهد.

چون لوحه های تصاویر گاه روشن و گاهی تاریک می شدند زمانی چهرهٔ ریشدار لوقای طبیب را می دیدم که چین برابرو افکنده، زمانی موهای بلند یوحنای قدیس را مشاهده می‌کردم که از قاب خود بیرون آمده، جان گرفته و خبر می دهد که خائن اعظم ــ خود شیطان ــ باحالتی که حاکی از تسلیم و اطاعت اوست ظاهر خواهد شد.

(در میان همهٔ اینها ناگزیر بودم شنونده و تماشاگر جانور وحشی یا شیطانی باشم که در لانهٔ خوددرچندقدمی من جست وخیز می‌کند. البته بعد از آن که آقای راچستر به او سرزد ظاهراً افسون شده بود؛ در طول آن شب فقط سه بار آن هم با فواصل طولانی سرو صدا کرد: یک بار صدای جیرجیر کفش، بار دوم تکرارهمان خرخر قبلی و صدایی مثل زوزهٔ سگ، و بار سوم نالهٔ سوزناک یک انسان.)

(این چه جنایتی بوده که در این منزل دور افتاده و پرت در وجود یک انسان زنده تجسم یافته، و صاحبش نه می تواند آن را دفع کند و نه مطیع سازد؟ چه رازی است که در آرام‌ترین ساعات شب گاه به صورت حریق و گاهی به صورت خون تظاهر می‌کند؟ این چه موجودی است که تحت پوشش چهره و شکل یک زن عادی گاهی صدای یک روح پلید قهقهه زن و گاهی صدای یک پرندهٔ لاشخوار از خود در می آورد؟)

(و این مردی که به روی او خم شده‌ام ــ این غریبه که ظاهراً یک مرد معمولی آرام است ــ چگونه در تارهای این دام هولناک گرفتار شده؟ و چرا الٰههٔ انتقام خشم خود را برسر او فرو ریخته؟ و چه چیزی باعث شد که این مرد چنین بیموقع، در وقتی که باید خوابیده باشد، به این قسمت ازخانه بیاید؟ دنبال چه چیزی می‌گشته؟ سرشب شنیدم که آقای راچستر اطاقی در طبقهٔ پایین برای او در نظر گرفت، پس چه چیزی او را به اینجا کشانده؟ و چرا حالا، بعد از چنین خشونت یا جنایتی که نسبت به او شده اینطور رام و بیسرو صداست؟ چرا اینطور به آرامی به اختفایی که آقای راچستر او را مجبور به آن کرده، تن در می دهد؟ چرا خود آقای راچستر این اختفارا لازم دانست؟ چرا در حالی که

رمان بازار
romanbazar.ir

مهمانش به این صورت مورد خشم واقع شده، و قبلاً هم اقدام ناموفق رذیلانه‌ای برای سوزاندن او و خانه‌اش انجام گرفته او همچنان می‌کوشد تا قضیه پنهان و مسکوت بماند؟ این چه حماقتی است! اندکی قبل دیدم که آقای میسن مطیع آقای راچستر بود و ارادهٔ نیرومند این یکی برضعف آن دیگری کاملاً چیره شد؛ همان چند کلمه‌ای که میان آنها رد و بدل شد مرا از این حقیقت مطمئن ساخت. معلوم بود که در معاشرت گذشته‌شان حالت انفعالی یکی از آن دو نفر عادتاً تحت نفوذ نیروی فعال آن دیگری بوده، پس در این صورت آن حالت ترس زبونانهٔ آقای راچستر به محض شنیدن خبر ورود آقای میسن را می توان به چه چیزی تعبیر کرد؟ چرا چند ساعت قبل فقط شنیدن نام این فرد بی اراده مثل که یک درخت تنومند بلوط را بر زمین می افکند، آقای راچستر را از پا انداخت و حال آن که اکنون فقط چند کلمه حرف آقای راچستر کافی است که او را مثل یک کودک تحت‌تأثیر قرار دهد؟)

(اوه! هنوز هم نتوانسته‌ام حالت نگاه و پریدگی رنگ چهره‌اش را فراموش کنم، و هنوز یادم نرفته که آهسته گفت: «بدبخت شدم، جین! بدبخت شدم، جین!» هنوز لرزش دستش را که بر شانه‌ام گذاشته بود نتوانسته‌ام فراموش کنم؛ شکست و روح مصمم نیرومند فرفاکس راچستر نمی‌توانست موضوع کم اهمیتی باشد. در درازنای دیر پای آن شب ــ که بیمار خونالودم از پا می افتاد، می نالید و از حال می رفت و نه روز فرا می‌رسید، نه کمکی می شد ــ در درون خود با فریاد می پرسیدم: «او کی خواهد آمد؟ کی خواهد آمد؟» پیاپی به لبهای پریده رنگ آن مرد آب می رساندم و در برابر بینی اش شیشهٔ بخور محرک می‌گرفتم اما ظاهراً تلاشهایم بی ثمر مانده بود. رنج جسمی یا روحی، یا کم شدن خون بدن، یا هر سهٔ اینها باهم به سرعت نیرویش را به تحلیل می برد. چنان می نالید و چنان ضعیف، بیحس و بیرمق به نظر می رسید که می ترسیدم بمیرد بدون آن که بتوانم حتی یک کلمه با او حرف بزنم!)

شمع، که به انتها رسیده بود، سرانجام خاموش شد. وقتی خاموش شد متوجه شدم رگه‌هایی از روشنایی ضعیف بیرون از درز پرده‌های پنجره به داخل اطاق افتاده؛ پس سپیده دم نزدیک می شد. در این موقع صدای عوء

رمان بازار
romanbazar.ir

پایلت را از لانه‌اش در دورترین نقطهٔ محوطهٔ خانه شنیدم. امید در من زنده شد؛ امید بی‌ثمری نبود: پنج دقیقهٔ دیگر گذشت تا کلید در قفل چرخید، قفل باز شد و مرا آگاهانید که انتظار به سر رسیده. این انتظار که قطعاً از دو ساعت بیشتر به طول نیانجامیده بود برمن به اندازهٔ یک هفته گذشت.

آقای راچستر، و پشت سراو جراحی که به سراغش رفته بود، وارد اطاق شد. به جراح گفت: «و حالا، کارتر، مواظب باش؛ برای شستن و مرهم گذاشتن، زخم‌بندی و بردن مریض به طبقهٔ پایین و بقیهٔ کارها فقط نیم ساعت فرصت داری.»

ــ «اما آیا حالش برای حرکت مساعدست، آقا؟»

ــ «بدون شک. چیز مهمی نیست؛ ترسیده. باید به او روحیه داد. یاالله، کار را شروع کن.»

آقای راچستر پردهٔ ضخیم را کنار زد و پردهٔ کتانی را بالا برد تا بگذارد نور روزهرچه بیشتر به داخل اطاق بیاید. وقتی دیدم سپیده خیلی وقت است دمیده شگفت‌زده و شاد شدم؛ چه اشعهٔ گلگونی افق شرق را روشن ساخته بود! بعد، آقای راچستر به میسن، که جراح با زخمش مشغول بود، نزدیک شد، و پرسید:

«حالا حالت چطورست، دوست خوبم؟»

مخاطب با صدای ضعیفی پاسخ داد: «می‌ترسم که او کارم را ساخته باشد.»

ــ «ابداً اینطور نیست! جرأت داشته باش! دو هفتهٔ دیگر چنین روزی سرسوزنی از این ناراحتی در تو باقی نخواهد ماند. کمی خون از تو رفته، فقط همین. کارتر، به او اطمینان بده که اصلاً خطری وجود ندارد.»

کارترکه دراین موقع روی زخم رابازکرده بود گفت: «خیالش کاملاً راحت باشد، فقط ای کاش می‌توانستم زودتر به اینجا بیایم چون اگر زودتر می‌آمدم اینقدر خون از او نمی‌رفت. اما این چیست؟ گوشت روی شانه هم بریده و هم کنده شده. این کار با چاقو نشده، این کار با چاقو نشده، اینجا جای دندان است؟»

میسن زیرلب گفت: «مرا گاز گرفت؛ وقتی راچستر کارد را از

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش در آورد مثل یک ببر ماده به من حمله کرد.»

راچستر گفت: «تو نبایست تسلیم می شدی؛ بایست فوراً با او گلاویز می شدی و او را محکم می‌گرفتی.»

میسن پاسخ داد: «اما در چنان وضعی آدم چکار می تواند بکند؟ اوه، وحشتناک بود!» بعد افزود: «اصلاً انتظارش را نداشتم؛ در ابتدا خیلی آرام به نظر می رسید.»

دوستش در پاسخ گفت: «من به تو هشدار دادم. گفتم وقتی به او نزدیک می شوی مواظب خودت باش. از این گذشته، تو بایست تا فردا صبر می‌کردی، و مرا با خودت می بردی. تلاش تو برای گفت و گوی با او امشب، آن هم تنها، کار احمقانه‌ای بود.»

ــ «تصور کردم شاید بتوانم کاری انجام بدهم.»

ــ تصور کردی! بله، تصور کردی! شنیدن حرفهای تو حوصله‌ام را سر می برد اما، با این حال، تو صدمه دیده‌ای و همین برایت کافی است؛ به توصیهٔ من گوش نداده‌ای و نتیجه‌اش را می بینی. بنابراین دیگر چیزی نمی‌گویم. کارتر، زودباش! زودباش! کمی بعد آفتاب می زند، و من تا آن موقع باید او را از اینجا دور کرده باشم.»

ــ «حتماً، آقا. زخم شانه را الان بستم. باید این زخم دیگر را هم که روی بازوست ببینم؛ فکر می‌کنم دندانهایش را به اینجا هم فرو کرده.»

میسن گفت: «خون را مکید. گفت قلبم را هم بیرون می آورد.»

دیدم آقای راچستر لرزید. مثل این بود که حالت کاملاً مشهودی از نفرت، وحشت و خشم چهره‌اش را پر پیچ و تاب کرده، اما فقط گفت: «خوب، ساکت باش، ریچارد. و به حرفهای بیمعنی او اهمیتی نده و آنها را تکرار نکن.»

جواب داد: «ای کاش می توانستم فراموش کنم.»

ــ «فراموش خواهی کرد؛ وقتی از این کشور خارج شدی، وقتی به اسپنیش تاون برگشتی برای تو او دیگر مرده ودفن شده ــ یا بهتر بگویم اصلاً دیگر لازم نیست به او فکر کنی.»

ــ «غیرممکن است امشب را فراموش کنم.»

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ «غیرممکن نیست. قوی باش، مرد. دو ساعت قبل تصور می‌کردی دیگر کارت ساخته شده، و حالا می بینی که کاملاً زنده‌ای و داری حرف می زنی. آهان! کارتر کارش را باتو تمام کرده یا نزدیک است تمام کند. همین الان کارت را روبه راه می‌کنم.» بعد، برای اولین بار پس از ورود دوباره‌اش به اطاق خطاب به من گفت: «جین، این کلید را بگیر، به اطاق خواب من برو. وقتی وارد اطاق شدی درست روبه رویت اطاق تعویض لباس من است. کشوی بالای گنجهٔ لباسهایم را باز کن. یک پیراهن و یک دستمال گردن پاکیزه‌بردار و به اینجا بیاور. عجله کن.»

رفتم. وارد اطاقی که گفته بود شدم، چیزهایی را که اسم برده بود یافتم و برایش آوردم.

گفت: «حالا در اثنائی که من لباس او را عوض می‌کنم به آن طرف تختخواب برو اما از اطاق خارج نشو چون ممکن است دوباره به تو احتیاج داشته باشم.»

به دستورش عمل کردم. در این موقع از من پرسید: «جین، وقتی پایین می رفتی کسی را سرراهت ندیدی؟»

ــ «نه، آقا. همه جا کاملاً ساکت بود.»

ــ «خوب، دیک، با احتیاط تو را بیرون خواهیم برد؛ هم برای خاطر خودت و هم برای آن موجود بیچاره‌ای که در اطاق است بهتر خواهد بود که اینجا نباشی. مدت مدیدی است که تلاش کرده‌ام قضیه برملا نشود، حالا هم دوست ندارم آخرالامر نتیجهٔ تلاشهایم به هدر برود. حالا، کارتر کمک کن تا جلیقه‌اش را بپوشد. پالتوی پوستت را کجا گذاشتی؟ می دانم بدون آن در این هوای سرد لعنتی نمی توانی یک مایل هم مسافرت کنی. در اطاقت؟ ــ جین، با عجله به اطاق آقای میسن، همان که کنار اطاق من است، برو و پالتویی که آنجا می بینی بیاور.»

باز هم به سرعت رفتم، و باز هم برگشتم؛ این دفعه با پالتویی که حاشیه‌اش پوست دوزی شده بود مراجعت کردم.

کارفرمای خستگی ناپذیرم گفت: «حالا یک فرمان دیگر برایت دارم. باید یک بار دیگر به اطاقم بروی. چقدر خوب است که چنین کفش

رمان بازار
romanbazar.ir

راحت ونرمی داری، جین! قاصدهای روستاهم درچنین موقعیتی به چابکی تو حرکت نمی‌کنند. وقتی وارد اطاقم شدی باید کشوی وسطیِ میز آرایش را باز کنی. در آنجا یک ظرف کوچک دارو و یک لیوان کوچک پیدا خواهی کرد ــ زود!»

به سرعت رفتم و ظروفی را که خواسته بود آوردم.

ــ «خوب شد. دکتر، حالا در حضور تو به خودم اجازه می دهم که، با مسؤولیت خودم، دارویی تجویز کنم. این داروی نیروبخش را در رم از یک پزشک دوره گرد زبان‌باز گرفتم. اگر او را می دیدی حتماً از پیش خودت بیرونش می‌کردی، کارتر. البته این چیزی نیست که بدون صلاحدید با پزشک بشود بکار برد. اما در مواقع ضروری، مثل حالا، خیلی مفیدست. جین، کمی آب.»

آن لیوان خیلی کوچک را برداشت و به طرف من گرفت ومن نصف آن را از آب بطری روی دستشویی پر کردم.

ــ «کافی است. حالا در این شیشه دارو را باز کن.»

این کار را کردم. او دوازده قطره از مایع سرخ رنگ محتوای شیشه در لیوان ریخت و آن را جلوی دهان میسن گرفت.

ــ «بنوش، ریچارد. تقریباً یک ساعتی به تونیرو خواهد داد.»

ــ «ضرری برایم نخواهد داشت؟ آماس نمی آورد؟»

ــ بنوش! بنوش! بنوش!»

آقای میسن اطاعت کرد زیرا مسلم بود که مقاومتش بیفایده است. در این موقع پوشیدن لباس تمام شده بود. هنوز رنگ برچهره نداشت اما حالا دیگر خونالود و کثیف نبود. پس از آن که آن مایع را نوشید آقای راچستر او را گذاشت تا سه دقیقه روی صندلی بنشیند. بعد، بازوی او را گرفت و گفت: «حالا یقین دارم که می توانی روی پای خودت بایستی، سعی کن!»

بیمار برخاست.

ــ «کارتر، تو زیر بازوی دیگرش را بگیر. قیافه‌ات را باز کن، ریچارد. قدم بردار. آهان، تمام شد!»

آقای میسن اظهار داشت: «خیلی حالم بهتر شد.»

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ «مسلم است که بهتر می شود. حالا، جین، جلوتر از ما به طرف راه‌پلهٔ عقب برو، در کناری را باز کن. وقتی وارد محوطه شدی یک رانندهٔ کالسکهٔ پستی آنجاست، یاممکن است بیرون ازمحوطه باشد چون به اوگفته ام صدای چرخهای کالسکه اش روی سنگفرش نباید شنیده شود. به او بگو آماده باشد ما داریم می آییم. و، جین، اگر کسی را سرراهت دیدی بیا پای پلکان و اهن کن.»

ساعت دراین موقع پنج ونیم بود و چیزی به طلوع خورشید نداشتیم، اما دیدم آشپزخانه هنوز ساکت و تاریک است. درفرعی راه‌پله را بسته بودند؛ تا آنجا که می توانستم بیسرو صدا آن را باز کردم. سراسر محوطه آرام بود. دروازه را کاملاً باز گذاشته بودند و یک کالسکهٔ پستی با اسبهای حاضر و یراق در آنجا مشاهده می شد. راننده اش روی صندلی مخصوص خود نشسته بود. به او نزدیک شدم گفتم آقایان دارند می آیند. سرخود را به نشانهٔ اطاعت تکان داد. بعد، برگشتم و با دقت اطرافم را از نظر گذرانیدم و گوش دادم. سکوت پگاه در همه جا غنوده بود. پردهٔ پنجره های تالار خدمتکاران هنوز پایین بود. شاخه های درختان میوه که از زیادی شکوفه، سفید به نظر می آمدند مثل حلقه گلهای سفیدی روی دیواریک طرف محوطه خم شده بودند، و پرنده های کوچک در آنجا نغمه سرایی می‌کردند. اسبهای کالسکه هرچند دقیقه یک بار در اصطبلهای دربسته سم برزمین می‌کوفتند. جز اینها هیچ صدای دیگری شنیده نمی شد و همه جا آرام بود.

در این موقع آقایان ظاهر شدند. آقای میسن، که آقای راچستر و جراح زیر بازوانش را گرفته بودند، ظاهراً با ناراحتی تحمل ناپذیری راه می آمد. کمک کردند تا سوار کالسکه شد. کارتر بعد از او سوار شد.

آقای راچستر به کارتر گفت: «مواظب باش، و او را در خانه ات نگهدار تا حالش کاملاً خوب شود. یکی دو روز دیگر خودم می آیم سر می زنم. ریچارد، حالا حالت چطورست؟»

ـ «هوای تازه به من جان می دهد، فرفاکس.»

ـ «پنجرهٔ طرف او را باز بگذار، کارتر؛ باد نمی آید. خداحافظ، دیک.»

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ «فرفاکس...»

ــ «بله، چی؟»

ــ «از او خوب مواظبت بشود. با او هرچه ممکن است بیشتر با ملایمت رفتار کنید. با او...» دیگر نتوانست حرف بزند و زد زیر گریه.

آقای راچستر جواب داد: «من بیشترین سعی خودم را می‌کنم، و کرده‌ام و خواهم کرد.» بعد در را بست و کالسکه دور شد.

آقای راچستر، همچنان که دروازهٔ سنگین حیاط را می‌بست و کلون آن را می‌انداخت، گفت: «خدا را شکر که غائله ختم شد.» بعد از این کار با گامهایی آهسته و حالتی خسته به طرف درِ دیوار باغ حرکت کرد. من، به تصور این که دیگر با من کاری ندارد، راه افتادم که به داخل ساختمان بروم اما شنیدم دوباره مرا صدا زد: «جین!» دیدم در را باز کرده، جلوی آن ایستاده و منتظر من بود.

گفت: «بیا چند لحظه‌ای به جایی برویم که در آنجا طراوت و شادابی هست؛ آن خانه به یک زندان می‌ماند، تو اینطور حس نمی‌کنی؟»

ــ «به نظر من یک عمارت باشکوه است، آقا.»

جواب داد: «طلسم ناآزمودگی چشمهای تورا افسون کرده. تو دنیا را با این وسیلهٔ افسون شده می‌بینی. نمی‌توانی درک کنی که آنچه می‌درخشد لجن است، پرده‌های ابریشمی تار عنکبوت‌اند، مرمر تخته سنگ پست و بی‌ارزش است و چوبهای صیقلی شده خاشاک زائد و پوست ورقه ورقهٔ درخت است. و حالا اینجا (به محوطهٔ پرگل و درختی که وارد آن شده بودیم اشاره کرد) همه چیز واقعی، دلپذیر و خالص است.»

در خیابانی حرکت می‌کردیم که در دو طرف آن درخت و گل کاشته شده بود: در یک طرف درختان سیب، گلابی و گیلاس، و در طرف دیگر انواع گلهای غیرمتداول، شب‌بو، میخک، پامچال، بنفشه، گل قیصوم، گل سرخ اروپایی و گیاهان خوشبوی گوناگون.

یک بامداد زیبای بهاری در پی بارانها و هوای گاه ابری و گاه آفتابی آوریل تا آنجا که می‌شده به آنها طراوت و شادابی داده بود. در آسمان شرق

رمان بازار
romanbazar.ir

که چند لکه ابر در آن به چشم می خورد خورشید تازه طلوع کرده بود و بردرختهای پرگل و شبنم میوه و جادهٔ خلوت حاشیهٔ آنها می تابید.

ــ «جین، می خواهی یک گل به تو بدهم؟»

گلی از اولین بوتهٔ نزدیک خود چید و به من داد؛ یک گل سرخ نیم شکفته بود.

ــ «متشکرم، آقا.»

ــ «طلوع خورشید را دوست داری، جین، از این آسمان با آن ابرهای روشن بلندش ــ که با گرمتر شدن روز آب می شوند ــ، ازاین هوای خنک و محیط آرام خوشت می آید؟»

ــ «خیلی خوشم می آید.»

ــ «شب عجیبی را گذرانیده ای، جین؟»

ــ «بله، آقا.»

ــ «و این باعث شده که رنگ پریده به نظر بیایی. آیا وقتی تو را با میسن تنها گذاشتم ترسیدی؟»

ــ «ترس من از کسی بود که امکان داشت از اطاق داخلی بیرون بیاید.»

ــ «اما من در را قفل کرده بودم، و کلیدش هم در جیبم بود. اگر بره را، برهٔ نازنینم را، به آن صورت نزدیک لانهٔ گرگ، بدون محافظ رها می‌کردم چوپان بی احتیاطی بودم.»

ــ «آیا گریس پول هنوز اینجا زندگی می‌کند، آقا؟»

ــ «اوه، بله! اینقدر با فکر کردن راجع به او خودت را ناراحت نکن؛ این نوع فکرها را به مغزت راه نده.»

ــ «با این حال، گمان می‌کنم تا وقتی او اینجا اقامت دارد زندگی شما چندان در امن نیست.»

ــ «اصلاً نترس؛ من از خودم مواظبت خواهم کرد.»

ــ «آیا خطری که دیشب از آن می ترسیدید حالا دیگر رفع شده، آقا؟»

ــ «تا وقتی میسن از انگلستان خارج نشده نمی توانم با قاطعیت

رمان بازار
romanbazar.ir

چنین چیزی بگویم، حتی آن موقع هم نمی‌توانم. جین، زندگی برای من مثل ایستادن روی پوستهٔ دهانهٔ یک کوه آتشفشان است که هر روز احتمال دارد دهان باز کند و گدازه‌های آتش از آن بیرون بزند.»

ــ «اما ظاهراً آقای میسن را می‌توان به آسانی مطیع کرد؛ نفوذ شما براو خیلی زیادست، آقا. او هرگز با شما مبارزه نخواهد کرد، و عمداً به شما صدمه ای نخواهد زد.»

ــ «اوه، نه! میسن با من مبارزه نخواهد کرد؛ یعنی اگر بفهمد این کار را نمی‌کند اما بی آن که قصد بدی داشته باشد ممکن است در یک لحظه، با یک کلمهٔ دور از احتیاط، مرا از سعادت، اگر نگویم از زندگی، محروم خواهد کرد.»

ــ «به او بگویید احتیاط کند، به او بفهمانید از چه چیزی بیم دارید، و راه مقابله با خطر را هم به او یاد بدهید.»

نیشخندی زد. با سرعت دستم را گرفت و با همان سرعت هم آن را از دست خود رها کرد.

ــ «آدم ساده، اگر می‌توانستم این کار را بکنم دیگر خطری وجود نداشت؛ در یک لحظه از بین می‌رفت. از زمانی که میسن را شناخته‌ام فقط لازم دانسته‌ام به او بگویم (این کاررا بکن) و آن کار انجام شده . اما در این موردخاص نمی‌توانم به او دستور بدهم؛ نمی‌توانم بگویم (مواظب باش به من صدمه نزنی، ریچارد) برای این که ضرورت دارد او را از این حقیقت که من هم ممکن است صدمه ببینم بیخبر نگهدارم. می بینم که گیج شده‌ای؛ و تو را گیج‌تر هم خواهم کرد. آخر تو دوست کوچک من هستی، مگر نه؟»

ــ «من دوست دارم به شما خدمت کنم، آقا، و در تمام امور مشروع از شما اطاعت کنم.»

ــ «توجه دارم که دقیقاً هم همین کار را می‌کنی. وقتی به من یاری می‌دهی، وقتی برای من و با من کار می‌کنی رضایت واقعی تو را درطرز حرکت، وضع ظاهر، چشمها و صورتت می بینم. به این عبارت پرمعنی ات هم بی توجه نیستم که می‌گویی: (در تمام امورمشروع)؛ بله، اگر از تو بخواهم کاری را انجام بدهی که نامشروع و خطا می دانی دیگر هیچگونه حرکت

رمان بازار
romanbazar.ir

چابک، هیچگونه میل باطنی، هیچگونه نگاه نشاط انگیز و قیافهٔ باروحی در کار نخواهد بود. در آن صورت، دوست من با آن چهرهٔ آرام و پریده رنگ، رو به من می‌کند و می‌گوید: (نه، آقا، امکان ندارد. نمی‌توانم این کار را انجام بدهم چون خطاست)؛ آن وقت مثل یک ستارهٔ ثابت، تغییرناپذیر خواهد شد. بله، توهم به نوبهٔ خودت برروی من نفوذ داری، و می‌توانی به من صدمه بزنی. با این حال، جرأت ندارم نقطهٔ ضعف خودم را نشان بدهم مبادا اینطور که حالا با من وفادار و صمیمی هستی دیگر نباشی و خیلی زود مرا تنها بگذاری.»

ــ «اگر واهمه ای از طرف آقای میسن نداشته باشید از بابت من خیالتان راحت باشد، آقا؛ شما کاملاً در امن هستید.»

ــ «خدا کند که اینطور باشد! اینجا توی این سر پناه بنشین.»

سر پناه، طاقنمایی در داخل دیوار بود که اطرافش را گلهای پیچک کاشته بودند و یک نیمکت روستایی هم آنجا بود. آقای راچستر نشست و برای من هم جا باز کرد تا بنشینم، اما من مقابلش ایستادم.

ــ گفت: «بنشین؛ نیمکت جای کافی برای دو نفر دارد. تو از این که در کنار من بنشینی تردیدی به خودت راه نمی‌دهی، مگر نه؟ آیا این کار خطاست؟»

ــ پاسخ او را با پذیرفتن دعوتش دادم. حس کردم امتناع من کار عاقلانه ای نخواهد بود.

ــ «و حالا، دوست کوچک من، در اثنائی که آفتاب شبنم می‌نوشد، در زمانی که همهٔ گلهای این باغ قدیمی بیدار می‌شوند و می‌شکفند، و پرندگان غذاهایی را که برای صبحانهٔ جوجه‌هاشان از بیرون ثورنفیلد آورده‌اند و به آنها می‌دهند، و زنبورهای سحرخیز اولین راحت باش کار روزانه‌شان را می‌گذرانند، من مشکلی را با تو در میان می‌گذارم که باید سعی کنی آن را مشکل خودت بدانی. اما اول به من نگاه کن و به من بگو آیا راحت هستی، آیا من در نگهداشتن تو در اینجا خطا نمی‌کنم و تو در ماندن پیش من خطا نمی‌کنی؟»

ــ «نه، آقا. من راضی هستم.»

ــ «خوب، پس، جین. از قوهٔ تخیلت کمک بگیر: تصور کن دیگر دختر تربیت شده و با انضباطی نیستی بلکه پسر بی‌تربیتی هستی که از زمان

رمان بازار
romanbazar.ir

کودکی به بعد به حال خودت رها شده‌ای. خودت را در یک کشور بیگانهٔ دور دست مجسم کن. تصور کن که در آنجا مرتکب یک خطای بزرگ شده‌ای، مهم نیست که چه خطایی یا در اثر چه عواملی، اما خطایی که باید در سراسر عمرت پیامدهای آن را متحمل بشوی و تمام هستیت را تباه کنی. دقت کن، نمی‌گویم جنایت؛ من از قتل یا عمل جنایتکارانه‌ای نظیر آن حرف نمی‌زنم چون مرتکب چنین اعمالی باید تسلیم قانون بشود. آنچه موردنظر من است کلمهٔ خطاست. پیامدهای عمل تو به مرور زمان برایت کاملاً غیرقابل تحمل می‌شود. برای رهایی خودت دست به کارهایی می‌زنی؛ کارهای غیرعادی اما نه غیرقانونی و قابل سرزنش. با این حال، آدم بیچاره‌ای هستی چون درست از همان آغاز زندگی از امید محروم مانده‌ای: خورشید تو موقع ظهر به حالت کسوف در آمده و تو حس می‌کنی تا موقع غروب از کسوف خارج نمی‌شود. دلمشغولی تو منحصر به معاشرتهای نامطبوع و مبتذل شده. به این طرف و آن طرف می‌روی، در تبعید به دنبال آرامش می‌گردی؛ خوشبختی را در لذت می‌دانی، منظورم لذت جسمی و شهوانی است ــ همان لذتی که عقل را تیره می‌کند و عاطفه را می‌میراند. پس از سالها تبعید داوطلبانه، با قلبی شکسته و روحی افسرده، به خانه برمی‌گردی؛ آشنای تازه‌ای پیدا می‌کنی ــ چطور یا کجا مهم نیست ــ بسیاری از صفات خوب و شایسته‌ای را که بیست سال در طلب آنها بوده‌ای و هیچگاه نیافته‌ای در این غریبه پیدا می‌کنی. همهٔ آنها بدیع، سالم و بدون تیرگی و پلیدی‌اند. چنین معاشرتی زندگی دوباره می‌دهد و از نو می‌آفریند. حس می‌کنی روزهای بهتر برگشته؛ خواسته‌های والاتر و احساسات پاکتری در تو زنده شده. میل داری زندگی را از نو شروع کنی، و بقیهٔ روزهای عمرت را در راهی شایستهٔ روحهای فناناپذیر بگذرانی. برای نیل به این مقصود آیا موافق پریدن از روی مانع عرف و عادت هستی (منظورم از عرف و عادت موانع صرفا قراردادی است که نه وجدان انسان آنها را قابل احترام می‌داند و نه عقل او آنها را تصدیق می‌کند)؟»

برای شنیدن جواب من مکث کرد. چه جوابی بایست به او می‌دادم؟ اوه، پیشنهاد ارائه یک پاسخ عاقلانه و رضایت‌بخش برای یک روح خوب! چه خواستهٔ ناچیزی! باد غربی در گوش پیچکهای اطرافم نجوا می‌کرد؛ اما هیچ

رمان بازار
romanbazar.ir

عزال ظریفی زبان آن را فهم نمی‌کرد و پیامی از نفس آن نمی‌گرفت. پرندگان در بالای درختان نغمه می سرودند اما نغمهٔ آنها، با همهٔ دلپذیریش، نامفهوم بود.

آقای راچستر سؤال خود را بار دیگر به صورت دیگری مطرح ساخت: «آیا آن مرد سرگردان و گناهکار و، درعین حال، آرامشجو و توبه کار در برابر افکار مردم جهان صلاحیت آن را دارد که بتواند برای همیشه دلبستهٔ این غریبهٔ نجیب، مهربان و خوش صحبت باشد تا از این طریق به آرامش روح و حیات جدید برسد؟»

جواب دادم: «سرور من، آرامش یک انسان سرگردان یا اصلاح یک گناهکار هرگز نباید وابستهٔ همنوعان او باشد. مردان و زنان می میرند، فیلسوفان در کارآیی عقل و مسیحیان در کارآیی عمل نیک شک دارند. اگر شخص موردنظر شما رنج کشیده و خطا کرده بگذارید برای نیرو گرفتن و تسلی یافتن به منظور اصلاح و شفای خودش به چیزی بالاتر از همنوعانش متوسل شود.»

ــ «اما وسیله وسیله؟ خداوند، که انجام کارها به دست اوست، وسیله مقرر داشته؛ مثلاً من خودم یک آدم دنیا دوست، ولخرج و بیقراری بوده‌ام؛ و عقیده دارم وسیله‌ای که برای اصلاح و درمانم پیدا کرده‌ام در...»

مکث کرد. پرندگان همچنان نغمه‌سرایی می‌کردند، صدای به هم خوردن آرام برگهای درختان به گوش می رسید. به درستی نمی دانستم چرا نغمه‌سرایی خود را قطع نمی‌کنند و با صدای آهسته نغمه نمی سرایند تا پیامهای ناپذیرفته و در انتظار وصول را دریافت کنند؛ لابد برای این که نغمه‌سرایی را قطع کنند ناگزیر می شدند لحظات زیادی در انتظار بمانند و از این جهت سکوت طولانی می شد. سرانجام سرم را بالا برده به آن گویندهٔ خسته دل نگاه کردم؛ مشتاقانه مرا نگاه می‌کرد.

با لحنی کاملاً متفاوت، درحالی که حالت چهره‌اش هم تغییر یافته و تمام ملایمت و جذابیتش را از دست داده و دوباره خشن و عبوس شده بود، گفت: «دوست کوچک، لابد به تمایل احتیاط آمیز من نسبت به دوشیزه اینگرام توجه کرده‌ای؟ آیا فکر نمی‌کنی اگر با او ازدواج کنم حس انتقام را در من زنده کند؟»

رمان بازار
romanbazar.ir

ناگهان برخاست، کاملاً تا آن طرف خیابان رفت. و موقعی که برمی‌گشت نغمه‌ای زمزمه می‌کرد.

مقابل من ایستاد و گفت: «جین، جین، از بیخوابی دیشب کاملاً رنگت پریده. آیا به من دشنام نمی دهی که دیشب تو را از استراحت باز داشتم؟»

ــ «به شما دشنام بدهم؟ نه، آقا.»

ــ «برای تأکید گفته‌ات دست بده. چه انگشتان سردی! دیشب وقتی جلوی در اطاق اسرارآمیز، آنها را در دستم گرفته بودم گرمتر بودند. دیگر چه موقع، شب را با من بیدار خواهی ماند، جین؟

ــ «هر موقع که بتوانم مفید واقع بشوم، آقا.»

ــ «مثلاً شب قبل از ازدواجم چطورست؟ اطمینان دارم که آن شب قادر به خوابیدن نخواهم بود. به من قول می دهی که تا دیرگاه شب با من بیدار باشی؟ می توانم با تو راجع به محبوبم حرف بزنم چون حالا او را دیده‌ای و می شناسی.»

ــ «بله، آقا.»

ــ «زن کم‌نظیری است، مگرنه، جین؟»

ــ «بله، آقا.»

ــ «شلاق زن ــ یک شلاق زن واقعی، درشت، گندمگون، خوش هیکل، و موهایی شبیه موهایی که زنان کارتاژ داشته‌اند. مرا ببخش، جین! دنت و لین در اصطبل هستند؟ تو از کنار بوته‌زار از راه آن در کوچک وارد ساختمان بشو.»

من از یک طرف و او از طرف دیگر راه افتادیم. در محوطه صدای او را شنیدم که با خوشحالی می‌گفت: «امروز صبح میسن به من گفت از طرف او از همهٔ شما خداحافظی کنم. پیش از طلوع آفتاب از اینجا رفت؛ من برای بدرقه‌اش ساعت چهار بیدار شدم.»

رمان بازار
romanbazar.ir

متن کامل

شارلوت برونته

جین ایر

ترجمهٔ محمّدتقی بهرامی حرّان

جلد دوم

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار
romanbazar.ir

۲۱

احساس پیش از وقوع پیشامدها چیز عجیبی است! و همینطور ارتباط باطنی، و معجزه؛ و هر سهٔ اینها اسراری هستند که انسان هنوز نتوانسته کلیدی برای حل آن پیدا کند. من هیچگاه در زندگیم حس پیش از وقوع را شوخی نپنداشته ام چون خودم تجربه های عجیبی در این زمینه داشته ام. ارتباطات باطنی، به اعتقاد من، حقیقت دارند (مثلاً ارتباط باطنی میان بستگان بسیار دور، سالها غایب از نظر و کاملاً ناآشنا که با وجود ناآشنایی همهٔ آنها دارای منشأ واحدی هستند و هرکدام از آنها با رشته ای خود را به آن منشأ واحد پیوند می دهند) و ارتباطات باطنی دارای آثار بارز و مهمی هستند، و معجزات، تا آنجا که می دانیم، ممکن است چیزی جز تظاهرات ارتباط باطنی طبیعت با انسان نباشند.

(وقتی دختر کوچکی بودم و فقط شش سال داشتم یک شب شنیدم بسی لی ون به مارتا ابوت گفت بچهٔ کوچکی به خواب دیده و در خواب دیدن بچه قطعاً علامت این است که برای آدم مصیبتی پیش می آید، یا برای خود آدم و یا برای یکی از بستگان او. اگر بلافاصله واقعه ای پیش نیامده بود که صحت حرفهای بسی را به ثبوت برساند امکان داشت آن را فراموش کنم: روز بعد بسی به خانه اش رفت تا با خواهر کوچک خود که در بستر مرگ بود وداع کند.)

چندوقت بود که آن حرف بسی وآن پیشامدشوم اغلب به یادم می آمد؛ در طول هفته ای که گذشته بود کمتر شبی بود که بخوابم و یک کودک به خوابم نیاید: گاهی او را در آغوشم گرفته بودم، گاهی او به پاهایم چسبیده بود. گاهی می دیدم روی سبزه‌ها دارد با گلهای داودی بازی می‌کند، بار دیگر دستهایش را در آب فرو می برد. یک شب می‌گریست، شب دیگر می خندید، یک دفعه خیلی به من نزدیک می شد و دفعهٔ دیگر از من می‌گریخت. اما آن

رمان بازار
romanbazar.ir

موجود رؤیایی در هر حالتی که نشان داده می شد و در هر صورتی که به خود می‌گرفت در تمام این هفت شب متوالی در همان لحظهٔ ورود به عالم رؤیا غیرممکن بود به خوابم نیاید.

این تکرار موضوع و این وقوع مکرر عجیب رویدادها به صورت واحد را دوست نداشتم، از این جهت با نزدیک شدن زمان خواب و شروع لحظهٔ رؤیا بیمناک می شدم. آن شب مهتابی که در اثر فریاد و سر وصدا بیدار شدم همین خواب را می دیدم. در بعد از ظهر فردای آن شب مرا به طبقهٔ پایین خواستند با این پیغام که شخصی در اطاق خانم فرفاکس می خواهد مرا ببیند. وقتی به آنجا رفتم دیدم مردی که ظاهر خدمتکاران را دارد در انتظار من است. سرتا پا لباس سیاه پوشیده بود. دور کلاهش، که آن را به دست گرفته بود، نوار سیاهی دیده می شد.

آن مرد که به محض ورود من از جای خود برخاسته بود گفت: «بعید می دانم مرا به خاطر داشته باشید، دوشیزه. اسم من لی ون است. وقتی هشت نه سال پیش شما در گیتس هد بودید من کالسکه‌چی خانم ریدبودم، و هنوز هم آنجا زندگی می‌کنم.»

ــ «اوه، رابرت، حالت چطور است؟ تو را خیلی هم خوب به خاطر دارم. تو گاهی مرا با اسب کهربائی رنگ دوشیزه جیورجیانا به سواری می بردی. حال بسی چطورست؟ تو با بسی ازدواج کردی؟»

ــ «بله، دوشیزه. همسرم خیلی حالش خوب است، متشکرم. الان دو ماه می شود که برایم بچهٔ دیگری آورده؛ حالا سه تا بچه داریم. حالِ مادر و بچه روز به روز بهتر می شود.»

ــ «حال خانوادهٔ صاحب گیتس هد خوب است؟»

ــ «متأسفم، دوشیزه، که نمی توانم راجع به آنها خبرخوبی به شما بدهم. در حال حاضر وضعشان خیلی بدست؛ گرفتار مصیبت زیادی شده اند.»

در حالی که به لباس سیاهش نگاه می‌کردم گفتم: «امیدوارم کسی نمرده باشد.»

او هم نظری به نوار مشکی کلاه خود انداخت و گفت: «آقای جان

رمان بازار
romanbazar.ir

در خانه اش در لندن فوت کرد. دیروز هفتمین روز فوت او بود.)»

ــ «آقای جان؟»

ــ «بله.»

ــ «(مادرش با مرگ او چه می‌کند؟ آیا توانسته آن را تحمل کند؟)»

ــ «(اما دوشیزه ایر، مرگش یک مصیبت معمولی نبود. زندگی خیلی ناجوری داشته و در این سه سال آخری راههای بدی در پیش گرفته بود. مرگ وحشتناکی داشت.)»

ــ «از بسی شنیدم که رفتارش خوب نبود.»

ــ «(خوب نبود! بدتر از آن ممکن نمی‌شد. هم املاک و هم سلامتش را درمیان بدترین مردها و زنها از دست داد. مقروض شد و او را به زندان انداختند. مادرش دوباره اورا اززندان بیرون آورد اما او هر دفعه به محض آزاد شدن از زندان به سراغ دوستان سابق خود می رفت و عادتهای قبلی و کارهای زشت خود را از نو شروع می‌کرد. اراده اش ضعیف بود. آدمهای رذلی که با آنها رفت و آمد داشت او را به روز سیاه انداختند. سه هفتهٔ پیش به گیتس هد آمد و از خانم خواست که همهٔ دارایی را به او بدهد. خانم این کار را نکرد. خیلی وقت بود که در نتیجهٔ اسرافکاریهای او از اموال مادرش چیز زیادی باقی نمانده بود. بنابراین دوباره برگشت، و بعد خبر مرگش را آوردند. خدا می‌داند که علت مرگش چه بود! می‌گویند خودکشی کرده.)»

من ساکت بودم. رابرت لی ون خبرهای وحشتناکی آورده بود. به حرفهای خود ادامه داد:

«(الان مدتی است خانم خیلی مریض است. قبلاً خیلی چاق شده بود اما به آن اهمیتی نمی داد، و کم شدن املاک و دارایی و ترس از فقیر شدن او را حسابی از پا انداخته بود. مرگ آقای جان و این که خیلی ناگهانی خبرش را به او دادند برای روحیهٔ او ضربهٔ سختی بود. تا سه روز نمی توانست حرف بزند اما سه‌شنبهٔ گذشته حالش نسبتاً بهتر شد. ظاهراً می خواست چیزی بگوید؛ مرتباً سعی می‌کرد با اشاره و جویده جویده حرف زدن مطلبی را به همسرم بفهماند. با این حال فقط دیروز صبح بود که بسی فهمید اسم تو را به زبان می آورد، و بالاخره این کلمات را فهمیدم که: (جین را بیاورید. بروید

رمان بازار
romanbazar.ir

(جین را بیاورید؛ می خواهم با او حرف بزنم) بسی مطمئن نیست که او کاملاً بهوش هست یا نه، و یا منظور او از این کلمات چیست. با این حال، موضوع را به دوشیزه رید و دوشیزه جیورجیانا گفت و به آنها توصیه کرد که دنبال شما بفرستند. خانمهای جوان اول موضوع را پشت گوش انداختند اما مادرشان آنقدر بیتابی کرد و آنقدر گفت (جین، جین) که بالاخره راضی شدند. من دیروز از گیتس هد بیرون آمدم؛ و شما، دوشیزه، اگر بتوانید حاضر بشوید فردا صبح زود شما را با خودم می برم.»

ــ «باشد، رابرت. آماده خواهم شد. به نظرم آمدن من لازم باشد.»

ــ «به نظر من هم همینطور، دوشیزه. بسی گفت که اطمینان دارد شما این درخواست را رد نمی‌کنید. اما فکر می‌کنم پیش از این که بیایید اجازه می‌گیرید؟»

ــ «بله، همین حالا می روم اجازه بگیرم.» بعد از آن که او را به تالار خدمتکاران بردم و به همسر جان و همینطور خود جان سفارش کردم که از او مواظبت و پذیرایی کنند خودم برای پیدا کردن آقای راچستر رفتم.

(در هیچکدام از اطاقهای طبقهٔ پایین نبود. در حیاط، اصطبلها و باغچه ها هم او را نیافتم. از خانم فرفاکس پرسید که آیا او را دیده. گفت: «بله، گمان می‌کنم با دوشیزه اینگرام دارد بیلیارد بازی می‌کند. با عجله به سالن بیلیارد رفتم. از آنجا صدای تق تقِ گویها و همهمهٔ اشخاص به گوش می رسید. آقای راچستر، دوشیزه اینگرام، دو دختر خانم اشتن و ستایندگانشان همه سرگرم بازی بیلیارد بودند. مزاحم آن گروه شدن ــ گروهی که سخت مستغرق در بازی بودند ــ جرأت می خواست، اما کار من هم طوری بود که نمی توانستم آن را به تأخیر بیندازم؛ بنابراین به ارباب، که کنار دوشیزه اینگرام ایستاده بود، نزدیک شدم. وقتی نزدیک آقای راچستر ایستادم آن دختر برگشت و نگاه متکبرانه ای به من انداخت. حالت چشمانش طوری بود که گفتی می خواهد بپرسد: «این حشره در اینجا چه کاری می تواند داشته باشد؟» و وقتی من با صدای آهسته ای گفتم: «آقای راچستر» آن دختر حرکتی کرد که وسوسه اش را به بیرون انداختن من نشان می داد. ظاهرش را در آن لحظه به یاد دارم؛ خیلی جالب و باشکوه بود: لباس مرتبی از کرپ دوشین به رنگ آبی

رمان بازار
romanbazar.ir

آسمانی پوشیده و روسری تور مانند لاجوردی او با موهای سرش به هم تابیده شده بود. آن بازی همهٔ وجودش را به هیجان آورده اما از حالت تکبرآمیز چهره‌اش نکاسته بود.)

از آقای راچستر پرسید: «این شخص شما را می‌خواهد؟» و آقای راچستر برگشت تا ببیند که «این شخص» چه کسی است. قیافه‌اش کنجکاو شد (و این یکی از آن تظاهرات عجیب و دو پهلوی قیافهٔ او بود)، چوب بیلیارد را انداخت و به دنبال من از سالن بیرون آمد.

وقتی به جلوی درِ کلاس درس رسیدیم همانجا ایستاد، در را بست و در حالی که به آن تکیه داده بود گفت: «خوب، جین؟»

ــ «اگر موافقت کنید می‌خواهم یکی دو هفته به مرخصی بروم، آقا.»

ــ «برای چه کاری؟ کجا بروی؟»

ــ «برای دیدن خانم بیماری که به سراغ من فرستاده.»

ــ «چه خانم بیماری؟ کجا زندگی می‌کند؟»

ــ «در گیتس‌هد، در... شر.»

ــ «... شر؟ صدمایل با اینجا فاصله دارد! این خانمی که از این همه راه دور سراغ اشخاص می‌فرستد که به دیدنش بروند کیست؟»

ــ «اسمش ریدست، آقا، خانم رید.»

ــ «یک رید اهل گیتس‌هد می‌شناسم که کلانتر بود.»

ــ «این خانم بیوهٔ اوست، آقا.»

ــ «با او چه ارتباطی داری؟ او را از کجا می‌شناسی؟»

ــ «آقای رید دایی من بود.»

ــ «عجب! تو قبلاً هیچوقت راجع به او با من حرف نزدی. همیشه می‌گفتی قوم و خویشی نداری.»

ــ «قوم و خویشی از خانوادهٔ خودم ندارم، آقا؛ آقای رید مرده و زنش مرا از خانه بیرون کرده.»

ــ «چرا؟»

ــ «برای این که من فقیر و سربار آنها بودم، و او از من خوشش

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی آمد.»

ــ «اما از رید بچه هایی مانده؟ تو حالا قاعدتاً چند تا دایی زاده داری؟ سرجرج لین دیروز راجع به یکی از ریدهای گیتس هد حرف می زد که، به قول او، یکی از اراذل انگشت نمای شهرست، و اینگرام از جیورجیانا رید از افراد همان خانه حرف می زد و می‌گفت در یکی دو سه زون گذشته در لندن زیبائیش بینندگان را به تحسین واداشته بود.»

ــ «جان رید هم مرده، آقا. هم خودش را تباه کرد و هم خانواده اش را. احتمال می دهند که خودکشی کرده باشد. خبر مرگ جان برای مادرش چنان هولناک بوده که دچار سکته شده.»

ــ «و از تو چه کاری برای او ساخته است؟ این حرفها بیمعنی است، جین! این عاقلانه نیست که برای دیدن پیرزنی صدمایل راه را طی کنی که، ممکن است، پیش از رسیدن تو مرده باشد. علاوه براین، خودت هم می‌گویی تو را از خانه بیرون کرده.»

ــ «بله، آقا، اما این مربوط به خیلی وقت پیش است؛ در آن موقع وضع با حالا خیلی فرق داشت، اما حالا نمی توانم به آسانی خواستهٔ او را نادیده بگیرم.»

ــ «چه مدت خواهی ماند؟»

ــ «هر چه بتوانم کمتر می مانم، آقا.»

ــ «به من قول بده یک هفته می مانی و...»

ــ بهترست قول ندهم چون ممکن است مجبور بشوم به آن وفا نکنم.»

ــ «به هر قیمتی شده مراجعت خواهی کرد؛ و هیچ عذری نخواهی آورد که برای همیشه آنجا پیش او بمانی؟»

ــ «اوه نه! اگر اتفاق غیر منتظره ای پیش نیاید قطعاً مراجعت خواهم کرد.»

ــ «با کی خواهی رفت؟ صد مایل را که تنها سفر نخواهی کرد.»

ــ «نه، آقا. کالسکه‌چی اش را فرستاده»

ــ «آدم قابل اعتمادی هست؟»

ــ «بله، آقا؛ ده سال است که برای آن خانواده خدمت می‌کند.»

رمان بازار
romanbazar.ir

آقای راچستر به فکر فرو رفت. بعد پرسید: «کی خیال داری بروی؟»

ــ «فردا صبح زود، آقا.»

ــ «خوب، پس باید مقداری پول همراهت باشد. بدون پول نمی توانی مسافرت کنی، و من به جرأت می‌گویم پول زیادی نداری. تا الان هیچ حقوقی به تو نداده‌ام.» بعد لبخندی زد و پرسید: «اصلاً چقدر پول داری؟»

کیسهٔ پولم را بیرون آوردم. مبلغ ناچیزی بود: «پنج شیلینگ، آقا.»

کیسه را گرفت. اندوخته را توی مشتش ریخت. با دهان بسته خندید؛ گفتی که ناچیز بودن آن مبلغ مایهٔ تفریح اوست. بلافاصله کیف پول خود را آورد، یک اسکناس پنجاه لیره‌ای از آن برداشت و گفت:

«بگیر.» در حالی که فقط پانزده لیره به من بدهکار بود. به او گفتم پول خرد ندارم.

ــ «پول خرد نمی خواهم؛ تو این را می دانی. مواجبهایت را بردار.»

از پذیرفتن پولی بیشتر از طلب خودم امتناع کردم. اول، رو درهم کشید اما بعد، مثل این که چیزی به فکرش رسیده باشد گفت: «درست است! درست است! بهترست حالا همه‌اش را ندهم. اگر پنجاه لیره داشته باشی شاید سه ماه آنجا بمانی. خوب، پس ده لیره، حالا این زیاد نیست؟»

ــ «نه، آقا. حالا شما پنج لیره بدهکارید.»

ــ «پس برای آن پنج لیره برگرد. با این چهل لیره من بانکدار تو شده‌ام؟»

ــ «آقای راچستر، پس حالا که صحبت امور مالی شده می توانم یک موضوع مربوط به این زمینه را مطرح کنم.»

ــ «امور مالی؟ برای شنیدنش کنجکاو شده‌ام. بگو ببینم چیست.»

ــ «شما لطف کردید و به من گفتید که در آیندهٔ نزدیک خیال دارید ازدواج کنید.»

ــ «خوب، چه می خواهی بگویی؟»

ــ «در آن صورت، آدل باید به مدرسه برود؛ من یقین دارم که این کار را ضروری خواهید دانست.»

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ «بله برای این که او را از سرراه عروسم دور کرده باشم چون اگر این کار را نکنم او شاید با فشار زیادی پا برروی بگذارد و عبور کند. بدون شک تو از پیش کشیدن این مطلب، منظوری داری. آدل، آنطور که تو می‌گویی، باید به مدرسه برود؛ و تو البته باید یک راست به جهنم بروی؟»

ــ «امیدوارم اینطور نباشد، آقا. در آن موقع باید جای دیگری برای کارم پیدا کنم.»

در حالی که چهره‌اش هم گرفته و هم مضحک شده بود با صدای تو دماغی گفت: «که اینطور!» چند دقیقه‌ای به من نگاه کرد: «و لابد برای پیدا کردن محل جدید کار با مادام رید پیر و دختر خانمهایش مشورت خواهی کرد؟»

ــ «نه، آقا؛ رابطه‌ام با بستگانم به آن حد نیست که از آنها بخواهم کاری برایم انجام بدهند ــ خودم به روزنامه آگهی خواهم داد.»

لبها غرولند گفت: «تمام دنیا را در جست و جوی کار زیر پا خواهی گذاشت! به مسئوولیت خودت تبلیغ خواهی کرد! ای کاش به جای ده لیره فقط یک لیره به تو داده بودم. نه لیره به من برگردان، جین، محل مصرفش را دارم.»

دستهایم را با کیسهٔ پولم پشت سرم بردم و گفتم: «من هم محل مصرفش را دارم، آقا. از این پول به هیچ وجه صرف نظر نمی‌کنم.»

گفت: «خسیس کوچولو! از قبول تقاضای پول من امتناع می‌کنی! پنج لیره بده. جین!»

ــ «پنج شیلینگ هم نه، پنج پنی هم نه.»

ــ «جین!»

ــ «سرور من؟»

ــ «به من یک قول بده.»

ــ «هر قولی را که بخواهید می دهم، آقا، مشروط براین که از عهدهٔ انجام دادن آن برآیم.»

ــ «قول بده که آگهی به روزنامه ندهی و درخواست کار را به من واگذار کنی؛ خودم به موقع برایت کار پیدا خواهم کرد.»

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ «با کمال میل این قول را می دهم، آقا، مشروط براین که شما هم در مقابل به من قول بدهید که پیش از ورود عروستان به خانه، من و آدل با خیال راحت از این خانه برویم.»

ــ «بسیار خوب! بسیار خوب! قول می دهم و قول من هم قسم است. پس توفردا می روی؟»

ــ «بله، آقا، صبح زود.»

ــ «بعد از شام ساعت شش به تالار پذیرایی می آیی؟»

ــ «نه، آقا؛ باید برای سفر آماده بشوم.»

ــ «در این صورت من و تو باید یک لحظه خداحافظی کنیم؟»

ــ «اینطور فکر می‌کنم، آقا.»

ــ «مردم این رسم خداحافظی را چطور انجام می دهند، جین؟ به من یاد بده؛ با آن زیاد آشنا نیستم.»

ــ «می‌گویند (**خداحافظ**) یا هر عبارت مشابه دیگری که ترجیح بدهند.»

ــ «پس همان را بگو.»

ــ «عجالتاً، خداحافظ، آقای راچستر.»

ــ «من چه باید بگویم؟»

ــ «همین را، اگر بخواهید، آقا.»

ــ «عجالتاً، خداحافظ، دوشیزه جین.»

ــ «بله.»

ــ «این به نظر من خست را می رساند و خشک و غیردوستانه است. من چیز دیگری می خواستم. کمی اضافهٔ براین رسم. مثلاً، اگر آدم دست بدهد؛ اما نه، این بازهم مرا راضی نمی‌کند. پس تو بیشتر ازگفتن **خداحافظ** کار دیگری نخواهی کرد، جین؟»

ــ «این کافی است، آقا، چون وقتی یک کلمهٔ خیرخواهانه از صمیم قلب ادا شود برابر با چندین کلمه است.»

ــ «تا حد زیادی همینطورست. اما سرد و خشک و خالی است، منظورم کلمهٔ (**خداحافظی**) است.»

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ(«با خود گفتم: (تا کی خیال دارد تکیه اش را به این در بدهد و بایستد؟ من می خواهم وسائل سفرم را آماده کنم.) زنگ شام ساعت شش نواخته شد و او ناگهان، بی آنکه کلمهٔ دیگری بگوید، راه افتاد و رفت. در طول مدت آن روز دیگر او را ندیدم و صبح روز بعد هم قبل از این که از خواب بیدار شود آنجا را ترک گفتم. تقریباً ساعت پنج بعد ازظهر روز اوّل ماه مه بود که به جلوی سرایدارخانهٔ گیتس هد رسیدم. پیش از این که بالا بروم و وارد ساختمان شوم داخل سرایدارخانه شدم. خیلی پاکیزه و مرتب بود. پرده های سفید کوچکی جلوی پنجره های تزیینی آویخته بودند. در کف اطاق هیچ لکه ای دیده نمی شد. بخاری و وسایل آن از تمیزی برق می زدند. بخاری با شعله های صاف و روشن می سوخت. بسی کنارآتش نشسته نوزاد خودرا شیر می داد، و رابرت و خواهرش به آرامی در گوشه ای به بازی مشغول بودند.)

به محض ورود من، بسی با خوشحالی گفت: «خدا خیرتان بدهد! من یقین داشتم که می آید.»

بعد از آن که او را بوسیدم گفتم: «بله، بسی. امیدوارم دیر نیامده باشم. حال خانم رید چطورست؟ امیدوارم هنوز زنده باشد.»

ـ(«بله، زنده است. و از قبل حالش بهتر و حواسش جمع ترست. دکتر می‌گوید هنوز یکی دو هفتهٔ دیگر زنده خواهد ماند، اما بعید می داند که عاقبت حالش خوب بشود.»)

ـ «آیا تازگی اسم مرا به زبان آورده؟»

ـ («همین امروز صبح راجع به شما حرف می زد، و آرزو می‌کرد که بیایید. اما حالا خواب است، یعنی ده دقیقهٔ پیش وقتی به اطاقش رفتم خواب بود. معمولاً تمام بعدازظهر را به خواب خیلی سنگینی فرو می رود و تقریباً ساعت شش یا هفت بیدار می شود. ممکن است یک ساعتی اینجا استراحت کنید، دوشیزه، تا بعد با شما بیایم بالا.»)

در این موقع رابرت وارد شد. بسی بچهٔ خود را که خواب رفته بود در گهواره گذاشت و به استقبال شوهرش رفت. بعد با اصرار از من خواست کلاهم را بردارم و بنشینم چای بنوشم. گفت رنگ پریده و خسته به نظر می رسم. از این که از من پذیرایی می‌کرد خوشحال بودم. بالاخره رضایت دادم

رمان بازار
romanbazar.ir

اولباس سفریم رادر آورد درست به همان حالت مطیعانه ای که در زمان کودکیم می‌گذاشتم لباسم را از تنم درآورد.

(همچنان که در آنجا کار کردن و رفت و آمدش را تماشا می‌کردم خاطرات گذشته به سرعت در من زنده شد: چیدن بهترین ظروف چینی مخصوص عصرانه درسینی، بریدن نان وکره و برشته کردن کیک عصرانه. در فاصلهٔ این کارها گاهی دست نوازشی به شانهٔ رابرت و جین کوچک می‌کشید به همان گونه که در گذشته بامن چنین می‌کرد. بسی هم خوشخویی، هم خوشرویی و هم چابکی گذشته را حفظ کرده بود)

وقتی چای حاضر شد و من خواستم به میز عصرانه نزدیک شوم درست با همان لحن قاطع آشنای گذشته از من خواست حرکت نکنم چون می بایست در کنار بخاری از من پذیرایی شود. بعد میزگرد کوچکی که روی آن فنجان و بشقاب کیک برشته ای بود جلویم گذاشت بازهم درست به همان روال گذشته که غذای لذیذی را که از آشپزخانه ربوده بود برایم روی صندلی دایه‌خانه می‌گذاشت. من لبخندی زدم و مثل روزهای کودکی از دستورش اطاعت کردم.

(می خواست بداند که آیا در خانهٔ ثورنفیلد احساس خوشبختی می‌کنم وبانوی من چگونه شخصی است. به او گفتم آن خانه بانویی ندارد و کارفرمای من یک مردست. بعد پرسید که آیا مرد خوبی است و آیا از او خوشم می آید. به او گفتم که مرد زشتی است اما خیلی نجیب است و با من با مهربانی رفتار می‌کند، و من کاملاً راضی هستم. بعد ضمن ادامهٔ حرفهایم به او گفتم عده ای مهمان سرزنده و خوشحال چند روزی است به ثورنفیلد آمده اند و راجع به آنها برای او تعریف کردم. بسی با دقت به تمام جزئیات گوش می داد. این تعریفها دقیقاً از همان نوعی بودند که برای او لذت بخش بود.)

(طی این گفت وگو یک ساعتی که بسی گفته بود زود سپری شد. بسی لباسم را پوشاند و کلاهم را به سرم گذاشت و من، به اتفاق او، از سرایدار خانه بیرون آمدم و راه ساختمان را در پیش گرفتم. نه سال قبل هم با او همین راه راپیموده بودم. در بامدادتیرهٔ یک روزمه آلودژانویه این خانهٔ پرجفارابا قلبی شکسته و ناامید ــ با احساسی از محرومیت و تا حدی طردشدگی ــ

رمان بازار
romanbazar.ir

ترک گفته بودم تا در پناهگاه سردلوو ود، که برایم بسیار دور و کشف ناشده بود، پناهی بجویم. حالا دوباره به همان خانهٔ پرجفا بازگشته بودم. هنوز آینده‌ام روشن نبود و هنوز قلب شکسته‌ای درون سینه‌ام داشتم. هنوز حس می‌کردم برگسترهٔ زمین سرگردانم. اما حالا در اثر تجربه دریافته بودم که باید به خودم و به توانمندیهای خودم اعتماد استوارتری داشته باشم، و از زورگویی و ستم کمتر بهراسم. زخمهای سرباز کردهٔ خطاهایم نیز کاملاً بهبود یافته بودند، و شعلهٔ آتش رنجیدگی خاطرم خاموش شده بود.)

بسی همچنان که در سرسرا پیشاپیش من حرکت می‌کرد گفت: «به اطاق صبحانه می روید؛ خانمهای جوان آنجا هستند.»

(لحظهٔ بعد در آن اطاق بودم. تمام اثاث آن درست همانها بودند که صبح آن روز وقتی اولین بار به آقای براکلهرست معرفی می‌شدم، دیده بودم. همان قالیچه‌ای که رویش ایستاده بود هنوز جلوی بخاری پهن بود. با نگاهی به قفسه‌های کتاب به نظرم آمد که کتاب دو جلدی **پرندگان بریتانیا** تألیف بی و یک را می توانم در جای سابقش در ردیف سوم پیدا کنم، و **سفرهای گالیور** و **هزار و یک شب** درست بالای آن قرار داشتند. اشیاء بیجان عوض نشده بودند اما آنچه تغییر یافته بود موجودات جاندار بود که به آسانی نمی‌شد آنها را باز شناخت.)

(دو خانم جوان در برابر خود می دیدم؛ یکی خیلی بلندقامت، تقریباً همقد دوشیزه اینگرام، و خیلی لاغر که چهره‌اش زرد و پریده رنگ بود و ظاهری خشک داشت. در نگاهش حالتی زاهدانه مشهود بود که سادگی فوق العادهٔ لباسش اثر آن را دوچندان می ساخت: لباسی از پارچهٔ پشمی مشکی با دامن ساده و یقهٔ کتانی آهاردار به تن داشت و موی خود را از روی شقیقه‌ها به پایین شانه زده بود. تنها آرایه‌اش مثل راهبه‌ها تسبیحی با دانه‌های آبنوسی بود که صلیبی در وسط داشت. یقین دانستم که او الیزاست هرچند آن صورتِ کشیده با الیزای سابق شباهت اندکی داشت.)

(دیگری مسلماً جیورجیانا بود اما آن جیورجیانایی که به خاطر داشتم ــ یعنی آن دختر یازده سالهٔ باریک اندام و فرشته صورت ــ نبود. کسی که در مقابل خود می دیدم بانوی جوان بیحال و خیلی چاقی بود که زیبایی یک پیکرهٔ

رمان بازار
romanbazar.ir

مومی را داشت. خطوط چهره‌اش زیبا و منظم، چشمان آبیش خمار و موی زردش حلقه‌حلقه بود. لباس مشکی به تن داشت اما مد آن با مد لباس خواهرش فرق می‌کرد ــ خیلی مواج‌تر و زیباتر بود ــ به همان اندازه باب روز بود که لباس آن دیگری ساده و زاهدمآبانه به نظر می رسید.

(هر کدام از این دو خواهر یکی از صفات مادر، و فقط یکی، را به ارث برده بود. دختر بزرگتر که باریک اندام و رنگ پریده بود چشمانی شبیه به چشمان قهوه‌ای بیروح مادر داشت و دختر کوچکتر که زنده‌دل و خوشگذران به نظر می رسید طرح آرواره و چانه را از مادر به ارث برده بود ــ چانه‌اش شاید اندکی صافتر بود اما به چهرهٔ او خشونت توصیف ناپذیری می داد و بدون آن حالت بسیار شهوت انگیز و چاق بود.)

(وقتی جلوتر رفتم هردوی آن دختر خانمها برای خوشامد گفتن به من برخاستند، و هر دوی آنها مرا با عنوان «دوشیزه ایر» مخاطب قرار دادند. سلام و تعارف الیزا با صدایی کوتاه، تند و بدون لبخند بود. بعد دوباره نشست، چشمان خود را به آتش بخاری دوخت و ظاهراً مرا فراموش کرد. جیورجیانا به دنبال «حالت چطورهٔ» خود چند جملهٔ معمولی دربارهٔ سفر من، هوا و ازاین قبیل با لحن نسبتاً کشیده‌ای به زبان آورد. وقتی حرف می زد مرا ازسرتا پا برانداز می‌کرد؛ گاهی چینهای پلیسهٔ نخ و پشم خرمایی رنگم را از نظر می‌گذرانید و گاهی به لبهٔ سادهٔ کلاه روستاییم نگاه می‌کرد. دختر خانمها با روش قابل توجهی این فکر را به ذهن متبادر می ساختند که آدم را «مایهٔ ریشخند» می دانند بی آن که واقعاً این کلمه را به زبان بیاورند. غرور نگاه، سردی و خشکی رفتار، لحن بیحالانه به‌طور کامل اینگونه احساسات را بیان می کرد بدون آن که آن احساس را از روی خامی و ناشیگری در گفتار یا کردار خود با صراحت نشان دهند.)

(با این وصف، استهزاء آنها،خواه پوشیده و خواه آشکار، حالا دیگر آن اثری را که زمانی برمن می‌گذاشت، نداشت. همچنان که میان دایی زاده‌های خود نشسته بودم تعجب می‌کردم که می‌دیدم در برابر بی اعتنایی کامل یکی و توجه نیمه تمسخرآمیز دیگری نسبت به خودم احساس راحتی می‌کنم: نه الیزا باعث آزارم می شد و نه جیورجیانا می توانست مرا برنجاند. حقیقت این است

رمان بازار
romanbazar.ir

که کارهای دیگری داشتم که راجع به آنها فکر کنم؛ در ظرف چند ماه گذشته احساسات درونیم در من چنان انسجامی یافته بودند که این دو نفر به هیچ وجه نمی توانستند آنها را برانگیزند؛ رفتارشان هیچگونه احساس خوب یا بدی نسبت به آنها در من پدید نمی آورد. من قبلاً رنجها و لذتهایی شدیدتر و دلپذیرتر از آنچه توانسته باشند باعث هیجانم شوند را مقهور ارادهٔ خود ساخته بودم.)

اندکی پس از آن که نشستم، در حالی که به آرامی جیورجیانا را نگاه می‌کردم از او پرسیدم: «حال خانم رید چطورست؟»

او که از خطاب مستقیم من به خودش یکه خورده بود (چون سؤال مرا یک جسارت غیرمنتظره ای می دانست) جواب داد: «خانم رید؟ آهان منظورت مامان است. خیلی حالش بدست؛ گمان نمی‌کنم امشب بتوانی او را ببینی.»

گفتم: «اگر تا طبقهٔ بالا بروید و به او بگویید که من آمده‌ام خیلی از شما ممنون خواهم شد.»

جیورجیانا تا اندازه‌ای از جا پرید و چشمانش از تعجب گشاد شد. من ادامه دادم: «می دانم که او مخصوصاً طالب دیدار من است، و من مایل نیستم بیشتر از آنچه مطلقاً ضرورت دارد برآوردن این خواستهٔ او را به تعویق بیندازم.»

الیزا اظهار داشت: «مامان دوست ندارد شب مزاحمش بشوند.»

ناخواسته، از جایم برخاستم، به آرامی کلاه و دستکشهایم را برداشتم، و به آنها گفتم همین حالا پیش بسی ــ که قطعاً در آشپزخانه است ــ می روم و از او می خواهم مرا مطمئن کند که آیا خانم رید امشب آمادگی دیدنم را دارد یا نه. بیرون رفتم. بعد از آن که بسی را یافتم و از او خواستم موضوع را بپرسد، به کارهای دیگری پرداختم. قبلاً عادت همیشگیم این بود که از رویارویی با رفتار تکبرآمیز آنها خود را دور نگهدارم. اگر مثل یک سال قبل فکر می‌کردم وقتی مثلاً امروز وارد می شدم و چنین رفتاری از آنها می دیدم درست فردای همین روز تصمیم می‌گرفتم گیتس هد را ترک گویم؛ اما حالا دیگر برایم مسلم شده بود که چنان کاری احمقانه است. برای دیدن

رمان بازار
romanbazar.ir

زن‌دائیم صدمایل راه آمده بودم؛ بایست آنقدر نزد او می‌ماندم تا حالش بهتر شود یا بمیرد. و اما رفتار غرورآمیز و احمقانهٔ دخترانش: بایست راجع به آن فکر نکنم او آن را مهم ندانم. بنابراین به سراغ کارگزار آن خانه رفتم و از او خواستم اطاقی در اختیارم بگذارد، و گفتم احتمال دارد یکی دو هفته در آنجا مهمان باشم. دستور دادم چمدانم را به اطاقم ببرند؛ خودم هم با حامل چمدان به اطاقم رفتم. در پابگاه پلکان به بسی برخوردم.)

گفت: «خانم بیدارست. به او گفته‌ام شما اینجایید. برویم ببینیم آیا شما را می‌شناسد یا نه.»

(احتیاجی نبود کسی مرا به آن اطاق آشنا راهنمایی کند، یعنی اطاقی که در گذشته آن همه به آنجا احضار شده بودم تا تنبیه شوم یا مرا سرزنش کنند. پیشاپیش بسی با شتاب حرکت می‌کردم. به آهستگی در را باز کردم. چراغ حبابداری روی میز بود چون دراین موقع هوا روبه تاریکی می‌رفت. مثل روزهای گذشته، تختخواب بزرگ چهارستونی با پرده‌های کهربایی رنگ، میز آرایش، مبل، و چار پایه سرجایشان بودند. دهها بار محکوم شده بودم پای این چهار پایه زانو بزنم و از خطاهایی که، به نظر خودم، مرتکب نشده بودم پوزش بخواهم. به یک نقطه از آن اطاق در نزدیکی خودم نظر انداختم؛ تقریباً انتظار داشتم شلاق نازکی را که در آن روزها سخت موجب وحشتم بود ببینم که طبق معمول در آنجا پنهان شده و در انتظار آن است که مثل یک جن کوچک برجهد و برکف دستهای لرزان و گردنِ از ترس منقبض شده‌ام فرود بیاید. به تختخواب نزدیک شدم، پرده‌ها را کنار زدم و روی بالشهای بالا آمده خم شدم.)

(چهرهٔ خانم رید را خوب به خاطر داشتم، و اینک مشتاقانه آن چهرهٔ آشنا را می‌جستم. جای خوشبختی است که گذشت زمان تب و تاب میل به انتقام را فرو می‌نشاند، و جوششهای خشم و نفرت را خاموش می‌کند؛ من این زن را با اندوه و نفرت ترک گفته بودم و حالا با احساسی نزد او برگشته بودم که جز ترحم براو به علت رنجها و دردهای شدیدش چیز دیگری نبود. اکنون میل نیرومندی داشتم که تمام آن زجرها را فراموش کنم و ببخشم ــ با او آشتی کنم و دست دوستی بدهم.)

رمان بازار
romanbazar.ir

چهرهٔ آشنا را یافتم: مثل همیشه عبوس و بیرحم؛ آن چشمان مخصوص که هیچ چیز نمی‌توانست انجماد آنها را ذوب کند؛ و آن ابروهای بالا رفته، مغرور و خودکامه چه بسیار مواقعی که به نشانهٔ تهدید من و نفرت از من پایین آمده بودند! و حالا همچنان که حالت خشونت‌آمیز آنها را می جستم فکر هراسها و غمهای کودکی با چه وضوحی در من زنده می‌شدند! با این حال خم شدم و او را بوسیدم. به من نگاه کرد. گفت: «این جین ایرست؟»

ــ «بله، زن‌دایی رید. حالتان چطورست، زن‌دایی عزیز؟»

(یک بار با خودم عهد کرده بودم که دیگر هرگز او را زن‌دایی خطاب نکنم. با خود گفتم که فراموش کردن و شکستن آن پیمان گناه نیست. با انگشتانم دستش را که از شمد بیرون بود محکم گرفته بودم. اگر او هم دست مرا با محبت محکم می‌فشرد در آن لحظه لذت واقعی را درک می‌کردم. اما طبایع تأثیرناپذیر خیلی زود نرم نمی‌شوند و نفرتهای ذاتی به آسانی ریشه کن نمی‌گردند؛ خانم رید دستش را از دستم درآورد، و صورت خود را تا اندازه‌ای از من گرداند، اظهار داشت که شب گرمی است. بازهم بامن چنان به سردی برخورد کرد که آناً حس کردم عقیده‌اش دربارهٔ من ــ احساسش نسبت به من ــ تغییر نکرده، و تغییر نکردنی است. از چشمان بی روح و بی عاطفه‌اش ــ چشمانی تیره‌تر از آن که مهرآمیز باشد و خشک‌تر از آن که اشک بریزد ــ بله، از چشمان بی عاطفه‌اش دریافتم ک مصمم است تا به آخر مرا همچنان بد بداند برای این که اعتقادش به خوبی من به او هیچگونه لذت زیادی نمی‌دهد: آنچه به او لذت می داد فقط تحقیر بود.)

(دلم به درد آمد، خشمگین شدم، اما بعد حس کردم مصمم هستم او را مقهور خود کنم ــ یعنی علی رغم طبیعت و اراده‌اش ــ بانوی حاکم براو باشم. نزدیک بود اشکهایم درست مثل زمانی کودکی جاری شوند، به آنها امر کردم به خاستگاهشان برگردند. یک صندلی آوردم و آن را کنار تختخواب محاذی سراو گذاشتم؛ نشستم و روی بالش خم شدم)

گفتم: «شما دنبال من فرستادید، من اینجایم و قصد دارم بمانم تا حالتان خوب شود.»

ــ «اوه، البته! دخترهایم را دیده‌ای؟»

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ «بله.»

ــ «خوب، می توانی به آنها بگویی که من می خواهم تو اینجا بمانی تا دربارهٔ مطالبی که در ذهنم هست با تو حرف بزنم. امشب خیلی دیروقت است؛ و من به سختی می توانم آنها را به خاطر بیاورم. اما یک چیز هست که می خواستم بگویم؛ بگذار ببینم...»

نگاه سرگردان و طرز حرف زدن او که تغییر یافته بود کاملاً نشان می داد که هیکل ستبر و پرصلابت سالها قبل متحمل چه ضربهٔ ویران کننده‌ای شده. او که بیتابانه در رختخواب خود می غلتید کوشید لحاف را دور خود بپیچد اما چون آرنجم روی قسمتی از لحاف بود و او نمی توانست آن را کاملاً دور خود بپیچد خشمگین شد.

گفت: «درست بنشین! اینطور که لحاف را نگهداشته‌ای نمی توانم جنب بخورم؛ ناراحتم نکن ــ تو جین ایر هستی؟»

ــ «من جین ایرم.»

ــ «هیچکس باور نمی‌کند که آن بچه چقدر مرا اذیت کرده. چه بار سنگینی روی دوش من بوده، هر روز و هر ساعت چه مرارتهایی از دست او کشیده‌ام، با آن هوسهایی که من سر درنمی آورم، با آن تغییر حالتهای ناگهانی و این که دائماً و به‌طور غیرطبیعی به حرکات آدم نگاه می‌کرد! به جرأت می‌گویم که یکبار مثل دیوانه ها، مثل یک روح پلید، با من حرف زد؛ هیچ بچه‌ای مثل او حرف نمی زد یا نگاه نمی‌کرد. وقتی او را از خانه بیرون انداختم خوشحال شدم. نمی دانم در لوود از دست او چه کشیدند؟ تیفوس به آنجا سرایت کرد و خیلی از شاگردها مردند. با این حال، او نمرد. اما من گفتم مرد ــ ای کاش مرده بود!»

ــ «چه آرزوی عجیبی، خانم رید؛ چرا اینقدر از او نفرت دارید؟»

ــ «از مادرش هم بدم می آمد چون تنها خواهر شوهرم بود و شوهرم خیلی دوستش داشت. وقتی با آن کشیش فقیر ازدواج کرد تمام خانواده او را طرد کردند اما شوهرم بخاطر آن زن با خانوادهٔ خودش در افتاد. وقتی خبر مرگ آن زن را به او دادند مثل یک آدم ساده‌لوح گریه می‌کرد. با آن که به او التماس کردم بهترست برای بچه پرستار بگیرد و پولی برای نگهداری او بپردازد

رمان بازار
romanbazar.ir

قبول نکرد و سراغ بچه فرستاد. اولین باری که چشمم به آن بچه افتاد نفرت او را در دل گرفتم ــ آن موجود لاغر نق نقوی مردنی! تمام شب را در گهواره‌اش گریه می‌کرد ــ واقعاً مثل بچه های دیگر جیغ نمی زد بلکه شیون می‌کرد و می نالید. رید خیلی با او مهربان بود؛ خودش از او پرستاری می‌کرد و طوری به او توجه داشت که گفتی بچهٔ خودش است. سعی داشت بچه های مرا وادارد با او مهربان باشند اما عزیزان من نمی توانستند او را تحمل کنند و وقتی آنها نشانش می دادند که از آن بچه بدشان می آید از دست آنها عصبانی می شد. آخرین دفعه‌ای که بیمار شد مرتباً می خواست او را به بالینش بیاورند. یک ساعت پیش از مرگش تصمیم داشتم بچه را به یتیمخانه بفرستم اما او ضعیف بود؛ طبیعتاً ضعیف بود. جان اصلاً به پدرش نرفته، و من از این جهت خوشحالم. جان مثل من و مثل برادرانم است. کاملاً یک گیبسن است. اوه، ای کاش در نامه هایش از من تقاضای پول بیشتری نمی‌کرد! دیگر پولی ندارم به او بدهم. داریم فقیر می شویم. باید نصف خدمتکاران را بیرون کنم و قسمتی از تشکیلات خانه را برچینم؛ یا اجاره بدهم. واقعاً نمی توانم تسلیم این فکر بشوم و آن را عملی کنم ــ اما اگر این کار را نکنم چطور زندگی کنیم؟ دوسوم درآمدم صرف پرداخت نزول وامهای رهنی می شود. جان به‌طور وحشتناکی قمار می‌کند، و همیشه می بازد. پسر بیچاره! حقه‌بازها دوره‌اش کرده‌اند. غرق شده، از بزرگی افتاده. چشمهایش ترسناک شده؛ وقتی او را می بینم احساس شرم می کنم.»

سخت به هیجان آمده بود. به بستر، که در طرف دیگر تختخواب ایستاده بود، گفتم: «بهترست حالا او را به حال خودش بگذاریم.»

ــ «بله، شاید بهتر باشد، دوشیزه. اما غالباً شب که می شود اینطور حرف می زند؛ صبح آرام‌ترست.»

برخاستم. خانم رید گفت: «بایست! می خواستم چیز دیگری بگویم. او تهدیدم می‌کند. دائماً تهدیدم می‌کند که خودش یا مرا می‌کشد. و من گاهی خواب می بینم که به زمین افتاده و زخم بزرگی روی گلویش است، یا صورتش ورم کرده و سیاه شده. به بن‌بست عجیبی رسیده‌ام؛ درد و گرفتاریم زیادست.

رمان بازار
romanbazar.ir

چکار باید کرد؟ از کجا باید پول پیدا کرد؟»)

در این موقع بسی کوشید او را به خوردن یک داروی مسکن وادارد. به زحمت موفق شد. پس از آن، خانم رید آرامتر شد، و به خواب رفت. بعد او را ترک گفتم.

(پس از گذشتن ده روز دوباره با او گفت و گویی داشتم. دراین مدت ده روز دائماً یا هذیان می‌گفت یا دچار اغمای خواب مانندی می شد؛ و پزشگ غدغن کرد که هیچ چیز هیجان انگیز و ناراحت کننده‌ای نباید نزد اوگفته شود. طی این روزها تا آنجا که می‌توانستم با جیورجیانا و الیزا مدارا می‌کردم. اول به من واقعاً خیلی بی اعتنا بودند. الیزا نصف روز را صرف خیاطی، مطالعه یا نوشتن می‌کرد، و خیلی کم با من یا خواهرش حرف می زد. جیورجیانا تمام اوقات را با قناری خود حرفهای پوچ و بی ارزش می زد و به من هیچ توجهی نداشت. اما من برای آن که آنها تصور نکنند بی اعتنائیشان در من اثری دارد تصمیم گرفتم یا به کاری بپردازم و یا خود را با چیزی سرگرم کنم. وسایل نقاشیم را آورده بودم، و آن وسایل هر دو منظور مرا تأمین می‌کردند.)

جعبهٔ مدادها و چند برگ کاغذ برمی داشتم، صندلیم را دور از آنها نزدیک پنجره می‌گذاشتم و خود را با نقاشی مشغول می‌کردم. از هر منظره‌ای که در صفحهٔ متغیر تصویرسازی ذهنم نمودار می شد فوراً طرح تخیلی زیبایی رسم می‌کردم: قسمتی از دریای واقع درمیان دو کوه؛ ماه طالع و کشتیِ در حال عبور برصفحهٔ آن؛ یک دسته جگن و زنبق آبی، و سر یک حوری دریایی با تاجی از گلهای نیلوفر آبی که از میان آنها بیرون آمده بود؛ و یک پری کوچک در آشیانهٔ چکاوک مزین به یک حلقه گل کیالک.

یک روز صبح تصمیم گرفتم صورتی بکشم. این که صورت چه کسی باشد نه توجهی داشتم و نه می دانستم. یک مداد نرم مشکی برداشتم، نوکش را پهن تراشیدم و مشغول شدم. هنوز چند لحظه ای نگذشته بود که یک پیشانی پهن و برجسته کشیدم و صورت گردی در زیر آن رسم کردم؛ ازاین طرح لذت می بردم؛ انگشتانم فعالانه حرکت می‌کردند تا آن را با خطوطی که لازم داشت پرکنند. بایست ابروهای کشیدهٔ بسیار چشمگیری در زیر آن پیشانی می‌گذاشتم؛ طبعاً بعد نوبت یک بینی برجسته با تیغهٔ عمودی و سوراخهای

رمان بازار
romanbazar.ir

گشاد بود؛ پس از آن دهانی با لبهای شُل، که البته به هیچ وجه تنگ نبود، بعد هم چانه‌ای محکم با فرورفتگی مشخص در وسط آن. البته این چهره چیزهای دیگری لازم داشت: سبیل مشکی، موی مشکی براق که روی شقیقه‌ها تاب خورده و در بالای پیشانی به صورت مجعد باشد. حالا نوبت چشمها بود؛ چشمها را برای آخرین مرحله گذاشتم چون به کار بسیار دقیقی احتیاج داشتند. آنها را خوب سایه زدم. مژه‌ها را بلند و تیره کشیدم. مردمک چشم را درخشان و درشت رسم کردم. همچنان که نتیجهٔ کارم را با دقت نگاه می‌کردم باخود گفتم: «خوب شد! اما کاملاً خود او نیست؛ باید به آن نیرو و جان بدهم. سایه‌ها را تیره‌تر ساختم تا این که زمینه روشنتر جلوه کند. یکی دو دستکاری دیگر لازم داشت تا خیلی خوب از آب درآید. بله، حالا چهرهٔ یک دوست را در برابر خود داشتم و تنها نبودم؛ دیگر چه اهمیتی داشت که آن خانمهای جوان از من رویگردان باشند؟ ازشباهت گویای آن تصویر لبخندی زدم. در کارم مستغرق و از آن راضی بودم.)

(الیزا که بدون جلب توجهم به من نزدیک شده بود پرسید: «این تصویر شخصی است که می شناسیدش؟»)

(جواب دادم: «صرفاً یک تصویر خیالی است»، و آن را به سرعت داخل کاغذهای دیگر پنهان کردم. البته دروغ می‌گفتم؛ در واقع، تصویر دقیقی از چهرهٔ آقای راچستر بود. اما این موضوع جز به خود من به او یا شخص دیگری چه ارتباطی داشت؟ جیورجیانا نیز برای تماشا جلو آمده بود. نقاشیهای دیگر را خیلی پسندید اما گفت این تصویر «یک مرد زشت» است. ظاهراً مهارتم هر دوی آنها را به حیرت انداخته بود. پیشنهاد کردم تصویرشان را بکشم. به نوبت، نشستند و من از هر کدام یک طرح مدادی کشیدم. بعد جیورجیانا آلبومش را به من نشان داد. به او قول دادم یک تصویر آب رنگ برایش بکشم. همین باعث شد که فوراً با من برسر لطف بیاید. پیشنهاد کرد در باغچه‌ها قدم بزنیم. هنوز دو ساعت از پیاده‌روی‌مان نگذشته بود که غرق گفت وگوی محرمانه شدیم؛ چون با من مهربان شده بود داستان زمستان خاطره‌انگیز دو سه سال قبل را که در لندن گذرانده بود برایم شرح داد و گفت که چگونه از تحسین بینندگان به هیجان آمده و چقدر موردتوجه آنها قرار گرفته بود؛ و حتی /

رمان بازار
romanbazar.ir

(من از خلال حرفهایش متوجه اشارات او به «آن ماجرای نهفته» شدم. در طول ساعات بعد از ظهر و شامگاه آن اشارات را با تفصیل بیشتری شرح داد، به گفت وگوهای هیجان انگیز گوناگونی اشاره کرد، چند صحنهٔ احساساتی برایم مجسم ساخت، و خلاصه آن روز به اندازهٔ مندرجات یک کتاب داستان کامل راجع به زندگی عشقی خود برایم حرف زد. گفت وگوها هر روز تجدید می شد و موضوع آنها همیشه یکنواخت بود: خودش، عشقها و قول و قرارهایش. عجیب بود که حتی یک بار هم به بیماری مادر، مرگ برادر و آیندهٔ مبهم و تاریک خانواده اش اشاره ای نکرد. افکارش کلاً معطوف به خاطرات خوشگذرانیهای گذشته و برنامه عیاشیهای آینده اش بود. هر روز پنج دقیقه در اطاق مادر بیمارش می ماند و نه بیشتر)

(الیزا همچنان کم حرف بود؛ از قرار معلوم فرصتی برای حرف زدن نداشت. ظاهراً چنان مشغول بود که هیچکس را پرمشغله تر از او ندیده بودم. با این حال، مشکل می توانستم بگویم که مشغول چه کاری است یا بهتر بگویم به سختی می شد آثار تلاش و پشتکارش را مشاهده کرد. ساعت شماطه ای داشت که صبح زود با آن از خواب بیدار می شد. نمی دانم در مدت قبل از صبحانه به چه کاری اشتغال داشت اما بعد از صرف صبحانه اوقات خود را به طور منظم قسمت کرده بود، و در هر ساعتی کار مخصوص آن ساعت را انجام می داد. روزی سه بار کتاب کوچکی را می خواند؛ کنجکاو شدم و فهمیدم یک کتاب دعای عمومی است. یک بار از او پرسیدم چه چیز آن کتاب برای او خیلی جالب است، گفت: «دستور نماز»،)

(روزی سه ساعت را به خیاطی اختصاص داده بود. کار خیاطیش این بود که با نخ طلایی یک قطعهٔ پارچهٔ سرخ رنگ مستطیل را، که تقریباً به اندازهٔ یک قالی معمولی بود، حاشیه دوزی می‌کرد. بعداز آن که کارش راباآن پارچه تمام کرد از اوپرسیدم برای چه منظوری است و او جواب داد روپوش میز عشاء ربانی کلیسای جدیدی است که اخیراً در نزدیکی گیتس هد ساخته شده. دو ساعت به نوشتن خاطرات روزانه اش اختصاص داشت، دو ساعت برای کار به تنهایی در باغچهٔ آشپزخانه و یک ساعت هم برای تنظیم امور محاسباتی. به نظر می رسید که به هیچ همصحبت یا گفت وگویی نیاز ندارد)

رمان بازار
romanbazar.ir

به عقیدهٔ من با آن روش زندگیش احساس خوشبختی می کرد. همین‌طرز زندگی برایش کافی بود؛ و برای او هیچ چیز آزاردهنده‌تر از این نبود که وقوع حادثه ای باعث شود که او روال منظم زندگی خود را تغییر دهد.

(یک شب که بیشتر از معمول رغبت به همصحبتی داشت به من گفت که رفتار جان و نبودن آیندهٔ روشنی برای خانواده اثر عمیقی براو گذاشته؛ و حالا ،به‌قول خودش، فکر خود را به کار انداخته و تصمیم خود را گرفته. تأمین و نگهداری ثروتش را خودش برعهده می‌گیرد، و وقتی مادرش بمیرد (در اینجا با آرامی اظهار کرد که طولانی شدن و بهبود بیماری او کاملاً غیرمحتمل است) برنامه ای را که مدتهاست تنظیم کرده به اجرا در خواهد آورد: در یک جای آرامی که مزاحمتی برای کارهای منظم روزانه‌اش پیش نیاید ساکن خواهد شد، و میان خود و دنیای پوچ و بی ارزش سدهای قابل اطمینانی ایجاد خواهد کرد. از او پرسیدم که آیا جیورجیانا هم با او خواهد بود یا نه.)

ــ «البته که نه. من و جیورجیانا هیچ وجه مشترکی نداریم؛ هیچوقت هم نداشته ایم. من زیربار معاشرت با او نخواهم رفت. جیورجیانا راه خودش را در پیش خواهد گرفت و من، الیزا، راه خودم را دنبال خواهم کرد.»

(جیورجیانا، در مواقعی که اسرار قلب خود را برایم فاش نمی‌کرد بیشتر اوقات خود را روی کاناپه دراز می‌کشید، از خسته کنندگی و یکنواختی محیط خانواده عصبانی بود و مکرراً آرزو می‌کرد که کاش زن‌دائیش گیبسن او را به شهر دعوت می‌کرد. گفت: «فقط اگر بتواند یکی دو ماه از خانه بیرون باشد تا کار یکسره شود خیلی بهتر خواهد شد.» از او نپرسیدم منظورش از «کار یکسره شود» چیست، اما گمان می‌کنم منظور او فوت قریب‌الوقوع مادرش و مراسم خسته کنندهٔ بعد از تدفین او بود. الیزا معمولاً هیچ توجهی به بیدردی و شکوه‌های خواهرش نداشت به حدی که گفتی اصلاً چنان موجود نق‌نقوی راحت‌طلبی در برابر او ننشسته) با این حال، یک روز دفتر امور مالی و پارچه برودری‌دوزی خود را کنار گذاشت و ناگهان او را به باد سرزنش گرفت:

ــ «جیورجیانا، اگر جانوری به‌بیفایدگی و پوچی تو بود مسلماً هرگز مجاز نبود که سربار کرهٔ زمین باشد. حق این نبود که تو به دنیا بیایی برای این که زندگی بیفایده‌ای داری. تو به جای این که مثل یک آدم منطقی برای

رمان بازار
romanbazar.ir

خودت، در خودت، و با خودت زندگی کنی فقط در جست وجوی آن هستی که ضعف خودت را با قوت شخص دیگری بپوشانی. اگر کسی پیدا نشود که مایل باشد بار چنین موجود چاق، ضعیف، پف کرده و بیفایده‌ای را به دوش بکشد آن وقت فریاد برمی‌داری که با تو بدرفتاری می‌شود، به حال خود رها شده و بیچاره هستی. بعد هم می‌گویی زندگی باید برای تو صحنهٔ تغییرات و هیجانات دائمی باشد وگرنه دنیا برایت زندان است. باید تو را تحسین کنند، به تواحترام بگذارند و تملقت را بگویند ــ باید موسیقی، رقص و معاشرت برایت فراهم باشد ــ درغیراین صورت ملول و افسرده می‌شوی. آیا شعور این را نداری که به زندگیت نظمی بدهی تا تو را از تمام تقلاها و تمام اراده‌ها جز تلاش و ارادهٔ خودت آزاد کنند. یک روز را در نظر بگیر، آن را به چند قسمت کن، برای هر قسمت وظیفه‌ای اختصاص بده؛ هیچ لحظه‌ای از یک ساعت را خالی نگذار: ده دقیقه‌ها، پنج دقیقه‌ها همه را پرکن. اگر هر کاری را در جای خودش، با روش خاص و با نظم دقیقی انجام بدهی می‌بینی روز تمام می‌شود تقریباً قبل از این که تو بدانی کی شروع شده؛ دراین صورت تو مرهون هیچکس نخواهی بود که بگویی به تو کمک کرده تا از لحظات خالی زندگیت خلاص بشوی؛ مجبور نیستی که به دنبال مصاحبت، گفت وگو، همدردی و گذشت کسی باشی. خلاصه، همانطور که یک انسان مستقل باید زندگی کند، زندگی کرده‌ای. این نصیحت را، که اولین و آخرین نصیحت من به توست، قبول کن؛ دراین صورت به من یا کس دیگری احتیاج نداری؛ آن وقت هرچه پیش آید خوش آید. اگر نمی‌خواهی به حرفهایم گوش کنی، مثل سالهای گذشته باز هم به خیال پروری، آه و ناله سردادن و بطالت ادامه بده و پیامدهای حماقت خود را، هرقدرهم بدوتحمل ناپذیرباشند، تحمل کن. این را به وضوح می‌گویم، و گوش کن، چون هرچند دیگر آنچه را الان می‌خواهم بگویم تکرار نخواهم کرد اما جداً آن را به عمل درخواهم آورد:

بعد از مرگ مادرم دست از تو خواهم شست. از همان روزی که تابوت او به سردابهٔ کلیسای گیتس هد برده می‌شود من و توطوری از هم جدا خواهیم شد که گویی هرگز یکدیگر را نمی‌شناسیم. لازم نیست فکر کنی که چون ما تصادفاً از یک پدر و مادر به دنیا آمده‌ایم صرفاً به این دلیل که خواهر من هستی

رمان بازار
romanbazar.ir

باید تو را تحمل کنم؛ بگذار این را به تو بگویم که اگر تمام انسانها، بجز من و تو، از بین بروند و فقط ما تنها روی زمین باقی بمانیم من تو را در دنیای کهنه خواهم گذاشت، و خودم به دنیای جدید خواهم رفت.»

از سخن باز ایستاد.

جیورجیانا در پاسخ گفت: «برای تهیهٔ این نطق غرّا لابد خیلی زحمت کشیده‌ای! همه می دانند که تو خودخواه‌ترین و سنگدل‌ترین موجود این دنیا هستی. من از کینهٔ شدید تو به خودم اطلاع دارم. نمونه اش را قبلاً در توطئه چینی تو در مورد لرد ادوین ویر دیدم؛ نمی توانستی تحمل کنی که از تو بالاتر باشم، به من لقب و عنوان بدهند و در محافلی مرا بپذیرند که تو جرأت نداری صورتت را نشان بدهی. بنابراین جاسوس و خبرچین شدی و آیندهٔ مرا برای همیشه تباه کردی.»

جیورجیانا دستمال خود را درآورد و آب بینی اش را که یک ساعت بود نگهداشته بود خالی کرد. الیزا خونسرد و بی اعتنا نشسته بود وبدون وقفه کار می‌کرد.

(در حقیقت، بعضی از مردم به احساسات ارج چندانی نمی‌گذارند. در اینجا دو نوع طبیعت بشری نمودار بود) یکی به نحو غیرقابل تحملی خشک و تلخ و دیگری به گونهٔ خفت‌آمیزی فاقد آن بود. احساسات بدون تعقل درواقع مثل یک داروی آبکی و بیمزه است، و از آن‌سو، تعقل عاری از احساس هم مثل لقمهٔ بدمزه و ناگواری است که نمی توان آن را بلعید.)

آن روز بعدازظهر هواطوفانی بود و باران می آمد. جیورجیانا همچنان که روی کاناپه‌ای لمیده و کتاب داستان می خواند به خواب رفته بود. الیزا برای شرکت در مراسم روز یکی از قدیسین به کلیسای جدید رفته بود چون در امور مذهبی یک ظاهر پرست خشک بود؛ هیچوقت هوای نامساعد باعث این نمی شد که برای انجام دادن کارهایی که آنها را وظایف دینی می دانست سرموقع در محل مربوط حضور پیدا نکند. اگر سنگ هم از آسمان می بارید سه بار در روزهای یکشنبه و همینطور در سایر ایام هفته در صورت تشکیل جلسات دعا به کلیسا می رفت.

(با خود گفتم بهترست به طبقهٔ سوم بروم و ببینم آن زنِ محتضر حالش

رمان بازار
romanbazar.ir

چطورست. در واقع، مراقبت چندانی از او نمی‌شد: خدمتکاران خودِ خانه دیر به دیر و آن هم برای رفع تکلیف به او سر می‌زدند؛ پرستار اجیر هم چون کسی در منزل کار او را زیرنظر نداشت به محض آن که امکانی پیدا می‌کرد از اطاق بیرون می‌رفت. «بسی» وفادار بود اما او هم ناچار بودبه شوهر و بچه‌های خود برسد و فقط گاهگاهی می‌توانست به داخل خانه بیاید. همچنان که انتظار داشتم دیدم کسی در آن اطاق از بیمار مواظبت نمی‌کند. هیچ پرستاری آنجا نبود. بیمار به آرامی دراز کشیده و ظاهراً در خواب اغما مانندی بود. چهرهٔ کبودش در بالش فرو رفته بود. آتش بخاری داشت خاموش می‌شد. در بخاری هیزم گذاشتم، رواندازهای تختخواب را مرتب کردم. لحظه‌ای به چهره‌اش، که حالا دیگر نمی‌توانست به صورت من زل بزند، خیره شدم و بعد به طرف پنجره رفتم.

باران با شدت به شیشه‌های پنجره می‌خورد، و هوا طوفانی بود. با خود گفتم: «کسی آنجا خوابیده که به زودی از تنازع عناصر این جهان آسوده می‌شود. روح او ــ که اکنون در تقلای ترک کالبد مادی است ــ پس از رهایی از این کالبد سرانجام به کجا نقل مکان خواهد کرد؟»

همچنان که به این راز بزرگ می‌اندیشیدم به یاد هلن برنز افتادم؛ حرفهایش را در بستر مرگ، ایمانش و نیز اعتقاد او به برابری ارواح مجرد را به یاد آوردم. همچنان گوش جان خود را به صدایش که هنوز در خاطرم مانده بود سپردم. سیمای رنگ پریده و روحانی، چهرهٔ تکیده و نگاه نافذ او در بستر آرام مرگش هنوز در نظرم مجسم بود و می‌شنیدم چگونه آهسته از اشتیاق خود به غنودن در آغوش پدر آسمانیش سخن می‌گفت ــ در این موقع صدای ضعیفی از رختخواب پشت سرم شنیدم که می‌گفت: «آنجا کیست؟»

«می‌دانستم چند روزیست خانم رید حرف نزده. آیا به زندگی بازگشته بود؟ به طرف او رفتم.

ــ «منم، زن‌دائی رید.»

جواب داد: «(من) کی است؟ و در حالی که با تعجب و نوعی وحشت و در عین حال با خشونت به من نگاه می‌کرد پرسید: «تو کی هستی؟ اصلاً تو را نمی‌شناسم. بسی کجاست؟»»

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ «در سرایدارخانه است، زن دایی.»

گفت: («عمه[۲]؟ این کیست که مرا عمه صدا می‌کند؟ تو از خانوادهٔ گیبسن نیستی. اما با این حال، تو را می‌شناسم؛ این صورت، چشمها و پیشانی برای من کاملاً آشناست. تو شبیه... بله، شبیه جین ایر هستی!»)

چیزی نگفتم. بیم آن را داشتم که اگر هویت خود را فاش کنم ممکن است ضربهٔ روحی بخورد.

گفت: («بله، متأسفانه اشتباه می‌کنم؛ افکارم مرا فریب می دهند. من می خواستم جین ایر را ببینم. دنبال شباهتی می‌گردم که وجود ندارد. علاوه براین، در ظرف هشت سال قیافهٔ او باید خیلی عوض شده باشد.») در این موقع آرام آرام به او اطمینان دادم که من همان شخص هستم که می خواهد باشم. بعد چون دیدم حرفهای مرا می فهمد و افکارش کاملاً متمرکز شده برای او توضیح دادم که چطور بسی همسرش را به ثورنفیلد فرستاد تا مرا به اینجا بیاورد.

اندکی بعد گفت: «می دانم که خیلی مریض هستم. از چند دقیقهٔ قبل تا حالا سعی می‌کردم بغلتم اما دیدم حتی یک عضو بدنم را هم نمی توانم حرکت بدهم. پس خوب است پیش از مردنم روحم آرامش داشته باشد. چیزهایی که در موقع سلامت خیلی کم به فکرشان هستیم در چنین زمانهایی، به نظر من، خیلی بروجود آدم سنگینی می‌کنند. پرستار اینجاست؟ آیا غیراز تو کس دیگری در اطاق نیست؟»

به او اطمینان دادم که هر دو تنها هستیم.»

ــ («خوب، من دوبار نسبت به تو بدی کردم که الان برای آنها متأسفم. یکی از آنها وفا نکردن به قولی بود که به شوهرم دادم که تو را مثل بچه های خودم بزرگ کنم. و دیگری...» ساکت شد. با خودش زیرلب گفت: «به هر حال، اهمیت زیادی ندارد، شاید، حالم بهتر بشود؛ کوچک کردن خودم پیش او خیلی دردناک است.»)

کوشید وضع خوابیدنش را تغییر دهد اما نتوانست؛ رنگ چهره اش تغییر کرد. به نظر می رسید احساس خاصی به او دست داده که از شروع

۲ aunt : این کلمه در زبان انگلیسی «زن دائی» و «عمه» هر دو را معنی می دهد؛ و خانم رید در ابتدا «زن دائی» را به مفهوم «عمه» گرفته بوده.

رمان بازار
romanbazar.ir

حالت جان کندن خبر می دهد.

ــ «بله، باید تمامش کنم؛ در قیامت باید جواب بدهم. بهترست به او بگویم. ــ برو سر صندوق لباس من، بازش کن. یک نامه آنجا هست، بردار بیاورش»

دستورش را اجرا کردم. گفت: «نامه را بخوان.»

نامهٔ کوتاهی بود بدین شرح:

«خانم،

«خواهش می‌کنم لطفاً نشانی برادرزاده‌ام جین ایر را برایم بفرستید و همینطور برایم بنویسید حالش چطورست. این نامه را به اختصار می‌نویسم، و مایلم که او نزد من به مادیرا بیاید. خداوند لطف خود را شامل حال من ساخته تا از مساعی خود ثروتی فراهم بیاورم، وچون ازدواج نکرده‌ام و بچه‌ای ندارم می‌خواهم تا زنده هستم او را نزد خود نگهدارم، و آنچه دارم پس از مرگم برای او به ارث بگذارم»

با تقدیم احترامات فائقه و.... و...

جان ایر ساکن مادیرا

نامه تاریخ سه سال قبل را داشت.

پرسیدم: «چرا من ازاین نامه هیچ اطلاعی پیدا نکردم؟»

ــ «برای این که چنان به شدت از تو بدم می آمد که نمی خواستم حتی وسیلهٔ خوشبختی تو قرار بگیرم. نمی توانستم رفتار تو را با خودم فراموش کنم، جین. خشمی که آن روز نسبت به من از خودت نشان دادی، آن طرز حرف زدنت که گفتی بیشتر از هر کس دیگری در دنیا از من نفرت داری، نگاه و صدایت در آن موقعی که با تأکید گفتی وقتی به من فکر می‌کنی حالت به هم می خورد، و گفتی که من خیلی بیرحمانه با تو رفتار کرده‌ام. نمی توانستم احساسات خودم را فراموش کنم در آن زمانی که تو برآشفته شدی و زهر باطنت رابه من ریختی؛ وحشت کردم مثل این بود که توبرآشفته شدی وزهر باطنت راندیدم و آن جانور، با چشمان انسانی به من نگاه می‌کند و با صدای انسانی به من ناسزا می‌گوید. ــ کمی آب به من بده! اوه! عجله کن!»

در حالی که آبی را که خواسته بود به او می دادم گفتم: «خانم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

عزیز، دیگر به هیچیک از این چیزها فکرنکنید، بگذارید همهٔ آنها از فکرتان بیرون بروند. اگر با لحن تندی با شما حرف زده‌ام مرا ببخشید. من آن وقت بچه بودم و الان از آن روز هشت نه سال گذشته.»

به آنچه می‌گفتم توجهی نکرد. اما بعد از آن که کمی از آب نوشید و نفسی کشید به حرفهای خود اینطور ادامه داد:

ــ «می‌گویم که نتوانستم فراموش کنم؛ و انتقامم را گرفتم چون زندگی کردن تو پیش عمویت، و این که وضع راحت و مرفهی پیدا کنی چیزی بود که نمی‌توانستم تحمل کنم. برای او نوشتم که متأسفانه باید به اطلاع او برسانم که جین ایر مرده؛ مرگش در اثر تب تیفوس در لوود بوده. حالا، جین، هر کاری که میل داری انجام بده؛ برای او نامه بنویس و خبر مرا که در نامه نوشته‌ام تکذیب کن؛ هروقت او را دیدی بگو حرف من دروغ بوده. مثل این که تو برای این آفریده شده‌ای تا هدف زجر و شکنجهٔ من باشی؛ آخرین ساعت عمرم صرف یادآوری خاطرات رفتاری می‌شود که اگر تو وجود نمی‌داشتی من هرگز وسوسه نمی‌شدم آن رفتار را پیش بگیرم.»

ــ «اگرمی توانید دیگرراجع به این موضوع فکر نکنید، زن‌دایی، نسبت به من محبت و بخشش داشته باشید...»

گفت: «اخلاق خیلی بدی در تو هست، چنان اخلاقی است که حس می‌کنم تا امروز درک آن برایم غیرممکن بوده؛ این که چطور توانستی در برابر رفتار من نه سال صبور و ساکت باشی و در سال دهم تمام خشم و خشونت خودت را بروز بدهی چیزی است که هرگز نمی‌توانم از آن سردر بیاورم.»

ــ «اخلاق من آنقدرها هم بد نیست که شما تصور می‌کنید. من تندخو هستم اما کینه‌جو نیستم. وقتی بچهٔ کوچکی بودم بسا وقتها حس می‌کردم اگر به من اجازه می‌دادید که شما را دوست داشته باشم خیلی خوشحال می‌شدم؛ و حالا با اشتیاق زیاد دوست دارم با شما آشتی کنم؛ مرا ببوسید، زن‌دایی.»

گونه‌ام را به لبهایش نزدیک کردم؛ لبهایش را به گونه‌ام نگذاشت. گفت: «روی تختواب خم شده‌ای و به من فشار می‌آوری.» و دوباره آب خواست. همانطور که او را می‌خواباندم (چون برای نوشاندن آب به او سرش را بلند کرده

رمان بازار
romanbazar.ir

روی بازویم نگهداشته بودم) دست سرد و شل او را با دست خود پوشاندم. وقتی فهمید دست من است انگشتان خود را عقب کشید؛ چشمان سرد و بینورش از تلاقی با نگاه خیرهٔ من پرهیز می‌کرد)

سرانجام گفتم: «(هرطور مایلید؛ می خواهید مرا دوست داشته باشید می خواهید نداشته باشید. من به سهم خودم شما را می بخشم و از شما رضایت دارم. حالا از خداوند طلب بخشش کنید و آرام باشید.)»

(زن بدبخت زجر دیده! حالا دیگر خیلی دیر شده بود که سعی کند طرز فکر همیشگی خود را تغییر دهد؛ وقتی زنده بود همیشه به من کینه می ورزید ــ و حالا هم که در حال مرگ بود همچنان از من نفرت داشت.)

(در این موقع پرستار و پشت سر او بسی وارد اطاق شدند. باز نیم ساعت دیگر در آنجا ماندم به این امید که نشانه‌ای از محبت ببینم اما اوچیزی نشان نداد. سخت، گیج و بیحس شده بود، و دیگر به هوش نیامد. ساعت دوازدهٔ آن شب مرد. من حضور نداشتم تا چشمانش را ببندم، هیچکدام از دخترهایش هم نبودند. صبح روز بعد خبر دادند که همه چیز تمام شد. جنازه‌اش هنوز آنجا بود. من و الیزا رفتیم به او نگاهی بیندازیم. جیورجیانا، که با صدای بلند گریه می‌کرد، گفت جرأت ندارد بیاید. سارا رید، که زمانی هیکلی ستبر و پرتحرک داشت، با صلابت و آرام دراز کشیده بود. پلکهایی سرد چشمان خشک و بیروح او را پوشانده بودند. پیشانی و خطوط چهره‌اش هنوز حالت روح نرمش ناپذیر و بی عطوفت او را نشان می دادند. آن جنازهٔ به نظر من عجیب و پرهیبت بود. با قلبی مکدر و دردناک به آن چشم دوختم: هیچ اثری از نرمش، هیچ چیز مطبوع، هیچ چیز رقت انگیز یا امیدوارکننده و یا ملایم در آن چهره مشهود نبود. حالا تی که از سیمای وی خوانده می شد اندوهی جانگزا بخاطر تحقق نیافتن آرزوهای خودش و نه تأسف از رفتارش با من بود، وهمینطورترس ملال انگیز او را از مردن با چنان وضعی نشان می داد.)

الیزا با آرامی به مادر خود خیره شده بود. پس از یک سکوت چند دقیقه‌ای اظهار داشت: «(بنیهٔ جسمی او طوری بود که می توانست عمر خیلی درازی داشته باشد؛ غم و رنج عمرش را کوتاه کرد.)» و بعد تشنجی برای یک لحظه لبهایش را به هم جمع کرد و پس از آن که چهره‌اش حالت عادی خود را

رمان بازار
romanbazar.ir

(باز یافت برگشت و از اطاق بیرون رفت. من هم بیرون آمدم. هیچکدام از ما اشکی نریختیم.)

۲۲

(آقای راچستر فقط یک هفته به من مرخصی داده بود، و حالا یک ماه از زمانی که ثورنفیلد را ترک گفته بودم می‌گذشت. می خواستم بلافاصله پس از پایان مراسم تدفین عازم ثورنفیلد شوم اما جیورجیانا از من خواهش کرد آنجا بمانم تا او بتواند خود را برای سفر به لندن آماده کند چون دائیش، آقای گیبسن، که برای مراسم تدفین خواهر خود به آنجا آمده و به امور خانه سر و صورتی داده بود، سرانجام، از او دعوت کرده بود به آن شهر برود. جیورجیانا گفت از این که تنها با الیزا بماند وحشت دارد چون از جانب او نه برای برطرف شدن افسردگی خود همدردیئی حس می‌کند، نه برای ترسهای خود حمایتی می بیند و نه برای آماده کردن وسایل سفرش کمکی به او می شود. بنابراین، تا آنجا که می توانستم، گریز زبونانهٔ او از کار و شکوه های خودخواهانه اش را متحمل شدم؛ حداکثر سعی خود را به کار بستم تا کارهای خیاطی او را انجام دهم و لباسهایش را بسته بندی کنم. در واقع، در اثنائی که من کار می‌کردم او بیکار می‌گشت. او را در دل خود مخاطب ساختم و گفتم: «دختردایی، اگر قرار می شد من و تو با هم زندگی کنیم کارهای مشترکمان را طور دیگری قسمت می‌کردیم. من قطعاً شریکی نمی شدم که مثل یک برهٔ مطیع همه چیز را تحمل کنم؛ کارهایی را که سهم تو می شد مشخص می‌کردم و تو را وامی داشتم آنها را انجام بدهی و اگر انجام نمی دادی می گذاشتم همانطور انجام نشده بمانند. علاوه براین، مصراً از تو می خواستم بعضی شکوه های طولانیت را، که چندان صادقانه هم نیستند، به زبان نیاوری. اما حالا جای خوشبختی است که این مصاحبت ما تصادفاً زودگذرست و به مناسبت این سوگواری مخصوص پیش آمده و به همین علت است که آن را به سهم خود اینطور با شکیبایی و رضایت خاطر می پذیرم.)

رمان بازار
romanbazar.ir

(سرانجام، جیورجیانا را راه انداختم، اما حالا نوبت الیزا بود که از من بخواهد یک هفتهٔ دیگر آنجا بمانم. گفت تنظیم برنامهٔ کارهایش به وقت و دقت خیلی زیادی نیاز دارد چون تصمیم گرفته به محلی برود که برایش ناشناخته است. تمام روز را در اطاقش می ماند، در را از داخل قفل می‌کرد و به پرکردن جامه دانها، خالی کردن کشوها و سوزاندن کاغذها می پرداخت؛ و در تمام این مدت با هیچکس ارتباطی نداشت، بنابراین ازمن خواست از خانه مراقبت کنم، و به نامه های تسلیت جواب بدهم.)

یک روز صبح به من گفت: («تو دیگر آزادی») و افزود: «از کمکهای باارزش و رفتار عاقلانه ات ممنونم! زندگی کردن بااشخاصی مثل تو خیلی فرق می‌کند تا با آدمهایی مثل جیورجیانا. تو در زندگی کار خودت را انجام می دهی و خودت را برکسی تحمیل نمی‌کنی.») بعد ادامه داد: («فردا عازم قاره[1] می شوم. در یک خانهٔ مذهبی، یا به اصطلاح صومعه، در نزدیکی لیل[2] اقامت خواهم کرد. در آنجا آرامش خواهم داشت و کسی مزاحم زندگیم نخواهد بود. تا مدتی برای امتحان اصول مذهبی کلیسای کاتولیک و یادگیری دقیق روشهای آن وقتم را صرف خواهم کرد؛ در نهایت اگر به خوبی از عهده برآمدم و از مناسب بودن وضع آنجا مطمئن شدم مذهب کاتولیک اختیار می‌کنم و در سلک زنانِ تارک دنیا درمی آیم.»)

در برابر این تصمیم او نه تعجبی ازخود نشان دادم و نه کوشیدم که او را از آن کار منصرف کنم. در دل گفتم: («این شغل دقیقاً با وضع تو مناسب است، و ممکن است خیلی هم برایت مفید باشد!»)

در موقع خداحافظی گفت: («خداحافظ عمه زاده جین ایر. امیدوارم خوشبخت باشی؛ تا اندازه‌ای باهوش هستی.»)

و من جواب دادم: («تو هم از هوش بی بهره نیستی، دائی زاده الیزا، اما آنچه داری، تصور می‌کنم، تا یک سال دیگر در یک صومعهٔ فرانسوی محصور خواهد شد. با این حال، این کار مربوط به خود توست و به من ارتباطی ندارد.»)

گفت: («حق باتوست.») و با این کلمات از یکدیگر جدا شدیم و هر

۱. the Continent: تمام قارهٔ اروپا بجز جزایر بریتانیا. 2.Lisle

رمان بازار
romanbazar.ir

(کدام به راه خود رفتیم. چون دیگر برایم مجالی نخواهد بود که دوباره به او یا خواهرش اشاره‌ای داشته باشم در اینجا مناسب می دانم خواننده را مطلع سازم که جیورجیانا با یک مرد ثروتمند عیاش زهواردررفته ازدواج کرد، و الیزا راهبه شده، و امروز ریاست صومعه‌ای را که دورهٔ نوآموزی خود را در آن گذرانیده برعهده دارد. ثروت خود را در همان دوره به صومعه بخشیده.)

(این را نمی دانم که اشخاص بعد از مدتی غیبت از خانه، اعم از غیبت طولانی یا کوتاه، وقتی به خانه برمی‌گردند چه احساسی دارند. در گذشته هرگز برایم اتفاق نیفتاده بود که چنین احساسی را تجربه کرده باشم. آنچه من تجربه کرده بودم از این قبیل بود که کودکی بعد از یک پیاده‌روی طولانی به گیتس هد برمی‌گردد ــ تا او را به علت قیافهٔ گرفته و افسرده‌اش سرزنش کنند؛ و بعدها، همان کودک از کلیسا به لوود برمی‌گردد ــ تا غذای کافی و جای گرم آرزو کند و نتواند هیچکدام را به دست بیاورد. هیچیک از این بازگشتها برایم دلپذیر یا مطلوب نبود. مغناطیسی نبود که مرا به نقطه‌ای بکشاند و هرچه به آن نقطه نزدیکتر شوم نیروی جاذبهٔ آن بیشتر شود.)

(بازگشت به ثورنفیلدراهنوز نیازموده بودم که چه احساسی درمن پدیدمی آورد. حس می‌کردم سفرخسته کننده‌ای داشته‌ــخیلی خسته کننده: پیمودن پنجاه مایل در یک روز، گذراندن یک شب در مهمانسرایی در کنار جاده و پیمودن پنجاه مایل دیگر در روز بعد. در طول مدت دوازده ساعت اول به آخرین لحظات زندگی خانم رید می اندیشیدم: چهرهٔ تغییر شکل یافته و بیرنگ او را در نظر مجسم می‌کردم و صدایش را که به نحوعجیبی عوض شده بود می شنیدم. راجع به تشریفات بعد از مرگش تأمل می‌کردم: مراسم روز مرگ، تدفین، حمل جنازه، صف سیاهپوش مستأجران و خدمتکاران ــ عدهٔ خویشاوندان اندک بود ــ، سردابهٔ گشوده دهان، کلیسای ساکت و تشریفات رسمی کلیسا. بعد به الیزا و جیورجیانا اندیشیدم: یکی را مرکز توجه یک سالن رقص و دیگری را ساکن همیشگی حجرهٔ یک صومعه در نظر مجسم می‌کردم؛ بعد دربارهٔ ویژگیهای شخصیت و رفتار جداگانهٔ هر کدام می اندیشیدم و به تحلیل آنها می‌پرداختم. فرا رسیدن شب و ورود به شهر بزرگ... افکارم را پراکند. شب به افکارم صورت کاملاً متفاوتی داد: همچنان که در رختخواب

رمان بازار
romanbazar.ir

سفری خود دراز کشیده بودم یادآوری خاطرات گذشته را رها کردم تا بعداً به آن بپردازم.

(خوب، حالا داشتم به ثورنفیلد برمی‌گشتم، اما قرار بود چه مدت در آنجا بمانم؟ مدت کوتاهی؛ از این بابت مطمئن بودم. طی مدت غیبت خود از ثورنفیلد از خانم فرفاکس به وسیلهٔ نامه اطلاع یافته بودم که مهمانان هر کدام به خانهٔ خود رفته اند، و سه هفته از عزیمت آقای راچستر به لندن می‌گذرد اما قرار است تا دو هفتهٔ دیگر برگردد. خانم فرفاکس حدس می زد که برای مقدمات کار و تهیهٔ وسایل عروسی به آنجا رفته چون پیش از رفتن راجع به خریدیک کالسکهٔ جدیدحرف می زده. خانم فرفاکس نوشته بود که فکرازدواج با دوشیزه اینگرام هنوز به نظرش عجیب می آید؛ اما بنابرآنچه همه می‌گویند، و با توجه به آنچه خود او مشاهده کرده دیگر در مورد برگزاری عروسی نمی توان هیچ تردیدی داشت. در تفسیر ذهنی خود راجع به این قضیه باخود گفتم: «آدم باید خیلی دیرباور باشد که دراین باره شک کند؛ من هیچ تردیدی ندارم.»)

(سؤال بعدی این بود: «کجا باید بروم؟» تمام شب دوشیزه اینگرام در رؤیایم ظاهر می شد؛ خواب دیدم صبح زودست و هوا روشن شده. او دروازهٔ ثورنفیلد را به روی من بسته و جاده‌ای را به من نشان می دهد تا از آن جاده بروم؛ آقای راچستر دستهای خود را زیر بغل زده و مثل این است که دارد به هر دوی ما، او و من، لبخند می زند.)

روز دقیق بازگشت خود را به خانم فرفاکس اطلاع نداده بودم چون نمی‌خواستم هیچ گاری یا کالسکه‌ای در میلکوت در انتظارم باشد. این بود که راه افتادم تا به آرامی آن فاصله را پیاده طی کنم. بعد از آن که جامه‌دان خود را به میرآخورمهمانسرای جرج سپردم، تقریباً در ساعت شش بعد از ظهر یک روز ماه ژوئن خیلی بیسر و صدا از آنجا بیرون آمدم، و راه آشنای ثورنفیلد را در پیش گرفتم. این جاده عمدتاً از میان مزارع می‌گذشت و در این موقع روز عبور و مرور زیادی در آن انجام نمی‌گرفت.

آن روز عصر هر چند هوا خوب و صاف بود با این حال یک عصر ملایم و روشن تابستانی به حساب نمی آمد؛ در سرتاسر جاده کارگران علف خشک کن مشغول کار بودند و آسمان، با آن که چندان هم بدون ابر نبود، با

رمان بازار
romanbazar.ir

این حال با قاطعیت نمی شد گفت که در ساعات بعد همینطور بی ابر بماند؛ رنگ آبی آن ــ در آن جاهایی که آبی مشاهده می شد ــ کمرنگ و صاف بود، و لایه های ابر، بلند و رقیق به نظر می آمدند. غرب هم گرم بود: هیچ پرتو ضعیف باران‌زایی آن را خنک نمی ساخت ــ به نظر می رسید در آنجا آتشی روشن است، در پس پردهٔ مرمرین بخار آتشدانی می سوزد، و فروغ سرخ زرینی از روزنه های آن می تابد.

(همچنان که از طول جاده کاسته می شد بیشتر خوشحال می شدم؛ چنان خوشحال بودم که یک بار ایستادم و از خود پرسیدم مفهوم این همه خوشحالی چیست و برای خود استدلال کردم جایی که دارم به آنجا باز می‌گردم نه خانهٔ من است، نه اقامتگاه دائمی من و نه مکانی است که چند دوست صمیمی چشم به راه من و در انتظار دیدارم باشند.) با خود گفتم: «خانم فرفاکس حتماً با لبخندی به تو خوشامد خواهد گفت. آدل از شوق شروع به کف زدن خواهد کرد و برای دیدن تو به جلویت خواهد جست؛ اما خودت خیلی خوب می دانی که تو علاوه براینها در فکر شخص دیگری هستی، و در عین حال می دانی که او در فکر تو نیست.»

(اما به راستی، جوانی چه خودسری و لجاجتی در خود دارد؟ خامی و بی تجربگی چطور دیدهٔ بینای آدمی را می بندد؟ همهٔ اینها مؤید آن بودند که نعمت دیدار دوبارهٔ آقای راچستر به حد کافی لذت‌بخش هست خواه به من نگاه کند خواه نکند؛ و همینها به من می‌گفتند: «بشتاب! بشتاب! تا آنجا که می توانی و فرصت باقی است نزد او باش؛ اما فقط چند روز یا حداکثر چند هفتهٔ دیگر و نه بیشتر؛ بعد هم برای همیشه از او جدا می شوی!» بعد دردی را که تازه در من سرباز کرده بود در خود فرو نشاندم ــ چیز تغییر شکل یافته ای بود که نمی توانستم خود را در مورد داشتن یا حفظ آن متقاعد کنم. برسرعت گامهایم افزودم.)

در علفزارهای ثورنفیلد هم مشغول علف چینی‌هستند، یا درستتر بگویم، کارگران اکنون کار خود را تعطیل کرده، داسهای خود را به دوش گرفته دارند به خانه برمی‌گردند. خوب به موقع رسیدم. حالا باید از یکی دو قطعه زمین زراعی عبور کنم، بعد از جاده رد بشوم و به جلوی دروازه برسم.

رمان بازار
romanbazar.ir

(چقدر گل روی پرچینها را پوشانده! اما فرصت ندارم از آنها بچینم؛ می خواهم در خانه باشم. از یک بتهٔ گل، که شاخه های پرگل و برگش را روی جاده گسترده، می‌گذرم. پلکان باریک را با پله های سنگینش مشاهده می‌کنم؛ آقای راچستر را می بینم آنجا نشسته و کتاب و مدادی در دست دارد؛ مشغول نوشتن است.)

او شبح نیست اما سراپای وجودم می لرزد. یک لحظه حس می‌کنم نمی توانم برخود مسلط باشم. مفهوم این حالت چیست؟ تصور نمی‌کردم وقتی او را می بینم اینطور بلرزم ــ یا در حضور او صدا و قدرت حرکت خود را از دست بدهم. می توانم هرچه زودتر از همین راهی که آمده‌ام برگردم چون مطلقاً نمی خواهم کار احمقانه ای از من سربزند. برای ورود به خانه راه دیگری سراغ دارم؛ اما اگر هزار راه دیگر هم بلد باشم فایده‌ای ندارد چون مرا دیده.

(با صدای بلند می‌گوید: «سلام!» و کتاب و مدادش را کنار می‌گذارد. «بالاخره آمدی. بیا اینجا، اگر میل داری.»)

فکر می‌کنم دارم به طرف او می روم؛ حالا با چه وضعی، خدا می داند: خیلی کم به حرکات خود آگاهی دارم، شدیداً مایلم آرام به نظر برسم و، عضلات چهره‌ام از فرمان اراده‌ام گستاخانه سرمی پیچند و تقلا می‌کنند آنچه را مصمم به نهفتنش هستم برملا کنند. اما یک روسری دارم؛ آن را پایین می‌کشم. با این حال، سعی دارم باوقاری که شایسته است رفتار کنم.

ــ «این جین ایرست؟ از میلکوت می آیی و آن هم پیاده؟ بله، یکی از همان ترفندهایت که به دنبال کالسکه نفرستی و در خیابان و جاده مثل یک آدم معمولی با ترق و ترق کفشهایت راه بیفتی بیایی اما در هوای تاریک و روشن غروب، مثل یک رؤیا یا سایه، پاورچین پاورچین به خانه ات نزدیک بشوی. خوب حالا بگو ببینم این یک ماه گذشته را کجا بوده ای؟»

ــ(پیش زن داییم بودم که فوت کرد، آقا.»

ــ «یک جواب واقعی جینی [جوابی که فقط جین می تواند بدهد]! آه، ای فرشتگان خوب، مرا در برابر او محافظت کنید! او از دنیای دیگری می آید، از آرامگاه مردگان؛ و این را به هنگام تاریک و روشن شامگاه که می بیند در اینجا تنهایم به من می‌گوید! ای پریزاد، اگر جرأت داشتم به بدنت

رمان بازار
romanbazar.ir

دست می زدم تا ببینم جسم هستی یا سایه!، اما من پیشنهاد می‌کنم هرچه زودتر در یکی از مردابها فانوس آبی شیطان دستت بگیر.» بعد از یک لحظه مکث، به دنبال سخنان خود افزود: «بچهٔ مکتب گریز! بچهٔ مکتب گریز! بچهٔ مکتب گریز! تو یک ماه تمام از نظر من غایب می شوی؛ قسم می خورم که مرا کاملاً به دست فراموشی سپرده بودی!»

می دانستم دیدار با کارفرمایم برایم لذت‌بخش خواهد بود هرچند بیم آن را داشتم که به زودی دیگر کارفرمای من نخواهد بود، و هرچند می دانستم در نظرش موجود حقیری هستم اما همیشه سعادت مصاحبت با آقای راچستر (حداقل به نظر من) بسیار مهم بود؛ خرده نانهای ته سفرهٔ احسانش را که برای پرندگان سرگردان و غریبه ای مثل من می ریخت آنقدر باارزش بودند که حس می‌کردم به یک ضیافت باشکوه و دلپذیر دعوت شده ام. آخرین کلماتش آرامش بخش بودند و ظاهراً مفهوم آنها این بود که اگر من او را به یاد داشته باشم یا فراموش کنم برایش اهمیت دارد. علاوه براین، در ضمنِ حرفهایش ثورنفیلد را خانهٔ من دانسته بود ــ طوری حرف زده بود که گفتی آنجا خانهٔ من است!

از روی پله برنخاست تا من رد شودم، و من هم چندان مایل نبودم از او اجازهٔ رفتن بگیرم. بنابراین فوراً از او پرسیدم که آیا به لندن رفته بوده.

ــ «بله؛ شاید این را ندای باطنت به توگفته؟»

ــ «خانم فرفاکس در نامه اش برایم نوشته بود.»

ــ «آیا به تو اطلاع نداد برای چه به لندن رفتم؟»

ــ «اوه، بله، آقا! همه از کارهای شما در آنجا اطلاع داشتند.»

ــ «تو باید کالسکه را ببینی، جین، و به من بگویی که آیا دقیقاً مناسب خانم راچستر هست یا نه، و آیا او، وقتی به آن نازبالشهای ارغوانی تکیه می زند، مثل ملکهٔ بودیچیا[۲] به نظر نخواهد رسید. جین، ای کاش می شد کمی وضع ظاهر خودم را بهتر کنم تا مرا بپسندد! حالا چون تو آدم خوبی هستی به من بگو که آیا می توانی به من طلسم یا مهردارو یا چیز دیگری از این

۲. Queen Boadicea : ملکهٔ بریتانیا؛ متوفی در سال ۶۲میلادی که برضد رومیان شورید، شکست خورد، و زهر نوشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

قبیل بدهی تا زیبا بشوم؟»

ــ«جادو در این مورد نمی تواند اثری داشته باشد، آقا.» بعد در دل خودم به دنبال این جمله افزودم: «تنها طلسم لازم، چشمان یک عاشق است؛ در چنان چشمهایی شما به حد کافی زیبا هستید؛ یا بهتر بگویم، خشونت ظاهر شما قدرتش بیشتر از زیبایی است.»

آقای راچستر گاهی با فراستی که برای من در نیافتنی بود افکار برزبان نیامدهٔ مرا می خواند: در این گفت وگو که باهم داشتیم به پاسخی که فوراً و با صراحت برزبان آوردم توجهی نکرد بلکه با یکی از آن لبخندهای خاص خود که به ندرت برلبانش نقش می بست به کلمات برزبان نیامده ام پاسخ داد. ظاهراً این گونه پاسخها را برای منظورهای مشترک خیلی مناسب می دانست. این لبخند، آفتاب واقعی احساس او بود که اکنون سخاوتمندانه آن را برمن می تاباند.

در کنار خود جایی برای عبور من از پلکان باز کرد و گفت: «بیا رد شو، جَنیت[۳]. برو داخل عمارت؛ با پاهای کوچک خسته ات از آستانهٔ خانهٔ یک دوست که در انتظار توست وارد شو.»

تنها کاری که در این موقع بایست می‌کردم این بود که بی هیچ سخنی از او اطاعت کنم؛ احتیاجی نبود با او به گفت وگو بپردازم. بدون یک کلمه حرف از پله رد شدم، و قصدم این بود که او را همچنان آرام به حال خود بگذارم اما نیرویی در درونم مرا برانگیخت، و سرم را به طرف او برگرداند. گفتم ــ یا چیزی در من به جای من و علی رغم خواست من، گفت ــ: «از این همه محبت شما ممنونم؛ آقای راچستر. بسیار خوشحالم از این که دوباره پیش شما برگشته ام؛ و هرجا شما باشید خانهٔ من، تنها خانهٔ من، همانجاست.»

(این را گفتم و چنان به سرعت حرکت کردم که او، حتی اگر می خواست و سعی می‌کرد به من برسد، نمی توانست. آدل کوچولو با دیدن من می خواست از خوشحالی پردر بیاورد. خانم فرفاکس باهمان مهربانی سادهٔ همیشگیش به من خوشامد گفت. لی لبخند زد، و حتی سوفی با خوشحالی گفت: «عصربخیر» خیلی دلپذیر بود؛ هیچ سعادتی به این نمی رسد که

۳. Janet : همان «جین» است که برای تحبیب به کار رفته.

رمان بازار
romanbazar.ir

همنوعانِ شخص او را دوست داشته باشند و حس کنند که حضور او برای آنها مایهٔ آسایش بیشتری است.)

(من آن شب، مصممانه، چشمان خود را برآینده بستم، و کوشیدم تا ندایی را که پیوسته مرا از جدایی قریب الوقوع و اندوه آینده باخبر می ساخت دیگر نشنوم. پس از صرف چای، خانم فرفاکس بافتنی خود را دست گرفت؛ من روی صندلی کوتاهی نزدیک او نشستم. آدل، که در کنار من روی فرش زانو زده بود، خود را تقریباً در آغوش من جا داد؛ مثل این بود که احساس محبت دو سویه ای ما را با حلقهٔ طلایی آرامش احاطه کرده. در قلب خود از خداوند خواستم که ما را از یکدیگر جدا نکند، نه در آیندهٔ نزدیک و نه در آیندهٔ دور. همچنان که با آن وضع نشسته بودیم آقای راچستر سرزده وارد شد. نگاهی به ما انداخت که به نظر می رسید از دیدن منظرهٔ چندنفر که آنطور صمیمانه نزد هم نشسته اند خوشحال است. وقتی گفت تصور می‌کند بانوی پیر حالا حق دارد بگوید دخترخوانده اش را باز یافته، و بعد هم گفت می بیند که آدل « "prête à croquer sa petite maman anglaise" [۵] » است تقریباً توانستم به خودم این امیدواری را بدهم این امیدواری را بدهم که ممکن است حتی بعد از ازدواجش ما را در جایی تحت حمایت خود نگهدارد، و ما را از آفتاب وجود خود کاملاً محروم نکند.)

(اکنون دو هفته با آرامشی غیرقابل اطمینان از بازگشت من به خانهٔ ثورنفیلد می‌گذشت. هیچ حرفی از ازدواج اربابِ خانه در میان نبود. هیچ تدارکی برای چنان واقعه ای مشاهده نمی‌کردم. تقریباً هر روز از خانم فرفاکس می پرسیدم که آیا نشنیده که هیچ تصمیمی در این باره گرفته شده باشد. پاسخش همیشه منفی بود. یکبار گفت در واقع از آقای راچستر پرسیده که چه موقع خیال دارد عروس خود را به خانه بیاورد اما او فقط با شوخی و یکی از آن نگاههای عجیب خود به او پاسخ داده بود، و خانم فرفاکس نمی توانست بگوید که منظور او چه بوده.)

(چیزی که به خصوص موجب تعجب من شده بود این بود که او دیگر به این طرف و آنَ طرف سفر نمی‌کرد و هیچوقت هم به اینگرام پارک نمی رفت.

۵. آماده است که این مامان کوچولو را درسته قورت بدهد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

قطعاً می دانستم که اینگرام پارک در فاصلهٔ بیست مایلی آنجا و در مرز بخش دیگری از حومه است؛ اما این فاصله برای یک عاشق پرشور چه اهمیتی داشت؟ برای سوارکار ورزیده وخستگی ناپذیری مثل آقای راچستر فقط نصف روز وقت لازم بود تا به آنجا برسد. کم کم امیدی در من پیدا شد ــ که البته حق نداشتم چنان امیدی داشته باشم ــ و آن این بود که قرار ازدواج به هم خورده، که شایعات بی اساس بوده، که یکی از دو طرف یا هر دوی آنها از تصمیم خود منصرف شده اند. به چهرهٔ کارفرمای خود نگاه می‌کردم تا ببینم آیا گرفته یا غمگین نیست؛ هیچ زمانی را نمی توانستم به یاد بیاورم که آن چهره به‌طور یکنواختی خالی از حالت گرفتگی یا احساسات منفی باشد. حتی در لحظاتی که من و شاگردم با او می‌گذراندیم و من خسته و کسل می شدم و افسردگی اجتناب‌ناپذیری بر من چیره می شد، ظاهر او نشان می داد که خوشحال است. اگر او هرگز مکرراً مرا نزد خود نخواسته بود و وقتی نزد او بودم آنقدر به من محبت نشان نداده بود من هرگز عشق او را با چنین شدتی به قلب خود راه نمی دادم، امّا افسوس!)

۲۳

آفتاب انگلستان در چلهٔ تابستان آن سال درخشش پرشکوهی داشت: آسمانهایی به آن صافی و خورشیدهایی با آن درخشندگی طولانیِ متوالی کمتر دیده بودم که به آن صورت، محیط کشور محصور در دریامان را مطلوب و دلپذیر ساخته باشد. گفتی که چند روز از روزهای ایتالیا از جنوب، مثل یک دسته پرندهٔ زیبای مهاجر، کوچ کرده و روی صخره های آلبیون آرمیده باشند. یونجه چینی تمام شده بود؛ مزارع اطراف ثورنفیلد سبز و کوتاه بودند؛ جاده‌ها سفید و سوخته به نظر می رسیدند؛ درختان، سرسبزی روشن بهار را نداشتند اما پرچین و درختستان از انبوه برگهای سبز تیره پوشیده شده بودند، و این بار با رنگ روشن علفزارهای صاف و شفاف زمینهٔ آنها فرق نمایانی داشتند.

رمان بازار
romanbazar.ir

در آن عصر نیمهٔ تابستان، آدل، که نصف روز را در جادهٔ «هی» صرف چیدن توت‌فرنگی وحشی کرده بود، در نتیجهٔ خستگی زیاد با آن که خورشید هنوز در آسمان می درخشید، خوابید. به او نگاه می‌کردم تا کاملاً به خواب رفت. از نزد او برخاستم تا بروم و در باغ گشتی بزنم.

در ثورنفیلد از میان بیست و چهار ساعت شبانه روز اوایل غروب بهترین اوقات بود ــ «گرمای سوزان روز رو به پایان نهاده»، خنکای غروب برداشت تشنه و قلهٔ گُر گرفتهٔ کوه سایه افکنده بود. در آنجا که خورشید با سادگی تمام ــ عاری از تجمل ابرها ــ غروب می‌کرد فرش ارغوانی زیبایی گسترده بود. آفتاب در یک نقطهٔ بالای تپه به روشنی یک قطعه گوهر سرخ یا شعلهٔ آتشی در آتشدان می سوخت، و فروغ ملایم آن، با لطافتی بیش از پیش برکران تا کران نیمی از آسمان تابیده بود. نیمهٔ شرقی آسمان نیز زیبایی خاص خود را داشت: زیبایی پرفسون یک زمینهٔ آبی تیره و گوهری را داشت که بر پهنهٔ آن می درخشید؛ این گوهر، ستارهٔ کوچک تنهایی بود که اندکی بعد بر ماه فخر می فروخت، و ماه هنوز در پایین افق بود.

چند لحظه‌ای روی سنگفرش قدم زدم؛ در این موقع یک بوی لطیف آشنا ــ عطر سیگار ــ از یکی از پنجره‌ها به مشامم رسید. دیدم پنجرهٔ کتابخانه به اندازهٔ یک کف دست باز شد. می دانستم که از آنجا ممکن است مرا ببینند بنابراین از آنجا دور شدم و به طرف باغ میوه رفتم. در باغ هیچ جایی امن‌تر و بهشت وارتر از آن قسمت نبود. درخت زیادی داشت و سراسر آن را گل پوشانده بود. از یک سو، دیوار بسیار بلندی آن را از حیاط جدا ساخته و از دیده‌ها پنهان داشته بود، و از سوی دیگر، خیابانی، که در دو طرف آن درختان آلش روییده بود، آن را از چمن جدا می‌کرد. در انتهای آن یک حصار روی گودال، تنها حائل میان آن قسمت و مزارع خلوت اطراف بود. ضلع دیگر آن، خیابان مار پیچی بود که دو طرف آن را درختان غار کاشته بودند و به یک درخت تنومند شاه بلوط منتهی می شد. در پای این درخت نیمکت دایره شکلی ساخته بودند. در طرف دیگر هم یک پرچین کشیده شده بود. در اینجا آدم می توانست گردش کند بی آن که کسی او را ببیند. در چنین زمانی که شبنم انگبینی فرومی چکید و سکوت حکمفرما بود و در این هوای تاریک و روشن

رمان بازار
romanbazar.ir

شامگاه حس کردم که می‌توانم تا ابد در این پناهگاه بمانم. اما همچنان که از میان باغچه‌های گل و میوه در قسمت بالای این محوطه پیش می‌رفتم. یک مرتبه متوجه شدم در زیر نور ماه که اکنون طلوع کرده بود و بر این فضای نسبتاً وسیعتر می‌تابید به دام افتاده‌ام. گامهایم دیگر نمی‌خواهند پیش بروند نه در اثر شنیدن صدا یا دیدن چیزی غیرمنتظر بلکه در اثر آن عطر هشدار دهندهٔ پیشین که به مشامم می‌رسید.

(اکنون مدتی است که گلهای رز سفید و سرخ، قیصوم، یاسمن و میخک عطر دلپذیر شامگاهیشان را در فضا پراکنده‌اند. این عطر جدید، اما، نه از بوته‌های گیاه و نه از گلهاست؛ آن را خوب می‌شناسم: عطر سیگار آقای راچسترست. به اطراف نگاه می‌کنم و گوش فرا می‌دهم. درختانِ سرشار از میوهٔ رسیده را می‌بینم. آواز بلبلی را که در درختستانی در نیم مایلی اینجا نغمه می‌سراید می‌شنوم. هیچ نوعی حرکتی را مشاهده نمی‌کنم و هیچ گامی را نمی‌بینم که به سوی من بیاید اما آن عطر هر لحظه بیشتر می‌شود. باید بگریزم. راه دریچه را که به بوته‌زار منتهی می‌شود در پیش می‌گیرم، و می‌بینم آقای راچستر وارد آن قسمت می‌شود. خود را کنار می‌کشم و به داخل تورفتگی دیوار که از گلهای پیچک پوشیده شده می‌روم. او زیاد آنجا نخواهد ماند: زود به همان جایی که از پیش بوده برمی‌گردد، و اگر من بیحرکت و ساکت بمانم به هیچ وجه مرا نخواهد دید.)

اما نه ــ شامگاه برای او هم مثل من دلپذیرست، و این باغچهٔ قدیمی او را هم به سوی خود می‌کشد. همچنان می‌خرامد. گاهی شاخه‌های یک بوتهٔ خارتوت را بالا می‌گیرد تا به میوه‌هایش که به اندازهٔ آلو هستند و تمام شاخه را پر کرده‌اند نگاهی بیندازد، گاهی گیلاس رسیده‌ای را از روی دیوار برمی‌دارد، و گاهی روی یک بوتهٔ گل خم می‌شود تا آن را ببوید یا قطرات شبنم روی گلبرگها را با تحسین نگاه کند. پروانهٔ بزرگی از کنارم می‌گذرد و روی گیاهی در جلوی پای آقای راچستر می‌نشیند. او آن را می‌بیند، و خم می‌شود تا خوب نگاهش کند.

با خود گفتم: «آهان، حالا پشتش به من است، سرش هم گرم است؛ شاید اگر آهسته حرکت کنم بتوانم بدون جلب‌توجه او خود را از اینجا

رمان بازار
romanbazar.ir

دور کنم.

(از روی خاکهای نرم حاشیهٔ چمن حرکت کردم تا صدای پایم توجهش را جلب نکند. در این موقع میان باغچه‌هایی ایستاده بود که یکی دویارد با محلی که ناگزیر بودم از آنجا بگذرم، فاصله داشتند. ظاهراً پروانه او را سرگرم کرده بود. در دل خود گفتم: «خیلی خوب رد خواهم شد.» ماه که هنوز کامل بالا نیامده بود باعث درازتر شدن سایه‌اش شده بود. در حالی که از روی سایه‌اش می‌گذشتم بی آن که برگردد آهسته و به آرامی گفت: «جین، بیا به این موجود نگاه کن.»)

(من هیچ سرو صدایی نکرده بودم، و او هم در پشت سر خود چشم نداشت؛ آیا ممکن است سایه‌اش دارای حس باشد؟ اول یکه خودم، بعد به او نزدیک شدم. گفت: «به بالهایش نگاه کن؛ مرا به یاد یکی از حشرات هند غربی می اندازد. در انگلستان آدم غالباً نمی تواند شب‌پره‌ای به این بزرگی و زیبایی ببیند. اِه، پرید!»)

پروانه دور شد. من هم شرمگینانه از آقای راچستر فاصله گرفتم اما او به دنبالم می آمد. وقتی به دریچه رسیدیم گفت: «برگرد؛ در شبی به این قشنگی حیف است آدم در خانه بنشیند؛ در چنین موقعی که غروب خورشید با مهتاب مقارن شده اصلاً نباید به فکر خوابیدن افتاد.»

(یکی از عیبهای من این است که، اگرچه گاهی در برابر هر گفته‌ای جواب آماده‌ای دارم اما مواردی پیش می آید که وقتی می خواهم بهانه‌ای بتراشم متأسفانه زبانم اصلاً حرکت نمی‌کند؛ و معمولاً در مواقع بحران روحی که برای رهایی از مخمصه‌ای رنج‌آور مخصوصاً کلام ساده یا عذرِ به ظاهر موجهی لازم می شود، به هیچ وجه نمی توانم حرف بزنم. دوست نداشتم در این ساعت با آقای راچستر تنها در آن باغ میوهٔ نیمه تاریک قدم بزنم اما نمی توانستم برای این که او را ترک بگویم بهانه‌ای پیدا کنم. با گامهایی آهسته و افکاری که سخت مشغول یافتن. بهانه‌ای برای رهایی از آن مخمصه بود به دنبال او روان بودم اما او آنقدر آرام و آنقدر موقر به نظر می رسید که من از احساس آشفتگی درون خود شرمنده شدم؛ ظاهراً فکر بد ــ اگر در آنجا موجود بد یا پیامد بدی اصولاً قابل تصور می بود ــ فقط در خود من وجود داشت

رمان بازار
romanbazar.ir

وگرنه روح او آرام و کاملاً بیخبر از چنین چیزی بود.)

به خیابانی که در دو طرف آن درختان غار کاشته بودند وارد شدیم. همچنان که به آهستگی به طرف حصار روی گودال و درخت شاه‌بلوط پیش می‌رفتیم گفت: «جین، ثورنفیلد در تابستان خیلی دلپذیرست، اینطور نیست؟»

ــ «بله، آقا.»

ــ «تو، که به تماشای زیباییهای طبیعت علاقه داری و احساس درک زبان طبیعت در تو نیرومندست باید از این خانه خیلی خوشت آمده باشد؟»

ــ «من، در واقع، خودم را از طبیعت جدا نمی‌دانم.»

ــ «و هرچند نمی‌توانم سردر بیاورم اما می‌دانم که به آن بچهٔ کوچک احمق، آدل، و حتی به آن پیرزن ساده‌لوح علاقهٔ زیادی پیدا کرده‌ای؟»

ــ «بله، آقا؛ هر دوی آنها را، هر کدام از جهتی، دوست دارم.»

ــ «و اگر از آنها جدا بشوی تأسف خواهی خورد؟»

ــ «بله.»

گفت: «افسوس!» آهی کشید و اندکی مکث کرد. کمی بعد ادامه داد: «روال زندگی همیشه براین است که تا آدم می‌آید چند صباحی در یک محل دلخواه با خیال راحت مستقر بشود ناگهان به او می‌گویند برخیز برو؛ زمان استراحت تمام شده.»

پرسیدم: «آیا باید بروم، آقا؟ باید ثورنفیلد را ترک کنم؟»

ــ «فکر می‌کنم، بله، جین. متأسفم، جنت، چون در واقع نظر من این است که از اینجا بروی.»

این برایم یک ضربه بود اما نگذاشتم مرا از پا بیندازد.

ــ «بسیار خوب، آقا. وقتی دستور رفتن داده شود آماده خواهم شد.»

ــ «این دستور حالا داده می‌شود؛ لازم بود همین امشب دستور بدهم.»

ــ «پس خیال دارید ازدواج کنید، آقا؟»

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ «دــ قی ــ قاً، قطــ عـاً؛ تو با تـیـزهوشی هـمیشگیـت حقیـقت را گفتی.»

ــ «به زودی، آقا؟»

ــ «(خیلی زود، عزی...، یعنـی دوشیزه ایر، و تو یادت می آید، جین، اولین بار من، یـا شایعه، به وضـوح این را گفتم که قصد دارم ازاین حالت تجرد چند سـاله خارج بشـوم و طـوق مقدس ازدواج را بـه گردن بینـدازم یا به عـبارت دیگـر، به اقلیم مـقدس ازدواج قدم بگذارم ــ خلاصه، قـلب خودم را به دوشیزه اینگرام بدهـم (او خیلی به سر من زیادست اما این مهم نیست ــ آدم نمی تواند از موجود بسـیار زیـبایی مـثل بـلانش قشنگ مـن خیـلی متـوقع بـاشد): خوب، هـمـانطور که داشتم مـی‌گـفتم، به من گوش کـن، جـین! تو که حالا در جست وجوی پروانه های دیگری نـیستی، مگر نه؟ آن که دیـدی فقط یک کفشدوزک بود، جانـم، و «پرواز کـنان راه خـانه را درپیش داشت». می خـواهم چـیزی را به یـادت بیـاورم: با بصیرت قـابـل احترامی که در تو مـی بینم، با آن دوراندیشی، مـحـافظه کاری و تواضعـی کـه شایستهٔ شخص موظـف و وابسـته ای مثل توست می خـواهم بـگویـم اولـین بـار تو مـرا متوجـه کردی کـه در صورت ازدواجـم با دوشیزه اینگـرام هم تو و هم آدل کوچـک بهترست فـوراً از این خانه بروید. من جنبـهٔ اهانت‌آمیـز این پیشـنهاد را که در واقـع نوعی تـهمت به شـخصیت همسر محبـوبم اسـت نادیده می‌گیـرم؛ در واقع، وقتی تو خـیلی دور باشی، جَنِیت، من سعی خـواهم کرد آن را فراموش کنم؛ فـقط به راه‌حل تو تـوجه خواهم داشت؛ راه‌حل مهـمی کـه باید بـرطبـق آن عمل شـود یعـنی آدلم بـه مدرسـه برود و تو، دوشیزه ایر، باید به محل دیگری برای تدریس بروی.)»

ــ «بله، آقا، من بلافاصـله به روزنامه آگهی خواهم داد و ضمناً تصور می‌کنم» ــ می خواستـم بگویم «تصور می‌کنم بتوانم اینجا بمانم تا جایی برای خودم پیدا کنـم» اما این را نگفتم چون حس کردم با گفتن یک جملهٔ طولانی خود را به مخاطرهٔ اظهار ضعف خواهم انداخت برای این که دیگر لحن کلامم کاملاً در اختیارم نبود.

ــ آقای راچستر ادامه داد: «(امیدوارم تا تقریباً یک ماه دیگر عروس را بیاورم، و در طول این مدت خودم برایت کار و محل زندگی پیدا خواهم کرد.)»

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ «متشکرم، آقا. متأسفم که به شما زحمت...»

ــ «احتیاجی به عذرخواهی نیست! من به این موضوع توجه دارم که وقتی یک نفر مزدبگیر مثل تو وظیفه‌اش را به خوبی انجام داد حق دارد از کارفرمای خود متوقع باشد که هر کمکی از دستش برمی‌آید برای او انجام بدهد. در واقع، من قبلاً ترتیب این کار را داده‌ام: مادر همسر آینده‌ام به من اطلاع داده جایی را سراغ دارد که من گمان می‌کنم مناسب باشد. این کار برعهده گرفتن تعلیم پنج دختر خانم دایونی سی یس اوگال مالک خانهٔ بی ترنات واقع در کن آوت[1] ایرلندست. فکر می‌کنم از ایرلند خوشت بیاید. می‌گویند اهالی آنجا خیلی خونگرم‌اند.»

ــ «خیلی دورست، آقا.»

ــ «مهم نیست؛ دختری با عقل و هوش تو از رفتن به سفر یادوری راه نباید با کی به خود راه بدهد.»

ــ «مشکل من سفر نیست، دوری راه است. از این گذشته دریا هم مانع است و...»

ــ «مانع از چه، جین؟»

ــ «مانع از دیدن انگلستان، ثورنفیلد و...»

ــ «بله؟»

ــ «شما، آقا.»

این را تقریباً بی اراده گفتم؛ چنان اختیار از دستم به در رفته بود که اشکم سرازیر شد. با این حال، با صدای بلند گریه نکردم تا متوجه شود؛ از هق هق خودداری کردم. فکر خانم اوگال و خانهٔ بی ترنات، فکر امواج آب شور و کف آلود که ظاهراً دست تقدیر میان من و اربابم که اکنون در کنارش قدم می زدم حائل می ساخت و فکر اقیانوسی به مراتب رام نشدنی تر ــ ثروت، طبقه و آداب و رسوم ــ که میان من و آنچه طبعاً و اجتناب ناپذیرانه دوست می داشتم وجود داشت، قلبم را پراز اندوه کرد.

دوباره گفتم: «راه دوری است.»

ــ «بله، قطعاً؛ اما وقتی به خانهٔ بی ترنات در کن آوتِ ایرلند رسیدی

1. Mrs. Dionysius O'Gall of Bitternutt, Connaught

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگر هرگز تو را نخواهم دید، جین. این، در واقع، مسلم است؛ من هیچوقت به ایرلند نمی‌آیم چون خودم زیاد علاقه‌ای به دیدن آن کشور ندارم. ما در این مدت دوستان خوبی بودیم، جین، مگر نه؟»

ــ «بله، آقا.»

ــ «وقتی قرار شد دو دوست از یکدیگر جدا بشوند میل دارند کمی کنار هم بنشینند. بیا تا همزمان با وقتی که ستاره‌ها در آسمان بالای سرمان زندگی درخشان خود را شروع کنند نیم ساعتی بنشینیم و با آرامش راجع به سفر و جدایی باهم حرف بزنیم. آهان، این درخت بلوط و این هم نیمکتی که زیرآن گذاشته‌اند. بیا، امشب در اینجا با آرامش بنشینیم هر چند تقدیر چنین خواسته که دیگر هرگز در چنین جایی کنار هم نباشیم. خودش نشست و جایی هم برای من باز کرد تا کنارش بنشینم»

ــ «ایرلند خیلی به اینجا دورست، جین، و من متاسفم که دوست کوچکم را به چنین سفر خسته کننده‌ای می‌فرستم. اما حالا که نمی‌توانم کار بهتری برای تو انجام بدهم آیا چارهٔ دیگری هست؟ آیا فکر می‌کنی از اقوام من هستی، جین؟»

در این موقع اصلاً نمی‌توانستم جوابی بدهم چون بغض گلویم را گرفته بود.

گفت: «این را از این جهت می‌گویم که گاهی دربارهٔ تو احساس عجیبی به من دست می‌دهد ــ مخصوصاً وقتی که نزدیک من هستی، مثل حالا. مثل این است که رشته‌ای از یک نقطهٔ زیر دنده‌های چپم با رشتهٔ مشابهی در همان نقطه از بدن تو به‌طور ناگشودنی و محکمی به هم گره خورده. اگر آن کانال متلاطم و راه خشکی که بیشتر از دویست مایل است میان ما جدایی بیندازد می‌ترسم که آن رشته پاره شود و این احساس به من دست بدهد که قلبم مجروح شده. و اما تو، مرا فراموش خواهی کرد.»

ــ «هرگز فراموش نخواهم کرد، آقا. خودتان خوب می‌دانید که...»

دیگر نتوانستم ادامه دهم.

ــ «جین، صدای آواز بلبل را در آن درختستان می‌شنوی؟ گوش کن!»

رمان بازار
romanbazar.ir

(همچنان که گوش می‌کردم با حالتی متشنج می‌گریستم چون دیگر نمی‌توانستم برای خودداری از گریه خود را در فشار بیشتری بگذارم. ناچار تسلیم شدم. از فرط پریشانی می‌لرزیدم. وقتی توانستم حرف بزنم فقط گفتم ای کاش هرگز متولد نمی‌شدم، و ای کاش هرگز به ثورنفیلد نیامده بودم.

ــ «برای این که از ترک آن متأسفی؟»

حرارت هیجان، که در اثر اندوه و عشق درونم شدت یافته بود، در تب و تاب تسلط برمن بود، و تقلا می‌کرد تا کاملاً مرا تحت اختیار بگیرد چون برای خود حق تسلط قائل بود: حق غلبه، زیستن، شوریدن و در نهایت، زمام کار را به دست گرفتن؛ بله، حق سخن گفتن. بنابراین گفتم:

ــ «برای جدا شدن از ثورنفیلد غمگینم؛ ثورنفیلد را دوست دارم چون زندگی کامل و پرنشاطی ــ ولو به‌طور موقت ــ در آن داشته‌ام. در اینجا کسی مرا زیر پای خود له نکرده، متحجر نشده‌ام و کسی مرا تحقیر نکرده. از همصحبتی با آنچه در نظرم درخشان، پرتوان و عالی است محروم نبوده‌ام. با آنچه مورد احترامم بوده، و با آنچه برایم نشاط انگیز بوده ــ با یک روح مبتکر، نیرومند و رها از قیود، رویاروی، گفت وگو کرده‌ام. با شما آشنا شده‌ام، آقای راچستر، و احساس اجبار به جدایی مطلق و دائمی از شما برایم وحشتناک و ملال انگیزست. ضرورت این جدایی را درک می‌کنم؛ مثل ضرورت مرگ است.»)

ناگهان پرسید: «از کجا متوجه این ضرورت شده‌ای؟»

ــ «از کجا؟ شما، آقا، آن را در برابر من مطرح کردید.»

ــ «به چه صورتی؟»

ــ «به صورت دوشیزه اینگرام؛ یک زن اصیلزاده و زیبا، همسر آیندهٔتان.»

ــ «همسر آینده‌ام! چه همسر آینده‌ای؟ من همسر آینده‌ای ندارم!»

ــ «اما خواهید داشت.»

در حالی که دندانهای خود را به هم می‌فشرد گفت: «بله، خواهم داشت! خواهم داشت!»

ــ «در این صورت من باید بروم شما خودتان گفتید.»

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ «نه، باید بمانید! قسم می خورم، و این قسم را زیر پا نخواهم گذاشت.»

(در حالی که حالتی شبیه خشم به من دست داده بود جواب دادم: «به شما می‌گویم که باید بروم! آیا فکر می‌کنید می توانم بمانم تا در نظر شما تبدیل به هیچ شوم؟ آیا فکر می‌کنید من یک آدم بی اراده و مثل یک آلت فعل بدون احساسم؟ و می توانم تحمل کنم که لقمهٔ ناتم را از دهانم بقاپند و جرعهٔ آبم را از لیوانم خالی کنند؟ آیا تصور می‌کنید چون فقیر، گمنام، ساده و کوچکم روح و قلب هم ندارم؟ اشتباه می‌کنید! من هم روحم به اندازهٔ شماست، و قلبم مثل شما کامل است! و اگر خداوند به من بهره‌ای از زیبایی و ثروت زیاد عطا کرده بود مثل حالا به آسانی از شما جدا نمی شدم؛ جدایی را به همین اندازه که حالا برای من سخت است برای شما هم سخت می‌کردم. من حالا با شما بامراعات آداب و سنن و رسوم قراردادی، و یا حتی با جسم فناپذیر حرف نمی زنم؛ این روح من است که روح شما را مخاطب ساخته؛ درست مثل آن است که هر دومان سراز قبر درآورده و در موضعی برابر ــ همچنان که هستیم! ــ در پیشگاه خداوند ایستاده ایم.»

(آقای راچستر تکرار کرد: «همچنان که هستیم! همینطورست.» و همچنان که مرامیان بازوانش گرفته به سینه اش چسبانیده بود لبهایش را به لبهایم فشرد و گفت: «همینطورست، جین!»

تکرار کردم: «بله، همینطورست، آقا. و در عین حال اینطور نیست چون شما دارای همسر هستید، یا وضع یک مرد متاهل را دارید، و با کسی که از شما پایین ترست عروسی می‌کنید ــ با کسی عروس می‌کنید که باهم توافقی ندارید ــ با کسی که به عقیدهٔ من واقعاً عاشق او نیستید چون دیده ام و شنیده ام که با او رفتارتان جدی نیست و مسخره اش می‌کنید. من چنین پیوندی را حقیر می دانم، بنابراین از شما بهترم؛ بگذارید بروم!»

ــ «کجا، جین؟ به ایرلند؟»

ــ «بله، به ایرلند. عقدهٔ دلم را خالی کردم، و حالا می توانم به هرجا بروم.»

ــ «جین، آرام باش! مثل یک پرندهٔ وحشی دیوانه که پرو بال خودش

رمان بازار
romanbazar.ir

را می‌کند اینقدر تقلا نکن.»

ــ «من پرنده نیستم، و هیچ دامی برای من پهن نشده. یک انسان آزادم که ارادهٔ مستقلی دارم، اراده‌ای که برای جدا شدن از شما آن را به کار می‌گیرم.»

با تقلای دیگری خود را [از میان بازوانش] آزاد کردم، و با سر برافراشته در برابرش ایستادم.

گفت: «و اراده‌ات سرنوشتت را معین خواهد کرد. من دستم، قلبم و سهمی از تمام ثروتم را به تو می‌دهم.»

ــ «به این نمایش مضحک شما فقط می‌خندم.»

ــ «از تو می‌خواهم زندگی را در کنار من بگذرانی؛ نیمهٔ دوم من و بهترین دوست من در این عالم باشی.»

ــ «برای چنین سرنوشتی شما قبلاً انتخاب خودتان را انجام داده‌اید، و باید برسر قولتان باشید.»

ــ «جین، چند لحظه آرام باش؛ تو بیش از اندازه به هیجان آمده‌ای. من هم باید آرام باشم.»

نسیمی از بالای خیابانِ درختان غار وزید، شاخه‌های درخت بلوط را لرزاند، بعد دور شد، بازهم دور شد؛ به نقطهٔ نامعلومی رفت. دیگر نبود. تنها صدایی که در آن لحظه شنیده می‌شد نغمهٔ بلبل بود. با شنیدن نغمه‌سرایی آن دوباره به گریه افتادم. آقای راچستر آرام نشسته بود، و با قیافه‌ای مهربان و جدی به من نگاه می‌کرد. کمی طول کشید تا دوباره به حرف آمد؛ سرانجام گفت: «بیا کنار من، جین، تا دربارهٔ حرفهامان توضیح بدهیم و یکدیگر را بهتر بشناسیم.»

ــ «هرگز کنار شما نخواهم آمد؛ من حالا از اینجا برکنده شده‌ام، و دیگر نمی‌توانم برگردم.»

ــ «اما، جین، من می‌خواهم که تو همسر من باشی؛ آن کسی که می‌خواهم با او ازدواج کنم فقط تو هستی.»

ساکت بودم. تصور می‌کردم مرا مسخره می‌کند.

ــ «بیا، جین. بیا اینجا.»

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ «همسر آینده‌تان میان ماست.»

برخاست، و با یک گام خود را به من رساند.

«گفت: «همسر آینده‌ام اینجاست.» دوباره مرا به طرف خود کشید و گفت: «برای این که شبیه من و برابر من اینجاست. آیا با من ازدواج می‌کنی، جین؟»

باز هم پاسخی ندادم، و باز هم خود را جمع کردم و از او کنار کشیدم چون هنوز حرفهایش را باور نداشتم.»

ــ «به حرفهای من شک داری، جین؟»

ــ «کاملاً.»

ــ «به من ایمان نداری؟»

ــ «حتی یک سرسوزن.»

با خشم پرسید: «آیا به نظر تو من دروغگو هستم؟ شکاک کوچولو، متقاعد خواهی شد. من چه عشقی می‌توانم به دوشیزه اینگرام داشته باشم؟ هیچ، و این را تو خودت می‌دانی. او چه عشقی می‌تواند به من داشته باشد؟ هیچ، چون یک روز برای اثبات آن خود را به زحمت انداختم: شایعه‌ای ساختم و ترتیبی دادم که به گوشش برسد. آن شایعه این بود که ثروت من به اندازهٔ یک سوم آنچه تصور می‌شود هم نیست. بعد از پخش این شایعه ظاهراً به‌طور اتفاقی او را ملاقات کردم تا ببینم نتیجه چه شده. خود و مادرش هردو با سردی با من رو بروشدند. من نمی‌خواستم ــ و نمی‌توانستم ــ با دوشیزه اینگرام ازدواج کنم. تو را، تو موجود عجیب و کمابیش غیرطبیعی! را، مثل وجود خودم دوست دارم. از تو ــ که به قول خودت فقیر، گمنام، کوچک و ساده هستی ــ تقاضا می‌کنم مرا به همسری بپذیری؟»

من، که از جدی بودن و مخصوصاً خودمانی شدن او، کم کم به صداقت او پی می‌بردم با تعجب پرسیدم: «چی، از من! منی که در این دنیا هیچ دوستی جز شما ندارم ــ آن هم اگر دوست من باشید ــ و حتی دارای یک شیلینگ بیشتر از آن پولی که به من داده‌اید، نیستم؟»

ــ «از تو، جین. من باید تو را برای خودم بخواهم، کاملاً برای خودم. آیا از آنِ من خواهی شد؟ بگو بله، زود.»

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ «آقای راچستر بگذارید صورتتان را ببینم؛ به طرف نور ماه بگردید.»

ــ «چرا؟»

ــ «چون می خواهم افکارتان را از چهره‌تان بخوانم. بگردید!»

ــ «بیا، جین، این هم صورتم؛ جز یک صفحهٔ مچاله شده و خط خطی چیز دیگری نیست که بتوانی بخوانی. یاالله. بخوان. فقط عجله کن چون دارم رنج می برم.»

چهره‌اش خیلی آشفته و خیلی سرخ شده بود؛ خطوط آن برجستگی خاصی داشتند، و در چشمانش فروغ عجیبی می درخشید.

با هیجان گفت: «اوه، جین، مرا شکنجه می دهی! با آن نگاه جست وجوگر و در عین حال صادقانه و محبت‌آمیزت مرا شکنجه می دهی!»

ــ «چطور می توانم شکنجه بدهم؟ اگر شما صادق باشید و پیشنهادتان حقیقت داشته باشد تنها احساس من نسبت به شما باید حقشناسی و اخلاص باشد؛ این چشمها نمی توانند شکنجه بدهند.»

(ناگهان گفت: «حقشناسی!» بعد با حالتی آشفته افزود: «زود درخواستم را بپذیر، جین. مرا با اسم کوچکم صدا کن و بگو ادوارد باتو ازدواج خواهم کرد.»)

ــ(«آیا جدی هستید؟ (حقیقتاً مرا دوست دارید؟) آیا صادقانه از من می خواهید که همسر شما بشوم؟»)

ــ(بله، بله. اگر برای قانع شدنت قسم لازم باشد قسم می خورم.)»

ــ «(در این صورت با شما ازدواج خواهم کرد، آقا.)»

ــ(«ادوارد، همسر کوچولوی من، بگو ادوارد.»)

ــ(«ادوارد عزیز!»)

گفت: «بیا پیش من. حالا کاملاً بیا پیش من.» و بعد، در حالی که گونهٔ خود را برگونه‌ام گذاشته بود در گوشم گفت: («مرا خوشبخت کن، من هم تو را خوشبخت خواهم کرد.)»

(لحظه‌ای بعد گفت: «گوش شیطان کر!» و فوراً افزود: «و هیچ بشری دخالت نکند. جین متعلق به من است، و من از او نگهداری خواهم کرد.»)

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ «کسی نیست که دخالت کند، آقا. من خویشاوندی ندارم که خودش را جلو بیندازد.»

(گفت: «حالا که نداری چه بهتر.» اگر او را کمتر دوست می داشتم ممکن بود طرز حرف زدن و نگاه کردن شاد و پرشور او را دور از نزاکت بدانم؛ اما در حالی که کنارش نشسته و از آن کابوس جدایی بیدار شده ــ و به بهشتِ پیوند فراخوانده شده ــ بودم فقط به سرچشمهٔ لطفی می اندیشیدم که آب فراوانی از آن می جوشید، و به من عطا شده بود تا از آن بنوشم و سیراب شوم.)

پیاپی ازمن می پرسید: «آیااحساس خوشبختی می‌کنی، جین؟» و من هم پیاپی پاسخ می دادم: «بله.» بعد زیرلب گفت: «این کفاره خواهد بود. مگر نه این است که او را بیدوست، ناامید و دلتنگ دیده‌ام؟ آیا از او محافظت نخواهم کرد، او را عزیز نخواهم داشت و مایهٔ تسلی او نخواهم بود؟ آیا قلبم خالی از عشق است، و آیا به قولم وفادار نخواهم بود؟ این در محکمهٔ عدل الهی کفاره خواهد بود. می دانم که آفریدگار من آنچه را انجام می دهم به عنوان کفاره خواهد پذیرفت. در برابر قضاوت مردم، خودم را بیگناه می دانم؛ برای نظر مردم اهمیّتی قائل نیستم.»

اما آن شب آسمان را چه شده بود؟ ماه هنوز غروب نکرده بود اما هر دومان در سایه بودیم. با آن که نزدیک اربابم نشسته بودم چهره‌اش را به وضوح نمی توانستم ببینم. و درخت بلوط را چه می شد؟ همچنان که باد در خیابانِ درختان غار صدا می‌کرد و ما را به جنب و جوش انداخته بود آن درخت تنومند پیچ و تاب می خورد و ناله می‌کرد.

(آقای راچستر گفت: «باید برویم داخل خانه؛ هوا تغییر کرده و گرنه تا صبح می توانستم اینجا پیش تو بنشینم، جین.»)

در دل خود جواب دادم: («من هم می توانستم پیش تو بمانم.») شاید می خواستم این جمله را برزبان هم بیاورم اما ناگهان از ابری که داشتم به آن نگاه می‌کردم جرقهٔ سربی رنگ و بسیار پرنوری بیرون زد. صدای ترق ترق چنان شدید بود که آن را در نزدیکی خود می شنیدم. تنها کاری که به فکرم رسید این بود که چشمان حیرتزده‌ام را پشت شانهٔ آقای راچستر پنهان کنم.

باران به شدت شروع به باریدن کرد. او به سرعت مرا به بالای خیابان

رمان بازار
romanbazar.ir

برد، از میان باغچه‌ها عبور داد و به خانه رساند. اما وقتی سرانجام از آستانه پا به درون گذاشتیم از سرتا پا خیس شده بودیم. داشت لباس رویم را بیرون می‌آورد و آب موهای به هم پیچیده‌ام را می‌چلاند که دراین موقع ناگهان خانم فرفاکس از یکی از اطاقها بیرون آمد. من اول متوجه نشدم و آقای راچستر هم او را ندیده بود. چراغ روشن بود، و ساعت دیواری نزدیک دوازده را نشان می‌داد.

آقای راچستر گفت: «زود برو بقیهٔ لباسهای خیست را عوض کن. و قبل از این که بروی، شب‌بخیر، شب‌بخیر، عزیزم!»

چند بار مرا بوسید. وقتی سرم را بالا آوردم و می‌خواستم از میان بازوانش بیرون بیایم دیدم آن بیوه‌زن، رنگ پریده، عبوس و حیرتزده آنجا ایستاده. فقط لبخندی به او زدم، و به طبقهٔ بالا دویدم. با خودم گفتم: «توضیح را می‌گذارم برای بعد.» با این حال، وقتی به اطاقم رسیدم فکر آزارنده‌ای به ذهنم رسید که راجع به آنچه آن پیرزن امشب دیده تا وقتی به او توضیح ندهم دربارهٔ من فکر بد خواهد کرد. اما اندکی بعد احساس شادی هراحساس دیگرم را تحت‌الشعاع قرار داد؛ صدای وزش باد هرقدر شدید بود، تندرهم هرقدر ازنزدیک وباشدت می‌غرید، آذرخش هرچندتندوپیاپی بود و باران، طی طوفان دو ساعته اش، هر قدر سیل آسا فرو می‌ریخت اما من کمترین ترس و واهمه‌ای نداشتم. در طول این مدت آقای راچستر سه بار جلوی در اطاقم آمد تا از آرامش و سلامتم اطمینان حاصل کند، و همین مایهٔ آسودگی خاطر من و نیرویی بود که می‌توانستم در برابر هرچیزی بایستم.

صبح فردای آن روز پیش از آن که بسترم را ترک بگویم آدل کوچولو شتابان وارد اطاقم شد تا به من بگوید که شب قبل صاعقه درختِ تنومندِ شاه‌بلوط پایین باغ میوه را شکسته و نصف آن را سوزانده و از بین برده

رمان بازار
romanbazar.ir

۲۴

همچنان که از خواب برخاسته لباس می پوشیدم به آنچه اتفاق افتاده بود فکر می‌کردم، و از خود می پرسیدم که آیا آنچه دیده‌ام رؤیانیست. بعد از آن که آقای راچستر را دوباره دیدم و شنیدم که سخنان خود راجع به عشق و قول ازدواج را تکرار کرد توانستم از واقعی بودن مشاهداتم مطمئن شوم)

ضمن مرتب ساختن موهایم چهره‌ام را در آیینه نگاه می‌کردم؛ دیدم که دیگر ساده و زشت نیست: در طرح آن، امید و در رنگش زندگی خوانده می شد؛ چشمانم طوری به نظر می رسید که گفتی سرچشمهٔ وصال را دیده‌اند و فروغی از آن آب صاف پرتلألؤ در خود دارند. پیش از ماجرای شب گذشته، اغلب علاقه ای نداشتم به صورت اربابم نگاه کنم چون بیم داشتم که از نگاه من خوشش نیاید اما حالا اطمینان داشتم که می توانم سرخود را در مقابل او بالا بگیرم، و نگاه محبت‌آمیز او را بی پاسخ نگذارم. از جالباسی خود یک دست لباس ساده اما پاکیزه برداشتم و پوشیدم.. ظاهراً هیچ لباسی تا آن زمان آنقدر خوب به من نمی برازید چون هیچ لباسی را با چنان حالت شادی نپوشیده بودم.

وقتی به طبقهٔ پایین شتافتم تعجبی نکردم از این که می دیدم آن طوفان شب قبل جایش را به یک صبح درخشان ماه ژوئن داده؛ از میان درِ شیشه ای که آن را بازگذاشته بودند نفس نسیم تازه و معطری حس می‌کردم. وقتی من آنقدر شاد بودم طبیعت هم باید شاد باشد. یک زن گدا و پسر کوچکش ــ هر دو با لباسهای مندرس ــ از خیابان جلوی در خانه عبور می‌کردند به سرعت پایین رفتم و تمام پولی را که اتفاقاً در کیسهٔ پولم داشتم و به اندازهٔ سه چهار شیلینگ بود به آنها دادم؛ بالاخره آنها هم بایست در جشن شادمانی من شرکت می‌کردند. صدای قارقار کلاغهای سیاه به گوش می رسید. پرندگان خوشخوان آواز سرداده بودند اما هیچیک از آنها شادتر و خوش آهنگ‌تر از قلب

رمان بازار
romanbazar.ir

پرنشاط من نبود.)

(از برخورد خانم فرفاکس متعجب شدم: سرخود را از پنجره بیرون آورد و با قیافهٔ گرفته‌ای گفت: «دوشیزه ایر، نمی‌آیید صبحانه بخورید؟» در طول مدت صرف صبحانه بی‌اعتنا و ساکت بود. در آن موقع نمی‌توانستم او را از اشتباه بیرون بیاورم. بایست صبر می‌کردم تا کارفرمایم به او توضیح بدهد؛ او هم بایست صبر می‌کرد. آنقدر که می‌توانستم غذا خوردم، و به سرعت به طبقهٔ بالا رفتم. به آدل برخوردم که داشت از کلاس درس بیرون می‌آمد)

ــ «کجا داری می‌روی؟ الان موقع درس است.»

ــ «آقای راچستر مرا به دایه‌خانه فرستاده.»

ــ «حالا او کجاست؟»

به اطاقی که از آنجا بیرون آمده بود اشاره کرده گفت: «آنجا.» وارد اطاق شدم؛ آنجا بود.

(گفت: «بیا به من صبح بخیر بگو.» با خوشحالی جلو رفتم. حالا دیگر از حرفهای خشک و رسمی و حداکثر دست دادن خبری نبود بلکه در آغوش گرفتن و بوسه بود).

گفت: «جین، تو شکفته و خندان و زیبا به نظر می‌رسی. امروز صبح واقعاً قشنگ شده‌ای. آیا این همان پریزاد کوچک رنگ پریدهٔ من است؟ این دانهٔ خردل من است؟ این دخترک بشاش با گونه‌های فرورفته و لبهای گلی، موی نرم ابریشمین فندقی و چشمهای میشی درخشان همان است که قبلاً بوده؟» (برای اطلاع خواننده می‌گویم که چشمان من سبز بود. خطای او را ببخشید؛ تصور می‌کنم از نظر او چشمانم رنگ جدیدی به خود گرفته بودند.)

ــ «من جین ایر هستم، آقا.»

افزود: «به زودی جین راچستر خواهی شد؛ تا یک ماه دیگر، جنت، حتی یک روز هم بیشتر نخواهد شد. می‌شنوی؟»

می‌شنیدم، اما کاملاً نمی‌توانستم سردر بیاورم. گیج شده بودم. احساس من، آنچه در قلب خود حس می‌کردم نیرومندتر از شادی بود، چیزی کوبنده و بیحس کننده بود. به گمانم چیزی مثل ترس بود.

ــ «اول رنگت سرخ شد و حالا سفید، جین؛ علتش چیست؟»

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ «علتش این است که شما اسم جدید جین راچستر به من دادید، و این عجیب به نظر می رسد.»

گفت: «بله، خانم راچستر، خانم جوان راچستر ــ عروس جوان فرفاکس راچستر.»

ــ «اصلاً نمی تواند اینطور باشد، آقا. برای من مناسب به نظر نمی رسد. انسان هیچوقت در این دنیا از سعادت کامل برخوردار نمی شود. من هم به دنیا نیامده ام تا سرنوشتی متفاوت با سرنوشت بقیهٔ افراد همه طبقه ام داشته باشم. داشتن چنین سرنوشت سعادتمندانه ای برای من مثل قصهٔ پریان، مثل رؤیای بیداری است.»

ــ «رؤیایی که من می توانم به آن تحقق ببخشم و این کار را خواهم کرد؛ همین امروز شروع می‌کنم. امروز صبح نامه ای به بانکدارم در لندن نوشتم و از او خواستم آن مقدار جواهری که پیش خود دارد ــ یعنی ما ترک منقول متعلق به بانوان ثورنفیلد ــ را برایم بفرستد. امیدوارم تا یکی دو روز دیگر همهٔ آنها را در دامنت بریزم چون تمام این نوع امتیازها و دارائیها متعلق به تو خواهد بود. در واقع آنها را به هر دختر دیگری هم که همسر من می شد هدیه می‌کردم.»

ـ «اوه، جواهر اصلاً مهم نیست، آقا! دوست ندارم حرفی راجع به آنها زده بشود. جواهر برای جین ایر غیرطبیعی و عجیب به نظر می رسد. من ترجیح می دهم جواهر نداشته باشم.»

ــ «من خودم زنجیر الماس را به گردنت خواهم انداخت و نیمتاج طلایی را بالای پیشانیت خواهم زد، که خیلی خوب به تو می برازد، چون طبیعت هیچ کاری هم که برای تو نکرده باشد، دست کم، نشانهٔ نجابت را روی این پیشانی نقش زده، جین. بعد، دستبندها را به این مچهای زیبای تو خواهم بست، و این انگشتهای لطیف را پراز انگشتر خواهم کرد.»

«نه، نه، آقا؛ به موضوعات دیگر فکر کنید، و از چیزهای دیگری با روش دیگری حرف بزنید. طوری مرا مخاطب قرار ندهید که گویا من زیبایم؛ من همان معلمهٔ سادهٔ راهبه‌منش شما هستم.»

ــ «در چشم من تو زیبا هستی، زیبا هستی چون قلب من این را

رمان بازار
romanbazar.ir

می خواهد ــ ظریف و لطیف!»

ــ «منظورتان ضعیف و حقیرست. شما دارید خواب می بینید، آقا ــ یا مرا ریشخند می‌کنید. شما را به خدا اینقدر مرا دست نیندازید.»

(در حالی که من از رفتار و حرفهایش واقعاً رنج می بردم گفت: «دنیا را هم وا می دارم به زیبایی تو اعتراف کند.» فکر می‌کردم یا دارد خودش را می فریبد یا می‌کوشد مرا گول بزند. به سخنان خود ادامه داد: «لباسهای اطلس و توری به جین خودم می پوشانم، او به موهای خودش گل می زند، و من سری را که بیشتر از هر سر دیگری دوست دارم با روسری گران قیمتی می پوشانم)»

ــ «پس شما هنوز مرا نمی شناسید، آقا؛ در چنان صورتی من دیگر جین ایر شما نخواهم بود بلکه بوزینه ای خواهم شد که نیمتنهٔ رنگارنگ به آن پوشانده باشند مثل زاغ کبودی خواهم بود که پرهای عاریتی به آن چسبانده اند. وقتی که با این صورت به لباس خانمهای اعیان ملبس بشوم شما آقای راچستر خیلی زود از این لباس تجملیِ بازیگری زده خواهید شد. اما من به شما نمی‌گویم که زیبایید، هرچند شما را با تمام وجودم دوست دارم؛ شما را آنقدر دوست دارم که به شما تملق نمی‌گویم. شما هم به من تملق نگویید.»

(او، با این حال، بدون توجه به این که من چنان امتیازهایی را ناچیز می دانم همچنان در این باره حرف می زد: «همین امروز با کالسکه تو را به میلکوت خواهم برد، و تو باید برای خودت لباس انتخاب کنی. همانطور که به تو گفتم چهار هفتهٔ دیگر ازدواج خواهیم کرد. ازدواج، بدون سرو صدا، در کلیسایی در همان حوالی انجام خواهد گرفت. و من از آنجا فوراً تو را به شهر می برم. بعد از یک توقف مختصر در آنجا گنج خودم را به اقصی نقاط جهان خواهم برد: تاکستانهای فرانسه و جلگه های ایتالیا؛ تمام چیزهای معروفِ داستانهای قدیم و تاریخ جدید را خواهد دید، با زندگی در شهرهای مختلف هم آشنا خواهد شد و در نتیجهٔ مقایسه با دیگران خود را ارزیابی خواهد کرد.»

ــ «مسافرت خواهم کرد؟ و با شما، آقا؟»

ــ «در پاریس، رم، ناپل، فلورانس، ونیز و وین اقامت خواهی داشت. به تمام سرزمینهایی که من سیاحت کرده‌ام تو هم قدم خواهی گذاشت. پاهای لطیف تو روی رد پاهای بیقوارهٔ من حرکت خواهد کرد. ده

رمان بازار
romanbazar.ir

سال قبل وقتی از اروپا برمی‌گشتم مثل همراهان خود نیمه دیوانه، پراز انزجار، نفرت و خشم بودم؛ اما حالا بار دیگر، شفا یافته و تطهیر شده، با فرشته‌ای که تسلی بخش من است از آنجا دیدن خواهم کرد.»

از این نسبتی که به من می داد به خنده افتادم. گفتم: «من فرشته نیستم، و تا دم مرگ هم فرشته نخواهم بود؛ خودم خواهم بود. آقای راچستر، شما نباید هیچ جنبهٔ ملکوتیئی در وجود من انتظار داشته باشید یا چنان صورتی از من برای خودتان بسازید ــ چون چنین چیزهایی در من نخواهید یافت و من هم چیزی را که به هیچ وجه انتظارش را ندارم در شما پیدا نخواهم کرد.»

ــ «از من چه انتظاری داری؟»

ــ «شما مدت کوتاهی همینطور که الان هستید خواهید بود، بله، فقط مدت کوتاهی. بعد سرد خواهید شد. پس از آن، دمدمی مزاج خواهید بود و بعد هم بدخلق و عبوس خواهید شد. من مجبور خواهم بود خیلی تلاش کنم تا از من خوشنود باشید. اما وقتی خوب با من انس گرفتید شاید دوباره از من خوشتان بیاید (می گویم **خوشتان بیاید** و نمی‌گویم مرا **دوست داشته باشید**). تصور من این است که عشق شما به مدت شش ماه یا کمتر این شدت را خواهد داشت. در کتابهایی که نویسندگان آنها مرد بوده‌اند این زمان را حداکثر مدتی می دانند که عشق شوهر به همسر خود در اوج است. بله، من امیدوارم که بعد از گذشت این مدت به عنوان یک دوست و همصحبت هیچگاه در چشم ارباب عزیزم کاملاً خسته کننده نباشم.»

ــ «خسته کننده! با همهٔ اینها از تو خوشم می آید! فکر می‌کنم باز هم از تو خوشم بیاید. تو را وادار به اعتراف خواهم کرد که نه تنها از تو خوشم می آید بلکه **عاشق** تو هستم ــ حقیقتاً، مشتاقانه و با کمال وفاداری.»

ــ «با این حال، آیا شما دمدمی مزاج نیستید، آقا؟»

ــ «در برابر زنهایی که فقط صورتشان برایم خوشایندست وقتی متوجه بشوم که فاقد روح و قلب اند، وقتی تصویرشان که حاکی از سطحی بودن، حقارت، و شاید سبک مغزی، خشونت و تندخویی آنهاست جلوی چشمهایم گشوده شد در مقابل آنها درست مثل شیطان خواهم بود اما در مقابل چشمهای پاک و روشن و بیان شیوا، در برابر روح آتشین و شخصیتی که خم می شود اما

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌شکنند ــ درعین نرمش، استوار، پایدار و سازگارست ــ همیشه مهربان و صمیمی هستم.»

ــ «آیا تا حالا به چنین شخصیتی برخورده‌اید، آقا؟ آیا تاکنون عاشق چنین شخصیتی بوده‌اید؟»

ــ «الان عاشق چنین شخصیتی هستم.»

: «منظورم قبل از خودم است، البته اگر اصولاً با ضوابط سخت شما مطابق بوده باشم؟»

ــ «هرگز نظیر تو را ندیده‌ام. تو برای من خوشایند هستی، جین، و برمن تسلط داری در حالی که ظاهراً تسلیم من هستی. من آن حالت انعطافی را که از آن برخورداری دوست دارم؛ و موقعی که با انگشتانم آن کلاف نرم ابریشمین را لمس می‌کنم نیرویی از آن به دستم و از دستم به قلبم منتقل می‌شود؛ تحت نفوذ تو قرار می‌گیرم و مغلوب می‌شوم. این نفوذ آنقدر دلپذیرست که به زبان نمی‌آید؛ قدرتی که برمن غالب می‌شود مثل جادویی است که من نمی‌توانم برآن پیروز بشوم. چرا لبخند می‌زنی، جین؟ این حالت بیان نشدنی و عجیب و غریب صورتت چه مفهومی دارد؟»

ــ «داشتم فکر می‌کردم، آقا (برای چنین فکری از شما عذر می‌خواهم، آقا؛ ناخواسته به ذهنم آمد) بله داشتم راجع به هرکول و سامسون و طلسم آنها فکر می‌کردم...»

ــ «تو، تو جنی کوچک...»

ــ «چیزی نگویید، آقا! الان چندان از روی عقل حرف نمی‌زنید کما این که قبلاً آن دو نفر هم عاقلانه عمل نکردند. با این حال، اگر ازدواج کرده بودند بدون شک بعد از عروسی، نرمش زمانی را که خواستگار بودند با تبدیل شدن به شوهرهایی خشن، جبران می‌کردند، و من می‌ترسم شما هم اینطور بشوید. اگر من یک سال دیگر از شما چیزی بخواهم که اجابت خواستهٔ من باعث زحمت یا ناخشنودیتان بشود به من چه جوابی خواهید داد؟»

ــ «همین حالا از من چیزی بخواه، جنت، ولو بسیار کوچک؛ من فقط دوست دارم که تو از من چیزی بخواهی...»

ــ «حتماً می‌خواهم، آقا، درخواستم را آماده دارم.»

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ «حرف بزن! اما اگر فقط مرا نگاه کنی و با آن قیافه ات لبخند بزنی قسم می خورم به عملی دست بزنم که خودم نمی دانم چیست، و ممکن است کار احمقانه ای باشد.»

ــ «خیالتان راحت باشد، آقا. آنچه از شما می خواهم این است که دنبال جواهر نفرستید و تاج گل به سرم نزنید؛ به جای این کار می توانید آن دستمال جیبی خودتان را بدهید گلابتون دوزی کنند.»

ــ «بله، می توانم «طلای خالص را مطلاً کنم». این را می دانم؛ درخواست شما، به موقع، برآورده خواهد شد. دستوری را که برای بانکدارم فرستاده ام لغو خواهم کرد. اما تو هنوز چیزی از من نخواسته ای؛ آنچه خواستی این بود که هدیه ای را از من نپذیری. باز هم فکر کن.»

ــ «خوب، آقا، پس در این صورت لطف کنید و به این سؤال کنجکاوانهٔ من جواب بدهید؛ البته این سؤال از یک جهت شاید ناراحت کننده باشد.»

به نظر رسید که مضطرب شده. با عجله گفت: «چی؟ چی؟ سؤال کنجکاوانه خطرناک است. این را باید بدانی که من تعهد نکرده ام به هر سؤالی جواب بدهم...»

ــ «اما جواب دادن به این سؤال نمی تواند خطرناک باشد، آقا.»

ــ «بگو ببینم چیست، جین. اما دلم می خواهد به جای طرح این سؤال که شاید مربوط به یک راز باشد از من بخواهی که نصف ثروتم را به تو بدهم.»

ــ «نه خشایارشاه! نصف ثروت شما را می خواهم چکار کنم. آیا گمان می‌کنید من یک یهودی رباخوارم که می خواهم در خرید و فروش املاک سرمایه گذاری کنم؟ به جای این ترجیح می دهم که مورد اعتماد کامل شما قرار بگیرم. اگر مرا در قلبتان راه داده باشید حتماً به من اعتماد کامل خواهید داشت؟»

ــ «من با کمال میل در هر چیزی که ارزشش را داشته باشد به تو اعتماد کامل خواهم داشت. جین، اما به خاطر خدا چیزی نخواه که بار بیفایده ای بردوش خودت باشد! خواهان زهر نباش؛ بیجهت چیزی آرزو نکن.

رمان بازار
romanbazar.ir

که صرفاً بار سنگین بیهوده‌ای برای من باشد!»

ــ «چرا نباشد، آقا؟ مگر همین چند لحضهٔ قبل به من نمی‌گفتید چقدر دوست دارید مغلوب بشوید، و این که مجبور باشید برخلاف میلتان رفتار کنید چقدر برای شم مطبوع خواهد بود؟ آیا فکر نمی‌کنید بهتر باشد من از این اعتراف شما استفاده کنم، و شما صرفاً به خاطر امتحان قدرت من دست به کار شوید، تملق بگویید و خواهش کنید ــ و حتی در صورت لزوم بگریید و قهر کنید؟»

ــ «برای هر نوع امتحانی حاضرم. از حد پا فراتر بگذار و هرچه می خواهی استنباط کن اما در آن صورت بازی تمام است.»

ــ «تمام است، آقا؟ شما زود تسلیم می شوید. حالا چقدر عبوس به نظر می رسید! ابروهاتان به کلفتی انگشت من شده و پیشانیتان به «تندریه‌هم برآمدهٔ کبود» شباهت پیدا کرده؛ این ترکیب را من در یک قطعه شعر دیدم؛ البته، آن موقع به نظرم خیلی عجیب آمد. وقتی با من ازدواج کردید، آقا، تصور می‌کنم قیافه‌تان به این شکل خواهد بود؟»

ــ «اگر قیافهٔ تو هم بعد از ازدواج اینطور به نظر برسد من، که یک مسیحی هستم، به زودی این فکر را کنار خواهم گذاشت که همسرم صرفاً یک جنی یا سمندرست. خوب، حالا چه می خواستی بپرسی، موجود؟ یاالله زود باش!»

ــ «آهان، حالا کمتر از قبل نرمش نشان می دهید. من خشونت را خیلی بیشتر از تملق دوست دارم. بیشتر ترجیح می دهم یک، به قول شما، موجود باشم تا فرشته. و سؤالی که از شما دارم این است: چرا اینقدر به من رنج دادید تا باور کنم که می خواهید با دوشیزه اینگرام ازدواج کنید؟»

ــ «همین!؟ خدا را شکر که چیزی غیر از این نبود!» در این موقع گره ابروان مشکیش باز شد، به من نگاه کرد، لبخند زد و موهایم را نوازش کرد. مثل این بود که از برطرف شدن یک خطر خیلی خوشحال شده. بعد ادامه داده گفت:

«به گمانم باید اعتراف کنم که تو را کمی رنجاندم، جین ــ و من دیده‌ام که وقتی برنجی به صورت چه جن آتشینی ممکن است در بیاد،

رمان بازار
romanbazar.ir

دیشب را فراموش نمی‌کنم که برضد سرنوشت شوریده بودی و ادعا داشتی که مقام اجتماعیت با من برابرست. در آن مهتاب خنک چه قیافهٔ برافروخته ای پیدا کرده بودی! بله، جنت. ضمناً این تو بودی که باعث شدی من پیشنهاد ازدواج بدهم.»

ــ «درست است، من بودم. اگر مایل باشید، به موضوع صحبتمان برگردیم، آقا، دوشیزه اینگرام؟»

ــ «بله، موضوع ازدواج با دوشیزه اینگرام را عمداً پیش کشیدم چون همانطور که خودم به تو عشق شدیدی دارم می خواستم تو را هم شدیداً عاشق خودم کنم، و می دانستم برای این که به منظورم برسم تحریک حسادت تو بهترین وسیله ای است که می توانم از آن استفاده کنم.»

ــ «عالی! حالا شما کوچک شدید؛ حتی ذره‌ای هم از نوک انگشت من بزرگتر نیستید. عمل کردن با این روش واقعاً شرم آور و اهانت جنجال برانگیزی بود. آیا به احساسات دوشیزه اینگرام هیچ فکر نکردید، آقا؟»

ــ «احساسات او در یک چیز خلاصه می شود: غرور، و علاج آن خواری است. آیا حسادت کردی، جین؟»

ــ «مهم نیست، آقای راچستر. دانستن این موضوع به هیچ وجه برای شما جالب نخواهد بود. یک بار دیگر راستش را به من بگویید. آیا گمان می‌کنید که دوشیزه اینگرام از خیانتی که به عشق او کرده اید ناراحت نخواهد شد؟ آیا احساس نخواهد کرد که به حال خودش رها شده و او را فراموش کرده اید؟»

ــ «غیرممکن است! وقتی به تو گفتم که، برعکس، او مرا رها کرد قضیه به این صورت بود که فکر ثروتمند نبودن من آتش عشقش به مرا در یک لحظه سرد و، یا بهتر بگویم، خاموش کرد.»

ــ «شما ذهن عجیب و مبتکری دارید، آقای راچستر، و متأسفانه اصول اخلاقی شما از بعضی جهات غیرعادی هستند.»

ــ «اصول اخلاقی من هیچگاه حساب شده نبوده اند، جین، و به همین علتِ دقیق نبودن ممکن است کمی انحراف پیدا کرده باشند.»

ــ «یکبار دیگر جداً از شما می خواهم به من بگویید که آیا این لطف

رمان بازار
romanbazar.ir

بزرگ شما فقط مختص من است، و آیا می توانم خاطرجمع باشم که حالا هیچکس دیگری مثل دیشب من از ازدواج من با شما دچار رنج و محنت نخواهد شد؟»

ــ «می توانی خاطر جمع باشی، دختر خوب کوچک من، که در دنیا هیچکس دیگری وجود ندارد که مثل تو چنین عشق پاک و صمیمانه ای نسبت به من داشته باشد. به همین علت است که اعتقادم به محبت تو را به منزلهٔ مرهم دلپذیری برای زخم روحم می دانم.»

لبهایم را روی دستی که برشانه ام نهاده بود گذاشتم. او را خیلی دوست داشتم، بیش از آن که بتوانم برزبان بیاورم، بیش از آن که کلمات قادر بربیان آن باشند.

باز هم گفت: «چیز دیگری بخواه؛ از این که از من چیزی بخواهی و به تو بدهم لذت می برم.»

این بار هم درخواست آماده ای داشتم: «قصد خودتان برای ازدواج با من را به یک نحوی به خانم فرفاکس بگویید، آقا؛ دیشب که مرا با شما در تالار دید یکه خورد. پیش از این که او را دوباره ببینم برایش توضیح بدهید؛ من از این که چنین زن خوبی به من بدگمان باشد رنج می برم.»

در جواب گفت: «به اطاقت برو و کلاهت را بگذار سرت. می خواهم که امروز صبح بامن به میلکوت بیایی، و تا وقتی که تو خودت را برای آمدن آماده می‌کنی من موضوع را به پیرزن حالی خواهم کرد. جَنِت، آیا او تصور کرده تو زندگی را به عشق خودت فروخته ای، و آن را کاملاً رها کرده ای؟»

ــ «به عقیدهٔ من تصور می‌کند که من جایگاه خودم و شما را فراموش کرده ام، آقا.»

ــ «جایگاه! جایگاه! جایگاه تو در قلب من است، و روی گردن کسانی است که به تو اهانت کنند، چه حالا، چه بعد، برو.»

زود لباس پوشیدم و وقتی شنیدم آقای راچستر از اطاق خانم فرفاکس بیرون آمد به سرعت خود را به آنجا رساندم. پیرزن مشغول خواندن بخش تعیین شدهٔ هر روزه اش از کتاب مقدس بوده که آقای راچستر وارد اطاقش شده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

چون وقتی من وارد اطاق شدم دیدم انجیلش در جلوی او باز و عینکش روی آن است. این وظیفهٔ هر روزه‌اش، که ورود آقای راچستر آن را متوقف کرده بود، حالا به نظر می رسید فراموش شده باشد چون چشمانش به دیوار سفید مقابل خیره مانده بود و حکایت از آن داشت که افکار آرام او دراثر یک خبر غیر عادی پریشان شده باشد. با دیدن من برخاست، به زور تبسمی کرد و با چند کلمهٔ قالبی و خشک به من تبریک گفت. اما تبسم دوامی نیافت و جملهٔ تبریکش ناتمام ماند. عینک خود را بست و کنار گذاشت، انجیل رابست وصندلیش را از میز عقب کشاند.

شروع به سخن کرد و گفت: «من واقعاً متحیر شده‌ام. اصلاً نمی دانم به شما چه بگویم، دوشیزه ایر. مسلماً خواب نمی بینم، درست است؟ گاهی وقتی تنها نشسته‌ام در یک حالت نیمه بیداری وقایعی به نظرم می آیند که در عالم واقع هرگز اتفاق نیفتاده‌اند. وقتی در این حالت بوده‌ام دو سه بار به نظرم آمده که همسر عزیزم که پانزده سال قبل فوت کرده وارد اطاق شده و کنارم نشسته، و شنیده‌ام که مرا، مثل همیشه، آلیس صدا کرده. حالا لطفاً به من بگویید این واقعاً صحت دارد که آقای راچستر از شما خواسته با او ازدواج کنید؟ به من نخندید؛ من در حقیقت تصور کردم که پنج دقیقهٔ قبل وارد اطاق شد و گفت که تا یک ماه دیگر شما همسر او خواهید شد.»

ـ جواب دادم: «همین را به من گفته.»

ـ «به شما هم گفته! حرف او را باور می‌کنید؟ آیا پیشنهاد او را پذیرفته اید؟»

ـ «بله.»

با حیرت مرا نگاه کرد. بعد گفت: «اصلاً نمی توانم تصورش را به ذهنم راه بدهم. او مرد مغروری است. همهٔ راچسترها مغرور بودند اما پدرش، دست کم، پول را دوست داشت. این یکی را هم آدم دقیقی می دانند. منظورش این است که با شما ازدواج کند؟»

ـ «به من اینطور می‌گوید.»

سرتا پایم را برانداز کرد. چشمان او در من هیچ چیز جذابی را نمی دیدند که بتواند معما را حل کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد گفت: «به نظر من بعیدست! امّا حتماً صحت دارد چون شما می‌گویید اینطورست. نتیجه چه خواهد بود، نمی دانم چه بگویم. واقعاً نمی دانم. در چنین مواردی غالباً به برابری موقعیت و ثروت دو طرف توجه زیادی می شود. از این گذشته شما بیست سال باهم تفاوت سنی دارید. او تقریباً در حکم پدرتان است.»

من، که اندکی آزرده شده بودم، با هیجان گفتم: «نه، اصلاً، خانم فرفاکس! او هیچ شباهتی با پدر من ندارد! هیچ کسی که ما دو نفر را باهم ببیند حتی یک لحظه هم چنین تصوری نخواهد کرد. آقای راچستر مثل مردهای بیست و پنج ساله جوان به نظر می رسد.»

پرسید: «آیا به خاطر عشق است که می خواهد با شما ازدواج کند؟»

از رفتار خشک و بدگمانی او آنقدر آزرده شدم که اشک در چشمانم جمع شد.

آن بیوه زن به دنبال سخنان خود افزود: «متأسفم که شما را غمگین کردم اما چون شما خیلی جوان هستید و خیلی کم مردها را می شناسید خواستم به شما هشدار بدهم که مواظب باشید. بنابر یک مثل قدیمی «**هر گردی گردو نیست**»، در این مورد خاص من بیم آن را دارم که بعداً به چیزی برخورد کنید که هم خلاف انتظار خودتان و هم خلاف انتظار من باشد.»

گفتم: «عجب! آیا من آدم بیعاطفه ای هستم؟ آیا آقای راچستر نمی تواند نسبت به من محبت صادقانه ای داشته باشد؟»

ــ «نه. شما خیلی خوب هستید، و اخیراً خیلی هم بهتر شده اید؛ و آقای راچستر هم، به جرأت می‌گویم، که به شما علاقه دارد. همیشه شاهد بوده ام که نسبت به شما توجه خاصی داشته. مواقعی هست که من، به خاطر خود شما، از این توجه خاص و علاقهٔ او کمی ناراحت می شوم. مایل بودم یک روزی به شما هشدار بدهم اما، البته، میل نداشتم که در این مورد حتی احتمال لغزشی داده باشم می دانستم از پیش کشیدن چنین موضوعی ممکن است یکه بخورید و یا شاید برنجید. شما آنقدر محتاط و آنقدر میانه رو و باهوش بودید که امیدوار شدم می توان از طرف شما خاطر جمع شد که می توانید از خودتان محافظت کنید. نمی توانم بگویم که دیشب چقدر ناراحت

رمان بازار
romanbazar.ir

شدم وقتی همه جای خانه را گشتم و نتوانستم شما و همینطور ارباب را پیدا کنم. بعد، ساعت دوازده بود که دیدم با او وارد خانه شدید.

با بیصبری سخن او را قطع کرده گفتم: «خوب، حالا دیگر اصلاً فکرش را نکنید؛ می بینید که جای نگرانی نبوده.»

گفت: «امیدوارم که درعاقبت کار هم جای نگرانی نباشد. اما به عقیدهٔ من شما نمی توانید خیلی مواظب باشید. سعی کنید از آقای راچستر فاصله بگیرید؛ نه به خودتان اطمینان کنید و نه به او. اربابهایی درموقعیت او معمولاً با معلمه هاشان ازدواج نمی‌کنند.»

داشتم واقعاً عصبانی می شدم که خوشبختانه آدل با عجله وارد اطاق شد. با سرو صدا گفت: «مرا هم ببرید، مرا به میلکوت ببرید! با این که در کالسکهٔ جدید جا زیاد هست آقای راچسترمرا نمی برد. از او خواهش کنید که بگذارد من هم بیایم، مادموازل.»

ــ «از او می خواهم که اجازه بدهد.» با او شتابان از اطاق بیرون آمدم، و خوشحال بودم که از دست آن اندرزگوی پیر خلاص شدم. کالسکه آماده بود. داشتند آن را از پشت ساختمان به جلوی دروازه می آوردند. کارفرمایم درطول سنگفرش قدم می زد. پایلت هم به دنبال او جست وخیز می‌کرد و عقب و جلو می رفت.

ــ «آدل هم می تواند با ما بیاید، مگرنه، آقا؟»

ــ «به او گفتم نه. من حال و حوصلهٔ بچه ها را ندارم! فقط تو را با خودم می برم.»

ــ «حتماً بگذارید بیاید، آقای راچستر، اگر ممکن است. بهتر خواهد بود.»

ــ «او، نه؛ دست و پاگیرست.»

هم حالت نگاه و هم لحن کلامش کاملاً آمرانه بود. یک مرتبه به یاد هشدارهای خانم فرفاکس افتادم؛ عرق سردی به بدنم نشست. نوعی تزلزل و بی اعتمادی برامیدواریهایم سایه افکند. حس کردم نفودم براو را تقریباً از دست داده ام. بدون اعتراض بیشتری می خواستم با حالت تسلیم بلااراده از او اطاعت کنم اما همچنان که به من کمک می‌کرد تا سوار کالسکه شوم به

رمان بازار
romanbazar.ir

صورتم نگاه کرد.

پرسید: «چه ات شده؟ تمام روشنی آفتاب رفته؛ واقعاً مایل هستی این بچه را ببریم؟ اگر در خانه بماند تو ناراحت خواهی شد؟»

ــ «خیلی میل دارم که با ما بیاید، آقا.»

با فریاد به آدل گفت: «پس مثل برق برگرد و برو کلاهت را بردار؟»

آدل با تمام سرعتی که می توانست داشته باشد به راه افتاد.

آقای راچستر گفت: «به هر حال، حائل بودن او میان ما برای امروز صبح زیاد مهم نخواهد بود؛ من خواسته ام تا چند روز دیگر همه چیز تو یعنی افکارت، حرفهایت، مصاحبت و اوقاتت متعلق به من باشد.»

وقتی آدل را در کالسکه گذاشتند او برای حقشناسی از میانجیگری من چندبار مرا بوسید. آقای راچستر او را در طرف دیگر خودش در گوشه ای نشانید. اما آن دخترک دزدکی به اطراف نگاه می‌کرد تا ببیند من کجا نشسته ام. حضور چنان همسایهٔ عبوسی او را به شدت محدود می‌کرد. با بودن آن مرد، با آن حالت خشک فعلیش، جرأت نداشت که حتی آهسته حرفی بزند یا چیزی بپرسد.

از او خواهش کردم: «بگذارید او کنار من بنشیند؛ شاید شما را ناراحت کند، آقا. در این طرف من جا زیاد هست.»

او را به طرف من رد کرد درست مثل این که به یک سگ دست‌آموز دست می زند. گفت: «به هر حال او را به مدرسه خواهم فرستاد.» وقتی این را می‌گفت لبخندی برلب داشت.

آدل وقتی این را شنید پرسید که آیا باید sans mademoiselle[1] به مدرسه برود.

و او پاسخ داد: «بله، کاملاً sans mademoiselle چون من می خواهم مادموازل را به ماه ببرم، و آنجا در یکی از دره های سفید میان قله های آتش‌فشان غاری پیدا خواهند کرد و در آنجا مادموازل به تنهایی با من و فقط با من زندگی خواهد کرد.»

آدل اظهار عقیده کرد که: «آنجا چیزی برای خوردن نخواهد داشت و

۱. بدون دوشیزه

رمان بازار
romanbazar.ir

شما او را گرسنه خواهید گذاشت.»

ــ «برای خوراک صبح و شام او گز انگبین جمع آوری می‌کنم؛ جلگه‌ها و دامنهٔ تپه‌های ماه پوشیده از این گیاه است، آدل.»

ــ «اگر بخواهد خودش را گرم کند آتش از کجا گیر می‌آورد؟»

ــ «از کوههای ماه همیشه آتش بیرون می‌زند؛ وقتی سردش بشود او را بالای قلهٔ یکی از کوهها می‌برم و او را لب دهانهٔ آتشفشان می‌گذارم.»

Oh, qu'elle y sera mal; peu comfortable!" [۲]

وقتی لباسهایش کهنه شد چکار می‌کند؛ از کجا لباس نو می‌آورد؟»

آقای راچستر اعتراف کرد که نمی‌تواند جواب دهد. گفت: «هوم!» بعد گفت: «اگر تو بودی چکار می‌کردی، آدل. مغزت را به کار بینداز. آیا فکر می‌کنی که با یک قطعه ابر سفید یا میخکی بتوان لباس تهیه کرد؟ یا مثلاً می‌شود برای روسری یک تکه از رنگین کمان را به اندازهٔ کافی برید؟»

آدل بعد از این که مدتی به فکر فرو رفت اینطور نتیجه گرفت که: «خیلی بهترست همین جا که هست بماند. علاوه براین، در آنجا از زندگی کردنِ فقط با شما خسته خواهد شد. من اگر به جای مادموازل بودم هیچوقت راضی نمی‌شدم با شما به آنجا بروم.»

ــ «او راضی شده است، و بر سر قولش هم هست.»

ــ «اما شما نمی‌توانید او را به آنجا ببرید؛ تا ماه جاده‌ای کشیده نشده، همه اش آسمان است؛ نه شما می‌توانید پرواز کنید و نه او.»

ــ «به آن تپه نگاه کن، آدل.»

در این موقع ما از دروازهٔ ثورنفیلد خارج شده و روی آن جادهٔ صاف به طرف میلکوت می‌رفتیم. در اثر بارانهای شدید خاک جاده کاملاً نشست کرده بود؛ پرچینهای کوتاه و درختان بلند مخصوص ساختن الوار که باران آنها را شسته و طراوت بخشیده بود در دو طرف آن به رنگ سبز روشن دیده می‌شدند.

ــ «آدل، دو هفتهٔ قبل یک روز نزدیکیهای غروب (غروب همان

۲. آه! آنجا چقدر بد و عذاب آور است!

رمان بازار
romanbazar.ir

روزی که در علفزار به من کمک کردی تا یونجه ها را جمع کنیم) بعد از مدتی قدم زدن در مزرعه، روی سنگچین نشستم تا کمی استراحت کنم. در آنجا دفترچه و مدادی از جیبم درآوردم و شروع به نوشتن کردم. موضوع نوشته ام واقعهٔ ناگواری بود که سالها قبل برایم اتفاق افتاده بود و همینطورشرح آرزویی بود که برای روزهای خوش آینده درسرداشتم. اگر چه نور روز به طور کافی صفحهٔ کاغذ را روشن نمی‌کرد اما من همچنان به سرعت می نوشتم. در این موقع، موجودی پیدا شد و آمد به فاصلهٔ یک قدمی من ایستاد. آن را نگاه کردم. موجود کوچکی بود که تور بسیار نازکی مثل تار عنکبوت روی سرش انداخته بود. به او اشاره کردم به من نزدیک شود. زود آمد و کنار زانویم ایستاد. من اصلاً حرفی به او نزدم و او هم با کلمات با من حرف نزد. اما من حرفهایش را از چشمانش می خواندم و او هم حرفهای مرا از چشمانم می خواند. گفت وگوی بدون کلامی که میان ما رد و بدل شد به این صورت بود:

«گفت که یک پری و اهل سرزمین پریان است، و مأموریت او این است که مرا خوشبخت کند. من باید به همراه او از این دنیای معمولی خارج شوم و به یک مکان خلوتی، مثلاً ماه، بروم. با شاخش به بالای تپهٔ هی اشاره کرد و به من گفت یک غار از مرمر سفید و یک درهٔ نقره ای است که می توانیم باهم آنجا زندگی کنیم. به او گفتم دوست دارم که با او بروم اما به خاطرش آوردم که، همانطور که تو به خاطر من آوردی، بال برای پریدن ندارم.

«پری جواب داد: «**اوه، این مهم نیست!**» بعد حلقهٔ طلایی قشنگی به من نشان داد و گفت: «**این طلسم، همهٔ مشکلات را برطرف خواهد کرد. آن را به انگشت حلقهٔ دست چپم بکن تا من مال تو باشم و تو متعلق به من باشی**» و در حالی که دوباره به ماه اشاره می‌کرد گفت: «**ما از زمین می رویم و در آن بالای آسمان زندگی می‌کنیم.**» انگشتر در جیب شلوار سواری من است که گفته ام آن را به من هدیه داده‌اند اما خیال دارم آن را دوباره با یک انگشتر عوض کنم، آدل.»

ــ «اما این به چه درد مادموازل می خورد؟ آن پری برای من مهم نیست؛ شما گفتید مادموازل را می خواهید به ماه ببرید....»

رمان بازار
romanbazar.ir

آهسته و بالحن اسرارآمیزی گفت: «مادموازل یک پری است.» وقتی این را گفت به آدل گفتم که آقای راچستر دارد سر به سرش می‌گذارد؛ و او هم، به نوبهٔ خود، طبیعت واقعاً شکاک فرانسوی خود را آشکار ساخت، و آقای راچستر را [۳]«un vrai menteur"» نام نهاد و به او اطمینان داد که به [۴]"Contes de fée" ی او هیچگونه اهمیتی نمی دهد و "du reste,il n'y avait pas de fée,et quand même il y en avait"[۵] و یقین دارد که آنها هیچوقت در نظر او ظاهر نمی شوند، هیچوقت هم به او انگشتر نمی دهند، و یا به او پیشنهاد نمی‌کنند که با او در ماه زندگی کنند.»

(ساعتی را که در میلکوت صرف کردیم برای من تا اندازه‌ای ناراحت کننده بود. آقای راچستر مرا مجبور ساخت با او به یک فروشگاه پارچه های ابریشمین بروم. در آنجا به من دستور داد پارچه برای شش دست لباس انتخاب کنم. از این کار نفرت داشتم. با اصرار از او خواستم این کار را به تعویق بیندازد؛ نه، همین حالا باید کار تمام شود. به زور التماسهای آهسته و درعین حال مؤکد شش دست لباس را به دو دست تقلیل دادم اما او اصرار کرد که آن دو دست را خودش انتخاب کند. با نگرانی مشاهده کردم که نگاهش با دقت روی پارچه های پر زرق و برق حرکت می‌کند. نظرش روی یک قواره پارچهٔ ابریشمی عالی به رنگ یاقوت ارغوانی بسیار پرتلألؤ و یک قواره پارچهٔ اطلس میخکی بسیار نفیس ثابت ماند. باز هم آهسته و مصرانه به او پیشنهاد کردم که می تواند خیلی راحت به جای آنها یک دست جامهٔ زرّین و یک کلاه سیمین برایم بخرد چون یقین داشتم که هرگز نمی توانم لباس انتخابی او را بپوشم. با آن که مثل یک کوه سرسختی نشان می داد با تلاش بسیار زیاد او را ترغیب کردم که به جای آن دو پارچه‌ای که نظرش را گرفته یک قواره پارچهٔ اطلس مشکی سنگین و یک قواره پارچهٔ ابریشمین خاکستری صدفی بخرد. گفت: «عجالتاً پافشاری نمی‌کنم اما میل دارم ببینم که تو مثل یک دسته گل می درخشی.»)

۳. یک دروغ گوی واقعی

٤. قصه پریان

۵. «بعلاوه، در حقیقت پری‌ای وجود نداشت، ولی درعین حال هم وجود داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی او را از فروشگاه پارچه های ابریشمی و بعد، از جواهرفروشی بیرون آوردم خوشحال شدم. هرچه بیشتر برایم خرید می‌کرد گونه هایم از احساس آزار و اهانت بیشتر سرخ می شد. وقتی دوباره سوار کالسکه شدم و تبدار و خسته به صندلی آن تکیه زدم به یاد چیزی افتادم که وقوع سریع رویدادهای تلخ و شیرین چند روز گذشته باعث شده بود آن را کلاً فراموش کنم، و آن نامهٔ عمویم، جان ایر، به خانم رید و قصد او مبنی برقبول سرپرستی من و تعیین من به عنوان تنها وارث خودش بود. با خود گفتم: «در صورتی که چنین امکانی برایم وجود داشته باشد خودش در واقع یک پشتگرمی است. هرگز نمی توانم تحمل کنم که آقای راچستر مثل یک عروسک به من لباس بپوشاند، یا مثل دانائان[۶] دوّمی بنشینم و هر روز باران طلا برسرم ببارد. به محض این که به خانه رسیدم به مادیرا نامه خواهم نوشت و به عمویم، جان، خواهم گفت که خیال ازدواج دارم و با چه کسی می خواهم ازدواج کنم. اگر یک روز هم به عروسیمان مانده باشد باید آن مقدار جهیزی که به من داده خواهدشد به این خانه بیاورم تادرآن صورت ازدواج بااو برایم قابل قبول تر باشد.» بعدازآن که این فکرمراتا اندازه ای آسوده خاطرکرد (که البته همان روز توانستم آن را به‌عمل درآورم) نگاهم بار دیگر با نگاه کارفرما و عاشقم تلاقی کرد؛ با چشمان خود مصرانه چشمان مرا می جست هرچند من از نگاه کردن به صورت و چشمان او احتراز می‌کردم. لبخند زد؛ به تصور من لبخندش شبیه لبخند یکی از شاهان مشرق زمین بود که با اعطای طلا و جواهر خود به یکی از بردگانش او را ثروتمند ساخته است و حالا احساس خوشحالی و رضایت خاطر می‌کند. دست او را که مرتباً دست مرا می جست با خشونت فشار دادم و در حالی که از فشار دستم سرخ شده بود آن را با شدت به طرف خودش پرت کردم.

گفتم: «لازم نیست اینطور به من نگاه کنی؛ اگر اینطور نگاه کنی تا آخر مراسم هیچ لباسی بجز لباسهای کهنهٔ لووود را نخواهم پوشید. برای عروسی همین لباس کتانی راه‌راه را خواهم پوشید، و تو می توانی از پارچهٔ

۶. یکی از شخصیتهای زن افسانه ای یونان باستان که زئوس به صورت باران طلا برسر او بارید، و او از زئوس پرسی یوس را به دنیا آورد. ــم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ابریشمی خاکستری صدفی برای خودت بدهی لباس بدوزند، و همینطور می توانی از پارچهٔ اطلس مشکی چندین جلیقه تهیه کنی.»

(با دهان بسته خندید. دستهای خود را به هم مالید و با خوشحالی گفت: «اوه، دیدن او و شنیدن صدایش چقدر عالی است! آیا او خودش است؟ آیا تند و بامزه نیست؟ من این دختر ریزه‌جثهٔ انگلیسی را باتمام بانوان حرم بزرگ سلاطین عثمانی ــ با آن زنان چشم آهویی، پریوش و از این قبیل ــ عوض نمی‌کنم.»

(اشارهٔ او به شرق باردیگر مرا برآشفت. گفتم: «حاضر نیستم حتی سرسوزنی حرف شما را در مورد اهل حرمسرا شدن خودم بپذیرم. بنابراین مرا با آنها برابر ندانید. اگر هوس این نوع زنها را دارید بیدرنگ راهی بازار استانبول بشوید، آقا، و با مقداری پول از پس اندازتان که در اینجا نتوانستید آن را به‌طور دلخواه خرج کنید، برده بخرید.»

ــ «در موقعی که من سرگرم معاملهٔ دهها تن گوشت و صدها زن سیاه چشم هستم توچکار خواهی کرد، جنت؟»

ــ «من هم خودم را برای این مأموریت آماده می‌کنم که به میان برده‌ها (و از جمله زنان حرمسرای شما) بروم و آزادی را تبلیغ کنم. اجازهٔ ورود به آنجا را به دست خواهم آورد تا آنها را به شورش وادارم. و شما، آقا، که یک اصیلزادهٔ متمول هستید، در یک چشم برهم زدن خود را اسیر دست ما خواهید یافت؛ و من، به سهم خودم، موافق آزاد شدن شما نخواهم بود مگر این که منشوری را امضا کنید، و آن آزادیخواهانه‌ترین منشوری خواهد بود که استبداد تاکنون با آن رو به رو شده.»

ــ «من راضی خواهم بود که اسیر تو باشم، جین.»

«ــ اگر با چنین نگاهی از من درخواست ترحم کنید من رحم نخواهم کرد، آقای راچستر. تا وقتی اینطور نگاه می‌کنید من مطمئن خواهم بود که هر منشوری را که احتمالاً تحت اجبار بپذیرید اولین کار شما پس از آزادی زیر پاگذاشتن شرایط آن خواهد بود.»

ــ «راستی، چه خیالی به سرداری، جین؟ می ترسم مرا مجبور کنی که بعد از مراسم کلیسا فقط به برگزاری مراسم خصوصی عروسی اکتفا کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اینطور که می بینم می خواهی شرایط خاصی پیشنهاد کنی، چه شرایطی داری؟»

ــ «من فقط یک فکر راحت می خواهم، آقا، و نه فکری که در اثر تراکم وظایف گوناگون پریشان شده باشد. حرفهاتان دربارهٔ سه‌لین وارن و الماسها و شالهای کشمیری را که به او دادید یادتان می آید؟ من سه‌لین وارن انگلیسی شما نخواهم شد. همچنان معلمهٔ آدل خواهم بود و به این وسیله خوراک و مسکن و علاوه برآن سالی سی لیره خواهم داشت. با آن پول، قفسهٔ لباسهایم را پراز لباس خواهم کرد، و چیز دیگری از شما نخواهم خواست جز....»

ــ «بله، جز چی؟»

ــ «احترام شما. و اگر من هم متقابلاً احترام خودم را به شما بدهم دیگر مدیون هم نخواهیم بود.»

گفت: «بسیار خوب، من نمی توانم دراین شتابزدگی دور از احتیاط و غرور ذاتی خالص با تو برابری کنم.» در این موقع داشتیم به ثورنفیلد نزدیک می شدیم. وقتی از دروازه به داخل رفتیم پرسید: «میل داری امروز باهم غذا بخوریم؟»

ــ «نه، متشکرم، آقا.»

ــ «آیا می توانم بپرسم چرا (نه، متشکرم)؟»

ــ «تا حالا هیچوقت با شما غذا نخورده‌ام، آقا، و حالا هم دلیلی برای این کار نمی بینم تا وقتی که...»

ــ «تا وقتی که چی؟ مثل این که از جملات ناتمام خوشت می آید؟»

ــ «تا وقتی که دیگر نتوانم تنها غذا بخورم.»

ــ «آیا تصور می‌کنی من مثل یک نره‌دیو یا غول غذا می خورم که تو از همخوراک شدن با من هراس داری؟»

ــ «اصلاً چنین چیزی به فکر من نرسیده بود، آقا، اما می خواهم یک ماه دیگر به همین روال معمول گذشته ادامه بدهم.»

ــ «فوراً از مواجب معلمیت محروم خواهی شد.»

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ «راستی! خیلی ببخشید، آقا. محروم نخواهم شد. بله، طبق معمول به آن کار ادامه خواهم داد. در طول مدت روز مثل گذشته همچنان از سرراه شما کنار خواهم بود. اگر مایل به دیدنم باشید می توانید غروبها به دنبالم بفرستید آن وقت خواهم آمد، و نه مواقع دیگر.»

ــ «الان با این همه، به قول آدل، «pour me donner un contenance'[۷] » متأسفانه، نه جعبه سیگارم همراهم هست و نه انفیه دانم. اما گوش کن (آهسته) حالا نوبت توست، جبار کوچولو، اما نوبت من هم خواهد رسید؛ وقتی، بنابر فلسفهٔ **بگیر و نگهدار**، کاملاً در چنگ خودم گرفتمت کافی است که ــ مجازاً می‌گویم ــ تو را با زنجیری مثل این (روی زنجیر ساعتش دست کشید) به بند بکشم. بله، کوچولوی قشنگ، آن وقت تو را به سینه ام خواهم چسباند تا مبادا به جواهرم خراش وارد کنم.»

این را موقعی گفت که داشت به من کمک می‌کرد از کالسکه پیاده شوم. بعد از این که آدل را هم پیاده کرد من وارد عمارت شدم و با خوشحالی راه طبقهٔ بالا را در پیش گرفتم.

سرشب، طبق معمول، مرا نزد خود فرا خواند. برای او کاری در نظر گرفته بودم تا نگذارم وقتمان همه اش صرف گفت وگوی خصوصی شود. صدای خوب او را فراموش نکرده بودم؛ می دانستم دوست دارد آواز بخواند ــ خوانندگان خوب عموماً اینطورند. خودم خواننده نبودم و بنابر نظر مشکل پسند او موسیقی هم نمی دانستم اما وقتی یک قطعه خوب اجرا می شد دوست داشتم گوش کنم. هنوز هوای تاریک و روشن شامگاه، آن لحظات خیال انگیز، پرچم آبی پرستارهٔ خود را برفراز سر جهانیان برنیفراشته بود که من برخاستم، در پیانو را باز کردم و از او خواستم به نام سعادت جاودانی برایم آوازی بخواند. به من گفت که یک جادوگر بلهوس هستم، و او ترجیح می دهد یک وقت دیگر بخواند اما من گفتم هیچ زمانی مناسبتر از حال نیست.

پرسید: «آیا از صدای من خوشت می آید؟»

گفتم: «خیلی زیاد.» علاقه ای به تحمل خودپسندی او، که همیشه

۷. برای آنکه خودم را نشان بدهم،

رمان بازار
romanbazar.ir

آمادهٔ نشان دادن آن بود، نداشتم اما این دفعه بنابر مصلحت آن را هم ارضا کردم و هم برانگیختم.

ــ «پس باید با پیانو با من همکاری کنی، جین.»

ــ «بسیار خوب آقا. سعی خواهم کرد.»

واقعاً سعی کردم اما فوراً مرا از روی چهار پایه کنار زد و به من «ناشی کوچولو» خطاب کرد. بعدازان که بدون رعایت نزاکت مرا کنار زد (و من دقیقاً همین را می خواستم) جایم را گرفت و، هماهنگ با آواز خود، به نواختن پیانو پرداخت. می توانست پیانو بزند و همزمان با آن بخواند. خود را به سرعت به کنار صندلی کنار پنجره رساندم. در اثنائی که من در آنجا نشسته به درختان آرام و علفزار تیره نظر دوخته بودم قطعه شعری که با لحنی آرام و دلپذیر خوانده می شد در آن هوای لطیف طنین می افکند:

صادقانه ترین عشقی که قلب، همواره
در ژرفنای برافروختهٔ خود حس کرده
هستی را با آهنگی پرشتاب
در رگها جاری می ساخت.

آمدنش امید هر روزهٔ من بود،
و جدایی از او رنج هر روزه ام؛
بخت که از شتاب گامهای او می‌کاست
راه را برجریان هستی در رگهایم بسته بود.

در خواب دیدم که عاشقی و معشوق بودن
سعادتی ناگفتنی است؛
پس، بی پروا و مشتاق،
آن را مقصد حیات خود گرفتم.

اما آنچه میان من و او جدایی افکنده بود
فضایی بود بس گسترده و بی روگاه،

رمان بازار
romanbazar.ir

و امواج سبز کف آلود اقیانوسی
سخت پرخطر.
هر جایِ جنگل و بیابان
گذرگاهِ راهزنان بود؛
چه، خدایانِ قدرت و حقیقت، اندوه و خشم
میان دو روح ما جدایی افکنده بودند.

به کام خطر رفتم؛ سدها را ناچیز انگاشتم؛
نشانه هایی فرا راه خود دیدم؛
از کنار هر آنچه تهدید گر، آزارنده و برحذر دارنده بود
بی پروا گذشتم.

رنگین کمان من، شتابنده چون نور، درخشید؛
پرواز می‌کردم چنان که در رؤیا،
زیرا که نوباوهٔ رگبار و روشنایی
شکوهمندانه در برابر دیدگانم ظاهر شده بود.

آفتاب آن شادی لطیف و پرشکوه
از فراز ابرهای تیرهٔ رنج همچنان می تابد؛
و اکنون از هجوم مصائب، هرچند انبوه و خوفناک،
مرا باکی نیست.

در این لحظهٔ شیرین مرا پروای چیزی نیست
هر چند همهٔ واپس رانده ها،
پرصلابت و پرشتاب، به قصد گرفتن انتقام
برسرم فرود آیند؛

رمان بازار
romanbazar.ir

و هر چند الههٔ پرغرور نفرت ضربه‌ها وارد آورد،
حقیقت سدی فراپیش من نهد،
قدرت ستم‌پیشه، خشمگین و چین برجبین افکنده،
بر دشمنی ابدی خود با من سوگند یاد کند.

محبوبم با ایمانی خالصانه،
دست کوچک خود را در دست من نهاده؛
و ما پیمان می سپریم که با رشتهٔ مقدس زناشویی
دو روح در یک بدن باشیم.

محبوبم با مُهر بوسه‌ای که برلبانم نهاده
سوگند یاد کرده که با من بزید ــ با من بمیرد؛
سرانجام، به سعادتی ناگفتنی رسیده‌ام:
همچنان که عاشقم معشوق هم هستم.

* * *

برخاست و به طرف آمد. دیدم چهره‌اش یکپارچه برافروخته، چشمان درشت شاهین مانندش می‌درخشد و تمایل شدید نسبت به من از تمام وجناتش هویداست. یک لحظه خود را عقب کشیدم، بعد برجای خود ایستادم. قیافهٔ آرام و ظاهر بیباک، هیچکدام از اینها را نداشتم، و از این جهت خود را در خطر می‌دانستم. بایست سلاحی برای دفاع آماده می‌کردم؛ زبانم را به کار گرفتم؛ وقتی به من نزدیک شد با لحن خشنی از او پرسیدم: «حالا با کی خیال دارید ازدواج کنید؟»

ــ «این سؤال عجیبی است که جین عزیزم از من می پرسد.»

ــ «راستی! من آن را یک سؤال بسیار عادی و لازم می دانم؛ شما در این قطعه شعر از همسر آینده‌تان که حاضر خواهد بود با شما بمیرد حرف زدید. منظورتان از این عقیده که مخصوص بت‌پرستان است، چیست؟ من قصد ندارم که با شما بمیرم.»

ــ «اوه، تمام آنچه آرزو دارم و تمام آنچه با دعا طلب می‌کنم این

رمان بازار
romanbazar.ir

است که تو با من زندگی کنی! مرگ برای کسی مثل تو نیست.»

ــ (در حقیقت هست. من همانقدر حق دارم در زمان مقدر بمیرم که شما حق دارید، اما باید در انتظار آن بمانم و نه این که مثل یک ساتی[۸] برای مردن عجله کنم.)

ــ (آیا ممکن است این فکر خودخواهانهٔ مرا ببخشی، و بخشش خودت را با یک بوسهٔ آشتی ثابت کنی؟)

ــ «نه، ترجیح می دهم از من عذرخواهی شود.»

شنیدم که مرا «موجود کوچک سختگیر» خطاب کرد، و گفت: «اگر جز تو هرزن دیگری بود بعد از شنیدن چنین قطعه ای که در تحسین او خوانده‌ام دلش برای وصل یک ذره می شد.»

(با قاطعیت به او گفتم که من طبیعتاً خشن هستم ــ خیلی خشن، و غالباً مرا به همین حال خواهد دید و، علاوه براین، عزم خود را جزم کرده‌ام که قبل از انقضای چهار هفتهٔ آینده جنبه های عاری از لطافت شخصیتم را به او نشان دهم، باید کاملاً بداند به چه نوع معامله ای دست زده چون هنوز وقت هست که از تصمیم خود منصرف شود)

ــ «آیا ساکت می شوی، و یا عاقلانه حرف می زنی؟»

ــ «اگر شما مایل باشید ساکت می شوم؛ و اما عاقلانه حرف زدن، معتقدم که حرفهایم عاقلانه است.»

ازرده شده بود؛ چندبار آه کشید. در دل گفتم: (بسیار خوب، تو اگر دلت می خواهد رنجیده و خشمگین شو و بیقرار باش؛ اما من یقین دارم این بهترین روشی است که باید در برابر تو پیش بگیرم. تو را بیش از آنچه بتوان با کلمات بیان کرد دوست دارم اما خودم را اسیر احساسات مبتذل نخواهم کرد، و با این سوزنِ هشدار دهندهٔ پاسخهای آماده، ظریف و هوشمندانه تو را هم از رفتن به لبهٔ پرتگاه نجات خواهم داد. علاوه براینها، به کمک نوک تیز این سوزن فاصلهٔ میان تو و خودم را حفظ می‌کنم و این کاملاً به سود هر دوی ما خواهد بود.)

به هر حال،او را سخت برسر خشم آوردم؛ آن وقت، بعد از آن که

۸. زن هندی که پس از مرگ شوهرش خود را روی جنازهٔ او می سوزاند.

رمان بازار
romanbazar.ir

دیدم در گوشه‌ای کاملاً دور از من در آن سوی اطاق به استراحت پرداخت. همچنان که برمی خاستم گفتم: «شب خوبی برایتان آرزو می‌کنم، آقا،» و طبق روال عادی همیشگی خود از در فرعی بیرون آمدم و به اطاقم رفتم.

این روش را، که با این ترتیب شروع کرده بودم، تا پایان آن دورهٔ آزمایشی ادامه دادم. موفقیتم بسیار خوب بود. البته بیشتر اخم می‌کرد و خشونت می‌ورزید اما روی هم رفته متوجه شدم که روش من به‌نحو بسیار مطلوبی او را سرگرم کرده، و فهمیدم که تسلیم بره‌وار و حساسیت قمری مانند در عین حالی که برزورگویی او می افزود، از صحت قضاوت او می‌کاست، عقل سلیم او را کمتر راضی می ساخت، و حتی با سلیقهٔ او کمتر جور می آمد.

(وقتی اشخاص دیگری نزد او بودند مثل سابق به او احترام می‌گذاشتم و ساکت بودم؛ چیز دیگری از من نمی خواست. فقط در دیدارهای شبانه بود که به این صورت جلوی بعضی حرکاتش را می‌گرفتم و او را می آزردم. هر شب درست سروقت، در همان لحظه‌ای که ساعت دیواری هفت بعد از ظهر را اعلام می‌کرد سراغم می فرستاد. با این حالت، در این مدت وقتی در برابرش ظاهر می شدم دیگر عبارات چرب و نرم و شیرین «عشق من» و «عزیزم» برزبانش نبود؛ بهترین کلماتش خطاب به من از این قبیل بود: «عروسک دلازار»، «بچه جنی بد»، «پری» و «بچه‌ای که اجنه عوضش کرده‌اند» و... حالا در مورد نوازشهایش هم سخت می‌گرفتم. نوازشهایش منحصر شده بود به فشار دست، نیشگان از بازو، بوسیدن گونه‌ها و نیشگان از گوش. تمام اینها درست بود؛ عجالتاً این برخوردهای خشک را به هر برخورد ملایمتری ترجیح می دادم. می دیدم که خانم فرفاکس این رفتار مرا تأیید می‌کند.)

دیگر نگران وضع من نبود بنابر این مطمئن شدم که رفتارم درست است. در همین حال، آقای راچستر مؤکداً می‌گفت که من باعث لاغری او شده‌ام، و مرا تهدید می‌کرد که در آینده‌ای نه چندان دور به علت رفتار فعلیم از من انتقام وحشتناکی خواهد گرفت. ازتهدیدهای او زیرلب می خندیدم. در دل گفتم: (الان که دائماً می توانم عاقلانه تو را از بعضی حرکات باز دارم دلیلی نمی بینم که بعداً نتوانم از عهدهٔ این کار برآیم. بعدها هم اگر چنین تدبیری کار آمد نبود تدبیر دیگری خواهم اندیشید.)

رمان بازار
romanbazar.ir

البته این کار من آسان نبود؛ غالباً ترجیح می دادم او را خوشحال کنم تا این که بیازارم. همسر آینده ام همهٔ دنیایم شده بود، و حتی بیشتر از دنیا؛ تقریباً امید آخرتم شده بود. میان من و هرگونه فکر دینی حائل بود درست همانطور که کسوف میان انسان و آفتاب پردامنه حائل می شود. در آن ایام نمی توانستم خدا را، که از مخلوقش برای خود بتی ساخته بودم، مشاهده کنم.

۲۵

ماه نامزدی به پایان رسید. آخرین ساعات آن به سرعت می‌گذشت. روزی که در پیش بود ــ یعنی روز عروسی ــ به هیچ وجه امکان نداشت به تعویق بیفتد؛ و تمام تدارکات برای رسیدن آن روز کاملاً به اتمام رسیده بود. دست کم، من کار دیگری نداشتم که انجام بدهم: جامه دانهایم را بسته بندی، قفل و طناب پیچ کرده و به طور منظم کنار دیوار اطاق کوچکم چیده بودم؛ فردا این موقع در جاده ای دور از اینجا به لندن برده می شدند و من هم (به خواست خدا) همینطور. بله، من یا بهتر بگویم من نه بلکه آدمی به اسم جین راچستر، یعنی شخصی که هنوز او را نمی شناسم، عازم سفر به لندن خواهد بود. فقط برچسبها مانده که روی جامه دانها الصاق شوند؛ چهار برچسب مربع شکل در کشوست. آقای راچستر خودش روی هر یک از آنها نوشته: «خانم راچستر، مهمانخانهٔ...، لندن.» نه خودم رغبت داشتم آنها را بچسبانم و نه میل داشتم بدهم دیگری بچسباند. خانم راچستر! چنین کسی وجود نداشت؛ تا فردا کمی بعد از ساعت هشت بامداد به دنیا نمی آمد؛ و من منتظر بودم مطمئن شوم زنده به دنیا می آید تا آن اموال را به او اختصاص دهم. همینقدر بگویم در اشکاف مقابل میز آرایشم لباسهایی که گفته می شد به او تعلق دارند قبلاً جایگزین لباسهای کم بها و کلاه حصیری لوود من شده بودند. در حقیقت آن لباس عروس، لباس صدفی و تور بخار مانند سر که در آن جالباسی اشغال شده

رمان بازار
romanbazar.ir

آویخته شده بودند به من، من فعلی، تعلق نداشتند. در اشکاف را بستم تا محتویات عجیب و خیال انگیز آن را ــ که در این موقع شب، یعنی ساعت نه، در میان تاریکی اطاقم در پرتو ضعیف روح مانند چراغ آن مشاهده می شد ــ از نظر بپوشانم. گفتم: «ای خیال خام، حالا تو را به حال خودت خواهم گذاشت. بیقرارم. صدای وزش باد را می شنوم؛ از اطاق بیرون خواهم رفت. تا آن را کاملاً حس کنم.»

علت بیقراری و اضطراب من فقط عجله برای تدارک مراسم عروسی نبود؛ فقط انتظار دگرگونی بزرگ یعنی زندگی جدیدی نبود که قرار بود روز بعد شروع شود. بدون شک هر دوی اینها به سهم خود در ایجاد آن حالت بیقراری و هیجان که در این ساعت شب مرا با شتاب به سوی باغچه های تاریک می‌کشانید، مؤثر بودند. اما علت سومی وجود داشت که بیشتر از آن دو علت برمن اثر گذاشته بود:

در قلب خود احساس عجیب و نگران کننده‌ای داشتم. اتفاقی روی داده بود که نمی توانستم از آن سردر بیاورم. هیچکس جز خودم شاهد آن نبوده یا از آن اطلاع نیافته بود؛ مربوط به شب قبل می شد. آن شب آقای راچستر از خانه بیرون رفته و هنوز برنگشته بود. برای کاری در مورد دو سه مزرعه اش که در قطعه زمین کوچکی در سی مایلی آنجا داشت رفته بود ــ برای انجام یافتن آن کار حضور شخص او لازم بود تا آن را قبل از ترک انگلستان تمام کند. در آن موقع در انتظار بازگشت او بودم. می خواستم روح آشفتهٔ خود را آرام کنم، و از آن مرد بخواهم برای حل معمایی که مرا گیج کرده راه حلی به من بدهد. برای دانستن این معما خواننده باید صبر کند تا آقای راچستر بیاید آن وقت موقعی که آن را برای آقای راچستر شرح دادم او هم از راز مطلع شود.

به باغ میوه رفتم. مجبور شدم پناهگاهی پیدا کنم چون بادجنوب که از صبح شروع شده بود همچنان یکسره و باشدت می وزید. با این حال، حتی از یک قطره باران خبری نبود. همچنان که شب فرا می رسید به جای آن که از شدت باد کاسته شود دم به دم به وزش شدید و غرش آن افزوده می شد. درختان همچنان به یک سو تمایل داشتند و شاخه هاشان در جهات مختلف تکان نمی خوردند، حتی ساعتی یک بار هم به ندرت به جای اولیهٔ شان برمی‌گشتند؛

رمان بازار
romanbazar.ir

همچنان در جهت شمال خم شده بودند. ابرها بر پهنهٔ آسمان، از کران تا کران، در حرکت بودند، بعد روی هم متراکم شدند و دیگر در تمام آن روز ماه ژوئیه هیچ نقطه ای از رنگ آبی آسمان دیده نشد.

دویدن من در میان آن باد شدید خالی از نوعی لذت دیوانه‌وار هم نبود چرا که آن باد شدید باران زا را هم در رنج روحی خود سهیم می‌کردم. وقتی که ازخیابان درختانِ غار پایین می رفتم به درخت بلوط صاعقه زده برخوردم. همچنان سیاه شده و شکافته برجا بود. بدنه اش که از وسط شکاف برداشته بود. مثل یک آدم محتضر نفس نفس می زد. دونیمهٔ آن ازهم جدانشده بود چون پایهٔ محکم ریشه های نیرومند آن، آنها رااز زیرخاک همچنان بر پا نگهداشته بودند. با این حال، هماهنگی قوای حیاتی از بین رفته بود ــ شیرهٔ درخت دیگر نمی تراوید، شاخه های بزرگ هر دو قسمتِ درخت مرده بودند و بادهای طوفانی زمستان سال آینده قطعاً یک یا هر دو قسمت درخت را برزمین می افکند. با این حال، هنوز می شد گفت که آنچه در مقابل خود می بینم یک درخت است ــ ضایعه بود، یک ضایعهٔ تمام عیار.

گفتم (گویا آن دو شقهٔ درخت موجودات زنده ای هستند و می توانند بشنوند): «کار شما درست است که هنوز محکم به هم چسبیده اید. گمان می‌کنم با این که اینطور آسیب دیده، سوخته و به صورت نیمه زغال در آمده اید هنوز باید اندکی حس حیات در شما وجود داشته باشد. تا وقتی که این پیوند صمیمانه و صادقانهٔ ریشه ها و پایه را دارید زنده اید؛ دیگر برگ سبز نخواهید داد، دیگر هرگز نخواهید دید که پرندگان روی شاخه هاتان آشیانه بسازند و نغمه سرایی کنند، دیگر زمان لذت و عشق شما سپری شده اما تنها نیستید: هر کدام از شما دوستی دارد که در این لحظات نابودی همدرد اوست.» همچنان که سرخود را بالا گرفته آنها را می نگریستم مشاهده کردم که ماه در آن قسمت از آسمان گاهگاهی ظاهر می شود و بر شکاف آنها می تابد. صفحهٔ ماه سرخ خون رنگ و نیمه گرفته بود. مثل این که با نگاه عجیب و ملال انگیزی مرا می نگریست و دوباره فوراً در پس یک لکه ابر تیره روی خود را می پوشاند در اطراف ثورنفیلد باد لحظه ای ساکت شد اما نالهٔ عجیب و وهم انگیز آن در دوردست از فراز نهرها و درختستانها همچنان شنیده می شد. گوش دادن به آن

رمان بازار
romanbazar.ir

غم انگیز بود، و من بار دیگر برشتاب گامهایم افزودم.

بیهدف به هر نقطهٔ باغ می رفتم، سیبها را که آمیخته با علف اطراف درختها را پر کرده بودند جمع می‌کردم. بعد به جدا کردن سیبهای رسیده از کال پرداختم. آنها را به داخل عمارت آوردم و در انبار جا دادم. آنگاه به کتابخانه رفتم تا از روشن بودن بخاری اطمینان حاصل کنم چون هر چند تابستان بود اما می دانستم در چنین شبهای تاریکی آقای راچستر دوست دارد وقتی به خانه می آید آتشدان پرفروغی در انتظار خود ببیند. دیدم مدتی بود که بخاری را روشن کرده بودند و در این موقع به خوبی می سوخت. مبل را نزدیک بخاری گذاشتم و میز را هم کنار آن جا دادم. پرده را پایین کشیدم و دستور دادم شمعها را به داخل اطاق بیاورند تا برای روش شدن آماده باشند. بعد از آن که ترتیب این کارها را دادم حس کردم از قبل بیقرارتر شده ام. نمی توانستم یک جا بنشینم و حتی در خانه هم نمی توانستم بمانم. ساعت کوچک داخل اطاق و ساعت دیواری قدیمی تالار همزمان ساعت ده را اعلام کردند.

با خود گفتم: «چقدر دیر شده! بدوم به طرف دروازه بروم و چون گاهگاهی مهتاب می شود می توانم تا فاصلهٔ زیادی از جاده را ببینم. الان ممکن است در راه باشد. بهترست به پیشوازش بروم تا چند دقیقه زودتر از این بلا تکلیفی نجات پیدا کنم.»

باد در بالای درختان تنومند اطراف دروازه سخت می غرید اما جاده، چه طرف راست و چه طرف چپ، تا آنجا که چشم کار می‌کرد همه جایش آرام و خلوت بود. هیچ جنبنده ای در آن دیده نمی شد و حالت یکنواخت آن را برهم نمی زد. فقط خط دراز سفید رنگی به چشم می خورد. در فواصلی که ماه می تابید می دیدم که سایهٔ ابرها برسطح آن حرکت می‌کردند.

همچنان که نگاه می‌کردم پردهٔ شفافی از اشک روی چشمانم را پوشاند ــ اشک ناامیدی و بیصبری بود. با احساس شرم آن را پاک کردم. بازهم ماندم. قرص ماه خود را به تمامی در نهانخانه اش نهفت؛ پردهٔ غلیظی از ابر بر چهرهٔ خود کشید. شب تاریکتر می شد و باد شدیدتر می وزید.

در حالی که وقوع حادثهٔ بدی را پیش بینی می‌کردم دیوانه وار فریاد کشیدم: «ای کاش می آمد! ای کاش می آمد!» من قبل از عصرانه انتظار

رمان بازار
romanbazar.ir

آمدنش را داشتم و حالا هوا تاریک شده بود. چه چیزی ممکن بود او را تا آن موقع بیرون از خانه نگهداشته باشد؟ آیا حادثه‌ای برایش پیش آمده بود؟ ماجرای شب گذشته دوباره جلوی چشمم ظاهر شد؛ آن را به هشدار پیش از وقوع مصیبت تعبیر می‌کردم. می ترسیدم امیدهایم بی پایه‌تر از آن باشند که تحقق پیدا کنند. در چند روز گذشته سعادتی که نصیبم شده بود چنان لذت زیادی برده بودم که حالا تصور می‌کردم نیمروز نخست اقبال من گذشته و اکنون آفتاب آن در حال افول است.

با خود گفتم: «نمی توانم به خانه برگردم، نمی توانم در حالی که او در این هوای سرد و طوفانی در بیرون خانه است من کنار بخاری بنشینم. اگر اعضای بدنم را خسته کنم بهترست از این که بگذارم قلبم تحت فشار قرار داشته باشد؛ پس به پیشوازش می روم.»

به راه افتادم. به سرعت حرکت می کردم، اما خیلی دور نشدم چون هنوز دویست سیصد قدم جلو نرفته بودم که صدای سم اسبی را شنیدم. اسب‌سواری چهارنعل پیش می آمد و سگی هم کنار او می دوید. دیگر فال بدزدن موقوف! خودش بود. سوار بر مسرور می تاخت و پایلت هم به دنبالش می دوید.

مرا دید برای این که در این موقع ماه از خلال ابرها ظاهر شده بود و نور سیمفام آن برزمین می تابید. آن مرد کلاه خود را از سر برداشت و آن را در بالای سرخود تکان داد. به طرفش دویدم.

همچنان که دست خود را دراز کرده و از روی زین خم شده بود با صدای بلند گفت: «بیا! مسلم است که بدون کمک من نمی توانی بالا بیایی. پایت را روی پنجهٔ چکمه‌ام بگذار، دستهایت را به من بده، حالا بیا بالا!»

اطاعت کردم؛ از فرط خوشحالی چابک شده بودم. پریدم بالا و جلویش نشستم. با بوسه‌ای گرم، و اظهار مغرورانهٔ پیروزی، که من حتی المقدور آن را نادیده گرفتم، از من استقبال کرد. با سؤالی که از من پرسید جلوی ابراز احساسات بیشتر خود را گرفت: «آیا اتفاقی افتاده، جنت، که برای دیدن من در این موقع شب از خانه بیرون آمده‌ای؟ وضع بدی پیش

رمان بازار
romanbazar.ir

آمده؟»

ــ «نه، اما تصور کردم دیگر هیچوقت نمی آیید. نتوانستم تحمل کنم که در خانه منتظرتان بمانم مخصوصاً با این باد و باران.»

ــ «باد و باران، راستی!. بله، مثل یک حوری دریایی شده‌ای: دارد آب آزت می‌چکد. پالتویم را بگیر خودت را با آن بپوشان، اما مثل این که تب داری، جین، گونه ها و دستت دارد می سوزد. باز هم می پرسم: «آیا اتفاقی افتاده؟»»

ــ «الان، نه. نه هراسان هستم و نه غمگین.»

ــ «پس هر دوی اینها بوده‌ای؟»

ــ «تااندازه‌ای. اما همه چیز را بعداً برایتان خواهم گفت، آقا. می توانم پیش‌بینی کنم که وقتی ماجرا را شنیدید به ناراحتی من خواهید خندید.»

ــ «بعد ازاین که فردا بگذرد از ته دل به تو خواهم خندید؛ تا آن موقع جرأت این کار را ندارم چون معلوم نیست نتیجهٔ مطلوبی از آن عایدم بشود. راستی، آیا این تو خودت هستی که در طول یک ماه گذشته مثل مارماهی، لغزان و مثل گل سرخ پراز خار بودی که به هر جایت دست می زدم خار به دستم فرو می رفت؟ اما حالا مثل این که برهٔ گمشده‌ای میان بازوانم گرفته‌ام؛ تو از گله فرار کردی تا شبان خودت را ببینی، مگر نه، جین؟»

ــ «دلم شما را می خواست، اما لاف نزنید. ثورنفیلدست؛ بگذارید پیادهٔ بشوم.»

مرا روی سنگفرش پایین گذاشت. بعد از آن که جان دهنهٔ اسبش را گرفت، و او به دنبالم به تالار آمد به من گفت که عجله کنم و لباس خشکی بپوشم و بعد نزد او به کتابخانه برگردم. در حالی که از پلکان بالا می رفتم مرا نگهداشت و از من قول گرفت تأخیر نکنم. تأخیر نکردم؛ پنج دقیقهٔ بعد به او ملحق شدم دیدم دارد شام می خورد.

ــ «بنشین روی صندلی و با من غذا بخور، جین. اگر خدا بخواهد این آخرین غذایی است که در اینجا می خوری؛ چندین روز آینده در ثورنفیلد نیستی که غذا بخوری.»

رمان بازار
romanbazar.ir

نزدیکش نشستم اما به او گفتم که نمی توانم چیزی بخورم.

ــ «آیا به این علت است که در فکر مسافرت آینده ات هستی، جین؟

ــ «امشب چندان به فکر برنامه های آینده ام نیستم، آقا، و دقیقاً نمی دانم چه افکاری در سرم هست. همه چیز زندگی به نظر غیرواقعی می آید.»

ــ «بجز من. کاملاً جسم هستم؛ به من دست بزن.»

ــ «شما، آقا، غیرواقعی تر از همه اید؛ صرفاً یک رؤیا هستید.»

درحالی که می خندید دستش را دراز کرد و آن را نزدیک چشمهای من روی صورتم گذاشت و پرسید: «آیا این رؤیاست؟» دست گوشتالو، عضلانی و نیرومندی داشت. دستش هم دراز و هم نیرومند بود.

ــ «بله، هر چند به آن دست می زنم با این حال یک رؤیاست.» بعد همچنان که آن را از روی صورتم کنار می زدم گفتم: «آیا شامتان را تمام کرده اید، آقا؟»

ــ «بله، جین.»

زنگ را به صدا در آوردم و دستور دادم سینی را بیرون ببرند. بعد از آن که دوباره تنها شدیم آتش بخاری را به هم زدم و صندلی کوتاهی کنار زانوی اربابم گذاشتم.

گفتم: «نزدیک نیمه شب است.»

ــ «بله، اما یادت باشد، جین، تو قول دادی شب پیش از عروسی تا صبح با من بیدار بمانی.»

ــ «قول دادم، و برسر قولم هستم؛ دست کم، تا یکی دو ساعت دیگر نمی خواهم به رختخواب بروم.»

ــ «آیا همهٔ وسایل سفرت را کاملاً مرتب کرده ای؟»

ــ «همه را، آقا.»

در جواب گفت: «من هم مثل تو همه چیز را مرتب کرده ام، و فردا ظرف نیم ساعت بعد از مراجعتمان از کلیسا از ثورنفیلد عازم سفر می شویم.»

ــ «بسیار خوب، آقا.»

ــ «با چه لبخند غیرمعمولی عبارت **(بسیار خوب)** را به زبان آوردی،

رمان بازار
romanbazar.ir

جین! گونه هایت چقدر گلگون شده! و چشمهایت چه درخشش عجیبی دارد! حالت خوب است؟»

ــ «فکر می‌کنم بله.»

ــ «فکر می کنی؟ موضوع چیست؟ بگو ببینم چه احساسی داری؟»

ــ «نمی توانم، آقا. با هیچ کلامی نمی توانم به شما بگویم چه احساسی دارم. ای کاش این لحظه هیچوقت تمام نمی شد. کسی چه می داند یک ساعت دیگر سرنوشت ما چه خواهد شد.»

ــ «اینها افکار مالیخولیایی است، جین. تو یا پیش از اندازه به هیجان آمده ای و یا خیلی خسته شده ای.»

ــ «آیا شما حس می‌کنید آرام و خوشبخت هستید، آقا؟»

ــ «آرام، نه، اما با تمام وجودم حس می‌کنم خوشبخت هستم.»

سرم را بالا آوردم و به چهره‌اش نگاه کردم تا ببینم آیا نشانه ای از خوشبختی در آن به چشم می خورد یا نه؛ برافروخته و سرخ بود.

گفت: «به من اعتماد کن، جین. هرچیزی که فکر تو را پریشان کرده به من بگو تا راحت بشوی. از چه می ترسی؟ آیا از این می ترسی که من نتوانم شوهر خوبی برای تو باشم؟»

ــ «به تنها چیزی که فکر نمی‌کنم و نگران آن نیستم همین است.»

ــ «از دنیایی وحشت داری که در شرف ورود به آن هستی، برای زندگی جدیدی که می خواهی به آن وارد شوی بیمناکی؟»

ــ «نه.»

ــ «مرا گیج کرده ای، جین. نگاه و لحن بی پروایِ تأسف آور تو برایم معماست و رنجم می دهد. توضیح می خواهم.»

ــ «پس، گوش کنید، آقا. مگر دیشب از خانه بیرون نبودید؟»

ــ «بله، بودم. این را می دانم. و تو چند لحظه قبل اشاره کردی که در غیاب من چیزی اتفاق افتاده؛ احتمالاً چیز مهمی نبوده اما هرچه بوده تو را نگران کرده. خوب، گوشم با توست، بگو. شاید خانم فرفاکس چیزی گفته؟ از حرفهای خدمتکاران چیزی شنیده ای؟ یا مناعت طبعت جریحه دار شده؟

ــ «نه، آقا.» ساعت دوازده شد. صبر کردم تا صدای دلپذیر ساعت

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

شماطه به اتمام رسید و صدای آخرین ضربهٔ خشن و پرارتعاش ساعت قدیمی دیواری را شنیدم. آن وقت شروع کردم:

ــ «دیروز تمام روز را هم سخت مشغول بودم و هم ضمن تلاش بی وقفه ام احساس خوشحالی می‌کردم چون من، برخلاف آنچه ظاهراً تصور می‌کنید، درمورد دنیای جدیدم و چیزهایی از این قبیل دچار هیچگونه نگرانی و ترسی نیستم؛ فکر می‌کنم داشتن امید به زندگی با شما چیز باشکوهی است چون شما را دوست دارم. نه، آقا، الان مرا نوازش نکنید ــ بگذارید راحت حرف بزنم. دیروز به خداوند توکل داشتم و معتقد بودم که پیشامدها در جهت صلاح و سعادت شما و من باهم در کارند. اگر یادتان باشد روز خوبی بود. آرام بودن هوا باعث شد که من از بابت سلامت و آسودگی شما در موقع سفر نگران نباشم. بعد ازصرف عصرانه کمی روی سنگفرشها قدم زدم. وقتی قدم می زدم به فکر شما بودم. درعالم خیال شما را خیلی نزدیک خودم می دیدم؛ حضور واقعی شما را کاملاً حس می‌کردم. به زندگیِ پیشِ رویم، زندگی شما، آقا، به وجودی گسترده تر و پرجنب وجوش تر از وجود خودم می اندیشیدم، به دریای عمیقی فکر می‌کردم که جویباری کم‌عمق از بستر باریک خود به داخل آن می ریزد. از خودم می پرسیدم چرا اخلاقیون این جهان را یک بیابان خشک ملال انگیز می دانند و حال آن که برای من مثل یک گل سرخ شکفته بود. درست موقع غروب هوا سرد و آسمان ابری شد. به داخل عمارت رفتم. سوفی مرا به طبقهٔ بالا صدا کرد تا لباس عروسیم را که تازه آورده بود ببینم. هدیهٔ شما را زیر آن لباس در جعبه دیدم ــ منظورم همان تورسری است که شما از راه لطف سفارش داده بودید از لندن بیاورند. به گمانم چون قرار نبود من جواهر داشته باشم شما به آن وسیله تصمیم خودتان را برای فریفتن من به عمل در آورده و خواسته بودید چیزی را از شما بپذیرم که به اندازهٔ جواهر ارزش دارد. همچنان که آن را باز می‌کردم لبخند زدم و با خودم نقشه کشیدم که چطور این نوع سلیقه های اشراف مآبانهٔ شما و تلاشهاتان برای پوشاندن عروس عامیتان با لباسهای یک دوشس را به ریشخند بگیرم. با خودم گفتم که از چه طریقی یک قطعه پارچهٔ برودری دوزی نشدهٔ دستباف خودم را به شما نشان دهم و روی سر خودم که از طبقات پایین جامعه هستم بیندازم، و از شما بپرسم که آیا این

رمان بازار
romanbazar.ir

مناسب زنی نیست که برای همسر خود نه جهیز آورده، نه زیباست و نه با اشراف روابط خانوادگی دارد. عکس العمل و طرز نگاه کردن شما را به وضوح در نظرم مجسم می‌کردم و جواب تند اشراف مآبانهٔ شما را می شنیدم. و همینطور پیش بینی کردم که چطور از روی غرور آن را رد می‌کنید و می‌گویید نیازی ندارید به ثروتتان چیزی بیفزایید و یا با ازدواج با یک زن ثروتمند یا زیبا موقعیت اجتماعیتان را بالا ببرید.»

آقای راچستر حرفم را قطع کرده گفت: «ای جادوگر، چه خوب افکارم را می خوانی، اما علاوه بر برودری دوزی آن تور سر چه چیز دیگری در آن پیدا کردی؟ آیا زهر یا خنجری در زیر آن دیدی که حالا اینقدر عزا گرفته ای؟»

ــ «نه، نه، آقا. علاوه برظرافت و زیبایی بافت آن، جز غرور فرفاکس راچستر چیز دیگری ندیدم. و این مرا نترساند چون دیگر به دیدن شیطان مأنوس شده ام و به آن عادت کرده ام. اما، آقا، با تاریکتر شدن هوا شدت باد هم بیشتر می شد. دیروز غروب هوا توفانی بود و باد نه مثل حالا تند و در سطح بالا بلکه در سطح زمین می وزید و با (صدای گرفته وناله مانندی) که خیلی عجیب به نظر می رسید، توأم بود. ای کاش شما در خانه بودید؟ به این اطاق آمدم. از دیدن منظرهٔ صندلی خالی و بخاری بدون آتش احساس سردی و افسردگی کردم. بعد از رفتن به رختخواب تا مدتی نمی توانستم بخوابم ــ احساس هیجان نگران کننده ای آزارم می داد. تندباد که همچنان بیشتر می شد طوری به گوشم می رسید که حس کردم با وزش شدیدش مانع می شود صدای نالهٔ غم انگیزی را که جسته و گریخته به گوشم می رسید به وضوح بشنوم. این ناله آیا از داخل خانه بود یا خارج، اول نتوانستم تشخیص بدهم. بعد از هر سکوت بار دیگر به صورت مشکوک و درعین حال غم انگیزی تکرار می شد. عاقبت به این نتیجه رسیدم که باید صدای سگی باشد که درفاصلهٔ دوردستی زوزه می‌کشد. وقتی قطع شد خوشحال شدم. وقتی خوابیدم تصورات عالم بیداری در زمینهٔ یک شب تاریک و مه آلود در خواب همچنان ادامه یافت. در این رؤیاها مکرراً آرزو می‌کردم که ای کاش با شما بودم. با حالت استشعار عجیب و درعین حال تأسف آوری می دیدم مانعی من و شما را از هم جدا کرده. درطول مدت اولین

رمان بازار
romanbazar.ir

«خواب، داشتم از یک جاده ناشناختهٔ پر پیچ وخم می‌گذشتم. اطرافم سراسر تاریک بود، زیرباران گیر کرده بودم و بچه ای، بچهٔ خیلی کوچکی، در آغوش داشتم. آنقدر خردسال و ضعیف بود که نمی توانست راه برود. میان بازوان سردم می لرزید و با صدای ترحم انگیزی در گوشم شیون می‌کرد. تصورم این بود که شما، آقا، در آن جاده مسافت زیادی از من فاصله دارید، و من حداکثر سعیم را به عمل می آوردم تا به شما برسم، خیلی سخت تلاش می‌کردم تا اسم شما را برزبان بیاورم و از شما خواهش کنم که بایستید ــ اما جلوی حرکتهایم سد می شد، فریادم از دهانم بیرون نمی آمد و نمی توانستم هیچ کلمه ای تلفظ کنم. در همین حال حس می‌کردم شما هر لحظه دورتر و دورتر می شوید.»

ــ «آیا حالا هم که نزدیکت هستم این خوابها تو را به وحشت می اندازند، جین؟ کوچولوی عصبی! غم و پریشانی موهوم را فراموش کن، و فقط به فکر سعادت واقعی باش! تو می‌گویی مرا دوست داری، جنت؛ بله، این را فراموش نخواهم کرد، و تو هم نمی توانی آن را انکار کنی. **آن فریادهای بدون کلام** را که ازمیان لبهایت بیرون می آمد به وضوح و به آرامی می شنیدم: مفهوم آنها شاید خیلی سنگین اما مثل موسیقی دلپذیر بود: **(فکر می‌کنم داشتن امید به زندگی با تو چیز باشکوهی است؛ ادوارد، چون تو را دوست دارم.) آیا مرا دوست داری، جین؟ حرفت را تکرار کن.»**

ــ «دوست دارم، آقا، دوست دارم، با تمام وجودم.»

بعد از چند دقیقه سکوت گفت: «بله، عجیب است، اما این کلام تو خیلی در قلبم اثر کرد. چرا؟ گمان می‌کنم به این علت که تو آن را با نیروی اشتیاق مذهبی زیاد برزبان آوردی، و به این علت که حالا نگاهِ سربالای تو به من، درست اوج وفاداری، ایمان و فداکاری تو را می رساند، چنان بزرگ است که گویی الان یک روح نزدیک من ایستاده. به من نگاه کن، جین بداخلاق، چون به خوبی می دانی چطور نگاه کنی؛ مرا از یکی از آن لبخندهای دیوانه کننده، شرمگین و جان‌بخش خودت بی نصیب نگذار. در عین حال، به من بگو از من نفرت داری ــ مرا ریشخند کن، برنجان. هر کاری می خواهی بکن اما مرا برانگیز؛ من ترجیح می دهم برانگیخته بشوم تا غصه دار باشم.»

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ «وقتی داستانم را تمام کردم هم شما را ریشخند می‌کنم و هم می رنجانم، اما حالا تا آخر گوش کنید.»

ــ «تصور کردم همه اش را تعریف کردی، جین. به گمانم منشأ این افکار مالیخولیایی تو خوابی باشد که دیده ای!»

سرم را به علامت نفی تکان دادم. بعد گفت: «پس دیگر چیست؟ هر چه هست فکر نمی‌کنم چیز مهمی باشد. اما قبلاً به تو هشدار می دهم که شکاک و دیرباور نباشی. ادامه بده.»

حالت بیقراری و بیصبری توأم با بیم و نگرانی که از رفتار و گفته هایش مشهود بود مرا به تعجب انداخت.

با وجود این ادامه دادم:

«خواب دیگرم این بود که دیدم خانهٔ ثورنفیلد به صورت خرابهٔ ملال انگیزی در آمده و جایگاه خفاشها و جغدها شده بود. می دیدم که از تمام آن پیشنمای باشکوه ساختمان چیزی جز یک دیوار نازک باقی نمانده که خیلی بلند و خیلی شکننده به نظر می رسید. مهتاب بود و من میان محوطه که پراز علف بود سرگردان بودم: گاهی پایم به یک آتشدان مرمری می خورد، و گاهی به یک قطعه از گچبری سقف که خرد شده و به زمین ریخته بود می خوردم و به زمین می افتادم. در حالی که شالی به خود پیچیده بودم همچنان آن بچهٔ کوچک ناشناس در بغلم بود. با آن که دستهایم خسته شده بود نمی توانستم او را زمین بگذارم؛ هر چند سنگینی اش باعث کندی حرکتم می شد اما بایست او را نگه می داشتم. در دور دست صدای حرکت چهارنعل اسبی را شنیدم. مطمئن بودم که شما سوار آن هستید. چندین سال بود که مرا تنها گذاشته و به یک کشور دور دست رفته بودید. با عجلهٔ دیوانه وار و خطرناکی از آن دیوار بالا رفتم چون مشتاق بودم که از آن بالا نگاهی به شما بیندازم. سنگها از زیر پایم می غلتیدند، شاخه های پیچک که به آنها چنگ می انداختم کنده می شدند، کودک از ترس به گردنم آویخته بود و نزدیک بود مرا خفه کند. بالاخره خودم را به بالای دیوار رساندم. شما در آن جادهٔ سفید رنگ به اندازهٔ یک لکهٔ کوچک بودید که هر لحظه کوچکتر می شدید. تندباد چنان شدید بود که نمی توانستم بایستم. روی لبهٔ باریک دیوار نشستم، بچه را که ترسیده بود در

رمان بازار
romanbazar.ir

دامانم ساکت کردم و خوابانـدم. شما داشتید در پیچ جاده از نظرم ناپدید می‌شدید. به جلو خم شدم تا برای آخرین بار نگاهتان کنم. دیوار ترک برداشت، من تکان خوردم و بچه از روی زانویم غلتید. من تعادلم را از دست دادم، افتادم و بیدار شدم.»

ــ «و حالا، جین، همه چیز تمام شده.»

ــ «اینها همه مقدمه بود، آقا، اصل داستان را هنوز نگفته‌ام. وقتی بیدار شدم روشنایی چشمهایم را خیره می‌کرد. با خودم گفتم: **(اوه، روز شده!)** اما اشتباه می‌کردم؛ آن نور فقط از یک شمع بود. تصور کردم سوفی وارد اطاق شده. چراغی روی میز آرایش بود، و در اشکافی که من قبل از خوابیدن لباس عروسی و تور سرم را در آن آویخته بودم کاملاً باز بود. صدای خش خشی از داخل اشکاف شنیدم. پرسیدم: **(سوفی، آنجا داری چکار می‌کنی؟)** هیچکس جواب نداد. اما هیکلی از اشکاف بیرون آمد، چراغ را برداشت، آن را بالا گرفت و به وارسی لباسهایی که در جالباسی آویخته بودند پرداخت. دوباره فریاد کشیدم: **(سوفی! سوفی!)** باز هم کسی جواب نداد. روی تختخواب ایستاده بودم. به جلو خم شدم. اول تعجب و بعد حیرت کردم. آن وقت از وحشت موهای تنم سیخ شد. آقای راچستر، کسی که دیدم سوفی نبود، لی نبود، خانم فرفاکس نبود، حتی آن زن عجیب، یعنی گریس پول، هم نبود؛ نه، مطمئن بودم او نیست، و هنوز هم مطمئن هستم.»

کارفرمایم حرفم را برید: «باید یکی از آنها بوده باشد.»

ــ «قطعاً به شما اطمینان می‌دهم که، برعکس، هیچکدام از آنها نبود. هیکلی را که در مقابلم ایستاده بود هیچوقت قبلاً در محدودهٔ خانهٔ ثورنفیلد ندیده بودم. اندازهٔ قامت و حالت چهره کاملاً برایم تازه بود.»

ــ «شرح بده. چه شکلی داشت، جین.»

ــ «زنی به نظر می‌رسید بلند قامت و تنومند که موهای مشکی بلند و انبوهش به پشت سرش آویخته بود، آقا. نمی‌دانم چه لباسی پوشیده بود؛ سفید و راه‌راه بود؛ این را که آیا لباس بود یا شمد یا کفن نتوانستم تشخیص بدهم.»

ــ «صورتش را دیدی؟»

ــ «اول نه، اما کمی بعد، تورسرم را از جالباسی برداشت، آن را بالا

رمان بازار
romanbazar.ir

گرفت، مدت زیادی به آن خیره شد، بعد آن را روی سرش انداخت و مقابل آینه ایستاد. در آن لحظه توانستم حالت و طرح صورتش را در آن آینهٔ مستطیل شکل سیاه ببینم.»

ــ «چهره اش را وصف کن.»

ــ «اوه، آقا، به نظر من ترسناک و روح مانند بود. هیچوقت صورتی به آن شکل ندیده بودم! چهرهٔ بیرنگی بود، چهرهٔ سبعانه ای بود. ای کاش می توانستم گردش آن چشمهای سرخ و برآمدگی سیاه شدهٔ مخوف خطوط صورتش را فراموش کنم!»

ــ «ارواح معمولاً پریده رنگ هستند، جین.»

ــ «اما این ارغوانی بود، آقا. لبها آماس کرده و تیره، و پیشانی پرچین و چروک بود. ابروهای مشکی پهن قسمت بالای چشمهای خون گرفته اش را پوشانده بودند. به شما بگویم مرا به یاد چه چیزی انداختند؟»

ــ «بگو.»

ــ «به یاد روح پلید آلمانی، وامپیر[1].»

ــ «آه! چکار کرد؟»

ــ «آقا، تور سر مرا از روی سر زشتش برداشت، آن را دو پاره کرد، هر دو تکه را روی کف اطاق انداخت و چند بار آنها را پایمال کرد.»

ــ «بعد چه کرد؟»

ــ «پردهٔ پنجره را کنار زد و به بیرون نگاه کرد. شاید متوجه شد که سپیده دم نزدیک است چون شمع را برداشت و راه افتاد تا به طرف در برود. آن شخص درست کنار تختخواب من ایستاد. چشمهای آتشین او به من افتاد، شمع را درست نزدیک صورتم پرت کرد که در زیر چشمهایم خاموش شد. فقط توانستم صورت ترسناک و تیره اش را ببینم و دیگر هیچ چیز نفهمیدم چون برای دومین بار ــ فقط دومین بار ــ درعمرم از ترس بیهوش شدم.»

ــ «وقتی به هوش آمدی چه کسی پیش تو بود؟»

ــ «هیچکس، آقا، جز این که روشنی روز همه جا را گرفته بود. از رختخواب برخاستم، سر و صورتم را با آب شستم و مقدار زیادی آب نوشیدم. حس کردم که ضعف دارم اما مریض نیستم. تصمیم گرفتم بجز با شما [illegible]

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچکس دیگری در این باره حرف نزنم. حالا به من بگویید، آقا، آن زن کی بود و چکار داشت؟»

ــ «(مخلوق یک مغز بیش از اندازه تحریک شده بود. از این جهت هیچ شکی ندارم. باید خیلی از تو مواظبت کنم، گنج من. اعصابی مثل اعصاب تو ظریفتر از این هستند که تو بتوانی از چنین گرفتاریهایی در امان باشی.)»

ــ «به شما اطمینان می دهم، آقا، که اعصاب من نقصی ندارند؛ آن موجود واقعیت داشت. این ماجرا واقعاً اتفاق افتاد.»

ــ «و خوابهای قبلیت، آیا آنها هم واقعیت داشتند؟ آیا خانهٔ ثورنفیلد یک ویرانه است؟ آیا موانع شکست‌ناپذیری مرا از تو جدا کرده؟ آیا تو را بدون یک قطره اشک، بدون یک بوسه و بدون یک کلمه حرف گذاشته‌ام و رفته‌ام؟»

ــ «هنوز نه.»

ــ «آیا خیال چنین کاری دارم؟ ببین، حالا روز شروع شده و ما می خواهیم همین امروز طوری به هم بپیوندیم که هرگز جدا نشویم، و وقتی باهم یکی شدیم دیگر این ترسهای موهوم هیچوقت پیش نخواهد آمد؛ این را به تو قول می دهم و تضمین می‌کنم.»

ــ «ترسهای موهوم، آقا! ای کاش می توانستم عقیده پیدا کنم که آنها اینطور هستند. حالا که شما حتی نمی توانید راز آن موجود وحشتناک را برای من توضیح بدهید بیشتر از قبل چنین آرزویی دارم.»

ــ «و چون من نمی توانم چنین کاری کنم باید یک موجود غیرواقعی بوده باشد، جین.»

ــ «اما، آقا، امروز صبح که از رختخواب برخاستم همین را به خودم گفتم؛ به اطراف خودم در اطاق نگاه کردم تا با دیدن حالت عادی و خوشحال کنندهٔ هر یک از چیزهای آشنا در روشنایی کامل روز جرأت پیدا کنم و خاطرم آسوده بشود اما آنجا روی فرش چیزی را دیدم که اساس فرض مرا برهم ریخت: تور سرم را دیدم که از بالا تا پایین دوپاره شده بود!»)

(حس کردم آقای راچستر یکه خورد و لرزید. به سرعت دستهایش را

رمان بازار
romanbazar.ir

دور کمرم انداخت. با هیجان گفت: «خدا را شکر که اگر دیشب واقعهٔ بدی در نزدیکی تو اتفاق افتاده فقط به توری سرت آسیب رسانده و نه به خود تو. اوه، فکرش را بکن که چه چیزی ممکن بود اتفاق بیفتد!»

نفسش به شماره افتاد، مرا چنان به خودش چسبانده بود که به سختی می توانستم نفس بکشم. بعد از چند دقیقه سکوت با خوشحالی ادامه داد: «خوب، جنت، حالا همه چیز را دربارهٔ آنچه دیدی برایت توضیح می دهم: آنچه دیدی نصفش رؤیا و نصفش واقعیت بود. یک زن وارد اطاقت شد، در این مورد شک ندارم و آن زن گریس پول بود ــ یعنی قاعدتاً باید او بوده باشد. تو خودت اسم او را گذاشتی موجود عجیب. بیجهت نیست که چنین اسمی به او داده‌ای؛ این را از روی آنچه برسر من آورد و کاری که با میسن کرد فهمیدی؟ تو در یک حالت خواب و بیداری متوجه ورود او به اطاق و کارهایش شدی اما چون در یک حالت عادی نبودی، یعنی تب و تقریباً سرسام داشتی، قیافهٔ یک جن را به او نسبت می دهی که با قیافهٔ خودش تفاوت دارد؛ موی بلند ژولیده، صورت تیرهٔ متورم و قامت خیلی کشیده نتیجهٔ تصور تو بوده، نتیجهٔ کابوس بوده. اما پاره کردن تور سر از روی خشم واقعیت داشته، و این کار اوست. می دانم که می خواهی بپرسی چرا چنین زنی را در خانه ام نگه می دارم. وقتی ازدواج کردیم یک روزی علتش را به تو خواهم گفت اما نه حالا. قانع شدی، جین؟ آیا راه‌حل من برای این راز را می پذیری؟»

فکر کردم، و در حقیقت به نظرم رسید که تنها راه ممکن همین باشد. قانع که نشدم اما برای خوشحالی او سعی کردم اینطور به نظر برسم؛ مسلماً احساس آسودگی می‌کرد. بنابراین با لبخندی حاکی از رضایت‌خاطر به او جواب دادم. در این موقع چون مدتی از ساعت یک بعد از نیمه‌شب گذشته بود آماده شدم او را ترک کنم.

در حالی که شمع خود را برای رفتن روشن می‌کردم پرسید: «مگر سوفی با آدل در دایه‌خانه نمی خوابد؟»

ــ «بله، آقا.»

ــ «در تختخواب کوچک آدل جای کافی برای تو هست. امشب ...

رمان بازار
romanbazar.ir

با او در آن تختخواب بخوابی، جین. این عجیب نیست که ماجرایی که برایم نقل کردی اعصابت را ناراحت کرده باشد، و من بهتر می دانم تنها نخوابی؛ به من قول بده که به دایه‌خانه می روی.»

ــ «از این کار خیلی خوشحال خواهم شد، آقا.»

ــ «و در را از داخل محکم ببند. وقتی به طبقهٔ بالا رفتی سوفی را به بهانهٔ این که از او می خواهی تورا فردا به موقع بیدار کند، بیدار کن چون باید پیش از ساعت هشت صبح لباست را پوشیده و صبحانه‌ات را تمام کرده باشی. حالا دیگر هیچ فکر ملال آوری به خاطرت راه نده و خیالهای تیره و ناامید کننده را از خودت دور کن، جنت. آیا نمی شنوی که تندباد؛ حالا نسیم ملایمی شده؟ و قطرات باران دیگر به شیشه‌های پنجره نمی خورد؟ اینجا را نگاه کن (پرده را بالا زد) شب قشنگی است.»

شب زیبایی بود. نیمی از آسمان صاف و بدون ابر بود. ابرها حالا در برابر باد (که به طرف غرب می وزید) به صورت صفوف دراز سیمفام در سمت مشرق متراکم شده بودند. ماه به آرامی می درخشید. آقای راچستر، در حالی که با کنجکاوی چشم‌در چشم من دوخته بود، گفت: «خوب، حالا حال جنتِ من چطورست؟»

ــ «شب، آرام است، آقا؛ من هم همینطور.»

ــ «امشب خواب جدایی و غم نخواهی دید بلکه خوابهایت راجع به عشق شاد و پیوند سعادتمندانه خواهد بود.»

این پیش‌بینی کاملاً تحقق نیافت؛ در حقیقت رؤیایم غم انگیز نبود اما شادی زیادی هم در خواب ندیدم چون آن شب اصلاً نخوابیدم. در حالی که آدل در آغوشم بود به خواب سنگین دورهٔ کودکی می اندیشیدم (چه آرام، چه بی هیجان و چه معصومانه خوابیده بود!) و در انتظار روز آینده بودم. تمام زندگیم در کالبدم بیدار و در جوش و خروش بود. به محض این که خورشید طلوع کرد از رختخواب بیرون آمدم. یادم آمد وقتی آدل را ترک می‌گفتم به من چسبیده بود. یادم می آید در حالی که دستهای کوچکش را از دور گردنم باز می‌کردم او را بوسیدم؛ با هیجان عجیبی به گریه افتادم، و زود از او جدا شدم چون می ترسیدم که هق هق گریه‌ام او را از آن خواب آرام بیدار کند. به نظر

رمان بازار
romanbazar.ir

می آمد که او تجسم زندگی گذشته ام، و آن مرد، که حالا خود را آماده می‌کردم تا با او روبه‌رو بشوم تجسم ملال انگیز و درعین حال دوست داشتنی ایام ناشناختهٔ زندگی آینده‌ام است

۲۶

سوفی ساعت هفت آمد تا به من لباس بپوشاند. کار خود را در حقیقت خیلی طول می داد، آنقدر آن را طول داد که آقای راچستر، فکر می‌کنم، از تأخیر من حوصله اش سررفت و یک نفر را فرستاد تا بپرسد چرا نمی آیم. به محض این که سوفی روسریم را که نوعی توری ابریشمی چهارگوش مربع شکل بود با سنجاق سر به موهایم بست سعی کردم تا آنجا که می توانم با عجله خود را از زیردست او بیرون بیاورم.

به زبان فرانسه با صدای بلند گفت: «بایستید! در آینه به خودتان نگاه کنید؛ تا حالا یک نگاه هم به خودتان نکرده اید.»

بنابراین به طرف در برگشتم و جلوی آینه ایستادم؛ هیکل لباس پوشیده و توری به سری دیدم. با ظاهر معمولی من چنان تفاوت داشت که تقریباً مثل تصویر یک نفر بیگانه به نظر می رسید. صدایی شنیدم: «جین!» و به سرعت به طبقهٔ پایین رفتم. آقای راچستر در پایین پله ها به پیشوازم آمد.

گفت: «ای وقت تلف کن، من از بیصبری جانم به لب رسیده آن وقت تو اینقدر تأخیر می‌کنی!»

مرا به تالار غذاخوری برد، با دقت سرتا پایم را برانداز کرد، به من گفت: «به لطافت گل سوسن شده ای، نه فقط مایهٔ سرافرازی من در زندگی بلکه نور چشمهایم هستی»، و بعد همچنان که زنگ احضار را به صدا در می آورد گفت: «برای خوردن صبحانه فقط ده دقیقه وقت داری.» یکی از

رمان بازار
romanbazar.ir

خدمتکارانی که اخیراً به کار گمارده و یک پادو بود وارد شد.

ــ «آیا جان مشغول آماده کردن کالسکه است؟»

ــ «بله، آقا.»

ــ «آیا وسایل سفر را آماده کرده‌اند؟»

ــ «دارند آماده می‌کنند، آقا.»

ــ «برو به کلیسا ببین که آیا آقای وود و دستیارش آنجا هستند یا نه؛ برگرد و نتیجه را به من بگو.»

کلیسا، همانطور که خواننده می داند، آن طرف دروازهٔ ثورنفیلد بود. پادو زود برگشت.

ــ «آقای وود در رختکن کلیساست و دارد ردایش را می پوشد، آقا.»

ــ «و کالسکه؟»

ــ «دارند اسبها را یراق می‌کنند.»

ــ «کالسکه را به کلیسا نمی بریم اما باید در لحظه ای که به اینجا برمی‌گردیم آماده باشد. تمام صندوقها و جامه دانها را مرتب و طناب‌پیچی کنید. کالسکه‌ران هم باید روی صندلیش نشسته باشد.»

ــ «بسیار خوب، آقا.»

ــ «جین، آماده‌ای!»

ــ برخاستم. نه ساقدوش داماد بود نه ساقدوش عروس و نه کسی از خویشان برای ادارهٔ تشریفات عروسی حضور داشت. هیچکس نبود جز من و آقای راچستر. خیلی میل داشتم با او حرف بزنم اما پنجهٔ آهنینی دستم را گرفته بود. آقای راچستر با گامهای بلند حرکت می‌کرد و من به سختی می توانستم پا به پای او حرکت کنم. با یک نگاه به چهرهٔ آقای راچستر حس کردم که دیگر حتی یک ثانیه تأخیر را به هر دلیلی هم که باشد نمی تواند تحمل کند. از خودم پرسیدم: «چه داماد دیگری تاکنون اینطور بوده که برای تأمین منظور خود اینقدر ساعی و اینقدر سخت مصمم باشد، یا چه دامادی می توان سراغ گرفت که چنین پیشانی پرصلابت و چنین چشمان خشمگین و فروزانی داشته باشد؟»

نمی دانستم روز خوب یا بدی است؛ وقتی از جاده کالسکه رو پا...

رمان بازار
romanbazar.ir

می آمدیم نه به آسمان نگاه می‌کردم نه به زمین؛ قلبم در چشمم متمرکز شده بود، و هر دوی اینها محو وجود آقای راچستر بود. همچنان که پیش می رفتیم طالب رؤیت آن چیز نامرئینی بودم که او ظاهراً نگاه تند و بیرحمانه اش را به آن معطوف داشته بود. می خواستم سر از افکاری در بیاورم که به نظر می رسید او با نیروی آنها درگیرست و دارد در برابرش مقاومت می‌کند.

جلوی در کوچک حیاط کلیسا ایستاد. متوجه شد که من کاملاً به نفس‌نفس افتاده‌ام. گفت: «آیا عشقم به تو باعث سنگدلی من شده؟ کمی توقف کن، به من تکیه بده، جین.»

| حالا می توانم تصویر آن خانهٔ قدیمی خاکستری رنگ خداوند را که به آرامی در برابرم سربرافراشته بود به یاد بیاورم: کلاغ سیاهی در پیرامون برج آن می چرخید. چیز دیگری را که به یاد می آورم خاکریزهای سبز رنگ قبرها بود. هنوز آن دو شخص غریبه را فراموش نکرده‌ام که میان خاکریزهای کوتاه پرسه می زدند و نوشته های چند سنگ قبر را که از خزه پوشیده شده بود می خواندند. آن دو نفر توجه مرا جلب کردند چون وقتی ما را دیدند به پشت ساختمان کلیسا پیچیدند. من شکی نداشتم که می خواهند از در فرعی وارد کلیسا شوند و شاهد مراسم عقد باشند. آقای راچستر متوجه حضور آنها نشد چون در آن موقع مشتاقانه به چهرهٔ من که، می توانم بگویم، رنگ آن پریده بود نگاه می‌کرد چون حس می‌کردم قطرات عرق به پیشانیم نشسته و گونه ها و لبهایم سرد شده بودند. وقتی حالت عادی تنفس خود را بازیافتم، که خیلی زود به این کار موفق شدم، او با آرامی به اتفاق من برای ورود به ساختمان اصلی از ایوان گذشت.

وارد نمازخانهٔ آرام و محقر کلیسا شدیم. کشیش، ردای گشاد سفیدش را پوشیده و دستیارش هم کنارش بود، در محراب کوتاه کلیسا انتظار می‌کشید. سکوت کامل حکمفرما بود. دو شخصی که قبلاً به آنها اشاره کردم مثل دو سایه در گوشهٔ دوردستی از نمازخانه دیده می شدند. حدس من صحیح بود چون آن دو غریبه به آهستگی وارد شده و در این موقع کنار مقبرهٔ خانوادگی راچستر ایستاده بودند پشت آنها به ما بود. داشتند از بالای محجرها مقبره مرمرین قدیمیِ از رؤیت افتاده را نگاه می‌کردند. دراینجا فرشته ای زانو زده از بقایای جسد دیمردو راچستر (Damer de Rochester) ، مقتول در خلنگزار

رمان بازار
romanbazar.ir

مارستن به هنگام جنگهای داخلی، و همینطور جسد همسرش الیزابت، نگهبانی می‌کرد.

جای مخصوص ما کنار نرده‌های «اعتراف» بود. با شنیدن صدای گامهای محتاطانه‌ای که از پشت سر به ما نزدیک می شد زیر چشمی به عقب نگاه کردم؛ یکی از آن دو غریبه ــ که معلوم بود شخص محترمی است ــ به طرف محراب پیش می آمد. مراسم شروع شد. توضیحات مقدماتیِ مربوط به ازدواج به اتمام رسید. بعد، کشیش یک گام پیش آمد و، در حالی که کمی به طرف آقای راچستر خم شده بود به سخنان خود چنین ادامه داد:

«از آنجا که در روز هول انگیز قیامت که اسرار باطن همه آشکار می شود در برابر خداوند مسئول خواهید بود از شما دو نفر می خواهم و توصیه می‌کنم که اگر یکی از شما می داند مانعی برسر راه ازدواجتان قرار دارد و به آن علت نمی توانید به عقد ازدواج یکدیگر درآیید آن را هم اکنون اعتراف کنید چون این یک اصل مسلم است که هرگاه زن و مردی از طریقی غیر از آنچه کلام خداوند مجاز می شمارد پیوند زناشویی ببندند خداوند آن دو را به هم پیوند نداده و ازدواجشان قانونی نخواهد بود.»

طبق سنت مرسوم سکوت کرد. تاکنون درچه مواقعی سکوت بعد از این جملات شکسته شده؟ هیچوقت؛ شاید در هر صدسال یک بار چنین چیزی اتفاق بیفتد. کشیش که چشم خود را از روی کتاب برنداشته و فقط یک لحظه نفس خود را تازه کرده بود همچنان به خواندن ادامه داد. در این موقع دستش را به طرف آقای راچستر پیش برده و دهان خود را باز کرده بود تا از او بپرسد: «آیا این زن را به همسری خود قبول داری؟» که ناگهان صدایی به وضوح در نزدیکی ما شنیده شد: «این ازدواج نمی تواند سر بگیرد؛ من اعلام می دارم که مانعی وجود دارد.»

کشیش سر خود را بالا آورد، به گوینده نگاه کرد، و زبانش از حرکت باز ماند؛ دستیارش هم همینطور. آقای راچستر مختصر حرکتی کرد؛ مثل این بود که زمین زیر پایش تکان خورده باشد. استوارتر ایستاد و بدون آن که سر یا چشمانش را به طرف گوینده برگرداند گفت: «ادامه بدهید.»

وقتی او این کلمه را با صدایی بم و کوتاه ادا کرد سکوت عمیق

رمان بازار
romanbazar.ir

برآن فضا حاکم شد. در این موقع آقای وود گفت: «من بدون تحقیق دربارهٔ این ادعا و راجع به صدق یا کذب مدارک آن نمی توانم ادامه بدهم.»

آن شخص که پشت سرمان بود پاسخ داد: «این عقد کاملاً باطل است. من دلایلی دارم که می توانم ادعایم را ثابت کنم. در سر راه این ازدواج یک مانع غیرقابل حل هست.»

آقای راچستر شنید اما اعتنایی نکرد. همچنان لجوج و خشک ایستاده بود. هیچ حرکت دیگری نکرد جز این که دستم را محکم در دست خود گرفت. چه دست داغ و نیرومندی داشت! ــ و در این لحظه چهره و مخصوصاً پیشانی پریده رنگ پرصلابت و حجیم او چه شباهت عجیبی به یک قطعه سنگ مرمر داشت که تازه از معدن استخراج شده باشد! چشمان او در زیر ابروان پر پشتش چه درخشش، آرامش و چه حالت نافذی داشتند!

آقای وود متحیر به نظر می رسید. پرسید: «این مانعی که می‌گویید چیست؟ شاید بتوان آن را برطرف کرد. کاملاً توضیح بدهید.»

آن شخص جواب داد: «حتماً. من آن را غیرقابل حل نامیدم و حالا علت آن را توضیح می دهم.»

گوینده جلو آمد، روی نرده‌ها خم شد و به سخن ادامه داد؛ هر یک از کلمات را به وضوح، به آرامی و با قدرت ادا می‌کرد، اما صدایش بلند نبود: «این مانع صرفاً وجود یک ازدواج قبلی است؛ آقای راچستر حالا همسری دارد که زنده است.»

از شنیدن آن کلمات آهسته چنان لرزشی به من دست داد که صدای رعد هرگز مرا بدانگونه نلرزانده بود، چنان یکه ای خوردم که هیچگاه از وقوع یک حریق ناگهانی دچار چنان حالتی نشده بودم. اما برخودم مسلط شدم؛ به هیچ وجه در خطر غش و ضعف نبودم. به آقای راچستر نگریستم؛ او را واداشتم به من نگاه کند. اصلاً رنگ به صورتش نمانده بود. چشمانش هم می درخشیدند. و هم بیحالت بودند. هیچ چیز را انکار نکرد. طوری به نظر می رسید که به هیچ چیز اعتنا ندارد. بدون حرف، بدون لبخند و بی آن که نشان دهد که مرا یک انسان می شناسد فقط بازویش را دور کمرم حلقه کرد و مرا بیشتر به طرف خود کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

از آن شخص مزاحم پرسید: «شما کی هستید؟»

ــ «اسمم بریگز است، مشاور حقوقی، خیابان....، لندن.»

ــ «و با اطمینان زنی را به ریش من می بندید؟»

ــ «نه، فقط وجود بانو همسرتان را به یاد شما می آورم، آقا، همسری که اگر شما او را به رسمیت نمی شناسید اما قانون می شناسد.»

ــ «لطف کنید و مشخصات او را به من بگویید: اسمش، اسم پدر و مادرش و محل زندگیش.»

آقای بریگز گفت: «حتماً.» بعد کاغذی از جیب خود بیرون آورد و با لحنی رسمی و تودماغی خواند: «بدین وسیله مؤکداً اعلام می دارم و می توانم به اثبات برسانم که در بیستم اکتبر سال... میلادی (تاریخ مربوط به پانزده سال قبل از وقوع این ماجرا) آقای ادوارد فرفاکس راچستر ساکن خانهٔ ثورنفیلد و خانهٔ اربابی فرن‌دین[1] واقع در... شر، انگلستان با خواهرم ازدواج کرد. نام خواهرم برتا آنتونیه تامیسن، دختر جوناس میسن تاجر و آنتونیه تا، از بومیان مستعمرات، است. عقد در کلیسای... واقع در اسپنیش تاون، انجام گرفت، و سابقهٔ این ازدواجرا، که اکنون یک نسخهٔ از آن در اختیار من است، می توان در دفتر ثبت آن کلیسا ملاحظه کرد. امضاء: ریچارد میسن»

ــ «این مدرک، به فرض صحت داشتن، ممکن است ازدواج مرا ثابت کند اما ثابت نمی‌کند شخص موردنظر که در آن همسر من دانسته شده هنوز زنده باشد.»

وکیل جواب داد: «سه ماه قبل زنده بوده.»

ــ «این را از کجا می دانید؟»

ــ «برای اثبات این امر شاهدی دارم که شهادت او را حتی شما، آقا، مشکل بتوانید رد کنید.»

ــ «شاهد را معرفی کنید والا شرتان را کم کنید.»

ــ «او را معرفی می‌کنم؛ در محل حاضرست: آقای میسن، لطفاً جلو بیایید.»

آقای راچستر، با شنیدن این نام دندانهای خود را به هم فشرد و تشنج

1- Ferndean

رمان بازار
romanbazar.ir

(شدیدی به او دست داد. چون نزدیک او بودم این تشنج را که حاکی از خشم یا ناامیدی بود کاملاً حس کردم. غریبهٔ دوم، که تا این موقع در سایه مانده بود، نزدیکتر آمد. آقای میسن بود. آقای راچستر برگشت و به او نگاه کرد. چشمهایش، همانطور که چند بار گفته‌ام، سیاه بودند اما در این موقع در زمینهٔ تیره‌اش رنگ قهوه‌ای روشن یا بهتر بگویم زیتونی و پیشانی رنگ پریده‌اش روشنایی کم رنگی به خود گرفتند مثل این بود که شعله‌ای در کانون وجودش رو به افزایش است. حرکتی کرد؛ دست نیرومند خود را بالا برد. با این دست می‌توانست میسن را روی کف نمازخانه بیندازد و با ضربات بیرحمانه‌اش نفس او را بگیرد اما میسن خود را عقب کشید و با صدای ضعیفی فریاد زد: «آه، خدا!» این اظهار زبونی او آتش خشم آقای راچستر را خاموش ساخت. غضب او طوری فرو نشست که گفتی بلای شدیدی آن را از بین برده بود، فقط پرسید: «توچه داری بگویی؟»)

(جواب نامفهومی از میان لبهای پریده رنگ میسن خارج شد. آقای راچستر همچنان با خشم ادامه داد: «اگر نتوانی به وضوح جواب بدهی آدم خیلی پستی هستی. باز هم می‌پرسم: توچه داری بگویی؟»

کشیش حرف او را قطع کرده گفت: «آقا، آقا، فراموش نکنید که شما در یک مکان مقدس هستید.» بعد خطاب به میسن با ملایمت از او پرسید: «آیا اطلاع دارید که همسر این شخص هنوز زنده است یا نه، آقا؟»

مشاور حقوقی هم او را تشجیع کرد: «جرأت داشته باشید؛ بلند حرف بزنید.» میسن با لحنی واضحتر و شمرده‌تر گفت: «او الان در خانهٔ ثورنفیلد زندگی می‌کند. ماه آوریل گذشته، او را دیدم. من برادرش هستم.»

کشیش با تعجب اظهار داشت: «در خانهٔ ثورنفیلد! این غیرممکن است! من مدتهاست در همسایگی این خانه زندگی می‌کنم، آقا، اما هیچوقت نشنیده‌ام شخصی به اسم خانم راچستر در آن سکونت داشته باشد.»)

(دیدم لبخند تلخی برلبهای آقای راچستر ظاهر شد، و او زیرلب گفت: «به خدا قسم، همینطورست! دقت کردم که هیچکس از وجود او در آنجا یا تحت آن نام اطلاع پیدا نکند.» به فکر فرو رفت ــ ده دقیقه‌ای با خود به مشورت پرداخت. تصمیم خود را گرفت و آن را اعلام کرد: «کافی است!)

رمان بازار
romanbazar.ir

الان تمام عقده‌های دلم را مثل گلوله‌های تفنگ خالی می‌کنم. وود کتابت را ببند و ردایت را بیرون بیاور. (خطاب به دستیار کشیش:) جان گرین تو هم از کلیسا برو؛ امروز ازدواجی صورت نخواهد گرفت.» آن مرد اطاعت کرد.

آقای راچستر با گستاخی و بی‌پروایی به سخن خود ادامه داد: «داشتن دو زن کار زشتی است! با این حال، من می خواستم یک مرد دو زنه باشم اما می بینم که تقدیر از من جلو افتاده؛ خداوند مرا از این کار باز داشته ــ شاید آخرین بار باشد. من در این لحظه با ابلیس چندان فرقی ندارم و برطبق اعتماد کشیشم، که اینجاست، بدون‌شک مستحق شدیدترین کیفرهای خداوند، حتی سزاوار آتش خاموش نشدنی و کرمهای بیمرگ[۲] هستم. نقشهٔ من برهم خورده، آقایان! آنچه این وکیل مشاور و موکلش می‌گویند، صحت دارد. من زن دارم و، زنی که با او ازدواج کرده‌ام زنده است! تو می‌گویی که هرگز چیزی راجع به وجود زنی به نام خانم راچستر در آن خانه نشنیده‌ای، وود، اما من می توانم بگویم تا به حال چندین بار به شایعاتی راجع به وجود یک دیوانهٔ مرموز که در آنجا تحت مراقبت شدید نگهداری می شود گوش داده‌ای. بعضیها آهسته در گوش تو گفته‌اند که آن دیوانه خواهر ناتنی نامشروع من است و بعضیها هم او را معشوقهٔ مطرود من پنداشته‌اند. حالا به شما اعلام می‌کنم که او همسرم است که پانزده سال قبل با او ازدواج کرده‌ام. اسمش برتا میسن و خواهر این شخص شخیص است که با بدن لرزان و صورت رنگ پریده‌اش به شما نشان می دهد که انسان گاهی چقدر پردل و جرأت می شود! راحت باش، دیک! اصلاً از من نترس! ــ هر چند همین چند لحظهٔ قبل نزدیک بود روی زنی مثل تو دست بلند کنم. برتا میسن دیوانه است، و اعضای خانواده‌اش هم همینطورند؛ سه نسل ابله و دیوانه! مادرش، که یکی از بومیان سفیدپوست مستعمرات بود هم دیوانه و هم میخواره بود! البته این را بعد از ازدواج با دخترش فهمیدم چون پیش از ازدواج چیزی از اسرار خانوادگیشان را بروز نمی دادند. برتا، مثل یک بچهٔ وظیفه‌شناس، در این دو صفت الـمثنای مادرش بود. من صاحب یک همسر جذاب شده بودم: پاک و خالص، عاقل و میانه‌رو! حالا می توانید پیش خودتان مجسم کنید که چقدر خوشبخت بودم و

۲ ـ اشاره به پاره‌ای از اوصاف دوزخ است که در کتاب مقدس آمده ــ م.

رمان بازار
romanbazar.ir

با چه صحنه های باشکوهی روبه رو می شدم! آه! کاش می دانستید چه ماجراهای جالبی داشتم! اما توضیح بیشتر لزومی ندارد، باید خودتان ببینید. بریگز، وود و میسن شما را به خانه ام دعوت می‌کنم تا بیایید و مریضِ خانم پول، یعنی همسرم، را ببینید. آن وقت متوجه خواهید شد که من چه موجودی را می خواستم گول بزنم و سراو زن بگیرم بعد خودتان قضاوت کنید که آیا من حق نداشتم پیمان ازدواجم با او را بشکنم و محبت کسی را جلب کنم که دست کم یک انسان است.» در حالی که مرا نگاه می‌کرد ادامه داد: «این دختر هم راجع به این راز نفرت انگیز چیزی بیشتر از تو، که وود باشی، نمی دانست. تصور می‌کرد که این کار کلاً درست و قانونی است، و هرگز به خواب هم نمی دید که قرارست در دام یک ازدواج تقلبی بیفتد و همسر شخصِ بخت برگشتهٔ گول خورده ای بشود که قبلاً پابند زوجهٔ بد دیوانه و حیوان صفتی شده! همه دنبال من بیایید!»

در حالی که همچنان دست مرا محکم گرفته بود با آن سه شخصی که پشت سرش حرکت می‌کردند از کلیسا بیرون آمد. کالسکه جلوی در خانه آماده بود.

آقای راچستر بالحن خشک و سردی گفت: «به کالسکه خانه برگردانش، جان؛ امروز به آن احتیاجی نخواهد بود.»

به محض ورودمان به داخل ساختمان، خانم فرفاکس، آدل، سوفی و لی جلو آمدند تا سلام و شادباش بگویند.

ارباب فریاد کشید: «همه بروید سرکارهاتان! تبریکتان مال خودتان! کسی به آن احتیاجی ندارد ــ به درد من نمی خورد! ــ پانزده سال از وقت آن گذشته.»

در حالی که دست مرا همچنان محکم گرفته بود و به آن آقایان اشاره می‌کرد که به دنبال او بیایند به راه خود ادامه داد و از پله ها بالا رفت. آنها هم دنبالش بودند. از اولین پلکان بالا رفتیم، از راهرو گذشتیم و بالاخره وارد طبقهٔ سوم شدیم. آن درِ کوتاه سیاه با کلید ارباب باز شد و ما به داخل اطاق رفتیم. در این اطاق که دارای پرده های منقوش بود یک تختخواب بزرگ و یک خلوتخانه با سردر مصور دیده می شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

(راهنمایمان گفت: «تو با این محل آشنا هستی، میسن. در اینجا بود که خواهرت تو را گاز گرفت و به رویت کارد کشید.»

آقای راچستر پرده‌ای را که روی دیوار بود بالا زد؛ یک در مخفی نمایان شد. این در را هم باز کرد. وارد اطاقی شدیم که پنجره نداشت. یک بخاری در پشت حفاظ بلند و محکمی می سوخت و چراغی با زنجیر از سقف آویزان بود. گریس پول روی آتش خم شده و ظاهراً در یک ماهیتابه چیزی می پخت. در سایهٔ تیرهٔ منتهی الیه اطاق هیکلی به سرعت عقب و جلو می رفت. این که آن چه بود، آیا حیوان بود یا انسان با اولین نظر نمی شد تشخیص داد. ظاهراً روی چهار دست و پا حرکت می‌کرد، مثل یک حیوان وحشی عجیب می غرید و خرخر می‌کرد. به او لباس پوشانده بودند، و موی انبوهی به رنگ خاکستری تیره، مثل یال اسب، سر و صورتش را پوشانده بود.

آقای راچستر گفت: «صبح بخیر، خانم پول! حالتان چطورست؟ امروز اوضاع از چه قرارست؟»)

(گریس در حالی که غذای جوشان را با دقت از روی آتش برداشته روی طاقچهٔ کنار بخاری می‌گذاشت جواب داد: «متشکرم، آقا، با هم می سازیم. گاهی گاز می‌گیرد اما زیاد خشمگین نیست.»)

(یک فریاد وحشیانه صحت این گزارش را که به نفع آن موجود داده می شد تکذیب کرد. آن کفتار ملبس به لباس انسانها روی پاهای خود برخاست.

گریس با نگرانی گفت: «آه، شما را دید، آقا! بهترست اینجا نمانید.»

ــ «فقط چند لحظه، گریس؛ شما باید چند دقیقه به من اجازه بدهید.»

ــ «پس مواظب باشید، آقا! شما را به خدا مواظب باشید!

دیوانه نعره کشید. حلقه‌های موی ژولیدهٔ خود را از روی صورتش کنار زد، و وحشیانه به مهمانان خود خیره شد. آن صورت ارغوانی، آن خطوط چهرهٔ پف کرده را به خوبی باز شناختم. خانم پول جلو آمد.)

آقای راچستر او را کنار زده گفت: «از سر راه من کنار برو. حالا

رمان بازار
romanbazar.ir

کارد ندارد، گمان می‌کنم؟ من هم کاملاً مراقبم.»

ــ «آدم هیچوقت نمی‌تواند بفهمد که آیا چیزی با خودش دارد یا نه؛ خیلی حیله گرست. آدم معمولی نمی‌تواند به میزان زیرکی او پی ببرد.»

میسن آهسته گفت: «بهترست او را به حال خودش بگذاریم و برویم.»

شوهرخواهرش به او توصیه کرد: «برو به جهنم!»

گریس فریاد کشید: «مواظب باشید!» و آن سه نفر به‌طور همزمان خود را عقب کشیدند. آقای راچستر مرا به سرعت به پشت سر خود پرت کرد. آن دیوانه برجست، شریرانه گلوی او را محکم گرفت و دندانهای خود را روی گونه‌های او گذاشت. با هم گلاویز شدند. زن تنومندی بود. طول قامتش تقریباً به اندازهٔ شوهرش می رسید، و علاوه براین، چاق و پرزور هم بود. در این زورآزمایی نیروی مردانه‌ای از خود نشان می داد. چون آقای راچستر هم خیلی زورمند بود و به آسانی از پا درنمی آمد آن زن با هر دو دست گلویش را می‌فشرد تا خفه‌اش کند. آقای راچستر می توانست با یک ضربهٔ کاری او را از پا در بیاورد اما او را نمی زد؛ فقط با او کشتی می‌گرفت. سرانجام هر دو دستش را محکم گرفت. گریس پول به او ریسمانی داد، و او دستهای آن زن را از پشت بست، و با ریسمان دیگری که در دسترس بود او را به یک صندلی بست. آن زن در طول مدت این عملیات با وحشیانه‌ترین وضعی زوزه می‌کشید، و با حالت بسیار تشنج‌آمیزی خود را به این طرف و آن طرف می‌کشاند. آقای راچستر به طرف تماشاگران برگشت و با لبخندی خشک و درعین حال ملال انگیز خطاب به آنها گفت: «همسرمن این است. از زندگی زناشویی تنها با این نوع هماغوشی آشنایم. اوقات فراغت خود را فقط با این نوع سرگرمیها می‌گذرانم!» بعد، در حالی که دست خود را روی شانهٔ من گذاشته بود گفت: «و این هم آن چیزی بود که می خواستم مال من باشد. بله، این دختر جوان را می خواستم که حالا اینطور غمگین و آرام بردهانهٔ دوزخ ایستاده و ناظر جست و خیز یک روح پلیدست. می خواستم که او بعد از این غذای طاس کباب متعفن برایم مثل یک خوراک مطبوع باشد. وود و بریگز تفاوت را مشاهده کنید! این چشمهای روشن را با آن دو گلولهٔ آتشین که در آنجاست

رمان بازار
romanbazar.ir

بسنجید، این چهره را با آن نقاب، و این جثه را با آن تنهٔ لش بسنجید و بعد، تو ای کشیشِ انجیل خوان و تو ای مرد قانون، خودتان قضاوت کنید، و به خاطر داشته باشید که **با آنچه داوری کنید با همان داوری کرده خواهید شد** ! حالا بروید دنبال کارتان. باید این گنج خدا داده‌ام را در صندوق بگذارم و در آن را قفل کنم.»

همه بیرون آمدیم. آقای راچستر چند لحظه دیرتر از ما بیرون آمد تا دستورهایی به گریس پول بدهد. همچنان که از پلکان پایین می آمدیم آن مشاور حقوقی خطاب به من گفت: «حالا دیگر کسی نمی تواند شما را سرزنش کند، خانم، و عمویتان از شنیدن این خبر خوشحال خواهد شد البته اگر واقعاً تا وقتی آقای میسن به مادیرا برمی‌گردد هنوز زنده باشد.

ـ«عمویم!؟ از او چه می دانید؟آیا او را می شناسید؟»

ـ«آقای میسن می شناسد. آقای ایر چند سالی کارگزار امور خانهٔ او بوده. وقتی عمویتان نامهٔ شما دربارهٔ قصد ازدواجتان با آقای راچستر به دستش رسیده بود تصادفاً به آقای میسن برخوزد. آقای میسن درسرراه خود به جامائیکا برای گذراندن دورهٔ نقاهت جراحات خود در مادیرا توقف کرده بود. آقای ایر او را از این خبر مطلع کرد چون می دانست موکل من در اینجا با آقایی به اسم راچستر آشناست. می توانید حدس بزنید که آقای میسن از شنیدن این خبر چقدر متحیر و غمگین شد، حقیقت امر را به عمویتان گفت. متأسفانه عمویتان الان در بستر بیماری است. بیماریش سل تشخیص داده شده و در مرحله ای است که احتمال نمی رود اصولاً ازبستر برخیزد بنابراین نمی توانست به سرعت خودش را به انگلستان برساند و تو را از این دامی که در آن افتاده ای نجات بدهد، اما از آقای میسن خواهش کرد که بدون فوت وقت کاری صورت بدهد تا از این ازدواج غیرقانونی جلوگیری کند. پیش من فرستادش تا به او کمک کنم. من منتهای تلاشم را به کار بردم. خدا را شکر که خیلی دیر نرسیدم و شما هم بدون‌شک باید خدا را شکر کنید. اگر واقعاً مطمئن نبودم که عمویتان قبل از رسیدن شما به مادیرا فوت خواهد کرد به شما توصیه می‌کردم وقتی آقای میسن به آنجا برمی‌گردد شما هم با او بروید، اما حالا که اینطورست فکر می‌کنم بهتر باشد در انگلستان بمانید تا از خود آقای ایر یا از

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگران راجع به او خبری به شما برسد.)»

از آقای میسن پرسید: «کار دیگری دارید که برای آن اینجا بمانید؟»

مخاطب با حالتی مضطرب جواب داد: «نه، نه، برویم.» و بی آن که بمانند تا از آقای راچستر خداحافظی کنند به طرف دروازه رفتند. کشیش ماند تا چند کلمه ای، به عنوان نصیحت یا نکوهش، با عضو متکبر کلیسای خود حرف بزند؛ و او هم بعد از این کار، خانه را ترک گفت.

(من هم به اطاقم رفتم و همچنان که ایستاده بودم از درِ نیمه باز آن متوجه صدای رفتن او شدم. وقتی خانه خلوت شد درِ اطاق را به روی خود بستم و چفت آن را از داخل انداختم تا کسی نتواند وارد شود و شروع کردم به ــ نه گریستن یا نالیدن (چون هنوز آرامتر از آن بودم که چنین کنم) شروع کردم به ــ بیرون آوردن لباس عروسی. بعد همان لباس ساده ای را که دیروز در موقع تفکرات غم انگیز خود به تن داشتم، پوشیدم. بعد نشستم. احساس ضعف و خستگی می‌کردم. دستهایم را روی میز تکیه دادم و سرم را روی آنها گذاشتم. به فکر فرو رفتم؛ تا آن موقع همه اش شنیده، دیده و حرکت کرده بودم ــ هر جا که مرا راه نموده یا کشانده بودند رفته و دیده بودم که ماجراها یکی پس از دیگری اتفاق می افتند و رازها پیاپی فاش می شوند ــ اما حالا به فکر فرو رفتم:)

امروز صبح، صبح کاملاً آرامی بود. همه چیز آرام بود ــ البته بجز صحنهٔ کوتاه سر وصدا و حرکات آن دیوانه ــ رفتن به کلیسا در سکوت انجام گرفته بود؛ نه هیجانات شدیدی، نه غوغایی، نه مشاجره ای، نه درگیری یا مخالفتی، نه اشکی و نه هق هق گریه ای، هیچکدام از اینها نبود؛ فقط چند کلمه ای در موردِ مانع قانونی ازدواجی که قرار بود صورت بگیرد به آرامی بیان شده بود؛ آقای راچستر با لحن خشکی چند سؤال پرسیده بود، جواب آن سؤالها، توضیحات، مدرک ارائه شده، اعتراف آشکار کارفرمای من به حقیقت امر؛ بعد رؤیت مدرک زنده، رفتن مهمانان ناخوانده و سرانجام، ختم قضیه.

مثل همیشه در اطاق خودم بودم. درست خودم بودم بدون هیچ تغییر آشکاری. هیچ چیز به من ضربه نزده یا آسیب نرسانده و یا مرا فلج و ناتوان نکرده بود. با این همه، جین ایر دیروز کجا بود؟ زندگیش چه شد؟ برنامه های

رمان بازار
romanbazar.ir

آینده‌اش چه شدند؟

/ جین ایری که یک زن امیدوار با شور و شوق ــ و تقریباً عروس ــ شده بود دوباره به همان صورت دختری دلسرد و تنها درآمده بود؛ توانش از دست رفته و کاخ آمال و آرزوهایش ویران شده بود؛ در نیمهٔ تابستان یخبندان کریسمس آمده بود و طوفان ماه دسامبر ماه ژوئن را به زیر ضربات خود گرفته بود. یکباره، یخبندان، سیبهای کال را منجمد ساخت؛ وزش تندباد، شکوفه‌های گل سرخ را پژمراند؛ یونجه‌زار و مزرعهٔ ذرت با کفنی از یخ پوشانده شدند؛ جاده‌ها که شب گذشته پراز گلهای رنگارنگ و درخشان بودند امروز پوشیده از برفی بودند که هیچ ردپای عابری برروی آن‌ها دیده نمی‌شد. و درختستانهایی که دوازده ساعت قبل پرشاخ‌وبرگ و معطر بودند حالا به صورت گستره‌ای بدون گیاه ، خشک و سفید درآمده بودند ؛ مثل جنگلهای کاج نروژ در زمستان، بودند. امیدهایم همه برباد رفته بودند؛ بلای عظیمی آنها را یکباره در کام خود فرو برده بود مثل همان بلایی که دریک شب برسر تمام نخست زادگان سرزمین مصر فرود آمد. آرزوهای دور و دراز خود را در مدّنظر آوردم؛ دیروز چقدر شکوفا و تابناک بودند و حالا به صورت اجسادی درآمده بودند چنان سخت و سرد و کبود که هرگز امکان نداشت بار دیگر جان بگیرند. عشق خود درا در مدنظر آوردم: این عشق، احساسی بود که نسبت به کارفرمای خود داشتم. آن را او درمن پدید آورده بود؛ در قلبم می لرزید. مثل کودکی بود که در گهوارهٔ خود از درد فریاد می‌کشد. دچار بیماری و دلتنگی شده بود؛ نمی‌توانست خواهان بازوان آقای راچستر باشد ــ نمی‌توانست در آغوش او گرم شود. آه که دیگر نمی‌توانست به سوی او روبیاورد چرا ایمان، آسیب دیده و اعتماد، نابود شده بود! آقای راچستر برای من آقای راچستر گذشته نبود زیرا آن کسی نبود که می پنداشتم. البته نسبت بد بودن به او نمی دادم و نمی‌گفتم که او مرا فریب داده اما صفت صداقت خالصی که برایش قائل بودم از بین رفته بود. حالا از حضورش باید بروم، حضوری که به خوبی آن را درک می‌کردم. این که چه وقت، چگونه و کجا بروم هنوز نمی توانستم بفهمم اما شکی نداشتم که خود او خیلی زود مرا از ثورنفیلد بیرون می‌کرد. به نظرم

رمان بازار
romanbazar.ir

می رسید که نمی تواند به من محبت واقعی داشته باشد؛ احساس او نسبت به من یک عشق بلهوسانه بوده که آن هم به مانع برخورده؛ دیگر مرا نمی خواهد.

حالا حتی بیم این را داشتم که عبوراً با او برخورد کنم. حس می‌کردم دیدن من برایش نفرت انگیز خواهد بود. آه که پیش از این چه پرده‌ای جلوی چشمانم را گرفته بود! چه رفتار زبونانه‌ای داشته بودم!

پلکهایم روی هم افتاد و چشمانم بسته شد. به نظرم آمد که ظلمت چون گردبادی مرا در میان گرفته و من در آن شناورم. و اندیشه به صورت جریان یک تودهٔ سیاه و در هم به درونم وارد شد. چنین به نظرم می رسید که من به حال خود رها شده، آسوده و بی تقلا در بستر خشک یک رودخانهٔ بزرگ دراز کشیده‌ام. صدای راه افتادن سیل را در کوهستانهای دوردست می شنیدم؛ صدای غرش سیلاب به گوشم می رسید. نه ارادهٔ برخاستن داشتم و نه یارای گریز. بیحال افتاده بودم. آرزو می‌کردم بمیرم. تنها یک فکر هنوز در من زنده بود ــ یاد خدا. آن فکر باعث شد دعایی را زیرلب زمزمه کنم. کلمات دعا در فضای تاریک ذهنم سرگردان بودند. مثل این بود که می خواهم چیزی را آهسته برزبان بیاورم اما برای بیان آن توانی در خود نمی یابم: «از من دور مباش چرا که محنت نزدیک است و من یاوری ندارم.»

سیل در رسید، و چون برای رفع آن نه تضرعی کرده بودم، نه دستهایم رابه حالت دعا برهم نهاده، نه زانوونه لبهای خودرا حرکت داده بودم به‌من رسید؛ سیلاب با جریانی پر حجم و سنگین برسرم فرو ریخت. تمام شعور حیاتیِ نابود شده، عشقِ تباه گشته، امید بر باد رفته و ایمانِ هلاکت زده به صورت تودهٔ سیاه انبوه و پرقدرتی بالای سرم در نوسان بود. به راستی که آن لحظهٔ تلخ و دردناک را نمی توان شرح داد: «آب به درون روحم نفوذ کرد، در باتلاق عمیقی غوطه‌ور شدم. چیزی زیر پای خود حس نمی‌کردم. در ژرفای آب فرو رفتم و تندبادها مرا به کام خود کشیدند.»

رمان بازار
romanbazar.ir

۲۷

چند ساعتی از ظهر گذشته بود که سرم را از روی بالش برداشتم، به اطراف نگاه کردم و دیدم آفتاب در طرف غرب روی دیوار افتاده و نزدیکیهای غروب است. از خود پرسیدم: «حالا باید چکار کنم؟»

اما ندای درونیم فوراً و با حالت بیمناکانه ای پاسخ داد: «فوراً از ثورنفیلد برو.» گوش خود را برآن ندا بستم؛ گفتم: «الان آمادهٔ شنیدن چنین کلماتی نیستم. به خود گفتم: «از این که همسر ادوارد راچستر نشده ام چندان غمی ندارم، و این که بعد از بیدار شدن از یک رؤیای بسیار پرشکوه متوجه پوچ بودن و غیرواقعی بودن آن شده ام وحشتی است که می توانم تحمل کنم و برآن مسلط شوم؛ اما آنچه برایم غیرقابل تحمل است این است که باید قطعاً، فوراً و کاملاً از او جدا شوم.»

بعد، یک ندای باطنی با قاطعیت گفت: «تو می توانی این کار را بکنی.» و پیش بینی کرد که: «چنین خواهی کرد.» درقبال این تصمیم با خودم سخت کلنجار می رفتم: می خواستم ضعیف باشم تا بتوانم از گذرگاه رنج بیشتری که در پیش رو داشتم، دوری کنم. وجدان با بیرحمی گلوی عشق را در چنگال خود گرفته می فشرد و سرزنش کنان به آن می‌گفت که حالا مجبورست پاهای لطیف و زیبایش را در باتلاق بگذارد و تهدید می‌کرد که با بازوی آهنین خود آن را در ژرفای بی انتهای درد و رنج فرو خواهد افکند.

از اعماق روح خود فریاد کشیدم: «پس، یکباره مرا قطعه قطعه کز! بگذار دیگری به من کمک کند!»

ــ «نه، تو خودت باید خود را قطعه قطعه کنی؛ هیچکس به تو کمکی نخواهد کرد: خودت چشم راستت را درآور، دست راستت را قطع کن. چیزی که باید مجازات اصلی را ببیند قلب توست، و تو، ای کشیش، آن را سوراخ کن.»

رمان بازار
romanbazar.ir

برای گریز از آن تنهایی که چنان داور بیرحمی برآن حاکم بود و سکوتی که ندایی بدانگونه وحشتناک آن را پرساخته بود ناگهان از فرط هیجان درحالی که معده‌ام هم خالی بود در خود احساس ضعف شدیدی داشتم؛ آن روز نه یک ذره گوشت و نه یک جرعه نوشیدنی از گلویم پایین رفته بود چون صبحانه نخورده بودم. و، حالا با احساس اندوه عجیبی متوجه شدم که در طول این همه ساعت که در اطاق را به روی خود بسته بودم هیچ پیامی برایم فرستاده نشده بود تا از حالم بپرسند یا از من بخواهند به طبقهٔ پایین بروم حتی آدل کوچولو در نزده و خانم فرفاکس هم از من سراغی نگرفته بود. همچنان که چفت در را باز می‌کردم و از اطاق بیرون می رفتم زیرلب با خود می‌گفتم: «وقتی بخت از آدم برگردد دوستان، هم آدم را فراموش می‌کنند.» پایم به مانعی برخورد؛ سرم هنوز گیج بود، چشمم سیاهی می رفت، و اعضای بدنم سست و ضعیف بودند. افتادم اما زمین نخوردم چون یک جفت دست که به طرف من دراز شده بود مرا گرفت. به بالا نگاه کردم؛ آقای راچستر که روی یک صندلی در آستانهٔ در اطاقم نشسته بود، مرا نگه داشته بود.

گفت: «بالاخره بیرون آمدی. بله، مدت زیادی است من اینجا نشسته منتظرت بودم و گوش می دادم. از اطاقت هیچ صدایی شنیده نمی شد، اگر تا پنج دقیقهٔ دیگر این سکوت مرگ ادامه پیدا می‌کرد و از تو خبری نمی شد مثل یک دزد قفل را به زور باز می‌کردم و وارد اطاق می شدم. پس تو از من دوری می‌کنی؟ ــ در اطاق را به روی خودت می بندی و به تنهایی غصه می خوری!؟ من دوست داشتم به جای این کار بیرون می آمدی و مرا شدیداً سرزنش می‌کردی. اوقاتت تلخ است؟ بله، انتظار چنین صحنه ای داشتم. خودم را برای دیدن سیل اشک آماده کرده بودم فقط با این تفاوت که انتظار داشتم قطرات گرم اشکهایت روی سینه‌ام بریزند، و حالا روی زمین بی احساس یا روی دستمال خیست می ریزند. اما نه، اشتباه می‌کنم؛ تو اصلاً گریه نکرده‌ای! می بینم که گونه هایت رنگ پریده و چشمهایت خسته اند اما هیچ اثری از اشک نیست. بنابراین، تصور می‌کنم در قلبت خون گریه کرده ای؟»

«خوب، جین، نمی خواهی یک کلمهٔ سرزنش آمیز به من بگویی؟ هیچ

رمان بازار
romanbazar.ir

کلمهٔ احساس برانگیز یا قهرآمیزی نمی‌گویی؟ بله، آرام در همان جایی که تو را گذاشته‌ام نشسته‌ای و با چشمهایی خسته و صبور مرا نگاه می‌کنی.

«من اصلاً نمی‌خواستم احساسات تو را به این صورت جریحه‌دار کنم. اگر مردی برهٔ کوچکی داشته باشد که برایش مثل دخترش عزیزست، از نان او می‌خورد، از نوشیدنیش می‌نوشد و در دامن او می‌خوابد از روی سهو آن را در کشتارگاه ذبح کند پشیمانی و افسوسش بیشتر از پشیمانی و افسوس من در این موقع نیست. آیا مرا خواهی بخشید؟»

خواننده! من در همان لحظه و همان محل او را بخشیدم. در چشمانش چنان حالت پشیمانی عمیق، در لحن کلامش چنان افسوس راستین و در رفتارش چنان توان مردانه و، علاوه براینها، در نگاه و سیمای او عشق استوارش به من با چنان صراحتی به چشم می‌خورد که او را کاملاً بخشیدم البته نه با زبان و نه برحسب ظاهر بلکه فقط در اعماق قلبم.

کمی بعد، چون به گمانم از ادامهٔ سکوت و حالت رام بودن من ــ که بیشتر در اثر ضعف بود تا اراده ــ متعجب شده بود، با دقت و اشتیاق گفت: «من آدم پستی هستم، می‌دانی، جین؟»

ــ «بله، آقا.»

ــ «پس رک و بی‌پرده همین را به من بگو. هیچ ملاحظه‌ای نکن.»

ــ «نمی‌توانم؛ خسته و مریضم. کمی آب می‌خواهم.» آه مقطعی کشید و مرا، در حالی که میان بازوانش گرفته بود، به طبقهٔ پایین برد. اول نفهمیدم مرا به کدام اطاق برد؛ همه چیز در برابر چشمان خیره‌ام مه‌آلود به نظر می‌رسید. در این موقع گرمای جان‌بخش یک بخاری را حس کردم چون با این که تابستان بود در اطاق خودم به شدت سردم شده بود. جام آب را به لبهایم نزدیک کرد. جرعه‌ای نوشیدم و جان گرفتم. چیزی به من داد که بخورم و خوردم. چند لحظهٔ بعد دوباره خودم شدم. در کتابخانه ــ روی صندلی او ــ نشسته بودم، و او کاملاً نزدیک من بود. در دل خود گفتم: «اگر الان می‌توانستم، بدون تحمل درد شدید، خود را از زندگی خلاص کنم خیلی برایم خوب می‌شد چون در آن صورت دیگر مجبور نبودم سعی کنم رشته‌های پیوند قلبم با قلب آقای راچستر را پاره کنم. اینطور که پیداست باید از نزد او بروم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌خواهم او را ترک کنم ــ نمی توانم او را ترک کنم.»

ــ «حالا حالت چطورست، جین؟»

ــ «خیلی بهترم، آقا. به زودی حالم خوب خواهد شد.»

ــ «از این شراب کمی دیگر بنوش، جین.»

اطاعت کردم. بعد جام را روی میز گذاشت، مقابلم ایستاد و با دقت به من نگاه کرد. ناگهان با احساس هیجان غیرقابل توصیف و سرشار از عطوفت عاشقانه از من دور شد. با گامهای سریع به قدم زدن در اطاق پرداخت و بعد به طرف من برگشت. طوری در مقابل من ایستاد که ظاهراً می خواست مرا ببوسد اما من یادم آمد که نوازش و بوسیدن حالا دیگر ممنوع است؛ صورتم را برگرداندم و صورت او را نیز کنار زدم.

با هیجان شتابزده‌ای گفت: «چی! ــ معنی این کار چیست؟ آهان، فهمیدم! نمی خواهی شوهر برتا میسن را ببوسی؟ مشاهده می‌کنی که آغوشم پُرست و جای کس دیگری است؟»

ــ «به هر حال، نه جایی برای من هست و نه می توانم ادعایی داشته باشم، آقا.»

ــ «چرا، جین؟ من زحمت حرف زدن زیاد را از روی دوش تو برمی دارم؛ به جای تو جواب می دهم: «ممکن است جواب تو این باشد که قبلاً زن گرفته ام، آیا درست حدس می زنم؟»

ــ «بله.»

ــ «اگر اینطور تصور کنی قاعدتاً باید راجع به من نظر عجیبی داشته باشی. باید مرا آدم فاسد حیله گری بدانی ــ آدم هرزهٔ پست و نابکاری که اظهار عشق می‌کرد تا تو را به دامی بیندازد که با مهارت گسترده بود تا شرافت تو را لکه دار کند و آبرویت را بریزد. چه جوابی داری بدهی؟ می بینم که چیزی نمی توانی بگویی چون اولاً هنوز حال ضعف داری و باید خیلی سعی کنی تا حالت بهتر بشود، ثانیاً، هنوز نتوانسته ای خودت را با متهم کردن و ناسزا گفتن به من عادت بدهی و، علاوه براینها، حالا راهبند اشکها باز شده و اگر زیاد حرف بزنی یک مرتبه سرازیر می شوند؛ و تو هیچ علاقه ای نداری که دوستانه گله گزاری یا سرزنش کنی. واضحتر بگویم، تو به این فکر هستی که

رمان بازار
romanbazar.ir

چطور عمل کنی؛ حرف زدن را بیفایده می دانی. تو را می شناسم؛ من کاملاً مواظب خودم هستم.»

گفتم: «من نمی خواهم عملی به ضرر شما انجام بدهم.» و صدای لرزانم به من هشدار داد که باید جمله‌ام را کوتاه کنم و دنبالهٔ حرفم را نگیرم.»

ــ «تو داری نقشه می‌کشی که مرا نه از نظر خودت بلکه از نظر من نابود کنی. تو حالا به حق می توانی بگویی که من یک مرد زن‌دار هستم، و چون زن دارم از من پرهیز می‌کنی، دائماً از سرراهم کنار می روی؛ همین الان هم از این که مرا ببوسی سرباز زدی. قصد داری با من کاملاً بیگانه باشی؛ در زیر سقف این خانه فقط به عنوان معلمهٔ آدل زندگی کنی. اگر هم کلمهٔ دوستانه ای به تو بگویم، اگر گاهی به تو ابراز محبت کنم خواهی گفت (این همان مردی است که نزدیک بود مرا معشوقهٔ خود کند؛ باید در برابرش کاملاً سرد و بی‌اعتنا باشم) و نتیجتاً سرد و بی اعتنا هم خواهی شد.»

در پاسخ، سینه‌ام را صاف کردم و با صراحت گفتم: «در اطراف من همه چیز تغییرکرده، آقا، پس من هم باید تغییر کنم ــ در این مورد هیچ شکی نیست؛ و برای هر چیز از طغیان احساسات و ستیز دائمی با افکار و خاطرات روزهای گذشته فقط یک راه وجود دارد: آدل باید معلمهٔ جدیدی داشته باشد، آقا.»

ــ «اوه، آدل به مدرسه خواهد رفت؛ ترتیب آن را قبلاً داده‌ام؛ و علاوه براین، نمی خواهم با یادآوری خاطرات تلخ و وحشتناک خانهٔ ثورنفیلد، این مکان نفرین شده و این خیمهٔ عخّان[1] تو را شکنجه بدهم. دراین دخمهٔ خفت‌آور که روح مردهٔ زنده نمایی را در معرض روشنایی افق باز آسمان قرار داده، در این سیاهچال با آن روح پلید واقعیش، روح بدتر از هزاران روح پلیدی که بتوان تصور کرد، بله، جین، تو در اینجا اقامت نخواهی کرد؛ من هم همینطور. از همان اول هم خطا کردم چون با این که می دانستم چه روح پلیدی در خانهٔ ثورنفیلد ساکن است تو را به اینجا آوردم. حتی پیش از این که تو را ببینم از اهل این خانه خواستم آنچه راجع به موجود لعنتی آن می دانند به تو نگویند صرفاً به این دلیل که می ترسیدم اگر معلمهٔ آدل بداند با چه کسی

۱. یکی از بنی اسرائیل که درعهد یوشع بنی به سبب دزدی اموال در شهر اریحاو پنهان کردن آنها در خیمهٔ خود باعث شد خشم خداوند برآن قوم نازل شود؛ به فرمان یوشع او را با آن اموال سوزانیدند. ــم.

رمان بازار
romanbazar.ir

همخانه شده هرگز در اینجا نخواهد ماند و آدل بی‌معلم خواهد شد؛ نقشه‌های آینده‌ام مانع از این بود که آن دیوانه را به جای دیگری انتقال دهم ــ هر چند یک خانهٔ قدیمی دارم به اسم فرن دین که حتی ساکت‌تر و دور افتاده‌تر از این خانه است. اگر بیم نامساعد بودن محل را نداشتم در آنجا می‌توانستم او را در قلب جنگل که ایمنی کافی دارد جا بدهم و خیالم را از بابت مراقبت دائمی او آسوده کنم. احتمال داشت آن دیوارهای مرطوب خیلی زودتر مرا از زحمت نگهداری او راحت کنند، اما هر آدم شریری شرارت خاص خودش را دارد و نوع شرارت من تمایل به قتل غیرمستقیم نیست حتی قتل موجودی که بیشتر از هر کسی مورد تنفرم است.)

(«با این حال، پنهان داشتن همسایگی آن زن دیوانه از تو مثل این بود که بچه‌ای را زیر درخت اوپاس[۲] بخوابانند و مثلاً ردایی رویش بیندازند؛ بله، همسایگی آن روح پلید زهرآگین است و همیشه چنین بوده. اما من در خانهٔ ثورنفیلد را خواهم بست، در جلو را میخکوب می‌کنم، و پنجره‌های پایین را با تخته می‌پوشانم. مواجب سالانهٔ خانم پول را به دویست لیره افزایش خواهم داد تا در اینجا با آن عجوزهٔ وحشتناک ــ یا به قول تو همسرم ــ زندگی کند. گریس برای پول هر زحمتی را تقبل می‌کند. از پسرش، که نگهبان تیمارستان گریمزبی است، خواهد خواست که دراینجا به او کمک کند تا وقتی طغیان همسرم به اوج می‌رسد و می‌خواهد موقع شب اشخاص را در حال خواب بسوزاند، یا به روی آنها کارد بکشد، آنها را گاز بگیرد تا دندانهایش به استخوان آنها برسد، و از این قبیل کارها بکند، در چنین مواقعی آن پسر کمک مادرش باشد...»)

حرف او را قطع کرده گفتم: («رفتار شما با آن خانم بدبخت بیرحمانه است، آقا. با نفرت و انزجار از او حرف می‌زنید. این خیلی ظالمانه است؛ دیوانگی او دست خودش نیست.»)

ــ «جین، عزیز کوچولویم (تو را اینطور خطاب می‌کنم چون واقعاً اینطور هستی) تو نمی‌دانی راجع به چه چیزی حرف می‌زنی؛ بازهم دربارهٔ من

۲. upas-Tree . نوعی درخت بومی جاوه که شیرهٔ زهرآلودی دارد و بومیان نوک پیکانهای خود را با آن زهرآگین می‌کنند.ــم

رمان بازار
romanbazar.ir

بد قضاوت می‌کنی. نفرت داشتن من از او به علت دیوانه بودنش نیست. اگر تو دیوانه بودی آیا تصور می‌کنی از تو نفرت داشتم؟»

ــ «بله، واقعاً، آقا.»

ــ «در این صورت اشتباه می‌کنی، هنوز مرا درست نشناخته ای، و چیزی از قدرت عشق من نمی دانی. هر ذره‌ای از وجود تو مثل وجود خودم برایم عزیزست. حالا اگر درد یا بیماری داشته باشی باز هم عزیز خواهی بود. روح تو گنج من است و اگر صدمه ای ببیند باز همچنان گنج من است. اگر طغیان کنی بازوانم زندان تو خواهد بود نه بند و زنجیر. چنگ انداختن تو به روی من، حتی وقتی خشمگین هستی، برایم جاذبه خواهد داشت. هر وقت با همان حالت وحشیانه ای که او امروز صبح به من پرید به من حمله کنی با روش محبت آمیزی، که دست بازدارنده باشد، تو را در آغوش خواهم گرفت؛ آنطور که با نفرت خودم را از او عقب می‌کشم از تو کنار نخواهم کشید. در اوقاتی که آرام هستی هیچ نگهبان یا پرستاری جز من نخواهی داشت، و می توانم با محبت خستگی ناپذیری همیشه بالای سرت باشم ولو آن که تو درعوض حتی یک لبخند به روی من نزنی. هیچگاه از نگاه کردن به چشمهای تو خسته نخواهم شد هر چند در آنها دیگر هیچگونه برق آشنایی با خود را حس نکنم ــ راستی چرا دارم راجع به این چیزها حرف می زنم؟ بله، داشتم دربارهٔ انتقال تو از ثورنفیلد می‌گفتم. ببین، برای عزیمت از تو می خواهم که یک شب دیگر را در زیر این سقف تحمل کنی، جین. و بعد: **(ای مصیبتها و وحشتهای ثورنفیلد برای همیشه خداحافظ!)** آنجا برای گریز از خاطرات نفرت انگیز، از ورود اشخاص ناخوشایند و حتی از ناراستی و بدگویی پناهگاه امنی خواهد بود.»

سخن او را قطع کرده گفتم: «آدل را با خودتان ببرید، آقا؛ در آنجا همدم شما خواهد بود.»

ــ «منظورت از این حرف چیست، جین؟ به تو گفتم که آدل را به مدرسه خواهم فرستاد، از این گذشته، یک بچه چطور می تواند همدم من باشد آن هم بچه ای که مال خود من نیست و بچهٔ حرامزادهٔ یک رقاصهٔ فرانسوی است. چرا تو اینقدر با اصرار می خواهی که من گرفتار آن بچه باشم؟ منظورت از این که او همدم من باشد چیست؟»

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ «شما راجع به استراحت حرف زدید، آقا؛ استراحت در حال تنهایی انسان را خسته می‌کند، و مخصوصاً شما خیلی خسته خواهید شد.»

با خشم تکرار کرد: «تنهایی! تنهایی! مثل این که باید بیشتر توضیح بدهم. من از این حالت اسرارآمیز قیافه ات سر در نمی آورم. **تو باید این تنهایی مرا پرکنی. آیا می فهمی؟**»

سرخود را تکان دادم؛ کمی جرأت لازم بود چون داشت به هیجان می آمد حتی با همان سرتکان دادن و ساکت ماندن هم که علامت مخالفتم بود خود را در مخاطره قرار می دادم. بعد از آن که چند بار با گامهای سریع در اطاق قدم زد یک مرتبه ایستاد مثل این که ناگهان به یک نقطه میخکوب شده باشد. مدت زیادی با قیافه ای خشن به من نگاه کرد. چشمانم را از او برگرداندم و به آتش بخاری خیره شدم و کوشیدم حالت متین و آرامی به خود بگیرم و آن را حفظ کنم.

سرانجام بعد از آن که، خوشبختانه مطابق انتظار من، لحن سخنانش آرامتر از حالت قیافه اش شد، گفت: «حالا برای به کمند انداختن وجود جین نخ ابریشمی قرقره به حدّ کافی بازشده و صاف و آماده است اما می دانم همیشه ممکن است پیچیدگی و گرهی در کار باشد. حالا برای رفع رنجش، و اوقات تلخی و گرفتاری تمام نشدنی! به خدا قسم! آرزو می‌کنم که بخشی از نیروی شمشون [سامسون] را به دست بیاورم، و طنابهای اسارت را پاره کنم![۳]»

دوباره به قدم زدن پرداخت، اما کمی بعد باز ایستاد، و این بار درست مقابل من:

ــ «جین! آیا به حرف منطقی گوش می‌کنی؟ (در این موقع خم شد و لبهای خود را به گوشم نزدیک کرد.) چون اگر گوش نکنی به خشونت متوسل خواهم شد.» صدایش خشن بود نگاهش به نگاه مردی شباهت داشت که نزدیک است رشتهٔ غیرقابل تحملی را پاره کند و با سر در منجلاب کثیف هرزگی غوطه ور شود. متوجه شدم در یک لحظهٔ دیگر و با یک حرکت دیوانه وار بیشترش دیگر قادر به مقاومت در برابر او نخواهم بود. زمان حال ــ یعنی

۳. ر. ک. عهد عتیق، کتاب داوران، بابهای ۱۳ تا ۱۶ ــ م.

رمان بازار
romanbazar.ir

ثانیه‌های گذرای زمان ــ تنها چیزی بود که در اختیار داشتم و بدان وسیله می‌توانستم او را باز دارم و محدود سازم؛ هرگونه حرکتی حاکی از بیزاری، گریز، یا ترس، سرنوشت من ــ و همینطور او ــ را به مخاطره می انداخت. اما نمی‌ترسیدم؛ کوچکترین وحشتی نداشتم. در درون خود احساس قدرت می‌کردم، احساس تفوقی که پشتیبان من بود. بحران خطرناک شده بود اما عاری از جذابیّت نبود؛ شاید احساس یکی از بومیان را داشتم که در بلم خود نشسته و به نرمی در سراشیب رودخانه حرکت می‌کند. مشت بسته‌اش را به دست گرفتم و انگشتان نه هم پیچیده‌اش را باز کردم و با لحن ملایمی به او گفتم:

«بنشینید؛ تا هر مدتی که بخواهید با شما حرف خواهم زد و به هر چه می خواهید بگویید، خواه منطقی و خواه غیرمنطقی، گوش خواهم داد.»

نشست اما فوراً به صحبت شروع نکرد. تا این زمان خیلی تقلا کرده بودم تا جلوی ریختن اشکهایم را بگیرم؛ برای خودداری از ریختن اشک خیلی به خودم فشار آورده بودم چون می دانستم دوست ندارد گریهٔ مرا ببیند. با این حال، در این موقع بهتر دانستم بگذارم اشکهایم هر چقدر می خواهند، آزادانه، فرو بریزند. اگر هم سیلاب اشک مایهٔ رنجش او می شد چه بهتر. بنابراین، دیگر از ریختن اشک خودداری نکردم و از ته دل زدم زیر گریه.

طولی نکشید که شنیدم مصرانه درخواست می‌کند آرام باشم و دیگر گریه نکنم. گفتم تا وقتی که او اینطور عصبانی است نمی توانم گریه نکنم.

ــ «اما من عصبانی نیستم، جین. فقط تو را خیلی دوست دارم و با این نگاه جدی و خشکی که داری صورت کوچک سفیدت تغییر کرده و من نمی توانم آن را تحمل کنم. حالا آرام باش و اشکهایت را پاک کن.»

صدای ملایمش نشان می داد که رام شده بنابراین من هم، به نوبهٔ خود، آرام شدم. در این موقع سعی کرد سرش را به شانه‌ام تکیه دهد اما من جازه نمی دادم. پس آیا مرا به سمت خود کشید؟ ــ نه.

گفت: «جین! جین!» این را با چنان لحن غم انگیز و افسرده‌ای گفت که مرا به شدت منقلب کرد. و ادامه داد: «پس مرا دوست نداری؟ پس تو فقط برای موقعیت اجتماعی من و همسرم بود که اهمیت قائل بودی؟ و حالا

رمان بازار
romanbazar.ir

که مرا شایستهٔ همسری خودت نمی دانی طوری از تماس دستهایم با بدنت خودت را عقب می‌کشی که گویی من غورباغه یا میمون هستم.»)

(از این کلمات به شدت غمگین شدم اما چکار می توانستم کرد یا چه می توانستم گفت؟ شاید بایست نه کاری کنم نه چیزی بگویم. اما از جریحه دار کردن احساسات او حالت پشیمانی من چنان شدید بود که ناگزیر شدم روی جایی که زخم کرده بودم، مرهم بگذارم. این بود که گفتم: «شما را واقعاً بیشتر از همیشه دوست دارم اما نباید این احساس خودم را نشان بدهم یا تسلیم بشوم، و حالا آخرین باری است که باید آن را توضیح بدهم.»

ــ «آخرین بار، جین! چی! آیا تصورت این است که می توانی با من زندگی کنی و هر روز مرا ببینی و با این حال در صورتی که هنوز هم مرا دوست داشته باشی، همیشه اینطور سردباشی وازمن فاصله بگیری؟!»

ــ «نه، آقا. اطمینان دارم که از عهدهٔ چنین کاری برنمی آیم و بنابراین گمان می‌کنم فقط یک راه وجود دارد، اما اگر آن را بگویم عصبانی خواهی شد.»

ــ «خوب، بگو؛ اگر من عصبانی بشوم توهم هنر گریه کردن را داری.»

ــ «آقای راچستر، من باید از پیش شما بروم.»

ــ «برای چه مدتی، جین؟ برای چند دقیقه تا موهای کمی ژولیده ات را صاف کنی و صورت به ظاهر تب زده ات را بشویی؟»

ــ «باید از آدل و ثورنفیلد جدا بشوم. باید تا آخر عمرم از شما جدا باشم. باید زندگی جدیدی را میان قیافه های تازه و محیطهای تازه شروع کنم.»

ــ «البته؛ به تو گفتم که باید چنین کاری کنی. آن دیوانه را از خودم دور می‌کنم. منظور تو این است که باید قسمتی از وجود من بشوی. و اما در مورد زندگی جدید، بسیار خوب است: تو همچنان همسر من خواهی بود. من زن ندارم؛ تو خانم راچستر خواهی شد هم واقعاً و هم اسماً. من هم تا وقتی که هر دوی ما زنده ایم فقط با تو خواهم بود. به خانه ای نقل مکان خواهی کرد که در جنوب فرانسه دارم؛ یک ویلای سفیدتمیز در ساحل دریای مدیترانه است.)

رمان بازار
romanbazar.ir

درآنجا زندگی سعادتمندانه و پاکی خواهی داشت و از تو محافظت خواهد شد. هرگز نترس از این که من بخواهم تو را فریب بدهم و تو را معشوقهٔ خودم کنم. چرا سرت را تکان می دهی؟ تو باید عاقلانه فکر کنی، جین والاّ من دوباره به شدت عصبانی خواهم شد.»

صدا و دستهایش می لرزید. سوراخهای بزرگ بینی اش گشادتر شده بود؛ چشمانش می درخشید. با این حال، به خودم جرأت دادم و گفتم: «آقا، همسرشمازنده است. امروزصبح خودتان به این واقعیت اعتراف کردید. اگرآنطور که می خواهید، با شما زندگی کنم در آن صورت معشوقهٔ شما خواهم بود. هر چیزی غیراز این گفته شود مغالطه و دروغ خواهد بود.»

ــ «جین، من آدم نرمخویی نیستم؛ تو این را فراموش می‌کنی. تحمل من هم حدّی دارد. من خونسرد و ملایم نیستم. بدون این که بخواهی به حال من و خودت دل بسوزانی نبض مرا بگیر ببین چطور می زند و، مواظب خودت باش!»

آستین خود را بالا زد و دستش را به طرف من گرفت. خون درگونه ها و لبهایش نبود؛ هرلحظه کبودتر می شدند. به تمام معنی، پریشان و غمگین شدم. اینطور برآشفتن او در برابر مقاومت من، که از آن به شدت نفرت داشت، ظالمانه بود، و از طرفی تسلیم شدن به نظر او هم اصلاً امکان نداشت. کاری را کردم که موجودات انسانی درموقع مستأصل شدن به‌طور غریزی انجام می دهند، یعنی از یک وجود برتر ازانسان یاری می خواهند؛ کلمات «خدایا به من کمک کن» ناخواسته از میان لبهایم بیرون آمد.

ناگهان آقای راچستر باصدای بلند گفت: «من احمقم! مرتباً به او می‌گویم که زن ندارم اما برایش توضیح نمی دهم چرا. فراموش می‌کنم که او از شخصیت آن زن یا ازماجرای پیوند دوزخیم با او چیزی نمی داند. بله، اطمینان دارم وقتی جین تمام آنچه را من می دانم، بداند با من همعقیده خواهد شد! فقط دستت را در دست من بگذار، جنت، که بتوانم هم دلیل بصری و هم دلیل لامسهٔ حضورت را حس کنم تا ثابت شود تو نزدیک من هستی، و در چند کلمه حقیقت امر را برایت توضیح بدهم. آیا ممکن است به حرفهای من گوش بدهی؟»

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ «بله، آقا، اگر بخواهید حاضرم ساعتها گوش بدهم.»

ــ «من فقط می خواهم چند دقیقه گوش کنی، جین. آیا تا حالا شنیده بودی یا می دانستی که من بزرگترین پسر خانواده‌ام نبودم، یعنی زمانی یک برادر از خودم بزرگتر داشتم؟»

ــ «یادم می آید یک دفعه خانم فرفاکس این را به من گفت.»

ــ «آیا تا حالا شنیده بودی که پدرم آدم طماع حریصی بود؟»

ــ «راجع به آن هم چیزهایی شنیده‌ام.»

ــ «بله، جین، پدرم چنین آدمی بود. تصمیم گرفت مایملکش را بطوریکجا حفظ کند؛ نمی توانست این امر را بپذیرد که دارائیش را میان من و برادرم که تنها ورثهٔ او بودیم قسمت کند و سهم عادلانهٔ مرا بدهد. می خواست همه را برای برادرم، رولاند، بگذارد. با این حال، چندان میلی هم نداشت که یک فرزند فقیر را تحمل کند. پس به این نتیجه رسید که من با زن ثروتمندی ازدواج کنم. خیلی زود برایم چنین همسری پیدا کرد: آقای میسن، کشاورز و تاجر اهل هندغربی، ازقدیم با او آشنایی داشت. پدرم مطمئن بود که دارایی آن مرد، غیرمنقول و زیادست. اطلاع پیدا کرد که آقای میسن یک پسر و یک دختر دارد. آن مرد به او گفت که می تواند به دختر خود سهم الارثی برابر با سی هزار لیره بدهد و خواهد داد، و این کافی بود. وقتی درسم را تمام کردم مرا به جامائیکافرستادندتا با دختری ازدواج کنم که قبلاً برایم در نظر گرفته بودند. پدرم راجع به پول آن دختر چیزی نگفت اما به من گفت که زیبایی دوشیزه میسن در اسپانیش تاون زبانزد همه است، و البته این حرف او دروغ نبود. دیدم دختر قشنگی است. زیبائیش از نوع زیبایی بلانش اینگرام بود: بلند قامت، سبزه و باوقار. خانواده‌اش مایل بودند این وصلت انجام بگیرد چون من از دودمان بزرگی بودم، او هم همینطور. او را در مهمانیها به من نشان می دادند؛ خیلی خوب لباس می پوشید. کمتر موقعی پیش می آمد که او را تنها ببینم و با او کمی به‌طور خصوصی حرف بزنم. به من تملق می‌گفت و برای خوشایند من زیبائیهای خودرادرمعرض دید من می‌گذاشت و هنرها و فضائلش را به رخ من می‌کشید. در آن مهمانیها ظاهراً همهٔ مردها او را تحسین می‌کردند و به من غبطه می خوردند. من مبهوت و هیجان‌زده شده بودم، و چون جاهل، خام

رمان بازار
romanbazar.ir

(بی تجربه بودم تصور می‌کردم عاشق او هستم. هیچ حماقتی بالاتر از این نیست که انسان تحت تأثیر رقابتهای ابلهانهٔ جامعه، افکار شهوانی، بی پروایی و بی بصیرتی جوانی باشتابزدگی تصمیمی بگیرد. خویشان او مرا ترغیب می‌کردند، رقیبان به خشم می آوردندم و خود او مرا می فریفت. موقعی به خود آمدم که ازدواج انجام گرفته بود. اوه، وقتی به آن ماجرا فکر می‌کنم هیچ احترامی برای خودم قائل نمی شوم! در روح خود شدیداً احساس خفت می‌کنم. هیچوقت او را دوست نداشتم، احترام نگذاشتم و حتی او را نشناختم. به یقین هیچ فضیلتی دروجود او نبود: هیچ اعتدال، خیرخواهی، خلوص و صفایی در روح یا رفتارش مشاهده نمی‌کردم، و با این وصف چنان آدم کله‌شق، کودن، فرومایه و بی بصیرتی بودم که با او ازدواج کردم؛ با این حال گناه زیادی نداشتم ــ اما یادم باشد با چه کسی دارم حرف می زنم.)

(«مادرزنم را هرگز ندیده بودم؛ به من گفته بودند که مرده، اما بعد از ماه‌عسل به دروغ بودن این موضوع پی بردم: بله، آن زن دیوانه بود و او را در تیمارستان نگه داشته بودند. برادر کوچکتری هم داشت که یک سفیه گنگ به تمام معنی بود. برادر بزرگتر که او را دیده‌ای احتمالاً یک روزی مثل او خواهد شد (با این که از تمام خویشانش نفرت دارم اما از او بدم نمی آید چون در روح ضعیفش آثاری از محبت وجود دارد؛ این را از توجه دائمی او به خواهر بدبختش و همچنین از وابستگی و دنباله‌روی سگانه‌ای که یک وقت نسبت به من داشت فهمیدم). پدر و برادرم تمام اینها را می دانستند، اما آنها فقط به سی هزار لیره فکر می‌کردند، و در این توطئه برضد من همداستان بودند.)

(«اینها که کشف کردم چیزهای بسیار زشتی بودند اما بجز خیانت پنهان داشتن حقیقت قضایا همسرم را نبایست برای چیز دیگری سرزنش می‌کردم. حتی وقتی متوجه شدم طبیعت او به هیچ‌وجه باطبیعت من سازگار نیست، سلیقه‌هایش برای من نفرت‌انگیز و زیان‌آورست، ساختار فکریش عامیانه، پست و حقیرست، و بشخصه قابلیت آن را ندارد که به سوی چیزی عالیتر هدایت شود، به موجودی بزرگتر تحول پیدا کند ــ وقتی متوجه شدم که نمی‌توانم یک شب و حتی یک ساعت از شبانه روز را با او در آرامش به سر ببرم، وقتی پی بردم که هیچ گفت‌وگوی محبت‌آمیزی نمی تواند میان ما ادامه

رمان بازار
romanbazar.ir

پیدا کند (چون هر موضوعی را که برای گفت‌وگو پیش می‌کشیدم فوراً از طرف او با عکس‌العمل خشونت‌آمیز، مبتذل، خودسرانه و ابلهانه روبه‌رو می شد)، وقتی به این نتیجه رسیدم که هرگز یک خانهٔ آرام یا مرتب نخواهم داشت (چون هیچ خدمتکاری طغیانهای دائمی اخلاق‌تند و نامعقول یا رنجشهای ناشی از دستورهای پوچ، متناقض و سخت او را تحمل نمی‌کرد) حتی در آن موقع من خوددار بودم، از سرزنش او پرهیز می‌کردم و خیلی کم متعرض او می شدم. می‌کوشیدم پشیمانی و انزجارم را در قلب خود نگهدارم و احساس نفرت عمیقم را در درون خود خفه کنم.

«با تفصیل جزئیات نفرت‌انگیز این ماجرا تو را بیشتر از این ناراحت نمی‌کنم، و اصولاً برای شرح آنچه باید بگویم آوردن کلمات معمولی کافی نیست. خلاصه چهار سال با آن زن که در طبقهٔ بالاست زندگی کردم، و او تا قبل از انقضای آن چهار سال مرا واقعاً خسته کرده بود. هیکلش با سرعت وحشت‌آوری بزرگ می شد و رشد می‌کرد. شرارتهایش سریعاً و با شدت بیشتر ظاهر می شدند و خیلی پرقدرت بودند. فقط با بیرحمی می شد جلوی آنها را گرفت و من بیرحمانه رفتار نمی‌کردم. عقلش مثل آدمهای کوچک و میل و رغبتش مثل غولها بود! تمایل شدیدش به من چقدر وحشتناک بود! برتا میسن، دختر جلف یک مادر بدنام، مرا در میان انواع رنجهای نفرت‌انگیز و شرم‌آور به هر سو می‌کشاند. این شمه‌ای از رنجهای مردی بود که همسرش هم تمایلات سرکش داشت و هم پایبند عفت نبود.

در این گیرودار برادرم مرد، و در پایان چهارمین سال پدرم هم فوت کرد. در این موقع خیلی ثروتمند شده بودم ــ در عین حال از جهت دیگر بسیار فقیر بودم؛ خشن‌ترین، ناخالص‌ترین و محروم‌ترین موجودی که تا آن زمان دیده بودم همصحبت من بود. قانون و جامعه او را بخشی از وجود من می دانست. از هیچ راه قانونی نمی توانستم خود را از دست او خلاص کنم. در این موقع پی بردند که همسرم دیوانه است ــ افراط کاریهای او جرثومه‌های جنون را زودتر از موعد مقرر رشد داده بود. ــ جین، تو از داستان من خوشت نمی آید؛ تقریباً مریض به نظر می آیی؛ بقیه را برای روز بعد بگذارم؟»

ــ «نه، آقا، حالا تمامش کنید. دلم به حالتان می سوزد، واقعاً دلم به

رمان بازار
romanbazar.ir

حالتان می سوزد.»

ــ «جین، دلسوزی برای بعضی از اشخاص نوعی احترام زیان‌آور و توهین‌آمیزست که انسان را در برابر نشان‌دهندگان چنین احترامی خوار می‌کند. چنین دلسوزیهایی خاص قلبهای بیعاطفه و خودخواه است؛ احساس ترحم عجیب و خودخواهانه در موقع شنیدن آه و ناله‌هاست که با اهانت ناآگاهانه برای تحمل کنندگان آن، همراه است. اما دلسوزی تو از این نوع نیست، جین، آن احساسی نیست که در این لحظه در تمام صورت تو نمایان است ــ چشمهایت تقریباً از آن لبریزست، قلبت با آن می تپد، و دستت که در دست من است در اثر آن می لرزد. دلسوزی تو، عزیزم، مثل دلسوزی مادرئی است که درد عشق دارد و این درد درست مثل درد به دنیا آوردن فرزند حاصل از یک پیوند آسمانی است. این را می پذیرم، جین، بگذار فرزندش که دخترست راحت به‌دنیا بیاید ــ بازوان من منتظرند تا پذیرای او باشند.»

ــ «خوب، آقا، ادامه بدهید. وقتی متوجه شدید که دیوانه است چه کردید؟»

ــ «به لبهٔ پرتگاه یأس نزدیک شده بودم، جین. تنها فاصله میان من و آن ورطهٔ هولناک آثار کمی از مناعت‌طبع بود. در انظار مردم، بدون‌شک، آدم سرشکستهٔ غمگینی بودم، با این حال، تصمیم گرفتم که در نظر خودم پاک و سربلند باشم ــ تا آخرین لحظه، خودم را از لوث کارهای زشت و پیامدهای جنون او دور نگه می داشتم. اما هنوز جامعه اسم و شخصیت مرا با اسم و رسم او مربوط می دانست. در این موقع باز هم هر روزه او را می دیدم و صدایش را می شنیدم، و هنوز نفسش (اوغ!) با هوایی که من تنفس می‌کردم آمیخته بود. علاوه براین، یادم نرفته بود که زمانی شوهر او بودم؛ و در آن موقع ــ و همینطور حالا ــ یادآوری آن خاطره برایم به‌نحو غیرقابل وصفی نفرت‌انگیز بود و هست؛ و همچنین می دانستم تا وقتی او زنده است هرگز نمی توانم شوهر زن دیگری، زنی بهتر از او، باشم؛ و با آن که پنج سال از من بزرگتر بود (خانوادهٔ او و پدرم حتی سّن واقعی او را هم به من دروغ گفته بودند) احتمال داشت تا وقتی که من زنده‌ام او هم زنده باشد. به همان اندازه که جثه‌اش درشت بود روح حقیر و ضعیفی داشت. چنین بود که من در بیست وشش سالگی امید خورده را از

رمان بازار
romanbazar.ir

دست داده بودم.

(یک شب از صدای زوزه‌های او بیدار شدم (چون اطباء او را دیوانه تشخیص داده بودند البته در اطاق را به رویش قفل می‌کردم) یک شب بسیار گرم هندغربی بود، یکی از آن شبهایی بود که در توصیف آنها همینقدر کافی است بگویم که چنان شبهایی اغلب مقدمه آتش‌فشانی در آن نواحی هستند. چون نمی‌توانستم در رختخواب بمانم برخاستم و پنجره را باز کردم. هوا مثل بخارهای گوگردی بود. در هیچ جا نتوانستم نوشیدنی خنکی پیدا کنم. پشه‌ها وزوزکنان به داخل اطاق می‌آمدند و مثل آدمهای عصبانی در اطراف سرم داد و فریاد راه انداخته بودند. دریا، که از آنجا می‌توانستم صدایش را بشنوم، مثل زلزله باصدای خفه‌ای می‌خروشید؛ ابرهای سیاه در بالای آن جمع شده بودند. قرص درشت و سرخ ماه مثل یک گلولهٔ سوزان توپ بود و داشت در میان امواج غروب می‌کرد. آخرین نگاه خونین خودش را به دنیایی می‌انداخت که از جوش و خروش طوفان به لرزه افتاده بود. ظاهراً تحت‌تأثیر آن هوا و منظره بودم و گوشهایم از جیغ و دادهای آن زن دیوانه که همچنان ادامه داشت پر بود؛ آن زن لحظه به‌لحظه باآن لحن نفرت‌انگیز شیطان مآبانه‌اش اسم مرا توأم با کلماتی چنان رکیک صدا می‌زد که حتی یک روسپی حرفه‌ای برزبان نمی‌آورد. با این که دو اطاق با من فاصله داشت تمام حرفهایش را می‌شنیدم ــ دیوارهای تیغه‌ای آن خانهٔ هندغربی در برابر نعره‌های سبعانهٔ آن زن مانع چندان قابل اطمینانی نبودند.)

- (بالاخره به خودم گفتم: **(این یک زندگی دوزخی است؛ این از هوایش، و آن هم سر و صداهایی که از اعماق جهنم بیرون می‌آید! من حق دارم که اگر بتوانم خودم را نجات بدهم. رنجهای این وضع مهلک مرا به صورت مردهٔ متحرکی در خواهد آورد. من از جهنم سوزان مؤمنان متعصب هیچ ترسی ندارم؛ عذاب دنیای آینده بدتر از این دنیا نیست ــ پس باید خودم را از این زندگی خلاص کنم و به آن دنیا بروم!)**)

(همینطور که این کلمات را می‌گفتم کنار چمدانی که در آن قفل بود و چند تپانچهٔ پردر آن گذاشته بودم، نشستم. می‌خواستم خودم را با تپانچه بکشم. این فکر یک لحظه بیشتر در ذهنم نماند چون روحم سالم بود. بحران

رمان بازار
romanbazar.ir

آن ناامیدی شدید و لاینحل که موجب تمایل من به خودکشی شده بود پس از آن یک لحظه، از بین رفت.)

«هوای تازه‌ای از جانب اروپا برسطح اقیانوس می‌وزید و از پنجرهٔ باز به داخل اطاق می‌آمد: طوفان شدید شد، سیل راه افتاد، رعد و برق برخاست و، سرانجام، هوا پاک و خالص شد. در این موقع بود که تصمیمم رادر ذهنم ثبت و تنظیم کردم. در اثنائی که در آن باغ باران خورده، زیر درختان نارنج که قطرات آب از آنها می‌چکید و در میان درختان خیس انار و آناناس قدم می‌زدم، و در اثنایی که سپیده دم باشکوه مناطق گرمسیر اطرافم را روشن کرده بود برای خودم دلایلی آوردم که الان برایت می‌گویم، جین ــ خوب گوش کن چون **عقل** راستگو بود که در آن موقع طرف مشورت من بود و به من راه راست را نشان می‌داد تا آن را در پیش بگیرم.

«نسیم دلپذیر اروپا در گوش برگهای باطراوت همچنان نجوا می‌کرد، و اقیانوس اطلس با آزادی پرشکوهش می‌خروشید، قلبم، که آن همه مدت خشک بود و می‌سوخت با آنها هماهنگ شد و خون زنده‌ای آن را پر کرد. وجودم اشتیاق به تجدید حیات داشت و روحم تشنه یک جرعه آب زلال و خالص بود. دیدم **امید** ازنو زنده شد و حس کردم **تولد تازه** امکان‌پذیرست. از میان طاق گلی که در انتهای باغ بود به دریا ــ که از آسمان آبی‌تر بود ــ خیره شدم. حالا دنیای کهنه در پشت سر، و آیندهٔ روشن در مقابلم بود.

«**امید** گفت: **«برو دوباره در اروپا زندگی کن؛ در آنجا کسی نمی‌داند چه اسم ننگینی با خودت داری و چه بار کثیفی بردوشت حمل می‌کنی. می‌توانی دیوانه را با خودت به انگلستان ببری، او را با مراقبتها و احتیاطهای لازم تحت‌الحفظ در ثورنفیلد نگهداری. بعد، خودت به هرجا که دلت می‌خواهد سفر کنی و هر پیمان ازدواج جدیدی را که دوست داری ببندی. آن زن، که اینطور به روح رنج کشیدهٔ تو ناسزا می‌گوید، اینطور نامت را ننگین ساخته، اینطور شرافتت را خدشه‌دار کرده و اینطور به جوانی تو آسیب رسانده زن تو نیست، و تو هم شوهر او نیستی. مواظب باش که با توجه به وضع خاصش از او مراقبت شود. تو تمام آنچه را خداوند و انسانیت از تو انتظار داشته به انجام رسانده‌ای. بگذار هویت او و ارتباطش با تو به فراموشی سپرده شود. تو مکلفی که اینها را با هیچ احدی در میان**

رمان بازار
romanbazar.ir

نگذاری. برای او جای مطمئن و راحتی درنظر بگیر، از او در محل امنی نگهداری کن تا وضع خفت‌آورش پنهان بماند، و او را به حال خود بگذار.»

«به این توصیه دقیقاً عمل کردم. پدر و برادرم راجع به این ازدواج چیزی به آشنایانشان نگفته بودند برای این که درست در همان اولین نامه‌ای که نوشتم تا نظرم را دربارهٔ این ازدواج به آنها بگویم (چون درآن موقع پیامدهای بسیار نفرت‌انگیز آن کم کم ظاهر می‌شد، و من از شخصیت و ریشه‌های خانوادگی او متوجه شده بودم که چه آیندهٔ منحوس و هولناکی در انتظارم است)؛ مؤکداً به آنها توصیه کردم که راز این ازدواج را از همه پنهان کنند. طولی نکشید که رفتار شرم‌آور همسرم که پدرم برایم انتخاب کرده بود به جایی رسید که او از داشتن چنین عروسی احساس شرم می‌کرد، چون به هیچ‌وجه علاقه‌ای نداشت که این ارتباط علنی بشود برای مخفی نگهداشتن آن نگرانیش از من هم بیشتر بود.»

«بنابراین او را به انگلستان بردم؛ مسافرت با کشتی با همراه داشتن چنین غول بی‌شاخ و دمی کار بسیار وحشتناکی بود. عاقبت وقتی او را به ثورنفیلد رساندم خیلی خوشحال شدم. مراقبت کردم تا در آن اطاق مخفی که درش به اطاقی در طبقهٔ سوم باز می‌شود با دقت نگهداری بشود. آن اطاق تا الان ده سال است که لانهٔ آن حیوان و خانهٔ آن روح پلید شده. برای پیدا کردن شخصی که همیشه در آنجا با او باشد زحمت زیادی کشیدم چون لازم بود کسی را انتخاب کنم که به رازداری او بتوانم اعتماد داشته باشم برای این که یاوه گوئیهای او قطعاً راز مرا فاش می‌کرد. علاوه براین، در فواصلی که واضح حرف می‌زد روزها ــ و گاهی هفته‌ها ــ طول می‌کشید دائماً به من حرفهای زشت می‌زد. بالاخره گریس پول را در تیمارستان گریمزبی پیدا کردم و او را به نگهداری از آن دیوانه گماردم. گریس پول و کارتر جراح (که زخمهای میسن را در شب مجروح شدنش، بست) تنها کسانی هستند که راز مرا می‌دانند. خانم فرفاکس ممکن است بویی برده باشد اما نمی‌تواند اطلاع دقیقی از قضایا داشته باشد. گریس، روی هم رفته، ثابت کرده که مراقب و نگهبان خوبی است هرچند، تا حدی در نتیجهٔ قصور خود او که معلوم کرد از هیچ راهی نمی‌توان با آن دیوانه کنار آمد، و تا اندازه‌ای در اثر کار بسا،

رمان بازار
romanbazar.ir

خسته کننده اش، یکی دو بار از وظیفهٔ خود غفلت کرد. آن دیوانه هم حیله گر و هم بدجنس است؛ همیشه از خوابهای سبک اتفاقی محافظش استفاده کرده: یک بار کارد را دزدید و با آن برادرش را مجروح کرد، و دوّبار هم کلید اتاق را برداشت و شب که همه خواب بودند از آنجا بیرون آمد. بار اول تلاش کرد مرا در رختخوابم بسوزاند و بار دوم به سراغ تو آمد و مایهٔ وحشت تو شد. من خدا را شکر می‌کنم که جان تو را حفظ کرد و باعث شد که او خشمش را فقط روی لباس عروسی تو خالی کند، و این شاید خاطرات مبهم روزهای ازدواج و عروسی خودش را به یادش آورده بود اما این که دیگر چه چیزهایی ممکن است اتفاق بیفتد خدا می داند، من که به عقلم نمی رسد. وقتی راجع به آن موجود فکر می‌کنم که امروز صبح گلوی مرا گرفته بود و صورت سرخ و سیاهش را متوجه آشیانهٔ کبوتر من کرده بود، خون در رگهایم منجمد...»

در اینجا مکث کرد، و من بلافاصله پرسیدم: «وقتی او را در اینجا جا دادید چه کردید، آقا؟ کجا رفتید؟»

ــ «چه کردم، جین؟ دل به امیدهای بیهوده و روشنائیهای کاذب بستم. کجا رفتم؟ مثل روح سرگردان به همه جا سر کشیدم. قارهٔ اروپا را زیر پا گذاشتم، و همچنان بیهدف تمام کشورهای آن را گشتم. خواست اصلی من جست وجو برای پیدا کردن یک زن خوب و عاقل بود، یعنی زنی که بتوانم دوستش داشته باشم؛ درست نقطه مقابل موجود آتشین خویی باشد که در ثورنفیلد به جا گذاشته بودم...»

ــ «اما نمی توانستید ازدواج کنید، آقا.»

ــ «تصمیم گرفته بودم و متقاعد شده بودم که می توانم و باید ازدواج کنم. قصد اصلی من فریب دادن کسی، آنطور که تو را فریب دادم، نبود. می خواستم سرگذشتم را به سادگی تعریف کنم و آشکارا پیشنهاد ازدواج بدهم؛ و این به نظرم کاملاً معقول می آمد که آزاد باشم تا دوست بدارم و مرا دوست داشته باشند. هرگز شک نداشتم که ممکن است زنی پیدا بشود که بخواهد و بتواند وضعیت مرا درک کند و، با وجود بار منحوسی که بردوش خود می کشم، مرا بپذیرد.»

ــ «خوب، آقا؟»

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ «وقتی اینقدر کنجکاوی می‌کنی، جین، همیشه باعث می شوی من لبخند بزنم. مثل یک پرندهٔ مشتاق چشمانت را باز می‌کنی و گاهگاهی از روی بیقراری حرکتی انجام می دهی، مثل این است که به جواب سؤلهایت راجع به این ماجراخیلی زودنمی رسی ومی خواهی تمام صفحهٔ قلب گوینده را بخوانی. اما پیش از این که ادامه بدهم به من بگو منظورت از (خوب، آقا؟) چیست. این عبارت را خیلی زیاد برزبان می آوری، و این عبارت است که باعث می شود حرفهایم تمام نشدنی و خسته کننده باشند. به درستی نمی دانم چرا این کار را می‌کنی.»

ــ «منظورم این است که بعد چی؟ بالاخره چکار کردید؟ نتیجهٔ فلان ماجرا چه شد؟»

ــ «که آیا کسی را پیدا کردی که دوستش بداری؟ که آیا از او خواستی با تو ازدواج کند؟ و او چه گفت؟»

«می توانم به تو بگویم که آیا کسی را که دوست داشتم پیدا کردم، و آیا از او خواستم با من ازدواج کند یا نه، اما این که او چه گفت هنوز معلوم نیست؛ چیزی است که باید در **سرنوشت** من ثبت بشود. مدت ده سال در حال مسافرت بودم. اول در یک پایتخت زندگی می‌کردم بعد در پایتخت دیگری: گاهی در سن پترزبورگ، غالباً در پاریس، هر چندگاه یک بار در روم، ناپل و فلورانس. چون هم پول فراوان داشتم و هم گذرنامه‌ام با یک اسم قدیمی بود می توانستم جامعهٔ دلخواه خودم را انتخاب کنم. در هیچیک از محافل برروی من بسته نبود. در میان لیدیهای انگلیسی، کنتس های فرانسوی، سینیوراهای ایتالیایی و بانوان آلمانی در جست وجوی زن مطلوبم بودم. نتوانستم او را پیدا کنم. گاهی در یک لحظهٔ گذرا تصور می‌کردم نگاهم به چشمانی افتاده، کلامی را شنیده‌ام و یا پیکری را دیده‌ام که خبر از تحقق رؤیایم می دهد، اما خیلی زود از اشتباه بیرون می آمدم. تو نباید تصور کنی که من دنبال کمال مطلوب ـ اعم از روحی یا جسمی ـ می‌گشتم. فقط خواهان کسی بودم که مناسب من باشد، خواهان کسی بودم که نقطه مقابل آن دختر بومی هندغربی باشد. انتظار من بیهوده بود. از میان همهٔ آنها یکی را پیدا نکردم که بشود با او ازدواج کرد، و البته این هم در صورتی بود که به خودم اجازه می دادم از طرف بخواهم

رمان بازار
romanbazar.ir

(که با من ازدواج کند چرا که من از مخاطرات، وحشتها و بیماریهای نفرت انگیز پیوندهای بی تناسب و ناشایست آگاه بودم. ناامیدی مرا بی پروا کرده بود. به عیاشی رو آوردم اما هرگز سعی نمی‌کردم کسی را با وعدهٔ ازدواج فریب بدهم؛ از این کار نفرت داشتم، و دارم. و این را از برکت وجود مسالینا[4]ی بومی خودم می دانم: نفرت از این گونه فریبکاریها و نفرت از او، حتی در مورد کامجویی، در من ریشه دوانیده و مرا از دست زدن به چنان کارهایی باز می داشت. هر لذتی که به طغیان می انجامید به نظرم می رسید که مرا به او و شرارتهایش نزدیک می‌کند، و از آن پرهیز می‌کردم.)

(«بااین حال، تنها نمی توانستم زندگی کنم بنابراین سعی کردم برای همصحبتی با خودم معشوقه هایی پیدا کنم. اولین کسی که انتخاب کردم سه لین وارنز بود، و این هم یکی از آن کارهایی بود که وقتی آدم به یاد آنها می افتد احساس انزجار می‌کند. پیش از این برایت گفتم که او چطور آدمی بود و رابطهٔ ما به چه صورتی به پایان رسید. دو نفر دیگر جای او را گرفتند: یک ایتالیایی به اسم جیاچینتا و یک آلمانی به اسم کلارا. هر کدام از جهتی قشنگ بودند. جیاچینتا بی اصل و مرام و خشن بود. پس از سه ماه از او خسته شدم. کلارا صادق و آرام اما کودن، بیفکر و تأثیرناپذیر بود؛ و اینها سرسوزنی با سلیقهٔ من جور درنمی آمد. خوشحال شدم که بالاخره پول کافی به او دادم تا سرمایهٔ کاری برایش باشد، و از این طریق به نحو شایسته ای از دست او خلاص شدم. اما، جیسن، همین حالا از قیافه ات اینطور می فهمم که نظر خیلی خوبی راجع به این قبیل کارهای من نداری. مرا آدم هرزهٔ بی احساس و لگام گسیخته ای می دانی، اینطور نیست؟)

— («در واقع به آن اندازه ای که گاهی شما را دوست داشته ام الان دوست ندارم، آقا. آیا فکر نکردید که آنطور زندگی کردن، یعنی هر زمان با یک معشوقه بودن و از این گونه کارها حداقل خطا هستند؟ شما طوری راجع به این موضوع حرف می زنید که گویا یکی از امور عادی زندگی روزانه است.»)

— (چنین چیزی در من بود، و من دوست نداشتم اینطور باشم. یک زندگی توأم با فساد بود. دیگر هرگز میل ندارم به آن زندگی برگردم. بعد از

4- Messalina

رمان بازار
romanbazar.ir

خرید و فروش برده، خریدن معشوقه از هر کاری زشت‌ترست؛ هم این و هم آن از هر جهت زشت و کثیف اند، و همدمی با آدمهای پست و فرومایه خفت‌آورست. حالا از یادآوری اوقاتی که با سه‌لین، جیاچینتا و کلارا گذراندم احساس نفرت می‌کنم.»

(قلبم گواهی می داد که راست می‌گوید، اما استنباطم از این قسمت حرفهایش این بود که اگر تا این موقع قرار بود خودم و تمام تعالیمی را که از کودکی به من تلقین شده، فراموش کنم و به هر بهانه‌ای، با هرگونه توجیه و وسوسه‌ای جانشین آن دخترهای بیچاره بشوم یک روزی با همین احساس توأم با هتک حرمتی که حالا دارد خاطرات آنها را ذکر می‌کند دربارهٔ من هم چنین قضاوتی خواهد داشت. این فکر را برزبان نیاوردم؛ احساس آن کافی بود. آن را در قلبم نقش بستم که در آنجا بماند تا در زمان آزمایش به من کمک کند)

ــ «راستی، جین، چرا نمی‌گویی «خوب، آقا؟»؟ می بینم که قیافه‌ات عبوس شده و هنوز حرفهای مرا قبول نداری. اما بگذار تا به اصل قضیه برسم. ژانویهٔ گذشته، بعد از آن که از شرّ همهٔ معشوقه‌ها خلاص شده بودم، با روحیه‌ای خشن و افسرده (که نتیجهٔ زندگی بی‌ثمر، تنها و سرگردان من بود)، سرخورده از یأس، سخت متمایل به مخالفت با همهٔ مردم و به خصوص مخالفت با جنس زن (چون بعد از فکر زیاد به این نتیجه رسیده بودم که وجود زن عاقل، وفادار و دوست داشتنی صرفاً یک رؤیاست) بله، با چنین روحیه‌ای به انگلستان برگشتم.

«در یک بعد ازظهر بسیار سرد زمستانی، سوار براسب، به خانهٔ ثورنفیلد، این منفورترین نقطهٔ روی زمین، می آمدم. در اینجا هیچ آرامش و هیچ لذتی در انتظارم نبود. در جادهٔ هی دیدم موجود کوچک آرامی روی سنگچین نشسته. به همان حالت بی‌تفاوتی که از کنار درخت بید هرس شدهٔ روبه‌روی او عبور می‌کردم از کنارش گذشتم. هیچ احساس پیش از وقوعی نداشتم که او در زندگیم چه نقشی خواهد داشت؛ قبلاً هم ندای هشدار دهنده‌ای از درون خود نشنیده بودم که بانوی فرمانروای مطلق زندگیم ــ فرشتهٔ نجات‌بخش یا هلاک کننده ــ با ظاهری متواضع در آن نقطه منتظرست. حتی وقتی مسرور به زمین درغلتید و او پیش آمد و با قیافه‌ای گرفته به من پیشنهاد

رمان بازار
romanbazar.ir

کمک کرد او را نشناختم. آه، آن موجود کودک مانند و ظریف! مثل این بود که یک مرغ بزرگ خور روی پایم پریده و به من پیشنهاد می‌کند مرا برروی بالهای بسیار کوچکش به مقصد برساند. من اخم کردم اما آن موجود نمی رفت. با سماجت و اصرار عجیبی کنار من ایستاده بود، با حالتی مقتدرانه نگاه می‌کرد و حرف می زد. بایست به من کمک می شد، آن هم با دست آن موجود، و کمک هم شد.

«وقتی برای بار اول به آن شانهٔ ظریف و شکننده فشار آوردم چیز تازه ای ــ عصاره حیاتی یا حس جدیدی ــ درکالبدم نفوذ کرد. چه خوب شد که فهمیدم آن جنی کوچک قرارست پیش من برگردد ــ یعنی متعلق به خانهٔ من در پایین جاده است ــ در غیراین صورت نمی توانستم بگذارم به آن آسانی از دستم در برود و ببینم که در پشت آن پرچین ناپدید شود و من حتی اندک افسوسی نخورم. آن شب شنیدم که به خانه برگشتی، جین، هر چند شاید خودت مطلع نبودی که من به تو فکر می‌کنم و توجه دارم. روز بعد، وقتی در تالار با آدل بازی می‌کردی مدت نیم ساعت ــ بدون این که دیده بشوم ــ تو را زیرنظر گرفتم. یادم می آید آن روز یک روز برفی بود و شما نمی توانستید به بیرون از ساختمان بروید. من در اطاقم بودم، و در اطاق نیمه باز بود؛ می توانستم هم شما را ببینم و هم حرفهایتان را بشنوم. یک بار آدل از تو خواست به او توجه کنی اما من متوجه شدم افکارت جای دیگری است. اما تو، جین کوچک من، خیلی صبور بودی. مدت زیادی با او حرف زدی و او را سرگرم کردی. وقتی بالاخره تو را تنها گذاشت فوراً سخت به فکر فرو رفتی، و درعین حال برای گریز از آن حالت به آهستگی در تالار به قدم زدن پرداختی. گاهگاهی وقتی از جلوی یک پنجره می‌گذشتی به بیرون، به برف سنگینی که می بارید نگاه می‌کردی. به ناله ها و هق هق باد گوش می دادی و دوباره به آرامی قدم زدن را از سر می‌گرفتی و در رؤیا فرو می رفتی. گمان می‌کنم آن رؤیاهای روز، تیره و غم انگیز نبودند چون گاهی برق خوشحالی را در چشمان تو و نشانه های هیجان آرامی را در سیمایت می دیدم که حاکی از هیچگونه تفکر غم انگیز، سودایی و مالیخولیایی نبود. نگاهت بیشتر منعکس کنندهٔ افکار شیرین جوانی بود، بله، جوانی که روح در آن مرحله، پرواز امید را بربالهای مشتاق دنبال می‌کنا -

رمان بازار
romanbazar.ir

بر پهنهٔ آسمان کمال مطلوب به پرواز در می آید. صدای خانم فرفاکس که در تالار به یکی از خدمتکاران چیزی گفت تو را از آن رؤیا بیرون آورد، و تو با چه اعجابی به خودت لبخند می زدی، جین! در لبخند تو احساس زیادی نهفته بود: خیلی زیرکانه بود، و به نظر می رسید که به افکار پراکنده ات تمرکز می دهد. مثل این که می خواستی بگویی: «**رؤیاها و تصورات عالی من همه مفیدند اما نباید فراموش کنم که مطلقاً واقعیت ندارند. من یک آسمان گلگون و یک بهشت پراز سبزه و گل درذهنم دارم؛ اما کاملاً آگاهم که در بیرون از وجود من، در جلوی پایم، راه ناهمواری هست که باید طی کنم و درپیرامونم طوفانهای تیره ای هستند که باید با آنها روبه رو شوم.**» به سرعت به طبقهٔ پایین رفتی و از خانم فرفاکس چیزی خواستی: صورتحساب هزینه های خانه برای تنظیم یا چیزی از این قبیل. خیلی رنجیدم که از جلوی نظرم دور شدی.

«با بیصبری منتظر شب شدم تا تو را پیش خودم احضار کنم. شخصیت تو یک شخصیت کاملاً بیسابقه به نظرم رسید. میل داشتم آن را عمیق تر بکاوم و بهتر بشناسم. با قیافه و رفتار محجوب و در عین حال با اعتماد به نفس وارد اطاق شدی. لباست عجیب و جالب توجه بود درست مثل حالا. تو را به حرف زدن واداشتم؛ خیلی زود متوجه شدم که تضادهای عجیب زیادی داری، و طرز لباس پوشیدن و رفتارت تابع انضباط خاصی است. قیافه ات اغلب محجوب بود و، برروی هم، قیافهٔ زنی بود که ذاتاً پاک است اما جامعه مطلقاً او را به چشم یک بیگانه می نگرد. از آوردن غلط یا سهو دستور زبانی در گفت وگو خیلی بیمناک بودی چون می ترسیدی جلب توجه کنی؛ با این حال، وقتی مورد خطاب واقع شدی سرت را که پایین بود بلند کردی؛ از نگاهت نفوذ و اقتدار ساطع بود. وقتی گوینده با سؤالهای دقیق می خواست تو را به ستوه بیاورد توجوابهای آماده و حساب شده ای داشتی. به نظر می رسید که خیلی زود به اخلاق من عادت کرده ای. به عقیدهٔ من تو وجود همدلی میان خودت و کارفرمای عصبانی و عبوست را حس کردی، جین. شاهد بودم که یک برخورد مطبوع چطور به سرعت به نحو حیرت انگیزی باعث راحت تو در رفتارت می شود. وقتی غرولند می‌کردم تو در برابر ترشرویی من هیچگونه تعجب، ترس، رنجش یا تألمی نشان نمی دادی. مرا زیر نظر داشتی؛

رمان بازار
romanbazar.ir

گاهگاهی با ظرافت ساده و درعین حال عاقلانه ای که نمی توانم وصف کنم به من لبخند می زدی. از آنچه می دیدم راضی بودم و درعین حال هیجان داشتم. از آنچه دیده بودم خوشم می آمد، و میل داشتم بیشتر ببینم. با این حال، تا مدتی رفتارم با تو بیگانه وار بود، و به ندرت میل داشتم پیش من باشی؛ یک لذت‌طلب هوشمند بودم، و می خواستم لذت این آشنایی جدید و عجیب را هرچه طولانی تر کنم. علاوه براین، مدتی نگران این بودم که اگر آنطور که دلم می خواهد به این گل شکوفان دست بزنم پژمرده خواهد شد ــ جاذبهٔ دل انگیز طراوات آن از بین خواهد رفت. در آن موقع نمی دانستم که آن شکوفه یک شکوفهٔ کم دوام نیست بلکه بیشتر به یک قطعه گوهر درخشان و نابود نشدنی شباهت دارد. از این گذشته، می خواستم ببینم که اگر خودم را به تو نشان ندهم و از تو کناره بگیرم آیا تو سراغ مرا می‌گیری ــ اما تو این کار را نمی‌کردی؛ مثل میزکار روسه پایهٔ نقاشی ات ثابت و آرام در کلاس می ماندی. اگر تصادفاً به تو برمی خورم خیلی زود و با حداقل نشانه ای از آشنایی، که بیشتر برای احترام بود تا اظهار محبت، از کنارم رد می شدی. حالت عادی ظاهر تو در آن روزها یک نگاه متفکر بود و نه افسرده، جین، چون کسل نبودی اما خوشحال و سبکروح هم نبودی برای این که امیدواری کمی داشتی و هیچ لذت واقعی حس نمی‌کردی. نمی دانستم راجع به من چه فکر می‌کنی ــ آیا اصولاً فکری در این باره می‌کنی یا نه. برای کشف این موضوع دوباره تو را زیرنظر گرفتم. در نگاهت یک حالت شاد به چشم می خورد و رفتارت تصنعی نبود. از خلال حرفهایت متوجه شدم که روحیهٔ اجتماعی داری؛ کلاس ساکت درس و زندگی خسته کنندهٔ گذشتهٔ تو بوده که چنان قیافهٔ غمزده‌ای به تو داده بود. خودم را تسلیم خوشحالی مهربان شدن با تو کردم؛ مهربانی به زودی عواطف مرا برانگیخت: حالت چهره‌ات باز شد و کلامت لحن محبت‌آمیزی به خود گرفت. دوست داشتم اسمم را با لحن شاد پرلطافتی از میان لبهایت بشنوم. در این موقع از برخوردهای اتفاقی با تو لذت می بردم، جین. حالت تردید عجیبی در رفتارت بود؛ با کمی ناراحتی ــ یک تردید آنی ــ به من نگاه می‌کردی؛ نمی دانستی در آن لحظه هوسم چه چیزی را اقتضا می‌کند: آیا می خواهم نقش کارفرما را بازی کنم و عبوس باشم یا نقش

رمان بازار
romanbazar.ir

دوست را ایفا کنم و مهربان باشم. در آن موقع علاقه‌ام به تو خیلی بیشتر از آن بود که غالباً به هوس اول میدان بدهم، و وقتی صمیمانه دستم را دراز می‌کردم چنان شکفتگی، نشاط و لطفی در چهرهٔ جوان و پراشتیاق تو به چشم می خورد که اغلب برای اجتناب از درآغوش گرفتن تو برخودم خیلی فشار می آوردم.»

من، در حالی که بدون جلب توجه او اشکهایم را پاک می‌کردم، سخنش را قطع کرده گفتم: «دیگر از آن روزها صحبت نکنید، آقا.» شرح آن ماجرا مرا شکنجه می داد؛ فهمیدم که باید چکار کنم به همین علت بود که فوراً از او خواستم در آن باره حرف نزند چون تمام آن خاطرات و تجدید احساسات تنها نتیجه‌ای که داشت این بود که کار مرا مشکل‌تر می ساخت.

جواب داد: «بله، جین، چه ضرورتی دارد همه‌اش به گذشته فکر کنیم در صورتی که زمان حال بسیار اطمینان بخش‌تر و آینده بسیار روشنترست؟»

از این ادعای جاهلانه که شیفتگی او را می رساند برخود لرزیدم.

به سخن خود ادامه داد: «حالا متوجه می شوی که قضایا از چه قرار است، مگر نه؟ من، بعد از گذشت جوانی و بعد از گذشت عمری که نیمی از آن در مصیبت ناگفتنی و نیم دیگرش در تنهایی ملال انگیز صرف شده، حالا برای اولین بار کسی را یافته‌ام که به راستی می توانم دوست داشته باشم ــ تو را پیدا کرده‌ام. تو همدل من، نیمهٔ بهتر من، و فرشتهٔ خوب من هستی. با رشتهٔ نیرومندی به تو بسته شده‌ام. تو را خوب، با استعداد و دوست داشتنی می دانم: قلبم از یک عشق پرشور و عمیق خبر می دهد؛ به تو تکیه دارد، تو را به کانون هستی و سرچشمهٔ زندگیم می‌کشاند، تو را در وجودم محاط می‌کند و، در حالی که از شعله‌ای پاک و نیرومند روشن است، مرا و تو را می‌گدازد و به صورت یک وجود واحد در می آورد.

«به این علت بود که من این را حس کردم و فهمیدم، و تصمیم گرفتم با تو ازدواج کنم. این که به من بگویی حالا زن دارم یک تمسخر بیمعنی است؛ تو حالا می دانی که من به جای زن فقط یک ابلیس زشتخو دارم. خطای من این است که سعی کردم تو را فریب بدهم؛ علتش این بود که از شخصیت سرسخت تو می ترسیدم، از تعصبی که از ابتدای زندگیت در تو ریشه

رمان بازار
romanbazar.ir

دوانده وحشت داشتم. می خواستم قبل از کوشش برای جلب اعتماد تو، که نتیجه اش معلوم نبود، قبلاً تو را متعلق به خودم کرده باشم و [بعد حقیقت را برایت بگویم]. این البته نوعی جبن بود؛ بایست از ابتدا، مثل حالا، متوسل به نجابت و بلندنظری تو می شدم ــ یعنی داستان زندگی سراسر مصیبت و رنجم را آشکارا به تو می‌گفتم، عطش و اشتیاقم به یک زندگی عالیتر و شایسته‌تر را برایت شرح می دادم و، از این گذشته، نه تصمیم خودم (به علت ضعف جنبهٔ معنویش) بلکه تمایل بی‌قید و شرطم به عشق صادقانه و شایسته را در جایی به تو نشان می دادم که متقابلاً، صادقانه و به‌نحو مطلوبی مورد محبت واقع می شدم. بعد، از تو می خواستم که قول وفاداری مرا بپذیری و تو هم چنین قولی به من بدهی، جین، حالا این قول را به من بده.»

مکث.

ــ «چرا ساکتی، جین؟»

در بوتهٔ امتحان سختی قرار گرفته بودم. دستی مثل آهن سوزان بروجودم چنگ انداخته بود. لحظات وحشتناکی بود: همه‌اش ثقلا، یأس و درد جانکاه! تا آن موقع هیچ انسانی را نمی شناختم که بیشتر از من مورد محبت عاشقانه قرار گرفته باشد، و کسی را هم که بدینگونه عاشق من بود واقعاً به حد پرستش دوست می داشتم؛ اما بایست از این عشق و از این بت صرف نظر می‌کردم. جملهٔ مخوفی که متضمن وظیفهٔ غیرقابل تحمل من بود در فکرم گذشت: «از اینجا برو!»

ــ «خودت می دانی چه چیزی از تو می خواهم؟ فقط این قول: (من مال تو خواهم شد، آقای راچستر.)»

ــ «من مال شما نخواهم شد، آقای راچستر.»

یک سکوت طولانی دیگر.

بعد شروع کرد، این بار با چنان لحن مهربانی که به راستی قلبم را شکست و، در عین حال، مرا از وحشت شومی برجای خود خشک کرد چون آن لحن مهربان و صدای آرام مثل نفس‌نفس زدن شیری بود که می خواهد برای دریدن طعمهٔ خود خیز بردارد: «جین! جین، آیا منظورت این است که تو راه خودت را پیش بگیری و من هم راه خودم را بروم؟»

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ «منظورم همین است.»

ــ «جین، (خم شد، و مرا در آغوش گرفت)، منظورت همین حالاست؟»

ــ «بله.»

ــ «حالا؟» به آرامی پیشانی و گونه‌ام را بوسید:

ــ «بله، منظورم حالاست.» به سرعت و کاملاً خود را از میان بازوانش بیرون کشیدم.

ــ «اوه، جین، این خیلی دل آدم را می‌سوزاند! این ــ این گناه است. دوست داشتن من کار زشتی نیست.»

ــ «اطاعت از شما کار زشتی است.»

(چشمانش حالت وحشیانه‌ای به خود گرفت و چهره‌اش درهم شد. برخاست؛ اما هنوز مردد بود. برای این که خودم را نگهدارم دستم را روی پشت صندلی گذاشتم؛ می‌لرزیدم، می‌ترسیدم، اما مصمم بودم.

ــ «یک لحظه فکر کن، جین. وقتی می‌روی فقط یک نگاه به زندگی وحشتناک من بینداز. با رفتن تو سعادت من کلاً نابود می‌شود. بعد چه می‌ماند؟ همسرم همان دیوانه‌ای است که در طبقهٔ بالاست، خود مرا هم می‌توانی مثل یکی از اجساد مدفون در محوطهٔ کلیسا بدانی. چکار کنم، جین؟ برای پیدا کردن یک همصحبت و برای امیدوار شدن به کجا رو بیاورم؟»

ــ «همان کاری را بکنید که من می‌کنم: به خداوند و به خودتان اعتماد کنید. به آخرت اعتقاد داشته باشید. امیدوارم یکدیگر را در آنجا ملاقات کنیم.»

ــ «پس تسلیم نخواهی شد؟»

ــ «نه.»

ــ «پس مرا محکوم می‌کنی که با بدبختی زندگی کنم، و با نکبت بمیرم؟» صدایش بلندتر شده بود.

ــ «به شما توصیه می‌کنم بدون گناه زندگی کنید؛ و برایتان مرگ آرامی آرزو می‌کنم.»)

رمان بازار
romanbazar.ir

«پس تو عشق و معصومیت را از من مضایقه می‌کنی؟ مرا با گذشته‌ام به حال خود رها می‌کنی تا به جای عشق به شهوت رو بیاورم و همیشه دنبال فساد بروم؟»

ــ «آقای راچستر، من خودم به چنین کارهایی رو نمی‌آورم و به شما هم توصیه نمی‌کنم که به دنبال چنین سرنوشتی باشید. ما به دنیا آمده‌ایم تا بکوشیم و تحمل کنیم ــ شما هم مثل من همین کار را بکنید. شما پیش از آن که من فراموشتان کنم مرا فراموش خواهید کرد.»

ــ «با این حرفت مرا دروغگو دانستی؛ به شرافت من توهین کردی. من گفتم نمی‌توانم عوض بشوم، و تو جلوی چشم خودم به من می‌گویی که به زودی تغییرخواهی کرد. و این رفتار تو ثابت می‌کند که در قضاوتت چقدر به انحراف می‌روی و در افکار خطایت چقدر اصرار می‌ورزی! آیا کدام بهترست: این که یکی از همنوعانت را به طرف یأس و بدبختی سوق بدهی یا یک قانون صرفاً انسانی را نقض کنی، در صورتی که با این نقض قانون هیچ انسانی آسیب نمی‌بیند؟ برای این که تو نه خویشاوندی داری و نه دوست و آشنایی که نگران این باشی که زندگی با من باعث رنجاندن آنها بشود.»

این حرف او درست بود؛ در اثنایی که حرف می‌زد وجدان و عقل خود من مثل اشخاص خیانتکار در فکرم ظاهر شدند و مرا متهم کردند که مقاومت در مقابل این مرد جنایت است. تقریباً به صراحتِ احساس حرف می‌زدند؛ و آن احساس وحشیانه غرید و گفت: «بله» حرفش را قبول کن! بدبختی او را در نظر بیاور، به خطرهایی که او را تهدید می‌کنند بیندیش، وقتی تنها می‌ماند وضعش را در نظرت مجسم کن، طبیعت سراسیمه و شتابزده‌اش را به خاطر بیاور، و بی‌پروائیش را وقتی ناامید می‌شود در نظر بگیر ــ مایهٔ تسلایش باش، او را نجات بده، دوستش داشته باش، بگو که دوستش داری و از آنِ او خواهی شد. در این دنیای به این بزرگی چه کسی به تو توجه دارد؟ یا از کاری که می‌کنی صدمه خواهد دید؟»

جواب من بازهم سرسختانه بود: «خودم به خودم توجه دارم. من هرچه بیشتر تنها، بیدوست و بی‌پناه باشم بیشتر شرافت خودم را حفظ می‌کنم. از قانون خداوند که مورد تصدیق انسان است اطاعت خواهم کرد. به اصولی

رمان بازار
romanbazar.ir

پایبند خواهم بود که وقتی عاقل بودم ــ و نه دیوانه که الان هستم ــ آنها را پذیرفتم. قوانین و اصول برای زمانی نیستند که وسوسه ای وجود ندارد؛ برای چنین لحظاتی وضع شده اند که جسم و روح در مقابل سختی آن قوانین و اصول سر به شورش برمی دارند؛ سخت دقیق اند، و غیرقابل نقض خواهند بود. اگر من برای راحت شخص خودم بتوانم آنها را نقض کنم چه ارزشی دارند؟ آنها ارزشمندند ــ همیشه این اعتقاد را داشته ام و اگر حالا نتوانم چنین اعتقادی داشته باشم علتش این است که دیوانه ام، کاملاً دیوانه ام. حس می‌کنم بدنم به شدت داغ شده، و قلبم سریعتر از آن می تپد که بتوانم نبض خود را بشمارم. عقایدِ از پیش پذیرفته شده و تصمیمات قبلی تمام آن چیزی هستند که در این زمان باید از آنها طرفداری کنم. پایم را محکم خواهم گذاشت و نخواهم لغزید.»

چنین کاری هم کردم. آقای راچستر، که افکارم را از قیافه ام می خواند، متوجه شد که چنین کردم. خشمش به نهایت رسید؛ قاعدتاً بایست هرطور شده بود یک لحظه تسلیم آن می شد. به این طرف اطاق آمد، دستم را گرفت و دست خود را دور کمرم انداخت. گفتی که می خواهد با نگاه سوزانش مرا ببلعد. در آن لحظه از جهت مادی حس می‌کردم مثل پوشالی در جلوی شعله های یک کورهٔ سوزان قرار دارم، اما از جهت معنوی هنوز مالک روح خود بودم و، به مدد آن، به سلامت و حسن عاقبت خود یقین داشتم. روح، خوشبختانه، ترجمانی دارد که غالباً ناآگاه اما درعین حال صادق است، و آن هم چشمان آدمی است. نگاهم به نگاه او افتاد، و در اثنائی که به چهرهٔ خشمگین اونگاه‌می‌کردم ناخواسته آهی کشیدم. فشار دستش دست مرا درد می آورد و نیروی مقاومتم داشت تمام می شد.

همچنان که دندانهای خود را روی هم فشار می داد گفت: «هرگز، هرگز موجودی اینقدر شکننده و ضعیف و درعین حال سرسخت ندیده ام. در دستم درست مثل یک نی است!» (و با نیروی دستش مرا تکان می داد) «با انگشت و شستم می توانم او را خم کنم، و چه ثمری دارد که او را خم کنم، یا از هم بدرم یا خردش کنم؟ به این چشمها نگاه کنید، این موجود مصمم، وحشی و آزاد را ببینید که از روزنه اش به بیرون نگاه می‌کند، و با چیزی بیش

رمان بازار
romanbazar.ir

از جرأت ــ با نوعی احساس پیروزی قطعی ــ با من به مخالفت برخاسته. هر کاری با قفس این موجود وحشی زیبا بکنم به خود او نمی‌توانم دسترسی پیدا کنم! اگر آن را در هم بشکنم، یا اگر این زندان محقر را قطعه قطعه کنم خشم من فقط باعث می‌شود که زندانی زودتر راحت شود. می‌توانم برخانه غلبه کنم اما پیش از آن که بتوانم خود را مالک آن خانه حس کنم ساکن آن به آسمان پرواز خواهد کرد. و این تو هستی، ای جنّ ــ با آن اراده و نیرو و تقوی و پاکی ــ که می‌خواهمت؛ فقط طالب این قالب شکننده‌ات نیستم. تو خودت اگر بخواهی می‌توانی با پرواز آرامت بیایی و در قلب من آشیانه کنی؛ اگر برخلاف میلت تو را تصرف کنم مثل یک روح خودت را از چنگ من رها خواهی کرد ــ پیش از این که عطر وجودت را ببویم ناپدید خواهی شد. اوه! بیا، جین، بیا!»

همچنان که این را می‌گفت دستم را رها ساخت، و فقط به من نگاه می‌کرد. مقاومت در برابر این نگاه خیلی سخت‌تر از تحمل آن فشار دیوانه‌وار دستش بود. با این حال، در این موقع من بایست خیلی ابله می‌بودم که تسلیم شوم. من، منی که در برابر خشم او جرأت به خرج داده و او را عاجز کرده بودم حالا بایست از چنگ اندوه او هم خود را خلاص می‌کردم؛ به طرف در رفتم.

«داری می‌روی، جین؟»

ــ «دارم می‌روم، آقا.»

ــ «داری مرا تنها می‌گذاری؟»

ــ «بله.»

ــ «نمی‌آیی؟ تسلی بخش من نخواهی بود؟ عشق شدید من، آه و نالهٔ سوزان من و التماسهای دیوانه‌وارم برای تو هیچ اهمیتی ندارند؟»

چه جذابیت غیرقابل توصیفی در صدایش بود! و جواب محکمِ «دارم می‌روم» چقدر برایش سخت بود!

ــ «جین!»

ــ «آقای راچستر!»

ــ «پس برو، من راضی‌ام، اما یادت باشد که تو مرا دلتنگ و تنها در اینجا رها می‌کنی. برو بالا به اتاق خودت. راجع به تمام چیزهایی که گفته‌ام

رمان بازار
romanbazar.ir

فکر کن، جین. رنجهای مرا در نظر بیاور؛ به حال من فکر کن.»

رویش را از من برگرداند، خود را دمر روی کاناپه انداخت. با حالتی رقت‌انگیز می‌گفت: «آه، جین! امید من، عشق من، زندگی من!» بعد به شدت به گریه افتاد.

در این موقع به جلوی در رسیده بودم اما برگشتم، خوانندهٔ عزیز، همانطور که مصممانه رفته بودم، برگشتم. کنار او زانو زدم. سرش را از روی بالش به طرف خودم برگرداندم. گونه‌اش را بوسیدم و با دستم موهایش را صاف کردم.

گفتم: «خدا یاورتان باشد، کارفرمای عزیزم! خداوند شما را از آسیب و خطا حفظ کند، راهنمای شما باشد، به شما آرامش ببخشد و در مقابل محبتهای گذشته‌تان نسبت به من به شما اجر خیر بدهد.»

جواب داد: «عشقِ جینِ کوچولو می‌تواند بهترین اجر من باشد. بدون او قلبم می‌شکند. اما جین، عشق خودش را به من خواهد داد؛ بله، شرافتمندانه، بزرگوارانه.»

خون به صورتش دوید و چشمانش مثل دوشعله آتش، سوزان شد؛ ناگهان راست نشست و دستهای خود را به طرفم دراز کرد اما من از زیر دستهایش گریختم، و فوراً از اطاق بیرون رفتم.

همچنان که او را ترک می‌گفتم قلبم فریاد کشید: «خداحافظ!» ناامیدی به دنبال آن گفت: «خداحافظ، برای همیشه!»

* * *

تصور می‌کردم آن شب را به هیچ‌وجه نخوابم اما به محض این که در رختخواب دراز کشیدم به خواب رفتم. بربال اندیشه به عوالم کودکی سفر کردم. در خواب دیدم در گیتس‌هد هستم و در اطاق سرخ دراز کشیده‌ام. شب تاریکی بود، و روحم تحت تأثیر ترسهای عجیبی قرار داشت. نوری که مدتها قبل باعث غش و بیهوشی من شده بود دوباره در این رؤیا ظاهر شد. به نظرم رسید به بالای دیوار لغزید، بعد با حالت ارتعاش متوجه سقف تاریک شد و در آنجا از حرکت باز ایستاد. سرم را بالا کردم تا نگاهی بیندازم؛ سقف به صورت ابرهایی بلند و تیره درآمده بود. نور ضعیف طوری بود که ماه به صورت

رمان بازار
romanbazar.ir

لکه‌های بخاری دیده می‌شد که دارند از هم جدا می‌شوند. طلوع ماه را نظاره می‌کردم؛ با عجیب‌ترین وجهی برای تماشای آن به انتظار نشسته بودم. مثل این بود که یک کلمهٔ سرنوشت‌ساز بایست روی صفحه‌اش نوشته می‌شد. طوری ظاهر شد که گفتی هرگز تا آن موقع از پشت ابر بیرون نیامده. ابتدا دستی در چینهای تیره‌اش نفوذ کرد و آنها را تاراند. بعد، نه یک ماه بلکه یک هیکل سفید انسانی در آسمان لاجوردی درخشید و چهرهٔ شکوهمند خود را به طرف زمین خم کرد. به من چشم دوخت و همچنان خیره ماند. روح مرا مخاطب ساخت؛ با آن که صدایش از فاصلهٔ بینهایت دوری می‌آمد اما خیلی نزدیک بود. صدای نجوایش را در درون خود شنیدم:

ــ «دخترم، از وسوسه بگریز!»

ــ «حتماً، مادر.»

این جواب بلافاصله پس از بیدارشدن از آن رؤیای خلسه مانند از دهانم خارج شد. هنوز شب بود، اما شبهای ماه ژوئیه کوتاه‌اند؛ کمی پس از نیمه‌شب سپیده می‌دمد. به خودم گفتم: «کاری را که باید انجام بدهم نمی‌توانم خیلی زود شروع کنم.» برخاستم. لباس پوشیدم؛ چیزی بجز کفشهایم را بیرون نیاورده بودم. می‌دانستم که در کشوهای قفسه‌ام لباسهای زیر، قاب گردنبند و انگشترم را کجا پیدا کنم. چشمم به مهره‌های یک گردنبند مروارید افتاد. آقای راچستر چند روز قبل مرا مجبور کرده بود این گردنبند را از او بپذیرم. آن را سرجایش گذاشتم؛ مال من نبود. متعلق به یک عروس خیالی بود که مثل حباب ناپدید شده بود. از جمله وسایل سفری که با خود برداشتم کیسهٔ پولم، شامل بیست شیلینگ بود (و این تمام پولی بود که داشتم). آن را در جیبم گذاشتم. کلاه حصیریم را به سرگذاشتم و بندهایش را بستم. به شالم سنجاق زدم. بسته و کفشهای راحتیم را برداشتم، و البته در آن موقع آنها را نپوشیدم، و آهسته از اطاقم بیرون آمدم.

همچنان که به آهستگی از کنار اطاق خانم فرفاکس رد می‌شدم نجواکنان گفتم: «خداحافظ، خانم فرفاکس مهربان!» رویم را به طرف دایه‌خانه گردانده آهسته گفتم: «خداحافظ، آدل عزیزم.» از این فکر که داخل دایه‌خانه شوم و او را در آغوش بگیرم زود منصرف شدم. بایست یک

رمان بازار
romanbazar.ir

گوش بسیار تیزی را گول می زدم چون تقریباً مطمئن بودم که در آن موقع آمادهٔ شنیدن کوچکترین صدا بود:

بایست بدون توقف از جلوی اطاق آقای راچستر رد می شدم اما در آستانهٔ در اطاقش قلبم یک لحظه از زدن باز ایستاد؛ پایم نیز مجبور به توقف شد. در آن اطاق از خواب خبری نبود. شخصی که در آن اطاق ساکن بود با بیقراری در طول و عرض آن مشغول قدم زدن بود؛ و می شنیدم که گاهگاهی آه می‌کشید. اگر می خواستم انتخاب کنم، در این اطاق برای من یک بهشت ــ یک بهشت موقت ــ وجود داشت؛ فقط کافی بود داخل بشوم و بگویم:

«آقای راچستر، من از حالا تا وقتی بمیرم شما را دوست خواهم داشت و با شما زندگی خواهم کرد.» این افکار در ذهنم گذشت.)

آن کارفرمای مهربان، که حالا نمی توانست بخوابد، با بیصبری منتظر آمدن روز بود. صبح به سراغ من می فرستاد؛ بایست می رفتم. درصدد جست وجوی من برمی آمد اما جست وجویش به جایی نمی رسید. احساس رها شدگی می‌کرد. از این که عشق او رد شده بود عذاب می‌کشید، و شاید ناامید و درمانده می شد. این افکار نیز در ذهنم گذشت. دستم به طرف دستگیرهٔ در رفت، اما آن را پس کشیدم و آهسته به راه خود ادامه دادم.

با دلتنگی به طرف راهروی طبقهٔ پایین پیچیدم. می دانستم باید چکار کنم، و خود به خود چنین کردم. در آشپزخانه کلید در فرعی، همینطور یک ظرف کوچک روغن و یک پر برداشتم. کلید را چرب کردم. کمی آب برداشتم، مقداری نان هم برداشتم چون شاید مجبور می شدم راه زیادی را طی کنم؛ نیرویم، که اخیراً سخت ضعیف شده بود، نبایست کاملاً به تحلیل می رفت. همهٔ این کارها را بدون هیچ سر وصدایی انجام دادم. در عمارت را باز کردم، از درگاهی رد شدم و بعد در را آهسته بستم. سپیده‌دم کم نوری حیاط را اندکی روشن ساخته بود. دروازه‌های بزرگ بسته و قفل بودند فقط در کوچک فرعی کناریکی از آنها چفت بود. از آن بیرون رفتم، و آن را هم بستم. حالا دیگر از ثورنفیلد خارج شده بودم.)

یک مایل دورتر از ثورنفیلد، در آن سوی مزرعه‌ها، جاده‌ای بود که در جهت مخالف جادهٔ میلکوت امتداد داشت؛ راهی بود که هیچگاه از آن نرفته

رمان بازار
romanbazar.ir

بودم اما آن را می دیدم و نمی دانستم به کجا منتهی می شود. در همین جاده قدم گذاشتم. حالا دیگر مجال فکر کردن نبود؛ نه امکان داشت نظری به پشت سرم بیندازم و نه حتی به جلو نگاه کنم. نه می بایست به گذشته بیندیشم و نه به آینده. اولی مثل صفحه ای بود دارای چنان لطافت روحانی ــ و چنان سخت و غم انگیز ــ که خواندن یک سطر از آن جرأت مرا از بین می برد و نیرویم را زائل می‌کرد. دومی کاملاً نانوشته و سفید بود؛ به چهرهٔ دنیا بعد از یک طوفان همه جا گیر می مانست.

تا وقتی که خورشید طلوع کرد از چند مزرعه، پرچین و جادهٔ فرعی رد شده بودم. به گمانم یک صبح زیبای تابستان بود چون متوجه شدم کفشهایم که موقع درآمدن از خانه پوشیده بودم خیلی زود در اثر شبنم نمناک شده بود. اما من نه به خورشید که طلوع می‌کرد، نه به آسمان که لبخند می زد و نه به طبیعت که بیدار می شد به هیچیک از اینها نگاه نمی‌کردم؛ کسی که او را از یک جادهٔ پرگل و ریحان و زیبا به محل اعدام می برند به گلهای شکفتهٔ کنار مسیر خود نگاه نمی‌کند بلکه به کندهٔ چوب و لبهٔ تبر می اندیشد، به جدا شدن استخوان و رگ و به قبر که در نهایت دهان باز کرده تا او را به کام خود فرو بکشد فکر می‌کند. من هم با درد و رنج به این گریز ملال انگیز و خانه به دوشی و ــ آه! مهمتر از همه ــ به آنچه پشت سرگذاشته بودم می اندیشیدم. چاره‌ای نبود. حالا همچنان که طلوع خورشید را تماشا می‌کردم به او ــ که در اتاقش بود ــ می اندیشیدم. امیدوار بود کمی که از روز بالا آمد پیش او بروم و بگویم نزد او خواهم ماند و متعلق به او خواهم بود. البته خیلی دوست داشتم از آن او باشم. برای بازگشت دلم پرمی زد؛ هنوز دیر نشده بود؛ هنوز هم می توانستم او را از رنج جانکاه محرومیت نجات دهم. مطمئن بودم تا این موقع به فرار من پی نبرده بودند؛ می توانستم برگردم و تسلی بخش او، مایهٔ سرافرازی او، نجات دهندهٔ او از بدبختی و شاید از نابودی باشم. آه، که آن ترس او از به خود رها شدگی ــ که خیلی بدتر از جدایی از من بود ــ چقدر مرا عذاب می داد! مثل نوک پیکانی بود که در سینه ام فرو رفته باشد: اگر می‌کوشیدم آن را بیرون بیاورم سینه ام را پاره می‌کرد و اگر هم می ماند بقیه اش بیشتر فرو می رفت و موجب بیماری من می شد. پرندگان در بیشه و خارستان شروع به

رمان بازار
romanbazar.ir

نغمه‌سرایی کرده بودند. پرندگان به جفت خود وفادار بودند چون مظهر عشق‌اند، اما من چه بودم؟ این رنج روحی و کوشش جنون‌آسایم برای حفظ اصول موجب بیزاری من از خودم بود. از تحسین خودم و حتی از مناعت طبعم هیچ تسلایی نمی‌یافتم. کارفرمای خود را با قلبی مصدوم و مجروح ترک گفته بودم. در نظر خودم منفور بودم. با این حال نمی‌توانستم توقف کنم یا حتی یک گام به عقب برگردم. البته خداوند بایست مرا به این طریق هدایت کرده باشد. و اما اراده یا وجدان خودم، اندوه و شوریدگی یکی را لگدمال و دیگری را خفه کرده بود. همچنان که در طول راه تنهائیم به شدت گریه می‌کردم مثل یک آدم سرسام گرفته هرچه تندتر پیش می رفتم. ضعف، که در ابتدا از درونم شروع شده و به اندامهای بیرونیم رسیده بود، برمن غلبه یافت، و به زمین افتادم. چند دقیقه‌ای روی زمین دراز کشیدم و صورت خود را به چمن مرطوب فشار دادم. ترسیدم ــ یا امیدوار شدم ــ که در آنجا خواهم مرد. اما زود برخاستم به این صورت که اول روی دستها و زانوانم خزیدم، و بعد دوباره روی پایم بلند شدم. مثل قبل مشتاق و مصمم بودم که خود را به جادهٔ اصلی برسانم.

(وقتی به آنجا رسیدم مجبور شدم زیرحصاری بنشینم و کمی استراحت کنم. در این موقع صدای چرخهای یک وسیلهٔ نقلیه را شنیدم و دیدم کالسکه‌ای پیش می آید. برخاستم و دستم را بلند کردم، ایستاد. پرسیدم مقصدش کجاست. راننده اسم جایی را برد که خیلی از آن محل دور بود، و من مطمئن بودم آقای راچستر در آنجا کار یا خویشاوندی نداشت. پرسیدم چه مبلغ می‌گیرد تا مرا به آنجا برساند گفت سی شیلینگ. جواب دادم که من فقط بیست شیلینگ دارم. گفت: «به اندازهٔ پولی که می دهی تو را می برم. بعد قبول کرد که در داخل بنشینم چون اطاق آن خالی بود. رفتم تو، در بسته شد و کالسکه راه افتاد.)

تو ای خوانندهٔ محترم، خدا کند هیچوقت به وضع آن موقع من گرفتار نشوی! امیدوارم هرگز چنان اشکهای طوفانزا، سوزان و جگرسوزی که از چشمان من جاری بود از چشمان تو فرو نریزد. آرزو می‌کنم هیچگاه دعاهایی چنان ناامیدانه و دردمندانه از میان لبهایت بیرون نیاید چنان که در آن ساعت دعاهای من چنین بودند؛ و خدا نکند هرگز مثل من بترسی از این که شخص بسیار محبوب تو به راه فساد برود و کاری از دست تو برنیاید.

رمان بازار
romanbazar.ir

۲۸

اکنون دو روز می‌گذرد. عصر یک روز تابستانی است. کالسکه‌چی مرا در محلی به اسم ویت کراس پیاده کرد؛ با پولی که به او داده بودم مرا دورتر از این محل نمی توانست ببرد. حالا حتی یک شیلینگ هم برایم نمانده. کالسکه یک مایل دور شده، و من تنهایم، در این موقع متوجه می شوم که یادم رفته بسته‌ام را از محفظهٔ عقب کالسکه، که گمان می‌کردم جای مطمئنی است، بردارم. در آنجا ماند، و در آنجا باید بماند. اکنون من واقعاً درمانده و بینوایم.

ویت کراس شهر نیست، حتی دهکده هم نیست. در واقع، یک ستون سنگی ایست که در محل تقاطع دو جاده قرار گرفته. رنگ آن ستون کاملاً سفیدست تا هم از فاصلهٔ دور و هم در تاریکی دیده شود. چهاردست از بالای این ستون بیرون آمده که به چهار جهت اشاره می‌کنند. از نوشته های روی آنها متوجه می شوم که نزدیکترین شهر ده مایل و دورترین شهر بیشتر از بیست مایل با آنجا فاصله دارد. از نام شهرها می فهمم که در چه استانی پیاده شده‌ام. اینجا یکی از استانهای شمالی است که پوشیده از خلنگزار و مرداب است و رشته کوههایی آن را احاطه کرده. همهٔ اینها را مشاهده می‌کنم. در دو طرف و در پشت سرم خلنگها و خاربنهای بلندی دیده می شود. در آن سوی درهٔ گود جلوی پایم، در دور دست، چند رشته کوه می بینم. جمعیت اینجا باید کم باشد؛ در این چهار جاده هیچ مسافری نمی بینم. این جاده‌های سفید، پهن و خلوت در چهار جهت شرق، غرب، شمال و جنوب امتداد یافته‌اند. هرچهار جاده از میان خلنگزارها می‌گذرند و در حاشیهٔ آنها خلنگها به طور منظم روییده‌اند. با این حال، امکان دارد مسافری تصادفاً از اینجا رد شود؛ اما من عجالتاً نمی خواهم کسی مرا ببیند چون غریبه هایی که از اینجا رد می شوند از خود خواهند پرسید که من، با ظاهر اشخاص بیهدف و گمشده، در زیر این تیر

رمان بازار
romanbazar.ir

راهنما چکار دارم و منتظر چه کسی هستم. بعد ممکن است از من چیزهایی بپرسند؛ در آن صورت نمی توانم به آنها جوابی بدهم چون هرچه بگویم به نظرشان باور کردنی نخواهد آمد، و سوءظنشان را برخواهد انگیخت. در این موقع، هیچ رشته ای مرا با جامعهٔ انسانی مربوط نمی ساخت ــ هیچ جاذبه یا امیدی مرا به محل زندگی همنوعانم فرا نمی خواند ــ و اگر هم کسی مرا می دید برخورد عطوفت آمیز یا خیرخواهانه ای نسبت به من نداشت. حالا هیچ خویشاوندی جز مادر طبیعت ندارم پس سر به سینهٔ او خواهم گذاشت و آرامش خواهم یافت.

یکراست به میان خلنگها رفتم. آنقدر پیش رفتم تا به گودالی رسیدم که خلنگهای قهوه ای اطراف آن را گرفته بودند. عمق آن تا زانویم می رسید. باز هم جلوتر رفتم. متوجه شدم که مسیرم مستقیم نیست. از چند پیچ گذشتم. همچنان به پیشروی ادامه دادم تا در گوشه ای دور از انظار تخته سنگ خارای بزرگ شیبداری پیدا کردم که رنگ خزه به خود گرفته بود. زیر آن نشستم. خاربنهای بلند مرا از هر طرف می پوشاندند. آن تخته سنگ محافظ خوبی برای سرم بود. از بالا فقط آسمان دیده می شد.

حتی در اینجا هم مدتی گذشت تا توانستم احساس آرامش کنم. ترس مبهمی در وجودم بود که نکند یک گله حیوان وحشی به آنجا نزدیک شود، صحرانورد یا شکار دزدی سر برسد. اگر ناگهان باد شدیدی برمی خاست سرم را بالا می آوردم چون می ترسیدم مبادا یک گاو وحشی به من حمله کند، یا اگر صدای صفیرمرغ باران را می شنیدم تصور می‌کردم انسانی دارد نزدیک می شود. با این حال، وقتی دیدم کسی در آنجا پی به وجود من نبرده، بعد از آن که در اثر سکوت عمیق شبانه آرام شدم دیگر کاملاً احساس اطمینان کردم. تا این موقع فکر نکرده بودم؛ فقط گوش داده، مشاهده کرده و ترسیده بودم. اما حالا نیروی تفکر خود را باز یافته بودم.

بایست چه می‌کردم؟ کجا می رفتم؟ اوه، در حالی که نه کاری می توانستم انجام دهم و نه جایی می توانستم بروم چه سؤالهای سختی از خود می‌کردم! تا رسیدن به یک اقامتگاه انسانی با این پاهای خسته و لرزان خود چه راه درازی را بایست می پیمودم! تا یافتن یک پناهگاه بایست چه استمدادهای

رمان بازار
romanbazar.ir

عاجزانه ای برای گرفتن اعانه از دیگران می‌کردم، و قبل از آن که بتوانم ماجرای خود را به گوش کسی برسانم یا از کسی بخواهم یکی از نیازهایم را برآورده سازد با چه اکراههای شدید و حتی از خود راندنهای مکرری رو به رو می شدم!

(دست خود را روی زمین خلنگزار گذاشتم؛ خشک و، درعین حال، در اثر حرارت یک روز تابستانی، گرم بود. به آسمان نگاه کردم؛ صاف بود و ستاره ای در آسمان درست در بالای لبهٔ آن تخته‌سنگ با ملایمت سوسو می زد. هوا شبنم می زد اما این شبنم زنی با ملایمت و تانی دلپذیری انجام می‌گرفت. نجوای هیچ نسیمی شنیده نمی شد. طبیعت در نظرم مهربان و خوب می آمد. به خود گفتم با آن که مطرود و درمانده‌ام مرا دوست دارد، و من، که از انسان جز بی اعتمادی، از خود راندن و اهانت هیچ انتظار دیگری نمی توانستم داشته باشم با علاقه ای کودکانه به مادرطبیعت چسبیده بودم.)

دست کم، امشب مهمانش خواهم بود ــ چون فرزند او هستم بدون پول و بدون گرفتن پاداشی به من پناه خواهد داد. هنوز یک لقمه نان برایم مانده بود و این بقیهٔ قرص نانی بود که از یکی از شهرهای سرراه با آخرین شاهی پولم خریده بودم؛ سکّه را هم تصادفاً در جیبم پیدا کردم. در اطرافم متوجه چند بوته زغال اخته شدم. یک مشت از آنها چیدم و با نانم خوردم. گرسنگیم، که تا آن موقع مرا آزار می داد، با این غذای زاهدانه اگر رفع نشد لااقل تا اندازه‌ای تسکین یافت. پس از پایان این غذا دعای شامگاهم را خواندم. و بعد بستر خواب را آماده کردم!

گودی خلنگزار در کنار آن سنگ خیلی بیشتر بود؛ وقتی دراز کشیدم پاهایم در داخل آن قرار گرفت، چون از هر دو طرف بالا آمده بود فقط فضای باریکی برای ورود هوای شبانه بازمانده بود. شالم را تاه کردم و آن را مثل یک لحاف کوچک روی خود انداختم. بالشم هم یک برآمدگی کوتاهِ پوشیده از خزه بود. با پناه بردن به چنان محلی دست کم در معرض سرمای شبانه نبودم.

استراحتم می توانست به حد کافی رضایت‌بخش باشد البته در صورتی که قلب غمگینم آن را برهم نمی زد. قلبم سوگوار زخمهای سربازکرده، خون‌ریزی درون و پیوندهای گسسته اش بود. برای آقای راچستر و سرنوشت

رمان بازار
romanbazar.ir

شوم او می تپید، با افسوس بسیار برای او می نالید، پیوسته او را با اشتیاق می‌طلبید و، با آن که مثل پرنده‌ای شکسته بال ناتوان بود، در تلاش خود برای جلب او همچنان بیهوده بالهای شکسته‌اش را برهم می زد.

در حالی که از این شکنجهٔ فکری درمانده و کوفته شده بودم. روی زانوی خود برخاستم. شب فرا می رسید و ستارگان طلوع می‌کردند. شب امن آرامی بود، آرام‌تر از آن بود که انسان خود را تسلیم ترس کند. می دانیم که (خداوند در همه جا هست اما مسلماً حضور او را وقتی بیشتر از همیشه حس می‌کنیم که آثار قدرتش به عالیترین وجهی در جلوی نظرمان نمایان شود) در آسمان بی ابر شب که سیارات او هریک در مدار خود می‌گردند عظمت بینهایت او، قدرت مطلق او و حضور او در همه جا را با وضوح تمام درک می‌کنیم.(زانو زده بودم تا برای آقای راچستر دعا کنم. در حالی که پرده‌ای از اشک سطح چشمانم را پوشانده بود سرخود را به سوی آسمان بلند کردم) چشمم به کهکشان عظیم افتاد. با یادآوری ماهیت آن و این که چه منظومه های بیشماری در آن تودهٔ سفیدنور قرار گرفته اند قدرت و نیروی خداوند را احساس کردم. چون به توانایی و کفایت او برای نجات آفریده‌هایش یقین داشتم متقاعد شدم که نه زمین نابود خواهد شد و نه هیچیک از موجوداتی که در خود دارد. دعای خود را به صورت دعای شکرگزاری در آوردم. **مبدأ هستی، نجات دهندهٔ** جانها نیز بود: آقای راچستر سالم بود و چون متعلق به خداوند بود خداوند هم از او نگهداری می‌کرد. بار دیگر در آغوش آن تخته‌سنگ شیبدار پناه گرفتم، و طولی نکشید که اندوه خود را در خواب از یاد بردم.

روز بعد، اما، احتیاج با کمال قدرت به من فشار آورد. ساعاتی بعد از آن که پرندگان کوچک آشیانهٔ خود را ترک گفتند، ساعاتی بعد از آن که زنبورها با ظهور طلیعهٔ زیبای روز برای جمع کردن عسل خلنگها قبل از خشکیدن شبنم آمدند (یعنی در زمانی که سایه های دراز صبح کوتاه شده و آفتاب پهنهٔ زمین و آسمان را فرا گرفته بود) برخاستم، و به اطراف خود نگاه کردم.

چه روز آرام، گرم و کاملی بود! گسترهٔ این خلنگزار به صورت چه دشت زرینی در آمده بود! همه جا آفتاب بود. آرزو کردم کاش می توانستم در

رمان بازار
romanbazar.ir

آن و در کنار آن زندگی کنم. مشاهده کردم سوسماری به سرعت از بالای تخته‌سنگ رد شد. زنبوری را دیدم که میان زغال اخته‌های پرطراوت به کار خود سرگرم است. در آن لحظه راضی بودم زنبور یا سوسمار باشم تا بتوانم در اینجا غذای مناسب و پناهگاه همیشگی داشته باشم. اما من انسان بودم و نیازهای یک انسان را داشتم بنابراین نبایست در جایی می‌ماندم که چیزی برای برآوردن آن نیازها پیدا نمی‌شد. برخاستم. پشت سرخود به رختخوابی که آن را ترک گفته بودم نگاه کردم. در حالی که امیدی به آیندهٔ خود نداشتم فقط این را می‌خواستم که **آفریدگارم** جان مرا در حالت خواب بگیرد، این کالبد خسته و درمانده را از تقلای بیشتر در چنگال سرنوشت نجات دهد و به دست مرگ بسپارد. آرزویم این بود که به آرامی بپوسم و در سکوت با خاک این بیابان بیامیزم. زندگی، اما، هنوز با تمام نیازها، رنجها و تعهدهایش در اختیارم بود. بایست بار، به مقصد رسانده می‌شد، نیازها برآورده می‌شد، رنج تحمل می‌شد و تعهد به انجام می‌رسید. راه افتادم.

(وقتی دوباره به ویت کراس رسیدم پشت به آفتاب، که در این موقع خیلی بالا آمده و سوزان بود، راهی را پیش گرفتم. در وضعی نبودم که از روی اراده یکی از آن چهار جاده را انتخاب کنم. مدت زیادی به رفتن ادامه دادم. وقتی به نظر خودم تقریباً به حد کافی راه رفتم و نزدیک بود در برابر خستگی، که خیلی برمن غلبه یافته بود، با کمال میل تسلیم شوم و روی سنگی که در آن نزدیکیها دیدم بنشینم و خود را در عالم بیحسی که می‌خواست مانع کار قلب، دستها و پاهایم شود بیتابانه رها کنم، صدای نواخته شدن زنگی ـ ناقوس کلیسا ـ توجهم را جلب کرد.)

در جهت صدا برگشتم. در آنجا، میان تپه‌های خوش‌منظر که از یکساعت قبل دیگر به تغییرات و مناظر بدیع آنها توجهی نداشتم چشمم به یک دهکده و یک منار مخروطی باریک افتاد. درهٔ طرف راست من یکپارچه چراگاه، مزرعهٔ ذرت و درختستان بود. یک نهر درخشان در زیر سایه درختان سرسبز، از میان غلات رسیده، درختستان انبوه و تیره و همچنین از میان چمن صاف و آفتاب‌رو در مسیری پر پیچ و خم جریان داشت. صدای تلغ‌تلغ چرخهای وسیلهٔ نقلیه‌ای که از جادهٔ مقابل شنیده می‌شد توجهم را جلب کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

یک گاری با بار سنگینش از تپه پایین می آمد. کمی دورتر شخص دیگری را دیدم که دو گاو خود را برای چرا می برد. زندگی انسانی و تلاش انسانی نزدیک بود. باید به تقلای خود ادامه دهم. مثل بقیهٔ مردم برای زیستن بکوشم و به کار و تحمل رنج وی روی بیاورم.

نزدیک ساعت دو بعد از ظهر وارد دهکده شدم. در انتهای یکی از خیابانهایش مغازهٔ کوچکی دیدم که چند قرص نان پشت ویترین آن گذاشته بودند. آرزوی خریدن یک قرص نان را داشتم. با خوردن آن شاید کمی نیرو می‌گرفتم؛ بدون آن، ادامهٔ راه مشکل بود. به محض آن که خود را میان همنوعان خود یافتم میل به داشتن اندکی نیروی پایداری به من بازگشت. این را نوعی خفت می دانستم که روی سنگفرش خیابان یک دهکده از گرسنگی غش کنم. آیا چیزی با خود نداشتم که با یک قرص نان مبادله کنم؟ به وارسی خود پرداختم. دستمال ابریشمین کوچکی داشتم که دور گردنم بسته بودم. دستکشهایم را هم داشتم. نمی دانستم مردان و زنان وقتی بینوایی و درماندگیشان به نهایت می رسد چکار می‌کنند. نمی دانستم که آیا هیچکدام از این اشیاء را در اینجا می پذیرند یا نه.

(وارد مغازه شدم. زنی آنجا بود. با مشاهدهٔ لباس نسبتاً مرتب من تصور کرد بانوی متشخصی هستم. پیش آمد و پرسید: «چه فرمایشی دارید؟») احساس شرمندگی کردم. زبانم برنمی‌گشت تامیل قلبی خود را اظهار کنم. جرأت نکردم دستکشهای نیمه مستعمل و دستمال چروک خورده‌ام را عرضه کنم. علاوه براین، حس می‌کردم این کار بیفایده خواهد بود. فقط اجازه خواستم که چون خسته‌ام چند لحظه‌ای آنجا بنشینم. او، که فهمید برخلاف انتظارش مشتری نیستم، با اکراه درخواستم را پذیرفت و به یک صندلی که در آنجا بود اشاره کرد. خود را روی آن انداختم. نزدیک بود به گریه بیفتم اما چون می دانستم که این اظهار اندوه من چقدر بیموقع است جلوی اشکهای خود را گرفتم. کمی بعد پرسیدم: «آیا در این دهکده خیاطی زنانه دارید؟»

ــ «بله، دو سه تا هست، و دوزنده هم به اندازهٔ کافی دارند.»)

به فکر فرو رفتم. حالا بایست یکراست به سراغ اصل مطلب می رفتم. احتیاج را با تمام وجود خود حس می‌کردم. وضع کسی را داشتم که راه به

رمان بازار
romanbazar.ir

جایی نمی برد، نه دوستی دارد و نه یک شاهی پول. باید کاری کنم. چه کاری؟ باید دنبال جایی بگردم. کجا؟

ـ «آیا در این حوالی جایی را سراغ دارید که به خدمتکار احتیاج داشته باشد؟»

ـ «نه، اطلاعی ندارم.»

ـ «در اینجا حرفهٔ عمدهٔ مردم چیست؟ اغلب مردم اینجا به چه کاری اشتغال دارند؟»

ـ «بعضی در مزرعه کار می‌کنند، عدهٔ زیادی در کارخانهٔ سوزن‌سازی آقای الیور و عدهٔ دیگر در ریخته گری مشغول اند.»

ـ «آیا آقای الیور زن هم استخدام می‌کند؟»

ـ «خیر، کار او مردانه است.»

ـ «زنها چه کارهایی انجام می دهند؟»

جواب داد: «نمی دونم. هر کدوم یه کاری می‌کنن دیگه. ولگردها هرکاری بتونن می‌کنن.»

ظاهراً از سؤالهای من خسته شده بود و، در واقع، من چه حقی داشتم که با سؤالهایم او را خسته کنم؟ یکی دو نفر از همسایه ها وارد مغازه شدند. معلوم بود به صندلی من احتیاج هست. خداحافظی کردم و بیرون آمدم.

همچنان که از خیابان می‌گذشتم تمام خانه های اطراف راست و چپ را از نظر می‌گذرانیدم اما نمی توانستم هیچ بهانه یا انگیزه ای پیدا کنم که وارد یکی از آنها شوم. تا یکی دو ساعت در آن دهکده به هر طرف پرسه می زدم. گاهی کمی دور می شدم و دوباره به همانجا برمی‌گشتم. در این موقع، در حالی که خیلی خسته و فرسوده بودم و نیاز به غذا سخت عذابم می داد به کوچه ای رسیدم و زیر یک پرچین که در آنجا بود نشستم. با این حال، بعد از چند دقیقه دوباره روی پای خود برخاستم و دوباره به جست‌وجو پرداختم تا منبع درآمدی یا دست کم شخصی که اطلاعاتی به من بدهد پیدا کنم. در بالای کوچه، خانهٔ کوچک زیبایی دیده می شد که باغچهٔ بسیار تمیز و پرگل و شکوفه ای در جلویش بود. کنار آن ایستادم. چه کاری در آنجا داشتم تا به آن در سفید یا کوبهٔ براق آن نزدیک شوم؟ ساکنان آن اقامتگاه از چه جهت

رمان بازار
romanbazar.ir

(ممکن بود علاقه داشته باشند به من کمک کنند؟ با این حال، نزدیک رفتم و در زدم. زن جوانی که قیافهٔ مهربان و لباس پاکیزه‌ای داشت در را باز کرد. با صدایی که فقط از یک جسم ناتوان و روح ناامید می‌توان انتظار داشت ــ صدایی مثل صدای یک آدم درماندهٔ بینوا سخت کوتاه، لرزان و لکنت‌آمیز ــ پرسیدم که آیا در آن خانه به خدمتکار احتیاج ندارند.

گفت: «نه، در اینجا ما خدمتکار نگه نمی‌داریم.»

ــ «آیا ممکن است بگویید کجا می‌توانم کاری پیدا کنم، هر نوع کاری که باشد؟» و افزودم: «من یک غریبه‌ام و هیچ آشنایی در این محل ندارم. جویای کار هستم؛ مهم نیست چه کاری باشد.»)

(اما توجه به وضع من یا پیدا کردن محلی برای اقامتم به او ارتباطی نداشت. علاوه براین، قیافه، وضع ظاهر و حرفهایم در نظر او قاعدتاً خیلی مشکوک آمده بود چون سرش را تکان داد و گفت: «متأسفم که دراین باره اطلاعی ندارم که به شما بدهم.» درسفید بسته شد، کاملاً آهسته و با ملایمت، اما به روی من بسته شد و من بیرون درماندم. اگر آن زن جوان کمی بیشتر آن را باز گذاشته بود یقیناً درخواست می‌کردم یک تکه نان به من بدهد چون در این موقع از گرسنگی نمی‌توانستم روی پای خود بایستم. دیگر طاقت نداشتم به آن دهکدهٔ پست و بیرحم، که امکان هیچگونه کمکی در آنجا مشهود نبود، برگردم. بیشتر میل داشتم به بیشه‌ای که در آن نزدیکی دیده بودم بروم چون سایهٔ تیرهٔ آن پناهگاه مطلوبی بود که مرا به خود می‌خواند اما آنقدر حالم بد بود، آنقدر ضعیف بودم و نیازهای طبیعی آنقدر وجودم را به تحلیل برده بود که از روی غریزه در اطراف جاهایی پرسه می‌زدم که امیدوار بودم غذایی به دست بیاورم. مادام که لاشخوار، یعنی گرسنگی، منقار و چنگالهای خود را در درون من فرو می‌کرد و مرا آزار می‌داد دیگر تنهایی، سکوت و آرامش برای من ارزشی نداشت.)

(به خانه‌ها نزدیک می‌شدم، از آنها دور می‌شدم، دوباره به طرف آنها برمی‌گشتم و دوباره پرسه زدن را از سرمی‌گرفتم. در این سرگردانی و رفت و آمدها وجدانم پیوسته به من می‌گفت: «تو مجاز نیستی طلب کنی؛ هیچ حقی نداری از این غربت و تنهایی خود انتظار نفعی داشته باشی. در این حا

رمان بازار
romanbazar.ir

خیلی از ظهر می‌گذشت و من همچنان مثل یک سگ گمشده، سرگردان و گرسنه بودم. وقتی از یک مزرعه می‌گذشتم منار مخروطی کلیسایی را درمقابل خود دیدم. به طرف آن شتافتم. نزدیک حیاط کلیسا و در وسط یک باغچه، خانهٔ خوش ساخت و درعین حال کوچکی دیدم که شکی نداشتم خانهٔ کشیش بخش است. یادم آمد وقتی غریبه‌ای به محلی می‌رسد که دوست و آشنایی در آنجا ندارد و دنبال کار می‌گردد گاهی نزد کشیش می‌رود و از او می‌خواهد به جایی معرفیش کند یا کمکی به او بدهد. وظیفهٔ کشیش این است که به استمدادکنندگان، کمک ــ یا دست کم راهنمایی و توصیه ــ کند. به نظرم رسید مثل این که حق دارم از اینجا راهنمایی بخواهم. بنابراین، درعین تجدید شهامت و به کار گرفتن بقایای اندک نیرویی که داشتم به پیشروی خود ادامه دادم. به آن خانه رسیدم، و در آشپزخانه را کوبیدم. پیرزنی آن را گشود. پرسیدم: «آیا اینجا منزل کشیش بخش است؟»

ــ «بله.»

ــ «کشیش در خانه هست؟»

ــ «نه.»

ــ «آیا زود مراجعت خواهد کرد؟»

ــ «نه، از محل بیرون رفته.»

ــ «آنجا که رفته خیلی دورست؟»

ــ «نه خیلی دور؛ تقریباً سه مایل با اینجا فاصله دارد. به او خبر دادند که پدرش ناگهان فوت کرده. کشیش الان درمارش اند[1] است و احتمالاً دو هفته آینده را در آنجا خواهد ماند.»

ــ «آیا کدبانو در خانه است؟»

ــ «نه غیراز من کسی در خانه نیست، و مدیره این خانه هم خودم هستم.» خواننده [عزیز]، من به روی اوندیدم که برای برآوردن نیازی که داشت مرا از پا می‌انداخت از او کمک بگیرم؛ هنوز نمی‌توانستم گدایی کنم. بار دیگر افتان و خیزان به راه افتادم.

بار دیگر دستمالم را باز کردم ــ بار دیگر به فکر قرصهای نان آن مغازهٔ کوچک افتادم. آه، فقط یک تکه نان خشک! فقط یک لقمه تا احساس

1- Marsh End

رمان بازار
romanbazar.ir

گرسنگی شدید خود را تسکین دهم! دوباره به‌طور غیرارادی به طرف دهکده برگشتم. دوباره آن مغازه را پیدا کردم و داخل شدم. با آن که علاوه برآن زن اشخاص دیگری هم آنجا بودند به خود جرأت داده پرسیدم: «آیا در مقابل این دستمال یک قرص نان به من می دهید؟»

با سوءظنّ آشکاری به من نگاه کرد و گفت: «نه، من هیچوقت جنس خودم را به این صورت نمی فروشم.»

ناامیدانه از او خواستم نصف قرص نان بدهد اما باز امتناع کرده گفت: «از کجا بدانم که دستمال مال خود توست؟»

ــ «آیا دستکشهایم را نمی خواهید؟»

ــ «نه! به چه درد من می خورد؟»)

شرح این جزئیات چندان خوشایند نیست، خوانندهٔ عزیز. بعضی از مردم می‌گویند یادآوری ماجراهای تلخ گذشته لذت‌بخش است، اما امروز من یادآوری ماجراهایی که به آنها اشاره می شود را به آسانی نمی توانم تحمل کنم چون خواری روحی و رنجهای جسمی مرا به یادم می آورد، و این خاطرات آنقدر غم انگیزند که واقعاً از روی علاقه آنها را شرح نمی دهم. هیچیک از کسانی که مرا از خود راندند سرزنش نکردم. گمان می‌کردم اینها چیزهایی هستند که باید انتظار داشته باشم، و اجتناب‌ناپذیرند. گدای معمولی اغلب مورد سوءظن قرار می‌گیرد، و یک گدای خوش لباس نیز لاجرم چنین است. مسلماً آنچه گدایی می‌کردم شغل بود اما پیدا کردن شغلی برای من به دیگران چه ارتباطی داشت؟ حداقل به کسانی ارتباط نداشت که در آن موقع اولین باری بود که مرا می دیدند و چیزی راجع به اخلاق و شخصیت من نمی دانستند. و اما آن زنی که دستمال مرا درمقابل نان نپذیرفت البته در صورتی که برای او مسلم بود که پیشنهاد من برای او شوم است یا چنین معامله ای به سودش نیست حق با او بود. اکنون بقیهٔ ماجرا را به اختصار شرح می دهم چون ذکر تمام جزئیات مرا خسته و آزرده می‌کند.

(کمی قبل از تاریک شدن هوا گذارم به یک خانهٔ دهقانی افتاد. کشاورز صاحب خانه در جلوی در خانه که باز بود نشسته شام خود را که نان و

رمان بازار
romanbazar.ir

پنیر بود صرف می‌کرد. آنجا ایستادم و گفتم: «خواهش می‌کنم کمی نان به من بدهید چون خیلی گرسنه هستم.» با تعجب نگاهی به من انداخت و بدون این که جوابی بدهد تکهٔ بزرگی از قرص نانش کند و به من داد. به گمانم تصور نمی‌کرد که من گدا باشم بلکه زن عجیب و غریبی هستم که میل دارم به خصوص از نان قهوه‌ای او بخورم. به محض این که از دیدرسِ خانه‌اش دور شدم نشستم و آن را خوردم.)

(نمی‌توانستم امیدوار باشم که پناهگاهی زیر یک سقف پیدا کنم بنابراین در درختستانی که قبلاً اشاره کردم به جست‌وجو پرداختم. اما آن شب برایم شب بسیار بدی بود؛ اصلاً آرام نمی‌گرفتم، زمین نمناک بود و هوا سرد. علاوه براین، چندبار اشخاص مزاحمی از کنارم رد شدند و من مجبور بودم هربار جایم را تغییر دهم. احساس ایمنی و آرامش از وجود من رخت بربسته بود. نزدیکیهای صبح باران شروع شده بودوآن روزیکسره باران می بارید. خوانندهٔ [محترم]، از من نخواه دربارهٔ آن روز شرح مفصلی بدهم. مثل قبل همچنان دنبال کار می‌گشتم، و مثل قبل همچنان جواب رد می شنیدم. از گرسنگی داشتم هلاک می شدم، اما یک بار دیگر چیزی برای خوردن پیدا کردم: جلوی در یک کلبه دیدم دختر کوچکی می خواهد شوربای سردشده‌ای را توی تغار غذای خوکها بریزد. پرسیدم: «آن غذا را به من می دهی؟»

دختر نگاه خیره‌ای به من انداخت، بعد فریاد کشید: «مادر! یک زن اینجاست و از من می خواهد شوربارا به او بدهم.»

صدایی از داخل خانه جواب داد: «خوب، دخترجون، اگه گداس بهش بده. خوکه اونو نمی خواد.»

دختر آن غذای خشک شدهٔ کپک زده را توی دست من ریخت، و من آن را حریصانه بلعیدم.

همچنان که آن روز بارانی به پایان خود نزدیک می شد در یک راه مال روی متروک که یکی دو ساعت بود در آن حرکت می‌کردم، ایستادم.

با خود گفتم: «نیرویم تماماً دارد رو به تحلیل می رود. حس می‌کنم نمی توانم جلوتر بروم. آیا امشب هم سرگردان و بی پناهگاه خواهم بود؟ و در حالی که اینطور باران می بارد باید روی این زمین خیس و سرد بمیرم!

رمان بازار
romanbazar.ir

می ترسم چارهٔ دیگری جز این نداشته باشم. چه کسی مرا پناه خواهد داد؟ با این احساس گرسنگی، ضعف، سرما و این احساس تنهایی و این قطع کامل امید، ادامهٔ زندگی برایم بسیار وحشتناک خواهد بود. با این حال، احتمال دارد که دچار چنین وضعی شوم و پیش از فرارسیدن صبح بمیرم. چرا نمی توانم خود را با فکر احتمال مرگ سازگار کنم؟ چرا تلاش می‌کنم زندگی بی ارزشی را حفظ کنم؟ علتش این است که می دانم، یا یقین دارم، آقای راچستر هنوز زنده است و بنابراین مردن در اثر سرما و نیاز به خوراک و پناهگاه سرنوشتی است که طبیعت من نمی تواند با میل به آن تسلیم شود. آه، ای خداوند، کمی بیشتر مرا زنده نگهدار! کمک کن، هدایتم کن!

چشمان نمناکم در برابر آن چشم انداز تیره و مه آلود به هر طرف می‌گشت. متوجه شدم که پرسه زنان از دهکده دور شده‌ام و دیگر اصلاً آن را نمی بینم. حتی مزارع اطراف هم دیده نمی شد. یک بار دیگر پس از عبور از چهار راهها و جاده‌های فرعی به قطعه زمین خلنگزار رسیده بودم، و حالا فقط چند مزرعه که، مثل خود خلنگزار، متروک و بیحاصل بودند و به آنها خیلی کم توجه شده بود میان من و آن تپهٔ تیره رنگ قرار داشتند.

با خود گفتم: «خوب، اگر بنا باشد بمیرم ترجیح می دهم کنار آن تپهٔ دور دست دنیا را وداع بگویم تا این که در یک خیابان یا جادهٔ پرعبور و مرور. و خیلی بهتر می دانم که ــ مثلاً اگر کلاغ سیاهی در این نواحی زندگی می‌کند ــ من در کنار آن تپه جسدم طعمهٔ کلاغها و کلاغ سیاهها شود تا این که آن را در تابوت مخصوص گداخانه محبوس کنند و در قبرستان گدایان به خاک بسپارند.

پس راه آن تپه را در پیش گرفتم. به آنجا رسیدم. حالا مانده بود چاله ای پیدا کنم و در آن دراز بکشم و دست کم حس کنم از انظار مخفی هستم هرچند ممکن است جایم امن نباشد. محلی که در نظر گرفته بودم کاملاً مسطح به نظر می رسید. از رنگهای متنوع خبری نبود جز رنگ سبز در نقاطی که نی و خزه در مردابها به حد وفور روییده بودند و رنگ تیره در نقاطی که روی خاک خشک فقط خاربن دیده می شد. البته فقط قادر به تشخیص تفاوت رنگها بودم و چون هوا رو به تاریکی می رفت آنها را صرفاً به صورت

رمان بازار
romanbazar.ir

تغییرات سایه و روشن می دیدم؛ با نزدیک شدن زوال روز رنگها هم دیگر به زحمت قابل تشخیص بودند.

چشمانم همچنان روی آن برآمدگی تیره، در طول حاشیهٔ خلنگزار، که درمیان خشک‌ترین و بایرترین مناظر روستایی محو می شد، حرکت می‌کرد که در این موقع نور ضعیفی در دور دست از میان باتلاقها و برآمدگیها، با درخشش ناگهانی خود توجهم را جلب کرد. اولین چیزی که از دیدن آن نور به فکرم رسید این بود که: «روشنایی کاذب است»[۲] و انتظار داشتم که خیلی زود ناپدید شود. با این حال روشنایی درخشش آن ادامه داشت. کاملاً ثابت بود، نه عقب می رفت نه پیش می آمد. با تعجب با خود گفتم: «پس لابد یک آتش بازی است که تازه شروع شده؟» دقت کردم ببینم آیا بیشتر می شود اما نه، همانطور که کم نمی شد زیاد هم نمی‌شد. بنابراین از روی حدس گفتم: «ممکن است شمعی باشد که در یک خانه روشن شده. اما اگر اینطور هم باشد هرگز نمی توانم به آن برسم. خیلی با من فاصله دارد وانگهی اگر در یک قدمی من هم بود چه فایده‌ای می توانست برایم داشته باشد؟ می توانستم در بزنم اما مطمئن هستم به محض باز شدن، دوباره به رویم بسته می شد.»

در همانجا که ایستاده بودم دراز کشیدم و صورت خود را روی زمین گذاشتم. لحظه‌ای بیحرکت ماندم. باد شبانگاهی در بالای سرم و بالای تپه می وزید، و در دور دست، دیگر صدای ناله اش شنیده نمی شد. باران شدیدی شروع شد مرا به حال آورد اما خیس شدم. اگر فقط می توانستم در اثر انجماد آرام ــ یعنی کرختی مهربان مرگ ــ خشک شوم امکان داشت لحظهٔ حملهٔ نهایی را حس نکنم اما جسمم که هنوز حیات داشت از سرما می لرزید، پس زود از جا برخاستم.)

نور همانجا بود. در میان باران به‌طور ضعیف، اماثابتی ،می درخشید. دوباره کوشیدم راه بروم. با پاها و دستهای خسته و بیرمق، خود را به سوی آن می‌کشاندم. آن نور به‌طور اریب مرا روی تپه راهنمایی می‌کرد. از میان یک باتلاق، که در زمستان غیرقابل عبور و حتی حالا در غایت شدتِ گرمای تابستان پرگل و شل و لغزنده بود، عبور کردم. دراینجا دوبار افتادم اما مثل بیشتر وقتها برخاستم و نیروی تازه به خود دادم. این روشنایی، آخرین امید من

2- ignis fatuus

رمان بازار
romanbazar.ir

بود؛ بایست به آن می رسیدم.

بعد از عبور از باتلاق، در روی خلنگزار باریکهٔ سفید رنگی مشاهده کردم. به آن نزدیک شدم؛ جاده پا ردّ پا بود، و مستقیماً به منشأ آن نور منتهی می شد که حالا از روی تپهٔ کوچکی در میان انبوهی از درختانِ ــ ظاهراً کاجــ می درخشید (نوع درختها را در پرتو آن نور ضعیف از روی شکل آنها و شاخ و برگشان تشخیص دادم). همچنان که نزدیک می شدم ستاره‌ام ناپدید می شد؛ ظاهراً مانعی میان من و آن روشنایی حائل شده بود. دستم را دراز کردم تا در آن ظلمت متراکم جلو را لمس کنم. سنگهای ناهمواریک دیوار کوتاه را تشخیص دادمــ در بالای آن چیزی مثل محجر و در داخل آن پرچین بلند و خارداری حس کردم. همچنان کورمال کورمال در تاریکی پیش می رفتم. این دفعه شیئ تقریباً سفیدی در مقابل خود حس کردم؛ در بود، یک در کوچک. وقتی به آن دست زدم روی لولایش چرخید و باز شد. در هر طرف آن یک درختچهٔ تیره ــ شاید راج یا سرخ دارــ قرار داشت.

پس از عبور از دروازه و گذشتن از آن دو درختچه، نمای کلّی یک خانه در نظرم ظاهر شد: تاریک، کم ارتفاع و نسبتاً دراز، اما آن نور راهنما حالا در هیچ جا به چشم نمی خورد. همه جا تاریک بود. آیا ساکنان خانه خوابیده یا در حال استراحت بودند؟ ترسیدم که مبادا اینطور باشد. وقتی دنبال در می‌گشتم کمی منحرف شدم: آن نور ضعیف بار دیگر از شیشه های لوزی شکل یک پنجرهٔ مشبک بسیار کوچک ظاهر شد. این پنجره در ارتفاع یک فوتی زمین بود، و در اثر رویش پیچک یا گیاه خزندهٔ دیگری در اطرافش باز هم کوچکتر به نظر می رسید چون برگهای این گیاه روی آن قسمت از دیوار خانه که این پنجره در آن تعبیه شده بود را کاملاً پوشانده بودند. جلوی پنجره طوری مشبک و باریک بود که نصب پرده یا پشت دری غیر لازم به نظر می رسید. وقتی به پایین خم شدم و شاخ و برگهای پشت آن را کنار زدم توانستم تمام آنچه را آن سوی پنجره بود به وضوح ببینم: اطاق پاکیزه ای دیدم که کف آن سنگفرش بود و آن را کاملاً صیقل داده بودند. علاوه براین، یک میز کشودار از جنس چوب گردو در آن اطاق گذاشته بودند که چند بشقاب مفرغی به‌طور مرتب روی آن چیده شده بود، و این بشقابها شعلهٔ سرخ رنگ

رمان بازار
romanbazar.ir

یک بخاری را که در آن زغال سنگ نارس می سوخت، منعکس می‌کردند، و همینطور یک ساعت دیواری، یک میز بزرگ سفید و چند صندلی در آن اطاق دیده می شد. شمعی که پرتو آن راهنمای من به این خانه شده بود روی میز می سوخت، و زن سالمندی با قیافهٔ تا اندازه‌ای خشن و به حد وسواس آمیزی تمیز ــ به همان تمیزی اشیاء اطراف خود ــ نشسته بود جوراب می بافت.)

(آن اشیاء را به سرعت از نظر گذراندم چون چیز فوق العاده‌ای در آنها نبود. آنچه توجهم را بیشتر جلب کرد اشخاصی بود که نزدیک بخاری و در پناه آرامش و گرمای مطبوع آن ساکت نشسته بودند: دو زن جوان خوش ترکیب و موقر ــ و از هر جهت متشخص ــ یکی روی صندلی گهواره‌ای و دومی روی چهار پایه‌ای کوتاه نشسته بود. هر دوی آنها سراپا لباس عزایی از جنس کرپ دوشین و نوعی پارچهٔ پشم و ابریشم مشکی به تن داشتند، و این لباس تیره صورت و گردن زیبای آنها را به نحو جالبی جلوه گر می ساخت. سگ نگهبان پیر تنومندی سر بزرگش را روی زانوی یکی از آن دو گذاشته، و گربهٔ سیاهی هم در دامن آن دیگری آرمیده بود.)

(این آشپزخانهٔ محقر نسبت به اشخاصی که در آن نشسته بودند عجیب به نظر می رسید! اینها چه کسانی بودند؟ امکان نداشت که دختران شخص سالمند پشت میز باشند چون ظاهر این شخص اخیر نشان می داد که یک روستایی است و حال آن که ظاهر متین و ظریف آن دو نفر حاکی ازاین بود که افراد تحصیلکرده‌ای هستند. من در هیچ جا چهره‌هایی مثل چهرهٔ اینها ندیده بودم، و با این حال حس می‌کردم با هر کدام از آن چهره‌ها آشنا هستم.) نمی توانم بگویم زیبا بودند چون به قدری پریده رنگ و غمزده به نظر می رسیدند که این صفت را نمی توانستم برای آنها به کار ببرم. چون هر کدام از آن دو روی یک کتاب خم شده بود تقریباً خیلی متفکر به نظر می آمدند. در روی میز کوچکی که میان آنها بود یک شمع دیگر و دو جلد کتاب دیده می شدند. این دو کتاب در مقایسه با کتابهای کوچکتری که در دست داشتند بزرگ به نظر می رسیدند. آن دو خانم مثل اشخاصی بودند که در موقع ترجمه از واژه‌نامه کمک می‌گیرند. این صحنه به قدری ساکت بود که گفتی تمام آن اشخاص سایه اند و اطاقی که بخاری در آن می سوخت یک تصویرست. چنان

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوتی حکمفرما بود که می توانستم صدای افتادن اخگرهای آتش بخاری و صدای تیک تاک ساعت دیواری واقع در گوشهٔ تاریک اتاق را بشنوم، و حتی تصور کردم که می توانم صدای مخصوص سوزنهای بافندگی را تشخیص دهم. بنابراین وقتی سرانجام صدایی آن سکوت عجیب را شکست به آسانی توانستم حرفهای گوینده را بشنوم.

یکی از آن دو نفر که کتاب می خواندند و سخت مجذوب کار خود بودند، گفت: «گوش بده، دیانا، فرانتس و دانیل پیر در موقع شب پیش هم هستند، و فرانتس دارد رؤیایی را که باعث شده او با وحشت از خواب بیدار شود، نقل می‌کند. گوش کن؟» و بعد با صدای آهسته چیزی را خواند که حتی یک کلمه از آن برایم مفهوم نبود چون با آن زبان آشنا نبودم ــ نه فرانسه بود نه لاتین. نتوانستم تشخیص دهم که یونانی است یا آلمانی.

وقتی نقل و قول را به پایان رساند گفت: «طرز بیانش محکم است؛ از آن خوشم می آید.» دختر دیگر، که برای شنیدن آنچه خواهرش می خواند سرخود را بلند کرده بود، در حالی که به آتش خیره شده بود یک سطر از مطلب خوانده شده را تکرار کرد. البته بعدها هم با کتاب و هم با آن زبان آشنا شدم بنابراین در اینجا فقط آن سطر را نقل می‌کنم هرچند وقتی بار اول آن را شنیدم برایم مثل کوبیدن چیزی روی یک صفحهٔ برنجین بود و هیچ معنایی نداشت.

"'Da trat hervor Einer anzusehen wie die Stern Nacht'" [۳]

خوب! خوب! در آنجا تو با یک سر اسقف عبوس و پرقدرت که هیکل برازنده‌ای دارد روبه‌رو هستی. این یک سطر ارزش آن را دارد که صد صفحه نثر زیبا و مطنطن درباه‌اش نوشته شود.

از این قسمت هم خوشم می آید.»

Ich wage die Gedanken in der Schale meines Zornes und die werke mit dem Gewichte meines Grimms.

۳. در این جا یکنفر ظاهر می شود مثل ستاره در شب.

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره هر دو ساکت شدند.

پیرزن در حالی که سرخود را از روی بافتنی اش برداشته بود و به آنها نگاه می‌کرد پرسید: «آیا هیچ کشوری در دنیا هس که مردمش اینجوری حرف بزنن؟»

ــ «بله، هنا، یک کشور هست خیلی بزرگتر از انگلستان که مردمش به هیچ زبان دیگری غیراز این زبان حرف نمی زنند.»

ــ «اما من اصلاً نمی فهمم چطور حرف همدیگه حالیشون می شه، اگه هر کدوم از شما اونجا برین لابد می تونین حرفای اونارو بفهمین؟»

ــ «شاید بتوانیم بعضی از حرفهاشان را بفهمیم اما نه همهٔ آنها را چون ما آنطور که تو تصور می‌کنی باهوش نیستیم، هنا. ما آلمانی حرف نمی زنیم و بدون کمک کتاب لغت نمی توانیم آلمانی بخوانیم.»

ــ «پس چه فایده‌ای برای شما داره؟»

ــ «هدف ما این است که یک وقتی آن را ــ یا دست کم، به اصطلاح، اصول آن را ــ درس بدهیم تا این که بیشتر از حالا پول گیرمان بیاید.»

ــ «خدا کنه. اما حالا دیگه درس خوندنو کنار بزارین؛ امشب حسابی کار کردین.»

ــ «مثل این که خیلی کار کردیم، یا دست کم من خسته شده‌ام. تو چطور، مری؟»

ــ «از خستگی دارم می افتم. به هر حال، یاد گرفتن زبان آن هم بدون معلم و فقط با کمک گرفتن از واژه‌نامه کار طاقت‌فرسایی است.»

ــ «درست است، مخصوصاً زبان پیچیده و درعین حال فاخری مثل آلمانی. نمی دانم سینت‌جان کی به خانه می آید.»[5]

ــ «مسلماً حالا زیاد تأخیر نخواهد کرد.» و در حالی که به ساعت طلای کوچکی که از زیر کمربندش در آورده بود نگاه می‌کرد گفت: «بارون خیلی تند می بارد. هنا، ممکن است لطفاً به بخاری اطاق‌نشیمن سری بزنی؟»

5. St. John

رمان بازار
romanbazar.ir

آن زن برخاست. دری را باز کرد و من از میان آن چشمم به راهروی تاریکی افتاد. چند لحظه بعد صدای به هم زدن آتش بخاری در آن اطاق داخلی را شنیدم. هنا زود برگشت.

گفت: «آه، بچه ها؟ حالا خیلی برام سخته به اون اطاق برم. وقتی می بینم توی اون اطاق ساکت صندلی خالی روبه گوشه ای تکیه دادن دلم می‌گیره.»

اشکهای خود را با پیشبندش پاک کرد. آن دو دختر، که قبلاً قیافه‌شان درهم بود، در این موقع غمگین به نظر می رسیدند.

هنا ادامه داد: «اما او در جای بهتریه: نباس بخواهیم دوباره به اینجا برگرده. و از این گذشته، هرکسی آرزو می‌کنه مرگش مثل او آرام باشه.»

یکی از خانمها پرسید: «تو می‌گویی اصلاً اسمی را از ما نیاورد؟»

ــ «مرگ امانش نداد؛ پدرتان در ظرف یک دقیقه تموم کرد. روز قبلش کمی مریض بود اما طوری نبود که کسی اون مریضی رو علامت مرگش بدونه، و وقتی آقای سینت‌جان از او پرسید که آیا میل داره یه نفرو دنبال شما بفرسته با لبخند ضعیفی اونو نگاه کرد. روز بعد، یعنی دو هفتهٔ پیش، گفت که سرش کمی سنگین شده. اونوقت رفت خوابید و دیگه بیدار نشد. وقتی برادرتون رفت توی اطاق به اون سربزنه تقریباً تموم کرده بود. بله، فرزندم؟ این بود ماجرای آخرین ساعات زندگی پیرمرد ــ مری، شما و آقای سینت‌جان شکل و شمایلتون با بقیه فرق داره چون همه چیزتون به مادرتون رفته و همه چیز تونو از او به ارث بردین. زیاد کتاب خوندنتون هم به مادرتون رفته. او عسک شمارو همیشه با خودش داشت، دیانا بیشتر شبیه پدرتون است.»

(من آنها را آنقدر شبیه به هم می دانستم که نتوانستم بفهمم خدمتکار پیر (چون حالا دیگر می دانستم خدمتکارست) از کجا متوجه تفاوت میان آنها شده. هر دو دارای صورت ظریف و هر دو باریک اندام بودند، چهرهٔ هر دو حکایت از فراست و هوشیاری زیاد داشت. البته موی یکی مشکی تر از دیگری بود. به لحاظ طرز آرایش مو هم با یکدیگر تفاوت داشتند: موی قهوه‌ای روشن مری در فرق سر از وسط باز شده، صاف شانه خورده‌وبافته شده بود؛ گیسوان دیانا که رنگ تیره‌تری داشت فرخورده و حلقه های درشت آن روی گردنش را

رمان بازار
romanbazar.ir

پوشانده بود. ساعت، ده ضربه نواخت.)

هنا اظهار عقیده کرد که: «حتماً الان شام می خواهید، و همینطور آقای سیمت جان وقتی بیاد.» و راه افتاد که برود غذا را آماده کند. خانمها برخاستند. مثل این که می خواستند به اطاق‌نشیمن بروند. تا این لحظه آنقدر غرق تماشای آنها شده بودم و وضع ظاهر و گفت وگوی آنها به اندازه‌ای توجهم را جلب کرده بود که وضع فلاکت‌بار خود را تقریباً فراموش کرده بودم. در این موقع دوباره متوجه وضع خود شدم. اکنون که تنهاتر و ناامیدتر ازهمیشه بودم برخلاف آرزوی قبلی خود میل نداشتم چیزی از آنها بخواهم؛ چقدر به نظرم غیرممکن می رسید که توجه ساکنان این خانه را به وضع خود جلب کنم و حقیقت نیازها و غم و رنج خود را برای آنها به اثبات برسانم ــ آنها را برانگیزانم تا از راه لطف مرا از این آوارگیها برهانند و به من پناه دهند! همچنان که کورمال کورمال در را می جستم و با حالتی تردیدآمیز آن را به صدا درمی آوردم سرانجام چنین نتیجه گرفتم که چنین فکری یک خیال باطل بیش نیست. هنا در را گشود:

با نور شمعی که در دست داشت سرتا پای مرا برانداز کرد و با تعجب پرسید: «چه می خواهی؟»

گفتم: «ممکن است با خانمهای این خانه حرف بزنم؟»

ــ «بهتر است هرچه می خواهی به اونا بگی به من بگی. اهل کجایی؟»

ــ «غریبم.»

ــ «در این موقع شب اینجا چکار داری؟»

ــ «در بیرون ساختمان این خانه، یا هر جای دیگری که بشود، یک سر پناه می خواهم، و یک لقمهٔ نان که بخورم.»

سوءظن، یعنی درست همان احساسی که از آن وحشت داشتم، در چهرهٔ هنا ظاهر شد. گفت: «یه تکه نون بهت می دهم.» و بعد از کمی مکث افزود: «اما ولگردها رو به خونه راه نمی دیم. چنین انتظاری نداشته باش.»

ــ «بگذار با خانمهایت حرف بزنم.»

ــ «نه، نمی زارم. اونا برات چکار می تونن بکنن؟ تو نباس دراین

رمان بازار
romanbazar.ir

موقع شب این طرف و اون طرف پرسه بزنی؛ خیلی بده.»

ــ «اما اگر مرا بیرون کنی کجا بروم! چکار کنم؟»

ــ «آهان، پس بذار بهت بگم کجا بری و چکار کنی: سعی کن کار خطا انجام ندی، همین. این هم یک پنی، حالا برو...»

ــ «یک پنی برای من غذا نمی‌شود، اصلاً نمی‌توانم از اینجا تکان بخورم. در را نبند، اوه، نبند، تو را به خدا!»

ــ «باید ببندم، باران داره به داخل ساختمون می‌آد...»

ــ «به خانمهای جوان بگو؛ بگذار آنها مرا ببینند...»

ــ «هیچ وخ این کار رو نمی‌کنم. تو اون کسی که بایس باشی نیستی و الاّ اینطور سر و صدا نمی‌کردی. از اینجا برو.»

ــ «اما اگر مرا بیرون کنی می‌میرم.»

ــ «شماها نمی‌میرین. ترس من از اینه که تو نقشه‌ای به سرداری که در این موقع شب به در خانهٔ مردم می‌آیی. حالا اگه باتو آدمای دیگه‌ای، مثه دزدها و از این قبیل، در این نزدیکیها هستن می‌تونی به اونا بگی که در این خانه ما تنها نیستیم. در اینجا مرد داریم، سگ و تفنگ هم داریم.» در اینجا آن خدمتکار امین و درعین حال انعطاف‌ناپذیر در را به هم زد و آن را از داخل چفت کرد.

این اوج درماندگی من بود. قلبم از احساس تألّم شدید ــ رنج ناامیدی واقعی ــ شکسته بود. چنان خسته و درمانده شده بودم که حتی یک قدم هم نمی‌توانستم راه بروم. روی سکوی جلوی در افتادم. می‌نالیدم ــ از فرط استیصال و بیچارگی دستهای خود را به هم می‌مالیدم و گریه می‌کردم. آه، این سایهٔ مرگ! آه این آخرین لحظه که درچنین حالت تنهایی و وحشتی فرا می‌رسید! افسوس، این تنهایی ــ این طرد از میان همنوعان خود. نه چاره و پناهی داشتم و نه می‌توانستم تاآخرین نفس خودداری وتحمل کنم. شکیبایی خود را ــ دست کم در آن لحظه از دست داده بودم اما تقلا می‌کردم مقاومت کنم.

با خود گفتم: «چاره‌ای جز مردن ندارم، و به خداوند ایمان دارم. پس در سکوت سعی می‌کنم منتظر تجلی ارادهٔ او باشم.»

این کلمات نه‌تنها درفکرم گذشت بلکه برزبانم هم جاری شد، و در

رمان بازار
romanbazar.ir

حالی که تمام درماندگی و یأسم را در قلب خود ریخته بودم تلاش می کردم تا آن را با فشار در آنجا نگهدارم؛ و خاموش و آرام بمانم.

(شنیدم کسی در نزدیکی من گفت: «همهٔ افراد بشر خواه و ناخواه می میرند اما همهٔ آنها هم محکوم به این نیستند که با کیفر طولانی و زود هنگامی روبه رو بشوند مثل تو که کیفرت این باشد تا در اینجا از بی غذایی و بی پناهی هلاک بشوی.»

من، که از آن صدای غیرمنتظر به وحشت افتاده و درعین حال در وضعی نبودم که بتوانم امید رسیدن هرگونه کمکی را نادیده بگیرم، پرسیدم: «این کیست یا چیست که دارد حرف می زند؟» هیکلی نزدیک شد. تاریکی غلیظ شب وضعف قوهٔ دید باعث شد که نتوانم آن را تشخیص دهم. شخص تازه از راه رسیده ضربات بلند ممتدی به در نواخت.

هنا پرسید: «شما هستید، آقای سینت جان؟»

ــ «بله، بله ـ زود باز کن.»

ــ «بسیار خوب. در این شب طوفانی بایس خیلی سردتون باشه و خیلی هم خیس شده باشین! بیایین تو ــ خواهراتون خیلی نگران شما هستن، و می دونم آدمای بد هم در این اطراف پراکندن همین پیش پای شما یه زن گدا اینجا بود ــ مثل این که هنوز نرفته! پاشو! خجالت بکش! به تو می‌گم از اینجا برو!

ــ «ساکت باش، هنا! می خواهم با این زن حرف بزنم. تو وظیفه ات را در بیرون کردن او انجام داده ای، حالا بگذار من هم وظیفه ام را در وارد کردن او به خانه انجام بدهم. من نزدیک شما بودم، و حرفهای تو و او را شنیدم. گمان می‌کنم در مورد این زن وضع فرق می‌کند ــ باید دست کم امتحان کنم. پاشو، زن جوان، و جلوتر از من داخل خانه شو.»)

با زحمت زیاد از دستورش اطاعت کردم. حالا در آن آشپزخانهٔ تمیز روشن ــ در کنار همان بخاری ــ بودم. می لرزیدم و دچار ضعف بودم. آخرین احساس من از خودم این بود: موجودی سرگردان، خسته و درمانده و درحال مرگ. آن دو خانم، برادرشان آقای سینت جان و خدمتکار پیر همه به من چشم دوخته بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

شنیدم کسی پرسید: «این کیست، سینت جان؟»

جواب شنیدم: «نمی شناسمش. او را جلوی در پیدا کردم.»

هنا گفت: «رنگش خیلی سفید شده.»

کسی جواب داد: «مثل گچ است؛ مثل مرده است. می خواهد بیفتد. بگذاریم بنشیند.»

و در واقع سرم داشت گیج می رفت. افتادم؛ یک صندلی مرا در آغوش خود گرفت. در این موقع هنوز حواسم به جا بود هرچند قادر به حرف زدن نبودم.

ــ «شاید کمی آب او را به حال بیاورد. کمی آب بیاور، هنا. اما چیزی ازش باقی نمانده. چقدر لاغر، چقدر بیرمق!

ــ «عیناً یکی از ارواح است!»

ــ «مریض است یا فقط خیلی گرسنه است؟»

ــ «گمان می‌کنم خیلی گرسنه باشد. این شیرست، هنا؟ آن را با یک تکه نان به من بده.»

دیانا یک تکه نان کند، آن را در شیر فرو برد و روی لبهایم گذاشت (او را، وقتی روی من خم شده بود، از گیسوان بلندش که میان من و بخاری حائل شده بود، شناختم). صورتش نزدیک صورت من بود. دیدم حالت ترحمی در آن است. از نفس زدنهای تند و دلسوزش حس کردم به او علاقه دارم و همینطور از کلمات سادهٔ تسلی بخش او وقتی گفت «سعی کن بخوری»

مری با لحن مهربانی گفت: «بله ــ سعی کن.» و دست مری کلاه خیسم را برداشت و سرم را بالا آورد. چیزی را که روی لبهایم نگهداشته بودند اول با حالت ضعف چشیدم و بعد به سرعت و با ولع خوردم.

برادرشان گفت: «اول زیاد نه؛ نگذارید اینطور تند و یک نفس بخورد. خوب، برای حالا کافی است.» و فنجان شیر و بشقاب نان را کنار زد.

ــ «خوب است کمی دیگر بخورد؛ ببین چقدر با میل می خورد.»

ــ «عجالتاً، بیشتر از این نه، خواهر. حالا سعی کن ببین می تواند حرف بزند تا اسمش را بپرسی.»

رمان بازار
romanbazar.ir

حس کردم می توانم حرف بزنم؛ جواب دادم: «اسمم جین الیوت است.» نام خانوادگیم را تغییر دادم چون نگران بودم و می خواستم نگذارم کسی مرا بشناسد. از قبل تصمیم گرفته بودم اسم مستعار بر خود بگذارم.

ــ «کجا زندگی می‌کنید؟ بستگانتان کجاست؟»

سکوت کردم.

ــ «می توانیم سراغ یکی از آشنایانتان بفرستیم؟»

با اشارهٔ سر مخالفت کردم.

ــ «می توانید ماجرای خودتان را برایمان شرح بدهید؟»

در این موقع که از آستانهٔ در این خانه پا به درون گذاشته بودم و مخصوصاً از وقتی که با صاحبان آن روبه‌رو شده بودم نمی دانم چرا دیگر حس نمی‌کردم آدم مطرود، آواره و بی پناهی هستم. جرأت آن را یافتم که از قالب یک گدا بیرون بیایم و راه و روش طبیعی خود را از سر بگیرم. بار دیگر به بازشناسی خود پرداختم، و وقتی آقای سینت‌جان از من خواست ماجرای خود را برایش شرح دهم ــ والبتّه درآن موقع ضعیف‌تر از آن بودم که به این کار بپردازم ــ بعد از مکث کوتاهی گفتم:

ــ «امشب نمی توانم زیاد توضیح بدهم، آقا.»

گفت: «پس انتظار دارید چه کاری برایتان انجام بدهم؟»

جواب دادم: «هیچ کاری»؛ نیرویم فقط برای جوابهای کوتاه کافی بود. دیانا رشتهٔ کلام را به دست گرفت:

پرسید: «منظورتان این است که ما آن چیزی را که احتیاج داشته اید به شما داده ایم؟ و حالا می توانیم در این شب بارانی بگذاریم به میان خلنگزار بروید؟»

به او نگاه کردم. شخصیت او به نظرم قابل توجه آمد؛ هم از موهبت قدرت برخوردار بود و هم خوبی. ناگهان جرأت پیدا کردم. درحالی که به نگاه مهربان او با لبخندی جواب می دادم گفتم: «به شما اعتماد خواهم کرد. می دانم که اگر یک سگ بیصاحب و سرگردان هم بودم شما امشب مرا از کنار بخاریتان دور نمی‌کردید. از این جهت، واقعاً هیچ وحشتی ندارم. هرکاری که می خواهید درمورد من و برای من انجام بدهید اما از شرح مفصل

رمان بازار
romanbazar.ir

ماجرایم مرا معاف کنید چون نفسم می‌گیرد. وقتی حرف می زنم دچار تشنج می شوم.» هرسه با دقت به من نگاه کردند و هرسه ساکت شدند.

سرانجام، آقای سینت جان گفت: «هنا، فعلاً بگذار اینجا بنشیند، و هیچ سؤالی از او نکن. ده دقیقهٔ دیگر بقیهٔ نان و شیر را به او بده. مری و دیانا، به اطاق نشیمن برویم و راجع به این قضیه با هم صحبت کنیم.»

رفتند. کمی بعد، یکی از خانمها ــ که یادم نیست کدامیک بود ــ برگشت. همچنان که کنار آن بخاری با آن گرمای ملایمش نشسته بودم کرختی مطبوعی درخود حس کردم. آن زن آهسته چیزی به هنا گفت. کمی بعد سعی کردم با کمک خدمتکار از پلکانی بالا بروم. لباسهای خیسم را بیرون آوردند. بلافاصله خود را در یک رختخواب گرم و خشک یافتم. خدا را شکر کردم ــ در عین آن خستگی توصیف ناپذیر تلألؤ شادی پرشکوهی به من لبخند زد ــ وخواب مرا در ربود.

۲۹

از تقریباً سه شبانه روزی که بعد از آن قضیه برمن گذشت خاطرهٔ چندان روشنی در ذهنم نمانده، فقط می توانم قسمتی را از آنچه در طول این مدت در بعضی از فواصل فهمیدم به یاد بیاورم؛ درآن سه شبانه روز افکارم خیلی کم متمرکز می شد، و هیچ حرکتی نمی‌کردم. می دانم در یک اطاق کوچک روی تختخواب باریکی خوابیده بودم. به نظرم می آمد جزئی از آن تختخواب شده‌ام. مثل یک سنگ بیحرکت روی آن دراز کشیده بودم، و جدا کردنم از آن تقریباً مثل این بود که بخواهند مرا بکشند. گذشت زمان ــ تبدیل صبح به ظهر و ظهر به شب ــ را حس نمی‌کردم متوجه ورود و خروج اشخاص به اطاق می شدم. حتی می توانستم آنها را بشناسم. وقتی کسی وارد اطاق می شد و نزدیک تخت من می آمد و حرف می زد حرفهایش را می فهمیدم اما نمی توانستم جواب دهم. هم باز کردن لبها و هم حرکت دادن دستها و پا

رمان بازار
romanbazar.ir

برایم غیرممکن بود. کسی که بیشتر از همه به اطاق من می آمد هنا بود. آمدن او به اطاق آرامش مرا برهم می زد؛ حس می‌کردم که دوست دارد من از آنجا بروم، و همینطور تصور می‌کردم که او من و وضع مرا درک نمی‌کند و بیجهت از من تنفر دارد. دیانا و مری روزی یکی دو بار به آن اطاق می آمدند. حرفهای آنها در کنار بستر من از این قبیل بود:

ــ «خیلی خوب شد که او را به خانه راه دادیم.»

ــ «بله، چون اگر تمام شب را بیرون می ماند مسلماً صبح روز بعد می دیدیم که جلوی در خانه مرده. نمی دانم که او اینجا چکار داشته؟»

ــ «تصور می‌کنم از فرط بیچارگی و درماندگی به اینجا آمده ــ آوارهٔ بیچاره! چقدر لاغر و رنگ پریده است!»

ــ «از طرز حرف زدنش می شد فهمید که آدم بیسوادی نیست؛ لهجه اش کاملاً خالص است؛ و لباسش که از تنش بیرون آوردیم، هرچند پرگل و شل و خیس بود، اما معلوم بود که خیلی کم آن را پوشیده چون خوب مانده.»

ــ «صورت عجیبی دارد؛ با آن که لاغر و تکیده است من تا اندازه ای از آن خوشم می آید. به عقیدهٔ من وقتی سالم و سرحال باشد قیافه اش دلپذیر خواهد بود.»

در گفت‌وگوی آن دو خواهر حتی یک بار هم کلمه ای نشنیدم که حاکی از اظهار پشیمانی آنها از پرستاری و پذیرایی از من یا سوءظن به من باشد یا از من بدشان بیاید؛ احساس آرامش کردم.

آقای سینت جان فقط یک بار به داخل اطاق آمد. بعد از آن که نگاهی به من انداخت به خواهران خود گفت: «این خواب سنگین نتیجهٔ خستگی مفرط و طولانی است؛ احتیاجی نیست دنبال طبیب بفرستیم چون اگر او را به حال خودش بگذاریم طبیعت مطمئناً بهتر از هر طبیب و دارویی عمل خواهد کرد.» بعد گفت: «به هرحال، به یک علتی اعصاب او تحت فشار زیادی بوده؛ تمام دستگاههای بدنش باید تا مدتی کاملاً بیحرکت و شل باشد. حالتی که به آن دچار شده بیماری نیست. به نظر من به‌محض آن که بیداریش شروع بشود حالش به سرعت رو به بهبود می‌گذارد. آن مرد این نظ

رمان بازار
romanbazar.ir

خود را در چند کلمه با لحنی آرام و صدایی کوتاه اظهار داشت و بعد از مکث کوتاهی، با لحن شخصی که به تعبیر و تفسیرهای طولانی چندان عادت ندارد، افزود: «قیافه‌اش تا اندازه‌ای غیرعادی است اما نشان نمی‌دهد که شخص عامی و پستی باشد.»

دیانا جواب داد: «بله، اصلاً اینطور نیست. راستش را بگویم، سینت جان، این آدم ریزه جثه تا اندازه‌ای در قلب من جا باز کرده. امیدوارم بتوانیم به طور دائم در اینجا از وجودش استفاده کنیم.»

برادرش در پاسخ گفت: «خیلی بعید به نظر می‌رسد. بعداً خواهی فهمید که این خانم جوان با بستگانش اختلافی داشته، شاید از روی بیعقلی از آنها جدا شده و خانه و زندگی را رها کرده. شاید ما موفق شویم او را، در صورتی که لجاجت نکند، به آنها برگردانیم. از قیافه‌اش پیداست نیرویی دارد که در مقابل هر عاملی که بخواهد او را به نرمش وادارد مقاومت می‌کند.» چند دقیقه‌ای بالای سرم ایستاد و به قیافه‌ام خیره شد. بعد افزود: «به نظر می‌رسد باهوش است امّا قشنگ نیست.»

ــ «حالا خیلی مریض است، سینت‌جان.»

ــ «چه مریض باشد چه سالم قیافه‌اش همینطور بی‌نمک است. کمبود ظرافت و هماهنگی زیبایی در قیافه‌اش کاملاً محسوس است.»

روز سوم حالم بهتر شد. روز چهارم توانستم حرف بزنم، حرکت کنم، در رختخوابم بنشینم و به این طرف و آن طرف بچرخم. نزدیکیهای، به گمانم، موقع ناهار، هنا مقداری اماج آردجو و شیر و همینطور نان برشتهٔ بدون کره برایم آورده بود. آن را با رغبت خورده بودم. غذا خوب بود ــ دیگر آن چاشنیهای تندی را نداشت که هرچه را تا آن موقع به گلویم ریخته بودند ضایع کرده بود. وقتی آن زن از اطاق بیرون رفت حس کردم تا اندازه‌ای جان گرفته و نیرومند شده‌ام. طولی نکشید که استراحت کافی و میل به حرکت، مرا از جایم بلند کرد. می‌خواستم برخیزم اما چه می‌توانستم بپوشم؟ فقط لباسهای خیس وگل‌آلودم را داشتم که با همان روی زمین کنار باتلاق خوابیده بودم. خجالت می‌کشیدم که با آن لباسها در برابر احسان کنندگانم ظاهر شوم. دیگر مرحلهٔ تحمل خفت را از سرگذرانده بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی دقیقتر نگاه کردم دیدم تمام وسایلم تمیز و خشک روی صندلی کنار تختخوابم قرار دارد. نیمتنهٔ ابریشمین مشکیم را به دیوار مقابل آویخته بودند. اثری از گل و لای باتلاق برروی آن نبود و چین و چروک آن را که نتیجهٔ رطوبت بود صاف کرده بودند، و کاملاً مناسب بود. کفشها و جورابهایم تمیز و قابل استفاده شده بودند. وسایل شست وشو و نظافت و همینطور برس و شانه ای هم برای صاف کردن موهایم در اطاق آماده بود. بعد از یک تلاش خیلی خسته کننده، که طی آن در فاصلهٔ هر پنج دقیقه استراحت می‌کردم، موفق شدم لباس خود را بپوشم. لباسم به تنم گشاد شده بود چون خیلی به تحلیل رفته و لاغر شده بودم، اما نقیصه ها را با شال پوشاندم و بار دیگر با ظاهری پاکیزه و موقر (بی هیچ اثری از گل و لای و نامرتب بودن لباس که خیلی از آن بدم می آمد و باعث می شد احساس خفت کنم) اطاق را ترک گفتم و از راه یک پلکان سنگی با کمک گرفتن از نرده های اطراف آن خود را به طبقهٔ پایین کشاندم و پس از عبور از یک راهروی باریک و کوتاه به آشپزخانه رسیدم.

بوی خوش نان تازه و گرمای یک بخاری مطبوع آشپزخانه را پرکرده بود. هنا نان می پخت. کاملاً معلوم است که ریشه کن ساختن نفرتهای بیجهت از درون قلبهایی که تعلیم و تربیت هیچگاه مزرعهٔ آنها را شخم نزده و به ثمر نرسانیده کار بسیار دشواری است؛ این گونه نفرتها در قلب انسان رشد می‌کنند و مثل جگنهایی که در میان سنگها ریشه می دوانند، استحکام می یابند. در واقع، هنا از ابتدا نسبت به من رفتار تحقیرآمیز و سردی داشت بعد کم کم اندکی نرم شد، و وقتی مرا با ظاهری مرتب و لباسی پاکیزه دید که وارد آشپزخانه شدم لبخندی هم به لب آورد.

گفت: «به! پاشدی؟ پس معلوم می شه حالت بهتره. اگه بخوای می تونی روی صندلی من کنار اجاق بشینی.» وقتی این را می‌گفت به یک صندلی گهواره‌ای اشاره کرد. روی آن صندلی نشستم. آن زن ضمن رفت و آمد در آشپزخانه گاهی زیرچشمی سراپای مرا وارانداز می‌کرد.

همچنان که چند قرص نان از داخل تنور بیرون می آورد رو به من کرد و بالحن دور از نزاکتی گفت: «توپیش از این که این طرفا پیدات بشه همیشه

رمان بازار
romanbazar.ir

می رفتی گدایی؟»

برای یک لحظه خشمگین شدم اما چون فکر کردم که خشم موردی ندارد و در حقیقت من بار اول با قیافه گدایان با او روبه شده بودم به آرامی جواب دادم (البته جوابم خالی از اظهار رنجش نبود و لحن کلامم هم خشک بود):

«این غلط است که تو تصور می‌کنی من گدا هستم. من اصلاً گدا نیستم؛ یک نفر هستم مثل خود تو یا مثل خانمهای جوانت.»

بعد از مکث کوتاهی گفت: «من این حرفارو نمی فهمم. اما به گمانم که نه خونه ای داری و نه سکه ای؟»

ــ «احتیاج به خانه یا سکه[1] (که گویا منظورت همان پول باشد) باعث نمی شود که آدم به قول تو (گدا) باشد.»

بلافاصله پرسید: کتابخون هستی؟»

ــ «بله، خیلی.»

ــ «اما هیچ وقت به مدرسهٔ شبانه روزی که نرفتی!»

ــ «هشت سال در مدرسهٔ شبانه روزی بوده ام.»

چشمانش از تعجب گشاد شد: «پس چرا نمی تونین زندگی خودتونو بچرخونین؟» در همین موقع یک سبد انگور فرنگی دستش بود؛ پرسیدم: «با این انگورفرنگیها می خواهی چکار کنی؟»

ــ «باهاشون کلوچه درست کنم.»

ــ «به من بده تا پاکشان کنم.»

ــ «نه، نمی خواهم شما هیچ کاری کنین.»

ــ «اما من باید یک کاری بکنم؛ آنها را به من بده.»

رضایت داد؛ و حتی حولهٔ پاکیزه‌ای هم آورد که روی پایم بیندازم تا، به قول او، «مبادا لباستون چرک بشه». بعد اظهار عقیده کرد که: «از دستاتون معلومه که با کار کلفت و نوکرها آشنا نیستین و به این جور کارا عادت ندارین. مثل این که خیاط بودین؟»

ــ «نه، تو اشتباه می‌کنی. حالا شغل من مهم نیست؛ فکرت را راجع

۱. درمتن، brass آمده که علاوه برسایر معانیش در زبان عامیانه به معنی «پول» نیز بوده.

رمان بازار
romanbazar.ir

به من زیاد خسته نکن، اما اسم این خانه را که در آن هستیم به من بگو.»

ـ «بعضیها بهش می‌گن مارش اند، عده‌ای هم می‌گن مورهاوس.»

ـ «و آن آقایی که اینجا زندگی می‌کند اسمش آقای سینت‌جان است؟»

ـ «نه، اون اینجا زندگی نمی‌کنه. خیلی کم اینجا می مونه. وقتی که به مسافرت نرفته باشه در مرکز بخش خودش در مورتن زندگی می‌کنه.»

ـ «همان دهکده‌ای که در چند مایلی اینجاست؟»

ـ «آره.»

ـ «کارش چیست؟»

ـ «کشیشه.»

یاد گفتهٔ آن پیرزن در جلوی در خانهٔ کشیش در جواب درخواستم برای ملاقات کشیش افتادم. «پس اینجا محل اقامت پدرش بوده؟»

ـ «آره، آقای ری‌ورز پیر اینجا زندگی می‌کرد. پدرش، پدربزرگش و پدرپدربزرگش[۲] همه پیش از او اینجا زندگی می‌کردن.»

ـ «پس اسم آن آقا، آقای سینت‌جان ری‌ورز است؟»

ـ «آره؛ سینت جان مثه این که اسم تمیلی [تعمیدی] او باشه.»

ـ «اسم خواهرانش هم دیانا و مری ری‌ورز است؟»

ـ «بله.»

ـ «پدرشان فوت کرده؟»

ـ «سه هفتهٔ پیش مرد؛ سکته کرد.»

ـ «مادر ندارند؟»

ـ «خانم الان یه سال می شه که مرده.»

ـ «تو خیلی وقت است با این خانواده زندگی می‌کنی؟»

ـ «سی ساله اینجام. هر سه بچه رو خودم پرستاری کردم.»

ـ «این نشان می دهد که تو خدمتکار درستکار و با وفایی هستی. می بینی من راجع به تو چطور قضاوت می‌کنم؟ اما تو به من اهانت کردی و گفتی که گدا هستم.»

۲. درمتن به جای great grand father ، هنا با لهجهٔ عامیانه اش می‌گوید: gurt grand father

رمان بازار
romanbazar.ir

بار دیگر با نگاه تعجب‌آمیزی به من خیره شد. گفت: «یقیناً راجع به شما حرف غلطی زده‌ام؛ در این حوالی بعضیها خیلی حقه بازن؛ منو ببخشین، خانوم.»

با لحن تا اندازه‌ای خشنی به حرفهای خود ادامه دادم: «با این حال، در شبی که انسان در خانه را به روی یک سگ نمی بندد تو می خواستی مرا بیرون بیندازی.»

ــ «بله، خیلی سخت بود. اما چکار دیگه‌ای می تونستم بکنم؟ من بیشتر به فکر (بچّا) بودم تا به فکر خودم. طفلکها! غیراز من هیچکس دیگری رو ندارن تا ازشون مواظبت کنه. من باید سختگیر باشم.»

چند دقیقه با سکوت ناراحت کننده‌ای گذشت.

دوباره گفت: «شما نباس راجع به من خیلی بد فکر کنین.»

گفتم: «اما واقعاً راجع به تو بد فکر می‌کنم و حالا می‌گویم چرا ــ نه از این جهت که از پناه دادن به من امتناع کردی یا مرا شیاد دانستی بلکه بیشتر از این جهت که حتی حالا هم مرا مستحق سرزنش دانستی که (سگه) و خانه ندارم. بعضی از بهترین افراد بشر که تاکنون در این دنیا زندگی کرده‌اند مثل من بیخانه و زندگی بوده‌اند، و اگر تو یک مسیحی باشی حق نداری فقیر بودن را جرم بدانی.»

گفت: «البته که حق ندارم؛ آقای سینت‌جان هم همین رو به من می‌گه. آره حرف من غلط بود ــ اما حالا دیگه نظرم راجع بــه شما خیلی فرق کرده البته قبلاً اینطور نبوده. حق با شماست چون این مخلوق کوچک کار درستی نکرده.»

ــ «خوب، همین کافی است؛ حالا دیگر تو را بخشیدم دست بده!

دست آردی و زمخت خود را در دستم گذاشت. لبخند دیگر، لبخند صمیمانه‌تری، چهرهٔ خشن او را از هم باز کرد، و ما از آن لحظه به بعد با هم دوست شدیم.

هنا طبیعتاً علاقهٔ زیادی به حرف زدن داشت. در اثنائی که من میوه‌ها را پاک می‌کردم و او خمیر کلوچه را آماده می ساخت راجع به آقا و خانم فقید خود، و همینطور فرزندان جوان خانواده، یا به گفتهٔ خودش «بچّا» [بچه‌ها]

رمان بازار
romanbazar.ir

اطلاعات مفصلی به من داد.

(گفت آقای ری‌ورز پیر آدم خیلی ساده اما شریف و از یک خانوادهٔ قدیمی آن دیار بوده. مارش‌اند، از همان زمانی که ساختمانش به پایان رسید، به خانوادهٔ ری‌ورز تعلق داشته. بعد با تأکید گفت: «این خونه ترقیباً دویست سال عمر داره با این حال در مقابل خونهٔ بزرگ آقای الیور در درهٔ مورتن جای کوچک و فقیرانه ایه.» اما تا آنجا که یادش می‌آید: «پدر بیل الیوریه سوزنساز سیار بود، و خونوادهٔ ری‌ورز از همون قدیم ندیما، در عهد هنری، وضع خوبی داشتن و این موضوع رو هر کسی می‌تونه توی دفتر ثفت [ثبت] کلیسای مورتن ببینه.» با این وصف، به عقیدهٔ او: «ارباب پیر مثه بقیهٔ مردم بود؛ از آداب و رسوم مردم خیلی کناره گیری نمی‌کرد. دیوونهٔ شکار بود، کشاورزی هم همینطور.» خانم با او فرق داشت. واقعاً اهل مطالعه بود؛ خیلی زیاد کتاب می‌خواند. «بچّا» هم به او رفته‌اند. در این حوالی هیچکس مثل اینها نیست، و تا حالا هم نبوده. هر سهٔ آنها تقریباً از همان زمانی که حرف زدن را شروع کردند کتاب خواندن را دوست داشتند. همیشه هم «روپا خودشون» بوده‌اند. آقای سینت‌جان وقتی بزرگ شد به مدرسه رفت، و بعد کشیش شد. دخترها هم به محض آن که مدرسهٔ خود را تمام کردند درصدد برآمدند در چندجا برای خود شغل معلمی پیدا کنند. دخترها به او [هنا] گفته‌اند که سالها قبل پدرشان مبلغ زیادی پول به دست شخصی سپرده بود که با آن کار کند اما آن شخص ورشکست شد و بنابراین پدرشان پول خود را از دست داد، و چون در آن موقع ثروت کافی نداشت تا برای آنها جهیز تهیه کند آنها بایست تلاش می‌کردند تا خودشان پول درآورند. مدتها بود که خیلی کم در خانه می‌ماندند و حالا هم مرگ پدرشان باعث شده بود چند هفته بمانند. اما از مارش‌اند و مورتن و تمام این خلنگزارها و تپه‌های اطراف خیلی خوششان می‌آید. لندن و بسیاری از شهرهای بزرگ را دیده‌اند اما همیشه می‌گویند هیچ جا مثل خانه نیست، و علاوه براینها، خیلی باهم صمیمی هستند ــ هرگز نه از هم قهر می‌کنند و نه «توسر هم بزن» دارند. بعد گفت که در هیچ جا چنین خانوادهٔ صمیمی و مهربانی ندیده.)

من، که کار پاک کردنِ انگور فرنگیها را تمام کرده بودم، پرسیدم که

رمان بازار
romanbazar.ir

آن دو خانم و برادرشان الان کجا هستند.

ــ «رفتن طرفای مورتن پیاده‌روی کنن! اما تا نیم ساعت دیگر برای عصرانه برمی‌گردن.»

بعد از همان نیم ساعتی که هنا برایشان معین کرده بود برگشتند. از در آشپزخانه وارد منزل شدند. آقای سینت‌جان وقتی مرا دید فقط سری به احترام خم کرد و از کنارم گذشت. آن دو خانم ایستادند. مری با مهربانی و آرامی در چند کلمه اظهار داشت خیلی خوشحال است که می بیند من حالم آنقدر خوب شده که توانسته‌ام به طبقهٔ پایین بیایم. دیانا دستم را گرفت، و در حالی که سرخود را تکان می داد گفت: «شما بایست صبر می‌کردید تا من اجازه بدهم بعد پایین بیایید. هنوز خیلی رنگ پریده ــ خیلی لاغر ــ به نظر می رسید! طفلک! دختر بیچاره!»

صدای دیانا درگوشم مثل بغبغوی کبوتران بود. حالت نگاهش طوری بود که من از نگاه کردن به چشمهایش لذت می بردم. تمام صورتش برای من پراز جاذبه بود. ظاهر چهرهٔ مری مثل خواهرش حاکی از هوشمندی و مثل او قشنگ بود اما حالت قیافه‌اش نمودار محتاط بودن او بود، و رفتارش با آن که محبت‌آمیز بود نشان می داد که کمتر با آدم می جوشد. نگاه و طرز حرف زدن دیانا توأم با نوعی اقتدار بود؛ معلوم بود شخص با اراده‌ای است. طبیعت من هم طوری بود که از تسلیم شدن در برابر ارادهٔ اشخاصی مثل او احساس لذت می‌کردم و تا آنجا که وجدان و عزت‌نفس من اجازه می داد در برابر یک ارادهٔ فعال سرتعظیم فرود می آوردم.

بعد افزود: «اینجا چکار می‌کنید؟ جای شما اینجا نیست. البته من و مری بعضی وقتها در آشپزخانه می نشینیم چون دوست داریم در خانه آزاد باشیم ولو آن که از آزادیمان سوء استفاده کنیم ــ اما شما مهمان هستید، و باید به اطاق‌پذیرایی بروید.»

ــ «در اینجا خیلی راحتم.»

ــ «نه اصلاً اینطور نیست؛ ببینید که هنا چطور دور و برتان می چرخد و سرو هیکلتان را پراز آرد کرده!»

مری هم وارد صحبت شده گفت: «از این گذشته، این گرمای

رمان بازار
romanbazar.ir

بخاری برای شما خیلی زیادست.»

خواهرش افزود: «یاالله، بیایید. شما باید مطیع باشید.» همچنان که دستم را گرفته بود مرا برخیزاند، و به اطاق اندرونی راهنمایی کرد.

در حالی که مرا روی کاناپه می‌نشانید گفت: «تا ما عصرانه را آماده می‌کنیم همین‌جا بنشینید؛ این هم یک امتیاز دیگری است که ما در خانهٔ کوچکمان در این خلنگزار از آن برخورداریم ــ وقتی دلمان بخواهد یا وقتی هنا مشغول نان‌پختن، آبجوگرفتن، شست‌وشویا اطو کردن است غذامان را خودمان آماده می‌کنیم.»

در را بست و مرا با آقای سینت جان تنها گذاشت. این شخص روبه‌رویم نشسته و کتاب یا روزنامه‌ای به دست گرفته بود. اول اطاق‌نشیمن را از نظر گذراندم و بعد به برانداز کردن شخصی که در آن بود پرداختم.

اطاق‌نشیمن نسبتاً کوچک بود و مبلمان خیلی ساده‌ای داشت. در عین حال آدم در آن احساس راحتی می‌کرد چون پاکیزه و مرتب بود. صندلیهای قدیمی، خیلی براق بودند و میز چوب گردوی آن مثل آیینه می درخشید. چند تصویر عجیب و قدیمی از مردان و زنان روزگار گذشته دیوار نقاشی شدهٔ اطاق را زینت می داد. در قفسه‌ای که درهای شیشه‌ای داشت چند جلد کتاب و یک دست ظرف چینی قدیمی گذاشته بودند. هیچ وسیلهٔ تزیینی اضافی در اطاق نبود؛ یک قطعه اثاثهٔ نو در آنجا دیده نمی شد بجز چند جعبهٔ چوبی و یک میز آرایش خانمها که از چوب اقاقیا ساخته شده بود و در کنار یک میز پادیواری قرار داشت. در اولین نگاه فوراً معلوم می شد که همه چیز آن اطاق ــ از جمله قالی و پرده‌ها ــ هم خوب مورد استفاده قرار گرفته و هم خوب از آنها نگهداری شده.

آقای سینت جان ــ که مثل یکی از تصویرهای تیرهٔ روی دیوار بیحرکت نشسته و چشمان خود را روی صفحه‌ای که می خواند دوخته و لبهایش بسته بود ــ سوژهٔ خوبی برای مشاهدهٔ من بود. اگر به جای آن که آدم باشد مجسمه هم بود راحت‌تر از این نمی شد او را با دقت نگاه کرد: جوان بود ــ شاید بین بیست وهشت تا سی سال داشت ــ بلند قامت و باریک اندام بود. چهره‌اش توجه آدم را جلب می‌کرد؛ مثل چهرهٔ یونانیها بود؛ طرح ساده‌ای،

رمان بازار
romanbazar.ir

داشت. بینی اش کاملاً صاف و مناسب و دهان و چانه اش دقیقاً شبیه آنتیها بود. در واقع، چهره یک انگلیسی خیلی به ندرت اینقدر مثل او منطبق برتیپهای باستانی است. با توجه به هماهنگی خطوط چهره اش علت تعجب او از حالت نامنظم خطوط صورت من برایم معلوم شد. چشمانش درشت و آبی و مژه هایش قهوه ای بود. طره های موی بورش قسمتی از پیشانی برجستهٔ عاجگون او را می پوشاند.

این توصیف خوشبینانه و ساده ای بود، اینطور نیست، خواننده؟ با این حال شخص مورد توصیف خیلی کم این اثر را در بیننده می‌گذاشت که معتقد شوداودارای شخصیتی مهربان،مطیع،تأثیر پذیر، یا حتی متین و آرام است. در این موقع همچنان که بیحرکت نشسته بود در سوراخهای بینی، دهان، ابرو و پیشانیش حالتی وجود داشت که، به تصوّر من، نمودار بیقراری، شدت و خشونت یا اشتیاق بود. آن مرد، تا مراجعت خواهرانش به اطاق، نه یک کلمه با من حرف زد و نه حتی یک نگاه به من کرد.

دیانا ضمن این که برای آماده کردن عصرانه چند بار داخل اطاق شد و بیرون رفت کیک کوچکی برایم آورد که در بالای تنور پخته شده بود.

گفت: «حالا آن را بخورید، باید گرسنه تان شده باشد. هنا می‌گوید شما از صبح که کمی اماج جو و شیر خورده اید چیز دیگری نخورده اید.»

آن را رد نکردم چون خیلی اشتها پیدا کرده بودم. در این موقع آقای ری ورز کتاب خود را بست، به میز نزدیک شد و،همچنان که حالا کنار میز می نشست، با چشمان درشت آبی تصویر گونه اش به من زل زده بود. حالا یک حالت جسارت حاکی از خودمانی بودن، نوعی حالت خیرگی کنجکاوانه و قاطعانه در نگاهش مشاهده می شد و نمودار این بود که او تا حالا عمداً، و نه به دلیل کمرویی، آن نگاه را متوجه صورت غریبه ای [مثل من] نمی‌کرده.

گفت: «خیلی گرسنه هستید.»

ــ «بله، آقا.» روش من، روش همیشگی من، این است که به طور طبیعی وخودبه خودبه سخن کوتاه جواب کوتاه می دهم، ودر برابر رفتار گستاخانه حالت ساده و بی اعتنای خود را حفظ می‌کنم.

ــ «این برای شما خوب شد که یک تب خفیف نگذاشت تا سه روز

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی بخورید. اگر در ابتدا تسلیم اشتهای زیاد می شدید و خیلی غذا می خوردید برای شما خطرناک بود. حالا می توانید غذا بخورید هرچند هنوز هم باید اعتدال را رعایت کنید.»

بالحن بسیار ناسنجیده و تا حدی جسارت آمیز جواب دادم: «امیدوارم بیشتر از این در اینجا به خرج شما غذا نخورم، آقا.»

با خونسردی گفت: «نه، وقتی شما نشانی محل زندگی بستگانتان را برای ما مشخص کردید می توانیم به آنها نامه بنویسیم و شما را به خانه تان برگردانیم.»

ـ «باید صراحتاً به شما بگویم که انجام این امر کاملاً از عهدهٔ من خارج است چون مطلقاً خانه و بستگانی ندارم.»

هر سهٔ آنها به من نگاه کردند اما نه از روی ناباوری؛ حس کردم همین علامت سوءظنی در نگاههاشان نیست. نگاههای آنها، به خصوص آن خانمهای جوان، بیشتر از روی کنجکاوی بود تا چیز دیگر. حالت چشمهای سینت جان هر چند در حقیقت به حد کافی روشن و گویا بود اما استنباط مفهوم دیگری از آن، مشکل بود. ظاهراً از چشمانش بیشتر برای خواندن افکار دیگران استفاده می‌کرد تا بیان افکار خود برای دیگران. افکارش در اینجا آمیزه‌ای بود از تیزهوشی و احتیاط که بیشتر عامل منع دیگران بود تا ترغیب آنها.

پرسید: «آیا می خواهید بگویید با هیچکس هیچگونه بستگی ندارید و کاملاً تنها هستید؟»

ـ «بله، منظورم همین است. هیچ رشته ای مرا به هیچ موجود زنده‌ای پیوند نمی دهد، و نمی توانم ادعا کنم که در تمام انگلستان جایی برای زندگی من وجود دارد.»

ـ «این وضع برای آدمی به سن شما کاملاً عجیب و منحصر به فردست!»

از اینجا دیدم نگاهش متوجه دستهایم شد که آنها را روی میز مقابلم گذاشته بودم. نمی دانستم که به چه منظوری به آنها نگاه می‌کند، اما با توجه به آنچه بلافاصله اظهار داشت این معما را حل کردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ «شما هیچوقت تا حالا ازدواج نکرده اید؟ مجرد هستید؟»

دیانا خندید؛ گفت: «این چه سؤالی است، سینت جان، او هفده هیجده سال بیشتر ندارد.»

ـ «من تقریباً نوزده سال دارم، اما ازدواج نکرده‌ام، درست است.»

حس کردم صورتم داغ شد چون اشارهٔ او به ازدواج بار دیگر افکار تلخ و تشویش آمیز گذشته را در من بیدار کرده بود. هرسهٔ آنها متوجه تغییر حالت چهره‌ام شدند. دیانا و مری چشمان خود را به طرف دیگری برگرداندند تا صورت برافروختهٔ مرا نبینند اما برادرشان که کاملاً خونسرد و انعطاف ناپذیر بود چشمان خیرهٔ خود را همچنان به من دوخت تا اندوهی که خود او باعث آن شده بود علاوه برتغییر دادن رنگ چهره‌ام قطرات اشک را نیز از دیدگانم جاری سازد.

در این موقع پرسید: «آخرین بار کجا اقامت داشتید؟»

مری زیر لب گفت: «سینت جان، تو بیش از حد کنجکاو هستی» اما آن مرد دستهای خود را روی میز تکیه داد، خم شد و با نگاه ثابت و نافذ دیگری از من خواست به سؤالش پاسخ بدهم.

به طور موجز و محکم پاسخ دادم: «اسم محل زندگیم و شخصی که با او زندگی می‌کردم جزو اسرار من است.»

دیانا اظهار داشت: «بله، جزو اسرار شماست و، به عقیدهٔ من، حق دارید آن را هم از سینت جان و هم از هر شخص کنجکاو دیگری که مایل باشید مخفی نگهدارید.»

آن مرد گفت: «با این حساب، اگر من چیزی راجع به شما و سرگذشتتان ندانم نمی توانم کمکتان کنم؛ اما شما به کمک احتیاج دارید، اینطور نیست؟»

«به کمک احتیاج دارم، آقا، و برای این منظور به جست وجو ادامه خواهم داد تا این که بالاخره یک شخص انساندوست واقعی کاری برایم پیدا کند. اجرت آن کار اگر حداقل احتیاجات مرا هم برآورده کند کافی خواهد بود.»

ـ «نمی دانم که من آیا یک (انساندوست واقعی) هستم یا نه با این

رمان بازار
romanbazar.ir

حال با حداکثر توان خودم در این امر خیر تلاش خواهم کرد. بنابراین به من بگویید که اولاً با چه کارهایی آشنا هستید و ثانیاً چه کاری می‌توانید انجام بدهید.»

در این موقع چای خود را سرکشیده بودم. بعد از صرف این نوشابه مثل یکی از غولان افسانه‌ای که شراب مخصوص نوشیده باشد نیروی جدیدی در خود حس می‌کردم. آن نوشابه اعصاب متشنج مرا آرام ساخت، و به من قدرت داد تا با نگاهی ثابت، این قاضی جوان با آن چشمان نافذش را مخاطب قرار دهم.

صورت خود را به طرف او برگردانم و در حالی که به او نگاه می‌کردم و او هم با خونسردی به من زل زده بود گفتم: «آقای ری ورز، شما و خواهرانتان لطف بسیار بزرگی به من کرده‌اید یعنی در واقع بزرگترین لطفی را که انسان می‌تواند به همنوعش داشته باشد در حق من انجام داده‌اید، با مراقبت و پذیرایی بزرگوارانه‌تان مرا از مرگ نجات داده‌اید، و من هیچگاه این محبت شما را فراموش نخواهم کرد و تا ابد مدیون شما خواهم بود. حالا تا آنجا که بتوانم سرگذشت انسان آواره‌ای را که نجاتش داده‌اید برای شما می‌گویم. و آن را طوری شرح می‌دهم که باعث برهم خوردن آرامش روحی ــ ایمنی روحی و جسمی ــ و خلاصه به مخاطره افتادن زندگی خودم و دیگران نشود:

«من یتیم هستم. دختر یک کشیشم. والدینم پیش از آن که من بتوانم آنها را بشناسم فوت شدند. تا مدتی تحت کفالت دیگران بودم. بعد در یک مؤسسه خیریه مشغول تحصیل شدم. در آنجا شش سال شاگرد و دو سال معلم بودم. حتی می‌توانم اسم آن مؤسسه را به شما بگویم: پرورشگاه یتیمان لوود، استان... شر. حتماً اسم آنجا را شنیده‌اید، آقای ری‌ورز؟ خزانه‌دار آن، پدر روحانی، رابرت براکلهرست است.»

ــ «اسم آقای براکلهرست را شنیده‌ام، و مدرسه را هم دیده‌ام.»

ــ «تقریباً یک سال قبل تصمیم گرفتم معلم خصوصی بشوم و به همین جهت از لوود بیرون آمدم. در خانه‌ای که مشغول کار شدم وضع خوبی داشتم. و خوشحال بودم. در همین محل بود که چهار روز قبل مجبور شدم کارم را رها کنم و به اینجا بیایم. علت بیرون آمدنم از آنجا را نمی‌توانم و نباید توضیح بدهم: بیفایده و حتی خطرناک است، و تازه کسی هم آن را باور

رمان بازار
romanbazar.ir

نخواهد کرد. برای کاری که کرده‌ام هیچکس نمی‌تواند مرا سرزنش کند. من هم مثل هر کدام از شما سه نفر خطایی مرتکب نشده‌ام و از هرگونه اتهامی مبرا هستم. بیچاره و درمانده‌ام و تا مدتی باید اینطور باشم چون فاجعه‌ای که مرا از خانه‌ای که برایم در حکم بهشت بود آواره کرد باورنکردنی و شوم است. من برای اجرای نقشهٔ بیرون آمدنم از آن خانه دو چیز را در نظر گرفتم: سرعت و پنهانکاری. برای این منظور مجبور شدم هرچه داشتم بگذارم بجز یک بستهٔ کوچک که در آن حالت شتابزدگی و آشفتگی آن را هم در کالسکه‌ای که مرا به ویت کراس آورد جا گذاشتم. بعد، بیچاره و درمانده به این حوالی آمدم. دو شب را در هوای آزاد خوابیدم و تقریباً دو روز سرگردان بودم بی آن که از آستانهٔ هیچ خانه‌ای پا به داخل بگذارم. در طول این مدت فقط دو بار غذا به لبم رسید. بعد، زمانی رسید که از شدت گرسنگی، خستگی، درماندگی و یأس در شرف مرگ بودم؛ در این موقع بود که شما، آقای ری‌ورز، مانع شدید که از گرسنگی و بینوایی در جلوی در خانه‌تان بمیرم، و مرا در زیر سقف محل سکونتتان پناه دادید. از تمام محبتهای خواهرانتان به من از ابتدای ورودم به اینجا تا الان خوب اطلاع دارم ــ چون در طول مدت آن حالت سستی خواب مانندم بیهوش نبودم ــ و همانطور که خودم را خیلی مدیون کار ثواب خداپسندانهٔ شما می‌دانم از محبتهای قلبی، واقعی و صمیمانهٔ آنها هم بسیار ممنونم.»

در ضمن این که من بعد از ادای کلمات فوق مکث کرده بودم دیانا گفت: «دیگر بیشتر از این نگذار حرف بزند، سینت جان، معلوم است که هنوز نمی‌تواند به هیجان بیاید. حالا بیایید روی این کاناپه بنشینید، دوشیزه الیوت.»

از شنیدن این اسم مستعار تقریباً یکه خوردم؛ اسم جدید خود را فراموش کرده بودم. آقای ری‌ورز، که ظاهراً چیزی از نظرش دور نمی‌ماند متوجه این موضوع شد:

گفت: «شما گفتید اسمتان جین الیوت است؟»

ــ «بله، گفتم. فکر می‌کنم به صلاح باشد عجالتاً مرا به این اسم صدا کنند، اما این اسم حقیقی من نیست؛ وقتی آن را می‌شنوم به نظرم عجیب

رمان بازار
romanbazar.ir

می آید.»

ــ «آیا اسم واقعیتان را به ما نمی‌گویید؟»

ــ «نه، چون چیزی که خیلی از آن وحشت دارم این است که مرا پیدا کنند و من از هر چیزی که منجر به پیدا کردنم بشود اجتناب می‌کنم.»

دیانا گفت: «بدون شک، کاملاً حق باشماست. و حالا، چند لحظه‌ای او را راحت بگذار، برادر.»

اما سینت جان چند دقیقه‌ای به فکر فرو رفت و بعد، مثل قبل با خونسردی و زیرکی اینطور اظهارنظرکرد: «شما میل ندارید برای مدت زیادی متکی به مهمان‌نوازی ما باشید. گمان می‌کنم می خواهید هرچه زودتر خودتان را از قبول ابراز محبت خواهرانم و از آن مهمتر، کار ثواب خداپسندانهٔ من معاف کنید (به تفاوتی که میان من و خواهرهایم قائل شده‌اید کاملاً توجه دارم، و از این بابت نرنجیده‌ام ــ عادلانه است)؛ شما میل دارید از ما جدا زندگی کنید؟»

«بله، اینطورست؛ این را قبلاً گفته‌ام. به من راهنمایی کنید چطور کار کنم یا از چه طریقی به دنبال کار بگردم؛ این تنها چیزی است که الان احتیاج دارم. بنابراین بگذارید بروم حتی اگر به یک کلبهٔ بسیار محقر باشد؛ اما تا آن موقع اجازه بدهید اینجا بمانم چون بیشتر از این طاقت ترس و لرزهای بیخانمانی و آوارگی را ندارم.»

دیانا، درحالی که دست سفید خود را روی سرم می‌گذاشت، گفت: «در واقع، باید اینجا بمانید.» مری هم با لحن صمیمانهٔ دور از تظاهری که در او طبیعی بود تکرار کرد «باید بمانید.»

آقای سینت جان گفت: «خواهرانم، همانطور که می بینید، از نگهداشتن شما در اینجا خوشحال‌اند؛ مثل این است که یک تندباد زمستانی پرندهٔ نیمه منجمدی را از پنجره به داخل اطاقشان رانده باشد، و آنها از نگهداری و پرورش آن لذت ببرند. من احساس می‌کنم بیشتر میل دارم وسیله‌ای فراهم کنم که شما روی پای خودتان بایستید، و خواهم کوشید چنین کاری برای شما انجام بدهم. اما توجه داشته باشید که امکانات من محدودست. تنها قلمرو نفوذ من کلیسای بخش یک حومهٔ فقیرنشین است. کمک من طبعاً ناچیزست. و اگر

رمان بازار
romanbazar.ir

شما مایل به احتراز از کارهای کوچک و بی اهمیت هستید از شخص یا محل دیگری که کارآیی بیشتری دارد می توانید کمک بگیرید.»

دیانا به جای من جواب داد: «او قبلاً گفته که مایل است هر کار شرافتمندانه‌ای را که بتواند انجام دهد، بپذیرد. و تو می دانی، سینت جان، که او نمی تواند نوع کمک کنندگان را انتخاب کند. مجبورست با هر آدم تندخویی مثل خود تو سازگاری کند.»

جواب دادم: «اگر نتوانم کار مناسبتری پیدا کنم حداقل می توانم خیاطی، گلدوزی، کلفتی کنم یا دایه بشوم.

آقای سینت جان با لحن خشکی گفت: «بسیار خوب، اگر خواسته هاتان در این حدست قول می دهم به شما کمک کنم البته با روش خودم و در موقعی که خودم مناسب بدانم.»

در این موقع مطالعهٔ کتابی را که قبل از عصرانه به خواندن آن مشغول بود از سرگرفت. کمی بعد من هم برخاستم و بیرون رفتم چون تا آنجا که نیرویم اجازه می داد هم زیاد حرف زده و هم زیاد نشسته بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

۳۰

(هر چه بیشتر با ساکنان مورهاوس آشنامی شدم ازآنها بیشترخوشم می آمد. در ظرف چند روز به اندازه ای حالم خوب شد که می توانستم تمام روز را بنشینم، و گاهی از رختخواب بیرون بیایم و راه بروم. می توانستم وقتی دیانا و مری کار می‌کنند در کنارشان باشم، تا هرقدر مایل بودند با آنها گفت وگو کنم، و هر زمان و در هر مورد که اجازه می دادند به آنها در بحث یاری دهم. این مصاحبت با آنها برایم لذت حیات‌بخشی داشت؛ از آن گونه لذتها بود که حالا برای اولین بار مزهٔ آن را می چشیدم ــ لذتی بود که از هماهنگی کامل سلیقه ها، تمایلات و اصول نشأت می‌گرفت.)

دوست داشتم آنچه را آنها دوست داشتند، بخوانم. آنچه برای آنها لذت‌بخش بود مرا شاد می‌کرد و آنچه قبول داشتند، مورد احترام من بود. خانهٔ دور افتاده و خلوت خود را دوست داشتند من هم در آن ساختمان خاکستری کوچک قدیمی با سقف کوتاه، پنجره‌های مشبک، دیوارهای گچبری شده و خیابان کاجهای کهن سال آن جاذبه ای حس می‌کردم که هم پرقدرت و هم دیر پا بود؛ درختهای کاج همه در اثر فشار بادهای کوهستانی کج روییده بودند؛ آن خانه از زیادی درختان سرخدار و ارج، تیره به نظر می رسید و در آن هیچ گلی جز گلهای بسیار مقاوم نمی رویید. دلبستگی آن دو خواهر به آنچه در آنجا می دیدند شدید بود: به خلنگزارهای ارغوانی پشت محل سکونت خود و اطراف آن، به آن درهٔ خالی که یک راه باریک شنی از دروازهٔ خانه‌شان شروع و به آن منتهی می شد، به این جاده که اول از میان دو حاشیهٔ پوشیده از گیاه سرخس می پیچید و بعد، از چند مرتع کوچک کاملاً متروکی عبور می‌کرد که همیشه محصور در میان خلنگها و محل مناسبی برای چرای یک گله گوسفند خاکستری خلنگزارها با بره های خزه گرفتهٔ شان بود، بله، می توانم بگویم، باتمام وجود خود به همهٔ این مناظر علاقه داشتند. می توانستم این

رمان بازار
romanbazar.ir

احساس آنها را درک کنم، و از قدرت و حقیقت آن بهره‌مند باشم. آن محل برایم پرجاذبه بود. غربت و تنهایی آن را حس می‌کردم. چشمانم از دیدن، پست و بلندیهای اطراف خود، از تماشای رنگ‌آمیزی وحشی پشته و ماهورها و دره‌های کوچک پوشیده از خزه، گل خلنگ، چمنهای پرگل، سَرَخِستان پر تلألؤ و آن سنگ خارا دل انگیز محظوظ می شد. تمام اینها که به تفصیل ذکر کردم برای من همان جاذبه ای را داشتند که برای آنها ــ سرچشمه های ناب و دلپذیر لذت بودند. تندباد و نسیم ملایم، روزطوفانی و روز آرام، لحظات طلوع و غروب خورشید، شب مهتابی و شب ابریِ این حوالی برای من به همان اندازه گیرا بود که برای آنها ــ مرا با همان کمند جادویی گرفتار می‌کرد که آنها را به دام انداخته بود.

در داخل خانه هم به خوبی توافق داشتیم. هر دوی آنها هنرهای بیشتری از من داشتند و با سوادتر بودند، اما من راه کسب دانشی را که آنها قبل از من هموار ساخته بودند با اشتیاق طی می‌کردم و به دنبال آنها می رفتم. کتابهایی را که به من امانت می دادند به‌طور کامل و دقیق می خواندم، بعد، شبها دربارهٔ آنچه در طول مدت روز خوانده بودم با آنها گفت وگو می‌کردم و خیلی راضی و خوشحال می شدم؛ فکر برفکر منطبق بود، عقیده در مقابل عقیده قرار می‌گرفت و، خلاصه، ما کاملاً با هم توافق داشتیم.

اگر بنا بود در جمع سه نفری ما یک نفر بزرگتر و راهنما باشد آن یک نفر دیانا بود. به لحاظ جسمی خیلی برمن برتری داشت: زیبا و قوی بود، قوای عصبی او از موهبت حیات و قطعاً موهبت سرزندگی و نشاط چنان سرشار بودند که مرا هم شگفت زده و هم گیج می‌کرد. در آغاز شب من می توانستم راجع به موضوعی که خوانده بودم چند کلمه‌ای حرف بزنم، اما بعد از آن که دیگر حرف بدیع و جالبی نداشتم با رضایت خاطر روی چهارپایهٔ کنار پای دیانا می نشستم تا سرم را به زانوی او تکیه بدهم و متناوباً حرفهای او و مری را بشنوم و مشاهده کنم که مطلبِ عنوان شدهٔ مرا چگونه بررسی می‌کنند و با دقت کامل راجع به آن به بحث می پردازند. دیانا پیشنهاد کرد به من آلمانی یاد بدهد. دوست داشتم از او چیزی یاد بگیرم. معلمی را بسیار خوشایند و برازندهٔ او می دانستم و من هم در نظر او شاگرد خوشایند و مناسبی بودم؛ شایستگی من

رمان بازار
romanbazar.ir

به عنوان یک شاگرد، از شایستگی او به عنوان معلم، کمتر نبود. طبایع ما مثل کام و زبانه با هم سازگار و مکمل یکدیگر بودند، در نتیجه، محبت دوسویه ای ــ از شدیدترین انواع محبت ــ میان ما پدید آمد. وقتی به هنر نقاشی من پی بردند بلافاصله مدادها و جعبه رنگهای خود را در اختیارم گذاشتند. مهارت من، که در این یک مورد خاص بیشتر از آنها بود، آنها را شگفت‌زده و مجذوب ساخت. مری در تمام مدتی که من نقاشی می‌کردم کنارم می نشست و به کارم چشم می دوخت، بعد نزد من به یادگرفتن نقاشی پرداخت. شاگرد مطیع، باهوش و پشتکارداری بود. بدین گونه، همچنان که ما مشغول بودیم و از مصاحبت یکدیگر لذت می بردیم، روزها چون ساعتها و هفته ها چون روزها یکی پس از دیگری می گذشتند.

(و اما آقای سینت جان، صمیمیتی که چنین طبیعی و با این سرعت میان من و خواهرانش پدید آمد میان من و او برقرار نشد. یکی از دلایل فاصلهٔ همچنان موجود میان ما این بود که او، در مقایسهٔ با خواهرانش، به ندرت در خانه بود. ظاهراً قسمت اعظم وقت او صرف سرزدن به بیماران و فقیران در میان جمعیت پراکندهٔ حوزهٔ کشیشی اش می شد.)

به نظر می رسید که هیچ هوایی، هرقدر هم نامناسب بود، او را از این گشت وگذارهای تبلیغی و خیرخواهانه باز نمی دارد؛ چه در هوای بارانی و چه در هوای خوب، به محض آن که ساعات مطالعهٔ نیمروزیش تمام می شد کلاه خود را برمی داشت و در حالی که سگ پیر پدرش، کارلو، به دنبالش راه می افتاد برای مأموریت ابراز محبت یا انجام دادن وظیفهٔ کشیشی (دقیقاً نمی دانستم کدامیک) از خانه بیرون می رفت. گاهی، که هوا خیلی خراب بود، خواهرانش ناخشنودی خود را از بیرون رفتن او نشان می دادند؛ او با لبخند خاصی، که بیشتر موقرانه بود تا نشاط انگیز، می‌گفت: «اگر بگذارم شدت وزش باد یا ریزش باران مرا از انجام دادن این کارهای آسان باز دارد تنبل می شوم و در آن صورت چطور می توانم خودم را برای اجرای برنامه های آینده ام آماده کنم؟»

پاسخ دیانا و مری به این سؤال معمولاً یک «آه» و، تا چند دقیقهٔ بعد، ظاهراً حالت تفکر توأم با اندوه بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما علاوه بر غیبتهای مکرر او از خانه، مانع دیگری نیز در راه دوستی من و او وجود داشت: به‌نظر می رسید که دارای شخصیتی محتاط، خوددار، گوشه گیر و دائم الفکرست. با آن که در فعالیتهای کلیسایی خود پرشور و غیور و در زندگی و عاداتش غیرقابل سرزنش بود با این حال به‌نظر نمی رسید که از آن آرامش فکری و خرسندی خاطر که پاداش هر مسیحی مؤمن و هر فرد فعال و انساندوست است برخوردار باشد.

چه بسا شبها که می دیدم کنار پنجره، پشت میز خود که یادداشتهایی روی آن دیده می شد، نشسته بود اما ناگهان خواندن یا نوشتن را قطع می‌کرد، چانهٔ خود را به دستش تکیه می داد و غرق افکاری می شد که نمی توانستم به آنها پی ببرم اما می توانستم مغشوش شدن آن افکار و به هیجان آمدن او را در درخشش مکرر و اتساع متغیر چشمانش مشاهده کنم.

با این حال، به گمان من، طبیعت بدانگونه که خواهران او را از سرچشمهٔ نشاط خود برخوردار می ساخت برادرشان را برخوردار نساخته بود. آن مرد یک بار، یا شاید نزد من یک بار، اظهار داشت که: «جاذبهٔ پست و بلندیهای آن تپه اثر نیرومندی برمن دارد، و من سقف تیره و دیوارهای بوی ناگرفتهٔ جایی که به آن خانه می‌گویند را طبیعتاً دوست دارم»، اما در لحن او و در کلماتی که با آنها این احساس خود را بیان می‌کرد بیشتر دلتنگی مشهود بود تا لذت؛ و به نظر نمی رسید که او هیچگاه به خاطر سکوت امن خلنگزارها در میان آنها قدم زده باشد ــ یا خوشیهای آرامش بخش آنها را یافته و از آنها برخوردار شده باشد.

چون اهل معاشرت نبود مدتی طول کشید تا امکان بررسی روحی او برایم پیش آمد: وقتی برای اولین بار موعظهٔ او را در کلیسایش واقع در مورتن شنیدم اولین چیزی که توجهم را جلب کرد اهمیت زیاد آن موعظه بود. ای کاش می توانستم آن را نقل کنم؛ این کار از قدرت من خارج است. صادقانه بگویم که حتی نمی توانم اثری را که برمن گذاشت عیناً شرح دهم:

به آرامی شروع شد ــ و در حقیقت، تا آنجا که به طرز بیان و بالا رفتن صدا مربوط می شد تا به آخر آرام بود. طولی نکشید که حس کردم شور و شوقی حاکی از سوز درون که در عین حال شدیداً از بروز آن جلوگیری می شد

رمان بازار
romanbazar.ir

از خلال عبارات موعظه اش مشهودست، و گفتار از شوریدگی گوینده حکایت می‌کند. کلمات را با قدرت ادا می‌کرد ــ فشرده، مختصرونافذ. از قدرت بیان گوینده قلب به تپش درمی آمد و روح درشگفت می شد اما هیچکدام آرامش نمی یافت. در سراسر آن نطق، تندی عجیبی احساس می شد؛ اشارات سختگیرانه به اصول آیین کالوین[1] ــ انتخاب برای نجات، محرومیت از فیض الهی، تقدیر ازلی ــ و فقدان ملایمت تسلی بخش در کلام او فراوان بود؛ و هریک از اشارات او به این اصول مثل اعلام محکومیت به کیفر به نظر می رسید. من، بعد از پایان موعظه اش به جای آن که حس کنم از سخنان او بهتر، آرامتر، آزادتر و روشنتر شده ام دچار اندوه توصیف ناپذیری شدم چون به نظر من (نمی دانم نظر دیگران هم اینطور بود یا نه) آن سخنان شیوایی که به آنها گوش سپرده بودم از عمق لای و لجن بدبینی و نومیدی برآمده و موجب برانگیختن خواسته های نابرآوردهٔ آزارنده و آرزوهای پریشان و آشفته شده بود. اطمینان داشتم سینت جان ری ورز ــ که پاک زیسته، با وجدان و پرشور و غیور بود ــ هنوز از آرامش الهی (که فراتر از هر اندیشه ای است) برخوردار نیست؛ فکر کردم او هم مثل من به آن دسترسی نیافته. من، که غمهای نهفته و آزارندهٔ خود از دوری بت شکسته و بهشت گمشده ام را در قلب خود حس می‌کردم، در این اواخر از اندیشیدن دربارهٔ آنها اجتناب کرده بودم هرچند آنها بیرحمانه مرا در چنگال خود گرفته برمن تسلط داشتند.

به این ترتیب یک ماه گذشت. قرار بود دیانا و مری به زودی مورهاوس را ترک بگویند و برای یک زندگی کاملاً متفاوت و محلی که در انتظار آنها بود بروند. بنا بود به عنوان معلم به یکی از شهرهای بزرگ و مدرن جنوب انگلستان عزیمت کنند. در آن شهر هر کدام از آنها به میان خانواده های پولداری راه می یافتند که افراد ثروتمند و مبتکر آنها آن دو دختر را صرفاً نانخورهای وابستهٔ حقیری به حساب می آوردند و با هیچیک از فضایل ذاتی و هنرهای آنها نه آشنا بودند و نه درصدد کسب آنها برمی آمدند؛ همانطور که مهارت آشپز یا سلیقهٔ ندیمه های خود را تحسین می‌کردند معلومات آنها را می ستودند. آقای سینت جان هنوز راجع به شغلی که قول داده بود برایم پیدا

۱ ــ جان کالوین john calvin ۱۵۶۴ــ۱۵۰۹) یکی از مصلحان بزرگ مسیحیت که معتقد بود بخشش گناهان کار کشیشها نیست و... ــم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کند چیزی به من نگفته بود با این حال بسیار ضرورت داشت که شغلی برای خودم داشته باشم. یک روز صبح که چند دقیقه‌ای در اطاق نشیمن با او تنها شده بودم به خود جرأت دادم و به شاه‌نشین اطاق، که میز [غذاخوری]، صندلی و میز تحریرش در آنجا کنار هم چیده شده و به منزلهٔ اطاق کارش بود، نزدیک شدم. می خواستم با او حرف بزنم هرچند خیلی خوب نمی دانستم سؤال خود را در قالب چه کلماتی و چگونه شروع کنم (چون همیشه شکستن سکوت و شروع کردن سخن با اشخاص تودار و خونسردی مثل او مشکل است) که خوشبختانه خود او مرا از آن مخمصه نجات داد برای این کار اول خودش باب گفت وگو را گشود.)

همچنان که به او نزدیک می شدم سرخود را بالا آورد، به من نگاه کرد و گفت: «مثل این که می خواهید چیزی از من بپرسید؟»

ــ «بله، می خواستم بپرسم که آیا اطلاع ندارید محلی برای کار کردن من پیدا شده باشد؟»

ــ «سه هفته قبل کاری برایتان پیدا کردم یا، بهتر بگویم، در نظر گرفتم؛ اما چون به نظر می رسید شما در اینجا هم مفید و هم خوشحال هستید (چون خواهرانم ظاهراً به شما دلبسته شده بودند و مصاحبت شما برای آنها فوق العاده لذت‌بخش بود) مصلحت ندانستم آسایش دو جانبهٔ شما را به هم بزنم چون تا عزیمت قریب الوقوع آنها از مارش اند بودنتان در اینجا ضرورت داشت.»

گفتم: «تا سه روز دیگر خواهند رفت.»

ــ «بله، و وقتی بروند، من به خانهٔ کشیشی ام در مورتن خواهم رفت، هنا با من خواهد آمد، و این خانهٔ قدیمی درش بسته خواهد شد.»

چند دقیقه‌ای صبر کردم به این امید که به مطلب موردنظر بپردازد اما ظاهراً فکرش جای دیگری بود. نگاهش حاکی از این بود که دیگر به من و شغل من فکر نمی‌کند. ناگزیر بودم که افکار او را دوباره متوجه موضوعی کنم که برای من ضرورت حیاتی داشت.

ــ «چه شغلی برای من در نظر گرفته‌اید، آقای ری ورز؟ امیدوارم که این تأخیر به مشکلات تأمین آن شغل اضافه نشود.»

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ «اوه، نه؛ آن شغل به من مربوط می شود که شما را به آن بگمارم، و همینطور به شما مربوط می شود که آن را بپذیرید.»

باز هم مکث کرد. به نظر می رسید که از ادامهٔ سخن اکراه دارد. من بیطاقت شدم؛ یکی دو حرکت از روی بیتابی، یک نگاه مشتاق و منتظر که به صورتش انداخته بودم احساس درونم را به او فهماند؛ این هم می‌توانست تأثیر کلمات را داشته باشد و هم زحمت او کمتر بود.

گفت: «احتیاجی نیست برای شنیدن آن زیاد عجله کنید. بگذارید صراحتاً به شما بگویم چیز قابل قبول و سودمندی برای پیشنهاد ندارم. قبل از این که به توضیح مطلب بپردازم لطفاً در نظر داشته باشید که اظهار نظر صریح من، با فرض این که بخواهم به شما کمک کنم، مثل این است که یک آدم کور بخواهد به یک شخص گنگ کمک کند. من آدم فقیری هستم چون می دانم، پس از پرداخت قروض پدرم، تمام ارثی که برایم می ماند عبارت خواهد بود از این خانهٔ کوچک ییلاقی، یک ردیف کاج خشک و آفت‌زدهٔ پشت آن، یک قطعهٔ زمین در خاک خلنگزار که در جلویش درختهای سرخدار و بوته های راج روییده. من آدم گمنامی هستم؛ البته ری‌ورزیک اسم قدیمی است اما پدران ما از سه نسل به این طرف، دو نسل زندگیشان را از وابستگی به غریبه ها تأمین می‌کردند، و نسل سوم نسبت به کشور بومیش، نه فقط برای زندگی بلکه برای مردن در آن هم، خودش را بیگانه می داند. بله، حکم سرنوشت را می پذیرد، ناگزیرست بپذیرد و فقط به روزی امیدوار باشد که صلیب گسستن از پیوندهای مادی برشانه هایش گذاشته شود و رئیس قاطبهٔ مسیحیان جهان، که او یکی از کوچکترین افراد آن است به او دستور بدهد: **(برخیز و به دنبال من بیا!)**[۲]»

سینت جان این کلمات را طوری ادا می‌کرد که گفتی، با صدای آرام و بم، با گونه ای بدون برافروختگی و نگاهی روشن و درخشان، دارد موعظه می‌کند.

سخن خود را دوباره از سرگرفت: «و چون من خودم فقیر و گمنامم فقط می توانم یک شغل توأم با فقر و گمنامی پیشنهاد کنم. شما حتی ممکن

۲. اشاره به عیسی مسیح و یکی از گفته های معروف او در کتاب مقدس: عهد جدید. ــم.

رمان بازار
romanbazar.ir

است آن را شغل پستی بدانید برای این که حالا می بینم عاداتی دارید که مردم نوعاً به آنها عادات شایسته می‌گویند، سلیقه هاتان به ذوقهای کمال مطلوب نزدیک است و حشر و تشر شما حداقل با آدمهای تحصیل کرده بوده؛ اما من معتقدم هر شغلی که بتواند برای اصلاح جامعهٔ بشری مفید باشد نمی توان آن را حقیر دانست. به عقیدهٔ من در آنجا که برای یک زحمتکش مسیحی کار کشاورزی معین شده هرچه زمین خشک‌تر و خاک احیاء نشده‌تر باشد ــ هرقدر در برابر زحمت خود پاداش کمتری دریافت کند ــ شرافت او بیشتر خواهد بود. سرنوشت او، تحت چنان شرایطی، سرنوشت یک پیشگام است؛ و نخستین پیشگامان انجیل، رسولان بودند ــ فرمانده آنها خود عیسی مسیح نجات دهنده بود.»

وقتی دوباره مکث کرد گفتم: «خوب؟ ادامه بدهید.»

قبل از ادامهٔ سخنانش به من نگاه کرد. در واقع، به نظر می رسید که از خواندن قیافهٔ من احساس رضایت‌بخشی به او دست می دهد مثل این بود که خطوط و ویژگیهای چهرهٔ من برای او در حکم خطوط یک صفحهٔ کتاب است. قسمتی از نتیجه گیریهای خود از این دقیق شدن در چهرهٔ مرا در ادامهٔ سخنان خود شرح داد.

گفت: «یقین دارم شغلی که به شما پیشنهاد می‌کنم خواهید پذیرفت و تا مدتی به آن مشغول خواهید شد اما نه به‌طور دائم. با این حال می دانم شما هم مثل من که یک کشیش گمنام هستم و محدودیتهای شغل بیسر و صدای تصدی یک کلیسای کوچک انگلیسی حومهٔ شهر را تحمل می‌کنم، به کار خود اهمیت می دهید و سختیها را تحمل می‌کنید؛ در طبیعت شما عنصری است به همان اندازه آرامش ستیز که در طبیعت من اما نوع آنها متفاوت است.»

چون دوباره مکث کرد او را ترغیب به ادامهٔ سخن کردم: «لطفاً توضیح بدهید.»

ــ «توضیح خواهم داد، و شما خواهید دید که این پیشنهاد چقدر کوچک، چقدر کم اهمیت، و چقدر محدودکننده است. در این موقع که پدرم مرده و من اختیاردار خودم شده‌ام مدت زیادی در مورتن نخواهم ماند. احتمالاً تا دوازده ماه دیگر از آن محل می روم؛ اما در طول مدتی که در آنجا هستم

رمان بازار
romanbazar.ir

حداکثر تلاش خود را برای اصلاح و آبادی آن انجام خواهم داد. مورتن، وقتی دو سال قبل به آنجا رفتم، هیچ مدرسه‌ای نداشت و هیچ امیدی به پیشرفت بچه‌های طبقه فقیر نبود. یک مدرسه برای پسرها دایر کردم؛ حالا می خواهم مدرسهٔ دوم را برای دخترها دایر کنم. ساختمانی برای این منظور اجاره کرده‌ام که یک خانهٔ کوچک دو اطاقه متصل به آن است و معلم مدرسه می تواند در آن سکونت کند. حقوق سالانهٔ او سالی سی لیره است. دوشیزه الیور، یگانه دختر تنها مرد ثروتمند قلمرو کشیش من، قبلاً آن دو اطاق را با اثاثی ساده اما کافی مبله کرده. پدر این دختر، آقای الیور صاحب یک کارخانهٔ سوزن‌سازی و یک آهن‌ریزی در درهٔ مورتن است. همین خانم هزینهٔ تحصیل و لباس یکی از دخترهای یتیم کارخانه را می پردازد و مشروط به این که آن دختر مثل یک مستخدم کارهای مربوط به آن دو اطاق و امور نظافت مدرسه را انجام بدهد چون کار تدریس معلم مدرسه وقتی برای او باقی نمی‌گذارد که شخصاً به این قبیل کارها بپردازد. آیا شما قبول می‌کنید که معلم این مدرسه باشید؟»

سؤالش تقریباً عجولانه بود؛ ظاهراً تا حدی انتظار رنجیدگی من یا دست کم انتظار جواب رد اهانت‌آمیز احتمالی من به پیشنهاد خود را داشت چون به تمام افکار و تمایلات من واقف نبود و با این که چیزهایی حدس می زد نمی توانست بفهمد عکس‌العمل من در برابر آن پیشنهاد چه خواهد بود. در حقیقت جای محقری بود اما به هر حال می شد به آنجا پناه برد، و من هم یک پناهگاه امن می خواستم. کارش سخت و طاقت‌فرسا بود اما در مقایسه با معلم خصوصی بودن در خانهٔ یکی از ثروتمندان، در اینجا آدم استقلال داشت. ترس از بردگی بیگانگان با صلابت تمام در روحم رخنه کرد؛ این کار، هرچه بود، پست و بی ارزش نبود و باعث احساس خفت روحی نمی شد. تصمیم خود را گرفتم:

«برای این پیشنهادتان از شما متشکرم، آقای ری‌ورز، آن را با کمال میل می پذیرم.»

گفت: «امّا حتماً متوجه منظورم شدید؟ آنجا یک مدرسهٔ روستایی است. شاگردانتان روستائیان فقیر ــ بچه‌های کلبه‌نشین ــ و حداکثر دخترهای کشاورزان هستند. تنها موضوعاتی را که شما باید یاد بدهید

رمان بازار
romanbazar.ir

بافندگی، دوزندگی، قرائت، املاء و حساب است. با این ترتیب قسمت اعظم هنرها و قابلیتهای شما بلااستفاده می ماند، با آن چه خواهید کرد؟ با قسمت اعظم افکار، تمایلات و سلیقه هاتان چه خواهید کرد؟»

ــ «آنها را ذخیره می‌کنم تا یک روزی به آنها احتیاج پیدا شود. محفوظ خواهند ماند.»

ــ «پس به مسؤولیتهاتان واقف هستید؟»

ــ «بله، کاملاً.»

در این موقع لبخندی زد که نه خشک و نه غم انگیز بود بلکه لبخندی بود حاکی از خوشحالی و امتنان زیاد.

ــ «چه موقع کارتان را شروع خواهید کرد؟»

ــ «فردا به خانه‌ام خواهم رفت، و اگر شما موافق باشید هفتهٔ آینده مدرسه را باز می‌کنم.»

ــ «بسیار خوب، اینطور باشد.»

برخاست و در اطاق به قدم زدن پرداخت. بعد ایستاد و دوباره به من نگاه کرد. سرخود را تکان داد.

ــ پرسیدم: «از چه چیزی در مورد من ناراضی هستید، آقای ری ورز؟»

ــ «شما مدت زیادی در مورتن نخواهید ماند، نه، نه.»

ــ «چطور مگر! دلیل شما برای این حرفتان چیست؟»

ــ «این را در چشمانتان می خوانم؛ حالت آنها نشان نمی دهد که صاحبشان قول بدهد که پایند زندگی یکنواخت در یک محل معین باشد.»

ــ «من جاه‌طلب نیستم.»

از شنیدن کلمه «جاه‌طلب» یکه خورد. چندبار تکرار کرد: «نه.» بعد پرسید: «چه چیزی باعث شد مفهوم جاه‌طلبی به ذهن شما بیاید؟ کی جاه‌طلب است؟ می دانم که من هستم اما شما چطور چنین چیزی را کشف کردید؟»

ــ «من راجع به خودم حرف می زدم.»

ــ «خوب، اگر جاه‌طلب نیستید پس... مکث کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ «پس چه؟»

ــ «می خواستم بگویم پرهیجان اما این کلمه شاید موجب سوءتفاهم شما بشود، و از من برنجید. منظورم این است که محبتها و همدردیهای انسانی اثر بسیار نیرومندی برشما دارد. من اطمینان دارم شما از گذراندن اوقات فراغتتان در تنهایی برای مدت طولانی و همینطور از این که کارتان یک زحمت یکنواخت و کلاً خالی از انگیزه باشد راضی نخواهید بود.» بعد با تأکید افزود: «همچنان که من هم راضی نیستم در اینجا به صورت مدفون در مردابها و محصور در میان کوهها زندگی کنم چون روحیات من با چنین چیزی سازگار نیست و قوای فکری خدادادیم ضعیف و نابود خواهد شد، و در نتیجه، وجودم عاطل و باطل و بیفایده خواهد ماند. حالا خوب متوجه تضادهای شخصیت من می شوید. من، که تن در دادن به سرنوشت فقیرانه را موعظه می‌کردم و حتی صاحبان مشاغلی از قبیل چوب‌بری و آب کشی را خادمان خداوند می دانستم؛ من، کشیش گماشتهٔ او، حالا از فرط ناشکیبایی تقریباً به یاوه گویی افتاده‌ام. خوب، تمایلات و اصول را بالاخره ازیک طریقی باید باهم سازگار کرد.»

از اطاق بیرون رفت. آنچه در این چند دقیقه توانستم از روحیات او کشف کنم بیشتر از تمام چیزهایی بود که در طول یک ماه قبل دربارهٔ او دانسته بودم. با این حال هنوز برایم ناشناخته بود.

دیانا و مری ری‌ورز هرچه روز عزیمتشان نزدیک‌تر می شد از این که می خواستند برادر و خانه شان را ترک بگویند غمگین‌تر و ساکت‌تر می شدند. هر دو می‌کوشیدند ظاهر عادی خود را حفظ کنند اما اندوهی که آنها با آن در کلنجار بودند و سعی می‌کردند در خود خفه اش کنند اندوهی بود که نمی شد کاملاً برآن چیره شد یا آن را مخفی کرد. از حرفهای دیانا اینطور استنباط می شد که این جدایی با جدائهایی که تا آن موقع داشته اند تفاوت دارد. این موضوع، تا آنجایی که به سینت جان مربوط می شد، جدایی برای چند سال، و شاید جدایی ابدی، بود.

دیانا گفت: «سینت جان همه چیز را فدای تصمیمات از پیش گرفته شده‌اش خواهد کرد با این حال محبت و احساسات طبیعی در او قدرت

رمان بازار
romanbazar.ir

بیشتری دارند. او آرام به نظر می‌رسد، جین، با این حال در بعضی امور مثل فولاد انعطاف‌ناپذیر و سخت است؛ و بدتر از همه این است که وجدانم به آسانی به من اجازه نمی‌دهد که او را از اجرای تصمیمات سختش باز بدارم. البته یک لحظه هم نمی‌توانم او را برای چنین چیزی سرزنش کنم؛ تصمیم او درست، شرافتمندانه و منطبق براصول مسیحیت است با این حال مرا غصه‌دار می‌کند.» و چشمان زیبایش از اشک پرشد. مری سر خود را روی بافتنی اش بیشتر خم کرد. زیر لب گفت: «تا حالا پدر نداشتیم؛ ازاین به بعد بی خانه و بی برادر هم خواهیم شد.»

در همان لحظه واقعهٔ کوچکی پیش آمد که ظاهراً دست سرنوشت رقم زده بود تا صحت این ضرب‌المثل معروف را بار دیگر به اثبات رساند که: «چون بد آمد هر چه آید بد شود، یک بلا ده گردد و ده صد شود.[۳]» و غم دیگری به غمهایشان بیفزاید:

(سینت جان در حالی که نامه‌ای را می‌خواند از در فرعی وارد اطاق شد. گفت: « دائی‌مان، جان، مرده.»

ظاهراً ضربهٔ سختی خورده بودند: نه این که یکه خورده یا وحشت‌زده شده باشند؛ ضربه خورده بودند. معلوم بود که آن خبر از نظر آنها بیشتر خطرناک بود تا مصیبت‌آمیز.)

دیانا تکرار کرد: «مرده؟»

ــ «بله.»

نگاه کنجکاوانه‌ای به برادر خود انداخت، و با صدای آهسته‌ای پرسید: «بعد چی؟»

(آن مرد با چهرهٔ آرام و مثل سنگ سخت و بیحرکت خود جواب داد. «بعد چی ندارد، دیگر، مرده! نامه را بگیر بخوان.» و نامه را در دامن خواهرش انداخت. دیانا به سرعت مطالعه‌اش کرد، بعد به مری داد بخواند. مری بیصدا آن را خواند، و به برادرش برگرداند. هرسه به یکدیگر نگاه کردند و لبخند زدند ــ لبخندی آشکارا غم‌انگیز و متفکرانه.)

بالاخره دیانا سکوت را شکست و گفت: («خدا را شکر! هنوز

۳. ضرب‌المثل فارسی؛ ویا این ضرب‌المثل: «سه پلشک آید و زن زاید و مهمان برسد.» ــم.

رمان بازار
romanbazar.ir

می توانیم زندگی کنیم.»

مری اظهار داشت: «این واقعه، به هر حال، وضع ما را از آنچه بود بدتر نمی‌کند.»

آقای ری‌ورز گفت: «اما میان آنچه می‌توانست باشد و آنچه حالا هست تفاوت فاحشی است.»

بعد نامه را تاه کرد، در کشوی میزش گذاشت، در آن را قفل کرد، و دوباره از اطاق بیرون رفت.

تا چند دقیقه کسی صحبت نکرد. بعد، دیانا روی خود را به من کرده گفت: «حرفها و رفتار ظاهراً مرموز ما موجب تعجب تو شده، جین، و تو تصور می‌کنی ما چه موجودات سنگدلی هستیم که از مرگ خویشاوند نزدیکی مثل دایی خود غصه‌دار نشده‌ایم، اما باید بدانی که ما هیچوقت او را ندیده‌ایم، نمی‌شناسیمش. دائی من بود. مدتها قبل میان او و پدرم نزاع شد. علت نزاع این بود که پدرم به توصیهٔ او قسمت عمدهٔ ثروتش را در یک معاملهٔ قماری گذاشت که در نتیجه، آن را از دست داد و بدبخت شد. کارشان به فحش و ناسزاگویی به یکدیگر کشید؛ با حالت خشم از هم جدا شدند و دیگر هیچوقت آشتی نکردند. دائیم بعدها به دنبال مشاغلی رفت که برایش خیلی منفعت داشت. ظاهراً ثروتی برابر با بیست هزار لیره به هم زد. هیچوقت ازدواج نکرد، و هیچ خویشاوند نزدیکی نداشت جز ما و یک نفر دیگر که از ما به او نزدیکتر نبود. پدرم همیشه دلش را به این خوش کرده بود که او با به ارث گذاشتن دارائیش برای ما کفارهٔ خطایش را خواهد پرداخت، و حالا در این نامه نوشته شده که او تمام ثروتش را برای آن خویشاوند دیگرش، که اشاره کردم، به ارث گذاشته و فقط سی سکهٔ طلا از ثروتش را جدا کرده که میان سینت جان، دیانا و مری ری‌ورز قسمت کنند تا هر کدام برای خود یک حلقهٔ سوگواری بخرد. البته او حق داشته که طبق دلخواهش عمل کند؛ با این حال، شنیدن چنین خبری عجالتاً ما را افسرده و رنجیده کرده. اگر این ارث به ما می رسید من و مری هر کدام با داشتن یک هزار لیره ثروتمند می شدیم، و چنین مبلغی برای سینت جان هم ارزشمند بود چون به این وسیله می توانست کار خیر خود را انجام بدهد.»

رمان بازار
romanbazar.ir

(بعد از آن که این توضیح داده شد موضوع از سرزبانشان افتاد و هیچکدام از آنها، نه آقای ری ورز و نه خواهرانش، دیگر اشاره‌ای به آن نکردند. روز بعد من مارش‌اند را به قصد مورتن ترک گفتم. یک روز بعد از آن، دیانا و مری عازم شهر دور دست ب ... شدند. آقای ری ورز و هنا هم ظرف یک هفتهٔ بعد به محل اقامت کشیش رفتند، و به این ترتیب آن خانهٔ کوچک قدیمی از سکنه خالی شد.)

۳۱

(خانهٔ من، حالا که سرانجام خانه‌ای پیدا کرده‌ام، یک کلبه است: اطاق کوچکی دارد که دیوارهایش با دوغاب گچ سفید شده و کف آن شن‌پوش است. اثاث این اطاق عبارت‌اند از چهار صندلی و یک میز رنگ شده، ساعت دیواری، قفسهٔ ظروف شامل دو سه بشقاب و کاسه و یک دست وسایل چایخوری از جنس سفال لعابدار. علاوه بر این اطاق، اطاق دیگری است به همین اندازه که به منزلهٔ آشپزخانه است و این تجهیزات در آن به چشم می‌خورد: میزی از چوب کاج و یک گنجهٔ کشودار؛ هرچند گنجهٔ کوچکی است با این حال آنقدر گنجایش دارد که لباسهای اندک خود را در آن بگذارم. ضمناً، به‌لطف دوستان بخشنده و بزرگوار چند وسیلهٔ مورد نیاز دیگر هم در آن چیده شده بود.

(نزدیک غروب است. دخترک یتیم مستخدمهٔ خود را بعد از دادن یک پرتقال به او، به عنوان انعام، مرخص کرده‌ام. تنها کنار خانه نشسته‌ام. امروز صبح مدرسهٔ ده باز شد. بیست شاگرد دارم. فقط سه‌نفر از آنها می‌توانند بخوانند؛ هیچکدام نه نوشتن می‌دانند نه حساب. چند نفر از آنها بافندگو

رمان بازار
romanbazar.ir

چند نفری هم دوزندگی می دانند. با لهجهٔ بسیار بی لطافت و خشن آن حوالی حرف می زنند. بعضی از آنها علاوه بر جاهل و بیسواد بودن بی تربیت، ستیزه جو و سرکش اند اما بقیه رام و سر به راه اند و به درس علاقه دارند. این علاقهٔ آنها به یادگیری مایهٔ خوشحالی من است. نباید فراموش کنم که این روستازادگان ژنده پوش دارای همان گوشت و خونی هستند که نوباوگان اصیلزاده ترین دودمانها. مایه های فضیلت ذاتی، تهذیب اخلاقی، هوش و عواطف انسانیِ موجود در جسم و روحشان مانند همانهایی است که در خانواده های اشراف پیدا می شود. وظیفهٔ من پرورش این مایه هاست، و اطمینان دارم که انجام دادن چنین وظیفه ای مرا خوشحال خواهد ساخت. البته از این زندگی که فراروی خود می بینم انتظار ندارم که خیلی برایم خوشحال کننده باشد، با این حال، بدون شک، این کار برای گذران زندگی روزمره ام کافی خواهد بود مشروط براین که به افکارم نظم بدهم و نیروهای خود را بدانگونه که لازم است به کارگیرم. آیا در طول ساعات امروز صبح و بعدازظهر در آن کلاس عریان و محقر خود را خیلی شاد، آرام و راضی حس می کردم؟ باید جواب بدهم «نه» چون نمی خواهم خود را گول بزنم. نه، تا اندازه ای احساس تنهایی می‌کردم. حس می‌کردم ــ چون آدم جاهلی هستم ــ بله، حس می‌کردم خوار شده ام. شک داشتم که آن شغل موقعیت اجتماعی مرا بالا برده باشد. از جهل، فقر و خشونتی که در اطراف خود می دیدم و می شنیدم تا حدی وحشت داشتم؛ اما نباید برای داشتن این احساسات از خودم خیلی بدم بیاید و منزجر باشم؛ با خطاها و نقایص آنها آشنا شده ام و این خود گام بزرگی است که برداشته ام. تلاش خواهم کرد که آنها را تسلیم کنم. فردا، یقیناً، تا اندازه ای و شاید ظرف چند هفته کاملاً مطیع گردند؛ و امکان دارد تا چندماه دیگر سعادت مشاهدهٔ پیشرفت آنها نصیبم شود، و تغییر وضع شاگردانم در جهت بهبود آنها ممکن است حالت انزجار مرا تبدیل به رضایت خاطر کند.

با این حال، باید از خودم سؤالی کنم: کدام بهتر است؟ ــ اگر تسلیم وسوسه می شدم، به ندای هوس گوش می دادم، هیچ تلاش رنج آور و هیچ تقلایی نمی‌کردم بلکه به جای اینها روی گلهایی که زیرشان دام ظاهراً زیبا اما خطرناکی گسترده بود خواب مرا درمی ربود و بعد در یک ویلای بسیار

رمان بازار
romanbazar.ir

مجلل در جنوب فرانسه بیدار می شدم و می دیدم معشوقهٔ آقای راچستر و غرق یک زندگی پرتجمل شده ام؛ نیمی از اوقات خود را از عشق او سرمست بودم چون او، آه، بله، او تا مدتها با من عشق می ورزید ــ آخر او خیلی دوستم داشت؛ دیگر هیچکس مثل او مرا دوست نخواهد داشت، دیگر هرگز با ستایشی چنان دلپذیر از جوانی و لطف و زیبایی آشنا نخواهم شد چون تصور نمی‌کنم دیگر هرگز کسی چنان جاذبه هایی را در من مشاهده کند. آن مرد به من علاقه داشت و افتخار می‌کرد. هیچ مرد دیگری چنان علاقه ای تاکنون به من نداشته ــ اما راستی دارم کجا می روم، چه می‌گویم و مهمتر از همه، چه احساس می‌کنم؟ــ بله، داشتم این را از خود می پرسیدم که کدام بهترست: برده ای با احساس خوشبختی دروغین و بی اساس درمارسی (که لحظاتی از سعادتی فریبنده و موهوم سرخوش باشم و لحظات دیگری اشک پشیمانی بریزم و احساس شرمساری کنم) آری، این بهترست یا این که در یک نقطهٔ مصفای کوهستانی در مرکز سلامت بخش انگلستان با آزادی و شرافت به معلمی یک مدرسهٔ روستایی اشتغال داشته باشم؟)

بله، اکنون حس می‌کنم در آن موقع که به اصول اخلاقی و قانونی تمسک می جستم و اشارات غیر معقولِ دعوت به عمل جنون‌آمیزی برای یک لحظه را نادیده انگاشته محکوم می‌کردم کاملاً حق با من بود. خداوند مرا هدایت کرد تا راه صحیح را انتخاب کنم. برای چنین هدایتی به درگاه او شکرگزار هستم!

وقتی تأملات شامگاهیم به اینجا رسید برخاستم، جلوی در اطاقم رفتم و به تماشای غروب یکی از روزهای برداشت محصول و مزارع آرام رو به روی کلبه ام، که نیم مایل با دهکده فاصله داشتند، پرداختم. پرندگان سرگرم سراییدن واپسین نغمه های خود بودند.

«هوا لطیف، و شبنم مرهم بود.»

(همچنان که تماشا می‌کردم خود را خوشبخت می دانستم و در شگفت بودم که چرا قبل از این می‌گریستم ــ و شرمنده بودم؟ به دلیل سرنوشتی که مرا از اربابم (که دیگر قرار نبود او را ببینم) به زور جدا کرد، به دلیل اندوه ناامیدانه و خشم مهلک (: پیامدهای آن جدایی) که حالا می تواند احتمالاً او

رمان بازار
romanbazar.ir

را از راه راست منحرف کند، آری به این دلایل هیچگونه امیدی نداشتم که عاقبت نزد او باز گردم. وقتی سیر افکارم به اینجا رسید از آسمان زیبای شامگاهی و درّهٔ خلوت مورتن رو برگردانیدم ــ می‌گویم «خلوت» چون در آن قسمت از دره که در چشم انداز من بود هیچ ساختمانی دیده نمی شد جز کلیسا و خانهٔ کشیش که نصف آن را هم درختان از نظر پوشانده بودند، و در منتهیٰ الیه دور دست آن فقط سقف ویل هال، محل سکونت آقای الیور ثروتمند و دخترش، دیده می شد. چشمانم را پوشاندم و سرخود را به سنگ درگاهی اطاقم تکیه دادم، اما کمی بعد صدای خفیفی نزدیک درفرعی که باغ کوچک خانه را از چمنِ مقابل آن جدا می‌کرد باعث شد به آنجا نگاه کنم. در همان لحظه یک سگ، کارلوی پیر، سگ آقای ری‌ورز، را دیدم که داشت با پوزه اش در را کنار می زد، و خود سینت‌جان دستهایش را زیر بغل زده با ابروان گره خورده و نگاهی سرد و تقریباً ناخوشایند به من خیره شده بود. از او خواستم به داخل بیاید.

ــ «نه، نمی توانم بمانم؛ فقط آمده‌ام بستهٔ کوچکی را که خواهرهایم برایتان گذاشته‌اند به شما بدهم. فکر می‌کنم یک جعبه رنگ، چند تا مداد و چند برگ کاغذ توی آن است.»

جلو رفتم که آن را بگیرم؛ یک هدیه بود. به گمانم وقتی نزدیک می شدم آن مرد با نگاه سرد و بیروح خود صورتم را برانداز می‌کرد. آثار اشک، بدون شک، خیلی به وضوح روی صورتم باقی مانده بود. پرسید: «آیا در اولین روز تدریس بیشتر از حد انتظارتان به شما سخت گذشته؟»

ــ «اوه، نه، برعکس. فکر می‌کنم به موقعش خیلی خوب با شاگردانم به سازگاری برسیم.»

ــ «یا شاید امکانات زندگی خانهٔ کوچکتان و اثاث خانه برخلاف انتظارتان بوده؟ در واقع خیلی ناچیزند اما...»

حرف او را قطع کرده گفتم: «خانهٔ کوچکم تمیز و در مقابل هوا محفوظ است، اثاث خانه کافی است، و خانهٔ راحتی است. برای هرچه در اینجا می بینم سپاسگزارم؛ و چیزی در اینجا مرا دلسرد و ناامید نمی‌کند. من مطلقاً آنقدر احمق و مادی نیستم که از نبودن قالی، کاناپه و بشقاب نقره

رمان بازار
romanbazar.ir

تأسف بخورم. از اینها گذشته، پنج هفتهٔ قبل، هیچ چیز نداشتم ــ آدم درمانده، گدا و خانه به دوشی بودم ــ اما حالا برای خودم آشنایانی دارم؛ صاحب یک خانه و شغل هستم. از لطف خداوند، بزرگواری آشنایان و دوستان و از اقبالی که نصیبم شده بسیار خوشحالم. هیچ شکوه‌ای ندارم.»

ــ «اما این تنهایی را نوعی ظلم می دانید که در حقتان روا داشته اند؟ خانهٔ کوچکی که پشت سرتان است تاریک و خالی است.»

ــ «تا الان هیچ فرصتی نداشته ام تا از حالت آرامش خانه لذت ببرم چه رسد به این که از تنهائیم در اینجا بیطاقت بشوم.»

ــ «بسیار خوب، امیدوارم همانطور که اظهار می‌کنید راضی بوده باشید. به هر حال، به دلیل همین خوشبختی تان به این زودیها نباید مثل زن لوط تسلیم ترسهای تردیدآمیز بشوید. این را که قبل از آشنایی بامن از چه چیزی دل کنده اید نمی دانم اما به شما توصیه می‌کنم در برابر هر وسوسه ای که شما را ترغیب می‌کند که به پشت سرتان نگاه کنید[1] با قدرت مقاومت کنید؛ دست کم تا چند ماه به شغل فعلیتان با پشتکار ادامه بدهید.»

جواب دادم: «این همان چیزی است که می خواهم انجام بدهم.»

سینت جان ادامه داد: «جلوگیری از پیامدهای امیال و تغییر انحراف طبیعت آدمی کار دشوار اما امکان ناپذیری است؛ این را از روی تجربه فهمیده ام. خداوند به ما، به هر کسی در حد استعدادش، قدرتی داده تا سرنوشت خود را تعیین کند، و وقتی به نظر می رسد قوایمان به غذایی احتیاج دارند که نمی توانند تأمین کنند (واین در صورتی است که ارادهٔ ما از پیمودن یک راه دشوار عاجز مانده باشد) در این گونه مواقع نه لزوماً از بی غذایی خواهیم مرد و نه لازم است با ناامیدی سرجایمان بیحرکت بمانیم بلکه باید درصدد جست وجوی غذای گرم دیگری برای روحمان برآییم که به همان اندازهٔ غذای ممنوعی که آرزوی چشیدن آن را دارد، نیروبخش باشد: ویا شاید اطمینان بخش تر از آن ــ و همین طور با گامهایی مخاطره جو راهی را در پیش بگیریم درست مانند راهی که تقدیر برروی‌مان بسته سرراست و پهناور اگرچه ممکن است ناهموارتر باشد.

۱. همسر لوط در صحت هشدارهای شوهر خود راجع به نزول عذاب آسمانی تردید کرد و گرفتار شد. ر.ک. سفر پیدایش ۱۹:۲۶ (کتاب مقدس فارسی ۱۹۸۲؛ تجدید چاپ)

رمان بازار
romanbazar.ir

«یک سال قبل من خودم خیلی بیچاره و درمانده بودم چون تصور می‌کردم وارد شدنم به سلک کشیشها خطا بوده؛ وظایف یکنواخت آن مرا خسته و کوفته می‌کرد. برای زندگی پرتلاش‌تری در این دنیا ــ برای زحمات هیجان انگیزتر یک حرفهٔ واقعی ــ برای داشتن شغل یک هنرمند، نویسنده، خطیب، خلاصه برای شغلی غیراز کشیشی دلم پر می زد؛ بله، قلب یک هواخواه قدرت در زیر ردای کشیشی ام (معاون کشیش بخش بودم) می تپید. به این نتیجه رسیده بودم که زندگیم به چنان حدی از بدبختی رسیده که باید تغییر کند وگرنه می مردم. پس از مدتی بی بصیرتی و تقلا فروغی در شب تیره ام تابید و نجات فرا رسید: وجود درهم فشرده ام به صورت دشت بیحد و مرزی درآمد؛ در قلبم یک ندای ملکوتی شنیدم که می‌گفت: **(برخیز، قوای درونی خود را متحدساز، بالهاشان را آمادهٔ پرواز کن و تا آنجا که چشم کارمی‌کند بالا برو).** بله، خداوند به من فرمانی داده بود که برای به انجام رسانیدن و حسن اجرای آن، مهارت و قدرت، جرأت و فصاحت، بهترین صفات سرباز، دولتمرد و خطیب همهٔ اینها لازم بود و همهٔ اینها درمأموریت شایستهٔ تبلیغ کلام خداوند (میسیون) جمع بود.

«تصمیم گرفتم میسیونر بشوم. از آن لحظه به بعد وضع روحیم تغییر کرد: غل و زنجیرهایی که قوای روحیم را به بند کشیده بودند پاره شدند و افتادند، و از آن اسارت چیزی باقی نماند جز زخم جای آنها که البته گذشت زمان می تواند آنها را التیام ببخشد. پدرم در واقع با تصمیم من مخالف بود اما از وقتی فوت کرده به هیچ مانع قانونی برای اجرای تصمیمم برنخورده ام؛ بعضی از مقدمات کارفراهم شده، جانشین برای مورتن را در نظر گرفته ام؛ چند گرفتاری عاطفی دیگر بوده که یا آنها را از بین برده و یا به نحوی حل کرده ام ــ آخرین مبارزه، مبارزه با ضعف نفس انسانی است که می دانم برآن هم پیروز خواهم شد چون به خودم قول داده ام که **باید پیروز بشوم** ــ بله، از اروپا راه مشرق زمین را درپیش خواهم گرفت.»

سخنانش را بالحن مخصوص، آرام و درعین حال مؤکد خود بیان می‌کرد. از حرف زدن باز ایستاد و شروع کرد به نگاه کردن نه به من بلکه به غروب خورشید که من هم همان را نگاه می‌کردم. هم او و هم من پشتمان به

رمان بازار
romanbazar.ir

جادهٔ منتهی به مزرعه بود که در انتهای آن در کوچکی قرار داشت. صدای آرامبخش آبی را که در آن درهٔ کوچک جریان داشت می شنیدیم بنابراین وقتی صدای ناگهانی شاد، دل انگیز و خوش طنینی را شنیدیم کاملاً حق داشتیم یکه بخوریم:

«عصر بخیر، آقای ری ورز، سلام کارلوی پیر. سگتان زودتر از شما متوجه حضور دوستان می شود، آقا؛ وقتی من در ته مزرعه بودم و شما پشتتان به من بود او که متوجه ورود من شده بود گوشهایش را سیخ کرد و دمش را تکان داد.»

(این واقعیت داشت. اگرچه آقای ری ورز با شنیدن اولین کلمات آن صدای موسیقی مانند، مثل این که در بالای سرش تندر به یک قطعه ابر برخورده باشد یکه خورد، با این حال به همان وضعی بود که صدای آن گویندهٔ ناخوانده او را متعجب ساخته بود یعنی همانطور دست خود را به دروازهٔ تکیه داده و صورتش به طرف مغرب بود: بالاخره، با تأنی حساب شده ای برگشت. به نظرم رسید که یک موجود رؤیایی درکناراوظاهرشده؛ در فاصلهٔ سه قدمی او هیکل انسانی دیدم سراپا غرق لباس سفید، خوش ترکیب و زیبا وقتی، پس از آن که برای نوازش کارلو خم شده بود، سرخود را بالا آورد و روسری بلند خود راعقب زد چهره یک زیبای کامل در برابر چشمان آن مرد ظاهر شد. **زیبای کامل** ترکیب پرمعنایی است که می توان راجع به آن به توضیح و توصیف مفصل پرداخت اما من چنین قصدی ندارم فقط می‌گویم لطف چهره هایی که پروردهٔ همیشگی اقلیم انگلستان اند و خلوص رنگهای گل سرخ و سوسن که حاصل همیشگی تندبادهای باران‌زا و هوای مه آلود این سرزمین اند تعریف گویایی برای چنین نمونه ای است. آن دختر جوان ازعناصر جذابیت چیزی کم نداشت، و هیچ نقصی در او مشهود نبود. و از آن نوع صورتهایی بود که در تصاویر زیبا مشاهده می‌کنیم: درشت، سیاه و کامل؛ مژه های بلند و سایه دار که با جذابیت بسیار لطیف آن چشمها را در برگرفته؛ ابروی مداد کشیدهٔ بسیار شفاف؛ پیشانی صاف سفید که برتناسب زیبائیهای رنگ و نور می افزود؛ صورت بیضوی صاف و روشن؛ لبها باطراوت، گلگون، سالم و خوش ترکیب؛ دندانهای جفت و براق و بدون لکه؛ چانهٔ کوچکِ کمی تورفته؛ آرایه ای از

رمان بازار
romanbazar.ir

گیسوان فراوان و پر پشت ــ کوتاه سخن، تمام این محسنات، برروی هم، زیبایی کمال مطلوبی را جلوه گر می ساختند که کاملاً به او تعلق داشت. همچنان که به آن موجود زیبا نگاه می‌کردم درشگفت بودم. او را با تمام وجودم تحسین می‌کردم. طبیعت مسلماً در خلقت او عدالت را مراعات نکرده و از یاد برده بود که چون یک نامادری تنگ‌نظرست بایست به او سهم معمولیش از مواهب را بخشیده باشد اما برعکس مثل مادربزرگ بهترین هدایای خود را به این نورچشمی اش داده بودم

سینت جان ری‌ورز دربارهٔ این فرشتهٔ زمینی چه فکر می‌کرد؟ این را طبعاً وقتی از خود پرسیدم که دیدم برگشت و به او نگاه کرد، و طبعاً جواب این سؤال را هم سعی داشتم در چهرهٔ سینت جان پیدا کنم. در این موقع آن مرد چشمان خود را از چهرهٔ آن پری برداشته بود و داشت به یک دستهٔ گل داودی خودروی کناردرفرعی نگاه‌می‌کرد.

همچنان که با پای خود برفها را از روی آن گلها کنارمی زد گفت: «غروب خوبی است اما برای شما دیروقت است که در این موقع تنها بیرون از منزل باشید.»

ــ «اوه، همین امروز بعد ازظهر از س...(اسم شهربزرگی دربیست مایلی آنجا را ذکر کرد) به خانه برگشتم. پاپا به من گفت شما مدرسه‌تان را باز کرده اید، و معلم جدید هم آمده، و بنابراین بعد ازعصرانه کلاهم را سرم گذاشتم و به سرعت از دره بالا آمدم تا او را ببینم»، بعد درحالی که به من اشاره می‌کرد پرسید: «این همان معلم است؟»

سینت جان گفت: «همان است.»

با نوعی سادگی صریح و طبیعی درلحن کلام و طرز بیان، هرچند کودکانه اما خوشایند، ازمن پرسید: «فکر می‌کنید از مورتن خوشتان بیاید؟»

ــ «امیدوارم. برای این امیدواری موجبات زیادی هست.»

ــ «آیا آنطور که انتظار داشتید شاگردانتان به درس گوش می دادند؟»

ــ «کاملاً»

ــ خانه‌تان را دوست دارید»

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ «خیلی زیاد.»

ــ «آیا وسایل آن را خوب مرتب کرده‌ام؟»

ــ «در واقع، خیلی خوب.»

ــ «و آیا در مورد مستخدمتان الیس وود انتخابم مناسب بوده؟»

ــ «بله، انتخابتان واقعاً مناسب بوده. او تعلیم‌پذیر و زرنگ است.»

(با خود گفتم: «پس این دوشیزه الیور وارث ثروت آقای الیورست؛ ظاهراً هم از موهبت مال برخوردارست و هم از موهبت جمال! معلوم نیست چه تقارن سعدی در طالع او بوده و در چه ساعت خجسته‌ای به دنیا آمده؟»

ادامه داد: «بعضی وقتها به اینجا خواهم آمد تا در تدریس به شما کمک کنم. ملاقات با شما هر چند وقت یکبار برای من تنوعی خواهد بود. از تنوع خوشم می‌آید. آقای ری‌ورز، درمدتی که در شهر من... بودم خیلی به من خوش گذشت. دیشب، یا بهتر بگویم امروز صبح، تا ساعت دو رقصیدم. هنگ... م از زمان شورش تا الان در آنجا مستقر شده. افسران، دوست داشتنی‌ترین مردان دنیا هستند؛ دست همهٔ دون‌ژوانها را از پشت بسته‌اند.»

یک لحظه به نظرم رسید که لب زیرین آقای سینت جان جلو آمد و لب بالائیش جمع شد. مسلماً وقتی آن دختر خبرهای خود را به اطلاع او می‌رسانید دهان آن مرد حالت همیشگی اش را نداشت، و او لبهای خود را سخت به هم می‌فشرد. نگاهش را از گلهای داودی برداشت و به صورت او متوجه ساخت. نگاهی بود عاری از لبخند، کنجکاوی و معنی. آن دختر پاسخ نگاه او را با خندهٔ دیگری داد، وخنده به سیمای جوان او، به آرایش موی سر، فرورفتگی چانه و چشمان درخشان او چه خوب می‌آمد!

در حالی که سینت جان ساکت و عبوس ایستاده بود آن دختر دوباره خم شد و به نوازش کارلو پرداخت. گفت: «طفلک کارلو مرا دوست دارد. او به دوستانش اخم نمی‌کند و از آنها کناره نمی‌گیرد؛ اگر زبان داشت و می‌توانست حرف بزند، سکوت نمی‌کرد.»

همچنان که سر سگ را نوازش می‌کرد و با حالتی طبیعی اما با لطافت در جلوی ارباب جوان و عبوس آن سگ خم شده بود، متوجه شدم صورت ارباب برافروخته شد. دیدم ناگهان چشمان غمگینش حالت خاصی به خود

رمان بازار
romanbazar.ir

گرفت و برق هیجان غیرقابل مقاومتی در آنها ظاهر شد. با آن چهرهٔ برافروخته و چشمان شفاف تقریباً به همان اندازه به عنوان یک مرد، زیبا به نظر می رسید که آن دختر به عنوان یک زن، زیبا بود. قفسهٔ سینه اش یک بار بالا آمد؛ گفتی قلب بزرگش، خسته از فشار مستبدانهٔ آن مرد، برخلاف اراده اش، از هم باز شده و برای نیل به آزادی جهش شدیدی کرده بود. اما به گمانم او به همانگونه که یک سوار با اراده اسب سرکش خود را مهار می‌کند جلوی آن را گرفت؛ به پیشرویهایی که در جهت نزدیکی به او می شد نه با کلام جواب می داد و نه با حرکت!

دوشیزه الیور در حالی که به او نگاه می‌کرد گفت: «پاپا می‌گوید شما هیچوقت برای دیدن ما نمی آیید. در ویل هال کسی شما را نمی‌شناسد و در آنجا کاملاً یک بیگانه هستید. امشب پاپا تنهاست و حالش هم خیلی خوب نیست. آیا برای دیدن او با من برمی‌گردید؟»

سینت جان جواب داد: «برای وارد شدن به منزل آقای الیور الان موقع مناسبی نیست.»

ــ «موقع مناسبی نیست! اما من صریحاً می‌گویم که هست. الان که کارها تعطیل شده و پاپا مشغلهٔ دیگری ندارد خیلی بجاست که یک هم صحبت داشته باشد. پس حتماً بیایید، آقای ری ورز. چرا اینقدر خجول، و اینقدر افسرده اید؟» چون آن مرد بازهم سکوت کرد دختر برای رفع آن سکوت، خودش به سؤال خود جواب داد.

در حالی که سرمزین به گیسوان زیبای خود را تکان می داد، مثل این که باخودش دارد حرف می زند، با هیجان گفت: «اوه، راستی فراموش کرده بودم! من چقدر گیج و بیفکر هستم! خواهش می‌کنم مرا ببخشید؛ یادم رفته که شما برای عدم تمایل خود به حرف زدن با من دلایل قانع کننده‌ای دارید: دیانا و مری از پیش شما رفته اند، مورهاوس درش بسته شده و شما خیلی تنها هستید. واقعاً برای شما متاسفم. حتماً بیایید و پاپا را ببینید.»

ــ «امشب نه، دوشیزه رزاموند، امشب نه.»

آقای سینت جان تقریباً مثل یک آدمک کوکی حرف می زد. فقط خودش می دانست که این امتناع برای او با چه بهای گزافی تمام شده.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـــ «خوب، حالا که شما اینقدر سرسختی نشان می دهید از پیشتان می روم چون جرأت ندارم بیشتر از این بیرون بمانم؛ شبنم زدن شروع شده. خداحافظ!»

دست خود را دراز کرد، و سینت جان فقط نوک دست او را لمس کرد، و با صدایی آهسته و مثل پژواک، خشک و بیروح، تکرار کرد: «خداحافظ!» رزاموند راه افتاد که برود اما یک لحظه بعد برگشت.

پرسید: «حالتان خوب است؟» سؤال بجایی بود چون صورت سینت جان مثل لباس آن دختر سفید شده بود.

با لحنی صریح گفت: «کاملاً خوبم.» و، پس از یک تعظیم کوتاه، آنجا را ترک گفت. آن دختر از یک راه، و او هم از راه دیگر رفت. رزاموند، در حالی که مثل یک پری با گامهای سبک به طرف پایین مزرعه می رفت، دوباره برگشت و او را نگاه کرد، و او، که گامهای محکم و بلندی برمی داشت، اصلاً به پشت سرخود نگاه نکرد.

مشاهدهٔ این صحنهٔ تحمل عذاب و فداکاری یک انسان دیگر باعث شد که من رنجهای خود را از یاد ببرم. دیانا ری‌ورز گفته بود که برادرش «مثل فولاد انعطاف ناپذیر و سخت» است. اغراق نگفته بود.

۳۲

تا آنجا که در توان داشتم با فعالیت و صمیمیت بیشتر به انجام دادن وظایف پرزحمت مدرسهٔ دهکده ادامه می دادم. در ابتدا واقعاً کارم سخت بود. با همهٔ تلاشی که به خرج می دادم مدتها طول کشید تا توانستم با شاگردان خود و اخلاق آنها بهتر آشنا شوم. چون کاملاً تعلیم نیافته بودند و

رمان بازار
romanbazar.ir

استعدادهای خود را مطلقاً به کار نمی‌گرفتند. در ابتدا، به نظر می رسید که هیچگونه امیدی به پیشرفتشان نمی توان داشت و همه مثل هم کودن بودند اما طولی نکشید که به خطای خودم پی بردم. مثل اشخاص تحصیلکرده میان آنها هم تفاوتهایی به چشم می خورد. و وقتی کم کم با آنها آشنا شدم و آنها هم مرا بیشتر شناختند این تفاوتها خود را بیشتر نشان دادند. در اوایل کار، حیرت آنها از من، از زبان، مقررات و روشهایم به هیچ‌وجه برایم محسوس نبود اما بعد متوجه شدم که آن روستائیان با نگاههای خیره و دهانهای از حیرت بازمانده‌شان از آن حالت سستی خواب مانند بیدار شده اند و نشان می دهند که دختران باهوشی هستند. معلوم شد بسیاری از آنها آمادهٔ خدمت و صمیمی هستند، و متوجه شدم شاگردانِ طبیعتاً باادب، ذاتاً دارای مناعت طبع و دارندگان استعدادهای عالی درمیان آنها کم نیستند، و همین امر باعث شد برتلاشهای خود بیفزایم و آنها را بیشتر تشویق کنم. طولی نکشید که این عوامل باعث شد که از حسن اجرای تکالیف، حفظ نظافت، فراگیری همیشگی آداب شاگردی خود و آشنایی با طرز رفتار آرام و منظم من لذت ببرند. حتی سرعت پیشرفت آنها در بعضی از موارد بسیار شگفت‌انگیز بود، و من از این امر احساس غرور صمیمانه و شادی داشتم. علاوه براین، حس می‌کردم به بعضی از بهترین آنها علاقه‌مند شده‌ام؛ آنها هم مرا دوست داشتند. درمیان شاگردانم چند دختر رعیت بودند که می شد گفت زنهای جوانی هستند. اینها حالا می توانستند بخوانند؛ بنویسند و خیاطی کنند؛ و به هم اینها بود که مقدمات دستور زبان، جغرافیا، تاریخ و انواع ظریفتر کارهای سوزن‌دوزی را یاد دادم. درمیان آنها به شاگردانی برمی خوردم که منشهای قابل احترامی داشتند. اینها دخترانی بودند که دوست داشتند براطلاعات خود بیفزایند و تمایل داشتند اصلاح شوند. ساعات بسیاری از عصرها را با این شاگردان در خانه‌هاشان می‌گذراندم. درنتیجه، والدین آنها (یعنی دهقانان و همسرانشان) خیلی با من مهربان شدند. از پذیرفتن محبتهای سادهٔ آنها و از تلافی آن محبتها با احترام گذاشتن بیشتر به احساساتشان لذت می بردم. به این احترامی که همیشه به آنها ابراز می داشتم عادت نداشتند. احترام گذاشتن من به آنها هم آنها را به طرفم جذب می‌کرد و هم به سود خودشان بود چون

رمان بازار
romanbazar.ir

ضمن این که احساس بزرگی شخصیت می‌کردند این امر موجب می شد با یکدیگر به رقابت برخیزند تا احترام بیشتری را به خود جلب کنند.

حس می‌کردم میان همسایگان محبوبیت یافته ام؛ وقتی از مدرسه یا خانه بیرون می رفتم از همه طرف صمیمانه به من سلام می دادند، و با لبخندهای دوستانه به من خوشامد می‌گفتند. زندگی کردن درمیان توجه و احترام عمومی، هرچند این توجه و احترام از طرف طبقهٔ زحمتکش باشد، مثل «آرام و دلشاد نشستن در آفتاب»، و مثل غنچه ها و شکوفه هایی است که در پرتو نور آفتاب، روشنی و صفا یافته اند. در این مرحله از زندگیم، اغلب اوقات قلبم بیشتر، به جای آن که از افسردگی شکسته باشد با احساس امتنان می تپید. با این حال باید تمام حقیقت را به تو، خوانندهٔ عزیز، بگویم: درعین این آرامش و این زندگی ثمربخش ــ پس از یک روز کار و تلاش شرافتمندانه درمیان شاگردانم و گذراندن ساعات عصر و اوایل شب با نقاشی یا مطالعه که آن را با رضایت و به تنهایی انجام می دادم ــ به محض این که به خواب می رفتم رؤیاهای عجیب و غریب به سراغم می آمدند. رؤیاهایی با رنگهای گوناگون، آشفته، مشحون از تصورات موهوم، هیجان زا و تشنج آور ــ رؤیاهایی که ضمن آنها، درمیان صحنه های غیرعادی، پرحادثه، پرمخاطره، برآشوبنده و رویدادهای خیال انگیز هنوز مکرراً با آقای راچستر، همیشه در نوعی حالت بحرانی، ملاقات می‌کردم؛ و بعد صحنه های در آغوش او بودن، شنیدن صدای او، نگاه کردن به چشمهایش، دست زدن به دستها و صورتش، به او عشق ورزیدن، عشق ورزیدن او با من ــ در تمام این صحنه ها امیدم به گذراندن زندگی خود درکنار او، با همان نیرو و شدت پیشین، از نو در من زنده می شد. بعد بیدار می شدم. بعد موقعیت خود و چگونگی ساکن شدن در آنجا را به خاطر می آوردم. بعد در حالی که می لرزیدم و تکان می خوردم روی تختخواب بی پردهٔ خود می ایستادم، و بدینگونه آن شب آرام و تاریک شاهد تشنجات و اضطرابات می شد، و صدای ظهور ناگهانی میل شدید منع شده را می شنید. در ساعت نه صبح روز بعد، در حالی که آرام، مرتب و آماده برای اجرای وظایف سادهٔ روزانه شده بودم، مدرسه را درست سر وقت باز می‌کردم.

رزاموند به قول خود در مورد دیدار گاهگاهی از من وفا کرد. سرکشی

رمان بازار
romanbazar.ir

او به مدرسه معمولاً در ساعات سوارکاری بامدادیش انجام می‌گرفت. در حالی که سوار اسب کوچک خود بود و مستخدمی ملبس به لباس مخصوص صنف خود سواره به دنبال او حرکت می کرد آرام آرام وارد مدرسه می شد. ظاهر دلپذیری داشت: لباس ارغوانی و کلاه آمازونی از جنس مخمل مشکی که با شکوه تمام روی گیسوان بلندش قرار داشت؛ گیسوانش از گونه های او گذشته به صورت لغزان و متموجی روی شانه هایش ریخته بود. در آن لحظه هیچ چیز به زیبایی او متصور نبود. به این صورت وارد آن خانهٔ روستایی می شد و از میان صفوف روستازادگان که به او خیره شده بودند سلانه سلانه حرکت می‌کرد. معمولاً در ساعتی می آمد که آقای ری ورز مشغول تدریس روزانه شرعیات خود بود. باید بگویم چشمان این خانم دیدارکننده سخت به درون قلب کشیش جوان نفوذ می‌کرد. هرچند کشیش همیشه ورود او را به مدرسه نمی دید اما ظاهراً یک احساس درونی او را از ورود آن دختر باخبر می ساخت؛ وقتی نگاهش متوجه نقطه ای کاملاً دور از مدرسه بود به محض ظاهر شدن او رنگش سرخ می شد و خطوط چهرهٔ چون سنگش، که یک لحظه درحال سکون نبودند، به نحوغیر قابل توصیفی تغییر می یافتند و درعین سکون، از شور و شوق منع شده ای حکایت می‌کردند بسیار نیرومندتر از آن که عضلات پرتوان یا نگاه نافذ بتوانند نشان دهند.)

(البته آن دختر از قدرت خود خبر داشت؛ در حقیقت سینت جان قضیه را از او پنهان نمی‌کرد، چون نمی توانست پنهان کند. با آن که مرد پرهیزگاری بود وقتی آن دختر نزد او می آمد و او را طرف خطاب قرار می داد و با شادی تحریک آمیزی به او و حتی مشتاقانه به چهره اش لبخند می زد، دستهای او می لرزید و چشمانش برافروخته می شد. مثل این که می خواست ــ اگر نه با لبها ــ با نگاه غمگین و درعین حال راسخ خود به او بگوید: «تو را دوست دارم، و می دانم تو هم مرا ترجیح می دهی. این یأس از موفقیت نیست که مرا ساکت نگه می دارد، اگر قلب خود را به تو تسلیم می‌کردم یقین دارم آن را می پذیرفتی. اما آن قلب قبلاً به مذبح مقدسی تسلیم شده که گرد آن را آتشی فرا گرفته. دیری نخواهد گذشت که دیگر چیزی از آن جز خاکستری مقدس باقی نمانده باشد.»)

رمان بازار
romanbazar.ir

(در آن صورت آن دختر مثل بچه ای که چیزی از او مضایقه شده باشد لبهایش آویزان می شد؛ برچهرهٔ پرنشاطش ابر کدورت سایه می افکند؛ دست خود را با شتاب از دست او بیرون می آورد، با رنجش گذرایی صورت خود را از صورت او که در آن موقع خیلی شبیه یک قهرمان یا شهید بود، برمی‌گرفت. وقتی آن دختر به این صورت سینت جان را ترک می‌گفت سینت جان حاضر بود تمام دنیا را بدهد تا بتواند به دنبال او برود، او را دوباره صدا بزند و نزد خود نگهدارد. اما حاضر نبود این تنها اقبالی را که از ملکوت آسمانها به او داده شده بود از دست بدهد و به خاطر بهشت افسانه ای عشق آن دختر از امید به بهشت حقیقی و جاودان چشم بپوشد. علاوه براین، نمی توانست تمام آنچه که در وجود خود داشت ــ پیشتاز والامرتبه، جوینده، شاعر و کشیش ــ را در حصار یک هوس محدود سازد. نمی توانست ــ و نمی خواست ــ در ازای آرامش و تالارهای مجلل ویل هال از سفر در پهنهٔ ناشناختهٔ قلمرو جهاد تبلیغی خود چشم بپوشد. یک بار، با این که می دانستم آدم تنوداری است، با یک حملهٔ ناگهانی به او توانستم اعتمادش را به خود جلب کنم، و خیلی از چیزها را از زبانش بفهمم)

(دوشیزه الیور حالا دیگر با سرزدنهای مکرر خود به کلبه ام به من افتخار می داد. با کلّ شخصیّت او، که بدون راز یا نقاب بود، آشنا شده بودم. عشوه گر بود اما نه بیعاطفه، سختگیر بود اما نه خودپرست بی ارزش. از ابتدای کودکی به حال خود رها شده و آزاد بود اما مطلقاً تباه نشده بود. شتابزده اما خوش خلق بود. به زیبایی خود می بالید (نمی توانست نبالد چون هربار نگاهش به آینه او را از واقعیت دوست داشتنی بودنش مطمئن می ساخت) اما کلاً مغرور نبود) نظر بلند، عاری از غرور ثروت، ساده و بی حیله، برخوردار از هوش کافی، بانشاط، سرزنده و بیفکر بود. خلاصهٔ کلام آن که، حتی از نظر تماشاگر خونسرد و بی اعتنایی از جنس خودش مثل من، جذاب بود اما جذابیتش کاملاً سطحی بود یا بهتر بگوییم در بیننده اثر عمیقی برجای نمی‌گذاشت؛ مثلاً سطح فکرش با فکر خواهران سینت جان خیلی تفاوت داشت. با این حال تقریباً همانطور که از شاگردم آدل خوشم می آمد از او هم خوشم می آمد با این تفاوت که محبت ما نسبت به کودکی که از او مراقبت کرده و به او درس یاد داده'

رمان بازار
romanbazar.ir

صمیمانه تر از محبت ما نسبت به دوست بزرگسالی است که برایمان جذابیت دارد.

(رابطه اش با من دوستانه اما از روی هوس و تلون مزاج بود. می‌گفت: «شما مثل آقای ری‌ورز هستید (اما یک دهم او هم زیبا نیستید هرچند شما شخص ریزه جثهٔ پاکیزهٔ مقبولی هستید اما او فرشته است.) با این حال، شما مثل او خوب، باهوش، خوددار و متین هستید.» مؤکداً می‌گفت: «شما به عنوان معلمهٔ مدرسهٔ دهکده ذاتاً یک قهرمان[1] هستید؛ یقین دارم اگر سرگذشتتان را بنویسید یک رمان قشنگ خواهد شد.»)

با آن کارهای سادهٔ کودکانه، بیفکری، کنجکاوی و فضولی بیضررش، یک روز عصر همچنان که محتویات قفسهٔ ظروف و کشوی میز آشپزخانهٔ کوچکم را زیرورو می‌کرد اول دو کتاب فرانسه، یک جلد از آثار شیللر، یک جلد کتاب دستورزبان و یک واژه‌نامهٔ آلمانی و بعد وسایل نقاشی و چندتا از طرحهایم را پیدا کرد. این طرحها عبارت بودند از: کارمدادی سر یک دختر کوچک قشنگ که یکی از شاگردانم بود، چند منظرهٔ طبیعی که از درهٔ مورتن و خلنگزارهای اطراف آن نقاشی کرده بودم. اول از تعجب خشکش زد و بعد، از خوشحالی به هیجان آمد:

ــ «آیا شما این تصویرها را کشیده اید؟ زبان فرانسه و آلمانی می دانید؟ شما واقعاً یک... معجزه گرید! از معلم نقاشی اولین مدرسه ام در س... بهتر نقاشی می‌کنید. آیا عکس مرا می‌کشید تا به پاپا نشان بدهم؟»

جواب دادم: «با کمال میل.» از فکر کشیدن تصویر چنان مدل کامل و زیبایی، احساس هیجان‌آمیز یک هنرمند به من دست داد. در آن موقع لباس ابریشمی آبی تیره‌ای پوشیده بود و بازوان و گردنش برهنه بودند. تنها زینت او گیسوان خرمایی رنگش بود که با نوعی حالت زیبایی وحشی روی شانه هایش ریخته بود. یک ورقه مقوای نازک صاف برداشتم، و طرح دقیقی از او کشیدم. به خودم نوید دادم که از رنگ کردن آن لذت خواهم برد. چون هوا رو به تاریکی می رفت به او گفتم که باید یک روز دیگر بیاید و مدل بنشیند تا کار تصویرش تمام شود.

1- Lusus naturae

رمان بازار
romanbazar.ir

آنقدر نزد پدرش از من تعریف کرده بود که عصر روز بعد خود آقای الیور به اتفاق او نزد من آمد. مردی بود بلند قامت، تنومند و میانه سال که موی سرش خاکستری شده بود. دختر دوست داشتنی اش در کنار او مثل گل خوش رنگ زیبایی بود که کنار منارهٔ خاکستری رنگی قرار گرفته باشد. به نظر می رسید آدم کم حرف و شاید مغروری باشد اما با من خیلی مهربان بود. از طرحی که از رزاموند کشیده بودم خیلی خوشش آمده بود. گفت که باید از آن یک تصویر کامل درآورم. ضمناً با اصرار از من خواست که عصر روز بعد را به ویل هال بروم.

رفتم. اقامتگاه بزرگ و زیبایی بود که کاملاً از ثروت کلان صاحبش حکایت می‌کرد. در تمام مدتی که در آنجا بودم رزاموند خیلی خوشحال و بانشاط بود. پدرش برخورد خوبی داشت. وقتی بعداز صرف عصرانه، با من شروع به گفت وگو کرد با عباراتی صریح و محکم رضایت و تأیید خود را از فعالیتهای من در مدرسهٔ مورتن ابراز داشت و گفت بنابر آنچه دیده و شنیده بیم آن دارد که من برای آن محل خیلی زیاد باشم و به زودی کار مناسبتری پیدا کنم و از آنجا بروم.

رزاموند با صدای بلند گفت: «واقعاً اینطورست! او کاملاً هوش و قابلیت لازم برای تدریس در یک خانوادهٔ بزرگ را دارد.»

در دل گفتم بودن در همین جایی که هستم را برتدریس در هرگونه خانوادهٔ «بزرگ»، در هرجا که باشد، کاملاً ترجیح می دهم. آقای الیور راجع به آقای ری‌ورز ــ و خانوادهٔ ری‌ورز ــ بااحترام زیاد حرف می زد. گفت: «اسم ری‌ورز در این حوالی بسیار قدیمی و مشهورست، صاحبان اولیهٔ آن خانه ثروتمند بودند، زمانی تمام مورتن به آنها تعلق داشت، و حتی همین حالا هم نمایندهٔ آن خانواده، در صورت تمایل، می تواند با بهترین خانواده‌های اینجا وصلت کند.» بعد گفت: «خیلی افسوس می خورم که جوانی به آن خوبی و استعداد تصمیم گرفته میسیونر بشود و به خارج از کشور برود؛ کاملاً مشخص است که دارد زندگی باارزشی را به هدر می دهد.» پس معلوم بود که پدر آن دختر با وصلت رزاموند با سینت جان به هیچ وجه مخالفتی نخواهد کرد. آقای الیور ظاهراً اصل و نسب اشرافی، اسم قدیمی و حرفهٔ مقدس آن کشیش جوان

رمان بازار
romanbazar.ir

را برای جبران کمبود ثروت کافی می دانست.

پنجم نوامبر و یک روز تعطیل بود. مستخدمهٔ کوچکم پس از کمک به من درنظافت خانه با رضایت کامل از این که یک پنی انعام به او داده‌ام، رفته بود.

تمام آنچه در اطراف خود می دیدم بدون لکه و براق بود: کف پاکیزهٔ اطاق، بخاری صیقل یافته و صندلیهای خوب پاک شده. خودم را هم نظیف کرده بودم. حالا یک بعد ازظهر درپیش رو داشتم تا هرطور که می خواهم آن را بگذرانم.

یک ساعت از وقتم صرف ترجمهٔ چند صفحهٔ متن آلمانی شد. بعد، تخته شستی و مدادهایم را برداشتم و به کار آرامش بخش تری پرداختم؛ تکمیل تصویر کوچک رزاموند الیور کار آسان تری بود. سر را قبلاً تمام کرده بودم فقط زمینه مانده بود که رنگ بزنم، رنگ لباس را تیره کنم، سرخی لبهای پرآب را هم بیشتر کنم. موی سر را در بعضی جاها کمی چین بدهم، و سایهٔ مژه‌ها را در زیر پلکهای لاجوردی تیره‌تر کنم. سخت سرگرم تکمیل این جزئیات بودم که شنیدم ضربهٔ تندی به در خورد، در باز شد و سینت جان ری ورز به داخل اطاق آمد. گفت: «آمدم ببینم که ساعات فراغتتان را چطور می‌گذرانید. نه، آنطور که تصور می‌کردم با فکر کردن نمی‌گذرانید. خوب است؛ وقتی به نقاشی می پردازید تنهایی را حس نمی‌کنید. می بینید که هنوز به شما اعتماد ندارم هرچند تا حالا کارتان بسیار عالی بوده. برای سرگرمی آرامش بخش شبانه‌تان کتابی آورده‌ام.» و یک جلد کتاب تازه از چاپ درآمده روی میز گذاشت. مجموعهٔ شعر بود. یکی از آثار اصیلی بود که خوشبختانه در دسترس مردم ثروتمند آن روزگار ــ عصر طلایی ادبیات مدرن ــ قرار داشت. افسوس، که کتابخوانهای عصر ما به اندازهٔ آنها خوشبخت نیستند! اما به جرأت می‌گویم که در اینجا درمتهم کردن یا اظهار عدم رضایت خود لحظه ای تردید نخواهم کرد! می دانم که نه شعر، مرده، نه نبوغ، از بین رفته و نه ممونا[۲] برهیچیک از آنها تسلط یافته تا آنها را محدود کند یا ازمیان بردارد؛ اینها روزی وجود خود، حضور خود، آزادی خود و قدرت خود را نشان خواهند داد. فرشتگان توانمند،

۲. Mammon واژهٔ سامی به معنی ثروت. درعهد جدید آمده که خدا و ممونا را نمی توان باهم خدمت کرد. ر. ک. متی ۲۴:۶ ولوقا ۹:۱۶، ۱۱ و ۱۳ کتاب مقدس ترجمهٔ فارسی ــ م.

رمان بازار
romanbazar.ir

که در آسمان مأمن گزیده‌اند، وقتی می بینند اشخاص پست و شرور پیروز می شوند و ضعیفان برنا بودی خود می‌گریند، لبخند می زنند. آیا شعر از بین می رود؟ آیا نبوغ طرد می شود؟ نه! حد وسط ندارد و نتیجه، قطعی خواهد بود. نگذارید غبطه خوردن، شما را به طرف چنین فکری سوق دهد. نه؛ نه تنها زنده خواهند ماند بلکه سلطه خواهند یافت و مایهٔ نجات خواهند شد؛ اگر تأثیر ملکوتی آنها در همه جا گسترده نباشد انسان در دوزخ خواهد بود ــ دوزخ فرومایگی و پستی خود.»

در اثنائی که مشتاقانه به صفحه های پرمحتوای **مارمیون** (عنوان کتاب، این بود) نظر می انداختم سینت جان خم شده بود و نقاشی مرا با دقت نگاه می‌کرد. یک مرتبه قامت بلند خود را راست کرد؛ چیزی نگفت. به او نگاه کردم. از نگاه به چشمان من پرهیز کرد. با افکارش خوب آشنا بودم و به آسانی می توانستم ضمیرش را بخوانم. در آن لحظه حس می‌کردم از او آرامتر و خونسردترم. و در آن لحظه عجالتاً بر او برتری داشتم، و در خود تمایلی یافتم که در صورت امکان برایش کاری انجام دهم.

با خود گفتم: «او با تمام قدرت و ضبط نفس، خود را در فشار قرار داده سعی می‌کند هرگونه احساس یا هیجان را در درون خود خفه کند ــ نه توضیح می دهد، نه اعتراف می‌کند و نه چیزی برزبان می آورد. اطمینان دارم به نفع او خواهد بود اگر کمی راجع به رزاموند زیبا، که فکر می‌کند نباید با او ازدواج کند، حرف بزنم؛ این او را به حرف زدن وادار خواهد کرد.»

اول گفتم: «بنشینید، آقای ری ورز.» اما او مثل همیشه جواب داد که نمی تواند بماند. در دل گفتم: «بسیار خوب، اگر دوست داری بایست اما به این زودی نخواهی رفت چون من اینطور تصمیم گرفته ام. تنهایی دست کم به همان اندازه برای تو بد است که برای من. اگر نتوانم به چشمهٔ پنهانت راه یابم سعی خواهم کرد روزنه ای به آن چشمهٔ نهفتهٔ در زیر سنگ، به درون قلبت، باز کنم تا از آن طریق بتوانم قطره ای از مرهم همدردی خود در آن بچکانم.»

بالحنی رک و بیملاحظه پرسیدم: «این تصویر، شبیه خودش است؟»

ــ «شبیه خودش! شبیه کی! من با دقت نگاهش نکردم.»

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ «نگاه کردید، آقای ری ورز.»

از حاضر جوابی ناگهانی و عجیب من تقریباً یکه خورد. با حیرت به من نگاه کرد. در دل گفتم: «آهان، تازه اولش است؛ هنوز چیزی نگفته ام. نمی خواهم با سرسختی ناچیزی که نشان می دهی از پیشروی باز بمانم؛ خود را آماده کرده ام که خیلی بیشتر از اینها پیش بروم.» ادامه دادم که: «آن را با دقت و با وضوح نگاه کردید، اما از این که دوباره آن را ببینید مانع شما نمی شوم.» وقتی این را می‌گفتم برخاستم و تصویر را به دستش دادم.

گفت: «روی این تصویر خیلی کار شده. رنگ آمیزیش خیلی صاف و روشن است. نقاشی بسیار زیبا و دقیقی است.»

ــ «بله، بله، همهٔ اینها را می دانم، اما شما راجع به شباهت چه می‌گویید؟ شبیه کیست؟»

ــ «بعد از غلبه برتردید خود جواب داد: «حدس می زنم دوشیزه الیور باشد.»

ــ «البته، و حالا، آقا، به عنوان پاداش حدس صحیحتان به شما قول می دهم نسخهٔ دقیق و کاملاً مطابق با اصلی از همین تصویر به شما بدهم به شرط این که قول بدهید که آن را خواهید پذیرفت؛ من نمی خواهم دقت و توان خودم را روی هدیه ای به هدر بدهم که احتمالاً شما آن را بی ارزش بدانید.»

همچنان به تصویر خیره مانده بود؛ هرچه آن را بیشتر نگاه می‌کرد محکمتر نگاهش می‌داشت، و ظاهراً بیشتر هوس داشتنش را می‌کرد. زیرلب گفت: «شبیه است! چشمها خوب کشیده شده، رنگ، نور، بیان، همه کامل اند. لبخند می زند!»

ــ «آیا اگر المثنای این تصویر را داشته باشید احساس آرامش خواهید کرد یا احساس غم و اضطراب؟ این را به من بگویید. وقتی در ماداگاسکار، یا دماغهٔ امید نیک یا در هند هستید داشتن این یادبود برای شما مایهٔ آرامش خاطر خواهد بود یا رؤیت آن خاطراتی را در شما زنده می‌کند که موجب ضعف و غصهٔ شماست؟»

در این موقع دزدانه سر خود را بلند کرد، نگاهی حاکی از بی تصمیمی و اضطراب به صورت من انداخت، و دوباره به برانداز کردن تصویر پرداخت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ «در این که میل دارم آن را داشته باشم شکی نیست؛ این که آیا این کار، محتاطانه یا عاقلانه است، مسألهٔ دیگری است.»

(چون اطمینان پیدا کرده بودم که رزاموند واقعاً او را ترجیح می دهد و بعیدست که پدرش با ازدواج آنها مخالفت کند قلباً سخت مایل بودم که از وصلت آنها جانبداری کنم. به نظرم رسید که اگر او مالک ثروت کلان آقای الیور بشود با آن می تواند کارهای خیلی بیشتر و بهتری انجام دهد تا این که استعداد و توان خود را در زیرآفتاب سوزان مناطق حاره به هدر دهد و نابود کند.) بنابراین با داشتن چنین نیتی جواب دادم:

«تا آنجا که می توانم بفهمم عاقلانه تر و محتاطانه تر خواهد بود که فوراً نسخهٔ اصلی را بردارید.»

حالا دیگر نشسته بود؛ تصویر را مقابل خود روی میز گذاشته و در حالی که پیشانی خود را به دو دستش تکیه داده بود با علاقه به آن نگاه می‌کرد. استنباطم این بود که در این موقع از گستاخی من نه عصبانی و نه حیرتزده است. حتی متوجه شدم که بدین گونه با صراحت مخاطب قرار دادن او راجع به موضوعی که آن را غیرقابل طرح می دانسته ــ شنیدن این که چنین آزادانه دربارهٔ آن حرف زده می شود ــ آغاز مرحله ای خواهد بود که او کم کم لذتی جدید، یعنی نجاتی که اصلاً امیدی به آن نداشته است، را تجربه کند. اشخاص خود دارو کم حرف اغلب واقعاً نیاز دارند که راجع به احساسات و غمهاشان خیلی زیاد با صراحت گفت وگو شود؛ سختگیرترین زاهدها هرچه باشد بالاخره انسان هستند و «ایجاد تلاطم» با گستاخی و درعین حال خیرخواهی در «اقیانوس آرام» ارواحشان غالباً به منزلهٔ برداشتن اولین گام در رهین منت خود ساختن آنهاست.

همچنان که پشت صندلیش ایستاده بودم گفتم: «از شما خوشش می آید، مطمئن هستم، و پدرش به شما احترام می‌گذارد. علاوه براین، دختر قشنگی است ــ تا اندازه‌ای بیفکرست اما شما برای خودتان و او به حد کافی فکر دارید. باید با او ازدواج کنید.»

پرسید: «آیا واقعاً ازمن خوشش می آید؟»

ــ «مسلماً؛ بیشتر از هر کس دیگر. دائماً راجع به شما حرف می زند؛

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ موضوعی نیست که اینقدر از آن لذت ببرد، و یا اینقدر از آن دم بزند.»

گفت: «شنیدن این موضوع بسیار جالب است، بسیار. یک ربع ساعت دیگر ادامه بدهید.» وقتی این را می‌گفت، ساعت خود را درآورد و روی میز گذاشت تا حساب وقت را داشته باشد.

گفتم: «اما ادامه دادن من چه فایده‌ای دارد در صورتی که شما احتمالاً دارید برای وارد آوردن ضربهٔ آهنین مخالفت، یا افزودن زنجیر تازه‌ای برروشته زنجیرهایی که قلبتان را اسیر کرده، خودتان را آماده می‌کنید؟»

ــ «در این باره اینقدر سخت نگیرید. تصور کنید که من دارم تسلیم می‌شوم و به تحلیل می‌روم، همچنان که همینطور هم هست. عشق انسانی مثل آب چشمهٔ تازه‌جوشانی در روح من فوران می‌کند، و سیل‌آسا بر سراسر مزرع دلم جاری می‌شود، این مزرع را چقدر دقیق و با چه تقلایی آماده کرده بودم ــ با چه پشتکاری بذرهای حسن‌نیت و تصمیم به ترک لذت‌نفس را در آن پاشیده بودم و مجسم کنید که سیل شهدآمیزی این مزرع را پوشانده، جوانه در باتلاق فرو رفته و زهرلذیذی آنها را خورده و فاسد کرده: خودم را مجسم می‌کنم که در یکی از اطاقهای نشیمن ویل‌هال کنار پای نوعروس خود، رزاموند الیور، روی قالیچه‌ای دراز کشیده‌ام. او دارد با صدای شیرین خودش با من حرف می‌زند ــ با همان چشمانی به من نگاه می‌کند که دست ماهر شما آنها را نقاشی کرده ــ و با همین لبهای سرخ یاقوتی به من لبخند می‌زند. او متعلق به من است ــ من از او هستم ــ این زندگی کنونی و جهان گذران برایم کافی است. هیس! چیزی نگویید ــ قلبم سرشار از نشاط است؛ شیفته و مدهوش شده‌ام ــ بگذار زمانی که معین کردم با آرامش بگذرد.»

گذاشتم تا هرچه می‌خواست حرف بزند. ساعت به تیک‌تاک خود ادامه می‌داد. آن مرد تند و کوتاه نفس می‌کشید، و من ساکت بودم. یک ربع ساعتی را که معین کرده بود در این سکوت به سرعت می‌گذشت. ساعت را به جای خودش برگرداند، تصویر را روی میز گذاشت، برخاست و رفت کنار بخاری ایستاد.

گفت: «می‌بینید، وقت کوتاهی که معین کردم به پرت‌گویی و پندارباقی گذشت. من صورت خود را روی سینهٔ وسوسه تکیه دادم، و

رمان بازار
romanbazar.ir

داوطلبانه گردنم را زیر یوغ گل آذین آن دختر گذاشتم و از جام او نوشیدم. نازبالش سوخت. دیدم که در آن حلقهٔ گل یک افعی است، مزهٔ شراب تلخ است، وعده‌های او توخالی اند و آنچه پیشنهاد می‌کند دروغ است. من همهٔ اینها را می بینم و می دانم.

با تعجب به او خیره شدم.

به حرفهای خود ادامه داد: «عجیب است، در حالی که رزاموند الیور را اینقدر با شدت ــ در واقع باتمام شدت عشق نخستین، آن عشق بسیار زیبا، باشکوه و پرجاذبه ــ دوست دارم اما در همین حال صدای آرام و استوار وجدان را می شنوم که به من می‌گوید آن زن برای تو همسر خوبی نخواهد شد و زوج مناسب تو نیست. من طی یک سال اول ازدواجم به این مطلب پی خواهم برد و خواهم فهمید که بعد از دوازده ماه شور و لذت، یک عمر پشیمانی و غم خواهد بود.

ناخواسته این کلمات از دهانم خارج شد: «واقعاً عجیب است!»

به سخنان خود ادامه داد: «درهمان حالی که چیزی در درون من به شدت تحت تأثیر دلربائیهای اوست چیز دیگری توجه زیادی به نقایص او دارد. این کشمکش درونی من طوری است که او برای همکاری با من در اجرای اموری که برعهده گرفته‌ام هیچگونه هماهنگی و توانی در خود نمی بیند. رزاموند و تحمل زحمت و مشقت، و زندگی کردن به عنوان یک مبشر زن؟ رزاموند و همسر یک میسیونر بودن؟ نه!»

ــ «اما لازم نیست که دیگر شما میسیونر باشید. می توانید از آن برنامه صرف نظر کنید.»

ــ «صرف نظر کنم! چی! از حرفه‌ام؟ از کار بزرگم؟ از شالوده‌ای که برروی زمین برای قصر آسمانی ریخته‌ام؟ از امیدهایم برای ورود به سلک کسانی که تمام جاه‌طلبیهای خود را تبدیل کرده‌اند به جاه‌طلبی اصلاح نوع بشر، رساندن معرفت به قلمروهایی که جهل حاکم است، صلح را جایگزین جنگ، آزادی را جایگزین اسارت، دین را جایگزین موهومات و امید به بهشت را جایگزین ترس از دوزخ کردن، آیا باید از اینها صرف نظر کنم؟ این از خونی که در رگهایم جاری است برایم عزیزترست. چیزی است که باید به آن نظ

رمان بازار
romanbazar.ir

داشته باشم، و برای آن زندگی کنم.»

بعد از یک سکوت نسبتاً طولانی گفتم: «دوشیزه الیور چی؟ یأس و غم و رنج او برای شما اهمیتی ندارد؟»

ــ «دوشیزه الیور همیشه از خواستگاران و چاپلوسان احاطه شده؛ هنوز یک ماه نشده یاد من از خاطرش محو خواهد شد، مرا فراموش خواهد کرد، و احتمالاً همسر شخصی خواهد شد که بیشتر از من او را سعادتمند خواهد کرد.»

ــ «خیلی با خونسردی راجع به او حرف می زنید اما در درونتان گرفتار کشمکش هستید؛ لاغر شده اید.»

ــ «نه. اگر هم لاغر شده باشم به علت نگرانیم برای آرزوهای آینده ام است که هنوز برآورده نشده اند. سفرم دائماً به تعویق می افتد. همین امروز صبح به من خبر رسید که جانشینم، که این همه مدت منتظر آمدنش بوده ام، تا سه ماه دیگر نمی تواند بیاید جای مرا بگیرد، و شاید این سه ماه تا شش ماه تمدید بشود.»

ــ «هر وقت دوشیزه الیور وارد مدرسه می شود شما می لرزید و رنگتان زرد می شود.»

(بار دیگر حالت تعجب در چهره اش ظاهر شد. تصور نمی‌کرد که یک زن جرأت کند با مرد اینطور حرف بزند. من خودم از این گونه گفت وگوها ناراحت نمی شدم. وقتی با اشخاص قوی، محتاط و مهذب، اعمم از مرد یا زن، حرف می زدم تا موقعی که از حصار محکم خودداریهای قراردادی به درون آنها راه نمی یافتم و از آستانهٔ اعتمادشان عبور نمی‌کردم و جایی در قلب سنگشان به خود اختصاص نمی دادم هرگز نمی توانستم آرام بگیرم)

گفت: «شما یک آدم اصولی هستید و نمی ترسید. روح شجاعی دارید و چشمهاتان هم نافذست. اما بگذارید به شما اطمینان بدهم که در تفسیر احساسات من تا اندازه ای به خطا رفته اید. آنها را بیش از آن که واقعاً هستند عمیق و پرقدرت می دانید. مرا دارای رقت قلبی خیلی بیشتر از آن می دانید که خودم منصفانه به آن اعتراف دارم. وقتی در مقابل دوشیزه الیور رنگ صورتم تغییر می‌کند، یا می لرزم، دلم به حال خودم نمی سوزد بلکه از

رمان بازار
romanbazar.ir

ضعفی که در خودم دارم عارم می‌آید و احساس شرم می‌کنم. می دانم که دور از نزاکت است اما بگذارید با قاطعیت بگویم که این فقط تب شهوت است و نه هیجان روح؛ روح مثل صخره‌ای در اعماق یک دریای بی آرام محکم و استوار ایستاده. مرا آنطور که هستم بشناسید: یک مرد خونسرد و سرسخت.»

از روی ناباوری تبسمی کردم.

به سخنان خود ادامه داد: «به هر حال، شما با یک جمله اعتماد مرا به خودتان جلب کرده‌اید و من الان کاملاً در وضع عادیم هستم ــ آن ردای سرخ رنگ را که مسیحیت با آن نقایص انسانی را پنهان می‌کند، نپوشیده‌ام ــ مردی هستم خونسرد، سرسخت و جاه‌طلب. از میان تمام عواطف فقط محبت بی آلایش برمن اثر دائمی دارد. عقل، ونه احساس، راهنمای من است. جاه‌طلبی من حدی ندارد. میل من به بلندپروازی و به کار کردن بیش از دیگران سیری‌ناپذیرست. برای شکیبایی، پشتکار، جدیت و استعداد خیلی ارزش قائلم چون به وسیلهٔ اینهاست که انسان به هدفهای بزرگ خود می رسد، و به مقامهای عالی ارتقاء پیدا می‌کند. من، با علاقه، شاهد تلاشهای شما هستم به این علت که شما را نمونهٔ یک زن هوشمند، منظم و پرتوان می دانم نه به این علت که با شما به خاطر گذشته‌تان یا رنجهایی که هنوز هم متحمل می شوید با شما همدردی زیادی دارم.»

گفتم: «مثل یک فیلسوف خداناپرست حرف می زنید.»

ــ «نه. من حتی فیلسوف خداپرست هم نمی توانم باشم. فرق میان من و فیلسوف خداپرست این است که من مؤمن هستم و به انجیل ایمان دارم. شما صفت را غلط به کار بردید؛ من فیلسوف خداناپرست نیستم بلکه یک فیلسوف مسیحی ام، پیرو مذهب عیسی. چون پیرو و شاگرد او هستم اصول مقدس، فیض بخش و محبت‌آمیز او را انتخاب کرده‌ام. از آن اصول طرفداری می‌کنم؛ قسم خورده‌ام و عهد بسته‌ام که آنها را رواج بدهم. چون از زمان نوجوانی از نعمت مذهب برخوردار شده‌ام مذهب با خونم عجین شده و صفات نهادی مرا به نحو مطلوب پرورش داده. این محبت بی آلایش از نطفهٔ بسیار کوچکی درخت پرسایهٔ انساندوستی را رویانده؛ از ریشهٔ خودرو و ضعیف

رمان بازار
romanbazar.ir

صداقت انسانی، احساس مطلوبِ اعتقاد به عدل الٰهی را پرورش دادهر از جاه‌طلبی کسب قدرت و شهرتِ نفس پست و ضعیف، جاه‌طلبی گسترش ملکوت خداوند من و پیروزیهای برافراشتن صلیب را تحقق بخشیده. بله، مذهب برای من خیلی کارها انجام داده؛ مواد اولیه را به بهترین صورت باهم ترکیب کرده و طبیعت را پرورش داده و پیراسته است اما نتوانسته آن را ریشه کن کند، و ریشه کن هم نخواهد شد مگر آن که این جسم فانی خود را به سرمنزل بقاع برساند.»

وقتی این را گفت کلاه خود را، که روی میز در کنار تخته شستی من بود، برداشت. یک بار دیگر به آن تصویر نگاه کرد.

زیرلب گفت: «واقعاً زیباست! راستی که خوب اسمی را به او داده‌اند: **گل سرخ دنیا** [: رزاموند]!»

ــ «نمی خواهید یکی مثل این برایتان بکشم؟»

ــ چه فایده‌ای دارد؟[3] نه.»

ورقهٔ کاغذ سفید نازکی را که من عادتاً درموقع نقاشی زیر دستم می‌گذاشتم روی تصویر کشید تا کاغذ مقوایی کثیف نشود. این که ناگهان چه چیزی روی آن کاغذ سفید دیده بود نتوانستم بفهمم فقط متوجه شدم چیزی توجهش را جلب کرده. آن را به سرعت بالا گرفت، به حاشیه‌اش نگاه کرد، بعد نگاهی به من انداخت که به نحو غیرقابل توصیفی عجیب و کاملاً نامفهوم بود. مثل این بود که با این نگاه خود می خواهد هر نقطه‌ای از اندام، چهره و لباسم را به خاطر بسپارد چون تمام ظاهر مرا خیلی با سرعت و دقت از نظر گذراند. لبهایش باز شد، مثل این که می خواست چیزی بگوید اما کلماتی را که می خواست بگوید، هرچه بود، نگذاشت از دهانش بیرون بیاید.»

ــ «پرسیدم: «موضوع چیست؟»»

جواب داد: «اصلاً چیزی نیست.» متوجه شدم همانطور که کاغذ را سرجایش می‌گذاشت با تردستی و چابکی تکهٔ باریک کوچکی از حاشیهٔ آن را برید، و آن تکهٔ بریده دریک لحظه در دستکش آن مرد از نظرم ناپدید شد. بعد، پس از تعظیمی کوتاه و گفتن یک «خداحافظ» شتابزده به سرعت آنجا

3- Cui bono Fuisset?

رمان بازار
romanbazar.ir

را ترک گفت.

من هم، به نوبهٔ خود، کاغذ را با دقت نگاه کردم اما چیزی روی آن ندیدم فقط در قسمتی از آن که همیشه سعی می‌کردم رنگها را آنجا امتحان کنم چند لکه رنگ تیره دیده می شد. یکی دو دقیقه راجع به این راز فکر کردم اما چون چیزی به عقلم نرسید و مطمئن بودم که نمی تواند چیز زیاد مهمی باشد دیگر به آن فکر نکردم، و طولی نکشید که فراموش شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

۳۳

وقتی آقای سینت جان رفت برف شروع شده بود. باد و بوران در تمام طول شب ادامه داشت. روز بعد باد شدیدی برخاست و باعث به حرکت درآمدن توده‌های برف شد. تا تاریک شدن هوا دره پراز توده‌های برف شده بود و تقریباً غیرقابل عبور به نظر می رسید. من «پشت پنجره‌ای» را بسته و یک پادری جلوی در گذاشته بودم تا مانع نفوذ برف به داخل اطاق شود. آتش را به هم زدم و مرتب کردم، نزدیک به یک ساعت کنار بخاری نشستم و به غرش خفهٔ طوفان گوش دادم. شمعی روشن کردم، مارمیون را برداشتم و شروع کردم به مطالعه:

«روز برفراز پرتگاه و قلعهٔ نورثم دامن می‌گسترد،
و رود صاف و روشن توئید، پهناور و ژرف،
و کوههای چی ویات، تنها؛
و برجهای عظیم، باروی بزرگ حفاظت شده،
و دیوارهایی که آنها را دربر گرفته اند،
در آن روشنایی زرین می درخشیدند.»

چیزی نگذشت که باد و بوران را در موسیقی شعر از یاد بردم. صدایی شنیدم؛ به فکرم رسید که باد در را باز کرده. اما، نه، سینت جان ری ورز بود که چفت در را بالا می داد تا آن را باز کند. از میان تند باد پرسوز و سرما و ظلمت خوفناک وارد خانه شد و در برابرم ایستاد. بارداییکه قامت بلندش را می پوشانید مثل یک تودهٔ برف غلتان شده بود. سخت حیرت کردم؛ هیچ انتظار نداشتم که آن شب در آن درهٔ دور افتاده مهمان برایم برسد.

پرسیدم: «خبر بدی دارید؟ آیا اتفاقی افتاده؟»

همچنان که ردای خود را درمی آورد و آن را مقابل درمی آویخت جواب داد: «نه. چقدر زود وحشت می‌کنید!» بعد با خونسردی و آرامش

رمان بازار
romanbazar.ir

پادری را که ورودش باعث شده بود کنار برود دوباره سرجایش کشاند و در را محکم بست. برفِ چکمه های خود را تکاند.

گفت: «کف اطاقتان را که با زحمت تمیز کرده بودید کثیف کردم؛ این دفعه عذرم را بپذیرید.» بعد به بخاری نزدیک شد. در حالی که دستهای خود را روی شعله های آتش گرم می‌کرد گفت: «مطمئن باشید برای کار مهمی اینجا آمده‌ام. در بعضی جاها برف تا کمرم می رسید، خوشبختانه الان خیلی سبک شده.»

نتوانستم خود را نگهدارم؛ پرسیدم: «خوب،چرااینجا آمده‌اید؟»

ــ «چنین سؤالی از کسی که به خانهٔ شما وارد شده دور از مهمان‌نوازی است اما چون می پرسید با صراحت جواب می دهم که آمده‌ام با شما کمی حرف بزنم. از کتابهای بیزبان و اطاقهای خالی خانه خسته شدم. علاوه براین، از دیروز تا به حال وضع کسی را دارم که از شنیدن نصف یک داستان به هیجان آمده و حالا برای شنیدن دنبالهٔ ماجرا بیقرارست.»

نشست. یاد حرکت دیروزش در موقع رفتن افتادم و یک مرتبه نگران شدم که مبادا واقعاً تعادل عصبی خود را از دست داده باشد. به خود گفتم با این حال اگر دیوانه باشد دیوانهٔ خیلی آرام و خونسردی است. موهای خیس از برف خود را از روی پیشانیش کنار زد. توانستم پیشانی و گونه های پریده رنگش را در پرتو نور آتش بخاری بهتر ببینم. هیچگاه حالت نگاهش را مثل این دفعه واضح ندیده بودم. با تأسف متوجه شدم که لاغریِ ناشی از کار سخت یا اندوه برآن چهرهٔ سنگ مانند چقدر به وضوح نقش بسته. چهره اش مثل یک قطعهٔ سنگ مرمر بود که نقوشی با اسکنه روی آن حکاکی شده باشد. منتظر ماندم به این امید که چیزی بگوید تا دست کم بتوانم تا حدی به علت آمدنش در آن موقع شب به خانه‌ام پی ببرم اما او چانهٔ خود را به دستش تکیه داده و انگشتش را روی لبش گذاشته بود؛ داشت فکر می‌کرد. برایم خیلی عجیب بود که دیدم دستهایش هم مثل صورتش لاغرست. اندوه شاید ناخواسته ای برقلبم چنگ زد. طوری دلم به حالش سوخت که گفتم:

ــ «ای کاش دیانا یا مری یکیشان می آمد و با شما زندگی می‌کرد! خیلی بدست که اینقدر تنها هستید؛ شما به سلامت خودتان هیچ توجه

رمان بازار
romanbazar.ir

ندارید.»

گفت: «اصلاً اینطور نیست. وقتی ضرورت داشته باشد از خودم مراقبت می‌کنم. الان هم حالم خوب است. چه عیبی در من می بینید که شما را نگران سلامت من کرده؟»

این کلمات را با چنان حالت لاقیدی و بی توجهی برزبان آورد که دیدم نگرانی من، دست کم به عقیدهٔ او، کاملاً بی اساس است. سکوت کردم.

همچنان به آهستگی انگشت خود را روی لب زیرین خود می‌کشید، و همچنان چشمان خود را مثل کسی که درحال رؤیا باشد به بخاری مشتعل دوخته بود. چون لازم می دانستم چیزی بگویم پرسیدم که آیا حالا ازطرف در اطاق که پشت سرش است احساس سرما می‌کند یا نه.

به اختصار و تا حدی با بدخلقی جواب داد: «نه، نه.»

گفتم: «بسیار خوب، حالا که حرفی برای زدن ندارید حرف نزنید. شما را با خودتان تنها می‌گذارم، و من هم می روم سرکتاب خواندن خودم.»

بنابراین، نوک فتیلهٔ شمع را چیدم و مطالعه مارمیون را از سرگرفتم. طولی نکشید که به جنب وجوش افتاد. فوراً نگاه خود را متوجه حرکاتش کردم. یک دفترچهٔ بغلی جلد تیماجی ازجیبش بیرون آورد ونامه ای ازتوی آن برداشت. آهسته به خواندن نامه پرداخت، آن را تاه کرد، سرجایش گذاشت و دوباره به فکر فرو رفت. سعی من در ادامهٔ مطالعه در حالی که آن موجود مرموز را در برابر خود می دیدم بیفایده بود. ازطرفی چون بیصبر و بیقرار بودم نمی توانستم از ساکت بودن خود راضی باشم. اگر دلش می خواست می توانست جوابم را ندهد اما من بایست حرف می زدم:

ــ «تازگیها از دیانا و مری خبری دارید؟»

ــ «نه، بعد از آخرین نامه‌شان که هفتهٔ گذشته به شما نشان دادم خبری ندارم.»

«آیا در ترتیب برنامه هاتان برای سفر تغییری پیش نیامده؟ برای رفتن از انگلستان زودتر از موعد مقرر که شما را احضار نخواهند کرد؟»

ــ «در حقیقت، می ترسم احضارم نکنند؛ اگر احضارم نکنند خ ا

رمان بازار
romanbazar.ir

بد خواهد شد.» چون هنوز از سعی خود نتیجه نگرفته بودم موضوع گفت وگو را تغییر دادم؛ بهتر دانستم راجع به مدرسه و شاگردان حرف بزنم:

ـ «حال مادر مری گرت بهترست؛ مری امروز صبح به مدرسه آمد. هفتهٔ آینده چهار شاگرد جدید از ریخته گرخانه برایم می فرستند. اگر برف نمی بارید امروز بایست آمده باشند.»

ـ «راستی؟»

ـ «آقای الیور خرج دو نفر آنها را می پردازد.»

ـ «که اینطور؟»

ـ «می خواهد در جشن کریسمس تمام مدرسه را دعوت کند.»

ـ «می دانم.»

ـ «شما این پیشنهاد را داده بودید؟»

ـ «نه.»

ـ «پس پیشنهاد کی بوده؟»

ـ «گمان می کنم پیشنهاد دخترش.»

ـ «بله، احتمال دارد؛ او خیلی خوش قلب است.»

ـ «بله.»

دوباره آن سکوت نامطبوع حکمفرما شد. ساعت هشت ضربه نواخت. مثل این که از خواب بیدار شده باشد پاهای خود را جمع کرد، صاف نشست و رو به من کرده گفت: «چند دقیقه کتابتان را کنار بگذارید و کمی نزدیک تر بخاری بیایید.»

در حالی که متحیر بودم و گمان می‌کردم تحیرم پایانی نداشته باشد، آنچه ازمن خواسته بود، انجام دادم.

ادامه داد: «نیم ساعت قبل گفتم که برای شنیدنِ بقیهٔ ماجرایی بیقرارم اما وقتی خوب فکر کردم دیدم بهترست خودم جای گویندهٔ داستان را بگیرم و شما هم مستمع‌من باشید. قبل از شروع، لازم می دانم شما را متوجه کنم که داستان تااندازه‌ای کهنه و پیش‌پا افتاده به نظرتان خواهد آمد. اما به یاد داشته باشید که جزئیات کهنهٔ یک ماجرا وقتی از زبانهای مختلف شنیده شود ممکن است تا حدی تازگی پیدا کند. به هر حال، خواه کهنه باشد و خواه نو،

رمان بازار
romanbazar.ir

داستان کوتاهی است:

«(بیست سال قبل یک معاون فقیر کشیش بخش ــ عجالتاً اسمش مهم نیست ــ عاشق دختر مرد ثروتمندی شد. آن دختر، هم عاشق او شد و با وجود مخالفت تمام بستگان خود با او ازدواج کرد. درنتیجه، بستگان آن دختر پس از عروسی، او را از خود طرد کردند. هنوز دو سال از این ازدواج نگذشته بود که آن زوج سنت‌شکن هر دو مردند، و به آرامی کنار هم در زیر یک تخته سنگ به خاک سپرده شدند (من قبرشان رادیده‌ام؛ جزئی از سنگفرش محوطهٔ بزرگی شده بود که دیوارهای کلیسای جامع غم انگیز و دودآلود قدیمی یک شهر صنعتی پرجمعیت در استان... آن را احاطه کرده بود.) از آن ازدواج دختری باقیماند که از همان ابتدای تولدش وابستهٔ کمکهای خیریه بود ــ چون مثل برف باد آورده یخ کرده بودم امشب نتوانستم جای دیگری برای سرکشی بروم ــ خلاصه، احتیاج به کمکهای خیریه عاقبت آن موجود بیکس را به خانهٔ یکی از قوم و خویشهای ثروتمند مادریش کشاند. در آنجا زن دائیش به نام (حالا می‌توانم اسمها را بگویم) خانم رید صاحب گیتس‌هد کشاند ــ چه شد یک دفعه تکان خوردید؟ صدایی شنیدید؟ یقیناً فقط یک موش است که در لای تیرهای سقف کلاس مجاور این طرف و آن طرف می رود. آن کلاس، پیش از این که تعمیرش کنم وتغییرش بدهم، انبار بود، و انبارها معمولاً پراز موش‌اند ــ خوب، برگردیم سراصلِ مطلب، خانم رید ده سال از آن بچهٔ یتیم نگهداری کرد. آیا در مدت ده سالی که آن کودک با این خانم زندگی می‌کرد به او خوش گذشته یا نه این را نمی‌توانم بگویم چون تا حالا هیچکس به من نگفته. اما بعد از این مدت خانم رید کودک را به جایی روانه کرد که شما با آن آشنا هستید ــ و آنجا جای دیگری جز مدرسهٔ لوود نبود ــ و شما خودتان چند سالی را آنجا گذرانیده‌اید. ظاهراً در آنجا وضع آبرومندانه ای داشته. او هم مثل خود شما از شاگردی به معلمی رسیده ــ واقعاً برایم عجیب است که سرگذشت شما چه نقاط مشترک زیادی با سرنوشت آن بچه دارد ــ این قهرمان داستان من از لوود بیرون آمد تا معلم خصوصی بشود. در اینجا سرنوشتهای شما دو نفر دوباره با هم شباهت پیدا می‌کنند. او تعلیم و تربیت بچهٔ تحت سرپرستی شخصی به اسم آقای راچستر را به عهده می‌گیرد.)

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفش را قطع کردم: «آقای ری‌ورز!»

گفت: «می‌توانم حدس بزنم چه احساسی دارید اما چند لحظه‌ای خودتان را نگهدارید؛ داستان من دارد تمام می‌شود، پس ماجرا را تا آخر گوش کنید. من چیزی راجع به شخصیت آقای راچستر نمی‌دانم جز این که به آن دختر جوان پیشنهاد یک ازدواج شرافتمندانه داد، و دختر جوان درست در جایگاه مراسم عقد در کلیسا متوجه شد که آن آقا زنی دارد که هنوز هم حیات دارد هر چند دیوانه است. رفتار بعدی آن مرد چه بود و چه پیشنهادهایی داد این را فقط می‌توان حدس زد. اما وقتی کاری پیش آمد و لازم بود به سراغ آن معلمهٔ جوان بروند متوجه شدند که رفته ــ هیچکس نفهمید چه موقع، کجا و چطور رفته. شبانه از خانهٔ ثورنفیلد بیرون آمده بود. تمام جست وجوها برای پیدا کردنش بیفایده بود. تمام اطراف را زیر پا گذاشتند اما هیچ نشانی نتوانستند از او پیدا کنند. با این حال، پیدا کردن او خیلی لازم و مهم بود. به تمام روزنامه‌ها آگهی دادند. نامه‌ای از آقای بریگز، مشاور حقوقی، به دست خود من رسید که تمام آنچه برایتان گفتم در این نامه نوشته شده بود. آیا این ماجرا عجیب نیست؟»

گفتم: «فقط این را به من بگویید ــ و چون شما اطلاعات زیادی دارید مسلماً می‌توانید به من بگویید ــ که از آقای راچستر چه می‌دانید؟ چه وضعی دارد و کجاست؟ مشغول چه کاری است؟ آیا حالش خوب است؟»

ــ «من راجع به آقای راچستر هیچگونه اطلاعی ندارم. در نامه هیچ اشاره‌ای به او نشده جز یک جا و آن هم شرح شیادی و کار غیرقانونی اوست که به آن اشاره کردم. شما به جای این سؤال بایست اسم آن معلمه را می‌پرسیدید ــ و سؤال می‌کردید چرا وجود او اینقدر ضرورت پیدا کرده.»

ــ «پس هیچکس به خانهٔ ثورنفیلد نرفت؟ کسی آقای راچستر را ندید؟»

ــ «گمان نمی‌کنم.»

ــ «اما به او نامه نوشتند؟»

ــ «البته.»

ــ «در آن نامه چه چیزهایی نوشته شده؟ نامه پیش کیست؟»

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ «آقای بریگز می‌گوید جواب نامه اش را آقای راچستر ننوشته بود بلکه خانمی با امضای الیس فرفاکس جواب نامه را داده بود.»

(عرق سردی بربدنم نشست. پس احتمالاً آنچه از آن خیلی وحشت داشتم اتفاق افتاده بود: او، به احتمال زیاد، انگلستان را ترک گفته و از فرط ناامیدی در قارهٔ اروپا به جاهای نامناسبی رو آورده بود. راستی در آنجا برای رنجهای شدید خود در جست وجوی کدام داروی مخدر بود، و برای ارضای امیال تند و سرکش خود به چه چیزی پناه می برد؟ جرأت نداشتم به این سؤال خود جواب بدهم. آه، ارباب بیچارهٔ من ــ اربابی که زمانی نزدیک بود شوهرم بشوی و غالباً به تو می‌گفتم: «ادوارد عزیزم!»)

آقای ری ورز اظهار داشت: «قاعدتاً بایست آدم بدی بوده باشد.»

با اوقات تلخی گفتم: «شما او را نمی شناسید، بنابراین راجع به او قضاوت نکنید.»

با آرامی جواب داد: «بسیار خوب، اصلاً واقعیت این است که فکرم بیشتر به جای دیگری مشغول است تا به او. باید داستانم را تمام کنم. چون خیال ندارید اسم آن معلمه را بپرسید باید خودم آن را بگویم ــ صبر کنید ــ اینجاست. همیشه روی کاغذ آوردن مطالب مهم بیشتر مایهٔ رضایت خاطرست مخصوصاً که کاملاً به وضوح نگاشته شده باشد.

(و دفترچهٔ بغلی دوباره با ظرافت بیرون آمد، باز شد، انگشتان آن مرد در آن به جست وجو پرداختند، و بالاخره از یکی از بخشهای آن، باریکهٔ کثیف کاغذی که با عجله کنده شده بود بیرون آمد. آن را از روی جنس کاغذ و لکه های لاجوردی، لاکی و شنگرفی شناختم؛ همان باریکهٔ دزدیده شده از حاشیهٔ پوشش تصویر بود. آن مرد برخاست، آن را نزدیک چشمانم نگهداشت. کلمات «جین ایر» را که به خط خودم با مرکب چین نوشته بودم و روی آن منعکس شده بود خواندم ــ بدون شک آن را در زمانی امضا کرده بودم که به علت پریشانی حواس از وضع فعلی خود غافل شده بودم.)

(گفت: «بریگز راجع به جین ایر برایم نوشته بود، در آگهیهای روزنامه ها هم اسم جین ایر دیده می شد، و من هم جین الیوت نامی را می شناختم. باید اعتراف کنم که از ابتدا به شما شک داشتم اما فقط دیروز

رمان بازار
romanbazar.ir

بعداز ظهر بود که شک من مبدل به یقین شد. صاحب اسم جین ایر خود شما هستید و جین الیوت اسم مستعار شماست؟»

ــ «بله، بله. اما آقای بریگز کجاست؟ شاید اطلاعات او راجع به آقای راچستر بیشتر از شما باشد.»

ــ «بریگز در لندن است، و من گمان نمی‌کنم که اصلاً چیزی دربارهٔ آقای راچستر بداند؛ به آقای راچستر علاقه‌ای ندارد. درعین حال، شما با سؤالهای پی در پی دربارهٔ این جزئیات امور اصلی را فراموش می‌کنید مثلاً نمی پرسید به چه علت آقای بریگز سعی داشته شما را پیدا کند ــ با شما چکار دارد؟»

ــ «خوب، با من چکار دارد؟»

ــ «تنها کاری که با شما دارد این است که بگوید عمویتان آقای ایر اهل مدی را فوت کرده، ثروتش را برای شما به ارث گذاشته، و حالا شما ثروتمند هستید. فقط همین؛ کار دیگری با شما ندارد.»

ــ «من! ثروتمند؟»

ــ «بله شما ثروتمند شده‌اید. شما وارث منحصر به فرد هستید.»

چند لحظه‌ای هر دو ساکت بودیم.

بعد سینت جان حرفهای خود را دنبال کرد: «البته باید هویتتان را ثابت کنید و برای این منظور هم هیچ مشکلی سرراهتان نیست، و می توانید بلافاصله آن ثروت را در اختیار بگیرید. پولتان به بانک انگلستان سپرده شده. وصیتنامه و مدارک لازم پیش بریگز است.

این صحنهٔ دیگری از زندگی من بود! خواننده حتماً توجه دارد که تغییر وضع زندگی شخص از فقر به ثروت چیز خوبی است، چیز بسیار خوبی است، اما امری نیست که آدم بتواند افکار خود را به آن معطوف بدارد و در نتیجه از آن لذت ببرد. از این گذشته، در زندگی روی آوردهای دیگری نیز وجود دارند که هیجان انگیزتر و لذت بخش تر از ناگهان ثروتمند شدن هستند. این امر به ذوقیات ارتباطی ندارد، امری است مربوط به دنیای خشک و بیروح واقعیات؛ هیچ کمال مطلوبی در آن نیست. تمام آدمهایش بی انعطاف و حسابگرند. مظاهر چنین دنیایی همه مثل هم اند. آدم از خبر ثروتمند شدن خود بالا

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌پرد، جست و خیز نمی‌کنند و هورا نمی‌کشد. کم کم شروع می‌کنند به بررسی مسؤولیتها و فکر کردن راجع به مشاغل. برای تحقق رضایت مداوممان دلواپسیهای خطیری پدید می آیند ــ و ما خود را در تنگنا می‌گذاریم و با قیافه‌ای جدی دربارهٔ سعادتمان به فکر فرو می رویم.

علاوه براین، کلمات ارث و وارث و مرگ و مراسم تشییع باهم در نامه آمده بود. عمویم که راجع به او فقط چیزهایی شنیده بودم، مرده بود. او تنها خویشاوند من بود. از وقتی که از بودنش اطلاع پیدا کرده بودم این امید را در سرمی پروراندم که روزی اورابببینم ،وحالامی دانستم که اورا هرگزنخواهم دید. موضوع دیگر آن که این پول فقط به من می رسید و نه به من و یک خانوادهٔ شاد بلکه به خود من تنها. بدون شک این یک لطف و بخشش بزرگ بود. ناوابستگی چیز باشکوهی بود اما با این حال حس می‌کردم که از فرط هجوم افکار گوناگون به مغزم گیج شده‌ام.

آقای ری ورز گفت: «بالاخره، سرتان را بلند کردید. تصور کردم مدوسا[1] به شما نگاه کرده و شما به صورت سنگ در آمده اید ــ شاید حالا از من بپرسید که چقدر می ارزید؟»

ــ «چقدر می ارزیدم؟»

ــ «آهان، یک مبلغ جزئی! البته چیز قابل ذکری نیست! به گمانم می‌گویند بیست هزار لیره.»

ــ این خبر جدید مرا از تعجب برجای خود خشک کرد. پیش خود حساب کرده بودم که چهارپنجهزار لیره است اما وقتی فهمیدم مقدار آن چند برابرست واقعاً گیج شدم. آقای سینت جان، که قبلاً هیچوقت خنده‌اش را ندیده بودم، حالا می خندید.

گفت: «بله، اگر شما مرتکب جنایتی شده بودید و من به شما اطلاع می دادم که جنایت شما کشف شده حیرتتان بیشتر از حالا نبود.»

ــ «مبلغ زیادی است؛ فکر نمی‌کنید اشتباهی شده باشد؟»

ــ «به هیچ وجه اشتباهی نشده.»

ــ «شاید عدد را اشتباه خوانده باشید؛ ممکن است ۲۰۰۰ بوده

۱. Medussa : در افسانه‌های یونانی نام یکی از سه زنی است که موهای سرشان‌مار بود و هر کس با آنها نگاه می‌کرد سنگ می شد ــ م.

رمان بازار
romanbazar.ir

باشد!»

ــ «به حروف نوشته شده نه به اعداد؛ بیست هزار.»

(این دفعه حس کردم تقریباً مثل آدمی هستم که اشتهای یک نفر را دارد و فقط می تواند به اندازهٔ شکم خودش غذا بخورد آن وقت این شخص را پشت میزی بنشانند که روی آن برای صدنفر غذا چیده اند و از او توقع داشته باشند که تمام آن غذاها را بخورد. در این موقع آقای ری ورز برخاست. ردای خود را پوشید)

گفت: «اگر امشب هوا اینقدر طوفانی نبود هنا را می فرستادم تا پیش شما بماند. به نظر می رسد تنهایی خیلی شما را ناراحت می‌کند. اما هنا، این زن بیچاره، نمی تواند مثل من از میان توده های برف با قدمهای بلند حرکت کند؛ پاهایش به بلندی پاهای من نیست. پس باید شما را با غمهاتان تنها بگذارم. شب بخیر.»

داشت چفت در را باز می‌کرد؛ ناگهان فکری به خاطرم رسید. فریاد کشیدم: «یک دقیقه بایستید!»

ــ «خوب؟»

ــ «(از یک چیز سر درنمی آورم و آن این است که آقای بریگز راجع به من به شما نامه نوشت. شما را از کجا می شناخته یا از کجا توانسته حدس بزند که شما، ساکن چنین محل دورافتاده ای، قدرت این را دارید که به پیدا کردن من کمک کنید.)»

گفت: «(آهان! من یک کشیشم، و در چنین موارد فوق العاده ای همیشه به کشیش مراجعه می‌کنند.)» بار دیگر چفت در صدا کرد.

با صدای بلند گفتم: «نه، توضیح شما مرا قانع نمی‌کند!» در واقع، در آن جواب شتابزده و بدون توضیح چیزی بود که به جای آن که کنجکاوی مرا از بین ببرد آن را بیشتر از قبل برانگیخت.

به گفتهٔ خود افزودم: «این خیلی عجیب به نظر می رسد. باید راجع به آن بیشتر بدانم.»

ــ «یک وقت دیگر.»

ــ «نه، امشب! امشب! صورتش را از طرف در برگرداند. من خود را

رمان بازار
romanbazar.ir

میان او و در حائل کردم. تا اندازه‌ای ناراحت به نظر می رسید.

گفتم: «شما مسلماً تا همه چیز را به من نگویید نخواهید رفت.»

ــ «ترجیح می دهم نگویم، البته الان.»

ــ «خواهید گفت! باید بگویید!»

ــ «بهترست که دیانا یا مری موضوع را به شما بگوید.»

البته این خودداری او از حرف زدن اشتیاق مرا خیلی بیشتر می‌کرد؛ من بایست مطلع می شدم، و آن هم بدون تأخیر. همین را به او گفتم.

گفت: «اما من قبلاً به شما گفته‌ام که مرد سرسختی هستم و واداشتن من به کاری که نمی خواهم بکنم آسان نیست.»

ــ «و من هم زن سرسختی هستم؛ از سرخود رفع کردن من غیرممکن است.»

گفت: «از طرف دیگر طبیعت خشک و سردی دارم؛ هیچ حرارت و شور و شوقی در من اثر ندارد.»

ــ «اما من گرمم، و آتش یخ را آب می‌کند. شعلهٔ آتشی که آنجاست تمام برف روی ردای شما را آب کرده؛ به همین جهت در کف اتاق من آب راه انداخته و آن را به صورت یک خیابان پررفت و آمد در آورده و شما، آقای ری ورز، چون امیدوارید به خاطر خلاف و جرم کشیف کردن کف شنی آشپزخانه‌ام شما را ببخشم، آنچه را که می خواهم بدانم باید به من بگویید.»

گفت: «پس، بسیارخوب، من تسلیم هستم البته نه تسلیم به اشتیاق شما بلکه به سماجت شما همانطور که چکیدن مداوم قطرات آب روی سنگ آن را می ساید و گود می‌کند. از این گذشته، شما بالاخره یک روزی باید این را بدانید پس چرا حالا به شما نگویم. اسمتان جین ایر است، بله؟»

ــ «البته، این اسم قبلاً روی من گذاشته شده.»

ــ «شاید اطلاع نداشته باشید که من با شما همنام هستم؛ آیا می دانید اسمی که روی من گذاشته اند سینت جان ایر ری ورز است؟»

ــ «نه، در واقع! اما حالا یادم آمد میان حروف اختصاری اسمتان، که روی کتابهایی که در مواقع مختلف به من امانت می دادید حرف ای را هم دیده‌ام اما هیچوقت نپرسیدم که حرف اختصاری چه کلمه‌ای است. خوب،

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد؟ مطمئناً...»

ساکت شدم. نمی توانستم به خودم اعتماد کنم و فکری را که به مغزم هجوم آورده بود و خودنمایی می‌کرد به مغزم راه ندهم. آن فکری که در یک لحظه به خاطرم خطور کرد یک احتمال قوی و قریب به یقین بود. مطالب جزئی در کنار هم قرار گرفتند، تناسب یافتند و منظم شدند. حلقه های زنجیری که تا به حال امتداد پیدا کرده رشته های بی شکلی را تشکیل می دادند حالا مستقیماً در کنار هم قرار داشتند به طوری که هر حلقه و هر رشتهٔ ارتباطی ضمن این که خود کامل بود زنجیر را کامل می‌کرد. پیش از آن که سینت جان یک کلمهٔ دیگر بگوید از روی فراست دریافتم که قضیه از چه قرارست؛ اما نمی توانم از خواننده انتظار داشته باشم که همین احساس باطنی مرا داشته باشد بنابراین باید توضیحات او را تکرار کنم:

ــ «اسم خانوادگی مادرم ایر بود. دو برادر داشت. یکی از آنها کشیش بود که با دوشیزه جین رید ساکن گیتس هد ازدواج کرد و دیگری جناب جان ایر تاجر فقید صاحب فانکل واقع در مدی را بود. ماه اوت گذشته آقای بریگز مشاور حقوقی آقای ایر به ما نامه ای نوشت و مرگ دائیمان را به اطلاعمان رساند. در آن نامه همچنین به ما اطلاع داده بود که او ثروتش را برای برادرزاده اش، یعنی دختر یتیم آن کشیش به ارث گذاشته است. دائیم به علت مشاجره اش با پدرم، که هیچوقت به صلح نیانجامید، ما را نادیده گرفته بود. آقای بریگز چند هفتهٔ قبل دوباره ضمن نامه ای به ما اطلاع داد که وارث گم شده؛ از ما می پرسید که آیا از او اطلاعی داریم یا نه. اسمی که در حاشیهٔ کاغذ نازک مخصوص پوشیدن نقاشیهای شما نقش بسته بود و من تصادفاً آن را دیدم به من کمک کرد او را پیدا کنم. بقیه را شما خودتان می دانید.» باز می خواست برود. اما من پشت خود را به در تکیه دادم.

گفتم: «خواهش می‌کنم با من حرف بزنید. بگذارید یک لحظه نفس تازه کنم و ببینم چکار باید کرد. مکث کردم. در حالی که کلاهش دستش بود و خیلی به آرامی مرا نگاه می‌کرد در مقابلم ایستاده بود. دوباره شروع به حرف زدن کردم:

ــ «مادر شما خواهر پدر من بود. در نتیجه می شود عمهٔ من؟» با اشارهٔ

رمان بازار
romanbazar.ir

سر تصدیق کرد.

ــ «عموی من، جان، می شود دائی شما؟ شما، دیانا و مری بچه های خواهر او هستید همانطور که من بچهٔ برادر او هستم؟»

ــ «بدون شک.»

ــ «پس شما سه نفر عمه زاده های من اید. نیمی از خون هر کدام از دو طرف که در بدن طرف دیگر جریان دارد از یک منشأ است؟»

ــ «بله، ما عمه زاده ــ دائی زاده هستیم.»

او را برانداز کردم. ظاهراً یک برادر پیدا کرده بودم برادری که می توانستم به او افتخار کنم ــ می توانستم او را دوست بدارم، و همینطور دو خواهر او را که وقتی با آنها که دو غریبه بودند آشنا شدم با محبت و تحسین واقعیشان مرا به زندگی امیدوار کردند، دو دختریِ که وقتی روی زمین مرطوب زانو زده و از پنجرهٔ کوتاه و مشبک آشپزخانهٔ مورهاوس به بیرون نگاه می‌کردم و با حالتی غم انگیز، مشتاق و درعین حال مأیوس بارها به آنها خیره شده بودم، خویشان نزدیک من بودند و آن آقای محترم جوان و موقر که مرا در حال مرگ در آستانهٔ درِ خانه اش یافته بود خویشاوند نسبی من بود. کشف باشکوه یک بیچارهٔ تنها! ثروت واقعی این بود! ــ ثروت روح و قلب! ــ سرچشمهٔ محبتهای خالص و واقعی. این نعمتی بود عظیم، روشن و گویا و نشاط بخش نه مثل یک هدیهٔ گرانبهای طلا؛ به لحاظ خاص خودش غنی و به حد کافی دلپذیر و در عین حال گران سنگ. در این موقع از فرط شادی ناگهانیئی که به من دست داده بود شروع به کف زدن کردم ــ قلبم می تپید، و سخت به هیجان آمده بودم.

با شور و شعف گفتم: آه، من خوشحالم! خوشحالم!»

سینت جان لبخند زد. پرسید: «نگفتم شما چیزهای اصلی را نادیده گرفته اید و به دنبال نکات جزئی هستید؟ وقتی به شما گفتم که ثروتمند شده اید هیچ هیجانی نشان ندادید و حالا برای یک موضوع بی اهمیت اینقدر به هیجان آمده اید.»

ــ «منظورتان چیست؟ برای شما ممکن است اهمیت نداشته باشد؛ شما دو خواهر دارید و بنابراین به دختردایی چندان اهمیتی نمی دهید، اما من

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچکس را نداشته ام و حالا دو خویشاوند بالغ و رشید (در صورتی که شما نخواهید خویش من به حساب بیایید) دارم که به دنیای من وارد شده اند. باز هم می‌گویم خوشحالم!»

به سرعت شروع کردم به راه رفتن در اطاق. افکاری که سریعتر از احساس، درک و حضور ذهن من بودند به سرعت به مغزم هجوم می آوردند مرا متوقف کردند. افکارم در این باره بود که به زودی چه چیزی ممکن است و می تواند پیش بیاید، پیش خواهد آمد و باید پیش بیاید. به دیوار سفید نگاه کردم؛ به نظرم رسید که آسمانی است پراز ستاره که ستارگان آن هر لحظه بالا تر می روند، و هر کدام از آنها راه رسیدن مرا به هدف یا سرمنزل شادمانی روشن می سازد. کسانی که زندگی مرا نجات داده بودند و تا این لحظه با محبتی که برای آنها حاصلی نداشت دوست داشته بودم حال می توانستم آنها را آزاد کنم، پراکنده بودند می توانستم دور هم جمعشان کنم؛ عدم وابستگی مالی و فراوانی نعمتی که حالا مال من بود می توانست مال آنها هم باشد. مگر ما چهار نفر نبودیم؟ اگر بیست هزار لیره میان ما به طور برابر قسمت می شد سهم هر کدام پنج هزار لیره بود. این مبلغ کافی بود، و پس انداز هم می‌کردیم. عدالت تحقق می یافت ــ سعادت هر دو طرف هم تأمین می شد. در چنان صورتی دیگر ثروت بردوش من سنگینی نمی‌کرد، ارثیه صرفاً پول نبود؛ زندگی، امید و لذت بود.

این را که وقتی این افکار با شدت به مغزم هجوم آورده بودند چه قیافه ای داشتم نمی توانم بگویم اما زود متوجه شدم آقای ری ورز یک صندلی پشت سرم گذاشته بود و با ملایمت می‌کوشید مرا روی آن بنشاند. همچنین به من توصیه می‌کرد آرام باشم. از نفوذ احساس تنهایی و آشفتگی درخود احساس شرمندگی کردم، دست او را کنار زدم و دوباره به قدم زدن پرداختم.

گفتم: «فردا نامه ای به دیانا و مری بنویسید و به آنها بگویید فوراً به خانه برگردند. دیانا یک روز می‌گفت اگر هزار لیره داشتند خودشان را سعادتمند می دانستند بنابراین با پنجهزار لیره به طریق اولی سعادتمندتر خواهند شد.»

سینت جان گفت: «به من بگویید که از کجا می توانم یک لیوان آب

رمان بازار
romanbazar.ir

برایتان بیاورم؛ شما واقعاً باید سعی کنید براین هیجان زدگیتان غالب بشوید.»

ــ «این حرف بیمعنی است! خوب حالا بگویید ببینم این ارثیه چه اثری ممکن است برشما داشته باشد؟ آیا باعث خواهد شد در انگلستان بمانید، شما را ترغیب خواهد کرد با دوشیزه الیور ازدواج کنید، و مثل بقیهٔ مردم در یک جای ثابت زندگی کنید؟»

ــ «حرفهای نامربوط می زنید؛ کاملاً آشفته شده اید؛ مثل این که من در دادن خبر به شما خیلی شتابزده و بیملاحظه بودم چون این خبر شما را بیش از حد توانائیتان به هیجان آورده.»

ــ «آقای ری ورز! شما دارید واقعاً حوصلهٔ مرا سر می برید. عقل من کاملاً سرجایش است این شما هستید که حرفهای مرا درست نمی فهمید یا بهتر بگویم دچار سوءتفاهم شده اید.»

ــ «شاید اگر توضیح بیشتری راجع به حرفهاتان بدهید بهتر بتوانم آنها را بفهمم.»

ــ «توضیح بدهم! چه چیزی را باید توضیح داد؟ آیا درک این موضوع برای شما مشکل است که وقتی بیست هزار لیره، یعنی همان مبلغ موردنظر، را میان دائی زاده و سه عمه زاده به طور برابر قسمت کنیم به هر کدام پنج هزار لیره خواهد رسید؟ چیزی که من می خواهم این است که نامه ای به خواهرانتان بنویسید و به آنها اطلاع بدهید که چه مقدار ثروت عاید هر کدام از آنها شده.»

ــ «منظورتان این است که عاید خود شما شده.»

ــ «به هر حال، من نظرم را دربارهٔ این ارثیه گفتم و نمی توانم نظر دیگری جز این داشته باشم. من آنقدر وحشی نیستم که خودخواه باشم، بی انصافی جلوی چشم عقلم را نگرفته و آنقدر شرور نیستم که حق ناشناسی کنم. علاوه براین، تصمیم گرفته ام که برای خودم خانه و بستگانی داشته باشم. مورهاوس را دوست دارم و در آنجا زندگی خواهم کرد. دیانا و مری را دوست دارم و تا آخر عمرم خودم را وابستهٔ آنها می دانم. داشتن پنجهزار لیره برای من کاملاً رضایت بخش و مفیدست. تملک بیست هزار لیره مایهٔ آزار و فشار روحی من خواهد بود. از این گذشته، این مبلغ انصافاً متعلق به من نیست

رمان بازار
romanbazar.ir

هر چند قانوناً می تواند مال من باشد. بنابراین، از این مبلغ آنچه مطلقاً اضافه براحتیاج من است به شماها واگذار می‌کنم. بگذارید با این پیشنهاد مخالفتی نشود، بحثی راجع به آن نکنیم، میان خودمان توافق کنیم، و فوراً راجع به آن تصمیم بگیریم.»

ــ «این شتابزدگی است. چندین روز برای انسان وقت لازم است تا چنین تصمیمی بگیرد و حرفش بتواند از اعتبار لازم برخوردار باشد.»

ــ «آهان! پس تردید شما از این جهت است که من در اظهاراتم صادق نیستم؛ می توانید امتحان کنید. می بینید که من تا چه حد جوانب عدالت را مراعات می‌کنیم؟»

ــ «بله، می بینم که کاملاً عادلانه است؛ اما آنچه شما می‌گویید با عرف و سنت مغایرت دارد. علاوه براین، تمام این ثروت حق شماست؛ دائیم با تلاشهای خودش آن را به دست آورده بود؛ آزاد بود که آن را به هر کس که می خواست، واگذار کند، و آن را به شما واگذار کرده. از این گذشته، عدالت به شما این اجازه را می دهد که آن را برای خودتان نگهدارید؛ می توانید با وجدان آسوده آن را کاملاً متعلق به خودتان بدانید.»

گفتم: «این قضیه برای من به همان اندازه که جنبهٔ وجدانی دارد جنبهٔ عاطفی هم دارد. باید جلوی عواطف و احساسات خودم را نگیرم. خیلی به ندرت این امکان برایم پیش آمده تا چنین کاری کنم. اگر شما یک سال هم با من بحث کنید، مخالف باشید و موجب آزار من بشوید نمی توانم از لذت مطبوعی که فقط ذره‌ای از آن نصیبم شده صرف نظر کنم ــ و آن لذت هم این است که جزئی از یک وظیفهٔ بزرگ را با پول انجام بدهم تا از این طریق برای خودم چند دوست همیشگی داشته باشم.»

سینت جان جواب داد: «شما الان اینطور فکر می‌کنید چون نمی دانید مالک چه چیزی شده اید و نتیجتاً نمی دانید چطور از ثروتی که عایدتان شده بهره ببرید؛ نمی توانید از اهمیتی که بیست هزار لیره برای شما کسب می‌کند یا موقعیتی که به وسیلهٔ آن می توانید در جامعه به دست بیاورید، و آینده ای که این مبلغ برای شما خواهد ساخت تصور درستی داشته باشید. نمی توانید....»

حرف او را قطع کرده گفتم: «و شما به هیچ وجه نمی توانید از اشتیاق

رمان بازار
romanbazar.ir

من به برخورداری از محبت برادرانه و خواهرانه تصور درستی داشته باشید. من هیچوقت خانه ای نداشته ام و هرگز برادر یا خواهری به خودم ندیده ام، اما حالا باید اینها را داشته باشم و خواهم داشت. شما از این که مرا به عنوان خویشاوند بپذیرید و از خود بدانید اکراهی که ندارید؟»

ــ «جین، من برادر تو خواهم بود و خواهرانم خواهران تو. دیگر احتیاجی به این فداکاری نیست که از حقی که عادلانه به تو تعلق گرفته صرف نظر کنی.»

ــ «برادر؟ بله، در فاصلهٔ صدها فرسنگ؟ خواهران من؟ بله، در حالی که بردهٔ آدمهای غریبه شده اند! آن وقت، ثروتمند، غرق در طلاهایی که هرگز با زحمت به دست نیاورده ام و شایستگی تملک آنها را ندارم! شما، بدون پول! برابری و برادری معروف! اتحاد صمیمانه! همبستگی نزدیک!»

ــ «اما، جین، این آرزوهای تو برای داشتن روابط خانوادگی و سعادت تملک یک خانه را از راه دیگری جز راهی که تو در نظر داری می توان برآورده کرد، مثلاً تو می توانی ازدواج کنی.»

ــ «باز هم حرف بیمعنی! ازدواج! من نمی خواهم ازدواج کنم، و هرگز ازدواج نخواهم کرد.»

ــ «این حرف خیلی گفته می شود؛ چنین اظهارات ظاهراً ناسنجیده ای دلیل برهیجانی است که انسان رنجهایش را زیر آن پنهان کرده.»

ــ «این حرف اتفاقاً زیاد گفته نمی شود. من خودم می دانم که چه احساسی دارم و چقدر از فکر ازدواج به خاطر ثروت متنفرم؛ کسی عاشق من نخواهد شد؛ نباید تصور کرد که من کسی هستم که با پولم دست به یک معاملهٔ قماری بزنم، و من یک نفر بیگانه ــ ناآشنای بیدردی که مثل خودم نباشد ــ را نمی خواهم. خویشان خودم را می خواهم؛ کسانی را می خواهم که با آنها کاملاً علائق مشترک دارم. یک بار دیگر بگو که برادر من خواهی بود؛ وقتی این کلمات را برزبان آوردی راضی و خوشحال شدم. اگر می توانی آنها را تکرار کن، صمیمانه تکرار کن.»

ــ «فکر می‌کنم بتوانم تکرار کنم. می دانم که همیشه خواهران خوده

رمان بازار
romanbazar.ir

را دوست داشته‌ام و می دانم که محبت من به آنها برچه پایه‌ای استوارست: بر پایهٔ احترام به ارزش و تحسین استعدادها و قوای ذهنی آنها. تو هم برای خودت اصول و افکاری داری. سلیقه‌ها و عاداتت مثل دیانا و مری است. حضور تو در خانهٔ ما همیشه برایم مطبوع بوده. تا به حال در گفت و گوی با تو گاهی آرامش رضایت‌بخشی در خودم حس کرده‌ام. فکر می‌کنم به آسانی و به طور طبیعی می توانم در قلبم جایی برای تو به عنوان سومین و کوچکترین خواهرم باز کنم.»

ــ «متشکرم، این امشب مرا راضی می‌کند. حالا بهترست بروید چون اگر بیشتر بمانید شاید با اندک اظهارنظر حاکی از عدم اعتماد دوباره اوقات مرا تلخ کنید.»

ــ «و مدرسه، دوشیزه ایر؟ گمان می‌کنم حالا دیگر باید تعطیل بشود؟»

ــ«نه، من به کار خودم ادامه خواهم داد تا این که جانشینی برای من پیدا کنید.»

(با لبخندی رضایت خود را نشان داد. با هم دست دادیم و او رفت. نیازی نمی‌بینم به تفصیل شرح دهم که با چه تقلاها و بحثهایی توانستم در مورد ارثیه به نحو دلخواه خودم حرفم را به کرسی بنشانم. این کار برایم خیلی سخت بود اما چون کاملاً مصمم بودم ــ چون عمه‌زاده‌هایم عاقبت متوجه شدند که نظر من واقعاً و به‌طور تغییر ناپذیری دائر براین است که آن ثروت باید عادلانه قسمت شود ــ همچنان که آنهاهم در دلشان لابد جنبهٔ منصفانه بودن خواست مرا حس کرده بودند و لابد طبیعتاً این احساس را داشتند که اگر آنها هم به جای من بودند دقیقاً همین کاری را انجام می دادند که من می خواستم انجام دهم، سرانجام تسلیم شدند اما رضایت آنها مشروط براین بود که قضیه به حکمیت واگذار شود. داورهایی که انتخاب شدند عبارت بودند از آقای الیور و یک حقوقدان صلاحیتدار. داوران هر دو متفقاً با نظر من موافقت کردند؛ من حرف خود را از پیش بردم. اسناد انتقال ارثیه آماده شد. من، سینت جان، دیانا و مری هر کدام سهم خود از آن ثروت را دریافت داشتیم.)

رمان بازار
romanbazar.ir

۳٤

همچنان که کارها را روبه راه می‌کردیم کریسمس نزدیک می شد. روزهای تعطیل عمومی فرا رسید. در این موقع مدرسهٔ مورتن را بستم. دقت داشتم که در موقع خداحافظی، شاگردان را از محبت خود بی بهره نگذارم. خوشبختی هم قلب و هم دستهای ما را به‌طور شگفت انگیزی سخاوتمند می‌کند؛ و بخشش سهم اندکی از چیزهای زیادی که دریافت داشته‌ام مثل گشودن روزنی براحساسات پرجوش و خروش ماست. مدتها بود که خوشحال بودم از این که می دیدم عدهٔ زیادی از شاگردان روستائیم مرا دوست دارند، و وقتی خداحافظی می‌کردیم متوجه شدم ابراز احساسات آنها آن احساس قلبی مرا تأیید می‌کند؛ آنها محبت خود را آشکارا و شدیداً نشان می دادند. از این که می دیدم در قلبهای پاک و سادهٔ آنها واقعاً جایی برای خود باز کرده‌ام سخت خوشحال و سپاسگزار بودم. به آنها قول دادم در آینده هرگز هیچ هفته‌ای نخواهد گذشت که من به آنها سری نزنم و در مدرسهٔ‌شان یک ساعتی درس ندهم.

این موقع عده‌شان به شصت نفر می رسید و جلوی من به صف شده بودند درراقفل کردم ودرحالی که کلیددستم بودمقابل آنها ایستادم وباده دوازده نفر از بهترین شاگردان خود به‌طور جداگانه و با ابراز صمیمیت بیشتری خداحافظی کردم. اینها از جملهٔ شایسته‌ترین، قابل احترام‌ترین، نجیب‌ترین و مطلع‌ترین زنان جوانی بودند که در میان طبقهٔ دهقان بریتانیا می توان یافت. البته این حرف زیاد گفته می شود که دهقانان بریتانیا از دهقانان سایر کشورهای اروپایی باسوادتر، مؤدب‌تر و منیع الطبع ترند. از آن ایام به بعد من زنان و دختران دهاتی زیادی در بریتانیا دیده‌ام اما به نظر من بهترین آنها در مقایسه با دختران مورتن جاهل، خشن و خرف هستند.

وقتی شاگردان رفتند آقای ری ورز پرسید: «آیا فکر می‌کنی پاداش

رمان بازار
romanbazar.ir

زحمات این دورهٔ تحصیلی را گرفته ای؟ آیا درک این که در مدت تدریست در اینجا و برای این دوره واقعاً خوب کار کرده ای برایت لذت‌بخش نیست؟»

ــ «بدون شک.»

ــ «تازه فقط چند ماه تلاش کرده ای! آیا فکر نمی‌کنی اگر تمام عمرت وقف خدمت به همنوعانت بشود زندگیت پرثمرتر نخواهد بود؟»

گفتم: «بله، اما نمی توانم همیشه به این کار ادامه بدهم. می خواهم همانطور که به سایر مردم کمک می‌کنم خودم هم از توانائیهایم بهرمند بشوم. همین حالا باید بهرمند بشوم؛ جسم و فکرم را دوباره به مدرسه برنگردان. عجالتاً از آن جدا شده‌ام و می خواهم تمام تعطیلاتم را در آرامش به سر ببرم.»

قیافه اش در هم رفت: «حالا چی؟ الان ناگهان شوق چه کاری به سرت زده؟ خیال داری چکار کنی؟»

ــ «می خواهم تا آنجا که می توانم فعال باشم. اول از همه این که از تو خواهش کنم هنا را آزاد بگذاری، و از یک نفر دیگر بخواهی کارهایت را انجام بدهد.»

ــ «به او احتیاج داری؟»

ــ «بله، می خواهم با من به مورهاوس بیاید. دیانا و مری تا یک هفتهٔ دیگر به خانه برمی‌گردند، و من می خواهم تا آمدن آنها همهٔ کارها را رو به راه کنم.»

ــ «می فهمم. گمان می‌کردم بعد از تمام شدن کار مدرسه بلافاصله برای استراحت و تفریح از اینجا بروی. چه بهتر که نمی روی. هنا با تو خواهد آمد.»

ــ «پس به او بگو برای فردا آماده باشد. این هم کلید مدرسه؛ کلید کلبه را فردا می دهم.»

آن را گرفت. گفت: «خیلی با خوشحالی کلید را به من برمی‌گردانی. از این خوشحالیت درست سردرنمی آورم چون نمی توانم بفهمم به جای این شغلی که می خواهی از آن صرف نظر کنی چه شغلی برای خودت در نظر گرفته ای. حالا چه هدف و چه مقصودی داری؟ چه فکری در سر می پرورانی؟»

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ «اولین هدف من خانه‌تکانی (روی این عبارت مخصوصاً تأکید می‌کنم) بله، خانه‌تکانی مورهاوس، از اطاقها گرفته تا زیرزمین، خواهد بود. کار بعدیم صیقل دادن آن با موم، روغن و پارچه های مختلف است و به این کار آنقدر ادامه خواهم داد تا همان درخشندگی اولیه را پیدا کند. کار سوم، مرتب کردن وضع تمام صندلیها، میزها، تختخوابها و فرشها با دقت زیاد (مثل دقت ریاضی) خواهد بود. بعد از این کارها برای بخاری هر یک از اطاقها زغال سنگ نارس و زغال سنگ معمولی تهیه می‌کنم و آنها را به‌طور شایسته ای آماده نگه می‌دارم و بالاخره، دو روز مانده به روز ورود خواهرانت به اتفاق هنا کارهای دیگری انجام می دهیم مثل زدن تخم مرغ، پاک کردن مویز، ساییدن ادویه، درست کردن کیکهای کریسمس، خرد کردن مواد لازم برای کلوچهٔ قیمه‌دار و ترتیب سایر امور مربوط به پخت و پز که مفصلاً می توان شرح داد اما شرح آنها برای شخصی مثل تو که با این نوع کارها آشنا نیستی ضرورتی ندارد. خلاصه، هدف من این است که تا پیش از پنجشنبهٔ آینده که دیانا و مری می آیند همه چیز کاملاً آماده و مرتب باشد.»

لبخند خفیفی برلبهای سینت جان ظاهر شد، با این حال هنوز راضی نشده بود.

گفت: «عجالتاً همهٔ اینها خیلی خوب است اما، جداً می‌گویم، امیدوارم که بعد از آمدن آنها و تمام شدن مراسم جشن کریسمس کمی از سطح دلبستگیهای خانوادگی و دلخوشیهای خانه داری بالا تر فکر کنی.»

حرفش را قطع کرده گفتم: «اینها که تو گفتی [دلبستگیهای خانوادگی و دلخوشیهای خانه داری] بهترین چیزهای زندگی است!

ــ «نه، جین، نه؛ این دنیا جای تمتع و کامرانی نیست، سعی نکن آن را به چنین صحنه ای تبدیل کنی؛ جای آسایش هم نیست، بنابراین کاهلی نکن.»

ــ «برعکس، منظورم مشغول بودن است.»

ــ «جین، فعلاً معذوری. برای شادمانی کامل و برخورداری از لذت این خویشاوندی بازیافته دو ماه فراغتِ پیش از شغل جدیدت را مجاز می دانم؛ اما امیدوارم، بعد از این مدت، افکارت از مورهاوس و مورتن، روابط خواهرانه،

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامش خودخواهانه، آسایش جسمی و مواهب زندگی دسته جمعی فراتر برود. امیدوارم آن وقت قوای تو با شدتی که دارند بار دیگر تو را گرفتار رنج و زحمت کنند.»

با تعجب به او نگاه کردم. گفتم: «سینت جان، تو کار خوبی نمی‌کنی که اینطور حرف می زنی. تمایل من به این است که مثل یک ملکه راضی و خوشنود باشم و تو سعی می‌کنی مرا به طرف رنج و زحمت سوق بدهی! منظورت ازاین کار چیست؟»

ــ «منظور این است که تو را وادارم ازاستعدادهایی که خداوند در تو به ودیعه گذاشته استفاده کنی، و او دربارهٔ آنها مسلماً یک روزی دقیقاً از تو بازخواست خواهد کرد و خواهد پرسید که آنها را درچه راهی به کار برده ای. جین، من از نزدیک و با نگرانی مراقب تو خواهم بود و در این باره به تو هشدار می دهم. سعی کن از شور و شوق نامناسبی که تو را وامی دارد خودت را تسلیم دلخوشیهای مبتذل خانه و خانواده کنی، دورباشی. اینقدر با سرسختی به امور مادی زندگی نچسب؛ پایداری و شور و شوق خودت را برای یک امر لازم ذخیره کن، از اتلاف آن برای چیزهای بی اهمیت و گذرا بپرهیز. می شنوی، جین؟»

ــ «بله، طوری می شنوم که تو داری با زبان یونانی حرف می زنی. احساس من این است که برای خوشبخت بودن شرایط لازم را دارم، و خوشبخت خواهم شد. خداحافظ!»

درمورهاوس به من خوش می‌گذشت، و سخت کار می‌کردم؛ هنا هم همینطور. وقتی می دید چطور با شادمانی می توانم در میان وضع نا به سامان یک خانهٔ درهم ریخته زندگی کنم ــ چطور می توانم به گردگیری، رفت و روب، شست و شو و آشپزی بپردازم ــ سخت مجذوب من شده بود. در واقع، بعد از یکی دو روز درهم ریختگی وضع خانه، که دیگر بدتر از آن ممکن نبود، بسیار خوشحال شدیم که درمیان اثاث و اشیایی که خودمان زیرو رو کرده بودیم توانستیم تا اندازه ای به کارها سر و صورت بدهیم. قبلاً برای خرید اثاث نو سفری به شهر س... کرده بودم. عمه‌زاده هایم به من اختیار تام داده بودند تا هر تغییری را که دوست دارم در وضع خانه بدهم، و برای این منظور

رمان بازار
romanbazar.ir

مبلغی پول کنار گذاشته شده بود. قسمت عمدهٔ اطاقهای نشیمن و خواب را همچنان دست نخورده باقی گذاشتم چون می دانستم دیانا و مری از دیدن دوبارهٔ میزها، صندلیها و تختخوابهای قدیمی آشنا بیشتر خوششان خواهد آمد تا مشاهدهٔ اثاث جدید بسیار لوکس. با این حال، بعضی تزیینات جدید لازم بود تا وقتی به خانه برمی‌گردند خوشحال شوند؛ فرشها و پرده های تیره رنگ زیبای جدید، بعضی ظروف آلات‌چینی و برنزی تزیینی که نوع عتیقهٔ آنها را با دقت انتخاب کرده بودم، رواندازها، آینه‌ها و جعبه های لوازم آرایش برای میزهای توالت پاسخگوی این منظور بودند. این وسایل بی آن که توی ذوق بزنند نو به نظر می رسیدند. با استفاده از مبلمان و پرده های قدیمی که رنگ قهوه ای مایل به قرمز و سرخ تیره داشتند یک اطاق مخصوص و اطاق خواب اضافی هم به‌طور کامل آماده ساختم. راهروها را با کتان و پله ها را با فرش پوشاندم. وقتی همهٔ این کارها تمام شد فکر کردم مورهاوس نمونهٔ کامل یک محل بسیار دنج، راحت و دلگشاست که در این فصل، در میان ویرانه های سرد و بیابان ملال انگیز بیرون، در آن زندگی می‌کنیم.

سرانجام، آن پنجشنبهٔ مهم فرا رسید. قرار بود وقت تاریک شدن هوا وارد شوند. موقع غروب، بخاریهای طبقهٔ بالا و طبقهٔ پایین روشن شده بود و آشپزخانه کاملاً مرتب به نظر می رسید. من و هنا لباس پوشیده بودیم، و همه چیز آماده بود.

اول سینت جان وارد شد. از او خواهش کرده بودم تا وقتی خانه کاملاً مرتب نشده به هیچ وجه نیاید. در واقع، حتی تصور آن شلوغی و نابه سامانی، خرده‌ریزها و گردوخاکهای درون آن خانه کافی بود که او را فراری دهد. مرا در آشپزخانه پیدا کرد؛ به آنجا رفته بودم تا مراقب آماده شدن کیک عصرانه و همینطور پختن نان باشم. همچنان که به اجاق نزدیک می شد پرسید: «بالاخره از کارهای خانه راضی شدی؟» جوابم این بود که از او بخواهم همراه من بیاید به همه جای خانه سربزند و نتیجهٔ زحماتم را ببیند. وقتی در اطاقها را باز می‌کرد فقط نگاهی به داخل آنها می انداخت. وقتی طبقه های بالا و پایین را به‌طور سطحی مشاهده کرد گفت: «از این که در فرصتی به این کوتاهی این تغییرات قابل توجه را در وضع خانه داده‌ای حتماً خیلی متحیر

رمان بازار
romanbazar.ir

زحمت شده‌ای، و خودت را خسته کرده‌ای.» اما حتی یک کلمه که حاکی از رضایت خاطر او از پاکیزه و مرتب شدن خانه‌اش باشد برزبان نیاورد.

این سکوت او مرا دلسرد کرد. تصور کردم شاید تغییرات من ترتیب سابق را که مورد علاقه‌اش بوده به هم زده باشد. همین را، البته با لحن تا اندازه‌ای شرمگین و محزون، از او پرسیدم.

پاسخ داد: «نه، به هیچ وجه، برعکس، توجه دارم که تو تغییرات را با کمال دقت انجام داده‌ای. در واقع نگرانی من از این است که مبادا برای این کارها اهمیتی بیشتر از آنچه دارند قائل شده باشی. مثلاً، برای ترتیب و تنظیم همین اطاق چند دقیقه وقت صرف کرده‌ای؟ راستی، می‌توانی بگویی جای کتابِ... (کتابی را اسم برد) کجاست؟

جای کتاب را در قفسه به او نشان دادم. آن را پایین آورد، به جای مخصوص خود در کنار پنجره رفت و شروع به خواندن کتاب کرد.

(باید به خواننده بگویم که من چنین چیزهایی را نمی‌پسندم. سیت جان مرد خوبی بود اما من کم کم به این نتیجه رسیدم که او وقتی دربارهٔ خود گفت آدم سرسخت و خونسردی است حقیقت را گفته بود. کارهای مفید و سازندهٔ زندگی روزانه برای او جالب نبود. لذتهای آرامش‌بخش آن برای او هیچ جاذبه‌ای نداشت. در واقع، فقط به امیدها و آرزوهای بلندپروازانهٔ خود زنده بود ــ امید به آنچه بدون شک، خوب و بزرگ است. اما با این حال هرگز نمی‌آسود و دوست هم نداشت که اطرافیانش بیاسایند. همچنان که به پیشانی بلند او، که مثل یک قطعه سنگ سپید آرام و پریده رنگ بود و به خطوط زیبای چهره‌اش، که در حین مطالعه بیحرکت بودند، می‌نگریستم ناگهان به فکرم رسید که خیلی بعیدست او بتواند شوهر خوبی باشد و همسرش نیز باید خیلی تقلا کند تا بتواند به زندگی زناشویی با او ادامه دهد. ماهیت عشق او به دوشیزه الیور را مثل این که به من الهام شده باشد، فهمیدم؛ عقیدهٔ آن مرد را پذیرفتم که چنین عشقی یک هوس تند جسمی خواهد بود. متوجه شدم که او چطور در برابر تأثیر شدید آن عشق برخود احساس خواری می‌کند، چطور می‌خواهد آن را در خود خفه کند و از بین ببرد و چگونه اصولاً به تأثیر مداوم آن زن برسعادت خود خوشبین نیست. فهمیدم او دارای همان عنصری است که

رمان بازار
romanbazar.ir

طبیعت، قهرمانان خود، اعم از مسیحی و کافر، قانونگذاران، دولتمردان و فاتحان خود را با آن می سازد: پناهگاهی است که به خاطر علائق مهم می توان به آن دلگرم بود، اما محیط خانه و کنار بخاری غالباً برای او جایگاهی سرد، تیره و متزلزل است.»

در دل گفتم: «این اطاق جای او نیست؛ سلسله جبال هیمالیا یا بیشهٔ کافر حتی باتلاقهای آفت‌زای سواحل گینه برای او مناسبتر خواهد بود. به راحتی می تواند از آرامش زندگی خانوادگی بپرهیزد چون برای این منظور آفریده نشده. در اینجا استعدادهایش را کدمی مانند ــ نمی توانند بارور شوند و برای دیگران مفید باشند. در صحنهٔ تلاش و رویارویی با خطرات ــ در آنجا که شجاعت به اثبات می رسد، نیرو به کار می رود و قدرت اعمال می شود ــ آری در چنان مواردی است که می تواند چون یک راهنما و مرد برتر حرف بزند و حرکت کند. در کنار این بخاری یک کودک شاد براو مزیت دارد و کار آمدترست. حق با اوست که میسیونر شده ــ این را حالا می فهمم.»

هنا در اطاق را ناگهان باز کرد و فریاد کشید: «دارند می آیند! دارند می آیند!» در همان لحظه کارلوی پیر با شادی شروع به عوعو کرد. بیرون دویدم. در این موقع هوا تاریک بود اما سرو صدای چرخهای یک وسیلهٔ نقلیه شنیده می شد. هنا زود یک فانوس روشن کرد. کالسکه جلوی در کوچک ایستاد. راننده در را باز کرد. دو قامت آشنا، یکی پس از دیگری، پیاده شدند. یک دقیقه بعد صورتم زیر لبهٔ کلاههای آنها بود؛ صورتم اول با گونهٔ نرم و لطیف مری و بعد با گیسوان مواج دیانا تماس پیدا کرد. می خندیدند. اول مرا و بعد هنا را بوسیدند. کارلو را که از خوشحالی حرکات دیوانه‌واری می‌کرد نوازش کردند. با اشتیاق از حال همگی جویا شدند و بعداز آن که جواب مثبت ما آنها را مطمئن ساخت به داخل خانه شتافتند.

در نتیجهٔ نشستن در آن کالسکهٔ پرتکان و سفر طولانی از ویت کراس به اینجا بدنشان خشک و کوفته شده بود و از هوای بسیار سرد شامگاهی احساس سرمامی‌کردند، اماچهره های دلپذیرشان در پرتونور بخاری بانشاط به نظر می رسید. در اثنائی که راننده و هنا چمدانها را به داخل خانه می آوردند، آنها سراغ سینت جان را گرفتند. در همین لحظه آن‌مرد از اطاق بیرون آمد. هر دوی

رمان بازار
romanbazar.ir

آنها با هم دست به گردنش انداختند. از هر کدام بوسهٔ کوتاهی گرفت، با لحن آهسته‌ای چند کلمه به آنها خوشامد گفت، چند لحظه‌ای توقف کرد تا با او حرف بزنند، و بعد از آن که اظهار داشت فکر می‌کند در اطاق نشیمن به او ملحق خواهند شد دوباره به آنجا رفت؛ مثل این بود که به پناهگاه می رود.

شمعهای آنها را روشن کرده بودم تا به طبقهٔ بالا بروند اما دیانا اول رفت تا به هنا دستور بدهد که از راننده پذیرایی کند. بعد از انجام شدن این کار هر دوی آنها پشت سر من به طبقهٔ بالا آمدند. وقتی پرده‌ها وفرشهای نو، ابتکارات و تزیینات جدید و ظروف چینی خوشرنگ اطاقهای خود را دیدند خوشحال شدند و صمیمانه از من تشکر کردند. از این که دیدم تغییراتی که داده بودم با سلیقه‌هاشان دقیقاً مطابق است لذت بردم. آنچه انجام داده بودم به جلوهٔ روحنواز شادیشان از بازگشت به خانه افزود.

شب خوشی بود. عمه‌زاده‌هایم، که سخت خوشحال بودند، ماجراها را آنقدر با شیوایی نقل و تفسیر می‌کردند که شیوایی بیان آنها سرانجام برکم حرفی سینت جان غلبه کرد و او را به حرف زدن واداشت اما او نمی توانست از فروغ شور و نشاط آنها بهره‌ای داشته باشد و با آنها هماهنگی کند. رویداد آن روز، یعنی بازگشت دیانا و مری مایهٔ خوشحالی او بود اما آنچه به آن رویداد مربوط می شد، یعنی خوشحالی و همهمهٔ شاد توأم با پرحرفی آنها حوصلهٔ او را سرمی برد. متوجه شدم که می خواست فردا که آرام‌ترست زودتر برسد. درست در گرماگرم شادی و سرور آن شب، تقریباً یک ساعت بعد از صرف چای، شنیدیم در می زنند. هنا وارد اطاق شد و گفت: «در این موقع دیروقت شب، پسربچهٔ فقیری آمده تا آقای ری‌ورز را به بالین مادر محتضرش ببرد.»

ــ «این زن کجا زندگی می‌کند، هنا؟»

ــ «در آن بالای شیب ویت کراس که تقریباً چهارمایل با اینجا فاصله دارد، و سراسر راه هم خلنگزار و باتلاق است.»

ــ «به او بگو می آیم.»

ــ «جداً می‌گویم، آقا، بهترست نروید. بعد از تاریک شدن هوا هیچ جاده‌ای بدتر ازآن جاده نیست. در تمام طول باتلاق راه قابل عبوری به چشم نمی خورد. از این گذشته، امشب خیلی هوا ناجورست؛ چنان بادی می آید که

رمان بازار
romanbazar.ir

در عمرتان ندیده‌اید. بهترست پیغام بدهید که فردا صبح به آنجا می روید، آقا.»

(اما او قبلاً ردای خود را پوشیده و راه افتاده بود. بدون هیچ اعتراضی و بی آن که غرولندی کند راه افتاد. در این موقع که خانه را ترک می‌گفت ساعت نه بود و وقتی برگشت نصف شب شده بود. کاملاً گرسنه و خسته بود اما خوشحال‌تر از زمانی به نظر می رسید که از خانه بیرون رفته بود. کاری را که انجام داده بود یک وظیفه می دانست؛ زحمتی کشیده بود؛ احساس قدرت می‌کرد و از خودش راضی‌تر شده بود)

(متأسفانه هفتهٔ بعد کاملاً حوصله اش را سربرد. هفتهٔ کریسمس بود. ما به هیچ کار جدی نپرداختیم بلکه آن مدت را با شادی خانوادگی گذراندیم. هوای خلنگزار، آزادیهای محیط خانه و آغاز زندگی سعادتمندانه برای روحیهٔ دیانا و مری در حکم اکسیر حیات بود. آنها از صبح تا ظهر و از ظهر تا شب یکسره شادی می‌کردند. همیشه می توانستند با یکدیگر حرف بزنند. گفت و گوی پرازطنز، پرمعنی و بدیع آنها آنقدر برای من جاذبه داشت که ترجیح می دادم به جای هر کار دیگر بنشینم و به حرفهایشان گوش بدهم یا در گفت وگو شرکت کنم. سینت جان ما را به خاطر آن نشاط و سرزندگی سرزنش نمی‌کرد اما خودش از آن می‌گریخت. کمتر در خانه می ماند. منطقهٔ فعالیتهایش وسیع بود و جمعیت در نقاط دور از هم پراکنده بودند. کار روزانهٔ او عبارت بود از سرکشی به بیماران و فقیران نقاط مختلف آن منطقه.)

یک روز صبح دیانا در موقع صرف صبحانه بعد از آن که چند دقیقه ای به فکر فرو رفته بود از او پرسید: «آیا هنوز در تصمیم خودت پابرجا هستی؟»

برادرش جواب داد: «تصمیم من تغییر نکرده و تغییر ناپذیرست.» بعد به ما اطلاع داد که عزیمتش از انگلستان به‌طور قطع از آن تاریخ تا یک سال بعد به تعویق افتاده.

مری پرسید: «و رزاموند الیور؟» ظاهراً این کلمات، ناخواسته از دهانش خارج شد چون به محض ادای آن کلمات حالتی به خود گرفت که گفتی می خواست آنچه را که گفته پس بگیرد. سینت جان کتابی در دستش بود (عادت دور از نزاکتی که داشت این بود که موقع صرف غذا کتاب

رمان بازار
romanbazar.ir

می خواند)، کتاب را بست و سرخود را بالا آورد.

گفت: «رزاموند قرارست با آقای گرانبی ازدواج کند. این شخص یکی از دارندگان بهترین ارتباط با خانواده های اشراف، از محترم ترین ساکنان س... نوه و وارث سرفردریک گرانبی است. این خبر را دیروز پدر رزاموند به من داد.»

خواهرانش به یکدیگر و به من نگاه کردند. هر سه مان به او نگاه کردیم. کاملاً آرام بود.

دیانا گفت: «نامزدی باید با عجله انجام گرفته باشد. قاعدتاً مدت زیادی از آشنائیشان نباید گذشته باشد.»

ــ «دو ماه بوده که یکدیگر را می شناخته اند. ماه اکتبر در مجلس رقص استان درس... باهم آشنا شدند. اما در جایی که مانع برسر راه پیوند زناشویی نباشد، مثل همین مورد، و در جایی که پیوند از هر جهت برای طرفین مطلوب باشد دیگر تأخیر لزومی ندارد. به محض آماده شدن اقامتگاه س... برای پذیرائیشان، که هدیهٔ سرفردریک به آنهاست، ازدواج خواهند کرد.

بعد از این گفت وگو در اولین فرصتی که سینت جان را تنها یافتم وسوسه شدم که از او بپرسم آیا آن رویداد او را غصه دار نکرده، اما به نظرم رسید که او چنان بی نیاز از ابراز همدردی دیگران است و چنان در قبال ابراز همدردی اشخاص بیگانگی نشان می دهد که من از به یاد آوردن آنچه قبلاً با صراحت با او درمیان گذاشته بودم احساس شرم کردم. علاوه براین، برای گفت وگو با او دیگر آن جرأت سابق را در خود نمی دیدم؛ دوباره همان حالت خشک قبل را به خود گرفته بود، و تهور و جسارت من دربرابر آن حالت، اثری نداشت. به قولی که به من داده بود که مرا خواهر خود بداند پایبندی نشان نمی داد(همیشه میان من و خواهران خود فرق می‌گذاشت و با من سردتر بود) این رفتار او به هیچ وجه به ایجاد و افزایش صمیمیت فیمابین کمک نمی‌کرد. خلاصه، حالا که من به عنوان خویشاوند او پذیرفته شده بودم و با او در یک خانه به سر می بردم حس کردم که فاصلهٔ میان ما از زمانی که مرا فقط معلمهٔ مدرسهٔ روستایی می شناخت بیشتر شده. وقتی به یاد آوردم که زمانی در جلب اعتماد او تا چه حد پیش رفته بودم از رفتار خشک و سرد او با خودم

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌توانستم زیاد سردر بیاورم.

با توجه به این موضوع، کم تعجب نکردم وقتی ناگهان سر خود را که روی میز خم کرده بود برداشت و گفت: «می بینی، جین، که چطور جنگ تمام شد و پیروزی به دست آمد.»

من، که از این شروع ناگهانی صحبت خطاب به خودم یکه خورده بودم. بلافاصله جواب ندادم. جوابم بعد از کمی تردید این بود: «اما آیا تو مطمئنی که از زمرهٔ فاتحانی نیستی که پیروزیشان برای آنها خیلی گران تمام شده؟ آیا چنین چیزی تو را به نابودی نمی‌کشاند؟»

ــ «گمان نمی‌کنم؛ و اگر هم بکشاند زیاد اهمیتی ندارد. هرگز از من خواسته نخواهد شد که برای چنان چیزی مجادله کنم. پیامد چنین مجادله‌ای قطعی است. حالا راه من روشن است؛ خداوند را به خاطر آن شکر می‌کنم!» این را که گفت دوباره ساکت شد و به مطالعه اوراق خود پرداخت.

وقتی زندگی سعادتمندانهٔ دو جانبهٔ ما (یعنی من، دیانا و مری) به وضع آرام قبلی خود برگشت، و ما کارهای عادی و مطالعات منظم خود را از سرگرفتیم سینت جان بیشتر در خانه می‌ماند. در همان اطاقی که ما بودیم او هم، گاهی ساعتها، می‌نشست. در اثنایی که مری نقاشی می‌کرد، دیانا به کار مطالعهٔ الزامی دائرة‌المعارف خود (در برابر چشمان حیرتزدهٔ من) مشغول می‌شد و من با زحمت زیاد آلمانی یاد می‌گرفتم، او هم نزد خود به فراگیری علم مرموزی می‌پرداخت؛ این علم مرموز در واقع چیزی نبود جز یک زبان شرقی که او دانستن آن را برای اجرای نقشه‌های خود لازم می‌دانست.

ظاهراً در گوشهٔ دنج خود آرام و کاملاً مجذوب کار خود بود اما گاهی چشمان آبی خود را از روی نوشته‌های آن دستور زبان بیگانه برمی‌داشت، نظر خود را بیهدف به اطراف می‌انداخت و گاهی هم خیلی کنجکاوانه به ما همشاگردیهایش متوجه می‌ساخت؛ هرگاه یکی از ما سه نفر سر خود را برمی‌داشت و او را غافلگیر می‌کرد بلافاصله نگاه خود را متوجه جهت دیگری می‌ساخت. با این حال، چشمان جست‌وجوگر او، هر چند گاه یک بار، روی میز ما به کاوش می‌پرداخت. نمی‌دانستم منظور او از این کار چیست. از یک کار دیگر او هم سر درنمی‌آوردم و آن هم توجهش به دیدار

رمان بازار
romanbazar.ir

هفتگی من از مدرسهٔ مورتن بود؛ به این کار که در نظر من چندان مهم نبود توجه مخصوصی نشان می داد. و باز چیز دیگری که تعجب مرا بیشتر برمی انگیخت این بود که هرگاه برف یا باران می بارید یا باد شدیدی می وزید و خواهرانش با اصرار از من می خواستند که آن روز به مدرسه نروم او همواره نگرانی آنها را بی اهمیت جلوه می داد و مرا ترغیب می‌کرد که بدون توجه به عوامل نامساعد طبیعی وظیفه ام را انجام دهم.

به خواهرانش می‌گفت: «جین، آنطور که شما تصور می‌کنید، ضعیف نیست؛ مثل هر کدام از ما می تواند صدای انفجار کوه، بارش رگبار یا مقداری برف را تحمل کند. هم بنیه اش سالم است و هم می تواند خودش را خوب وفق بدهد ــ برای تحمل اوضاع مختلف جوی از بسیاری از آدمهای نیرومند مستعدترست.»

وقتی برمی‌گشتم گاهی خیلی خسته بودم و هوای نامساعد هم خیلی آزارم داده بود. با این حال هرگز به خود جرأت نمی دادم شکایت کنم چون می دیدم نق زدنم او را خشمگین می‌کند. قوی بودن در تمام موارد در نظر او خوشایند بود و خلاف این او را مخصوصاً آزار می داد.

با این حال، یک روز بعداز ظهر اطلاع دادم که در خانه خواهم ماند. برای این که واقعاً سرما خورده بودم. خواهرانش به جای من به مورتن رفته بودند. نشسته بودم شیللر می‌خواندم، و او هم سرگرم کشف رمز طومارهای شرقی خود بود. همچنان که یکی از تمرینها را ترجمه می‌کردم تصادفاً نگاهم با نگاهش تلاقی کرد و متوجه شدم که چشمان آبی همیشه مراقب او به من خیره شده. نفهمیدم از چه مدتی به من چشم دوخته بوده. چه نگاه تیز و در عین حال خشک و سردی داشت! در آن لحظه احساس توهمی به من دست داد؛ مثل این بود که در آن اطاق با یک موجود موهوم نشسته باشم.

ــ «داری چکار می‌کنی، جین؟»

ــ «آلمانی یاد می‌گیرم.»

ــ «از تو می خواهم آلمانی را کنار بگذاری و هندوستانی یاد بگیری.»

ــ «حتماً جدی نمی‌گویی.»

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ «کاملاً جدی هستم و علتش را هم به تو می‌گویم.»

بعد برایم توضیح داد زبانی که خودش دارد یاد می‌گیرد هندوستانی است اما چون هر چه پیش می رود آنچه را خوانده فراموش می‌کند اگر شاگردی داشته باشد که با او بتواند خوانده‌ها را مکرراً تمرین کند و آنها را به‌طور کامل به حافظه‌اش بسپارد برای او کمک بزرگی خواهد بود. و اما این که چرا به من زیاد نگاه می‌کرده علتش آن است که می دیده من می توانم از آن دو نفر دیگر برای مدت طولانی تری در یک نقطه بنشینم و کارم را پیگیرانه ادامه دهم. آیا ممکن است چنین لطفی در حق او کنم؟ احتمالاً زیاد مجبور نخواهم بود به این فداکاری ادامه دهم چون او فقط تا سه ماه مانده به عزیمتش به این کمک احتیاج دارد.

سینت جان مردی نبود که به آسانی بتوان خواسته‌اش را نپذیرفت. آدم حس می‌کرد هر اثری که بر او بگذارد، خواه نامطبوع وخواه مطبوع، درعمق روح او نقش می بندد و دیر پای خواهد بود. راضی شدم. وقتی خواهرانش برگشتند دیانا متوجه شد که شاگردش استاد خود را عوض کرده و شاگرد برادرش شده. خندید. هم او و هم مری عقیده داشتند که سینت جان هرگز آنها را ترغیب به چنان کاری نمی‌کرد. آن مرد در پاسخ اظهارنظر آنها به آرامی می‌گفت: «این را می دانم.»

دیدم معلم بسیار صبور، بسیار با حوصله و درعین حال بسیار دقیقی است. از من انتظار کار زیادی داشت و وقتی انتظارش را برآورده می ساختم با روش خاص خود نشان می داد که کاملاً راضی است. نفوذش برمن به گونه‌ای بود که اختیار آزادی فکر را از من گرفته بود. نسبت به من از توجه و تحسین، بیشتر خودداری می‌کرد تا از اظهار بی تفاوتی. وقتی در کنارم بود دیگر نمی توانستم آزادانه حرف بزنم یا بخندم چون زیرکانه با اصرار خسته کننده‌ای به من می فهماند که شادی و سر زندگی اشخاص (یا دست کم من) برای او خوشایند نیست. به اندازه‌ای به حالات و اشتغالات جدی و انعطاف ناپذیر مورد علاقهٔ او اهمیت می دادم که در حضور او از هرگونه حالت یا مشغلهٔ دیگری احتراز می‌کردم؛ اسیر طلسمی شده بودم که از خود اختیار هیچ حرکتی نداشتم: وقتی می‌گفت «برو» می رفتم، «بیا» می آمدم، «این کار را انجام بده» انجام

رمان بازار
romanbazar.ir

می دادم. اما این بردگی خود را دوست نداشتم؛ بسا وقتها آرزو می‌کردم که ای کاش مثل گذشته همچنان به من بی توجه بود.

یک شب موقع خوابیدن وقتی من و خواهرانش اطراف او بودیم و می خواستیم به او «شب‌بخیر» بگوییم او به عادت مألوف خود با هر کدام از آنها با بوسه ای خداحافظی کرد و همینطور طبق عادت همیشگی با من دست داد. دیانا، که سرحال بود و میلش به شوخی می‌کشید (سینت جان رنج می برد از این که نمی توانست این دختر جوان را، آنطور که خودش می خواست، تحت سلطهٔ ارادهٔ خود در آورد چون ارادهٔ او هم، از جهتی دیگر، مثل ارادهٔ خود او قوی بود) با تعجب گفت: «سینت جان! تو همیشه می‌گویی جین خواهر سوم توست اما با او مثل یک برادر رفتار نمی‌کنی؛ او را هم باید ببوسی.»

(مرا با زور به طرف او جلو داد. فکر کردم دیانا دارد فتنه انگیزی می‌کند؛ خیلی آزرده شدم. همانطور که این فکر در ذهنم می‌گذشت سینت جان سر خود را پایین آورد. صورت یونانی مانندش را تا سطح صورت من رساند ــ چشمان نافذش از چشمان من سؤال می‌کرد ــ مرا بوسید. اگر می توانستم بوسه های سرد و مجسمه‌وار را هم بوسه بدانیم می‌گفتم بوسهٔ عمه‌زادهٔ روحانی من از آن جمله بود. شاید بوسهٔ آزمایشی هم وجود داشته باشد؛ بوسهٔ او یک بوسهٔ آزمایشی بود. بعد از بوسیدن به من نگاه کرد تا نتیجه را بداند: قیافه‌ام زیاد قابل توجه نبود اما اطمینان دارم که از شرم سرخ نشده بودم. شاید رنگم کمی پریده بود برای این که حس کردم آن بوسه مثل قفل محکمتری بود که بر زنجیر اسارتم زده می شد. بعدها هیچوقت این امر تشریفاتی را حذف نکرد؛ آن حالت متانت و وقاری که من در آن حالت این بوسه ها را تحمل می‌کردم ظاهراً برای او جاذبهٔ خاصی داشت.)

(من که هر روز بیش از پیش میل داشتم او را خوشحال کنم، هر روز هم بیش از پیش حس می‌کردم که باید نیمی از خصائل خود را از دست بدهم، نیمی از استعدادهایم را در خود خفه کنم، سلیقه های خود را از روند اصلیشان منحرف سازم و خود را به اتخاذ روشهایی که برای آنها هیچگونه آمادگی طبیعی نداشتم، وادار سازم. می خواست مرا تا سطحی از تربیت موردنظر خود ارتقاء دهد که هرگز نمی توانستم به آن سطح برسم. برافراشته نگهداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

پرچمی که او برافراشته بود دائماً آزارم می داد. این امر به همان اندازه غیرممکن بود که بخواهم قیافهٔ نامتناسب خود را مثل چهرهٔ متناسب و یونانی وار او بسازم و چشمان سبز بی ثبات خود را به رنگ آبی دریایی و درخشش موقرانه چشمان او در آورم.)

(با این حال، فقط این سلطه و نفوذ او نبود که در آن موقع مرا در بند او گرفتار کرده بود، مدتی بود که خیلی به آسانی می شد از ظاهر من پی برد که خیلی غمگین هستم. خوره‌ای در قلبم لانه کرده بود و داشت نهال خوشبختیم را از ریشه می خشکاند ــ خورهٔ بلا تکلیفی).

(شاید خواننده تصور کند که من در گیرودار سکونت در خانهٔ جدید و ثروتمند شدن، آقای راچستر را فراموش کرده بودم؛ حتی یک لحظه او را از یاد نبرده بودم. هنوز به او می اندیشیدم چون فکر او بخار آب نبود که نور خورشید آن را پراکنده کند، نقشی برروی شنهای ساحلی نبود که طوفانهای دریایی بتوانند بشویند و از بین ببرند: نقش نامی بود که برسنگ حک شده باشد؛ تا وقتی آن سنگ موجود بود نقش هم وجود داشت. اشتیاق به دانستن این که چه برسرش آمده هر جا که می رفتم با من بود. وقتی در مورتن بودم هر شب وارد کلبه ام می شدم تا به او فکر کنم، و حالا در مورهاوس شبها در بسترم می نشینم و در عالم خیال به جست وجوی او می پردازم.

در مدتی که مجبور بودم با آقای بریگز راجع به وصیتنامه مکاتبه کنم از او پرسیده بودم که آیا از محل اقامت فعلی یا وضع سلامت او اطلاعی دارد یا نه. اما همانطور که سینت جان حدس زده بود او از آقای راچستر هیچگونه اطلاعی نداشت. بعد نامه‌ای به خانم فرفاکس نوشتم و از او خواهش کردم اگر راجع به او اطلاعی دارد برایم بنویسد. با اطمینان انتظار داشتم که قطعاً با پاسخ او به منظور خود خواهم رسید. مطمئن بودم که خیلی زود جواب خواهم گرفت. تعجب کردم که دو هفته گذشت و هیچ پاسخی به دستم نرسید. بعد، دو ماه گذشت. هر روز که نامه‌رسان می آمد چیزی برای من نداشت. شدیداً نگران شدم.)

دوباره نامه نوشتم؛ احتمال داشت اولین نامه ام گم شده باشد. در پی امید دوباره تلاش دوباره آغاز شد. نور این امید چند هفته‌ای درخشید بعد مثل

رمان بازار
romanbazar.ir

امید قبلی ضعیف شد و به خاموشی گرایید. یک سطر و حتی یک کلمه خبر نرسید. وقتی شش ماه با انتظار بیهوده سپری شد امید خود را از دست دادم و بعد، به راستی، کاملاً مأیوس شدم.

(بهار زیبایی در پیرامون من می درخشید اما نمی توانستم از آن لذت ببرم. تابستان نزدیک می شد. دیانا می‌کوشید مرا خوشحال کند؛ گفت: «مریض به نظر می رسی، از تو می خواهم همراه من کنار دریا بیایی.» سینت جان با این حرف او مخالفت کرده گفت: «جین طالب خوشگذرانی نیست؛ می خواهد کار کند. زندگی فعلیش خیلی بیهدف است، و او به هدف احتیاج دارد.» فکر می‌کنم که او، به جای رفع نقایص و حل مشکلات، درسهای هندی را باز هم بیشتر طول می داد و با سماجتی بیش از پیش از من می خواست آنها را یاد بگیرم؛ و من، مثل یک آدم احمق، اصلاً فکر مقاومت در برابر او به ذهنم خطور نمی‌کرد؛ نمی توانستم در برابرش مقاومت کنم.)

یک روز با روحیه ای ضعیف تر از معمول شروع به مطالعه کرده بودم؛ از احساس باطنی یأس آمیزی دلم شور می زد: آن روز صبح هنا گفته بود نامه ای برایم رسیده. وقتی پایین می رفتم آن را بگیرم تقریباً مطمئن بودم بخت با من یاری کرده و سرانجام خبری که آن همه مدت در انتظارش بودم رسیده. دیدم نامهٔ کوتاه کم اهمیتی از آقای بریگز دربارهٔ امور جاری مربوط به ارثیه است. از فرط ناامیدی اشک درچشمانم جمع شد؛ و حالا همچنان که نشسته بودم و آن خطوط پیچیده را نگاه می‌کردم و در استخراج معانی مجازی یک قطعه از آن نوشته های هندی پیش می رفتم چشمانم دوباره پراز اشک شد.

سینت جان از من خواست نزدش بروم تا درس را بخوانم. همینطور که سعی داشتم درس را بخوانم صدایم ضعیف شد و هق هق گریه باعث شد نتوانم کلمات را ادا کنم. در آن اطاق فقط من بودم و او؛ دیانا در اطاق پذیرایی موسیقی تمرین می‌کرد و مری مشغول باغبانی بود ــ آن روز یکی از روزهای خیلی خوب ماه مه بود. آسمان صاف و آفتابی بود و نسیم خنکی هم می وزید. همدم من در مقابل آن حالت من نه تعجبی از خود نشان داد و نه علت آن را پرسید فقط گفت: «جین، چند دقیقه ای صبر می‌کنم تا آرامتر بشوی.» و در اثنایی که من با عجلهٔ بسیار آثار آن ناراحتی را از بین می بردم

رمان بازار
romanbazar.ir

او با شکیبایی و آرامش پشت میز خود به صندلی تکیه داده و مثل پزشکی که با نگاهی عالمانه منتظر پیشرفت بحران بیماری در مریض خودست و می خواهد خیلی خوب از آن سردر بیاورد به من نگاه می‌کرد. بعد از آن که هق هق گریه را در خود فرو نشاندم، چشمانم را پاک کردم و زیرلبی گفتم که امروز صبح حالم زیاد خوب نیست کار خود را از سر گرفتم و موفق شدم آن را به پایان برسانم. سینت‌جان کتابهای من و خودش را کنار گذاشت، کشوی میزش را بست و گفت:

ــ «حالا، کمی پیاده‌روی خواهی کرد، جین، البته با من.»

ــ «دیانا و مری را صدا کنم؟»

ــ «نه، امروز صبح فقط یک رفیق راه می خواهم و آن هم باید تو باشی. لباسهایت را بپوش و از در آشپزخانه بیرون برو. راه مارش گلن را پیش بگیر؛ من چند لحظهٔ دیگر به تو می رسم.»

(من آدم معتدلی نیستم. در زندگیم موقع برخورد با شخصیتهای مثبت و سختگیر و متفاوت و مخالف با شخصیت خودم هیچگاه میان تسلیم محض و طغیان سرسختانه راه میانه ای انتخاب نکرده‌ام. همیشه درست در لحظهٔ عمل ناگهانی، یک احساس توفندهٔ شدید درونی مرا برآن داشته تا یکی از این دو حالت را بردیگری ترجیح دهم؛ و چون در آن موقع نه اطمینانی به پایدار ماندن آن وضع داشتم و نه حالت فعلیم به طغیان گرایش داشت اطاعت دقیق از دستورهای سینت‌جان را لازم می دانستم. ده دقیقهٔ بعد، در کنار او راه مارش گلن را در پیش گرفته بودم.)

نسیمی از طرف غرب می وزید، از فراز تپه‌ها می آمد و بوی خوش خلنگزارها و نیزارها را با خود می آورد. در آن آسمان آبی هیچ لکهٔ ابری دیده نمی شد. نهری از دربند به طرف پایین جریان داشت. این نهر که از آب بارانهای بهاری در چند روز گذشته انباشته شده بود با آب فراوان و صاف، درخشش طلایی خورشید و رنگ یاقوت کبود آسمان را به خود گرفته پیش می رفت. وقتی پیشتر رفتیم و جاده را پشت سر گذاشتیم به چمن صاف پرخزهٔ سبز زمردین زیبایی رسیدیم که با ظرافت تمام از نوعی گل سفید ریز که غنچه‌های ستاره مانندی داشت تزیین یافته بود. در این موقع در میان تپه‌ها

رمان بازار
romanbazar.ir

محصور شده بودیم. و دره در جهت بالا درست به طرف مرکز آنها می پیچید.

به اولین گیاهان خودرویی رسیدیم که درمیان یک ردیف تخته سنگ روییده و گذرگاهی را در پناه گرفته بودند. در آن سوی این گذرگاه نهری به طرف پایین یک آبشار جریان داشت. سینت‌جان گفت: «همین‌جا استراحت کنیم.» کوه، در این قسمت، از چمن و گل کمی بیشتر فاصله گرفته بود. به جای جامهٔ گلی پوششی از خلنگ در برداشت و به جای رنگهای ظریف و زیبا تخته سنگهای پرتگاه دیده می‌شد. طبیعت، ظاهری کاملاً وحشی داشت، و جای طراوت گلها با جبههٔ تیرهٔ سنگها عوض شده بود. حفاظی برای امید واهی لذت بردن از عزلت و آخرین پناهگاه برای سکوت بود.

جایی پیدا کردم و نشستم. سینت‌جان نزدیک من ایستاد. به بالای گذرگاه و به پایین دره نگاه کرد. نگاه متحیرش با مسیر جریان آب همسو شد. دوباره برگشت و متوجه آسمان بی ابر همرنگ نهر شد. آن مرد کلاه خود را برداشت و گذاشت تا نسیم موهایش را پریشان کند و بر پیشانیش بوسه زند. به نظر می رسید که با طبیعت آن مکان دنج هماهنگ است. با چشمان خود از چیزی خداحافظی کرد:

با صدای بلند گفت: «و آن را وقتی در ساحل گنگ خوابیده‌ام دوباره در رؤیا خواهم دید، و باز هم در زمانی دیرتر، در ساحل یک نهر تیره‌تر، وقتی که خواب برمن غلبه کند، آن را خواهم دید.»

کلماتی عجیب دربارهٔ عشقی عجیب! عشق میهن‌پرست عبوس و زاهد منشی به سرزمین مادری خود! نشست. یک نیم ساعتی اصلاً حرف نزدیم، نه او با من و نه من با او. بعد از نیم ساعت دوباره شروع کرد:

ــ «تا شش هفتهٔ دیگر راهی می‌شوم، جین. برای کشتی ایست اینديامن که بیستم ژوئن حرکت می‌کند بلیط گرفته‌ام.»

جواب دادم: «خدا به همراهت چون ابلاغ پیام او را برعهده گرفته‌ای.»

گفت: «بله، دراین کنار احساس شادی و افتخار می‌کنم. من خدمتگزار یک ارباب مصون از خطا هستم. تحت راهنمایی انسان به سفر نمی روم و بنابراین مطیع قوانین ناقص و تحت نظارت کرمهای ضعیفی مثل

رمان بازار
romanbazar.ir

خودم نیستم؛ شهریار من، قانونگذار من و ناخدای من خداوند قادر مطلق است. این به نظرم عجیب می آید که چرا تمام کسانی که در اطراف من اند اشتیاق سوزانی ندارند که زیر این پرچم جمع بشوند و در این تلاشها به من بپیوندند.»

ــ «علتش این است که همه قدرت تو را ندارند، و این احمقانه است که ضعفا بخواهند با اقویا همراهی کنند.»

ــ «با ضعفا حرف نمی زنم یا راجع به آنها فکر نمی‌کنم. مخاطب من فقط کسانی هستند که ارزشِ پرداختن به این کار را دارند و شایستهٔ به انجام رساندن آن هستند.»

ــ «عدهٔ این گونه اشخاص کم است و به سختی می توانی آنها را پیدا کنی.»

ــ «درست می‌گویی، اما وقتی پیدا شدند لازم است آنها را برانگیزم، آنها را به این کار راهنمایی و ترغیب کنم، به آنها نشان بدهم از چه موهبتهایی برخوردارند و چرا چنین موهبتهایی به آنها داده شده، پیام خداوند را برآنها بخوانم و، با هدایت خداوند، جای آنهارا در صف برگزیدگان او به ایشان نشان بدهم.»

ــ «اگر آنها واقعاً شایستگی داشته باشند آیا ابتدا قلبهاشان آنها را از چنین امری باخبر نخواهد کرد؟»

حس کردم مثل این که جادوی پرقدرت و مهابتی برمن تسلط یافته و دارد مرا به طرف خود می‌کشد؛ وقتی لحظه‌ای بعد سخنان شوم او را نسبت به خودم شنیدم و وجود چنین جادویی و کشش آن را بیشتر حس کردم، برخود لرزیدم.

سینت‌جان پرسید: «قلب خود توچه می‌گوید؟»

ضربه خورده و لرزان جواب دادم: «قلب من ساکت است. قلب من ساکت است.»

با صدای بم بیرحمانه‌اش ادامه داد: «پس باید با آن حرف بزنم. با من به هندوستان بیا، جین؛ به عنوان همسر و همکار بیا.»

حس کردم دره و آسمان دور سرم می چرخند و تپه ها برقلبم سنگینی می‌کنند! مثل این بود که از سوی خداوند فرا خوانده شده باشم ــ گفتی یک

رمان بازار
romanbazar.ir

رسول مثل رسولی که از مقدونیه آمده بود اعلام می دارد: «بیا اینجا و به ما کمک کن!»[1] اما من رسول نبودم؛ نمی توانستم مژده را بشنوم ــ نمی توانستم دعوت او را بپذیرم.

با صدای بلند گفتم: «اوه، سینت جان، کمی رحم داشته باش!»

از کسی این درخواست را می‌کردم که، برای اجرای آنچه به اعتقاد او وظیفه اش بود، نه رحمی می شناخت نه احساس پشیمانی می‌کرد. ادامه داد:

ــ «خداوند و طبیعت تو را برای همسری یک میسیونر آفریده اند. آنچه به تو داده اند موهبتهای جسمی نیست بلکه روحی است. تو برای کار و تلاش آفریده شده ای نه عشق. باید همسر یک میسیونر بشوی، و خواهی شد. تو به من تعلق خواهی داشت. من تو را از خودم می دانم، نه برای لذت بلکه برای خدمت به شهریارم.»

گفتم: «من برای این کار مناسب نیستم؛ آمادگی این کار را ندارم.» معلوم بود خود را برای این مخالفتهای اولیهٔ من آماده کرده؛ از این مخالفتها خشمگین نمی شد. در واقع همچنان که به صخرهٔ بزرگ پشت سرخود تکیه داده، دستهایش را زیر بغل زده و سرو صورت خود را بیحرکت نگهداشته بود متوجه شدم که برای شنیدن سخنان مفصل مخالفت آمیز من آماده است، و آنقدر صبر دارد که تا پایان گفت وگو بتواند دوام بیاورد ــ و در عین حال، مصمم است که آن پایان به پیروزی او تمام شود.

گفت: «جین، فروتنی، فروتنی زمینهٔ اصلی تمام فضائل مسیحیت است؛ تو درست می‌گویی که برای این کار مناسب نیستی پس چه کسی خودش را شایستهٔ این گونه دعوتها بداند؟ من، مثلاً، به اندازهٔ ذره‌ای هم به حساب نمی آیم؛ همکلام با قدیس پولس اعتراف می‌کنم که بزرگترین گناهکاران هستم[2]؛ اما تحمل ندارم این احساس شرارت جسمی مرا بترساند. من راهنمای خودم را می شناسم. می دانم که او هم عادل و هم قادرست، و

۱. «شبی پولس [رسول] را رؤیایی رخ نمود که شخصی از اهل مکادونیه ایستاده بدو التماس نموده گفت به مکادونیه آمده ما را امداد فرما.» (اعمال رسولان ۱۶:۹)، کتاب مقدس فارسی

۲. ر.ک. کتاب مقدس (ترجمهٔ فارسی)، اعمال رسولان، شرح حال پولس رسول

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی که وسیلهٔ ضعفیی برای به انجام رساندن یک وظیفهٔ بزرگ انتخاب کند ضعف و نقایص آن وسیله را تا آخر از خزائن لایزال الوهیت خود تبدیل به قوت می‌کند. مثل من فکر کن، جین؛ مثل من اعتماد کن. چیزی که از تو می‌خواهم به آن تکیه کنی صخرهٔ قرون[۳] است. شکی نداشته باش که آن صخره ضعفهای انسانی تو را تحمل خواهد کرد.»

ــ «من با زندگی میسیونری آشنا نیستم؛ هیچوقت دربارهٔ کارهای میسیونرها مطالعه‌ای نداشته‌ام.»

ــ «عیبی ندارد؛ من، با کمال فروتنی، می‌توانم کمکی که احتیاج داری برایت انجام بدهم. می‌توانم وظیفهٔ تو را در هر ساعت معین کنم؛ همیشه در کنارت بایستم و لحظه به لحظه به تو کمک کنم. البته این ممکن است در شروع کار باشد؛ طولی نخواهد کشید (چون با قدرتهای تو آشنایم) بله، طولی نخواهد کشید که به اندازهٔ خود من قوی و کارآمد خواهی شد و به کمک من احتیاجی نخواهی داشت.»

ــ «گفتی «قدرتهای تو» این قدرتها برای تقبل چنین کاری کجا هستند؟ من چنین قدرتهایی در خودم حس نمی‌کنم. وقتی تو حرف می‌زنی هیچ ندای درونیئی با من حرف نمی‌زند یا مرا به کاری برنمی‌انگیزد. حس نمی‌کنم در درونم هیچ نوری بتابد، اوه، ای کاش می‌توانستم به تو بفهمانم که در این لحظه روحم چقدر شبیه سیاهچال تاریکی است که وجودم در اعماق آن اسیرست و ترس مشمئز کننده‌ای برآن چیره شده ــ یعنی ترس از این که تو مرا به کاری واداری که از انجام دادن آن عاجزم!»

ــ «برای تو جوابی دارم، پس گوش کن: من از همان ابتدایی که یکدیگر را دیدیم توجهم به تو جلب شد و تو را زیرنظر گرفتم. ده ماه است که دارم راجع به تو مطالعه می‌کنم. از آن زمان تا حالا تو را به صورتهای مختلف آزموده‌ام، و الان نتیجهٔ مشاهدات و آزمایشهایم را برایت می‌گویم: در مدرسهٔ دهکده متوجه شدم که تو وظایفی را که با عادات و تمایلاتت سازگار نیستند می‌توانی به خوبی، به موقع و با صداقت انجام بدهی؛ مشاهده کردم که

۳. rock of Ages : «برخداوند تا به ابد توکل نمایید چونکه در یاه یهوه صخرهٔ جاودانی است.» (اشعیاء ۲۶:۴)

رمان بازار
romanbazar.ir

می توانی با قابلیت و مهارت لازم از عهدهٔ کارهای محول شده برآیی و با قدرت ضبط نفسی که داری می توانی پیروز بشوی؛ در پشت آن آرامش، بعد از اطلاع پیدا کردنت از این که ناگهان ثروتمند شده ای، توانستم روحی را مشاهده کنم که از هرگونه عمل زشت، مثل عمل دیماس[۴]، به دورست، و مال دنیا هیچگونه سلطه ای برتو ندارد؛ در آن آمادگی قاطع و مصممانهٔ تو در مورد تقسیم ثروتت به چهار سهم مساوی، اختصاص دادنِ فقط یک سهم به خودت، و صرف نظر کردن از سه سهم دیگر صرفاً به منظور اجرای عدالت، روحی را شناختم که از شور و هیجان فداکاری لذت می برد؛ یا آن انعطاف پذیری تو که، طبق خواستهٔ من، از مطالعه ای که خودت به آن علاقه داشتی دست کشیدی و مطالعهٔ دیگری را که مورد علاقهٔ من بود قبول کردی؛ در پشتکار خستگی ناپذیری که با آن با مشکلات روبه رو می شوی ــ با توجه به همهٔ اینها اعتراف می‌کنم آن صفاتی که در طلبش بوده ام در تو می بینم. جین، تو مطیع، فعال، بیغرض، وفادار، باپشتکار، شجاع، بسیار نرمخو و بسیار قهرمان صفت هستی؛ پس دیگر به خودت بی اعتماد نباش ــ من می توانم بدون قید و شرط به تو اعتماد کنم. کمک تو به عنوان راهنمای زنِ مدارس هندوستان و مددکار زنان هندی برای من بسیار پرارزش خواهد بود.»

(پوشش آهنین من اطرافم را می پوشاند؛ ترغیب من با گامهای آهسته اما مطمئن پیش می رفت. همچنان که چشمان خود را می بستم این آخرین کلمات او توانستند راهی را که مسدود به نظر می رسید نسبتاً روشن و هموار سازند. کار من که آنقدر مبهم به طور ناامید کننده ای پراکنده و آشفته به نظرم می رسید همچنان که او در سخنان خود پیش می رفت حالت منظم و منسجم می یافت و در زیردستهای شکل دهندهٔ او شکل مشخصی به خود می‌گرفت. آن مرد منتظر جواب بود. من، پیش از آن که با دادن جوابی کار خود را مشکل تر سازم از او خواستم به من یک ربع ساعت فرصت بدهد تا فکر کنم.)

جواب داد: «با کمال میل.» برخاست، با گامهای بلند در جهتِ

۴. «زیرا که دیماس برای محبت این جهانِ حاضر مرا ترک کرده و به تسالونیکی رفته و...» (رسالهٔ دوم پولس رسول به تیموتائوس ۴:۱۰)

رمان بازار
romanbazar.ir

بالای گذرگاه کمی از من فاصله گرفت، خود را روی پشته‌ای در میان خلنگها انداخت و همانجا آرام ماند.

به خود گفتم: «آنچه را از من می‌خواهد می‌توانم انجام بدهم؛ ناگزیرم آن را بفهمم و بپذیرم، این البته در صورتی است که عمرم وفا کند اما حس می‌کنم عمر من طوری نیست که در زیر آفتاب هندوستان زیاد دوام بیاورم. پس تکلیف چیست؟ او به این امر اهمیتی نمی‌دهد. وقتی زمان مرگ من فرا برسد او، با کمال آرامش و مقدس مآبی، مرا که خداوند به او داده تسلیم او خواهد کرد. مسأله برای من خیلی واضح است. در موقع عزیمت از انگلستان سرزمینی را ترک خواهم گفت که برایم عزیز اما خالی است: آقای راچستر در اینجا نیست، و تازه اگرهم باشدبه‌من چه ارتباطی دارد، چه فایده‌ای برایم خواهد داشت؟ حالا کار من این است که بدون او زندگی کنم. چیزی پوچتر و بی اهمیت‌تر از این نیست که روزهای پیاپی به سختی سپری شود و من در انتظار تغییر غیرممکنی در اوضاع باشم تاپیوند زناشویی ما را امکان‌پذیر سازد. البته (همانطور که سینت‌جان یک روز گفت) من بایست در زندگی دلبستگی دیگری را جست وجومی‌کردم تا به جای آن بگذارم. آیا این کاری را که اکنون به من پیشنهاد می‌کند به راستی پرافتخارترین کاری نیست که انسان می‌تواند برگزیند یا خداوند ممکن است برای انسان درنظر گرفته باشد؟ آیا این، با مراقبتهای شرافتمندانه و نتایج عالیش، همان کاری نیست که مقدر شده تا خلأ محبتهای بیهدف و امیدهای برباد رفته را پر کند؟ به گمانم باید بگویم بله، اما درعین حال می‌لرزم. افسوس! اگر با سینت‌جان وصلت کنم نصف وجود خود را از دست خواهم داد، و اگر به هندوستان بروم مثل آن است که به سوی یک مرگ پیش‌رس رفته باشم. فاصلهٔ میان ترک انگلستان به قصد هند، و ترک هند به مقصد گورستان چگونه پرخواهد است: تلاش خواهم کرد برای رضایت‌خاطر سینت‌جان از سلامت خود چشم بپوشم ــ تا این که بیشترین انتظارات او را با حداکثر توان بشری خود برآورده سازم. اگر به‌طور قطع با او بروم، اگر فداکاریئی را که به آن ترغیب می‌شوم انجام دهم، آن را به‌طور کامل و مطلق انجام خواهم داد: همه‌چیز خود را درطبق اخلاص خواهم کرد. او البته هرگز دوستم نخواهد داشت اما مرا تأیید خواهد کرد.»

رمان بازار
romanbazar.ir

توانمندیهایی را به او نشان خواهم داد که هیچگاه ندیده و ذخائری را به او عرضه خواهم کرد که هرگز انتظارش را نداشته. بله، می توانم باهمان شدت او کار کنم بی آن که اندکی اکراه نشان دهم.)

«بنابراین تسلیم شدن در برابر خواسته های او امکان‌پذیرست چز در یک مورد، در یک مورد بسیار ناخوشایند، و آن این است که از من بخواهد همسرش بشوم در حالی که قلب او به عنوان شوهر چیزی بیش از آن صخرهٔ زشت غول‌آسا که در آن پایین دره قرار دارد و آب کف‌آلوده بر روی آن فرو می ریزد، نیست. تحسین او از من مثل تحسین سرباز از یک سلاح خوب است، همین و بس. اگر با او ازدواج نکنم هرگز پشیمان و اندوهگین نخواهم شد؛ مگر می توانم بگذارم پیش بینیهای خودرا کاملاً تحقق بخشد، با خونسردی نقشه هایش را به عمل درآورد و به مراسم ازدواج به‌طور کامل تن در دهد؟ آیا می توانم حلقهٔ ازدواج از او بپذیرم و همهٔ امور خصوصی مربوط به زناشویی را (که بدون شک آنها را با دقت مراعات خواهد کرد) و می دانم همهٔ آنها را به‌طور سطحی انجام می دهد، تحمل کنم؟ آیا می توانم درک این موضوع را تحمل کنم که هرگونه اظهار محبتش به من به منظور فداکاری او برای اصولی است که به آنها اعتقاد دارد؟ نه، به این صورت، قربانی شدن بیرحمانه خواهد بود. هرگز زیربار آن نخواهم رفت. می توانم مثل یک خواهر همراه او بروم و نه به عنوان همسرش. همین را به او خواهم گفت.» به طرف پشته‌ای که در آنجا مثل یک ستون فرو افتاده به آن تکیه کرده بود، نگاه کردم. صورت خود را به طرف من گرداند. چشمان کنجکاو و دقیقش می درخشیدند. روی پای خود برخاست و نزدیک من آمد.

ــ «در صورتی که هزینه‌ای برایم نداشته باشد آماده‌ام به هندوستان بیایم.»

گفت: «جوابت احتیاج به توضیح دارد؛ واضح نیست.»

ــ «تو تا حالا برادرخواندهٔ من بوده‌ای و من خواهرخواندهٔ تو. همین را ادامه بدهیم؛ من ترجیح می دهم ازدواج نکنیم.»

با اشارهٔ سر حرفم را رد کرد: «در این مورد برادرخواندگی و خواهرخواندگی به درد نمی خورد. اگر خواهر واقعی من بودی وضع فرق

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌کرد؛ تو را می بردم و طالب همسر نبودم. اما با این وضعی که داریم پیوند ما باید با ازدواج تأیید و تقدیس بشود در غیر این صورت نمی تواند برقرار شود؛ هر کاری بخواهیم انجام بدهیم با موانع جدی روبه‌رو خواهیم شد. آیا این موانع را درک نمی‌کنی، جین؟ اگر یک لحظه فکر کنی احساس نیرومندت تو را راهنمایی خواهد کرد.»

فکر کردم. با این حال، احساسم، به همان صورتی که بود، مرا تنها به این حقیقت متوجه می ساخت که ما یکدیگر را مثل زن و شوهر دوست نداریم و بنابراین دال براین بود که نبایست با هم ازدواج می‌کردیم. همین را به او گفتم؛ جواب دادم: «سینت‌جان، من تو را برادر خود می دانم و تو هم مرا خواهر خود بدان؛ به این صورت ادامه بدهیم.»

با جملاتی کوتاه، تند و قاطع جواب داد: «این فایده‌ای نخواهد داشت. تو به من گفته‌ای با من به هند خواهی آمد. یادت باشد ــ این را گفته‌ای.»

ــ «به‌طور مشروط.»

ــ «بسیار خوب، بسیار خوب. تو با اصل قضیه یعنی با عزیمت از انگلستان با من همکاری خواهی کرد، با من در فعالیتهای آینده‌ام مخالفتی، نخواهی داشت. تو حالا دست همکاری به من داده‌ای، و سازگاری و پایداریت بیشتر از آن است که دستت را عقب بکشی. فقط یک هدف در مدّ نظرت باشد و آن این است که چطور کاری را که برعهده گرفته‌ای بتوانی به بهترین وجه انجام بدهی. علایق، احساسات، افکار، خواسته‌ها و هدفهایت را ساده و مختصر کن، تمام توجهاتت را با هم ترکیب کن و به صورت یک هدف در آور و آن هدفت هم این باشد که رسالت پروردگار بزرگت را به‌طور مؤثر، یعنی با قدرت، به انجام برسانی. برای این منظور باید یک یار همکار داشته باشی نه یک برادر؛ چنین پیوندی سست خواهد بود. من هم خواهر نمی خواهم؛ خواهر هر روز امکان دارد از من جدا شود. من همسر می خواهم، یعنی یک همکار محض که بتواند به‌طور شایسته‌ای برزندگی من اثر بگذارد و تا دم مرگ مطلقاً با من باشد.»

همچنان که حرف می زد من می لرزیدم ــ حرفهایش تا اعماق وجودم

رمان بازار
romanbazar.ir

نفوذ می‌کرد؛ تمام اعضا و جوارحم را در اختیار خود گرفته بود.

ــ «کس دیگری غیر از مرا جست وجو کن، سینت جان. سراغ کسی برو که از من شایسته‌تر باشد.»

ــ «منظورت شخص شایسته برای کار مورد نظر من است. باز هم به تو می‌گویم چنین کسی شخص گوشه گیر کم اهمیت، یک انسان معمولی خودخواه نیست. می خواهم وصلت کنم؛ این به رسالت مذهبی من مربوط می شود.»

ــ «من تمام توانمندیهایم را در اختیار میسیونر خواهم گذاشت (او فقط همین را می خواهد) اما خودم را نه؛ این کار صرفاً به منزلهٔ افزودنِ پوست و هسته به مغز هسته است؛ مغز هسته را به او می دهم. پوست و هسته به کار او نمی آید؛ آنها را برای خودم نگاه می‌دارم.»

ــ «تو نمی توانی، و نباید این کار را بکنی. آیا گمان می‌کنی خداوند از ادای نصف نذر به جای تمام آن نذر راضی خواهد بود؟ آیا یک قربانی ناقص را قبول خواهد کرد؟ چیزی که من از آن جانبداری می‌کنم امر خداوندست. تحت پرچم اوست که اسم تو را می نویسم. نمی توانم از طرف او تبعیت مشروطی را بپذیرم.»

گفتم: «اوه! اما من قلب خودم را به خداوند خواهم داد. تو آن را نمی خواهی.»

(خواننده توجه داشته باشد که من البته قسم نمی خورم که وقتی جملهٔ فوق را می‌گفتم در لحن کلام و در احساس توأم با لحن کلام، هیچ کنایه‌ای نهفته نبود. چون سینت جان را تا آن زمان درست نمی شناختم هیچ حس خفیفی از او در دل داشتم؛ او مرا در یک حالت خوف احترام‌آمیزی نسبت به خود نگهداشته بود برای این که شناختم از او دقیق و قطعی نبود. قبلاً نمی توانستم تشخیص دهم وجود او تا چه حد یک مرد مقدس مذهبی و تا چه اندازه یک انسان مادی است اما در این گفت‌وگو به چیزهای زیادی پی بردم. شخصیت او به وضوح در برابر دیدگانم ظاهر شد. به ضعفهای او پی بردم و آنها را علناً مشاهده کردم. همچنان که در آنجا، در کنار خلنگزار، نشسته بودم و آن پیکر زیبا را می دیدم فهمیدم در کنار مردی نشسته‌ام که مثل من خطا کارست و از

رمان بازار
romanbazar.ir

روی سرسختی و خودکامگی او پرده برداشته شده. وقتی متوجه وجود چنین صفاتی در او شدم و به نقصهایش پی بردم، جرأت پیدا کردم. خود را با شخصی مثل خودم روبه‌رو دیدم که می‌توانستم با او به بحث بپردازم و اگر لازم بدانم، مقاومت کنم.)

پس از شنیدن آخرین جملهٔ من ساکت شد، و من بلافاصله به خود جرأت دادم با احساس تفوق به چهره‌اش نظر کنم. چشمانش که تا آن موقع مرا خیره نگاه می‌کرد ناگهان حالت تعجب عبوسانه و دقیقاً استفهام‌آمیزی به خود گرفت؛ مثل این که می‌خواست بپرسد که آیا این دختر حرفهایش را با کنایه می‌گوید، و آیا به من طعنه می‌زند.

ــ «این چه مفهومی دارد؟»

کمی بعد گفت: «فراموش نکنیم که این یک امر جدی است. یکی از آن اموری است که اگر آنها را سبک بشماریم نمی‌توانیم خود را گناهکار ندانیم. من باور دارم، جین، که وقتی می‌گویی می‌خواهی قلبت را به خداوند تسلیم کنی جدی هستی، و این تنها چیزی است که من می‌خواهم. وقتی از انسان دل کندی و آن را به آفریدگارت متوجه کردی پیشبرد ملکوت روحانی خداوند برروی زمین موجب نشاط و تلاش اصلی تو خواهد بود؛ فوراً آماده خواهی شد هر کاری که باعث نزدیک شدن تو به آن هدف است انجام بدهی. ما اگر از طریق ازدواج باهم پیوند جسمی و روحی برقرار کنیم خواهی دید که کوششهای من و تو چقدر مؤثر و ثمربخش خواهد بود. این صرفاً پیوندی خواهد بود که به سرنوشتها و مقاصد افراد انسان خصلت هماهنگی دائمی می‌دهد و سبب می‌شود انسان از تمام هوسهای حقیر، تمام مسائل کوچک و لذایذ مادی، تمام نگرانیهای راجع به مرتبه، نوع، قدرت و ظرافتهای تمایل جسمی محض چشم بپوشد. بله، اگر به اینها توجه کنی فوراً در چنین پیوندی وارد می‌شوی.»

مختصراً پرسیدم: «آیا چنین کاری برای من لازم است؟» و قیافه‌اش را نگاه کردم: خطوط چهره‌اش از جهت تناسب، زیبا بودند اما صلابت همیشگی آنها جایش را به مهابت عجیبی داده بود؛ ناصیه‌اش حالت آمرانه اما گرفته‌ای داشت؛ چشمانش درخشان، تیره و جست وجوگر بودند اما مهربان

رمان بازار
romanbazar.ir

بودند؛ و خلاصه به شکل و قامت گیرای او چشم دوختم و خود را به عنوان همسر او در نظر مجسم کردم: اوه! چنین امری اصلاً نباید واقع شود! اما به عنوان دستیار و رفیق او کاملاً قابل قبول خواهد بود؛ با چنین شرطی اقیانوسها را در خواهم نوردید، برای اجرای این مأموریت همراه با او زیر آفتاب سرزمینهای شرق و در بیابانهای آسیا زحمت خواهم کشید؛ شهامت، فداکاری و قدرت او را خواهم ستود و خواهم کوشید در این صفات با او برابری کنم؛ خود را با رهبری و سیادت او آرامانه وفق خواهم داد؛ بی هیچ دلهره‌ای با جاه‌طلبی ریشه کن ناشدنی او روبه‌رو خواهم شد؛ میان مسیحیان و سایر افراد بشر فرق خواهم گذاشت: یکی را سخت گرامی خواهم داشت و دیگری را از روی میل عفو خواهم کرد. درچنان صورتی، بیگمان، در اغلب اوقات، از این که با این سمت وابستهٔ او باشم رنج می بردم؛ جسمم تا حدی زیر یوغ محکمی قرار می‌گرفت اما قلب و روحم آزاد بودند. بایست خود را، خود دور از آسیبم را، یعنی احساسات از بند رستهٔ طبیعی ام که مونس لحظات تنهائیم بودند، برای خود حفظ می‌کردم. در آن صورت، گوشه های دنجی در روحم بودند که فقط به خودم اختصاص داشتند و او هرگز نمی توانست به آنها راه یابد. احساساتی که در آنجا پدید می آمدند دلپذیر و در امن بودند، نه سختگیری او هرگز می توانست به آنها صدمه بزند و نه گامهای منظم قهرمانانه اش قادر بود آنها را لگدکوب کند. اما اگر همسرش می شدم به این مفهوم بود که همیشه در کنارش باشم، همیشه محدود و همیشه زیرنظر باشم. ناگزیر بودم شعلهٔ آتش طبیعت خود را دائماً پایین نگهدارم، آن را وا بدارم که در درونم بسوزد و هرگز صدایی برنیاورد هرچند آن شعلهٔ اسیر درونی، شرائین وجودم را یکی پس از دیگری بسوزاند و نابود کند ــ این دیگر قابل تحمل نبود.)

بعد از این که تفکراتم به اینجا رسید گفتم: «سینت جان!»

در جواب با خونسردی گفت: «بله؟»

ــ «(باز هم تکرار می‌کنم: با کمال میل راضیم به عنوان میسیونر همکار با تو بیایم اما نه به عنوان همسرت؛ نمی توانم با تو ازدواج کنم و جزئی از وجودت بشوم.)»

با سماجت جواب داد: «(باید جزئی از وجودم بشوی درغیراین

رمان بازار
romanbazar.ir

چنین قرار و مداری بی ارزش است. من که هنوز سی سالم نشده چطور می توانم دختر نوزده ساله ای را که با او ازدواج نکرده ام با خود به هندوستان ببرم؟ ما چطور می توانیم همیشه ــ یعنی هم در خلوت و هم در میان آن اقوام وحشی ــ با هم باشیم در حالی که ازدواج نکرده ایم؟»

فوراً گفتم: «بسیار خوب، حالا که اینطورست می توانم به عنوان خواهر واقعیت یا به صورت مردی که دستیار کشیش است همراهت بیایم.»

ــ «متوجه خواهند شد که تو خواهرم نیستی. نمی توانم تو را خواهر خودم معرفی کنم؛ اگر دست به چنین کاری بزنم خیلی زود به ما بدگمان خواهند شد و به ما اهانت خواهند کرد. و اما قسمت دوم پیشنهادت، هرچند تو مغز نیرومند یک مرد را داری اما قلب زن در سینه ات است، و این هم فایده ای نخواهد داشت.»

با نوعی ابراز انزجار و با تأکید گفتم: «اتفاقاً کاملاً مفید خواهد بود. درست است که من زن هستم اما تا آنجا که به تو مربوط می شود قلب یک زن را ندارم؛ برای تو، در صورتی که بخواهی، فقط پشتکار یک همکار، تهور، وفاداری و اخوت یک همرزم را دارم. مثل یک شاگرد و یک پیرو به تو احترام می‌گذارم و تسلیم تو هستم. چیزی غیراز این نیست، نترس.»

همچنان که با خود حرف می زد گفت: «این همان است که من می خواهم» بعد خطاب به من گفت: «درست همان چیزی است که من می خواهم. موانعی برسر راه هست که باید برطرف بشوند. تو از ازدواج با من پشیمان نخواهی شد، جین، این را مطمئن باش. ما باید ازدواج کنیم. تکرار می‌کنم که هیچ راه دیگری غیراز این وجود ندارد، و بدون شک بعد از ازدواج عشق به آن حد خواهد بود که دقیقاً پیوند موردنظر تو را تأمین کند.»

در حالی که برخاسته و در برابر او به تخته سنگ تکیه داده و ایستاده بودم این کلمات ناخواسته از دهانم خارج شد که: «من این نظر تو دربارهٔ عشق را محکوم می‌کنم، احساس دروغینی را که نشان می دهی محکوم می‌کنم. بله، سینت جان، وقتی چنین پیشنهادی می دهی خود تو را هم محکوم می‌کنم.»

همچنان که لبهای خوش ترکیبش را به هم فشار می داد مدتی به من

رمان بازار
romanbazar.ir

خیره شد. این که آیا در این موقع برآشفته بود یا متعجب، یا حالت دیگری داشت نمی‌شد تشخیص داد؛ کاملاً براعصاب خود مسلط بود و نمی‌شد از ظاهر چهرهٔ او به افکار تیره‌اش پی برد.

گفت: «چنین حرفهایی را از تو بعید می‌دانستم. گمان نمی‌کنم کاری کرده‌ام یا حرفی زده‌ام که سزاوار محکومیت و سرزنش باشم.»

لحن ملایمش مرا تحت تأثیر قرار داد، و چهرهٔ بسیار آرام او خوف احترام‌آمیزی در دلم انداخت.

ــ «از حرفهایی که زدم عذر می‌خواهم، سینت جان، اما تقصیر از خود توست که من از روی عصبانیت حرفهای ناسنجیده بزنم. تو موضوعی را مطرح کرده‌ای که هر دوی ما طبیعتاً راجع به آن هر کدام برداشت متفاوتی داریم؛ موضوعی است که هرگز نباید دربارهٔ آن بحث کنیم. ما حتی راجع به مفهوم کلمهٔ عشق با هم توافق نداریم. اگر لازم بود واقعیت آن را درک کنیم چه می‌کردیم؟ چه احساسی داشتیم؟ نقشهٔ ازدواج را کنار بگذار، عمه‌زادهٔ عزیز، آن را فراموش کن.»

گفت: «نه، مدتهاست که این نقشه را در نظر گرفته‌ام و این تنها نقشه‌ای است که می‌تواند به من در رسیدن به هدف بزرگم کمک کند. عجالتاً بیشتر از این تو را به این کار ترغیب نمی‌کنم؛ فردا عازم کیمبریج می‌شوم؛ آنجا دوستان زیادی دارم که می‌خواهم با آنها خداحافظی کنم؛ تا دو هفته اینجا نخواهم بود؛ تو در این مدت فرصت داری راجع به پیشنهادم فکر کنی. یادت باشد که اگر آن را رد کنی پیشنهاد مرا رد نکرده‌ای بلکه دستور خداوند را انجام نداده‌ای. خداوند تو را وسیلهٔ اجرای این کار بزرگ قرار داده، و تو فقط در صورتی که همسر من باشی می‌توانی آن را به انجام برسانی اما اگر از ازدواج با من امتناع کنی در راه خودخواهی و راحت طلبی و ظلمت بیهودگی قدم گذاشته‌ای. توجه داشته باش که مبادا در این حالت از زمرهٔ کسانی به حساب بیایی که دست از ایمان خود برداشته‌اند و از کفار بدترند.»

دیگر چیزی نداشت بگوید. بار دیگر صورت خود را از من برگرداند و:

«به رودخانه نظر افکند، تپه را نگریست:»

اما این بار تمام احساسات او در قلبش محصور بود؛ من شایستگی آن

رمان بازار
romanbazar.ir

را نداشتم که بشنوم راجع به آنها چیزی برایم بگوید. همچنان که در کنار او قدم زنان به خانه برمی‌گشتم تمام احساساتی را که دربارهٔ من داشت از سکوت سنگینش می خواندم: یعنی احساس یأس از یک طبیعت سختگیر و خود رأی که از آن انتظار تسلیم داشته اما با مقاومت روبه‌رو شده ــ ناخوشنودی از طرز فکری سخت و انعطاف ناپذیر و احساسات و نظرات دیگری که آنها را کاویده اما در خود هیچگونه قدرتی برای هماهنگی با آنها نیافته، خلاصه، به دلیل مرد بودنش توقع داشته که مرا مجبور به اطاعت از خود سازد اما چون مسیحی مؤمنی است حالا دارد گمراهی مرا اینطور با بردباری تحمل می‌کند و این مهلت طولانی را هم از آن جهت به من داده تا به توبه و تأمل بیشتر راجع به پیشنهادش بپردازم.

آن شب بعد از بوسیدن خواهرانش حتی لازم دانست که دست دادن با مرا فراموش کند، و بی آن که حرفی بزند از اطاق بیرون رفت. من، که هر چند عاشق او نبودم اما او را دوست خود می دانستم، از این فراموشی ظاهری او رنجیده شدم؛ آنقدر رنجیده بودم که چشمانم پراز اشک شد.

دیانا گفت: «مثل این که تو و سینت جان وقتی کنار خلنگزار قدم می زدید داشتید با هم جرّ و بحث می‌کردید، جین، حالا پشت سرش برو؛ الان توی راهرو قدمهایش را آهسته کرده انتظار تو را می‌کشد ــ می خواهد دلخوری از بین برود.»

من در این گونه موارد غرور زیادی ندارم؛ همیشه بهتر می دانم شاد باشم تا رنجیده خاطر. بنابراین پشت سرش دویدم. پای پلکان ایستاد.

گفتم: «شب بخیر، سینت جان.»

به آرامی جواب داد: «شب بخیر، جین.»

بعد گفتم: «پس دست بده.»

چه دست دادن شل و چه انگشتان سردی! از رویداد آن روز به سختی ناخوشنود بود؛ نه ابراز صمیمیت او را دلگرم می‌ساخت و نه اشک بر او اثر می‌گذاشت. نمی خواست هیچ آشتی شادمانه‌ای را بپذیرد؛ هیچ لبخند شاد یا کلمهٔ مهرآمیزی دل او را نرم نمی‌کرد، و این انسان مسیحی همچنان بردبار و متین بود. وقتی از او پرسیدم که آیا مرا بخشیده جواب داد: «من

رمان بازار
romanbazar.ir

معمولاً رنجش از اشخاص را فراموش می‌کنم و کینهٔ کسی را به دل نمی‌گیرم. از این گذشته، موردی نبوده که ببخشم چون از چیزی رنجیده نشده‌ام.»

بعد از این جواب رفت. خیلی ترجیح می دادم که [به جای این حرف] مرا با مشت به زمین انداخته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

۳۵

(روز بعد، که گفته بود عازم کیمریج خواهد شد، به آنجا نرفت. یک هفته رفتنِ خود را به تعویق انداخت. در طول این مدت از جمله افکاری که برایم پیش آمد این بود که این مرد خوب و در عین حال عبوس، با وجدان و در عین حال انعطاف‌ناپذیر چه تنبیه سنگینی برای مقابله با کسی که او را رنجانده در نظر گرفته است. نقشه‌اش این بود که بدون یک عمل خصمانهٔ آشکار یا یک کلمهٔ سرزنش‌آمیز بتواند هر لحظه مرا به نحوی اذیت کند و بدینگونه از دایرهٔ شمول لطف خود خارج سازد.)

چنین نبود که سینت‌جان اندیشهٔ کینه‌جویی خلاف مسیحیت در سر بپروراند، و چنین نبود که به فرض داشتن قدرت کامل سرسوزنی به من آزار برساند؛ هم طبیعتاً و هم بنابر اعتقادات اصولی خود بزرگوارتر از این بود که به لذت حقیر انتقام دل ببندد. مرا از این جهت که او و عشقش را سرزنش و محکوم کرده بودم بخشیده بود اما کلمات را به یادداشت، و تا وقتی که من و او زنده بودیم هرگز آنها را فراموش نکرد. وقتی روی خود را به طرف من برمی‌گرداند همیشه این را از نگاهش می خواندم؛ آن کلمات در فضای میان من و او نوشته شده بودند، و هر وقت با او حرف می زدم با صدای من در گوش او طنین می افکندند، و در هر پاسخی که او به من می داد در صدایش منعکس بودند.

البته از گفت وگوی با من روگردان نبود حتی هر روز صبح طبق

رمان بازار
romanbazar.ir

معمول از من می خواست کنار میز تحریرش بنشینم و با او همکاری کنم؛ بیم داشتم که شخصیت دوم منحط درون او از لذتی برخوردار باشد که از یک مسیحی مخلص بعیدست. ضمن این که به ظاهر طبق معمول حرف می زد و رفتار می‌کرد با حداکثر مهارت خود در هر حرکت یا کلمه اش علاقه و تأییدی را نشان می داد که قبلاً به گفتار و رفتارش جاذبهٔ زاهدانهٔ خاصی داده بود. از نظر من در واقع او دیگر گوشت و پوست نبود بلکه به صورت یک قطعه سنگ در آمده بود؛ چشمانش دو قطعه گوهرآبی درخشان بیروح و زبانش صرفاً افزار سخن گفتن بود ــ همین و بس.

(تمام اینها برای من شکنجه بود، شکنجه‌ای ظریف و دیرپای. آتش خفیف خشم و رنج و اندوه دلهره‌زای خود را دائماً فروزان نگه می داشت و این مرا هم آزار می داد و به ستوه می آورد و هم خرد می‌کرد. حس می‌کردم که اگر همسر آن مرد خوب بشوم او مثل چشمه‌ای ژرف و خالص درونِ تاریکی چطور به زودی خواهد توانست مرا به قتل برساند بی آن که یک قطره خون از رگهایم جاری شود و یا برصفحهٔ شفاف وجدان او کوچکترین اثر جنایتی ظاهرگردد این را مخصوصاً زمانی بیشتر حس می‌کردم که می‌کوشیدم خشم او را تخفیف دهم. ابراز محبت من هیچگونه واکنش مشابهی نداشت. او از آن احساس بیگانگی هیچ رنجی نمی برد؛ هیچ علاقه‌ای به آشتی نشان نمی داد. از این که یکی دوبار وقتی برای مطالعه سرم را خم کرده بودم اشکهایم بی اختیار روی کاغذ ریخت به هیچ‌وجه متأثر نشد گفتی قلبش به راستی از سنگ یا فلز ساخته شده. در همین احوال نسبت به خواهرانش تا اندازه‌ای مهربانتر از سابق شده بود؛ مثل این که می ترسید مبادا رفتار کاملاً سرد او نسبت به من به حد کافی مرا متقاعد نکند که حالا دیگر در نظر او مطرود و مغضوب شده‌ام بنابراین نیروی اختلاف فاحش را هم به آن می افزود، و این کار را یقین دارم که از روی شرارت نمی‌کرد بلکه آن را بروفق اصول اعتقادی خود انجام می داد.)

(یک روز حوالی غروب، پیش از آن که خانه را ترک بگوید، تصادفاً دیدم در باغ قدم می زند. وقتی او را نگاه می‌کردم به یاد آوردم که این مرد، هر چند حالا رفتار بیگانه‌واری با من دارد اما یک بار جان مرا نجات داده و یکی

رمان بازار
romanbazar.ir

از خویشاوندان نزدیک من است بنابراین کوشیدم برای جلب مجدد دوستی او آخرین سعی خود را به عمل آورم. از ساختمان خارج شدم و نزدیک او رفتم. همچنان که ایستاده به دروازه تکیه داده بود بلافاصله و بدون حاشیه‌پردازی موضوع را پیش کشیده گفتم: «سینت جان، من ناراحتم چون تو هنوز از دست من عصبانی هستی. بیا با هم دوست باشیم.»

قبلاً این را بگویم وقتی به او نزدیک می شدم متفکرانه طلوع ماه را نظاره می‌کرد. همچنان که به ماه چشم دوخته بود جواب داد: «امیدوارم باهم دوست باشیم.»

ــ «نه، سینت جان، دیگر مثل سابق دوست نیستیم. این را خودت هم می دانی.»

ــ «دوست نیستیم؟ این حرف غلطی است. من به سهم خودم بد تو را نمی خواهم و خواهان خوشبختی تو هستم.»

ــ «این حرف را باور نمی‌کنم، سینت جان، چون اطمینان دارم بد دیگران را خواستن کار تو نیست اما من چون خویش تو هستم انتظار دارم محبتت به من بیشتر از محبت انسان دوستانه‌ای باشد که نسبت به اشخاص کاملاً بیگانه ابراز می‌کنی.»

گفت: «البته انتظار تو منطقی است، اما من با تو اصلاً مثل بیگانگان رفتار نمی‌کنم.»

(این حرفها، که با لحنی خشک و آرام ادا می شد، تا حدی برآشوبنده و تحریک آمیز بود. اگر تسلیم غرور و خشم خود شده بودم بایست بلافاصله او را ترک می‌گفتم اما در درونم چیزی بود که می توانست نیرویی بیشتر از آن احساسات داشته باشد. من به قوای ذاتی و اصول اعتقادی عمه‌زادهٔ خود سخت احترام می‌گذاشتم. دوستی او برایم ارزش داشت؛ محروم شدن از آن دوستی موجب رنج شدیدم بود؛ تا حصول دوبارهٔ آن به این زودی دست از تلاش خود برنمی داشتم.)

ــ «آیا باید اینطور از هم جدا بشویم، سینت جان؟ وقتی به هندوستان می روی به این صورت از من جدا خواهی شد بدون این که از کلماتی که الان گفتی یک کلمه بیشتر بگویی؟»

رمان بازار
romanbazar.ir

در این موقع کاملاً صورت خود را از ماه برگرداند و آن را متوجه من کرد.

ــ «جین، تو گفتی وقتی من به هندوستان می روم از تو جدا خواهم شد؟ چی! مگر تو با من به هندوستان نمی آیی؟»

ــ «تو گفتی نمی توانم بیایم مگر این که با تو ازدواج کنم.»

ــ «و تو ازدواج نخواهی کرد؟ هنوز هم برسر تصمیم خودت هستی؟»

و حالا ای خواننده تو می دانی، همچنان که من می دانم، که اشخاص خشک و بیعاطفه ای از قبیل آن مرد می توانند چه چیزهای وحشت آوری از طرف مقابل خود بخواهند، چه خشم توفنده و شدیدی داشته باشند، و رفع ناخوشنودی آنان چقدر دشوارست.

ــ نه، سینت جان، با تو ازدواج نخواهم کرد. هنوز برسر تصمیم خودم هستم.»

آتش خشم اواندک اندک روشن می شد اما هنوز کاملاً شعله ور نشده بود.

پرسید: «یک دفعهٔ دیگر سؤال می‌کنم، علت این امتناع تو چیست؟»

جواب دادم: «قبلاً به این علت که مرا دوست نداشتی، و حالا هم به این علت که تقریباً از من نفرت داری. اگر با تو ازدواج کنم مرا خواهی کشت. حالا هم داری مرا می‌کشی.»

رنگ لبها و گونه هایش پرید؛ کاملاً سفید شد.

ــ «تو را خواهم کشت؛ دارم تو را می‌کشم؟ اینها از آن کلماتی هستند که نباید برزبان کسی بیایند؛ خشونت آمیز، دور از لطافت زنانه و نادرست. اینها باعث گمراهی اشخاص ساده‌لوح می شوند، موجب توبیخ شدید هستند؛ ظاهراً غیرقابل بخشش اند، اما انسان وظیفه دارد همنوع خود را ببخشد ولو آن که صدبار به او بدی کند.»

حالا دیگر حساب من پاک بود: در اثنائی که مشتاقانه می خواستم اثر رنجش قبلی او از خودم را از خاطرش محو کنم دوباره اثر آزارنده‌تر و عمیق تری برآن گذاشته بودم؛ درون او را مشتعل ساخته بودم.

گفتم: «حالا دیگر حقیقتاً از من نفرت خواهی داشت، و سعی من

رمان بازار
romanbazar.ir

برای آشتی با تو بیفایده است؛ می بینم که از تو یک دشمن همیشگی برای خودم ساخته‌ام.»

با گفتن این حرف خطای دیگری مرتکب شدم. بدتر از همه این که عین واقعیت را گفته بودم. لبهای بیرنگش یک لحظه متشنج شد. می دانستم که چه خشم شدیدی در او برانگیخته بودم.

قلبم گرفت.

فوراً دستش را گرفته گفتم: «تو حرفهایم را کاملاً غلط تعبیر می‌کنی. من به هیچ وجه قصدم غصه‌دار کردن و یا رنجاندن تو نیست؛ واقعاً چنین قصدی ندارم.»

لبخند بسیار غم‌انگیزی برلبهایش ظاهر شد و با قاطعیت دست خود را از دستم بیرون کشید و بعد از یک مکث نسبتاً طولانی گفت: «لابد هنوز هم قولت را فراموش نکرده‌ای، و به هیچ وجه به هندوستان نخواهی آمد؟»

ــ «به عنوان دستیار تو خواهم آمد.»

یک سکوت بسیار طولانی برقرار شد. این که در این فاصله در درون او، میان طبیعت انسانی و خصلت ربانی چه کشمکشی درگیر شد نتوانستم تشخیص دهم فقط متوجه شدم که برقی در چشمانش ظاهر شد و سایهٔ عجیبی روی چهره‌اش افتاد. عاقبت لب به سخن گشود:

«پیش از این، برایت ثابت کردم که پیشنهاد یک زن تنها به سن تو برای همراهی با مرد مجردی به سن من چقدر پوچ و بیمعنی است. این را با بیانی برای تو به اثبات رساندم که تصور می‌کردم باعث شده‌ام که تو دیگر هیچوقت پیشنهاد قبلیت را مطرح نکنی. حالا که می بینم باز هم این کار را می‌کنی متأسف می‌شوم؛ برای تو متأسف می شوم.»

سخنش را قطع کردم. معمولاً حرفهایی از قبیل این سرزنش آشکار فوراً به من دل و جرأت می داد: «سر عقل بیا، سینت جان؛ مثل این که نمی خواهی عاقلانه فکر کنی. تو اینطور نشان می دهی که از حرفهای من متحیر و متأسف شده‌ای. در واقع متحیر نشده‌ای چون با فکر بلندی که داری ممکن نیست آنقدر کند ذهن یا گرفتار تخیلات باشی که منظورم را نفهمی. باز هم می‌گویم که اگر بخواهی، دستیار تو خواهم بود اما هرگز همسرت

رمان بازار
romanbazar.ir

نخواهم شد.»

دوباره رنگش مثل سرب کبود شد اما، مثل قبل، براحساس خود کاملاً تسلط یافت. مؤکداً و درعین حال با آرامش جواب داد:

ــ «دستیار زن، که همسرم نباشد، مناسب من نیست. در این صورت ظاهراً با من نمی‌توانی بیایی اما اگر در پیشنهادت صادق باشی من، وقتی به شهر رفتم، با یک مرد میسیونر که ازدواج کرده و همسرش به دستیار احتیاج دارد راجع به تو صحبت خواهم کرد. ثروتی که داری تو را از کمک مالی انجمن بی‌نیاز می‌کند؛ و به این ترتیب می‌توانی همچنان احترام به قول شرافتمندانه‌ات را برای پیوستن به گروه موردنظرت، حفظ کنی.»

تو ای خواننده می‌دانی که من هرگز نه هیچ قول رسمی داده و نه خواستار ورود به جرگهٔ هیچ گروهی شده بودم؛ و این حرفهای او، در آن موقعیت، بیش از اندازه خشونت‌آمیز و مستبدانه بود. جواب دادم:

ــ «در اینجا هیچ عمل غیرشرافتمندانه یا هیچ نقض قول و یا احتراز از پیوستن به گروه خاصی انجام نگرفته، و من کمترین اجباری ندارم که به هندوستان بروم آن هم با اشخاص غریبه. اگر با تو می‌آمدم لزوماً مخاطرات و مشکلاتی را تحمل می‌کردم برای این که تو را تحسین می‌کنم، مورداعتماد من هستی و مثل یک برادر دوستت دارم اما یقیناً می‌دانم که اگر در این موقع و مخصوصاً با آن اشخاص به هندوستان بروم در آن آب و هوا مدت زیادی زنده نخواهم ماند.»

با لبهای متشنج گفت: «آهان! پس نگران خودت هستی.»

ــ «بله، هستم؛ خداوند جانم را به من نداده تا آن را بیهوده از بین ببرم. الان به این فکر افتادم که انجام دادن خواستهٔ تو برایم تقریباً مثل خودکشی خواهد بود. علاوه براین، قبل از آن که به طور قطع تصمیم به ترک انگلستان بگیرم باید مطمئناً بدانم که آیا باقیماندنم در اینجا مفیدتر از ترک آن نخواهد بود.»

ــ «منظورت چیست؟»

ــ «سعی من در توضیح دادن این موضوع برای تو بیفایده خواهد بود با این حال می‌گویم: یک موضوع هست که مدتهاست تردید راجع به آن مرا

رمان بازار
romanbazar.ir

عذاب داده و تا وقتی که این تردید به طریقی برطرف نشود به هیچ جایی نمی توانم بروم.»

ــ «می دانم قلبت به کجا تمایل دارد و به چه چیزی بسته است. آن فکری که در سر می پرورانی و علاقه‌ای که در قلب توست غیرقانونی و نامشروع است. از مدتها قبل بایست این را در خودت نابود کرده باشی، و حالا هم از اشارهٔ به آن احساس شرم کنی. دلت پیش آقای راچسترست؟»

راست می‌گفت. با سکوت خود به آن اعتراف کردم.

ــ «آیا خیال داری آقای راچستر را پیدا کنی؟»

ــ «باید بفهمم چه برسرش آمده.»

ــ «تنها کاری که برای من باقی می ماند این است که برایت دعا کنم و از صمیم قلب از خداوند بخواهم که از درگاه او رانده نشوی. تصور می‌کردم در وجود تو یکی از برگزیدگان را تشخیص داده‌ام، اما آنطور که خداوند حقایق امور را می بیند بندگان نمی بینند؛ ارادهٔ او انجام شود.»

در وازه را باز کرد، از آن گذشت و بیهدف به طرف دره راه افتاد.

وقتی دوباره وارد اطاق نشیمن شدم دیدم دیانا کنار پنجره ایستاده و خیلی متفکر به نظر می رسد. دیانا قامتش خیلی از من بلندتر بود، دست خود را روی شانه‌ام گذاشت و در حالی که خم شده بود قیافه‌ام را برانداز کرد.

گفت: «مدتی است ک دائماً پریشانی و حالا هم رنگت پریده، جین. یقیناً یک چیزی هست که خاطرت را پریشان کرده. به من بگو چه موضوعی میان تو و سینت جان هست. الان نیمساعت است که از این پنجره دارم شما را نگاه می‌کنم. مرا ببخش از این که کنجکاوی کردم؛ چند وقت است که تصوراتی برایم پیدا شده، درست نمی دانم چرا. سینت جان آدم عجیبی است...»

مکث کرد؛ من ساکت ماندم. کمی بعد سخنان خود را از سر گرفت «یقین دارم این برادر من در مورد تو افکار خاصی در سر می پروراند. مدتی است با چنان علاقهٔ عجیبی به تو توجه دارد که تاکنون هیچوقت به کسی چنین توجهی نداشته ــ منظورش چیست؟ امیدوارم به تو علاقه‌مند شده باشد، اینطورست، جین؟»

رمان بازار
romanbazar.ir

دست خنک او را روی پیشانی داغم گذاشتم: «نه، دیانا جان، حتی به اندازهٔ سرسوزنی.»

ــ «پس چرا دائماً با چشمهایش تو را تعقیب می‌کند، همیشه سعی دارد تو در کنارش باشی و با تو تنها باشد؟ من و مری هر دو به این نتیجه رسیده‌ایم که می خواهد با او ازدواج کنی.»

ــ «بله می خواهد؛ از من خواسته همسرش بشوم.»

دیانا دستهای خود را به هم کوفت: «این درست چیزی است که ما امیدوار بودیم و حدس می زدیم! و تو با او ازدواج خواهی کرد، جین، مگر نه؟ در این صورت در انگلستان ماندگار خواهد شد.»

ــ «اصلاً اینطور نیست، دیانا. تنها هدف او از پیشنهاد ازدواج با من این است که برای فعالیتهایش در سرزمین هند یک همکار مناسب برای خودش پیدا کند.»

ــ «چی! می خواهد تو را به هندوستان ببرد؟»

ــ «بله!»

با تأثر گفت: «این دیوانگی است! من یقین دارم که تو سه ماه هم نمی توانی آنجا دوام بیاوری. تو هرگز نخواهی رفت؛ موافقت نکرده‌ای، جین، مگر نه؟»

ــ «ازدواج با او را نپذیرفته‌ام.»

اظهار داشت: «و در نتیجه او را رنجانده‌ای؟»

ــ «خیلی. می ترسم هرگز مرا نبخشد؛ با این حال، به او پیشنهاد کردم به عنوان خواهرش با او همراهی کنم.»

ــ «این پیشنهاد تو حماقت محض است، جین. به آن کاری که تا حالا برعهده‌ات گذاشته فکر کن: یک خستگی بی وقفه است. خستگی حتی آدمهای نیرومند را از پا در می آورد تا چه برسد به تو که ضعیف هستی. سینت جان، همانطور که خودت او را می شناسی، تو را به کارهای غیرممکن وادار خواهد کرد. در کنار او به هیچ وجه اجازه نخواهی داشت در ساعات گرم روز استراحت کنی و من، با کمال تأسف، توجه داشته‌ام که هر کار شاقی که از تو می خواهد خودت را ملزم به انجام دادن آن می‌کنی. تعجب می‌کنم که

رمان بازار
romanbazar.ir

چطور جرأت این را به خودت داده‌ای که خواسته‌اش را رد کنی. پس او را دوست نداری، جین؟»»

ـ «به عنوان شوهر، نه.»

ـ «با این حال، مرد زیبایی است.»

ـ «و من هم عاری از زیبایی، دیانا جان. ما هرگز مناسب یکدیگر نخواهیم بود.»

ـ «عاری از زیبایی! تو؟ اصلاً اینطور نیست. تو هم مناسب هستی و هم خوب برای این که در کلکته زنده زنده کباب بشوی!» و باز هم با اصرار زیاد از من خواست که اصلاً فکر رفتن با برادرش را از سرخود بیرون کنم.

گفتم: «در حقیقت مجبورم که این فکر را از سرم بیرون کنم چون این دفعه، همین چند دقیقهٔ قبل، پیشنهادم را تکرار کردم و گفتم با سمت دستیار کشیش با او خواهم رفت. به من گفت که از این خواستهٔ ناشایست من حیرت زده شده. ظاهراً تصور می‌کند من با دادن پیشنهاد همکاری با او بدون آن که همسرش باشم مرتکب یک عمل ناشایست و نادرست شده‌ام و گویا از همان ابتدا هم نبایست او را برادر خودم می دانستم تا به چنین فکری عادت کرده باشم.»

ـ «چه چیزی باعث شده فکر کنی تو را دوست ندارد، جین؟»

ـ «تو بایست خودت می شنیدی که راجع به این موضوع چه می‌گفت. چند بار توضیح داده است که او به خاطر خودش نمی خواهد همسر اختیار کند بلکه برای رسالتی که برعهده دارد این کار را می‌کند. به من گفته که تو برای زحمت آفریده شده‌ای نه برای این که کسی را دوست بداری ـ و این بدون شک حرف درستی است اما عقیده‌ام این است که اگر برای دوست داشتن آفریده نشده‌ام در نتیجه برای ازدواج هم ساخته نشده‌ام. آیا این به نظر تو عجیب نیست، دیانا جان، که آدم یک عمر در قید ازدواج مردی باشد که او را فقط یک وسیلهٔ سودمند [برای شغل خودش] می داند؟»

ـ «غیرقابل تحمل، غیرطبیعی، بدون‌شک!»

ادامه دادم: «و بعد، هر چند الان مثل یک خواهر او را دوست دارم با این حال اگر اجباراً همسرش بشوم می توانم تصور کنم که عشق من به او یک

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

نوع دوست داشتن اجباری، عجیب و آزارنده خواهد بود چرا که او بسیار با استعدادست و من اغلب در نگاه، رفتار و بیانش نوعی شکوه قهرمانی حس کرده‌ام. در چنان صورتی، من بدون‌شک آدم بدبختی خواهم بود چون نمی خواهد که من دوستش بدارم و اگر احساس خودم را به او نشان بدهم مرا متوجه خواهد کرد که چنین احساسی از نظر او یک چیز زائد و غیرلازم است، و برای من هم زیبنده نیست. می دانم که چنین خواهد شد.»

دیانا گفت: «با این حال، سینت‌جان آدم خوبی است.»

ــ «آدم خوب و بزرگی است اما چنان به دنبال افکار بزرگ خودش است که احساسات و خواسته‌های اشخاص کوچک را با بیرحمی نادیده می‌گیرد. بنابراین، بهترست که این اشخاص کوچک و بی اهمیت از سرراه او کنار بروند تا مبادا همچنان که او به پیش می تازد آنها را لگدمال کند. دارد می آید اینجا! عجالتاً خداحافظ، دیانا.» و وقتی دیدم دارد وارد محوطهٔ خانه می شود با عجله به طبقهٔ بالا رفتم.

اما مجبور بودم موقع شام دوباره او را ببینم. در طول مدت صرف شام درست مثل همیشه آرام به نظر می رسید. بعید می دانستم با من حرف بزند، و مطمئن بودم حالا دیگر از پیگیری نقشهٔ ازدواج خود صرف نظر کرده اما آنچه متعاقباً پیش آمد نشان داد که در هر دو مورد به خطا رفته بودم: با روش معمول خود، با روشی که از چندی قبل روش معمول او شده بود، با من به اختصار حرف زد. حرفهایش مؤدبانه و حساب شده بود. بدون‌شک برای مقهور ساختن خشمی که در او برانگیخته بودم از روح‌القدس مدد گرفته بود و حالا باور داشت که بار دیگر مرا بخشیده.

برای قرائت قبل از دعای شامگاه باب بیست ویکم **مکاشفه** را انتخاب کرد. همیشه وقتی کلمات کتاب مقدس برلبانش جاری می شد گوش دادن به صدایش دلپذیر بود. هیچگاه صدای خوبش اینقدر مطبوع و کامل نبود ــ در موقع قرائت پیشگوئیهای خداوند هیچگاه شیوهٔ بیانش، با سادگی با شکوهی که داشت، اینقدر در من اثر نمی‌کرد. امشب، همچنان که در میان محفل خانوادگی خود نشسته مشغول قرائت بود، آن صدا لحن جدی‌تری داشت؛ آن طرز بیان هیجان انگیزتر شده بود (ماه آسمانی ماه مه از میان پنجرهٔ بی‌پرده

رمان بازار
romanbazar.ir

می تابید و نور شمع روی میز را تقریباً تحت‌الشعاع قرار داده بود)؛ و او نشسته، روی آن کتاب مقدس بزرگ قدیمی خم شده بود و از روی صفحات آن مناظر زیبای آسمان جدید و زمین جدید را شرح می داد. می‌گفت که چگونه خداوند می آید تا با آن انسان زندگی کند، چگونه اشک چشمها را پاک خواهد کرد، و قول می داد که دیگر از آن پس هیچ مرگ، هیچ اندوه، هیچ شیون و هیچ درد و رنجی نخواهد بود زیرا که جهان، کهنه و نابود شده.

کلمات بعدی، مرا به نحو عجیبی به هیجان می آورد به خصوص وقتی حس کردم که او ضمن مختصر تغییر غیرقابل توصیف صدای خود در موقع ادای آن کلمات، چشمان خود را به سوی من برمی‌گرداند: «و هر که غالب آید وارث همه چیز خواهد شد و او را خدا خواهم بود و او مرا پسر خواهد بود. لکن (قسمت بعد از این را آهسته اما شمرده و واضح خواند) لکن ترسندگان و بی ایمانان و خبیثان و قاتلان و زانیان و جادوگران و بت‌پرستان و جمیع دروغگویان نصیب ایشان در دریاچهٔ افروخته شدهٔ به آتش و کبریت خواهد بود. این است موت ثانی.»[1]

حالا دیگر می دانستم که سینت‌جان از چه سرنوشتی برای من بیمناک بود. طرز بیان او در موقع خواندن آخرین آیات شکوهمند آن باب از **مکاشفه** که با جدیت شورانگیزی آنها را قرائت می‌کرد ظاهراً برای او پیروزی معتدل و آرامی بود. خوانندهٔ آن آیات باور داشت که اکنون نامش در دفتر حیات بره ثبت شده[2]، و در آرزوی زمانی بود تا به شهری وارد شود که پادشاهان زمین باشکوه و افتخار خود بدانجا وارد می شوند، شهری که به تابش خورشید یا ماه نیاز ندارد زیرا که جلال نور خداوند آن را روشن ساخته و بره از آن نورست.

در دعای متعاقب این قسمت از کتاب مقدس تمامی قدرت او در کلامش تمرکز یافت و تمامی شور زاهدانه اش برانگیخته شد؛ با خداوند خود

۱. عیناً به نقل از کتاب مقدس (ترجمه فارسی ۱۹۰۴): مکاشفهٔ یوحنای رسول ۷:۲۱ و ۸

۲. «و جمیع ساکنان جهان جز آنانی که نامهای ایشان در دفتر حیات بره‌ای که از بنای عالم ذبح شده بود مکتوب است، او را خواهند پرستید.» (مکاشفهٔ یوحنای رسول ۸:۱۳

رمان بازار
romanbazar.ir

سخت و با اشتیاق در تقلا بود تا به پیروزی برسد. با عجز و انکسار برای ضعیفان خواستار قدرت شد و برای گوسفندان گمشده دعا کرد تا به گله باز گردند: بازگشت، حتی در آخرین فرصت، برای آنان که وسوسه‌های دنیا و جسم از راه راست منحرفشان ساخته؛ با الحاح طلب بخشش کرد تا از آتش دوزخ نجات یابند. شور و اشتیاق گوینده معمولاً در مخاطب اثر زیادی دارد؛ من، همچنان که به آن دعا گوش می دادم اول شگفت زده شدم بعد وقتی ادامه یافت و اوج گرفت تحت تأثیر آن قرار گرفتم، و سرانجام، خوفی از آن در دلم ایجاد شد. او خود، عظمت و ارزش عالی هدف خود را با صمیمیت بسیار احساس می‌کرد؛ سایرین که دعای او را برای تحقق آن هدف می شنیدند به آنها هم چنین احساسی دست می داد.

وقتی دعا تمام شد از او خداحافظی کردیم؛ قرار بود صبح زود راه بیفتد. دیانا و مری بعد از آن که او را بوسیدند از اطاق بیرون رفتند. من هم چون تصور کردم درموقع خداحافظی با من یکی دو کلمه آهسته برزبان آورد همچنان که دستم را برای خداحافظی به طرف او جلو برده بودم برایش سفر خوبی آرزو کردم.

ــ «متشکرم، جین. همانطور که گفتم تا دو هفتهٔ دیگر از کیمبریج برمی‌گردم. بنابراین، این مدت برای تو فرصت خوبی است که فکر کنی. اگر من کسی بودم که تسلیم هوی و هوس انسانی‌می شدم به تو می‌گفتم که اشکالی ندارد ازدواج نکن، اما من به وظیفه‌ام توجه دارم و همیشه هدف اصلیم برایم در درجهٔ اوّل اهمیت است، و آن هدف این است که همهٔ کارها را برای تکریم جلال خداوند انجام بدهم. سرور من عذاب طولانی متحمل شد من هم باید متحمل بشوم. نمی توانم تو را رها کنم تا در راهی که به خشم خداوند می انجامد هلاک شوی: توبه کن؛ تا وقت باقی است تصمیم بگیر. فراموش نکن که از ما خواسته شده تا روز تمام نشده کار کنیم چون به ما هشدار داده شده که «وقتی شب فرا رسید کسی نخواهد توانست کار کند.» سرنوشت دی وس[۳] را به خاطر بیاور که در این دنیا همهٔ چیزهای خوب را داشت. خداوند به تو قدرت بدهد تا آن بخش بهتر چیزها را انتخاب کنی که از تو

۳. Dives : نام مرد ثروتمند انجیل لوقاباب ۱۶ که به عنوان نمونهٔ آدم ثروتمند به او اشاره شده.

رمان بازار
romanbazar.ir

گرفته نخواهد شد.»»

در موقع ادای کلمات فوق دست خود را روی سرم گذاشت. با جدیت و ملایمت حرف زده بود. نگاهش، در حقیقت، نگاه عاشقی نبود که به معشوق خود چشم دوخته بلکه نگاه چوپانی بود که گوسفند گمشدهٔ خود را صدا می زند، یا بهتر بگویم، نگاه فرشتهٔ نگهبانی بود که روح مورد حفاظت خود را می یابد. تمام اشخاص با استعداد، خواه دارای استعداد باشند خواه نه، خواه متعصب باشند و خواه مشتاق یا خودکامه، به شرط آن که صمیم و صادق باشند، در موقع اعمال سلطه و حاکمیت، هر کدام برای خود از نیروهای بزرگی برخوردارند. نسبت به سینت‌جان احساس احترام کردم؛ این احترام چنان زیاد بود که قدرت محرکهٔ آن فوراً مرا در وضعی قرار داد که مدتها بود از آن دوری می جستم. وسوسه شدم که دیگر با او کلنجار نروم، تسلیم ارادهٔ او شوم و فرمان ارادهٔ خود را نادیده بگیرم. در این موقع حس کردم یک بار دیگر مثل گذشته از مقاومت بیشتر به ستوه آمده‌ام منتها این بار از جهتی متفاوت با قبل؛ در هر دو مورد حماقت کردم: اگر در آن موقع تسلیم می شدم یک خطای اصولی مرتکب شده بودم و اگر در این موقع تسلیم می شدم در داوری خود خطا می‌کردم. حالا که پس از آن سالهای پرفراز و نشیب به گذشته می‌نگرم متوجه می شوم که در آن لحظه از حماقت خود آگاه نبودم.

در زیر دست راهنمای خود بیحرکت ایستاده بودم. امتناعهایم فراموش، ترسهایم مغلوب و تقلاهایم بی اثر شده بودند. اکنون غیرممکن، یعنی ازدواجم با سینت‌جان، داشت به صورت ممکن درمی آمد. همه چیز با یک تکان ناگهانی در حال تغییر بود. مذهب فرا می خواند، فرشتگان اشاره می‌کردند، خداوند فرمان می داد، زندگی چون طوماری به هم می پیچید، دروازه‌های مرگ گشوده می شد و ابدیت را در آن سو به من نشان می داد. به نظر می رسید که برای سلامت و سعادت روحانی در اینجا همه چیز باید در یک لحظه فدا شود. آن اطاق تاریک پراز مناظر خیالی شده بود.

میسیونر پرسید: «حالا توانستی تصمیم بگیری؟» این سؤال با لحن آرامی پرسیده شد. او با ملایمت مرا به طرف خود کشید. اوه، چه ملایمتی! چقدر نیرومندتر از شدت و خشونت بود! من که توانسته بودم در برابر خشم

رمان بازار
romanbazar.ir

سینت‌جان مقاومت کنم حالا در برابر مهربانیش مثل یک نی نرم و خم پذیر شده بودم. با این حال، در طول تمام این لحظات می دانستم که اگر حالا تسلیم شوم دیگر در آینده کمترین امکانی نخواهد بود که بتوانم تمرد از خواستهٔ قلب خود را جبران کنم. این مرد با یک ساعت دعای رسمی عادی تغییر ماهیت نداده فقط به هیجان آمده است.

جواب دادم: «فقط کافی است یقین داشته باشم تا بتوانم تصمیم بگیرم. اگر واقعاً متقاعد بشوم که طبق ارادهٔ خداوند باید با تو ازدواج کنم قسم می خورم که همین‌جا و حالا، بدون توجه به این که در آینده چه پیش خواهد آمد، می توانم با تو ازدواج کنم!»

این کلمات از دهان سینت‌جان بیرون آمد: «دعاهایم اجابت شده!» فشار دست خود را شدیدتر کرد گفتی دیگر حالا مرا متعلق به خود می داند. بعد دست خود را دور کمر من حلقه زد تقریباً به صورتی که بخواهد نسبت به من ابراز محبت بیشتری کند (این که می‌گویم تقریباً، خودم متوجه تفاوت هستم چون حس کرده بودم چه‌چیزی قراراست هدف محبت قرار گیرد؛ من هم، مثل او، حالا عشق را از موضوع بحث خارج کرده بودم و فقط به وظیفه می اندیشیدم.) از احساس و تصور درونی خود، که پرده‌های تیرهٔ ابهام آن را پوشانده بودند، راضی بودم. صمیمانه، قلباً و شدیداً می خواستم کاری را انجام دهم که درست باشد، فقط همین. به درگاه خداوند دعا کردم: «به من نشان بده، راه را به من نشان بده!» بیش از قبل به هیجان آمده بودم، و پیشامد بعدی نتیجهٔ چنین هیجانی بود که خواننده خود درباره‌اش داوری خواهد کرد.

تمام خانه ساکت بود چون گمان می‌کنم همه، بجز من و سینت‌جان، در این موقع رفته بودند بخوابند. تنها شمع اطاق نزدیک بود خاموش شود. مهتاب اطاق را پرساخته بود. قلبم با سرعت و شدت می تپید؛ صدای تپش آن را می شنیدم. ناگهان در اثر یک احساس توصیف ناپذیر ایستاد. این احساس، که چنین اثری برآن نهاده بود، یکباره تمام وجودم را دربر گرفت. به رعد و برق شباهتی نداشت اما بسیار شدید، عجیب و تکان دهنده بود. تأثیر آن برحواسم به گونه‌ای بود که گفتی منتهای فعالیت آنها تا این موقع فقط یک حالت خواب مانند بوده، حالا آنها را فرا خوانده‌اند و آنها ناگزیر بیدار شده‌اند.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی بیدار شدند حالت انتظار داشتند: چشم و گوش در انتظار بودند و گوشت و پوستِ روی استخوانهایم می لرزیدند.

(سینت جان پرسید: «چه شنیده‌ای؟ چه می بینی؟» چیزی به نظرم نیامده بود اما از یک جایی فریادی شنیده بودم: «جین! جین! جین!» چیزی غیر از این نشنیده بودم.)

(در حالی که نفس نفس می زدم گفتم: «آه، خدای من! این چه صدایی است؟» می توانستم بپرسم: «از کجاست؟» برای این که نه در اطاق چیزی به نظر می رسید، نه در خانه و نه در باغ. از هوا نبود، از زیر زمین نبود و از بالای سر هم نبود. آن را شنیده بودم، در کجا یا از کجا هیچوقت نتوانستم بدانم! صدای یک انسان بود؛ صدایی آشنا، دوست داشتنی و از یاد نرفتنی: صدای ادوارد فرفاکس راچستر بود. لحن بسیار محزونی داشت؛ مویه ای وحشی و وهم انگیز بود؛ گفتی درخواست کمک می‌کرد.)

فریاد کشیدم: «دارم می آیم! منتظرم باش! اوه، حتماً خواهم آمد!» به سرعت به طرف در رفتم، به راهرو نگاه کردم؛ تاریک بود. از ساختمان خارج شدم و به طرف باغ رفتم؛ چیزی ندیدم.

هیجان زده فریاد کشیدم: «کجا هستی؟»

تپه های آن سوی مارش گلن به آهستگی صدایم را به من برگردانیدند؛ گوش فرا دادم: «کجا هستی؟» باد در میان درختان کاج آهسته صدا می‌کرد، خلوت خلنگزار و سکوت نیمه شب در همه جا گسترده بود.

به نظرم رسید که آن شبح در کنار درخت صور، کنار دروازهٔ سیاه، سربرافراشته بود. نکوهش کنان گفتم: «ای توهم پست! این دیگر فریب تو نیست، جادوی تو نیست؛ کار طبیعت است که بیدار شده و حداکثر سعیش را به منصهٔ ظهور رسانده؛ معجزه نکرده.»

خود را از چنگ سینت جان، که به دنبالم آمده و کم مانده بود مانع رفتنم شود، نجات دادم. حالا دیگر نوبت من بود که برتری خود را به او نشان دهم. قوای درونیم به کار افتاده بودند به شدت عمل می‌کردند. به آن مرد گفتم از من سؤالی نکند یا چیزی به من نگوید؛ میل دارم تنهایم بگذارد. باید تنها باشم، و خواهم بود. فوراً اطاعت کرد. جایی که قدرت فرماندهی به حد کافی

رمان بازار
romanbazar.ir

وجود داشته باشد همیشه اطاعت به دنبال دارد.

به اطاقم در طبقهٔ بالا رفتم، در را از داخل به روی خود بستم، زانو زدم و با روش خودم (روشی کاملاً متفاوت با روش سینت‌جان اما از جهتی مؤثرتر از آن) به دعا پرداختم. به نظرم رسید که به روح‌القدس عظیم خیلی نزدیک شده‌ام، و روحم برای سپاسگزاری به پیشگاه او شتافته. بعد از دعای سپاسگزاری برخاستم. تصمیم خود را گرفتم، بیهراس و سبک روح دراز کشیدم. فقط منتظر روشنی روز بودم.

۳۶

روشنی روز فرا رسید. سپیده‌دم بیدار شدم. یکی دو ساعتی خود را با مرتب کردن اشیاء خود در اطاق، کمدها و اشکاف جالباسی سرگرم ساختم و آنها را به صورتی درآوردم تا در غیبت کوتاه مدتم وضع منظمی داشته باشند. در اثنائی که در اطاقم مشغول کار بودم شنیدم سینت‌جان از اطاق خود بیرون آمد. جلوی در اطاق من توقف کرد؛ ترسیدم در بزند اما نه، فقط قطعه کاغذی از زیر در به داخل اطاق سراند. آن را برداشتم. چنین نوشته بود:

«دیشب خیلی ناگهانی مرا ترک گفتی، اما اگر کمی بیشتر مانده بودی دستت را روی صلیب مسیح و تاج فرشته می‌گذاشتی. انتظار دارم از امروز تا دو هفتهٔ دیگر که برمی‌گردم تصمیم قطعیت را به من بگویی. در طول این مدت، خوب مراقب باش و دعا کن تا دچار وسوسه نشوی. روح، به اعتقاد من، طالب است اما جسم، اینطور که می بینم، ضعف دارد. همیشه برایت دعا خواهم کرد.

دوست تو، سینت جان.»

رمان بازار
romanbazar.ir

در دل جواب دادم: «روح من طالب آن است که هرچه درست است انجام بدهد و جسمم امیدوارم آنقدر قوی باشد تا ارادهٔ خداوند را، در زمانی که آن اراده برایم مشخص کرده باشد، تحقق بخشد. به هر حال، به حد کافی قوی خواهد بود تا تحقیق کند و بپرسد؛ میان تردیدهایی که او را احاطه کرده‌اند درصدد جست وجو برآید تا نور یقین را پیدا کند.»

روز اول ماه ژوئن بود با این حال صبح ابری و سردی بود. قطرات تند باران به پنجرهٔ اطاقم می خوردند. شنیدم دروازهٔ جلویی باز شد و سینت‌جان از خانه بیرون رفت. همچنان که از پنجره به بیرون نگاه می‌کردم دیدم از میان باغ گذشت، بعد راه مه‌آلود خلنگزار را در جهت ویت کراس در پیش گرفت در آنجا سوار کالسکهٔ مسافرتی می شد.

با خود گفتم: «تا چند ساعت بعد من هم در همین مسیر پشت سر تو راه خواهم افتاد. من هم در ویت کراس باید کالسکه بگیرم. من هم، قبل از آن که برای همیشه اینجا را ترک بگویم، باید در انگستان دنبال شخصی بگردم و او را پیدا کنم.»

در این موقع دو ساعت به‌موقع صرف صبحانه مانده بود. این مدت را با قدم زدن آهسته در اطاق و اندیشیدن راجع به رویدادهایی که باعث این تصمیم گیری شده بودند، گذراندم. آن حالت روحی عجیبی را که به من دست داده بود به یاد آوردم. بله، آن را با تمام غرابت توصیف‌ناپذیرش می توانستم به خاطر بیاورم. صدایی را که شنیده بودم به خاطر آوردم. دوباره از خود پرسیدم منشأ آن کجا بود. بازهم، مثل قبل، سؤالم بیفایده بود؛ ظاهراً منشأ آن در درون خودم بود و نه در جهان خارج. از خود پرسیدم: آیا یک هیجان صرفاً عصبی، یک پندار بیهوده، بود؟ نمی توانستم بفهمم یا باور کنم؛ بیشتر به الهام شباهت داشت. آن ضربهٔ عجیب مثل زمین لرزه‌ای بود که پایه های زندان پولس رسول و سیلاس[1] را تکان داد. درهای خانهٔ روح را گشوده، قید و بندها را گسسته و آن را از خواب بیدار ساخته بود، و من حس کردم که از آنجا لرزان، مبهوت وهراسان ظاهرشد. بعد با گوش کنجکاو و قلب پرتپش خود از

۱. Silas : یکی از رسولان کلیسای اورشلیم که در دومین سفر تبلیغاتی پولس رسول او را همراهی کرد و با او به زندان افتاد. ر.ک. اعمال رسولان

رمان بازار
romanbazar.ir

اعماق روحم سه بار فریادی را شنیدم که نه مرا ترساند و نه از شنیدن آن برخود لرزیدم بلکه حس کردم برایم شعف‌آورست. گفتی لذتی بود که در نتیجهٔ کامیابی در یک تلاش خاص، و بیمدد جسم محنت‌زا حاصل شده باشد.

همچنان که به تفکرات خود پایان می دادم با خود گفتم: «چند روز دیگر همه چیز معلوم خواهد شد؛ راجع به او که دیشب با فریاد خود ظاهراً مرا می طلبید چیزهایی خواهم دانست. حالا که از نامه‌ها چیزی دستگیرم نشده به جای نوشتن نامه شخصاً پرس وجو خواهم کرد.»

در موقع صرف صبحانه به دیانا و مری اظهار داشتم که تصمیم دارم به مسافرت بروم، و دست کم چهار روز در خانه نخواهم بود.

(پرسیدند: «تنها می روی، جین؟»

ــ «بله، باید دوستم را که مدتهاست نگران او هستم ببینم یا خبری از او به دست بیاورم.»)

آنها می توانستند بگویند، همچنان که شک نداشتم این فکر در ذهنشان گذشت، که یقین دارند من بجز آنها دوست دیگری ندارم چون در واقع خود من غالباً این را به آنها گفته بودم اما آنقدر طبیعتاً خوب و باصفا بودند که در این باره هیچگونه توضیحی نخواستند. فقط دیانا پرسید: «آیا اطمینان داری که حالت برای سفر مناسب است؟ خیلی رنگ پریده به نظر می رسی.» جواب دادم که هیچگونه ناراحتی ندارم جز نگرانی که امیدوارم به زودی برطرف شود.

تدارک بقیهٔ مقدمات سفر آسان بود برای این که آن دو خواهر در صدد هیچ نوع کنجکاوی و حدس و گمان آزارنده‌ای نبودند چون یکبار به آنها گفته بودم راجع به تصمیماتم برای آینده عجالتاً نمی توانم با صراحت حرف بزنم آنها عاقلانه و با مهربانی به سکوتی که آنها را بدان ترغیب می‌کردم تن در دادن؛ از نظر خودم اگر آنها هم وضع مرا داشتند به آنها حق می دادم که هر طوری می خواهند عمل کنند.

در ساعت سه بعد از ظهر مورهاوس را ترک گفتم، و کمی بعد از ساعت چهار در زیر علامت راهنمای جادهٔ ویت کراس منتظر کالسکهٔ عمومی بودم تا مرا به ثورنفیلد که خیلی با آنها فاصله داشت برساند. از میان سکوت آن

رمان بازار
romanbazar.ir

راههای خلوت و تپه های متروک صدای نزدیک شدن آن را از فاصلهٔ دور شنیدم؛ همان وسیلهٔ نقلیه ای بود که سال گذشته در عصر یک روز تابستانی درست در همین نقطه از آن پیاده شده بودم ــ چقدر درمانده، ناامید و بیهدف! حالا که دوباره سوار آن کالسکه می شدم دیگر ناگزیر نبودم تمام پولی را که داشتم بابت کرایه بپردازم. یک بار دیگر در جادهٔ ثورنفیلد حس کردم مثل کبوتر نامه بری هستم که به خانه پرواز می‌کند.)

سفرم سی وشش ساعت طول کشید. بعد از ظهر یک روز سه شنبه از ویت کراس عازم شدم و پنجشنبه صبح زود کالسکه در جلوی یک مهمانسرای کنار جاده توقف کرد تا به اسبها آب بدهند. این مهمانسرا در محلی قرار گرفته بود که منظرهٔ پر چینهای سبز، مزارع بزرگ و تپه های کم ارتفاع مخصوص چرای آن مثل خطوط چهرهٔ آشنای قدیمی من به نظر می رسیدند (و این مناظر در مقایسه با خلنگزارهای خشک و وحشی قسمتهای مرکز شمالی مورتن چه ظاهر مصفا و سرسبزی داشتند!) بله، من خصوصیات این چشم انداز را باز شناختم؛ مطمئن شدم به نزدیکی اقلیم خودم رسیده ایم.

از مهتر پرسیدم: «از اینجا تا ثورنفیلد هال چقدر راه است؟»

ــ «از میان مزرعه ها فقط دو مایل، بانوی من.»

با خودم گفتم: «سفرم به پایان رسید.» از کالسکه پیاده شدم. چمدانی را که داشتم نزد مهتر به امانت گذاشتم و از او خواستم نگهش دارد تا یک نفر را بفرستم آن را پس بگیرد. کرایه را پرداختم و با دادن انعامی کالسکه‌ران را راضی کردم. داشتم راه می افتادم که ناگهان تابلوی مهمانسرا، که حالا در روشنایی طلوع آفتاب به خوبی خوانده می شد، توجهم را جلب کرد. کلمات زرین تابلو را خواندم: «راچستر آمز[2]». قلبم فرو ریخت. من حالا درست در املاک کارفرمایم بودم. بعد ناگهان فکر جدیدی از ذهنم گذشت؛ بار دیگر قلبم فرو ریخت؛ ندایی در درونم گفت:

(«تا آنجا که من می دانم، کارفرمایت ممکن است الان در آن طرف دریای مانش باشد، و به فرض هم که در ثورنفیلد هال، که اینقدر با شتاب به آنجا می روی، زندگی کند آیا می دانی غیراز او چه کسی آنجاست؟ همسر

2- Rochester Arms

رمان بازار
romanbazar.ir

دیوانه‌اش. از این گذشته، تو با آن مرد کاری نداری؛ جرأت نداری با او حرف بزنی یا نزد او بمانی. این همه رنج را بیهوده متحمل شده‌ای؛ بهترست ازاین بیشتر نروی.»

(آن ندای درونی، بعد، مرا بدینگونه ترغیب کرد: «از کسانی که درمهمانسراهستنداطلاعات لازم را به دست بیاور. آنها می توانند اطلاعاتی را که در جست و جویش هستی به تو بدهند، و فوراً مشکلات تو را حل کنند. پیش آن مرد برو و از او بپرس که آیا آقای راچستر در خانه است یا نه.»)

پیشنهاد معقولی بود؛ با این حال نمی توانستم خود را مجبور سازم که براساس آن عمل کنم. ازجوابی که احتمال داشت مرا ناامید کند به شدت وحشت داشتم. با این حال، حالا می توانستم بار دیگر ثورنفیلد هال را زیر پرتو ستاره‌اش ببینم. در این موقع سنگچین را در برابر خود دیدم، سنگچین همان مزارعی که صبح آن روز با حالتی کور، کر و پریشان، با خشمی انتقامجویانه که مرا دنبال می‌کرد و چون تازیانه برسرم فرود می آمد با عبور از میان آنها از ثورنفیلد گریخته بودم؛ و حالا پیش از آن که تشخیص دهم از چه راهی دارم می روم دوباره درمیان آنها بودم و هر آن برسرعت قدمهای خود می افزودم چقدر تند حرکت می‌کردم! گاهی چطور می دویدم! چگونه به پیش روی خود نگاه می‌کردم تا چشمم به اولین منظرهٔ درختستانهای آشنا بیفتد! با چه شور و هیجانی با تکدرختهایی که می شناختم، و چمنهای شفاف آشنا و تپهٔ میان آنها روبه‌رو می شدم!

سرانجام، درختستانها ظاهر شدند. پرواز دسته جمعی انبوه کلاغها آسمان را تاریک کرده بود؛ قارقار بلندی سکوت بامدادی را برهم می زد. شادی عجیبی مرا به هیجان آورده بود؛ همچنان به پیش می شتافتم. از مزرعهٔ دیگری عبور کردم، جاده‌ای را پیمودم، بعد به دیوارهای حیاط، بعد ازآن به اصطبل و سایر قسمتهای پشت عمارت و سرانجام به خود ساختمان اصلی خانه رسیدم. تجمعگاه کلاغان هنوز پنهان بود. با خاطر جمعی با خود گفتم: «اولین منظرهٔ دیدنی نمای در ورودی عمارت است که کنگره‌های برجستهٔ بالای آن، باشکوه تمام، چشم را نوازش می دهد. از همان جلو می توانم پنجرهٔ اطاق کارفرمایم را به وضوح ببینم؛ شاید حالا کنار آن ایستاده باشد؛ صحها

رمان بازار
romanbazar.ir

زود برمی خیزد، یا شاید حالا درباغ میوه یا در خیابان سنگفرش جلوی عمارت دارد قدم می زند. آه، اگر می توانستم او را ببینم! فقط یک لحظه اورا ببینم! در آن صورت آیا از فرط هیجان دیوانه وار به طرف اوخواهم دوید؟ نمی توانم بگویم؛ مطمئن نیستم. و اگر این کار را بکنم آن وقت چه اتفاقی خواهد افتاد؟ خدا خیرش بدهد! آن وقت چه؟ مگر چه می شود اگر یک بار دیگر مزهٔ حیاتی را بچشم که نگاه او می تواند به من بدهد.» بعد، درحالی که سخت به وجد آمده بودم با خود گفتم: «شاید در این لحظه دارد طلوع خورشید را برفراز سلسله جبال پیرنه یا شاید روی دریای آرام جنوب مشاهده می‌کند.»

در این موقع طول دیوار پایینی باغ را طی کرده بودم. بعد پیچیدم و در راستای دیواری پیش رفتم که به دروازه می خورد. این دروازه که به طرف چمن باز می شد در وسط دو ستون سنگی قرار داشت و بالای هر کدام از آنها دو گوی بزرگ تعبیه شده بود. از پشت یکی از آن ستونها می توانستم به آرامی و با دقت تمام قسمت جلوی عمارت را نگاه کنم. با احتیاط سر خود را جلوتر بردم چون می خواستم از بسته بودن تمام پنجره های اطاق خواب اطمینان حاصل کنم؛ کنگره ها، پنجره ها و پیشنمای طولانی عمارت همه از این زاویه در دیدگاه من قرار داشتند.

کلاغهایی که در آسمان بالای سرمن در پرواز بودند شاید در اثنایی که من به این تفحص مشغول بودم مرا می پاییدند. نمی دانم چه تصور می‌کردند؛ لابد متوجه شده بودند که من ابتدا بسیار محتاط و ترسو بودم اما بعد به تدریج خیلی جسور و بی پروا شدم: با دقت نگاه کردن، بعد خیره ماندن برای مدت طولانی، بعد بیرون آمدن از گوشه‌ای که ایستاده بودم، بعد راه رفتن با گامهای مردد برروی چمن و بعد توقف ناگهانی در برابر پیشنمای آن عمارت بزرگ، بازهم متوجه ساختن نگاه طولانی و جسارت آمیز دیگری به طرف آن. ممکن بود بپرسند: «آن تظاهر به کمرویی و ترس در اول چه بود؟ و حالا این بی پروایی احمقانه برای چیست؟»

از خواننده می خواهم به مثال زیر توجه کند:

«عاشقی را در نظر بگیرید که متوجه می شود معشوقه اش در ساحل خزه گرفتهٔ یک رودخانه خوابیده. تصمیم می‌گیرد نزد او برود و بی آن که بیدارش

رمان بازار
romanbazar.ir

کند نگاهی به چهرهٔ زیبایش بیندازد. پس، دزدانه از روی علفها به طرف او می رود؛ مواظب است سر وصدایی نکند. یک لحظه از رفتن باز می ایستد چون تصور می‌کند معشوقه اش تکانی خورد؛ به هیچ وجه نمی خواهد دیده شود. همه چیز آرام است. دوباره جلو می رود. روی او خم می شود. روانداز نازک و سبکی روی اوست. خم می شود و آن را از روی صورتش کنار می زند. تصورش این است که حالا با چشمان منتظر خود یک چهرهٔ زیبا خواهد دید؛ معشوقهٔ جذاب، زنده دل و محبوب خود را در آرامش خواب مشاهده خواهد کرد. چه شد که چشمانش، که برای اولین نگاه آنهمه شتاب داشتند، اکنون خیره مانده اند! اول چقدر شتابزده بودند و حالا چه ثابت و بیحرکت اند! و چه شده که آن عاشق یک دفعه یکه می خورد! پیکری را که یک لحظهٔ پیش جرأت نداشت با انگشتانش آن را لمس کند حالا ناگهان و با چه شدتی آن را در میان بازوان خود می‌گیرد! با چه صدای بلندی نامش را برزبان می آورد و او را که میان بازوان خود گرفته بود به زمین می اندازد و با وحشت به او خیره می شود! بدینگونه گاهی او را در آغوش می‌گیرد، شیون می‌کند و با نگاه خیره به او می‌نگرد چون دیگر واهمه ای ندارد از این که صدای حرف زدن یا حرکاتش آن خفته را بیدار کند. اول می پنداشت معشوقه اش به خواب شیرین و آرامی فرو رفته و حالا می بیند مثل سنگ بیحس شده؛ مرده است.)

من هم با خوشحالی بزدلانه ای آمده بودم تا به یک خانهٔ مجلل نگاهی بیندازم اما آنچه می دیدم خانه ای بود که سوخته، سیاه و ویران شده بود.

در واقع دیگر نیازی نبود پشت تیر چارچوب دروازه برای رعایت احتیاط دولا شوم تا این که کسی مرا نبیند، تا از پشت پنجره های مشبک اطاق نشیمن آهسته سرک بکشم تا مبادا زندگی آرام اشخاص آن سوی پنجره را آشفته کنم! نیازی نبود که به صدای باز شدن درها گوش فرا دهم، صدای قدمها را روی پیاده رو یا سنگفرش بشنوم! چمن و باغچه ها پایمال و خراب شده بودند؛ دروازه مثل دهانی شده بود که خمیازه می‌کشید. پیشنمای عمارت، همانطور که یک وقت در رؤیا دیده بودم، چیزی جز یک دیوار پوسته پوسته نبود؛ ظاهر خیلی بلند و خیلی شکننده‌ای داشت که با پنجره های بدون شیشه و درگاهی مثل یک صفحه کاغذِ سوراخ سوراخ به نظر می رسید؛ نه سقفی، نه

رمان بازار
romanbazar.ir

کنگره‌ای و نه دودکشی: همهٔ چیز خرد و خاکستر شده بود.)

در همه جای آن خانه سکوت مرگ حاکم بود و خلوت یک بیابان متروک احساس می‌شد. پس هیچ تعجبی نداشت که به نامه‌های من به عنوان ساکنان اینجا اصلاً جواب داده نشده بود؛ درست مثل این بود که من به مردگان مدفون در سردابهٔ کلیسا نامه نوشته باشم. وضع سنگهای سیاه شده و بی‌تناسب حاکی از این بود که چه برسر خانه آمده: آتش‌سوزی بزرگ. اما حریق چطور اتفاق افتاده بود؟ داستان این فاجعه از چه قرار بود؟ علاوه بر از بین رفتن ساروج، مرمر، چوبکاریها و مصنوعات چوبی خانه چه چیزهای دیگری تلف شده بود؟ آیا آن حریق تلفات جانی و مالی هم به بار آورده بود؟ اگر چنین بود جان و مال چه کسی یا چه کسانی؟ این سؤال وحشت‌آوری بود، و در اینجا هیچکس حتی هیچ نشانهٔ بیزبان و خاموشی نمی‌دیدم که به این سؤالها جواب دهد.

بعد از آن که مدتی در اطراف دیوارهای فرو ریخته و در میان اندرونی خرد و خراب به این طرف و آن طرف رفتم به این نتیجه رسیدم که آن فاجعه مدتها قبل اتفاق افتاده. با خود گفتم برف از میان سقف که خراب و سوراخ شده بوده به داخل ساختمان باریده و بارانهای زمستانی از میان آن پنجره‌های بدون شیشه به داخل ساختمان فرو ریخته چون متوجه شدم که آن بارندگیها باعث شده بودند از میان توده‌های مرطوب آشغال در فصل بهار گیاه وحشی بروید؛ در بین تمام سنگها و تیر و پرتوهای فرو ریخته علفهای هرز روییده بود. افسوس! حالا صاحب تیره‌بخت این ویرانه کجاست؟ در چه سرزمینی؟ چه کسی از او نگهداری می‌کند؟ چشمانم ناخواسته به سمت برج خاکستری کلیسای نزدیک دروازه متوجه شد، و من از خود پرسیدم: «آیا او با بانو راچستر به خانهٔ کوچک خود پناه برده‌اند؟»

این سؤالها لابد جوابی داشتند، و جواب را جز در آن مهمانسرا در جای دیگری نمی‌توانستم پیدا کنم. چند لحظه بعد، از آنجا عازم مهمانسرا شدم. صاحب مهمانسرا خودش صبحانه را به اطاقم آورد. از او خواستم در را ببندد و بنشیند. می خواستم از او چند سؤال بپرسم اما وقتی آمادهٔ پاسخگوئی شد به درستی نمی دانستم سؤالها را از کجا شروع کنم چون از جوابهایی که احتمال

رمان بازار
romanbazar.ir

داشت به من بدهد وحشت داشتم. با این حال، منظرهٔ ویرانه‌ای که چند دقیقهٔ قبل دیده بودم مرا تا حدی برای شنیدن داستان آن فاجعه آماده ساخته بود. مهمانسرادار مرد میانه سالی بود که ظاهر موقری داشت.

پس از لحظه‌ای تأمل، بالاخره سؤال کردم: «با ثورنفیلد هال که البته آشنا هستید؟»

ــ «بله، بانوی من؛ زمانی آنجا زندگی می‌کردم.»

ــ «راستی؟» در دل گفتم: «نه در زمانی که من آنجا بودم؛ تو را اصلاً ندیده‌ام.»

به دنبال گفتهٔ خود افزود: «من آبدارباشی مرحوم آقای راچستر بودم.»

مرحوم! ظاهراً اولین ضربه‌ای که سعی داشتم از آن بگریزم با تمام قوت برمن وارد شده بود.

شتابزده و هراسان پرسیدم: «مرحوم! آیا او مرده؟»

توضیح داد که: «منظورم پدر جناب ادوارد فعلی است.»

نفس راحتی کشیدم، و نبضم ضربان معمول خود را از سرگرفت. آنچه کاملاً مایهٔ آرامش خاطر من شد این کلمات بود که آقای راچستر (آقای راچسترمن که هرجا هست خداوند یاورش باشد!) حداقل زنده است؛ و خلاصه، «جناب ادوارد فعلی» برای من کلمات خوشحال کننده‌ای بود! ظاهراً دیگر می‌توانستم هر چیز دیگری، هر راز سربه مهر دیگری، را که می‌خواست بگوید نسبتاً با آرامش بشنوم. با خود گفتم حالا که توی قبر نیست می‌توانم با بردباری بشنوم که مثلاً در آن طرف دنیا، در نقطه‌ای مقابل این نقطه که من بودم، چطور زندگی می‌کند.

در حالی که می‌دانستم، البته، جواب او چه خواهد بود پرسیدم: «حالا آقای راچستر در ثورنفیلد زندگی می‌کند؟»

ــ «نه، بانوی من، آه، نه! آنجا هیچکس زندگی نمی‌کند. گمان می‌کنم شما دراین حوالی غریب هستید، یا از واقعه‌ای که پارسال پاییز اتفاق افتاد اطلاع ندارید. خانهٔ ثورنفیلد حالا دیگر کاملاً یک خرابه است. آن خانه درست موقع برداشت محصول آتش گرفت. چه مصیبت وحشتناکی! چه

رمان بازار
romanbazar.ir

دارایی پرارزش زیادی نابود شد! تقریباً چیزی از اثاث خانه را نتوانستند از خطر سوختن حفظ کنند. آتش‌سوزی در ساعات خاموشی و سکوت دل شب اتفاق افتاد و قبل از آن که وسایل آتش‌نشانی از میلکوت برسد ساختمان یکپارچه در شعله‌های آتش می‌سوخت. منظرهٔ وحشتناکی بود؛ من خودم شاهد بودم.»

زیر لب گفتم: «درسکوت دل شب!» بله، در ثورنفیلد وقایع شوم در همین ساعات اتفاق می‌افتاد. پرسیدم: «علت آتش‌سوزی معلوم نشد؟»

گفت: «علت را حدس زدند؛ حدس زدند، بانوی من، در واقع باید بگویم علتش بدون شک معلوم بود.» بعد، در حالی که صندلی خود را کمی نزدیک‌تر میز آورد و صدای خود را آهسته‌تر کرد گفت: «شاید ندانید که در آن خانه یک زن، یک... یک زن دیوانه نگهداری می‌شد؟»

ــ «چیزهایی راجع به آن شنیده‌ام.»

ــ «او را در آنجا در یک اطاق کاملاً مخفی نگه می‌داشتند، بانوی من. حتی با این که آن زن سالها در آن خانه در بند بود هیچیک از اهل خانه از وجود او در آن خانه اطلاع نداشت. هیچکس او را نمی‌دید اما از روی شایعات می‌دانستند که چنین شخصی در آن خانه هست. این که او کیست و چکاره است کسی به آسانی نمی‌توانست حدس بزند. می‌گفتند آقای ادوارد او را از خارج آورده، و بعضیها عقیده داشتند که آن زن معشوقهٔ اوست. اما یک سال قبل واقعهٔ عجیبی اتفاق افتاد، یک واقعهٔ خیلی عجیب.»

در این موقع ترسیدم که ماجرای خودم را از دهان او بشنوم. سعی کردم او را به موضوع اصلی برگردانم:

ــ «راجع به آن خانم می‌گفتید؟»

جواب داد: «آن خانم، معلوم شد که همسر آقای راچستر است، بانوی من! ماجرای بسیار عجیبی باعث کشف این موضوع شد: در آن خانه یک خانم جوان، یک معلمه، زندگی می‌کرد که آقای راچستر عاشق...»

ــ «آتش‌سوزی به کجا انجامید؟»

ــ «به آن هم می‌رسم، بانوی من،... بله، آقای راچستر عاشق آن خانم شد. خدمتکارها می‌گویند هرگز کسی را ندیده‌اند که مثل آقای راچستر

رمان بازار
romanbazar.ir

عاشق شده باشد؛ او دائماً دنبال آن خانم بود. آنها همیشه مراقب او بودند؛ خدمتکارها راکه‌می شناسید، بانوی من، و او حاضر بود همه چیز خود را فدای آن خانم کند. تا آنجا که شنیده‌ام، هیچکس بجز او آن خانم را آنقدر قشنگ نمی دانست. می‌گویند زن ریزه جثه‌ای بوده و تقریباً به قد و قوارهٔ یک بچه. من خودم هیچوقت او را ندیده‌ام اما از لی، که در آنجا خدمتکار بود، چیزهایی راجع به او شنیدم؛ لی از او خیلی خوشش می آمده. آقای راچستر تقریباً چهل سال داشت و آن معلمه هنوز بیست سالش نشده بود، و شما می دانید وقتی مرد چهل ساله‌ای عاشق یک دختر بشود مثل کسی است که طلسم شده باشد؛ بله، می خواست با او ازدواج کند.»

گفتم: «شما این قسمت از ماجرا را بعداً برایم خواهید گفت؛ اما به دلایلی، من می‌خواهم راجع به آن آتش‌سوزی چیزهایی بدانم. آیا کسی سوءظنی پیدا نکرد که ممکن است آن دیوانه، خانم راچستر، دست به چنین کاری زده باشد؟»

ــ «درست همین است که شما می‌گویید، بانوی من. کاملاً مسلم است که آتش‌سوزی کار خود او، و فقط کار خود او، بوده و نه کس دیگر. یک زن از این خانم مراقبت می‌کرد که اسمش خانم پول بود. این زن در کار خودش قابلیت و مهارت داشت و خیلی قابل اعتماد بود اما یک عیب داشت، عیبی که میان طبقهٔ پرستار و زنهای خانه‌دار یک چیز معمولی است؛ **این پرستار همیشه یک بطری مشروب جین با خودش داشت**، و گاه‌به گاه از آن می نوشید. البته این قابل اغماض است چون زندگی و کار او خیلی سخت بود، با این حال، این عمل خیلی خطر داشت برای این که وقتی خانم پول، پس از نوشیدن جین و آب، به خواب سنگینی فرو می رفت آن زن دیوانه، که مثل یک ساحره حیله گر بود، کلیدها را از جیب آن خانم بیرون می آورد، از اطاقش خارج می شد، در خانه راه می افتاد و هر شرارتی که به فکرش می رسید مرتکب می شد. می‌گویند یک بار نزدیک بوده شوهرش را در رختخوابش بسوزاند اما من اطلاعی از این قضیه ندارم. با این حال، در این شب آتش سوزی، اول پرده‌های اطاق کنار اطاق خودش رابه آتش می‌کشدو بعدبه طبقهٔ پایین می رود. دراین طبقه خودرابه اطاقی که مخصوص معلمه بوده

رمان بازار
romanbazar.ir

می رساند (ظاهراً چون حدس زده بوده که قضایا از چه قرارست به آن معلمه کینه پیدا کرده بود) و رختخوابی را که در آن اطاق بوده آتش می زند اما خوشبختانه کسی توی آن رختخواب نخوابیده بود چون آن معلمه دو ماه پیش از این ماجرا از آن خانه فرار کرده بوده؛ با این حال، آقای راچستر مثل این که گرانبهاترین چیز روی زمین را از دست داده باشد درصدد پیدا کردن او برمی آید اما کوچکترین اطلاعی از او به دست نمی آورد. آقای راچستر در موقع ناامیدی عصبانی می شد، خیلی عصبانی، اما این دفعه که او را از دست داده بود حالت خیلی خطرناکی داشت. گوشه گیر هم شده بود. خانم فرفاکس، مدیرهٔ خانه، را پیش بستگانش که در محل دوری زندگی می‌کردند فرستاد البته این کار را با روش جوانمردانه ای انجام داد چون یک مقرری عمرانه برایش درنظرگرفت. واقعاً استحقاقش راهم داشت چون زن خیلی خوبی بود. دوشیزه آدل را هم، که تحت سر پرستی اش بود، به مدرسه فرستاد. از تمام اشراف که با او آشنا بودند و معاشرت داشتند برید و مثل یک شخص تارک دنیا در یکی از اطاقهای ثورنفیلد هال گوشه گیر شد.»

ــ «چی! از انگلستان بیرون نرفته بود؟»

ــ «از انگلستان برود؟ خدا خیرتان بدهد، نه! اصلاً از دروازهٔ آن خانه پایش را بیرون نمی‌گذاشت بجز شبها که درست مثل یک شبح در میان باغچه ها و باغ می‌گشت؛ مثل این که عقلش را از دست داده بود و به عقیدهٔ من همینطور هم بود چون پیش از برخوردش با آن معلمهٔ ریزه جثه من هیچ آقایی را از او دل زنده تر، شجاع تر و باهوشتر ندیده بودم، بانوی من. او مردی نبود که خودش را به شرابخواری، ورق بازی یا شرط بندی، که این روزها متداول است، تسلیم کند. خیلی خوش قیافه نبود اما شجاعت و اراده ای که او داشت من در هیچکس ندیده‌ام. همانطور که گفتم او را از وقتی بچه بود می شناختم. من خودم اغلب آرزو کرده‌ام که ای کاش دوشیزه ایر پیش از این که به ثورنفیلد هال بیاید در دریا غرق شده بود.»

ــ «پس وقتی آتش سوزی اتفاق افتاد آقای راچستر در خانه بود؟»

ــ «بله، قطعاً. وقتی دید خانه از هر طرف دارد می سوزد به قسمت زیرشیروانی رفت و خدمتکاران را از رختخوابهاشان بیرون کشید و خودش به

رمان بازار
romanbazar.ir

آنها کمک کرد تا پایین بیایند. بعد برگشت تا زن دیوانه‌اش را از اطاقش بیرون بیاورد. همان موقع چند نفر فریاد کشیدند و به او گفتند که زنش بالای پشت‌بام است. آن زن در آنجا روی کنگره‌ها ایستاده بود، دستهایش را تکان می‌داد و چنان فریاد می‌کشید که صدایش تا یک مایلی اطراف شنیده می‌شد. من او رابا چشمهای خودم دیدم و صدایش را شنیدم. زن تنومندی بود و موهای سیاه بلندی داشت. می‌توانستیم ببینیم همچنان که ایستاده بود شعله‌های آتش به طرف او هجوم می‌آوردند. من خودم شاهد بودم، و چند نفر دیگر هم شاهد بودند، که آقای زاچستر از راه دریچه به بالای پشت‌بام رفت. شنیدیم صدا می‌زند: «برتا!» دیدیم که به او نزدیک شد و بعد، بانوی من، آن زن نعره‌ای کشید و خودش را به پایین پرت کرد. یک دقیقه بعد، روی سنگفرش خرد و داغان شد.»

ــ «مرد؟»

ــ «مرد؟ بله، در همان آن مرد؛ مغزش روی سنگفرش متلاشی شده بود.»

ــ «عجیب است!»

ــ «فقط عجیب نبود، بانوی من، وحشتناک بود!»

آن مرد می‌لرزید.

او را ترغیب کردم بیشتر حرف بزند: «بعد؟»

ــ «بله، بانوی من، بعد خانه تماماً سوخت و با خاک یکسان شد. حالا فقط چند قسمت از دیوارها باقی مانده.»

ــ «آیا تلفات جانی هم داشت؟»

ــ «نه. شاید بهتر بود که می‌داشت.»

ــ «منظورت چیست؟»

گفت: «بیچاره آقای ادوارد! کاش دیگر بعد از آتش‌سوزی او را نمی‌دیدم! بعضیها می‌گویند چون قضیهٔ ازدواج اولش را از همه مخفی کرده و می‌خواسته در زمان زنده بودن زن اولش زن دیگری بگیرد دچار مکافات شده اما من، خودم، دلم به حالش می‌سوزد.»

با تعجب پرسیدم: «گفتی هنوز زنده است؟»

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ «بله، بله. زنده است اما خیلیها فکر می‌کنند بهتر بود می مرد!»

ــ «چرا؟ چطور؟» بار دیگر ضربان قلبم شدت گرفت. پرسیدم: «حالا کجاست؟ در انگلستان است؟»

ــ «بله، بله. در انگلستان است. نمی تواند از انگلستان بیرون برود؛ گمان می‌کنم حالا دیگر برای همیشه در این کشور ماندنی است.»

مگر چه برسرش آمده بود! و ظاهراً این مرد دیگر نمی خواست حرف بزند.

بالاخره گفت: «به کلی کور شده. بله، کورکور؛ آقای ادوارد را می‌گویم.»

خودم را برای شیندن چیز خیلی بدتری آماده کرده بودم. می ترسیدم مبادا دیوانه شده باشد. قوت خود را بازیافتم و از او علت این مصیبت را پرسیدم.

ــ «در واقع، او چشمهایش را قربانی شهامتش کرد. ممکن است کسی طور دیگری قضاوت کند و بگوید قربانی رحم و شفقتش، بانوی من، او نمی خواست تا پیش از آن که تمام ساکنان خانه جلوی چشم خودش از میان آتش نجات پیدا نکرده‌اند، از آنجا دور بشود. بالاخره بعد از آن که خانم راچستر خودش را از آن بالا پرت کرد او می خواست از راه پلکان بزرگ پایین بیاید که ناگهان صدای سقوط خیلی بزرگی شنیده شد؛ آن پلکان تماماً پایین ریخت. او را از زیر خرابه‌ها بیرون آوردند. زنده بود اما بد جوری آسیب دیده بود. وقتی سقوط کرد یکی از تیرها حائل قسمتی از بدنش شده بود اما یکی از چشمهایش خیلی آسیب دیده بود. یکی از دستهایش خرد شده بود و چنان وضع بدی داشت که آقای کارتر جراح فوراً آن را قطع کرد. آن چشم دیگرش هم به علت نور خیره کنندهٔ آتش بینائیش را از دست داده بود. او حالا به تمام معنی درمانده شده؛ کور و فلج.»

ــ «کجاست؟ الان کجا زندگی می‌کند؟»

ــ «در فرن دین، در یک خانهٔ اربابی توی مزرعه‌ای که دارد. فرن دین تقریباً سی مایل با اینجا فاصله دارد و جای دور افتاده‌ای است.»

ــ «کی با اوست؟»

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ «جانِ پیر و زنش. به کس دیگری احتیاج ندارد. می‌گویند کاملاً شکسته شده و دیگر آن آدم سابق نیست.»

ــ «آیا هیچ وسیلهٔ نقلیه‌ای داری؟»

ــ «درشکه داریم، بانوی من، یک درشکهٔ بسیار عالی.»

ــ «بگو آن را فوراً حاضر کنند. اگر چاپارت بتواند امروز پیش از تاریک شدن هوا مرا به فرن‌دین برساند به هر دوی شما کرایه‌ای دو برابر آنچه معمولاً می‌گیرید خواهم پرداخت.»

۳۷

خانهٔ اربابی فرن‌دین یک ساختمان بسیار قدیمی بود، وسعت متوسطی داشت و از تزیینات معماری در آن خبری نبود. آن خانه در وسط یک درختستان قرار داشت. قبلاً اطلاعاتی راجع به آن به دست آورده بودم. آقای راچستر غالباً راجع به آن حرف می‌زد، و گاهی هم به آنجا می‌رفت. پدرش آن ملک را برای استفاده در مواقع شکار خریده بود. می‌خواست آنجا را اجاره بدهد اما چون محل آن نامناسب و غیربهداشتی بود نتوانست مستأجری برای آن پیدا کند. فرن‌دین، بنابراین، غیرمسکون و بدون اثاث باقی ماند. فقط دو سه اطاق را برای ارباب آماده کرده بودند تا در فصل شکار از آنها استفاده کند.

قبل از تاریک شدن هوا به همین خانه رسیدم. آن روز آسمان گرفته بود، تند باد سردی می‌وزید و قطرات ریز باران یک لحظه متوقف نمی‌شد. در یک مایلی خانه درشکه‌چی را با دادن کرایهٔ دو برابر، که وعده داده بودم، مرخص کردم و خودم پیاده به راه افتادم. خانهٔ اربابی موقعیتش طوری بود که به علت تنه‌های ضخیم و تیرهٔ درختهای درختستان انبوه اطراف آن، حتی وقتی آدم خیلی هم به آن نزدیک می‌شد، نمی‌توانست هیچ قسمتی از آن را ببیند. دروازه‌ای آهنین در میان دو ستون سنگی راه ورود را به من نشان می‌داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی از آن عبور کردم بلافاصله خود را در روشنایی ضعیف دو ردیف از درختان سر به هم آورده یافتم. معبر من جادهٔ پوشیده از علفی بود که از میان چندین تیر چوب بوی ناگرفته و گره‌دار و از زیر چند طاق در حاشیهٔ جنگل به سمت پایین ادامه می‌یافت. همچنان که این راه را طی می‌کردم انتظار داشتم زودتر به محل مسکونی برسم اما می‌دیدم که با پیچ و خمهای تمام نشدنیش باز هم ادامه دارد؛ هیچ نشانه‌ای از محل سکونت آدمی یا حیاط و باغچه مشاهده نمی‌شد.

تصور کردم از جهت غلط آمده و راه را گم کرده‌ام. تاریکی شب و همینطور تاریکی جنگل تمام اطرافم را فرا گرفته بود. برای یافتن جادهٔ دیگری به اطراف نگاه کردم. هیچ جاده‌ای نبود؛ همه‌اش تنه‌های درهم پیچیدهٔ درختان، درختان ستون مانند، شاخه‌ها و برگهای انبوه تابستانی بود. هیچ روزنه‌ای به خارج دیده نمی‌شد.

به پیش رفتن ادامه دادم. سرانجام راه باز شد، درختان قطور کمتر شدند؛ اول یک نرده و بعد خانه را مشاهده کردم. فرن‌دین در آن روشنایی ضعیف به سختی از میان درختان قابل تشخیص بود. به آن نزدیکتر شدم؛ دیوارهای رو به ویرانیش مرطوب و سبز بودند. از دروازه‌ای عبور کردم که فقط با یک کلون بسته شده بود. میان یک قطعه زمین محصور ایستادم؛ از آنجا درختستان را می‌توانستم به صورت نیمدایره مشاهده کنم. نه گلی بود و نه باغچه‌ای؛ تنها یک خیابان سنگفرش پهن دور یک چمن احداث شده بود، و آن هم در حاشیهٔ تاریک جنگل. در قسمت نمای در ورودی دو سه گوشهٔ بالادری به چشم می‌خورد. پنجره‌ها مشبک و باریک بودند. در جلوی عمارت نیز باریک بود و یک پله می‌خورد. آنجا کلاً، همانطور که مدیر مهمانسرای راچستر آمز گفته بود، یک نقطهٔ «کاملاً خلوت و متروک» به نظر می‌رسید. سکوت آن مثل سکوت کلیسا در یکی از روزهای وسط هفته بود؛ صدای خوردن قطرات باران برروی برگهای درختان جنگل تنها صدایی بود که در آن نزدیکی شنیده می‌شد.

از خود پرسیدم: «آیا در این خانه امکان دارد کسانی زندگی کنند؟» بله، در اینجا آثار زندگی آدمی وجود داشت چون در همین موقع صدای حرکتی

رمان بازار
romanbazar.ir

شنیدم؛ آن در باریک جلوی ساختمان داشت باز می‌شد، و هیکل یک انسان می‌خواست از داخل ساختمان بیرون بیاید.

(در به آهستگی باز شد. شخصی در آن هوای تاریک و روشن غروب بیرون آمد: مردی بود که کلاه به سر نداشت. دست خود را دراز کرد مثل این که می‌خواست بداند آیا باران می‌آید یا نه. با آن که هوا دیگر تاریک شده بود او را باز شناختم: کسی جز ادوارد فرفاکس راچستر نبود!

پایم از حرکت باز ایستاد. و تقریباً نفسم هم همینطور چون می‌خواستم همانجا بایستم و، به طوری که خودم دیده نشوم، او را ببینم؛ با دقت نگاه کنم اما افسوس! من برای او نامرئی بودم چون چشمانش نمی‌دید. این یک برخورد ناگهانی بود، برخوردی بود که در آن اندوه، خوشحالی را تحت‌الشعاع قرار می‌داد. به آسانی توانستم جلوی فریاد حیرت خود را بگیرم و گامهایم را از شتابزدگی در پیش رفتن باز دارم.

مثل سابق همان هیکل نیرومند و ستبر را داشت؛ گردنش همچنان افراشته و موی سرش همچنان سیاه و براق بود. چهره‌اش نه تغییر یافته و نه چروکیده شده بود؛ غم و رنج یک سال گذشته نتوانسته بود نیروی پهلوانیش را مقهور کند یا به استخوانبندی استوارش آسیبی برساند. اما در چهره‌اش حالتی را مشاهده کردم که نمودار یأس و فکر و خیال زیاد بود ــ و مرا به یاد جانور یا پرندهٔ وحشی فریب خورده و به دام افتاده‌ای می‌انداخت که وقتی غمناک و خشمگین است نزدیک شدن به او خطرناک است. آن سامسون نابینا به عقاب در قفس افتاده‌ای می‌مانست که چشمان حلقه طلائیش دیگر آن حالت سبعانه را ندارند.

(و تو، ای خواننده، آیا چنین تصور می‌کنی که من در این حالت وحشیانهٔ نابینائیش از او می‌ترسیدم؟ اگر چنین تصوری داشته باشی معلوم می‌شود که هنوز مرا نشناخته‌ای. امید آرامبخشی با اندوهم آمیخت و مشتاق شدم که هر چه زودتر آن پیشانی سنگ گونه و آن لبها را که چنان سخت به هم فشرده شده‌اند بیباکانه ببوسم؛ اما نه حالا. هنوز زود بود که به او نزدیک شوم!

از آن یک پله پایین آمد. آهسته و کورمال کورمال به طرف چمن پیش می‌رفت. آن گامهای بلند بی‌پروا چه شدند؟ بعد مکثی کرد مثل این که

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌دانست به کدام طرف بپیچد. دست خود را بالا برد و پلکهای چشمانش را باز کرد؛ با آن چشمان تهی از بینایی، با تقلایی سخت به آسمان و به میدان بیضی شکلی که درختان تشکیل داده بودند خیره شد؛ معلوم بود که همه‌جا و همه چیز برای او ظلمت محض است. دست راست خود را باز کرد (دست چپ خود را، که قسمتی از آن قطع شده بود، زیر بغلش مخفی کرده بود). به نظر می‌رسید می‌خواهد با لمس کردن متوجه شود که چه چیزهایی در اطرافش هستند. هنوز دستش چیزی را لمس نکرده بود چون درختان چند یارد با جایی که او ایستاده بود فاصله داشتند. از این تلاش خود منصرف شد، دستش را جمع کرد و در زیر قطرات باران که در این موقع با شدت روی سر برهنه‌اش می‌خورد آرام و خاموش ایستاد. در این لحظه جان، که از گوشه‌ای به او نزدیک شده بود، گفت: «میل دارید دستتان را بگیرم، آقا؟ رگبار خیلی سختی است؛ بهتر نیست داخل عمارت بیایید؟»

جوابش این بود: «تنهایم بگذار.»

جان، بدون آن که متوجه حضور من بشود، کنار رفت. آقای راچستر در این موقع سعی کرد حرکت کند اما سعیش بیحاصل بود ــ دیگر به هیچ وجه امکان نداشت با اطمینان پیش برود. کورمال کورمال به داخل ساختمان برگشت و، پس از ورود، در را بست.

در این موقع من نزدیک رفتم و در زدم. همسر جان در را به رویم باز کرد. گفتم: «مری، حالت چطورست؟»

طوری یکه خورد که گفتی یکی از ارواح را دیده. او را آرام کردم. شتابزده پرسید: «راستی راستی خودتان هستید، دوشیزه، که اینطور دیر وقت، آن هم به این محل، آمده‌اید؟» به جای هرگونه پاسخی دستش را در دست گرفتم؛ و بعد به دنبال او به آشپزخانه رفتم. در اینجا جان کنار بخاریِ گرم و مطبوعی نشسته بود. به اختصار برای آنها توضیح دادم که تمام آنچه بعد از رفتن من از ثورنفیلد در آنجا اتفاق افتاده را شنیده‌ام، و حالا برای دیدن آقای راچستر به اینجا آمده‌ام. از جان خواستم به راهدارخانه‌ای که در آنجا از درشکه پیاده شده و چمدانم را گذاشته بودم برود و آن را بیاورد. همچنان که کلاه و شالم را برمی‌داشتم از مری پرسیدم که آیا می‌تواند آن شب را در آن خانهٔ اربابی جای

رمان بازار
romanbazar.ir

مناسبی به من بدهد. بعد از آن که متوجه شدم که تدارک مقدمات اقامتم در آنجا هرچند مشکل است اما غیرممکن نیست به او گفتم که خواهم ماند. درست در همین لحظه زنگ احضار اطاق نشیمن به صدا در آمد.

گفتم: «وقتی وارد اطاق شدی به اربابت بگو شخصی می خواهد او را ملاقات کند، اما اسمم را به او نگو.»

جواب داد: «گمان نمی‌کنم به ملاقات با شما علاقه‌ای داشته باشد؛ میل ندارد کسی به دیدنش برود.»

وقتی به آشپزخانه برگشت از او پرسیدم که آن مرد چه گفته.

جواب داد: «شما باید اسمتان و کاری را که با او دارید بگویید.»

بعد یک لیوان آب برداشت، آن را با چند شمع توی سینی گذاشت که برای او ببرد.

پرسیدم: «برای همین زنگ زد؟»

ــ «بله، با این که چشمش نمی بیند اما همیشه می خواهد در اطاقش شمع روشن باشد.»

ــ «سینی را به من بده تا خودم آن را ببرم.»

آن را از دستش گرفتم. مرا تا جلوی در اطاق نشیمن راهنمایی کرد. همچنان که سینی را نگهداشته بودم دستم می لرزید؛ مقداری از آب لیوان توی سینی ریخت. قلبم به شدت می زد و قفسهٔ سینه‌ام به سرعت بالا و پایین می رفت. مری در را برایم باز کرد و آن را پشت سرم بست.)

اطاق تاریک به نظر می رسید. مقداری آتش نامرتب و به هم نزده با شعلهٔ کم در بخاری می سوخت. ساکن نابینای آن اطاق سر خود را به پیش بخاری بلند قدیمی تکیه داده و روی بخاری خم شده بود. سگ پیرش، پایلت، که در کنارش دراز کشیده بود از سر راهم کنار رفت مثل این که می ترسید من سهواً لگدش کنم. وقتی وارد اطاق شدم سگ گوشهای خود را تیز کرد، بعد با عوعو و زوزهٔ کوتاهی خیز برداشت و به طرف من پرید. نزدیک بود به دستم بزند و سینی را بیندازد. سینی را روی میز گذاشتم بعد همینطور که آن سگ را نوازش می‌کردم آهسته گفتم: «آرام باش!» آقای راچستر خود به خود سرش را در جهت صدای من برگرداند تا ببیند کیست اما چون چیزی ندید

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره صورت خود را برگرداند و آهی کشید.

گفت: «آب را به من بده، مری.»

در این موقع من با لیوان که فقط نصف آن آب داشت به او نزدیک شدم. پایلت، همچنان هیجان زده، دنبالم بود.

آن مرد پرسید: «چه خبرست؟»

من دوباره گفتم: «آرام باش، پایلت!» همچنان که لیوان را با احتیاط و دقت نزدیک لبهایش می برد گوشهای خود را تیز کرده بود. آب را نوشید، و لیوان را پایین گذاشت: «تو مری هستی، مگر نه؟»

جواب دادم: «مری توی آشپزخانه است.»

با یک حرکت سریع دست خود را دراز کرد اما چون نمی دانست من کجا ایستاده‌ام دستش به من نخورد. پرسید: «کی اینجاست؟ چی اینجاست؟ ظاهراً با تلاش بیهوده و غم انگیزی می‌کوشید با آن چشمان فاقد بینایی ببیند. آمرانه و با صدایی بلند دستور داد: «به من جواب بده، دوباره حرف بزن!»

گفتم: «باز هم آب میل دارید، آقا؟ من نصف آن را ریختم.»

ــ «کی اینجاست؟ چی اینجاست؟ کی دارد حرف می زند؟»

جواب دادم: «پایلت مرا می شناسد، و جان و مری هم می دانند که من اینجایم. همین امشب آمدم.»

ــ «خدایا چه می شنوم! چه توهمی به من دست داده؟ به چه جنون مطبوعی دچار شده‌ام؟»

ــ «نه توهمی هست و نه جنونی. روح شما، آقا، قوی‌تر از آن است که گرفتار توهم بشود، شما سالمتر از آنید که دچار جنون بشوید.»

ــ «گوینده کجاست؟ آیا این فقط صداست که می شنوم؟ آه! نمی‌توانم ببینم اما باید حس کنم و الا قلبم از حرکت می ایستد و مغزم از کار می افتد. هرچه هستی، یا هر که هستی، خودت را در دسترس من بگذار تا تو را لمس کنم وگرنه نمی توانم زنده بمانم!»

شروع کرد به لمس کردن اشیاء اطراف خود. دست سر گردانش را گرفتم و آنرا محکم میان هر دو دست خود نگهداشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

فریاد کشید: «انگشتهای خودش است! انگشتهای کوچک و ظریف خودش! اگر اینطورست پس بقیهٔ بدن او هم باید اینجا باشد!»

دست عضلانی خود را از میان دستهایم بیرون آورد؛ بازوهایم، شانه هایم، گردنم و کمرم، یکی بعد از دیگری، را لمس کرد. مرا در آغوش گرفت و به خود چسباند.»

ــ «جین است؟ چیست؟ این هیکلش است؛ این قد و قامتش...»

افزودم: «و این هم صدایش است. تمام وجودش اینجاست، و همینطور قلبش. خداوند یارتان باشد، آقا! از این که اینقدر به شما نزدیکم خوشحالم.»

فقط می‌گفت: «جین ایر، جین ایر.»

جواب دادم: «ارباب عزیزم، من جین ایر هستم. بالاخره شما را پیدا کردم. حالا پیش شما برگشته ام.»

ــ «آیا حقیقت دارد؟ آیا این جسم توست؟ جین ایر زندهٔ من؟»

ــ «شما دارید مرا لمس می‌کنید، آقا. مرا نگهداشته اید، و خیلی هم محکم نگهداشته اید. من مثل یک جسد نیستم و مثل هوا هم تهی نیستم، هستم؟»

ــ «عزیز زنده ام! اینها مسلماً اعضای اوست، و این هم ترکیب صورتش است، [اما این غیرممکن است؛] من نمی توانم بعد از آن همه مصیبت اینقدر خوشبخت بشوم. این فقط رؤیاست؛ شبها از این قبیل رؤیاها برایم زیاد پیش می آید؛ خواب می بینم که او را مثل حالا اینطور به خودم چسبانده ام، و او را می بوسم، اینطور، و احساس می‌کنم که او هم مرا دوست دارد، و امیدوار می شوم که از پیش من نخواهد رفت.»

ــ «که از همین امروز دیگر نخواهم رفت، آقا.»

ــ «آیا این موجود رؤیایی من می‌گوید هرگز نخواهد رفت؟ اما همیشه وقتی بیدار می شوم می بینم شوخی خنکی با من شده. من درمانده و تنها شده ام. زندگیم تاریک، تنها، خالی از امید؛ روحم سخت تشنه و در عین حال ممنوع از نوشیدن و قلبم مشتاق و گرسنه اما برحذر از سیر شدن است. ای موجود رؤیایی نرم و لطیف، که حالا میان بازوانم هستی، تو هم مثل

رمان بازار
romanbazar.ir

(خواهرانت، که قبل از تو آمدند و به سرعت گریختند، ناپدید خواهی شد؛ پس اقلاً پیش از رفتنت مرا ببوس؛ مرا در آغوش بگیر، جین.»)

ــ «بیایید، آقا، این هم بوسه!»

لبهایم را روی چشمانش، که زمانی پرفروغ و اکنون بینور بودند، فشردم، موهای روی پیشانیش را کنار زدم و آن را نیز بوسیدم. مثل این بود که ناگهان از خواب بیدار شده باشد؛ واقعی بودن تمام اینها در او اثر کرد.

ــ «خودت هستی؟ این جین است؟ پس پیش من برگشته ای؟»

ــ «بله، برگشته ام.»

ــ «و تو جسدت در گودال پایین یکی از نهرها نیفتاده؟ و یک آدم مطرود و غمگین در میان بیگانه ها نیستی؟»

ــ «نه، آقا. من حالا دیگر استقلال مالی دارم.»

ــ «استقلال مالی! منظورت چیست، جین؟»

ــ «عمویم در مادیرا مرده، و پنجهزار لیره برایم ارث گذاشته.»

با صدای بلند گفت: «آه، این حقیقت دارد، این واقعیت است! هیچوقت این را به خواب هم نمی دیدم. از این گذشته، این صدای عجیب خودش است که اینقدر روحنواز، اینقدر طنزآمیز و اینقدر آرام و دلپذیرست. به قلب مرده ام نشاط می دهد و آن را زنده می کند ــ چی، جنت! تو حالا استقلال مالی پیدا کرده ای؟ زن ثروتمندی شده ای؟»

ــ «کاملاً ثروتمند، آقا؛ اگر نگذارید اینجا با شما زندگی کنم می توانم نزدیک خانهٔ شما از خودم خانه ای بسازم، و شما وقتی اوایل شب می خواهید با کسی چند کلمه حرف بزنید و تنها نباشید می توانید به خانهٔ من بیایید و چند ساعتی آنجا پیش من بنشینید.»

ــ «اما، جین، چون تو حالا پولدار هستی بدون شک دوستهایی داری که دنبال تو هستند و تحمل نخواهند کرد که زندگی خودت را در پای آدم نابینای افسرده ای مثل من صرف کنی.»

ــ «درست است که به شما گفتم ثروتمندم، اما آزاد هم هستم، آقا. خودم ارباب خودم هستم.»

ــ «و پیش من خواهی ماند؟»

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بدون شک، مگر این که شما خودتان نخواهید. همسایهٔ شما، پرستار شما و کدبانوی خانهٔ شما خواهم بود. چون می بینم تنها هستید همدم شما خواهم شد تا برایتان کتاب بخوانم، با شما قدم بزنم، پیش شما بنشینم، کارهاتان را انجام بدهم، برای شما چشم و دست باشم. دیگر اینطور افسرده نباشید، ارباب عزیز من، تا وقتی من زنده‌ام شما تنها و درمانده نخواهید بود.»

جوابی نداد. جدی اما پریشان به نظر می رسید. آهی کشید. دهانش نیمه باز شد مثل این که می خواست چیزی بگوید اما دوباره آن را بست. کمی احساس ناراحتی کردم. شاید از روی بیملاحظگی قرارداد سنتی حفظ فاصلهٔ میان او و خودم را زیر پا گذاشته بودم و او، مثل سینت جان، در این گستاخی من در مورد عدم رعایت فاصله جنبهٔ ناشایستی مشاهده کرده بود. من با توجه به این امر که او میل دارد همسرش بشوم و این را از من می خواهد چنین پیشنهادی به او دادم. این انتظار، چون مطمئن بودم احتیاج به کوچکترین توضیحی ندارد، باعث شده بود تصور کنم او بی تامل از من خواهد خواست همسر او بشوم؛ اما چون هیچ اشاره‌ای راجع به این موضوع نکرد و قیافه‌اش گرفته‌تر شد من ناگهان متوجه شدم که تا آن موقع کلاً در اشتباه بودم و شاید بازیچهٔ دست او شده بودم. کم کم شروع کردم به این که خود را از میان بازوانش بیرون بکشم اما او مشتاقانه مرا بیشتر به خودش چسباند:

ـ «نه، نه، جین؛ تو نباید بروی. نه، من تو را لمس کرده‌ام، صدایت را شنیده‌ام، از بودنت در اینجا احساس آسایش خاطر و تسلای دلپذیری به من دست داده: نمی توانم از این شادیها صرف نظر کنم. هیچ امیدی برایم نمانده؛ باید تو را داشته باشم. مردم ممکن است به من بخندند، ممکن است مرا بیعقل و خودخواه بدانند اما اینها برای من مهم نیست. این روح من است که تو را می طلبد؛ راضی خواهد شد وگرنه انتقام مهلکی از خودش خواهد گرفت.»

ـ «بسیار خوب، آقا، پیش شما خواهم ماند. این را همین حالا هم گفتم.»

ـ «بله، اما منظور تو از ماندن پیش من یک چیزست و منظور من چیز دیگری. تو شاید بتوانی تصمیم بگیری که در دسترس من و در اطراف صندلی من باشی؛ مثل یک پرستار مهربان به من خدمت کنی (چون قلب مهربان و

رمان بازار
romanbazar.ir

روح بزرگواری داری که تو را موظف می‌کند برای کسانی که قابل ترحم می‌دانی فداکاری کنی)، و این بدون‌شک بایست برای من کافی بوده باشد. تصور می‌کنم، در این صورت، نباید جز احساس پدرانه هیچ احساس دیگری نسبت به تو داشته باشم؛ آیا اینطور فکر می‌کنی؟ یاالله، به من بگو.»)

— «من آن طوری فکر می‌کنم که شما دوست داشته باشید، آقا، راضیم که، اگر ترجیح می‌دهید، پرستارتان باشم.»

— «اما تو همیشه نمی‌توانی پرستار من باشی، جنت. تو جوانی؛ بالاخره یک روزی باید ازدواج کنی.»

— «(من به ازدواج اهمیتی نمی‌دهم.)»

— «(باید اهمیت بدهی، جنت. اگر وضع من مثل سابق بود سعی می‌کردم تو را وادارم به این موضوع اهمیت بدهی اما افسوس که یک موجود افلیج نابینایم!)»

باز هم قیافه‌اش گرفته شد. من، برعکس، خوشحال‌تر از قبل شدم و جرأت تازه‌ای پیدا کردم؛ این آخرین کلمات او به من نشان داد که اشکال کار درکجاست وچون من درازدواج او با خودم هیچ اشکالی نمی‌دیدم از نگرانی قبلی خود کاملاً خلاص شدم. گفت وگو را با روحیهٔ شادابتری از سرگرفتم:

در حالی که زلفهای انبوه و مدتها به حال خود رها شده‌اش را مرتب می‌کردم گفتم: «الان وقت آن است که یک نفر اصلاح وضع ظاهر شما را برعهده بگیرد چون می‌بینم با این همه موی سر و رویتان به صورت شیر یا چیزی از این قبیل درآمده‌اید. بدون‌شک ظاهرتان مثل بخت‌النصر[۲] شده. موهاتان مرا به یاد پرهای عقاب می‌اندازد. حالا دیگر ناخنهاتان را نگاه نکرده‌ام؛ نمی‌دانم مثل پنجهٔ پرندگان شده یا نه.»

همچنان که عضو قطع شدهٔ خود را از زیر بغلش بیرون می‌آورد و به من نشان می‌داد گفت: «در این دستم نه پنجه‌ای دارم نه ناخنی؛ فقط یک تکه گوشت بیحس است با ظاهر زشت! اینطور فکر نمی‌کنی، جین؟»

— «دیدن آن متأثر کننده است، دیدن چشمهاتان متأثر کننده است و همینطور اثر سوختگی روی پیشانیتان. اما مهمتر از همه این است که یک نفر

۲. پادشاه بابل (۵۶۲ — ۶۰۵ قبل از میلاد) که چند سال بعد از نشستن برتخت پادشاهی دیوانه شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با وجود همهٔ اینها سخت عاشق شماست، و برایتان خیلی ارزش قائل است.»

ــ «تصور من این بود که تو به محض دیدن دست من و صورت گوشت بالا آورده‌ام دلت به هم می خورد، جین.»

ــ «آیا واقعاً اینطور تصور می‌کردید؟ دیگر چنین چیزی به من نگویید؛ می ترسم چیزی بگویم که ارزش نظر شما را کم کند. حالا بگذارید یک دقیقه از پیش شما بروم تا خاکستر بخاری را کنار بزنم و آن را مرتب کنم. حالا آتش بخاری را تشخیص می دهید؟»

ــ «بله، با چشم راستم نور ضعیفی می بینم، مثل مِه گلگون است.»

ــ «شمعها را هم می بینید؟»

ــ «خیلی تار؛ روشنایی هر کدام مثل روشنایی ابرست.»

ــ «مرا می توانید ببینید؟»

ــ «نه، فرشتهٔ من؛ اما همین هم که صدایت را می شنوم و تو را لمس می‌کنم خیلی شکرگزارم.»

ــ «شامتان را کی می خورید؟»

ــ «هیچوقت شام نمی خورم.»

ــ «اما امشب کمی خواهید خورد. من گرسنه‌ام، شما هم همینطور؛ چیزی که هست شما فراموش کرده‌اید.»

بعد از آن که مری را احضار کردم به اطاق سر و صورت نشاط انگیزتری دادم. بعد برای او غذای مناسبی آماده ساختم. روحیهٔ پرهیجانی داشتم. در طول مدت صرف شام و مدتی بعد از آن با لذت و به راحتی با او به گفت وگو پرداختم. در بودنِ با او هیچگونه منع آزارنده ای حس نمی‌کردم؛ مجبور نبودم شادی و نشاط خود را پنهان کنم. در حضور او کاملاً راحت بودم چون می دانستم با او هماهنگی دارم. تمام آنچه می‌گفتم یا انجام می دادم برای تسلای خاطر یا خوشحال ساختن او بود؛ می خواستم احساس شادی کند. در سراسر وجود خود نشاط و سرزندگی حس می‌کردم. در بودن با او زندهٔ کامل بودم، او نیز با حضور من چنین بود. چون نابینا بود تبسم او در چهره‌اش نقش می بست، شادی او از پیشانیش خوانده می شد و خطوط صورتش نمودار آرامش روح او بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از صرف شام شروع کرد به سؤال کردن از من. چیزهای زیادی پرسید از این قبیل که کجا بوده‌ام، چه کار می کرده‌ام، چگونه توانستم او را پیدا کنم و غیره. اما من جوابهای کوتاه می دادم چون آن شب خیلی دیروقت شده بود و من نبایست وارد جزئیات می شدم. علاوه براین، نمی خواستم احساسات او را بیش از اندازه برانگیزم و قلبش را با اندک مطلب آزارنده‌ای به درد بیاورم. عجالتاً تنها هدف من خوشحال کردن او بود. چنان که گفتم او خوشحال بود اما با این وصف در حالت عادی نبود. هرگاه سکوتی پیش می آمد و گفت وگو قطع می شد او بیقراری می‌کرد، به من دست می زد، بعد می‌گفت: «جین؟راستی راستی تو یک انسانی، جین؟ از این موضوع اطمینان داری؟»

ــ «با تمام وجودم اطمینان دارم، آقای راچستر.»

ــ «با این حال، تو چطور در این شب تیره و غم انگیز توانستی ناگهان به این صورت در کنار اجاق خاموش من ظاهر بشوی؟ من دستم را دراز کردم تا از خدمتکار یک لیوان آب بگیرم اما آن لیوان را تو به من دادی. سؤال کردم و انتظار داشتم همسر جان به من جواب بدهد، و صدای تو به گوشم رسید.»

ــ «علتش این بود که من با سینی آب به جای مری وارد اطاق شده بودم.»

ــ «و حالا در همین لحظاتی که با تو می‌گذرانم چه جاذبه‌ای حس می‌کنم! چه کسی می تواند درک کند که در چند ماه گذشته چه زندگی تیره، غم انگیز و خالی از امیدی گذرانده‌ام؟ نه کاری کرده‌ام، نه انتظار چیزی داشته‌ام. سردم بوده و گذاشته‌ام بخاری همچنان خاموش بماند؛ گرسنه بوده‌ام و فراموش کرده‌ام. غم بی پایان و گاهی میل جنون‌آسایی برای دیدن دوبارهٔ جینم برمن عارض شده بود. بله، اشتیاق من برای باز یافتن او به مراتب بیشتر از غم و رنج من برای از دست دادن چشمهایم بوده. حالا چطور ممکن است جین [،ناگهان و به این آسانی،] پیش من آمده باشد و بگوید که مرا دوست دارد؟ ترسم از این است که او فردا دیگر پیش من نباشد.»

وقتی متوجه شدم چه اندیشه های تیره و آشفته‌ای در ذهنش می‌گذرد و آنها را با چنین عباراتی بیان می‌کند لازم دانستم با جوابی معمولی و عملی او را به بهترین و قاطعانه‌ترین وجهی از واقعیت امر مطمئن سازم. بنابراین،

رمان بازار
romanbazar.ir

انگشتانم را روی ابروانش مالیدم؛ او را متوجه ساختم که آنها سوخته و از بین رفته‌اند، و من کاری خواهم کرد که دوباره بروییند و مثل سابق پر پشت و مشکی شوند.»

ــ «این خوبیهایی که می‌خواهی در حق من انجام بدهی چه فایده‌ای دارد، ای روح نیکوکار، چون تو در یک لحظهٔ شوم باز هم مرا تنها می‌گذاری و مثل یک سایه می‌گذری و ناپدید می‌شوی حالا به چه صورتی آن را دیگر نمی‌دانم؛ بعدها هم به تو دسترسی نخواهم داشت؟»

ــ «آیا شانهٔ جیبی با خودتان دارید، آقا؟»

ــ «برای چه می‌خواهی، جین؟»

ــ «برای این می‌خواهم تا موهاتان را که مثل یال اسب شده شانه کنم. الان که کنارتان ایستاده‌ام و از نزدیک به شما دست می‌زنم می‌بینم تا اندازه‌ای اظهار ترس می‌کنید و از جن و پری بودن من حرف می‌زنید اما من اطمینان دارم که شما خودتان بیشتر شبیه یک برونی[۳] هستید.»

ــ «خیلی زشت هستم، جین؟»

ــ «خیلی، آقا، همیشه زشت بودید. این را خودتان می‌دانید.»

ــ «هوم! هرجا هم که رفته باشی هنوز آن شیطنت خودت را داری!»

ــ «با این حال، من با آدمهای خوبی زندگی می‌کرده‌ام. خیلی بهتر از شما، صدها مرتبه بهتر. افکار و عقایدی داشتند که شما هرگز در زندگیتان نداشته‌اید، خیلی مهذب‌تر و عالیتر از افکار شما.»

ــ «حالا این شیاطینی که با آنها بوده‌ای چه کسانی هستند؟»

ــ «اگر سرتان را اینطور به هر طرف بچرخانید مجبور می‌شوم موهاتان را از روی سرتان بکنم و آن وقت دیگر در واقعی بودن من هیچ شکی نخواهید داشت.»

ــ «با چه کسانی زندگی کرده‌ای، جین؟»

ــ «امشب این را از زبانم نخواهید شنید؟ آقا. تا فردا صبر کنید. می‌دانید که نیمه تمام گذاشتن ماجرایم برای این است که مطمئن بشوم فردا صبح پشت میز صبحانهٔ‌تان حاضر خواهم بود تا آن را تمام کنم. ضمناً، من

۳. Brownie : جنّ کدبانو که، بنابر افسانه، مخفیانه به خانه‌ها می‌آید و کارهای خانه را انجام می‌دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی بایست به خودم اجازه بدهم که فقط با یک لیوان آب برای دیدنتان بیایم پس باید، اگر نه یک ران نمک سود خوک، دست کم یک تخم مرغ برایتان بیاورم.»

ــ «ای بچه جنی طنز پرداز، پری انسان‌زاد! تو باعث می شوی من طوری فکر کنم که گویا این دوازده ماه نبودن تو برمن اثری نگذاشته. اگر تو به جای داود پیش شائول می رفتی روح خبیث بدون نواختن چنگ از بدنش خارج می شد.[۴]»

ــ «خیلی خوب، آقا، حالا که ظاهرتان مرتب شد و خوشایند به نظر می رسید شما را تنها می‌گذارم؛ این سه روز گذشته را من همه اش در حال مسافرت بوده ام، و حس می‌کنم خیلی خسته هستم. شب بخیر.»

ــ «فقط یک کلمهٔ دیگر، جین؛ در خانه ای که بودی افرادش فقط زن بودند؟»

خندیدم و به سرعت از اطاق بیرون آمدم. در حالی که از پله ها بالا می رفتم همچنان می خندیدم. با شادی به خود گفتم: «چه فکر خوبی! معلوم می شود من آنقدر براو اثر دارم که در آینده بتوانم او را از افسردگی بیرون بیاورم.»

روز بعد صبح خیلی زود از صدایش شنیدم که بیدار شده و سراسیمه و نگران به اطاقها یکی یکی سر می‌کشد. به محض این که مری پایین آمد شنیدم از او پرسید: «دوشیزه جین، اینجاست؟» بعد پرسید: «کدام اطاق را دراختیار او گذاشتی؟ اطاق رطوبت نداشت؟ الان او بیدارست؟ برو از او بپرس چیزی لازم ندارد، بعد بپرس کی پایین می آید.»

موقعی که حدس می زدم صبحانه آماده شده پایین آمدم. چون می خواستم پیش ازآن که پی به ورود من به اطاق ببرد نظری به او بیندازم خیلی آهسته وارد اطاق شدم. مشاهدهٔ آن حالت افتادگی و انقیاد که یک مرد نیرومند را به صورت جسدی بلااراده در آورده بود واقعاً غم انگیز بود. ساکت

۴. یکی از پادشاهان و انبیاء بنی اسرائیل که به علت سر پیچی از اوامر خداوند یکی از ارواح پلید براو مسلط می شود و در نتیجه او دست به شرارتهایی می زند (کتاب مقدس: کتاب اول سموئیل بابهای ۹ تا ۲۸) داود (متوفی ۹۷۲ ق.م.) یکی از پادشاهان و دلاوران معروف قوم اسرائیل که درعین حال شاعر و موسیقیدان هم بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

روی صندلی خود نشسته بود اما قرار نداشت؛ معلوم بود منتظرست. خطوطی که حالت غم همیشگی او را نشان می دادند به خوبی در چهرهٔ نیرومندش مشخص بودند. قیافه اش انسان را به یاد چراغ خاموشی می آورد که در انتظار روشن شدن است ــ و افسوس! حالا خود او نمی توانست چراغهای سیمای زندهٔ خود را روشن کند؛ برای این کار به شخص دیگری احتیاج داشت! می خواستم شاد و بیخیال باشم اما ضعف و درماندگی آن مرد نیرومند مرا به شدت متأثر ساخت. با این حال، تا آنجا که برایم مقدور بود تلاش کردم با سرزندگی و نشاط با او روبه رو شوم:

گفتم: «روز آفتابی خوبی است، آقا. دیگر اثری از باران نیست، و حالا بعد از باران دیشب هوا خیلی لطیف شده. به زودی با هم قدم خواهیم زد»

درست به هدف زده بودم؛ قیافه اش باز شد:

ــ «اوه، پس واقعاً خودت هستی، چکاوک من! بیا پیشم. پس تو نرفته ای، غیب نشده ای؟ یک ساعت قبل شنیدم یکی از همجنسانت روی درخت نغمه سرایی می‌کرد اما من در صدایش هیچ نوع موسیقی دلنشینی حس نکردم. فقط فهمیدم اشعهٔ خورشید تابان در آسمان پخش شده. تمام نغمات زیبای جهان در کلام جین جمع شده و من می توانم آنها را با گوشهایم بشنوم (خوشحالم که در حقیقت از نعمت شنیدن محروم نیستم) و تمام آفتاب را می توانم با بودن او در اینجا حس کنم.»

با شنیدن این اظهار ضعف و وابستگی او اشک در چشمانم جمع شد؛ درست مثل این بود که شاهین را به تخته چوب مخصوص پرندگان ببندند، و او برای غذای خود ناگزیر شود به گنجشک اکتفا کند. اما من اهل گریه و زاری نبودم؛ قطرات شور اشک را از چهره ام پاک کردم، و خودم را به آماده کردن صبحانه مشغول ساختم.

بیشتر ساعات صبح را در هوای آزاد گذراندیم. او را از میان درختستان مرطوب و وحشی به طرف چند مزرعهٔ دلگشا راهنمایی کردم. برای او توضیح می دادم که چه سبزی شفافی دارند، گلها و خار پشته ها چقدر با طراوات و زیبا به نظر می رسند و آسمان چه رنگ زیبای درخشانی دارد. در نقطه ای دور از انظار

رمان بازار
romanbazar.ir

و با صفا نشیمنگاهی برایش یافتم. این نشیمنگاه تنهٔ خشک یک درخت بود. وقتی نشست و مرا روی زانوی خود نشانید مخالفتی نشان ندادم و چرا بایست نشان می دادم وقتی هر دویمان از نزد هم بودن بیشتر از دور بودن از یکدیگر احساس خوشبختی می‌کردیم؟ پایلت در کنارمان دراز کشیده بود . همه‌جا آرام بود. آن مرد همچنان که مرا محکم در آغوش گرفته بود ناگهان لب به سخن گشود:

«بیرحم! گریز پای بیرحم! آه، جین، وقتی فهمیدم از ثورنفیلد فرار کرده‌ای، وقتی به هیچ وجه نتوانستم پیدایت کنم و بعد از وارسی اطاقت مطمئن شدم که هیچ پولی یا چیز قابل فروشی با خودت نبرده‌ای هیچ می دانی چه حالی پیدا کردم؟ گردنبند مرواریدی که خودم به تو داده بودم همچنان دست نخورده توی جعبهٔ کوچکش بود و چمدانهایت که برای سفر ماه‌عسل آماده کرده بودی همانطور قفل و طناب پیچی شده باقی مانده بود. از خودم پرسیدم جین عزیزمن که درمانده و بدون پول از خانه بیرون رفته چکار می تواند بکند؟ و چکار کرد؟ خوب، حالا، بگذار بشنوم که چکار کرد.»

من، که بدینگونه ترغیب به حرف زدن شده بودم، شروع کردم به نقل وقایعی که یک سال قبل برایم پیش آمده بود. ماجراهای مربوط به آن سه روز بیخانمانی و گرسنگی را تا اندازه‌ای به‌طور مختصر و بدون تأکید بردرد و رنجی که متحمل شده بودم ذکر کردم چون نقل آن وقایع جز آن که او را بیشتر غمگین کند هیچ ثمر دیگری نداشت؛ همان مطالب کوتاهی هم که نقل کردم قلب مهربانش را بیش از آنچه انتظار داشتم جریحه دار کرد.

گفت: «تو نبایست به آن صورت، بی آن که مقدمات سفر را فراهم کنی راه می افتادی، و می رفتی. بایست قصدت را با من در میان می‌گذاشتی. بایست به من اطمینان می‌کردی. من هرگز تو را مجبور نمی‌کردم که معشوقه‌ام بشوی. با آن که در اثر ناامیدی [از ازدواج با تو] روش خشونت‌آمیزی داشتم اما، در حقیقت، تو را خیلی بیشتر از آن دوست می داشتم که به تو ظلم کنم. ترجیح می دادم نصف ثروتم را به تو بدهم (بی آنکه در مقابل، از تو حتی توقع یک بوسه داشته باشم) تا این که تو خودت را در این دنیای بزرگ تسلیم پیشامدها کنی. اطمینان دارم رنجهایی که تحمل کرده‌ای بیشتر از آن است

رمان بازار
romanbazar.ir

که برایم شرح دادی.»

جواب دادم: «به هر حال، رنجهای من هرچه هم بوده باشند مدتشان کوتاه بود.» بعد شروع کردم به شرح چگونگی ورودم به مورهاوس، و این که چطور مدیر آزمایشگاه شدم و غیره. موضوع ثروتمند شدن و یافتن تصادفی بستگانم را هم، به ترتیب، برای او شرح دادم. درضمن شرح ماجراهایم، البته، مکرراً اسم سینت‌جان ری ورز به میان می آمد. وقتی داستانم تمام شد او بلافاصله همین اسم را موضوع سؤال قرار داد:

ــ «پس این سینت جان پسر عمه‌ات است؟»

ــ «بله.»

ــ در موقع شرح سرگذشت غالباً اسم او را می آوردی؛ از او خوشت می آمد؟»

ــ «مرد بسیار خوبی بود، آقا؛ نمی‌توانستم دوستش نداشته باشم.»

ــ «مرد خوب؟ منظورت یک مرد پنجاه سالهٔ موقر و مؤدب است؟ یا چیز دیگر؟»

ــ «سینت جان فقط بیست ونه سال داشت، آقا.»

ــ «به قول فرانسویها «ژون آنکور[۵]». آیا او یک آدم کوتاه قامت، بیحال و ساده است؟ شخصی است که خوبیهایش بیشتر در اجتناب از کارهای بد خلاصه می شود تا بی‌پروائیش در انجام دادن کارهای درست و خوب؟»

ــ «شخص فعال خستگی ناپذیری است. کارهای بزرگ و قابل ستایش، این است آن چیزی که برای تحقق بخشیدن به آن زندگی می‌کند.»

ــ «راجع به مغزش چه می‌گویی؟ شاید بیشتر ساده‌لوح باشد تا چیز دیگر؟ آیا نیّات خیری دارد اما وقتی شروع به حرف زدن می‌کند مخاطب میل ندارد حرفهایش را گوش کند؟»

ــ «خیلی کم حرف می زند، آقا؛ اما واقعاً آنچه را هم می‌گوید مناسب و شایسته است. مغزش بسیار عالی کار می‌کند: می توانم بگویم حساس نیست اما نیرومندست.»

۵. Jeune encore : هنوز جوان [است].

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ «پس مرد با قدرتی است؟»

ــ حقیقتاً باقدرت است.»

ــ لابد تحصیلاتش هم کامل است؟»

ــ سینت جان ری‌ورز محقق فاضل و ژرف اندیشی است.»

ــ «رفتارش را که، فکر می‌کنم، گفتی زیاد با روحیه‌ات جور نمی‌آمد؟ خودبینانه و کشیش مآبانه بود؟»

ــ «من اصلاً راجع به رفتارش حرفی نزدم؛ اما اگر روحیهٔ من خیلی بد باشد طبیعی است که با روحیه‌ام جور در نیاید. رفتارش مؤدبانه، آرام و شرافتمندانه بود.»

ــ «ظاهرش چطور بود؟ یادم نیست چه توصیفی از ظاهر او کردی؛ لابد یک دستیار بی‌تجربهٔ کشیش است که دستمال گردن سفیدش را طوری بسته که دارد خفه می‌شود، و با پوتین بلندش با تبختر راه می‌رود، بله؟»

ــ «سینت ری‌ورز خوش لباس و زیباست: بلندقدست؛ چشمانش آبی و موهایش بورست، و به‌طور کلی نیمرخ یونانی دارد.»

ــ (آهسته با خودش) «مرده‌شور قیافه‌اش را ببرد! (خطاب به من) از او خوشت می‌آمد، جین؟»

ــ «بله، آقای راچستر، از او خوشم می‌آمد، اما شما قبلاً این را از من پرسیدید.»

البته متوجه شده بودم که مخاطب من سخت گرفتار حسادت شده، و این حسادت مثل مار او را نیش می‌زند اما این نیش یک نیش شفابخش و سودمند بود چون او را از چنگال کشندهٔ افسردگی نجات می‌داد. به همین علت بود که من آن مار را زود افسون نکردم.

جوابش در مقابل حرف من تا حدی غیرمنتظر بود چون گفت: «شاید ترجیح می‌دهی روی زانویم ننشینی، دوشیزه ایر؟»

ــ «چرا ننشینم، آقای راچستر؟»

ــ «تصویری که تو الان از آن مرد برایم رسم کردی کاملاً مغایر با تصویری است که من از او داشتم. توصیف تو یک آپولوء[۶] ی زیبای باشکوه را در نظرم مجسم کرد؛ او همین حالا هم در مخیلهٔ تو هست: بلند قد، موبور، چشم

۶. خدای افسانه‌ای مشهور جوانی، زیبایی، شعر و موسیقی در یونان باستان ــ م.

رمان بازار
romanbazar.ir

آبی و دارای نیمرخ یونانی؛ آن وقت کسی که الان در مقابل خودت می بینی یک وولکان[۷] است: درست مثل یک آهنگر؛ پوست تیره، شانه پهن، نابینا و افلیج.»

ــ «قبلاً چنین چیزی به فکر من نرسیده بود، اما مسلماً شما به یک وولکان بیشتر شباهت دارید، آقا.»

ــ «خوب، با این حساب، تو مرا ترک خواهی کرد، خانم. اما پیش از این که بروی (در این موقع مرا محکمتر از قبل به سینه اش فشرد) فقط به چند سؤال من جواب خواهی داد.» مکث کرد.

ــ «چه سؤالی، آقای راچستر؟»

بعد استنطاق او شروع شد:

ــ «آیا سینت جان پیش از این که بداند دختر دائیش هستی تورا مدیر آن مدرسه کرد؟»

ــ «بله.»

ــ «غالباً او را می دیدی؟ آیا او گاهی به مدرسه سر می زد؟»

ــ «هر روز.»

ــ «از کارت راضی بود، جین؟ می دانم این جور آدمها خیلی باهوش اند، و تو هم موجود با استعدادی هستی؟»

ــ «از کارم راضی بود، بله.»

ــ «در تو چیزهای زیادی کشف می‌کرد که انتظار نداشته بود؟ بعضی از موهبتهایی که داری فوق العاده اند.»

ــ «این را نمی دانم.»

ــ «تو گفتی خانهٔ کوچکی نزدیک مدرسه داشتی، آیا برای دیدن تو به خانه ات هم می آمد؟»

ــ «گاهگاهی.»

ــ «شبها می آمد؟»

ــ «یکی دوبار.»

۷. vulcan : در اساطیر یونان باستان نام رب النوع آتش و فلزکاری

رمان بازار
romanbazar.ir

مکث.

ــ «بعد از آن که معلوم شد با هم قوم و خویش هستید چه مدت دیگر در آنجا ماندی؟»

ــ «پنج ماه.»

ــ «آیا ری ورز اوقات زیادی با خواهرانش می‌گذرانید؟»

ــ «بله، تالار عقب خانه هم اطاق کار او هم اطاق کار ما بود. او کنار پنجره می نشست و ما کنار میز.»

ــ «آیا خیلی مطالعه می‌کرد؟»

ــ «خیلی زیاد.»

ــ چه چیزی مطالعه می‌کرد؟»

ــ «زبان هندوستانی.»

ــ «در اثناء مطالعهٔ او توچه می‌کردی؟»

ــ «اوایل آلمانی یاد می‌گرفتم.»

ــ «آیا او به تو یاد می داد؟»

ــ «آلمانی بلد نبود.»

ــ «به توچیزی یاد نمی داد؟»

ــ «کمی هندوستانی.»

ــ «ری ورز به تو هندوستانی یاد می داد؟»

ــ «بله، آقا.»

ــ «به خواهرانش هم همینطور؟»

ــ «نه.»

ــ «فقط به تو؟»

ــ «فقط به من.»

ــ «خودت خواستی که یاد بگیری؟»

ــ «نه.»

ــ «او خواست به تو یاد بدهد؟»

ــ «بله.»

مکث دوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ «چرا می خواست این کار را بکند؟ یاد گرفتن هندوستانی برای تو چه فایده ای داشت؟»

ـ «قصدش این بود که مرا با خودش به هندوستان ببرد.»

ـ «آهان! حالا می فهمم قضیه از چه قرار بوده. آیا می خواست با تو ازدواج کند؟»

ـ «از من خواست با او ازدواج کنم.»

ـ «این دیگر دروغ است؛ اینها را گستاخانه از خودت ساخته ای تا مرا آزار بدهی.»

ـ «معذرت می خواهم این عین واقعیت است؛ از من چندبار چنین تقاضایی کرد. در مورد خواستهٔ خودش، همانطور که شما همیشه سماجت می‌کردید، سرسخت و سمج بود.»

ـ «دوشیزه ایر، تکرار می‌کنم، تو می توانی از پیش من بروی. چقدر باید این موضوع را به تو بگویم؟ چرا وقتی به تو تذکر دادم از روی زانویم پایین بیایی باز هم همینطور مصرانه اینجا نشسته ای؟»

ـ «چون اینجا راحت هستم.»

ـ «نه، راحت نیستی، جین. چون دلت پیش من نیست: پیش این عمه‌زاده، این سینت جان است. آه، تا این لحظه تصور می‌کردم جین کوچولو کاملاً به من تعلق دارد! معتقد بودم حتی وقتی هم از پیشم رفته باز هم دوستم دارد. این برایم در میان آن همه رنج و غم دلخوشی کوچکی بود. در این مدت طولانی که از یکدیگر دور بوده ایم و من برای جدائیمان اشکهای زیادی ریخته ام هرگز گمان نمی‌کردم در حالی که من از دوری او ماتم گرفته ام او شخص دیگری را دوست دارد! اما غم و افسوس فایده ای ندارد. از پیش من برو، جین، برو و با ری ورز ازدواج کن.»

ـ «دراین صورت مرا به زور از خودتان جدا کنید، بیرونم بیندازید چون من به میل خودم از اینجا نخواهم رفت.»

ـ «جین، من همیشه لحن صدایت را دوست دارم؛ هنوز امید را در من زنده می‌کند، هنوز بسیار صمیمانه است. وقتی آن را می شنوم مرا یک سال به عقب برمی‌گرداند. فراموش می‌کنم که تو پیوند جدیدی بسته ای. اما من

رمان بازار
romanbazar.ir

احمق نیستم، برو...»

ــ «کجا باید بروم، آقا؟»

ــ «به راه خودت برو، با آن شوهری که انتخاب کرده‌ای.»

ــ «آن شوهر، کیست؟»

ــ «خودت خوب می دانی؛ همین سینت جان ری‌ورز.»

ــ «او شوهر من نیست، و هرگز هم نخواهد بود. او به من عشق ندارد؛ من هم عاشق او نیستم. او (درصورتی که مثل شما بتواند عاشق باشد) عاشق یک خانم جوان زیبا به اسم رزاموند است. فقط به این علت می خواست با من ازدواج کند که تصور می‌کرد من با داشتن عنوان همسر میسیونر، که مرا شایستهٔ آن می دانست، می توانم بااو همکاری کنم. مرد خوب و بزرگ اما بسیار سختگیر و نسبت به من مثل یک تکه یخ، سرداست. مثل شما نیست، آقا؛ من در کنار او، نزدیک او و با او احساس خوشبختی نمی‌کنم. نسبت به من هیچگونه گذشت و هیچگونه علاقه‌ای ندارد. در من هیچ چیز جذابی ــ حتی جوانی ــ نمی بیند؛ فقط چند جنبه معنوی مفید مشاهده می‌کند. پس هنوز هم اصرار دارید که شما را رها کنم و پیش او بروم، آقا؟»

بی اختیار می لرزیدم، و بلااراده به کارفرمای نابینا اما محبوبم چسبیده بودم. تبسم کرد:

ــ «چه می گویی، جین! آیا این صحت دارد؟ آیا روابط میان تو و ری ورز حقیقتاً به همین صورت بوده؟»

ــ «دقیقاً، آقا. حالا دیگر لازم نیست حسادت کنید! می خواستم کمی سر به سرتان بگذارم تا از غم و غصه هاتان کم کنم. اما اگر بخواهید شما را دوست داشته باشم، به شرطی که بتوانید میزان عشق من نسبت به خودتان را درک کنید، سرفراز و راضی خواهید بود. تمام قلب من برای شماست، آقا؛ به شما تعلق دارد، و اگر روزی تقدیر تمام وجودم را از شما دور کند و من برای همیشه از حضور شما محروم بشوم قلبم همیشه با شما خواهد

که افکار اندوهزایی چهره‌اش را تیره کرده بود دوباره مرا

رمان بازار
romanbazar.ir

آهسته با اندوه گفت: «چشمهٔ خشکیدهٔ بینایی من! قدرت فلج شده‌ام!»

او را نوازش کردم تا آرام شود. می دانستم راجع به چه چیزی دارد فکر می‌کند، و میل دارد راجع به آن با او حرف بزنم اما جرأت نمی کند، جرأت نمی‌کند آن فکر و خواسته‌اش را برزبان بیاورد. وقتی یک لحظه صورت خود را برگرداند دیدم از زیر پلک بستهٔ او یک قطره اشک روی گونهٔ مردانه‌اش فرو لغزید. قلبم به درد آمد.

چند لحظهٔ بعد گفت: «من حالا از آن درخت بلوط باغ ثورنفیلد که درگذشته دچار صاعقه شد وضع بهتری ندارم؛ آن درخت که نابود شده چه حق دارد از شکوفهٔ تاک جنگلی بخواهد که زوال و نابودیش را به طراوت و تازگی تبدیل کند؟»

ــ «شما نابود نشده‌اید، آقا، و مثل آن درخت بلوط صاعقه زده هم نیستید. شما دل زنده و نیرومندید. چه بخواهید و چه نخواهید گیاهانی در اطراف ریشهٔ‌تان خواهند رویید چون در زیر سایهٔ فراوان شما با طراوت خواهند شد؛ و همچنان که رشد می‌کنند به شما تکیه خواهند داد؛ در اطراف شما خواهند پیچید چون نیروی شما برای آنها تکیه گاه مطمئنی خواهد بود.»

باز هم لبخند زد؛ این حرفهایم مایهٔ تسلای خاطرش شده بود.

پرسید: «تو راجع به دوست بودن حرف زدی، جین؟»

با لحن تردیدآمیزی جواب دادم: «بله، راجع به این که باهم دوست باشیم»؛ متوجه بودم منظورش چیزی بیشتر از دوستی است اما نمی دانستم چه کلمهٔ دیگری را می توانم به جای آن بگذارم. خودش به من کمک کرد!

ــ «آه، جین! اما من یک همسر می خواهم.»

ــ «واقعاً می خواهید، آقا؟»

ــ «بله، مگر این حرف تازه‌ای است که می شنوی؟»

ــ «بله، قبلاً در این باره چیزی نگفتید.»

ــ «آیا چیز ناخوشایندی است؟»

ــ «بستگی به موقعیت دارد، آقا؛ تا انتخاب شما چه باشد.»

ــ «هر تصمیمی که برایم بگیری من تسلیم خواهم بود، جین.»

رمان بازار
romanbazar.ir

ــ «خودتان تصمیم بگیرید، آقا، کسی را انتخاب کنید که شما را بیشتر از هر کس دیگری دوست دارد.»

ــ «من هم کسی را که دست کم بیشتر از هر کس دیگری دوست دارم انتخاب می‌کنی: با من ازدواج می‌کنی، جین؟»

ــ «بله، آقا.»

ــ «با مرد نابینای بیچاره‌ای که مجبور خواهی بود دستش را بگیری و با خودت به این طرف و آن طرف بکشانی؟»

ــ بله، آقا.»

ــ «با مرد افلیجی که بیست سال از تو بزرگترست، و مجبوری پرستار او هم باشی؟»

ــ «بله، آقا.»

ــ «آیا راست می‌گویی، جین؟»

ــ «کاملاً راست می‌گویم، آقا.»

ــ «آه، عزیزم! خداوند یارت باشد و به تو اجر خیر بدهد!»

ــ «آقای راچستر، اگر تا حالا از صمیم قلب و بدون خطا به درگاه خداوند دعایی کرده باشم و اگر تا حالا خیر کسی را خواسته‌ام الان پاداش خودم را گرفتم. همسر شما بودن یعنی بالا ترین خوشبختی برای من در تمام عالم.»

ــ «علتش این است که تو از فداکاری احساس شادی و خوشبختی می‌کنی.»

ــ «فداکاری! چه چیزی را فدا می‌کنم؟ گرسنگی را برای غذا، انتظار را در مقابل خوشنودی. برخورداری از این امتیاز که کسی را در آغوش بگیرم که برایش ارزش قائلم، لبهایم را روی لبهایی بفشرم که دوست می دارم و در جایی بیاسایم که تکیه گاه من است، آیا منظور شما از فداکاری این است؟ اگر این باشد در این صورت مسلماً حق با شماست: من از فداکاریم احساس شادی و خوشبختی می‌کنم.»

ــ «و تحمل ضعفهای من، جین، نادیده گرفتن نقصهایم.»

ــ «که اصلاً در نظر من اهمیتی ندارند. الان که می توانم واقعاً

رمان بازار
romanbazar.ir

برای شما مفید باشم شما را بیشتر و بهتر از زمانی دوست دارم که متکی به خود اما مغرور بودید و هرچه را که منظور از آن بخشندگی یا حمایت بود تحقیر می‌کردید.»

ـ «تا حالا از این که دستم را بگیرند و راهنمای من باشند نفرت داشتم اما حس می‌کنم از این به بعد دیگر نفرت نخواهم داشت؛ دوست نداشتم دستم را در دست یک خدمتکار بگذارم اما حالا برایم دلپذیرست که حس کنم انگشتهای کوچک جین دور انگشتهایم حلقه شده. ترجیح می دادم کاملاً تنها بمانم تا این که همیشه یک خدمتکار همراهم باشد، اما خدمت محبت‌آمیز جین برایم یک شادی دائمی خواهد بود. جین برای من مناسب است؛ آیا من هم مناسب او هستم؟»

ـ «هیچکس برای من مناسبتر از شما نیست آقا.»

ـ «حالا که اینطورست پس دیگر منتظر چه هستیم؛ باید هرچه زودتر ازدواج کنیم.»

حالت چشمها و لحن کلامش حاکی از اشتیاق او بود. حرارت و بی پروائی سابقش برانگیخته شده بود.

«بدون هیچ تأخیری باید یک روح در دو بدن بشویم، جین، فقط کافی است اجازه‌نامه را بگیریم تا بتوانیم ازدواج کنیم.»

ـ «آقای راچستر، الان متوجه شدم که خیلی از ظهر می‌گذرد، و پایلت به خانه رفته تا غذایش را بخورد. بگذارید نگاهی به ساعتتان بیندازم.»

ـ «تقریباً ساعت چهار بعد از ظهرست، آقا، گرسنه‌تان نیست؟»

ـ «سه روز دیگر این موقع باید عروسی را راه بیندازیم، جین. حالا دیگر لباس و جواهر اصلاً مهم نیست. همهٔ اینها یک پشیز هم ارزش ندارد.»

ـ «آفتاب تمام آثار باران را خشکانده، آقا. باد ملایمی می آید. هوا خیلی گرم شده.»

ـ «جین، آیا می دانی همین حالا هم گردنبند کوچک مرواریدت را دور دستمال گردن مفرغی رنگ زیر کراواتم بسته‌ام؟ از همان روزی که تنها گنجینه‌ام را از دست دادم این را به عنوان یادبود باخودم دارم.»

ـ «از میان درختستان برمی‌گردیم خانه چون از همه‌جا سایه‌اش

رمان بازار
romanbazar.ir

بیشترست.»

بدون توجه به حرفهای من همچنان سرگرم بیان افکار خود بود:

ـ«جین! تو تصور می‌کنی من، صراحتاً بگویم، یک آدم فاسد الاخلاق بیدین هستم؛ اما همین حالا قلبم با احساس حقشناسی نسبت به خداوند نیکوکار این جهان می تپد. او مثل انسان نمی بیند بلکه بسیار آشکارتر از او می بیند؛ داوریش مثل داوری انسان نیست بلکه بسیار بسیار خردمندانه‌ترست. من خطا کردم؛ می خواستم پایم را روی گل لطیف خودم بگذارم؛ می خواستم خلوص و پاکی او را با هوی و هوس نفس خطا کارم آلوده کنم؛ در نتیجه، **قادر مطلق** آن را، آن گل را، از من گرفت. من، در آن حالت طغیان لجوجانه‌ام، به این مشیت الهی تاحدی اهانت کردم، به جای سر فرود آوردن در برابر تقدیر با آن به ستیزه‌جویی پرداختم. عدل الٰهی روال خاصش را ادامه داد: مصائب، یکی پس از دیگری، به من هجوم آوردند؛ به درهٔ سایهٔ مرگ[۸] رانده شدم. کیفرهای او خیلی سخت‌اند، و کیفری که شامل حال من شد مرا کاملاً به زانو در آورده. تو می دانی که من همیشه به زور بازویم می بالیدم اما حالا چه؟ همانطور که ضعف بچه او را تسلیم دیگران می‌کند حالا من هم **محتاج راهنمایی** دیگران شده‌ام و تسلیم آنها هستم. این روزها، جین، **فقط همین روزهای اخیر**، من دست پروردگار را در پشت پردهٔ تقدیر خودم می دیدم و به آن اعتراف می‌کردم. شروع کردم به اظهار ندامت، توبه و تمنای آشتی با **خالق** خودم. گاهی به دعا متوسل می شدم: دعاهای بسیار کوتاه اما کاملاً از ته قلب.)

«چند روز قبل، یا دقیقتر بگویم چهار روز قبل، دوشنبه شب گذشته، حالت عجیبی پیدا کردم، حالتی که شوریدگی و بدخلقی جایش را به تأثر و غم داده بود. مدتها بود تصور می‌کردم که چون هیچ جا نتوانسته‌ام تو را پیدا کنم پس لابد مرده‌ای. در دیر وقتِ آن شب، احتمالاً بین ساعت یازده و دوازده، پیش از آن که به رختخواب پرغم و رنجم پناه ببرم، از خداوند تمنا کردم که اگر مشیت او اقتضا می‌کند، مرا زودتر از این جهان ببرد و وارد دنیای دیگری کند که در

۸. «چون در وادی سایهٔ موت نیز راه روم از بدی نخواهم ترسید زیرا تو با من هستی؛ عصا و چوب‌دستی تو مرا تسلی خواهد داد.» مزامیر ۲۳:۴

رمان بازار
romanbazar.ir

آنجا هنوز امید دیدار جین هست.

«در اطاقم کنار پنجره که باز بود نشسته بودم. هوای آرامبخش شبانه مرا تسکین می داد. با آن که نمی توانستم ستاره‌ها را ببینم اما نور بسیار ضعیفی را که حکایت از وجود ماه می‌کرد به سختی توانستم تشخیص بدهم. دلم هوای تو را کرده بود، جنت! اوه، با تمام وجودم آرزوی دیدن تو را داشتم! همان موقع، با منتهای عجز و فروتنی از خداوند پرسیدم که آیا آن همه مدت تحمل تنهایی، پریشانی و شکنجه کافی نیست، و آیا امکان ندارد به زودی یک بار دیگر مزهٔ سعادت و آرامش را بچشم. گفتم آنچه برسرم آمده سزاوارش بوده‌ام، بعد اعتراف کردم که دیگر بعیدست بتوانم کیفر بیشتری تحمل کنم. همچنان تضرع و التماس می‌کردم که ناگهان تمام خواسته های قلبم بی اختیار به صورت این کلمات از میان لبهایم خارج شد: (جین! جین! جین!)»

ــ «آیا این کلمات را با صدای بلند ادا کردید؟»

ــ «بله، باصدای بلند، جین. اگر در آن موقع کسی صدای مرا می شنید تصور می‌کرد دیوانه شده‌ام. آن کلمات را باقدرت جنون‌آسایی برزبان آوردم.»

ــ «و دوشنبه شب گذشته بود؛ نزدیکیهای نیمه شب؟»

ــ «بله، اماوقت آن‌چندان مهم نیست بلکه آنچه بعد اتفاق افتاد عجیب است. تو ممکن است مرا خرافاتی بدانی. البته خرافه‌پرستی تا حدی در خون من هست و همیشه بوده، با ین حال، این حقیقت دارد ــ دست کم آنچه با گوش خودم شنیدم و الان برایت نقل می‌کنم حقیقت دارد.

«وقتی با هیجان فریاد کشیدم «جین! جین! جین!» صدایی، که نتوانستم تشخیص بدهم از کجا اما فهمیدم صدای چه کسی بود، جواب داد: «دارم می آیم، منتظر باش.» و یک لحظه بعد، باد شبانه این کلمات را آهسته تکرار می‌کرد و دور می شد: «کجا هستی؟»

اگر بتوانم برایت می‌گویم که این کلمات چه مفهومی، چه تصویری به مخیلهٔ من وارد کردند. با این حال توضیح آنچه می خواهم بگویم مشکل است. همانطور که می بینی، فرن‌دین در یک درختستان انبوه مدفون است. در اینجا صدا به هیچ جا نمی رسد، و انعکاسی ندارد. کلماتِ «کجا هستی؟»

رمان بازار
romanbazar.ir

مثل این بود که در میان کوهها ادا شده باشد چون شنیدم در یکی از تپه‌ها بازتاب آن کلمات تکرار شد. در آن لحظه تندباد خنک‌تر و تازه‌تری بلند شد که من وزش آن را روی پیشانیم حس کردم. چنین به نظرم آمد که من و جین در محل دور افتاده و متروکی توانسته‌ایم یکدیگر را ملاقات کنیم. من معتقدم قاعدتاً در عالم روحانی ملاقات کرده‌ایم. تو بدون‌شک در آن لحظه بیخیال خوابیده بودی، جین. شاید روحت از جایگاهش بیرون آمده بود تا روح مرا تسلی بدهد چون صدا صدای تو بود؛ همینطور که حالا به زنده بودن خودم یقین دارم مطمئن بودم که صدای تو بود!»

(خواننده می داند که حوالی نیمه شب دوشنبه بود که من هم آن فراخوانیهای مرموز را شنیدم؛ عیناً همان کلماتی بودند که من به آنها جواب دادم. ماجرای آقای راچستر را شنیدم اما متقابلاً به واقعه‌ای که برای خودم پیش آمده بود اشاره‌ای نکردم. این مشابهت و تقارن دو واقعه برای من هول‌انگیزتر و گیج کننده‌تر از این بود که بتوانم چیزی راجع به آن به او بگویم. اگر چیزی می‌گفتم داستان من به گونه‌ای بود که لزوماً اثر عمیقی برروح مخاطبم می‌گذاشت در حالی که آن روح، که هنوز مستعد آشفتگی و پریشانی بود، دیگر به انگیزهٔ تکان دهنده‌تر ماوراء طبیعی نیازی نداشت. بنابراین، دربارهٔ این راز تأمل بیشتری کردم، و آن را عجالتاً در سینه‌ام نگهداشتم.)

(کارفرمایم به سخن خود ادامه داد: «حالا دیگر جای تعجب نیست که وقتی تو دیشب آنطور غیرمنتظر در برابرم ظاهر شدی چرا آنقدر برایم مشکل بود باور کنم که تو فقط صدا و تصویر نیستی. تصور می‌کردم هر آن ممکن است ناپدید بشوی و جز سکوت و نیستی چیزی از تو باقی نماند همانطور که آن صدای نجوای نیمه‌شب و انعکاسش در کوهستان قبلاً ناپدید شده بود. حالا خدا را شکر می‌کنم! می دانم حقیقت آنطور که من تصور می‌کردم نبوده. بله، خدا را شکر می‌کنم!»)

مرا از روی زانویش پایین گذاشت، برخاست، به علامت احترام کلاهش را برداشت و در حالی که سرش را خم کرده و چشمان بیفروغ خود را متوجه زمین ساخته بود برای دعا بیحرکت ایستاد. فقط آخرین کلمات دعایش

رمان بازار
romanbazar.ir

را توانستم بشنوم:

«پروردگارم راشکر می‌کنم که در حین اجرای عدالت از بذل مرحمت فروگزاری نکرده. با کمال فروتنی از نجات دهنده‌ام تمنا می‌کنم به من نیرویی عطا کند تا از این پس زندگی خود را با اخلاصی بیشتر از گذشته ادامه دهم!»

بعد دستش را دراز کرد تا او را راهنمایی کنم. آن دست دوست داشتنی را در دست گرفتم، لحظه‌ای روی لبهایم نگهداشتم بعد آن را رها کردم تا روی شانه‌ام قرار گیرد. چون قامتم خیلی از او کوتاهتر بود هم تکیه‌گاهش بودم و هم راهنمایش. وارد درختستان شدیم، و راه خانه را در پیش گرفتیم.

۳۸

خوانندهٔ [عزیز]، با او ازدواج کردم. عروسی بیسر و صدایی داشتیم. تنها کسانی که در مراسم ازدواج حضور داشتند عبارت بودند از من، او، کشیش و دستیار کشیش. وقتی از کلیسا به خانه برگشتیم به آشپزخانه رفتم. مری مشغول تهیه ناهار بود و جان کاردها را تمیز می‌کرد. گفتم: «مری، من امروز صبح با آقای راچستر ازدواج کردم.»

خانه‌دار و شوهرش، هر دو، از آن نوع افراد متین و شایسته‌ای بودند که انسان درهرموقع می‌تواند با اطمینان خبر مهمی به آنها بدهد بدون هیچگونه بیمی از این که آنها با پرگویی آزارندهٔ‌شان حوصله‌اش را سر ببرند و با اظهار حیرتهای توأم با الفاظی او را گیج و خسته کنند. مری سر خود را بالا آورد و به من خیره شد. ملعقه‌ای که با آن روی یک جفت جوجه کبابی روغن می‌ریخت یکی دو دقیقه‌ای در هوا معلق ماند، و همینطور در این یکی دو دقیقه کاردهایی که در مرحلهٔ صیقلی شدن بودند استراحت کردند. اما مری، که دوباره روی جوجه‌های کبابی خم شده بود، فقط گفت:

ــ «راستی؟ بسیار عالی، دوشیزه!»

رمان بازار
romanbazar.ir

(اندکی بعد افزود: «دیدم که با ارباب بیرون رفتید اما نمی دانستم برای ازدواج به کلیسا می روید.» و دوباره سرگرم کار خود شد. وقتی روی خود را به طرف جان برگرداندم دیدم لبهایش تا بناگوش به خنده باز شده.

گفت: «به مری گفتم قضیه از چه قرارست. می دانستم که آقای ادوارد (جان خدمتکار قدیمی خانواده بود و ارباب خود را از زمان بچگی می شناخت بنابراین غالباً از او با اسم کوچکش یاد می‌کرد) می دانستم که آقای ادوارد چکار خواهد کرد. یقین داشتم زیاد منتظر نخواهد ماند، و تا آنجا که می توانم بگویم کار درستی کرده. امیدوارم خوشبخت باشید، دوشیزه!)» بعد مؤدبانه موی سرش را از روی پیشانی کنار زد.

گفتم: «متشکرم، جان. آقای راچستر از من خواست این را به تو و مری بدهم.» وقتی این را می‌گفتم یک اسکناس پنج لیره‌ای در دستش گذاشتم. بدون آن که منتظر شوم تا چیز دیگری بگویند از آشپزخانه بیرون آمدم. چند دقیقهٔ بعد وقتی از کنار در آن خلوتگاه رد می شدم این کلمات به گوشم خورد:

«اتفاقاً او واسهٔ ارباب از خانومای بزرگ ارشاف بیتره.» و بعد: «اگه ازون خانومای خوشگل بود اینقدر خوب و خوش قلب نمی شد؛ اصل کاری اینه که به چشم ارباب خیلی قشنگه.»

(فوراً به مورهاوس و همینطور به کیمبریج نامه نوشتم تا ماوقع را به اطلاع بستگانم برسانم، و علت این کارم را به تفصیل توضیح دهم. دیانا و مری صراحتاً عمل مرا تأیید کردند. دیانا در نامهٔ خود نوشته بود که صبر می‌کند تا ماه عسل ما تمام شود و بعد برای دیدارمان بیاید.)

(وقتی نامه‌اش را برای آقای راچستر خواندم گفت: «بهترست تا آن موقع صبر نکند، جین؛ اگر صبر کند خیلی دیر خواهد شد چون ماه‌عسل ما تا آخر عمرمان طول خواهد کشید. ماه تابان ماه‌عسل در تمام طول زندگیمان خواهد تابید و تابش آن موقعی قطع خواهد شد که یکی از ما در قبر جا بگیریم.»

(این که سینت جان پس از اطلاع یافتن از خبر ازدواج من چه عکس العملی داشته نمی دانم چون به نامهٔ من که حامل آن خبر بود اصلاً

رمان بازار
romanbazar.ir

جوابی نداد. با این حال، شش ماه بعد به من نامه‌ای نوشت. در نامه‌اش نه اسم آقای راچستر را آورده بود و نه به ازدواج من اشاره‌ای کرده بود. نامه‌اش، بنابراین، ساده و معمولی و درعین حال بسیار جدی بود. از آن زمان تاکنون مرتباً با من مکاتبه دارد هرچند کم نامه می‌نویسد. آرزوی سعادت مرا دارد و امیدوارست از کسانی نباشم که در این دنیا بدون ایمان به خداوند زندگی می‌کنند و فقط به امور دنیوی دلبستگی دارند.

(خواننده آدل را کاملاً فراموش نکرده، اینطور نیست؟ من هم فراموش نکرده‌ام. کمی بعد از ازدواجمان از آقای راچستر خواستم، و موفق به کسب اجازه از او شدم، که بروم و آن دختر را در مدرسه‌ای که گذاشته بودش ببینم. شادی جنون‌آسای او از دیدن دوبارهٔ من مرا شدیداً متأثر ساخت. پریده رنگ و لاغر به نظر می‌رسید. گفت که خوشحال نیست. متوجه شدم که برای دختری به سن و سال او قوانین آن مؤسسهٔ آموزشی بسیار سخت و خشک و دروس آن بسیار مشکل است. او را با خود به خانه آوردم. می‌خواستم یک بار دیگر معلم خصوصی او بشوم اما زود پی بردم که این کار عملی نخواهد بود. حالا اوقات ومراقبتهای من مورداحتیاج شخص دیگری بود؛ شوهرم به آنها احتیاج داشت. بنابراین، آموزشگاهی را پیدا کردم که هم با روش آزادانه‌تر و آسان‌تری اداره می‌شد و هم به حد کافی به خانهٔ‌مان نزدیک بود تا من بتوانم غالباً به او سر بزنم و گاهی او را به خانه بیاورم. توجه داشتم که هیچوقت مجبور به انجام دادن کاری نشود که آن کار مخلّ آسایش و آرامش خاطرش باشد. دیری نگذشت که در محل جدید خود مستقر شد. در اینجا خوشحال بود و در درسهای خود پیشرفت نسبتاً خوبی داشت. همچنان که بزرگ می‌شد تعلیم و تربیت سالم و شایستهٔ انگلیسی نقایص تربیت فرانسوی او را تا حد زیادی اصلاح کرد. وقتی تحصیلاتش در آن مدرسه تمام شد دیدم برای من یک همدم خوشایند و کمک کار مهربان است؛ خانم جوانی شده بود مطیع، خوش اخلاق و مبادی آداب. اکنون که مدتها از آن زمان می‌گذرد می‌بینم نسبت به من و همسرم بسیار حقشناس است؛ می‌کوشد هر محبت اندکی راهم که توانسته بودم در حقش انجام دهم به خوبی جبران کند.)

در اینجا که داستانم دارد به پایان خود نزدیک می‌شود لازم می‌دا:

رمان بازار
romanbazar.ir

چند کلمه‌ای راجع به وضع زندگی زناشوئیم بنویسم، و همچنین به عاقبت کار کسانی که نامشان در این کتاب زیاد تکرار شده اشارهٔ کوتاهی کنم تا حق مطلب ادا شده باشد.

(اکنون ده سال است که ازدواج کرده‌ام. خوب می دانم که زندگی کردن **منحصراً** برای و با شخصی که انسان او را بیش از هر کس دیگری در دنیا دوست دارد چه معنی می دهد. حس می‌کنم بینهایت خوشبختم ــ آنقدر خوشبخت که با کلمات نمی توان بیان کرد ــ چون من تمام زندگی همسرم شده‌ام و او تمام زندگی **من. هیچ زنی** تاکنون مثل من به همسرش نزدیک نبوده: تمام گوشت و پوست و استخوان [و همهٔ وجودمان] باهم آمیخته. من از مصاحبت ادواردم احساس خستگی نمی‌کنم و او هم همینطور. یک روح در دو بدنیم: در نتیجه، همیشه باهم هستیم. باهم بودن برای ما به صورتی است که **درآن واحد هم ازلذت تنهایی برخورداریم وهم ازمصاحبت یکدیگرخوشحال** هستیم. فکر می‌کنم تمام روز را با هم حرف می زنیم، و مگر حرف زدن جز اندیشیدن رساتر و زنده‌تر چیز دیگری هم هست؟ تمام امید و اعتمادم به اوست و تمام امید و اعتماد او هم به من است. شخصیتهای ما دقیقاً با یکدیگر متناسب‌اند ــ در نتیجه، باهم در سازگاری کامل به سر می بریم)

(آقای راچستر در دو سال اول پیوند ازدواجمان همچنان نابینا بود: شاید همین امر بود که ما را آنقدر به هم نزدیک کرده بود، و ما آنقدر صمیمانه به هم گره خورده بودیم! چون در آن موقع من نیروی بینایی او بودم همچنان که حالا هم دست راست او هستم. **عملاً** مردمک چشم او بودم (**غالباً هم مرا اینطور** خطاب می‌کرد). طبیعت را با چشمهای من می دید، و با چشمهای من کتاب می خواند. من هیچوقت از دیدنِ به جای او خسته نمی شدم و همینطور از به صورتِ کلام در آوردنِ تأثیرات مزارع، درختان، شهرها، رودخانه‌ها، ابرها و اشعهٔ آفتاب ــ تأثیرات چشم انداز مقابلمان و هوای اطرافمان ــ و هر آنچه چشمانش از دیدن آنها عاجز بود. احساسات حاصل از آنچه می دیده را با صدای خود در گوشش بازگو می‌کردم. هرگز از کتاب خواندن برای او خسته نمی شدم؛ هرگز از راهنمایی او به جاهایی که می خواست برود و از انجام دادن آنچه می خواست انجام بشود اظهار خستگی نمی‌کردم. از خدمت کردن

رمان بازار
romanbazar.ir

به او لذت می بردم، لذتی بسیار کامل و بسیار عالی هر چند غمگینانه (چون او این خدمات را بدون شرمندگی رنج آور و ذلت جانکاه می طلبید)؛ مرا با چنان صداقتی دوست داشت که از استفاده از خدمات من هیچ اکراهی نداشت. حس می‌کرد او را به حدی دوست دارم که پذیرفتن آن خدمات به منزلهٔ برآوردن دلپذیرترین خواسته های من است.

(بعد از سپری شدن آن دو سال اولیه، یک روز صبح وقتی نامه‌ای را که تقریر می‌کرد برایش می نوشتم، نزدیکم آمد، بالای سرم خم شد و گفت:

ــ «جین، آیا چیز براقی دور گردنت است؟»

زنجیر طلایی به گردنم بسته بودم؛ جواب دادم: «بله.»

ــ «و آیا لباس آبی روشن پوشیده‌ای؟»

چنین لباسی پوشیده بودم. بعد به من اطلاع داد که مدتی است حس می‌کند از تاری غلیظ یکی از چشمهایش کم شده؛ و الان دیگر اطمینان بیشتری یافته. باهم به لندن رفتیم. به دستورهای یکی از چشم‌پزشکان برجسته عمل کرد و تا اندازه‌ای بینایی آن چشم را باز یافت. الان نمی تواند خیلی به وضوح ببیند: زیاد نمی تواند بخواند یا بنویسد اما می تواند بی آن که کسی دستش را بگیرد راه برود. برای او دیگر آسمان یک صفحهٔ تار و زمین فضای تهی نیست. وقتی اولین بچه‌اش را در آغوشش گذاشتم می توانست ببیند که آن پسر چشمهایش به خوداو(درزمان بینائیش)رفته: درشت، شفاف و سیاه. آن وقت، بار دیگر، از صمیم قلب نزد خداوند اعتراف کرد که او اجرای عدالت را با بذل رحمت توأم ساخته.)

(بنابراین، من و ادواردم خوشبخت هستیم، و یکی از علل خوشبختی ما این است که کسانی که دوستشان می داریم هم مثل ما خوشبخت اند. دیانا و مری ری ورز هر دو ازدواج کرده‌اند. هر کدام سالی یکبار، به نوبت، به دیدنمان می آیند و ما هم به دیدن آنها می رویم. شوهر دیانا در نیروی دریایی ناخداست؛ افسر رشید و انسان خوبی است. همسر مری کشیش است؛ دوست همدرس برادرش بوده؛ مصاحبت با او به علت فضائلی که دارد و پایبندیش به اصول، بسیار با ارزش است. هم ناخدا فیتس جیمز و هم آقای وارتن عاشق همسران خود هستند و همسرانشان نیز آنها را خیلی دوست می دارند.)

رمان بازار
romanbazar.ir

و اما سینت جان ری‌ورز، این شخص از انگلستان به هندوستان رفت. در طریقی گام نهاد که برای خود معین کرده بود. هنوز همان طریق را دنبال می‌کند. او، که پیشگامی مصمم‌تر و خستگی ناپذیرتر شده، هیچگاه در میان سنگلاخها و خطرات از پا نمی‌نشیند. درحالی که همچنان استوار، مؤمن، فداکار، پرتوان، غیرتمند و صادق است برای همنوعان خود تلاش می‌کند، راه پرمشقت آنها به سوی اصلاح و پیشرفت را هموار می‌سازد و تعصبات عقیدتی و فرقه‌ای را که سدّ آن راه‌اند نابود می‌کند. هرچند ممکن است عبوس باشد و سختگیری کند و یا ممکن است جاه‌طلب باشد اما عبوس بودن او مثل عبوس بودن پهلوان دلیر است که کاروان زائران خود را از حملهٔ آپولیون[8] حفظ کرد. سختگیریش مثل سختگیری یکی از رسولان است که به نام مسیح موعظه می‌کرد و از قول او می‌گفت: «هر که خواهد از عقب من آید [باید] خویشتن را انکار کند و صلیب خود را برداشته مرا متابعت کند.»[9] جاه‌طلبیش جاه‌طلبی شدید روح بزرگی است که هدفش جایگرفتن در مقام درجهٔ اول در میان نجات یافتگانِ از دنیای خاکی است که بدون گناه در برابر عرش خداوند می ایستند و در آخرین پیروزیهای عظیم برّه[10] سهیم‌اند و برگزیدگان و مؤمنان نامیده می شوند.

سینت جان ازدواج نکرده؛ حالا دیگر هرگز ازدواج نخواهد کرد. خودش تاکنون متحمّل مشقت زیادی شده؛ رنج و زحمت ملازم همیشگی او هستند. خورشید شکوهمندش باشتاب در حال افول است. آخرین نامه‌ای که از او دریافت کردم اشک «انسانی» را از دیدگانم جاری ساخت و در همان حال قلبم را از شادی «آسمانی» پر کرد؛ اکنون در انتظار پاداش حتمی خود، تاج جاویدان خود، است. می دانم نامهٔ بعدی او را دست غریبه‌ای برایم خواهد نوشت حاکی از این که آن خادم خوب و با وفا سرانجام برای برخورداری از شادمانی حضور خداوندِ خودِ نزد او فرا خوانده شد، و چرا برای چنین واقعه‌ای

۸. Ap ol lyon : نام یونانی فرشتهٔ ویرانگر؛ ر.ک. مکاشفه ۹:۱۱: «و برخود پادشاهی داشتند که ملک الهاویه است که در عبرانی به ابدّون مسمی است و در یونانی او را اپلیّون خوانند.»

۹. مرقس ۸:۳٤

۱۰. ر.ک. توضیح پاورقی یکی از صفحه‌های قبل

رمان بازار
romanbazar.ir

بگرییم؟ هیچگونه ترسی از مرگ آخرین لحظات حیات سینت جان را تلخ و تیره نخواهد ساخت. روح او پاک و بیآلایش خواهد بود. قلب او از چیزی پروا نخواهد داشت؛ امیدش قاطع و مطمئن و ایمانش استوار خواهد بود. کلمات خودش در آن نامه بردرستی آنچه نوشتم گواه خوبی است؛ می‌گوید:

«خدای من مرا از پیش آگاه کرده؛ هر روز صریحتر از روز قبل اعلام می دارد: «بلی، به زودی می آیم!» و من هر ساعت با اشتیاق افزونتر پاسخ می دهم: «آمین، بیا ای خداوند عیسی[۱۱]!»»

«پایان»

۱۱. مکاشفه ۲۲:۲۱

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار

romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان